گروئنلند

اقیانوس قطب شمال

خلیج هودسن

آمریکای شمالی

اروپا

آسیا

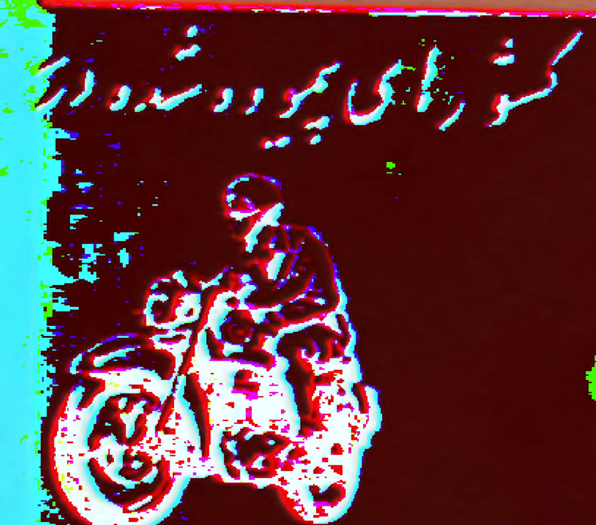
اقیانوس اطلس

آمریکای جنوبی

اقیانوس هند

استرالیا

کشورهای پیموده شده در ...



۱ـ افغانستان	۲۱ـ ویت نام شمالی	۴۲ـ [illegible]
۲ـ پاکستان	۲۲ـ کامبودیا	۴۳ـ [illegible]
۳ـ سیلان	۲۳ـ سیام	۴۴ـ آر[illegible]
۴ـ هندوستان	۲۴ـ هونگ کونگ	۴۵ـ ار[illegible]
۵ـ نپال	۲۵ـ چین ملی	۴۶ـ [illegible]
۶ـ سیکیم	۲۶ـ کره	۴۷ـ [illegible]
۷ـ بوتان	۲۷ـ ژاپن	۴۸ـ [illegible]
۸ـ تبت	۲۸ـ آلاسکا	۴۹ـ [illegible]
۹ـ پاکستان شرقی	۲۹ـ کانادا	۵۰ـ [illegible]
۱۰ـ برمه	۳۰ـ ایالات متحده آمریکا	۵۱ـ [illegible]
۱۱ـ مالایا	۳۱ـ مکزیک	۵۲ـ [illegible]
۱۲ـ سنگاپور	۳۲ـ گواتمالا	۵۳ـ [illegible]
۱۳ـ اندونزی	۳۳ـ ال سالوادور	۵۴ـ [illegible]
۱۴ـ استرالیا	۳۴ـ هوندوراس	۵۵ـ [illegible]
۱۵ـ زلاندجدید	۳۵ـ نیکاراگوآ	۵۶ـ [illegible]
۱۶ـ گینه جدید	۳۶ـ کوستاریکا	۵۷ـ [illegible]
۱۷ـ جزیره فی جی	۳۷ـ پاناما	۵۸ـ [illegible]
۱۸ـ جزیره کالدونیا	۳۸ـ کلمبیا	۵۹ـ [illegible]
۱۹ـ مجمع الجزایر	۳۹ـ اکوادور	۶۰ـ [illegible]
فیلیپین	۴۰ـ جزایر گالاپاگز	۶۱ـ [illegible]

۶۳ـ کویت	کشورهای پیموده شده در سفر دوم			۸۹ـ سواحل عاج
۶۴ـ عربستان سعودی				۹۰ـ ولتای علیا
۶۵ـ یمن				۹۱ـ مالی
۶۶ـ سودان	۷۱ـ رودیشیای شمالی	۷۷ـ سوازی‌لند	۸۳ـ چاد	۹۲ـ گینه
۶۷ـ یوگاندا	۸۲ـ رودیشیای جنوبی	۷۸ـ آنگولا	۸۴ـ کامرون	۹۳ـ سینگال
۶۸ـ کنیا	۷۳ـ نیازالند	۷۹ـ جمهوری کنگو	۸۵ـ نیجریه	۹۴ـ موریتانیا
۶۹ـ تانگانیکا	۷۴ـ موزامبیک	۸۰ـ کنگوی فرانسه	۸۶ـ داهومی	۹۵ـ صحرای اسپانیا
۷۰ـ زنگبار	۷۵ـ آفریقای جنوبی	۸۱ـ آفریقای مرکزی	۸۷ـ توگولند	۹۶ـ الجزایر
	۷۶ـ ذولولند	۸۲ـ گابون	۸۸ـ غنا	۹۷ـ مراکش

سفرنامه

برادران امیدوار

بها: یکصد و پنجاه ریال

از این کتاب ده‌هزار نسخه در اسفند ماه سال یکهزار و سیصد و چهل و یك
در چاپ درخشان بچاپ رسید



هشت سال پیش، بحضور شاهنشاه باریافتیم وقبل از مسافرت جهانی خویش
برنامه‌ها و هدفهای خودرا بعرض رساندیم.

هدیه

به پیشگاه کسانیکه وامدار الطاف بیکران آنها هستیم، به پیشگاه آنانکه مارا درراه هدف بزرگمان یاری کرده‌اند به پیشگاه مردان و زنانیکه در گرمای توانفرسای جنگلها و دشتهای سوزان روزگاررا بسر میبرند، به پیشگاه مردان و زنانیکه در سرمای خشك کننده‌ی شمال، زیر خانه‌های برفی زندگی میکنند وهریك از آنان بنوبه‌خود وقت خویش را با ماسهیم ساخته‌اند و تجربه های فراوانی بما آموخته‌اند، وبه پیشگاه همه مردم جهان و همه کسانیکه خواستار پیروزی وسرافرازی جوانان وطن ما هستند پیشکش میکنیم...

باشد که تجربه‌های ما، در آینده برای همه کسانیکه هدفی دارند، راهی روشن وتابناك بوجود آورد وآنانرا بسوی کمال و سعادت پیش براند... کمال وسعادت روز افزونی که بدون تردید مارا قرین بهروزی و شادکامی خواهد ساخت.

«برادران امیدوار»

چند نامه

پیش ازاینکه صفحات این کتاب آغاز گردد بسیار بجاست نامه چندتن ازدوستان و سروران گرانمایه وفرزانه که چه ازایران وچه ازسایر کشورها بدست خود ما ویا پدر و مادرمان رسیده‌است بنظر خوانندگان ارجمند برسد .

این نامه هارا ازآن نظر انتشار نمیدهیم که سند لیاقت خودرا برخ خوانندگان عزیز وارجمند بکشانیم بلکه اینها نمونه ایست از چند صد نامه های دریافتی که ازایده و فکرپاك آنان سرچشمه گرفته است .

این نامه‌ها برای ما بمنزله سرچشمه فیاضی بشمارمیرود ، سرچشمه شوق ما بوده وهست، سرچشمه‌یی که درسخت ترین شرائط ومصائب سفر، بماقدرت ونیرو می‌بخشیده‌است سرچشمه‌یی که بما ثابت میکند هنوز روح قدردانی و تشویق و حق شناسی از اجتماع ما رخت برنبسته است ، سرچشمه‌یی که بزندگی مادوبرادر رونق وجلا می‌بخشد وسرچشمه‌یی که خواهد توانست گروگان فعالیتهای ثمر افشان‌آینده ما باشد... اما باهمه درد ورنجی که درطول این سالها متحمل شده‌ایم هنوزهم نمیدانیم که‌آیا وظیفه دوجوان مردم دوست ووطن خواه را، بانجام رسانیده‌ایم یانه ؟ این داوری را بعهده مردم میگذاریم...

اینك‌شما واین نامه ها:

نامه رسمی سفارت کبرای شاهنشاهی ایران
لاهه
تاریخ ۱ر۴ر۱۳۴۱
شماره ۲۲۵ر۱ر۱۰۴۰
پیوست «دارد»

وزارت امور خارجه

اداره اطلاعات ومطبوعات

مجله‌معروف‌آمستردام ، شرح مصاحبه خبرنگار خود را باجهانگردان ایرانی بنام برادران امیدوارکه بامسافرتهای خود به بعضی نقاط دورافتاده دنیا شهرتی‌کسب‌کرده اند درج نموده‌است، این مقاله مربوط به مسافرت‌آنان به جنگل خوفناك‌آمازون است که پای کمترکسی بدان‌رسیده . خلاصه‌اش این است‌که برادران امیدوار دراکتبر ۱۹۶۰خود را به قبیله‌ای موسوم به «یاگوا» درجنگل‌آمازون رساندند و مدت شش ماه درآنجا بسر بردند، نه فقط بامردم این قبیله‌محشور گردیدند، بلکه ازآنها اسلوب شکار حیوانات‌جنگلی راآموختند، بعلاوه برای اولین بار اطلاعاتی راجع به طرز ساختن ماده سمی که جنگلی‌ها سلاح جنگی خودرا باآن ماده‌آغشته میکنند ، تحصیل‌کرده ویك‌کوزه ازماده سمی مزبور نیز همراه‌آورده‌اند، اینکه برادران امیدوار خودرا بداخل جنگل‌آمازون رسانده و جان بسلامت برده‌اند موجب شگفتی‌زیاد شده وتوانایی ودلیری‌آنانرا میرساند، مقاله‌مصورمجله امستردام جالب‌توجه است وبضمیمه ارسال میشود .

سفیرکبیر . دکتر آدمیت

نامه‌آقای «جان» و خانم «الیزابت گاریت» ازاسترالیاکه‌خطاب به پدر ومادرمانوشته‌اند

حضور محترم خانم و آقای امیدوار

شما ازاینکه نامه‌یی ازیك آدم‌ناشناس ازاسترالیا دریافت‌میدارید متعجب‌خواهید شد، اماحقیقتش اینست که من‌وزنم ازملاقات بچه‌های شما خیلی شادمان وخشنود شدیم، من وزنم درمحل «M. V. Taiyran» وقتی داشتیم به‌فیلیپن و ژاپن سفرمیکردیم بملاقات پسران شما نایل آمدیم وبی‌اندازه خوشحال شدیم. مـا خیلی تحت تأثیر صفات برجسته پسران شماقرار گرفتیم، براستی آنها ارمغانهایی ارزنده ازایران‌زمین میباشند ، دارای اراده قوی واحساسات بسیار پسندیده هستند، بهرحال اینها ازاینجا رفتند ، امادو دوستان خوبی برای آنها بودیم، من‌بآنها قول داده‌بودم که برای‌شما نامه‌یی بنویسم وازاحوال‌آنان شمارا باخبر سازم، پسران شمادر سی‌ویکم اگوست‌گذشته در محل «مانیلا» کشتی را ترك کردند ومارا بارفتن خودغرق اندوه ساختند، من امیدوارم که‌فرزندان شما همیشه‌درکمال سلامت باشند وگاهگاهی‌هم بـایران بیایند وسری‌بشما بزنند .

مرحبا براین پسران... شما وایران؛ که میتوانید از داشتن این‌چنین فرزندانی مفتخر باشید، من دوتصویر ضمیمه این‌نامه برای‌شما میفرستم، یکی تصویریست که از زنم «گاریت» که‌بادوپسران شما میباشد برداشته‌ام، دیگری‌تصویری است که عبداله انداخته‌است امیدوارم که همیشه درکمال سلامت‌وتندرستی باشید.

ما صمیمانه ترین سلام و همچنین آرزو های خوب خودمانرا از استرالیا بشما تقدیم‌میداریم .

قربان‌شما. «جان» و«الیزابت» گاریت

نامه آقای علی معیری‌دوست ادب پرور و فرزانه ما بآفریقای‌شرقی

درود فراوان بردوستان پرشور وامید باد   نامهٔ پرحال آن برادران عزیز مدتی است که بدستم رسیده وبوی یاران سفرکرده را ازدیارشگفتیها ودیدنیها همراه‌آورده ازبس آنرا خوانده‌ام عبـارات شیرینش مانند ابیات غزلی شیوا برخاطرم نقش بسته است . درشرائطی که شما برادران پرشعله وبی‌باك گردجهان دیدنی میگردید جای‌گلوله شورشیان سرزمین‌آنگولا بربدنه اتومبیلتان ازاثر غنچه لب لولیان شهرآشوب بـرگونه‌ای صفا داده خوشتر است . چه عالمی دل‌انگیزتر ازآنچه‌که سیرمیکنید وچه‌کاری سودمندتر ازآنچه‌که درپیش گرفته‌اید؟ امیدوارم که خداوند یکتـا امیدواران‌راپیوسته یارباشد ودعای خیرکسان ودوستداران‌آنانرا ازخطرات‌سفر پرماجرا‌آنهم دردنیای‌آشفتهٔ امروز برکناردارد.

پروانه های خوش‌نقش ونگـاری‌که بدست‌دوست شکار وارسال شده بودندمخلص پروانه دوست‌را مونس تنهائی شدند. دررنگهای زنده وشفاف ونقشهای‌گونـاگون بالهایشان پرده های زیبـای طبیعت بدیعی راکه درآن‌گردش‌کنان خوشه چینی میکنید تماشا میکنم و لذت میبرم ...

. . . .

امیدآنکه درهمه حال وهمه‌جا سالم وکامیـاب باشید ودر بازگشت بمیهن عزیز چنانکه می‌بایدومیشاید موردتشویق وقدردانی‌واقع گردید،زحمات وجستجوهای گرانبهایتان بقیمت واقعی خود شناخته شودزیراآنچه‌که‌شما امیدواران برپایه شوق ذاتی وامیدخالصانه انجام داده ومیدهید براستی درخورهمه‌گونه قدردانی وسزاوارستایش وپاداش معنوی است

آنچه در این کتاب خواهید خواند

آنچه در این کتاب خواهید خواند

بخش اول

نخستین گام

ما ، دو برادر بودیم ...

دو برادر با قلبی به سطوت پولاد، باروحی پرشور وامیدوار ، وباعزمی راسخ و تزلزل ناپذیر !

آنروز، وقتی نخستین گام را بسوی سرزمین‌های دور وناشناخته برداشتیم میدانستیم که درراه ماهمه چیزهست ، رنج هست ، غم هست ، درد هست، عذاب هست ، شکنجه هست، وحتی مرگ هست، اما اینها نمیتوانستند روح جوان وشادمانه ومصمم مارا درهم بکوبند، زیراکه ماپلهای پشت سرخودرا ویران کرده بودیم ، وچشمان خودرا ازافق طالع فردا، ازافقی که می‌توانست پس ازسالیان دراز، مارا به‌آرزوهای دیرینه خود برساند برنمیگرفتیم گویی «خطر» هم‌برادر سوم‌ما بودکه دراین راه گام مینهاد، اما او... برادر کوچکترما بود!

آنروز، یکی‌ازروزهای مطبوع وآفتابی‌آغاز سال ۱۳۳۳ بود، نسیم دلکش بهاری دامن‌کشان ازقلل رفیع البرز میگذشت وبرگونه های مهرپرور، بردیدگان اشك‌آلود ، و برچهره های رنگ باخته بستگان وآشنایان ماکه ببدرقه آمده‌بودند بوسه‌میزد، خیابان‌های شلوغ و فریبای تهران ازبرابر چشمان‌ما ردمیشدند، و جاده ناهموار و غبارآلودخراسان پدیدار میگردید ...

موتورسیکلت های‌ماسنگین بود، وبار تجهیزات سفر دور ودرازما آنرا سنگین‌تر می ساختند ، تا بدآنجاکه کنترل این موتورسیکلت ها درآغاز سخت برمادشوار بود ، یکی ازموتورسیکلت سوارانی‌که ببدرقهٔ ماآمده بود میگفت :

« برای راندن این دوموتورسیکلت سنگین وزن درجاده های پرسنگلاخ عضلات قوی لازمست ، وعضله نیرومند دراین باره نقشی مهمتر ازتجربه بازی میکند .»

ما، درکنار یك‌کاروانسرای متروك وویران ایستادیم ، تا در آن محیط ساده وبی‌آلایش وغبارآلود بابستگان‌ویاران وفا دار خویش بدرودگوئیم، خداحافظی بادوستان دیرین وبستگان عزیزکارآسانی نبود، زیرا چگونه ممکنست‌انسان زنجیر دلبستگی ومحبتی

راکه درطی سالیان دراز درکانون گرم وباصفای خانواده استوار گردیده‌است یکباره بگسلد؟ اما شور والتهاب سوزان وپایان ناپذیری که ما برای دیداراین جهان پهناور وشگفت‌انگیز داشتیم آنچنان در روح ما شعله‌ور بود که اندوه این وداع جانگداز و توانفرسا را بر ما هموار میساخت ...

ما ، مانند تشنه‌کامانی بودیم که در بیابانهای لم یزرع بدنبال چشمه‌یی شفاف و زلال میدوند ، وکام عطش زده‌ی ما جز بادیدار پنج‌پارهٔ عالم ، ازآسیای سالخورده وفرتوت تادنیای نوکریستف‌کلمب ، ازاروپای پرزرق وبرق تاقلب قارهٔ سیاه ، از جنگلهای مخوف ولرزاننده‌آمازون تادشتهای وسیع وگسترده استرالیا، سیراب نمیشد ...

دراین گیرودارکامیونی، در برابرما ایستاد ، وراننده‌آن بماخبرداد که درفاصله‌ی پنجاه کیلومتری مسافتی ازجاده درزیرسیلاب پوشیده‌است ، ورفت‌وآمد بسیاردشوارمیباشد ، این نخستین «مژده»یی بودکه مشایعت کنندگان ازشنیدنش دوچارهراس واضطراب شدند ، وهمگی خواستندکه برای عبورازجاده سیل‌زده مارا همراهی کنند ، امامابیشنهاد اصرارآمیز آنانراتپذیرفتیم وگوشزدکردیم که ازاین‌پس مائیم که باید یکه‌وتنها با موانع ودشواریها پیکار کنیم وپیش برویم .

موتورسیکلت‌های ما بصدا درآمد ، ودراین‌هنگام فریاد هلهله ، غریوشادمانی ، نوای شوروخروش یاران ، فریاد « خداحافظشما ، خداحافظ ! » بستگان، وصدای گریه و اشگریزی برخی ازبدرقه‌کنندگان فضا را لرزاند، وفریادهای «مواظب‌باشید»، « احتیاط‌را ازدست ندهید»، «نامه مرتب بنویسید» و«خدا یارشما باد» در نعرهٔ‌دل‌شکن موتورسیکلت ها محووخاموش شد .

بسوی‌مشهد ...

موتورسیکلت‌های‌ما، موتورسیکلت‌هایی‌که با آنها عزم جهانگردی‌کردیم از نوع «ماچلس» بودکه ویژه‌جهانگردان‌است. وماآنها راباسفارش‌شخصی ازلندن‌واردکرده‌بودیم، این موتورسیکلت‌ها با ظرفیت پانصد سانتیمترمکعب کمپرس برروی پیستون تقریباًقوی‌ترین ومحکم‌ترین موتوری‌بودکه ما میتوانستیم برگزینیم، چون‌آنرا بتازگی ازصندوق در آورده وسوارکرده بودیم اطمینان‌کاملی به‌آنها داشتیم ...

اما، درنیمه‌های دل‌شب، همچنانکه غریومدام موتورسیکلت‌های‌ما، درنیمه‌راه‌مشهد سکوت سیاه دره‌یی هولناك را درهم میشکست ناگهان یکی‌ازدوشاخه‌های یك‌موتورسیکلت ما بدونیم شدوایستاد وحشت وهراس دم‌افزونی بروح ماچنگ زد، ما دردره هراسناکی گرفتار شده‌بودیم ، دره‌یی‌که هزاران قتل ودزدی‌وراهزنی دیده بود، دره‌یی‌که نمیتوانستیم‌درآنجا درنگ‌کنیم،واین‌بودکه‌پس‌ازسه‌کیلومترراه‌پیمایی‌خودرا بیك‌قهوه‌خانه‌سوت وکوررساندیم...

ما، برای بدست‌آوردن قطعه‌یدکی موتورسیکلت دوراه درپیش داشتیم، یکی‌آنکه

پانصدوبیست کیلومتر راه را بپیمائیم وخود را به‌مشهد مقدس برسانیم که‌البته اینکار دشواری بوده وانگهی امیدی به‌یافتن قطعه‌های یدکی موتور«ماچلس»درمشهد نمیرفت، ودیگر آنکه چهارصدوهشتاد کیلومتر عقب گرد کنیم ، ودرتهران بدنبال قطعه‌های‌یدکی بیافتیم .

اما ... مادو برادرپس از گفتگوی فراوان باین‌نتیجه رسیدیم که باید راه درازتر را برگزید وبه‌مشهد رفت ، زیراهنگام رهسپری ازتهران دربرابر وجدان خود تعهدکرده بودیم که‌هرگزبتهران‌عقب‌گرد نکنیم ، مگر آنکه شاهد پیروزی را درکنار داشته‌باشیم ،بر پایه همین تعهدوتصمیم بودکه یکی از ما، درهمان مکان ماند ودیگری به‌مشهد رفت و بهر زحمت بودقطعه یدکی را خریداری‌کرد وبهمان جابازگشت، وماپس‌ازتعمیر موتور دوباره راه‌خود راپیش گرفتیم .

ما، زمانی به‌مشهد وارد شدیم که مسابقه‌های قهرمانی‌کشور درآنجا انجام میبافت وازاین روی‌بودکه مورد لطف ومحبت مردم، بویژه ورزشکاران وقهرمانان قرارگرفتیم . آقای رام استاندار خراسان ،وسرکارسرهنگ‌شقافی فرمانده هنگ ژاندارمری نهایت لطف وهمکاری‌را درباره‌ما مبذول داشتند وآقای« بمبئی‌چی» موتورسوار معروف ایرانی‌که براثر مسافرت‌زیاد آشنایی‌کامل به‌جاده‌های آن سرزمین داشت و تجربه‌های فراوان اندوخته بود باچند تن دیگرازموتورسواران‌مشهد مارا تامرزافغانستان بدرقه‌کرد، درآنجانیز سرهنگ رحیمیان مرزبان خراسان بیاری‌ماآمد، خوداومارا اسکورت‌کرد، ووسایل معرفی‌مارابه مرزبان افغانستان‌فراهم آورد .

فاصله‌ی میان مرزایران‌وافغانستان پانزده‌کیلومتراست ، پانزده‌کیلومتر صحرای بی‌آب وعلف ! پانزده کیلومتر زمین‌های بایرکه درهرگوشه و کنارش تلهای ریگ روان جاده را پوشانده بود ، وراندن موتورسیکلت‌ها را دشوارمیساخت .

دراین لحظه های پرشورکه میخواستیم وطنمان را ، سرزمین عزیزمانرا، بسوی يك هدف بزرك وبی‌پایان، بسوی دیارهای ناشناخته ترك‌کنیم، حالتی وصف ناپذیرداشتیم، چنان هیجانی بما دست داده‌بود، چنان ناراحتی وخلجانی بروان ماتسلط یافته بودکه‌هنوز هم نمیتوانیم احساس‌آنزمان را بیان‌کنیم، شاید این احساس تنها به‌کسانی دست میدهدکه حالتی نظیر ما داشته باشند ، این تجربه را در زندگی ببینند . حالتی متضاد بود ، نه غم بود ونه شادی !

سرانجام درنقطه‌یی ایستادیم ، وسرهنگ رحیمیان بادست حفره‌یی را بما نشان داد، این حفره دوکشور ایران وافغانستان را ازیکدیگر جدامیکرد!

درآنجا ، ناگهان زانو بزمین زدیم ،گویی يك ندای غیبی بما فرمان میداد ، این ندا درروح مابود ،-درقلب ما بود، دروجود مابود ... زانو زدیم وخاك وطنمان را بوسیدیم، وطنی که مهد یادگارهای تلخ وشیرین زندگی مابود، ماخاك وطن‌را بوسیدیم، زیرا عواطف ماتحریك شده بود ، عواطفی‌که طی‌سالها زندگی دريك سرزمین ، دروجودما ریشه دوانده بود، وگرنه برای ما، برای دوبرادرکه‌اراده‌کرده بودیم سالهای دراز ازعمر

خویشرا درزوایای این جهان پرآشوب سپری سازیم دنیا حکم کشور واحدی را داشت که همه تابع آن هستیم، واگرچه دراین جهان پرنشیب وفراز هرقوم آئینی دارد ، هرملتی پای بند مراسمی است ، هر کشوری به سنن باستانی خود افتخار میکند ، اما بنظر ما دو برادر همه افراد بشر، همه انسانها ازهر نژاد وهر رنگ، از نقطهٔ نظر هدفهای کلی یکسانند...

آنگاه ، هما نطورکه حضرت موسی را در میان بیابانهای بیکران فلسطین رها کردند، سرهنگ رحیمیان نیز نقطه یی را درافق بی انتهای شرق بما نشان دادورفت.

وما... مشتاقانه وبی قرار به آنسو رهسپارشدیم ! ـ

رقص وپایکوبی!

اگر برخودستایی حمل نشود، مادو برادر بخلاف همه جهانگردانی که درآغازراه اروپارا درپیش میگیرند ، پس ازتفکر وتعمق بسیار بسوی آسیای کهنسال روی آوردیم تادر زندگی مردم سرزمین های گوناگون این قاره بزرگ دنیای قدیم به تفحص وجستجوبپردازیم و بدینگونه پس از دیدار آسیا ، وقتی به قاره اروپا وآمریکا گام میگذاشتیم ارمغانهای ارزنده وشگفت انگیزی باین دوقاره متمدن میبردیم، ارمغانهایی که مردم مغرب زمین را باعجاب وحیرت وامیداشت ، همچنین اگرماموتورسیکلت را بعنوان وسیله نخستین سفرهای خویش برگزیدیم علت اساسی داشت، ودلیل آن این بود که درجنوب شرقی آسیا، چندین مجمع ـ الجزایر کوچك وبزرك دردور ونزدیك وجود داردکه برای رسیدن بآنجا ناگزیر بودیم از کشتی استفاده بریم وبردن موتورسیکلت درکشتیها اشکالی نداشت ، زیرا کمپانیهای کشتی رانی وناخدایان کشتیها اهمیت چندانی بیك موتورسیکلت نمیدهند وانسان میتواندآنرا در هر گوشه یی ازکشتی ، مثل زیرپله کانها ، بگذارد . امااگر ماباتومبیل باین سفر دور و درازمیرفتیم ازآنجاکه کمپانی های کشتیرانی هزینه حمل ونقل کالاهارا به نسبت حجم آنهادریافت میدارند ناچار بودیم هرجا هستیم مبلغ هنگفتی بابت هزینه حمل اتومبیل بپردازیم، وانگهی درچنین نقاط کشتی های بزرك درموعدمعین حرکت میکنندولازمست که انسان برای فرستادن یك اتومبیل ازاین جزیره به آن جزیره ازماهها قبل درکشتی جا «رزرو» کند، اماموتورهای نازنین ماهرگز چنین دردسرهایی نداشت !

بگذریم ... نخستین کشوری که درسرراه ما قراریافت افغانستان بود ، افغانستان بامردم مهربانش ، بادوستی وهمسایگی دیرینه اش ، باآداب ورسوم مشترکش !

از نخستین لحظه یی که ما وارد این کشور شدیم هرگز احساس غربت و بیگانگی نکردیم، بخصوص ازاینکه افغانها بزبان شیرین فارسی سخن میگویند بسیارشادمان شدیم...

زندگی مردم افغانستان کم وبیش بزندگانی مردم شهرستانهای ایران شباهت دارد، آداب ورسوم ایلی وعشیره یی آنان باآداب وسنت های مرزنشینان ایران چندان تفاوتی نداشت، جاده های افغانستان ما را سخت کسل وناراحت ساخته بود ، اما اشتیاق جهانگردی ، که بسان یك شعله درقلب مافروزان بود، زنگ هرگونه احساس ملال را ازخاطر ماميزدود.

باری ، بقول افسانه سرایان «حسین کرد» و «اسکندرنامه» همه جا تفرج کنان

پیش میرفتیم تا به هرات رسیدیم، دراین شهر ناگهان خودرا درمیان هزاران نفر ازمردمی که به‌رقص وشادمانی وپایکوبی پرداخته بودند محصور دیدیم.

همه جای‌شهر راآراسته بودند ،آذین بندی‌کرده بودند ، وهمه براستی مسرور و شادکام بودند.

مارا به استادیوم ورزشی شهر راهنمایی‌کردند ، ودرآنجا به تماشای هنرنمایی هنرمندان وورزشکاران افغانی که‌آزادی« پشتونستان»را جشن گرفته‌بودند پرداختیم.

پشتونستان‌سرزمینی‌است که پاکستان وافغانستان برسر آن مدتهاست کشمکش دارند وگویا نزاع‌آنها همچنان بجاست . .

نخستین پایتخت

کابل ، نخستین پایتختی بود که مورد بازدید ماقرارگرفت، این شهرچندخیابان مهم ومعروف بیشتر نداشت ، مردم‌آنجا سخت خونگرم ومهربان ومهمان نواز بودند ، در گوشه وکنار خیابانهای شهرمردم بدورما گرد میآمدندوازما پرسشهایی میکردند،ودرهمه‌جا وهر موردی مهربانی ودوستی خودرا ازیاد نمیبردند .

زمانی‌که درهتل بسرمیبردیم دانشجویان‌وجوانان بدیدن مامیآمدندواغلب‌هدایایی هم بعنوان یادبود بما میدادند ...

درکابل وسائط نقلیه‌کم بود، واین‌کمبودمانند نعمتی بچشم میخورد، اماتادلتان بخواهد دراین شهر دوچرخه بود ، حتی شخصیت های برجسته وسرشناس نیز برای رفت و آمد دوچرخه بکار می‌بردند .

یکروزکه ما ازدیدن رئیس دانشگاه‌کابل برپشت زین یك دوچرخه‌کهنه دوچار حیرت شده‌بودیم، اوفوراً پیاده شد ومارا مورد محبت فراوان قرارداد .

درخیابانهای‌کابل اتوبوسهایی بودکه بااتوبوسهای همه جای دنیا فرق داشت ، مسافران برای سوارشدن وپیاده شدن ازسمت چپ اتوبوس‌استفاده میکردند ! وهنگامیکه مسافری ازاین اتوبوسها پیاده میشد هاج و واج میماند ، سبب این امرآن بودکه زمانی درکابل مانند لندن اتوبوسها ازسمت چپ حرکت میکردند ودرهای اتوبوس‌نیز درطرف‌چپ قرارداشت ، اما پس اززمانی قرارشد وسائط نقلیه ازسمت راست خیابان حرکت‌کنند در حالیکه درهای اتوبوسها همانطورکه‌گفته شد بسوی خیابان بودنه بطرف پیاده‌رو! البته‌این مطلب مربوط به چندسال پیش‌است ، وممکنست اکنون درکابل وضع اتوبوسرانی تغییرکلی کرده باشد .

فریاد مرگ

پس از دیدوبازدید باشخصیت های برجسته افغانستان ، ازکابل رهسپار بدخشان شدیم،لابدنام «بدخشان»خیلی بذهن شماآشناست ،حق‌دارید ، زیراکمتر شاعر پارسی‌گوی هست که از « لعل بدخشان » یاد نکرده باشد ، لعلی‌که‌آنرا به لبان با طراوت معشوقه



درشگه هایی که در افغانستان
بکار مشغول هستند این قیافه
را دارند !



افغانها به تفنگ علاقه مخصوص
دارند ومردمان ناحیه «پشتونستان»
همه دارای اسلحه هستند

تشبیه کرده‌اند .

این ناحیه در شمال شرقی افغانستان قرار دارد ، در کنار ارتفاعات جبال « هندوکش » و پامیر !

مردم بدخشان ازآریائیهـای اصیل ونجیب هستند وزبانشان واژه هایی از زبان روستایی‌را دربردارد. مردم این نواحی‌ازنقطه نظر فرهنگ‌وموسیقی، درافغانستان‌ضرب‌المثل شده اند و اصالت آنان را براثر عدم‌آمیزش با اقوام وتیره های دیگر میدانند ... «در اینجا قطعه زمینی بسیارکم عرض‌هست‌که بطول دوکیلومتر درخاك چین پیشروی کرده‌است وبسبب همین معابر هولناك ودره های ژرف ، سکنه‌آریایی نژادبدخشان ازدم تیغ خونریز مغولان ودیگر یغماگران ومهاجمین درامان مانده‌اند .»

منطقه بدخشـان وبامیان که اکنون سخن ازآن درمیان است زمینه های آماده و بسیار باروری برای بررسی های باستانشنـاسی وفلکوریك دارد ، وشیفتگان فنون‌گوناگون هنر های زیبا میتوانند ازاین منبع غنی وسرشار بهره مندگردند ، وچه خوب بود بسراغ آن می‌رفتند .

مردم بدخشان خوش اندامند ، قامت بلند دارند ، موهای‌آنان خرمـایی رنگست چشمان میشی مایل‌برنگ‌آبی درچهره‌آنها جلوه گری میکند ، گردنهای‌کشیده وخوشتراش این مردم براستی زیباست ، زبان‌آنـان پارسی دری است‌که بگفته‌ی شادروان ملك‌الشعراء بهار، زبان فارسی ازآنجا سرچشمه‌گرفته‌است ، همانگونه‌که « لعل‌بدخشان» ادبیات‌پارسی را مشحون ازلطف وزیبایی ساخته است، ترانه های مردم این سرزمین نیز به‌ادبیات‌ایران وافغانستان شور وحالی بخشیده‌است ، دراینجا زن ومرد همگی دلباختهٔ شعر و شاعرینند ، ازظهوراسلام تاکنون شاید بیش‌ازپانصد شاعر صاحب دیوان وجودداشته‌اندودارند ، درباره وجه تسمیه بدخشان روایت کرده‌اند که در اوایل خلافت عباسیان «سنه یکصدوسی هجری» دراراضی بدخشان زلزله شدیدی روی داد وکوه «شغنان» شکافت وکان لعل‌پیداشد، وآنجا را « بدخشان » یعنی سرزمین لعل نامیدند . برخی هم‌گویندکه« شاسپه» پدرزردشت‌پیامبر پارسیان دربدخشان‌دیده بجهان‌گشوده واستاد سعیدنفیسی دربعضی‌ازکنفرانس‌های خودباین مسأله اشاره کرده‌است‌که‌آریایی‌ها از«پامیر» سرازیرشده ، نواحی‌آریانا راگرفتند، بدین ترتیب بدخشان دارای یك تاریخ ده هزارساله است، دراین سرزمین،صحرانشینان باروبنه خود را جمع میکنند وبرای تغییرآب وهوا از نقطه‌یی به‌نقطه دیگر میروند ، درحالیکه مسئولیت‌کوچ بردوش کودکان‌آنانست !

بطورکلی اکثر جمعیت افغانستان راایل نشین ها تشکیل میدهندکه درقلب‌کوهها در میان دشتها ، درکنارگودالهای آب ، درکرانه رودخانه‌ها بزندگی ساده وبی آلایش خود ادامه میدهند .

هروقت‌که ما ازکنار قصبه‌های‌کوچك ویا چادرهای ایلات‌گذرمیکردیم کودکان ما را سنگباران میکردند وسگهای قوی هیکل ودرنده سربدنبال ما میگذاشتند ، واگر از غرش موتورها نمیترسیدند ما را ازبالای زین بزیر میکشیدند ولقمه چپشان میکردند!

از «بدخشان» قصد پاکستان کردیم، برای این سفر میبایست از تنگه‌خیبر بگذریم.
بدون تردید شما نام این تنگه‌را شنیده‌اید ، درامتداد این تنگه گورهای بسیاری که مدفن هزاران سرباز انگلیسی است ، این سربازها در جنگ باقبایل‌وعشایر بومی‌جان خود را از دست داده‌اند ...
سلطان رشیدودلاورایران «نادرشاه افشار» ازهمین تنگه گذشت و بهندوستان حمله برد، وآنروزها گذشتن از تنگه خیبر کاربزرگی بود که ازعهده‌هرکس برنمیآمد !

معجزه !

از جلال آباد رد شدیم وبه مرز روی آوردیم، دراین‌ناحیه یك ماجرای شنیدنی بسر ما آمد ، ماجرائی‌که چیزی نمانده بود بنابودی ما منتهی‌گردد ، واگر معجزه یی رخ نداده بوداکنون‌مادرافغانستان مدفون‌بودیم وشما ازراه‌دوربرایمان فاتحه‌می‌خواندید!
داستان بدینگونه بود که درنزدیکی‌های مرز افغانستان وپاکستان از دورمتوجه شدیم که جمعیت زیادی هلهله‌کنان بسوی ماپیش میآیند ، درفاصله‌یك کیلو متری صدای‌ساز ودهل آنان بگوش مارسید ، ودانستیم‌که بامراسم یك عروسی بومی‌روبرو شده‌ایم .
از این برخورد بسیار خوشحال گشتیم ، موتورهای خود را درگوشه‌یی نهادیم ، دوربین عکاسی را بیرون آوردیم ، وآماده‌کار ساختیم .
قافله عروسی دمبدم بما نزدیکتر میشد ، عروس درون یك حجله آراسته نشسته بود ، این حجله بسیار مجلل مینمود ، و زنان متعددی آنرا بدوش گرفته بودند ، زنهایی که جامه‌های‌فاخروزیبایی بتن داشتند .
بظاهر عروس را از ده او ، به‌ده داماد میبردند، زنان فریاد شادی‌میکشیدند، هلهله میکردند ،کف میزدند ، ومردان درفاصلهٔ صدمتری پشت سرآنها میآمدند ، مردان تفنك در دست داشتند ، ولحظه به‌لحظه بسوی آسمان شلیك میکردند ، وبدینگونه خشنودی ومسرت ونشاط خویشرا آشکار میساختند .
ما آماده عکاسی شدیم ، البته سرو روی ماخاك آلود بود ، قیافه ترسناکی‌داشتیم وبا چنین سرو وضعی آماده استقبال ازعروس خانم بودیم ، بی‌خبر از آنکه اینکار بس‌دشوار ومخاطره‌آمیزاست،وافراد این‌قوم‌دوست ندارندکه‌بیگانه‌ها ازمراسم‌آنان‌عکسبرداری کنند .
در این هنگام ـ چشمتان روز بد نبیند ـ مردان خشمگین ما را بهم‌نشان دادند وهنوز بخود نجنبیده بودیم‌که رگباری از سنك وکلوخ برسرما باریدن گرفت ، مرك‌فریاد برآورد. ودیگر جای‌درنك نبود ، ما ازترس‌جان موتور سیکلت‌ها را برجا گذاشتیم‌وفرار را برقرار ترجیح دادیم !
درفاصلهٔ چهارصدمتری ساختمانی بود ، ما اندیشه‌یی جزنجات خویشتن نداشتیم اما در دل ازسرنوشت موتورسیکلت‌های خود بیمناك بودیم و میترسیدیم که مردان متعصب قبیله آنها را قطعه‌قطعه‌کنند ، وبالاتر از همه ما را هدف گلوله قرار دهند ...
باری ، بهرجان‌کندنی بود ، ترسان وعرق ریزان خود را بساختمان رساندیم

ودر اینهنگام دو ژاندارم مسلح بسراغمان آمدند ، وما درچند کلمه باشتاب ماجرارا برای آنها بیان کردیم، در اینوقت ریش سپیدان قوم سر رسیدندو ادعا کردند که ماعکس برداشته‌ایم هرچه قسم وآیه خوردیم که ما تصویری نگرفته‌ایم بخرجشان نرفت ، قبول نکردندواصرار داشتند که دوربینهای ما را باز کنند وببینند آیا عکس گرفته‌ایم یا نه !

این ماجرا و جاروجنجال کر کننده همچنان ادامه داشت که ناگهان ژاندارمها بفکر گذرنامه ما افتادند وآنرا خواستند ، ما که نمیدانستیم باید « روادید خروج » داشته باشیم با دشواری تازه تری روبرو شدیم ...

ژاندارمها عقیده داشتند که باید به‌کابل پایتخت افغانستان بازگردیم ، و خودتان میتوانید حدس بزنید که انجام این پیشنهاد چقدر برای ما توانفرسا وردرآور بود ؟

ما چطور میتوانستیم دویست کیلومتر راهی راکه پیموده بودیم نادیده بگیریم و عقب نشینی کنیم ؟ آنهم چه‌راهی ؟ راهی پر سنگلاخ و سخت وصعب‌العبور که ازکوه‌وکمر میگذشت ، مگرنه‌اینکه‌هدف‌ماهمیشه پیشروی‌بود ؟ وحالا چگونه‌قادربودیم تن به‌عقب نشینی بدهیم ؟ براستی که پیشنهاد ژاندارمها اعصاب مارا درهم می‌کوبید وموجی ازدرد ویأس‌در جانمان میدمید .

در این لحظه ناگهان فکری بخاطر ما رسید ، این فکر راباژاندارمهاوخانواده عروس درمیان گذاشتیم وبدون درنگ بسوی موتور سیکلت های خودشتافتیم ، ازمیان‌اوراق واسنادی‌که بهمراه داشتیم چند تصویر جدا کردیم و جلو چشم آنان نگاه داشتیم ،در این لحظه‌گویی معجزه‌یی رویداد ، زیرا ناگهان همان ژاندارمهایی‌که میخواستند مارا به‌کابل بازگردانند ، همان ریش سپیدانی که میل داشتند پوست ازسرما بکنند ، همان مردانی‌که با نظر نفرت بما مینگریستند بحالت احترام ایستادند ونگاههای شگفت انگیز و کنجکاو خود را برما دوختند ! اینها تصاویری بود که ما دوبرادر را درکنار اعلیحضرت محمد ظاهر شاه ، پادشاه افغانستان نشان میداد ، ژاندارمها سلام نظامی دادند وما رابا تعظیم و وتکریم بسوی ساختمان هدایت کردند ، وبجای‌گلوله وپاره سنك ،کشمش پلوی افغانی بمادادند‌که بسیار خوشمزه بود وهنوز هم مزه‌اش زیر دندان ماست ... جای‌همه‌شماخالی !

بخش دوم

گردش در سرزمین پاکستان

همینکه خستگی از بدن مادور شد ، قدم در راه نهادیم ، ازمرز افغانستان گذشتیم وبخاك پاکستان رسیدیم . جاده‌یی که مارا ازبلندیهای گذرگاه «خیبر» بسوی شهر«پیشاور» هدایت میکرد ، جاده‌یی هموار وسراشیب بود ، وما باخیال راحت جلو میرفتیم که ناگهان هوا تیره شد ، منقلب شد ، وبارانی سیل آسا باریدن گرفت ، برسرعت موتورها افزودیم تا هرچه زودتر از این باران رهایی یابیم، ترس ما بیشتر ازاین بودکه مبادا صاعقه‌یی بیاید و ما را جابجا خاکستر کند !

پنج کیلومتر راه را دربیم وامید پیمودم و بدشت پهناوری گام نهادیم ، باران همچنان میبارید ، وسیل مهیب وبنیان کنی که ازکوه‌ها سرازیر شده بود غرش کنان دشت ودمن را پرمیکرد ، در اینجا ـ بی اغراق میگوئیم ـ تگرگی باریدن گرفت که هر دانه‌اش باندازه‌ی یك نارنگی بود !

ترس ودلهره بروجود ماچنك انداخته بود ، راه پیش وپس نداشتیم، نمیدانستیم چکار کنیم ، اگر آب بالاتر میآمد و به سلیندرهای موتور میرسیدکارمان زار بود، ناچار باهمه نیرویی که درخویش سراغ داشتیم از دامنه تپه مخروطی شکلی بالا رفتیم تا بدین ترتیب از خطرسیلاب در امان مانیم .

توقف ما دربالای تپه بطول انجامید ،زیرا باران قطع نمیشد،آب دمبدم بالاتر میآمد ، گرسنگی هم بسراغ ما آمده بود و بجانمان چیرگی مییافت ، در حالیکه هیچ خوراکی بهمراهمان نبود، زیراهرگزاندیشه نمیکردیم گرفتار چنین‌وضع‌ترس‌انگیزی‌شویم...

جای شما خالی،خوراك مار !

آن‌شب گذشت، با عذاب کشنده وتوانفرسایی سپری‌شد ، وهنگامیکه سپیده رسید، ونسیم سحربرچهره‌مان دست نوازش کشید دیدیم که‌آب همه‌جارا فراگرفته است، وما مانند

«حضرت‌نوح» بالای بلندی قرارداریم ، سیل غرش‌کنان میگذشت وامواج خروشان وگل آلودآب ، اثاثه مردم را بهمراه میآورد، بیدرنك پی‌بردیم که در نزدیکی ما آبادی هست واین‌آبادی گرفتار امواج بیرحم وستمگرسیلاب شده است،واثاثه‌یی که روی‌آب‌دیده میشد ازآن مردم‌آبادی است.

طولی نکشیدکه‌لنگه درهای چوبی روی‌آب پدیدارشدند وبدنبال‌آنها گهواره یك کودك بچشم رسید، وآنگاه‌اجساد سیل زدگان‌که برروی‌آب روان‌بودندتیره‌های پشت‌مارا بلرزه درآوردند !

دراین‌گیرودار، ترس‌ووحشت برگرسنگی چیره شد ، واز همه اینها خوفناکتر ورعب‌آورترمارهایی بودندکه از برابرسیل‌گریخته وبپای تپه پناه‌آورده‌بودند!

اینها... این مارها درگوشه وکنارتپه جست وخیزمیکردند، وگاهی‌برق چشمان نافذآنها بدنمان را بلرزه درمیآورد،گرسنگی ول‌کن معامله نبود ، وعرصه را آنچنان تنك‌کرده بودکه میخواستیم‌لنگه کفش خود راگاز بزنیم، ودرهمین هنگام بفکرافتادیم که یکی‌دوتااز این‌مارها را بکشیم وخام خام نوش جان‌کنیم،امااز‌انتقام دیگرمارها بترسیدیم، وازطرف‌دیگرفکرمیکردیم که‌ممکنست سم مار‌از بدن اوبیرون‌نرود وبایك‌مرك شکنجه‌زای روبروشویم .

دراین حال ،گرسنه وتشنه ، ترسان ولرزان،نومید وبی‌پناه سربآسمان‌برداشتیم وباو...به پروردگاربی‌همتاتوکل‌کردیم: توکلت علی‌الله !

یك معجزه دیگر!

توقف برروی این تپه درست سی‌وشش ساعت بطول انجامید ، مااز‌جان‌خویشتن دست برداشته بودیم وامیدی بزنده ماندن نداشتیم،اما خوشبختانه روز بعدآفتاب سوزانی که چشمان بی‌رمق‌ما راآنارمیداد از افق شرق سرزد، وسیلاب‌نیزاندك‌اندك فروکش‌کرد ، اما بااینحال نمیتوانستیم موتورسیکلتها رابکاراندازیم.

دراین‌هنگام ناگهان سروکله‌گروه کثیری که به‌کومك سیل زدگان شتافته بودند پدیدار شد،آنها از دور « هورا » میکشیدند ، ما علامت دادیم وتوجهشان را ببالای تپه معطوف داشتیم...

آنها بیدرنك به‌کومك ما شتافتد ویکبار دیگرمااز خطر مرك جستیم وجان سالم بدربردیم ،گروه امدادی مارابه‌قصبه نزدیك بردند، ودرآنجا پس ازیك استراحت‌اجباری روانه پیشاورشدیم...

مصاحبه رادیوئی

در«پیشاور» گروه بسیاری ازمردم به‌زبان شیرین‌پارسی‌سخن میگویند، واین‌نتیجه رفت وآمد وتردد روزافزون افغانهای پارسی زبان درین دیاراست.

شما لابد نام «ادیب پیشاوری» شاعرنغزگوی‌پارسی زبان را شنیده‌اید ، واواشعار

لطیف وزیبایی دارد، اشعاری که بردلها می‌نشنید، واین شعرهم ازاوست:

«دل بزلف تو شد نیامد باز»
«چکند؟ خسته بود و راه دراز»
«چه دلست این دلی‌که من دارم»
«هر دمی با غمی بود، دمساز»
«بارها گفته‌ام زخطه‌ی خویش»
«رو کنم زی عراق یا به حجاز»
«چکنم؟ در کمند زلف توام»
«مرغ پر بسته چون کند پرواز»
«گل رویت به پژمرد آخر»
«وین لطافت دراو نماند باز»
«باچنین گل که هفته‌یی دوسه بیش»
«می‌نپاید، نشاید اینهمه ناز!»

در این جا باید یادآوری کرد که افغانستان بندر دریایی ندارد، وهمه مال‌التجاره آن کشور از طریق پیشاور وکراچی به کشورهای دیگر حمل میشود وهمین امرسبب کثرت رفت وآمد افغانها درین دیاراست...

ما همینکه وارد پیشاور شدیم یکراست به‌دانشگاه نوبنیادآن شهررفتیم، ودرآنجا از لطف ومحبت دانشگاهیان برخوردار گشتیم.

شهرپیشاور، از دوبخش کاملا متفاوت ساخته شده است، قسمت تازه آن بسیار زیبا وباطراوت‌میباشد، وناحیه قدیمی که‌مرکز فعالیت‌مردم‌طبقهٔ‌دوم وسوم است خواه‌ناخواه کثیف وحتی تهوع‌آوراست!

پیشاور، نخستین شهری‌بود که درآن‌نیازمبرمی به‌زبان‌انگلیسی احساس‌میکردیم، گرچه‌ما هنگام تحصیلات خوددرایران بازبان‌انگلیسی‌آشنایی‌یافته بودیم، همانطورکه همه دانشجویان‌ایرانی‌معترفند‌بدون‌تمرین‌عملی‌بسیار، انسان‌هرگز قادر به‌تکلم به‌زبان‌بیگانه نیست.

دراین‌شهر، رادیوی پیشاورمارا دعوت به‌مصاحبه‌کرد، با آنکه امکانات اینکار درآغازسفردورودرازخود برای ما، میسرنبود، بااینهمه سینه‌را سپرساختیم و دعوت رادیو راپذیرفتیم، البته بهرترتیب بودجریان مصاحبه‌را بانجام رساندیم، باورکنید پیشرفت مادر زبان انگلیسی، دراین چند دقیقه مصاحبه، با شش‌ماه مطالعه این زبان بطور تئوریك در ایران برابربود!

اتفاقاً‌درشهردیگر، یعنی«لاهور» نیزازطرف رادیو به‌مصاحبه‌دعوت‌شدیم، اما این‌بار مصاحبه، آبرومندانه‌یی برگزارشد.

ناگفته‌نماندکه هنوزدرشهرهای مشترك‌المنافع انگلستان‌قانونی بجامانده‌است‌که طبق‌آن‌هرکس چند دقیقه ازوقت‌رادیورا باصطلاح «پر» کند، برای هردقیقه مبلغی دریافت خواهدکرد، حال این‌شخص‌خواه «مك‌میلان» نخست‌وزیرانگلستان باشد، خواه‌یك جهانگرد

ایرانی؛ بهمین سبب است که دراین کشورها هرکس در برنامه رادیویی شرکت جوید بیدرنگ پس از پایان یافتن برنامه چکی بدستش میدهند، ومادونفردر بسیاری از نقاط ، ازمواهب این قانون برخوردارشدیم ...

درموزه !

درراه کراچی، ازیك بنای مهم تاریخی دیدن کردیم، این بنا «تکسیلا» نامیده میشد، موزه یی که دراین بنا بود براستی زیباوجالب بنظر میرسید، مجسمه های سنگی قشنگ که مربوط به «جوکیان» بود حظ بصر بانسان میبخشید، یکی از اتاقهای این موزه برای جواهرات ساخته شده بود که بسبب ایام تعطیل درآنرا قفل کرده بودند، اما خوشبختانه رئیس موزه که مرد نازنینی بود ودرجنگ دوم جهانی، بهمراه متفقین از ایران دیدن کرده بود دراین اتاق را برای ما بازکرد ، بلکه مارا بهناهارهم دعوت کرد !

ما بهمراهی رئیس موزه بدیدن اماکن تاریخی و قسمت های تاریخی و قسمت های حفاری شده یی که درفاصله پنج تا هشت کیلومتری بود براه افتادیم راههای اصلی وفرعی این منطقه را دولت پاکستان اسفالت کرده است تاجهانگردان بهنگام بازدید این اماکن تاریخی دوچار ناراحتی نشوند، باری «جوکیان» که دراشعار پارسی نیزازآنها سخن رفته است ودوهزار و ششصدوپنجاه سال قدمت دارد، یکی از دودانشگاه بزرگیست که «بودا» پیامبر پاك نهاد هندوان درزمان خویش پایه گذاری کرده بود. این دانشگاه که زمانی بسیار مجهز بوده است از دوبخش جداگانه تشکیل یافته است، یك بخش پرستشگاه بودائیان میباشد و بخش دیگر آسایشگاه راهبان بودایی بوده است .

این پلهای شگفت انگیز!

شهرزیبای «لاهور» که مرکز بزرگترین ایالت پاکستان یعنی پنجاب است، مرکز دانش وصنعت ومعماری پاکستان نیز بشمارمیرود، و اما پنجاب ؟

پنجاب چنانکه ازنامش پیداست جای برخورد «پنج آب» است، این « پنج آب » رودخانه های بسیار بزرگی هستند کداز کوههای «هیمالیا» سرچشمه میگیرند، وپس ازطی هزاران کیلومتر دراقیانوس هندمیریزند... دربعضی نقاط پهنای این رودخانهها باندازه ایست که مانند دریای متحرکی جلوه میکنند، وازفرسنگها دور، درکنار این رودخانهها هوا بکلی مرطوب است و بهوای کناره های دریا شباهت دارد .

دراین حدود، همیشه برروی گیاهان شبنم نشسته است ،وجنگلها و چمن زارهای بسیار درآن حول وحوش دیده میشود، وبرروی رودخانه پلهای بزرك واعجاب انگیزی بسته اند که ازشاهکارهای بدیع معماری بشمارمیروند .

اتوبوسها وقطارراه آهن ازاین پلها میگذرند، درساعت مقرر دروازه بانان این پلها دروازه ها رابروی اتومبیلها میبندند وپل را برای گذشتن قطارآمادهٔ میسازند. در مقابل این

پلها، سدهایی بسته‌شده که هم‌ازوقوع خطروشکستن پل جلومیگیرد، وهم ازآنهابرای مهار ساختن‌آب برای آبیاری مزارع استفاده میشود.

آن ترک شیرازی!

همانگونه که‌ازلغت‌پنجاب هویداست‌واژه‌های‌بسیاری ازفرهنگ زبان‌پارسی‌درمیان تودهٔ مردم پاکستان وهند رواج دارد، وزبان«اردو» که همه‌مردم‌پاکستان‌وچهل میلیون‌نفر ازمردم هند باآن تکلم میکنندآمیزه‌ایست ازفارسی وعربی وانگلیسی و...!

تا چندی پیش زبان پارسی درمدارس پاکستان بطور اجباری تعلیم داده میشد و شاعربزرگ‌پاکستان«علامه‌اقبال» نیمی از اشعارنغزودلپذیرخویشرابپارسی‌سروده‌است. بطور خلاصه بایدگفت‌که هر پاکستانی مقداری از زبان فارسی را میداند و دستکم چند بیت از اشعار زیبای پارسی را از بردارد. واین بیت حافظ، شعری‌بودکه به مجرد برخورد بایک پاکستانی برای مامی‌خواندند:

«اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را»
«بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را»

البته شنیدن اینگونه اشعار شیرین پارسی به لهجه پاکستانی لطف خاصی داشت، لطفی فراموش نشدنی، گاهی دوستان‌پاکستانی، مجالس موسیقی ومشاعره برای‌ماتشکیل میدادند وبدین ترتیب میخواستندکه ما در باره‌ی فرهنگ پاکستان اطلاع‌درستی بدست‌آوریم...

این مجالس معمولا پس‌ازصرف‌شام‌آغاز میشد وتاصبح‌ادامه داشت، این شب‌زنده داریها - میان خودمان بماند - براستی مارا ناراحت میساخت ودوچار سرگیجه میکرد!

بهرحال اکنون‌که درباره‌ی زبان پارسی درپاکستان‌سخن رفت، بدنیست‌بدانید که‌سرودملی‌پاکستان نیزدارای واژه‌های بسیار از فرهنگ زبان پارسی است، این سرود را بخوانید:

قومی ترانه

پاك سرزمین شاد باد — کشور حسین شاد باد
تونشان‌عزم عالی شان — ارض پاکستان
مرکز تعین شاد باد

پاك سر زمین کانطام — قوت اخوت عوام
قوم ملك سلطنت — پاینده تابنده باد
شاد باد منزل مراد

پرچم ستاره وهلال — رهبر ترقی وکمال
ترجمان‌ماضی شان وحال — جان استقبال
سایه خدائی ذوالجلال

تقویت قوه باد!

تارسیدن به کراچی ، پایتخت سابق پاکستان ، حادثه جالبی برای مارخ نداد ، چند روزی درکراچی ماندیم ودیدنیها را دیدیم، آنچه که درگوشه وکنار این شهر عجیب، برای ما براستی حیرت انگیز بود این بود که درهرگوشه تنی چند ازپاکستانیها بساط داب و طبابت را درخیابانها پهن کرده بودند!

بعنوان معترضه بگوئیم که پاکستان به بهداشت عمومی توجه خاصی دارد ، و تعدادپزشکان آزموده وحاذق دراین کشورکم نیست ، واین قضیه که برای شما میگویم مربوط به چند سال پیش است و اکنون بدون تردید پاکستان گامهای بلندتری در راه بهداشت عمومی برداشته است...

باری ، این اطبای خیابانی وسایل مختصری دراختیار داشتند ، بیماران بی‌بضاعت را در برابردستمزدکمی موردمعاینهٔ قرار میدادند، نسخه‌هایی تجویزمیکردند ، وعجیب‌تر از همه آنکه دستگاه « تنقیه » آنهاهمواره آماده خدمت بود و با لوله لاستیکی از درختی آویزان بود !

درکنار این دکترهای خیابانی اغلب سلمانیهای دوره گردنشسته بودند وبه اصلاح سروصورت مشتریان میپرداختند !

دربعضی از محله‌های درجه سوم ، فروشندگان‌دوره گرد که در کنارآقایان‌پزشکان نشسته بودند ... اینها ظرفی راکه شبیه دیك بود درجلوخود نهاده بودند، دراین‌ظروف‌مایع قرمزرنگی دیده میشد ، ما هرچه باین مایع نگاه کردیم چیزی سردرنیاوردیم ، مشتریان فراوانی گردآنها حلقه زده بودند ، وفروشندگان‌این مایع قرمزرنك راکه به‌صمغ شباهت داشت با چوب از ظرف در میاوردند، روی برگی میمالیدند ، وبه مشتریان میفروختند! مشتریها برك را با مایع درون دهان‌میگذاردند ومیجویدند وآنوقت دهان ولبها وبینی‌آنها قرمزمیشدوقیافهٔ‌مشمئز کننده‌یی بآنان‌می‌بخشید، این‌مایع‌هنگام صحبت از دهان‌آنهاتراوش میکرد وروی زمین میریخت ولکه‌های قرمزرنگی‌درخیابان اسفالت‌شده بجای‌میگذاشت... ، بالاخره‌مانفهمیدیم این مایع سرخ رنك‌چه خاصیتی داشت‌که مردم اینطور با حرص و ولع آنرا میجویدند ؟

روزی هنگام عبوراز یك خیابان‌کراچی چشممان به مردی افتادکه همه بدنش‌را خالکوبی‌کرده بود ، اوریشی مانند ریش مرتاضان داشت ، بلند وانبوه ! این‌مردمشتریهای فراوانی دوروبرخود جمع‌کرده بود، بازارش‌گرم بود ، رونق داشت ، ومشتریان این مرد قوی هیکل وژولیده موی فقط مردان بودند، اودرکنار دستش تخته‌های متعددی‌کار گذاشته بود وسوسمارهای درشتی را بچهار میخ‌کشیده‌بود ، البته سوسمارها زنده بودند،ووحشیانه روی تخته‌ها دست وپامیزدند ! در طرف دیگر یك تابه روی‌آتش بود ، اودرون این تابه موادی‌ریخته بودومیجوشاند،وهمچنین‌شیشه‌های گوناگونی‌ازداروهاوسیله کارش بشمارمیرفت.

لابد حالا میپرسیدکه اواین بساط را برای چه‌کاری برپاکرده بود ؟ مانیزهمین پرسش را داشتیم ، وبهمین سبب خودرا در میان مشتریها جازدیم‌وهنگامیکه نوبت ما رسید

ازآن مرد پرسیدیم که دارد چه‌کارمیکند ؟ این مرد فارسی نمیدانست، یکی دو نفر که‌فارسی دست وپاشکسته یا کمی انگلیسی بلد بودند بماحالی کردند که‌این مرد بساطش را برای‌تقویت قوای جنسی مردان بکار انداخته‌است!

ما مشتاق شدیم که‌کاراورا ازنزدیك ببینیم ،.اوسینه سوسمارها را میشکافت ، دل وروده آنانرا درتابه میریخت، روغنش را میگرفت‌وهمین‌روغن‌را به‌مردان میفروخت !

پاره‌یی‌ازمشتریان‌داروی‌این‌مرد‌را‌درهما نجا نوش‌جان‌میکردند و برخی که‌شرم‌زده بودند درون‌شیشه‌میریختند و بخانه‌هایشان میبردند تاازاثرات معجزآسای‌آن مستفیض‌شوند !

اما ... بطوریقین تعجب خواهید‌کرد اگر بشنوید که بعضی از فروشندگان این داروی جنسی دربرخی‌نقاط از«جنس‌لطیف» بودند !

مارگزیدگان !

درشهر کراچی، ایرانیان وکارمندان بخش فارسی رادیوکراچی، - بویژه آقای هوشنگ گل‌سرخی- لطف‌ومحبت خاصی نسبت‌بمامبذول داشتند، مردم پاکستان‌نیزدرهر‌کجا مارا مورد مراحم خود قرار میدادند، بااینهمه وقتیکه میفهمیدندما جهانگردهستیم خود را عقب میکشیدند ، درست مثل آدمهای مارگزیده ! وحق‌هم‌داشتند، زیراسرانجام معلوم شد که تاکنون چند جهانگردایرانی وغیرایرانی به‌آنجا رفته‌اند ،رسوائیهایی بارآورده‌اند ، وبعدفراررا برقرار برتری‌داده‌اند، وما دراینجا مجال بحث درباره‌آنها نداریم !

موسیقی‌دانها !

اکنون بدنیست چندکلمه درباره موسیقی هندوپاکستان بیان‌کنیم : میان موسیقی این دوکشور فرق فاحشی وجود ندارد ، بویژه آوازهایشان بسیارشبیه یکدیگر است، اما اغلب گفته میشود که‌آوازوموسیقی پاکستان جالبتر ازموسیقی هندوستانست، وبهمین‌سبب بیشتر خوانندگان ونوازندگان پاکستان از مسلمانانند!

پیش ازجنگ دوم جهانگیر که دنیا بخاك‌وخون‌وآتش غلتید ، هندوستان‌وپاکستان کشورواحدی بودندو بدینجهت ادوات موسیقی آنان مشابه است، ما در برخی استودیوهای رادیویی‌پاکستان«رباب» هم دیدیم که‌گویا اصلا ازایران و افغانستان است « سرنگی» نیز آلت موسیقی دیگریست که دارای‌کاسه بزرگیست‌وضربه‌های‌محکم برآن میزنند، طبله‌یاضرب نقش مهمی را درموسیقی هندوپاکستان بعهده‌دارد، وکسی که دریك ارکستر«طبله» مینوازد دوبرابر‌دیگران دستمزدمیگیرد! بطورکلی برای مردم‌پاکستان موسیقی مفهوم ورزش مغز را ندارددودرانحصاریکعده موسیقیدانهای حرفه‌ایست .

این اشخاص اوقات شبانه‌روزی رادیورا گرفته‌اند، مرتب‌آوازهـای کلاسیك اجرا میکنند، بـاآنکه درپاکستان میزان حقوق درسطح پائین‌قراردارد،موسیقیدانان درآمدخوبی بجیب میزنند !

زنان پاکستانی بموسیقی
دلبستگی دارند ...





... وبدینگونه آرایش میکنند .

بخش سوم

نخستین سفر دریایی

پس ازآنکه مدت زمانی درپاکستان بسر بردیم ، برآن شدیم که به کشور «سیلان» سفر کنیم ، نمیدانیم شنیده‌اید یانه ؟ که میگویند وقتی «باباآدم» و«نه‌نه‌حوا» ازبهشت رانده شدند، یکسر به نقطه‌یی‌میان«سیلان»و«سراندیب»هبوط کردندودرآنجازندگی‌رامیگذراندند...
هنگامی که ما برای این‌سفردریایی به‌بندرگاه رفتیم همه‌اش بیاد کتاب مستطاب «امیرارسلان‌نامدار» وبویژه سفردریایی «خواجه‌نعمان» به‌سیلان‌وسراندیب بودیم !

دربندرگاه یك کشتی آماده‌حرکت بود،مابیدرنك سوارشدیم،این کشتی«سفینه‌عرب» نام داشت، زیرا ویژه حمل‌زائران‌خانه‌خدا بود،هرلحظه خطرغرق‌این کشتی‌چهل‌وسه‌ساله که بسیارزهوار دررفته بود وبه‌شرکت کشتیرانی‌پاکستان تعلق داشت میرفت ...

این کشتی‌نیروی‌چهارهزاروهشتصداسب انگلیسی‌وظرفیت یکهزاروصدنفررا داشت .

درسه‌روزاول سفردریایی، حادثه‌یی‌رخ‌نداد،اما درروزسوم‌یکی ازمسافران مسلمان کشتی عمرش‌را بشما بخشید، وچون‌تا دوروزدیگر به‌بندرگاهی‌نمیرسید ترس ازاینکه‌مبادا وی براثریك بیماری مسری‌جان داده باشد همه‌را دوچاراضطراب کرد !

وضع بحرانی ووخامت باری پیش‌آمده بود، روسای کشتی جلسه مشاوره‌یی برپا کردند وبرآن شدند که جسد را بدریا بیندازند ،اینکارانجام یافت، امامراسم مذهبی‌معمول شد، وچون اومسلمان‌بود برای نمازگزاردند، بربدنش کفن پوشاندند ، وآنگاه اورا به‌عقب کشتی بردند، وزنه‌سنگینی بپایش بستند، وباسلام وصلوات جسدرا بدریا افکندند ...

رویای وحشتناك !

ازآن لحظه ترس ووحشت ناآشنایی بروح ماچیره شد، ترس ازاینکه مبادا‌ماهم به‌چنین سرنوشتی دوچارشویم، آن‌شب بسیارخسته بودیم‌وبخواب عمیقی‌فرورفتیم ، دراین‌شب بودکه برای یکی ازمادوبرابر«عبدالله امیدوار» حادثه‌یی رخ‌داد. این‌حادثه‌را همانطور که دردفترخاطراتمان نوشته‌ایم برای شما نقل‌میکنیم :

«در نیمه‌های شب، ازوحشت وهراس فریادی کشیدم و از خواب جستم، با خاطره مشئومی که از پرتاب جسد بدریا داشتم احساس‌میکردم فاجعه دیگری آغاز شده‌است ، پایم بسختی دردمیکرد وسوزش‌عجیبی حس میکردم ، براثردادوفریادم «عیسی» نیزازخواب‌پرید ودرتاریکی شب خیال کرد که کشتی دارد غرق‌میشود ! بهمین‌سبب باشتاب به‌پوشیدن «ژاکت نجات» پرداخت، وآنگاه وحشت زده چراغ‌راروشن کرد ، اما من بزبان‌آمدم ودردخودرا باوی درمیان نهادم ، من‌خواب دیده بودم که‌حیوان درنده‌یی بجانم افتاده است و بهمین‌جهت فریادی کشیدم وازخواب‌پریدم!»

عیسی درکابین کشتی بجستجو پرداخت‌وسرانجام عامل اصلی حادثه راکشف کرد، عامل این ماجرا یك موش‌گردن‌کلفت بود ، یك‌موش باندازه یك بچه‌گربه ! نمیدانم این موش ازکجا وارد کابین ماشده بود ، اما میدانم که پایم را بسختی گازگرفته بود ، همان شبانه طبیب کشتی ببالین من آمد وبدرمانم پرداخت .

برروی تخته پاره‌ها !

یکروز بعد به‌بندر «کلمبو» پایتخت سیلان رسیدیم ، کشتی اندك اندك بکرانه‌های سیلان نزدیك میشد ، ومسافران همگی خودرا برای پیاده شدن آماده میکردند ، اماچون اسکله تحت تعمیر بودکشتی درلنگرگاه پهلو نگرفت ، درحالیکه ماناچار بودیم موتـور سیکلت‌های خود را نیز پیاده کنیم ، اما درساحل برای پیاده‌کردن موتور سیکلت‌ها ازما مبلغی در حدود هفتصدتومان مطالبه‌می‌کردند ، مادوبرادر نشستیم‌وحساب‌کردیم وباین‌نتیجه رسیدیم‌که پرداخت این پول از حدود توانایی ما بیرون است ، آنوقت در صدد یـافتن چاره‌یی برآمدیم ...

در اطراف ما مقدار زیادی الوار وتخته‌های ضخیم جنگلی در آب شناور بـود دیگر درنك را جایز نشمردیم ، چند تا از این تخته پاره‌ها را کنارهم قرار دادیم، باطناب محکم بستیم ، وبرای آنکه خیالمـان از هرحیث آسوده باشد آنهارامیخ‌کوب‌کردیم، وبعد موتورها را روی این تخت روان آبی گذاشتیم وپاروزنان بسوی ساحل روی آوردیم!

درساحل...

در ساحل گروه بسیاری‌از مردم منتظر لنگر انداختن ما بودند ، کارگران اسکله بادهان باز مارا تماشا میکردند ، هرلحظه برتعداد جمعیت افزوده میشد ، و تازه واردهاکه پرچم ایران را روی موتورهای ما در اهتزاز میدیدند تصور میکردندماجهان‌گردانی هستیم که سفر دریایی خویش را روی همین تخته پاره‌ها انجام‌داده‌ایم !

این‌گمان ، چنان آنانرا بشور وشعف آورده بود که بی‌پروا برای ما ابـراز احساسات می‌کردند ، دست میزدند ، هورا میکشیدند ، وازما بعنوان دو قهرمان واقعـی استقبال کردند ، مانفهمیدیم چطور درساحل ناگهان یك‌دسته طبال پیدا شدند ، طبالهـا پیراهن بتن نداشتند ، وسرشان‌را بسته بودند ، جامه‌یی مانند لنك حمام بخود آویخته

بودند ، وبافتخار ورود مابخشگی طبلها را بصدا درآوردند، وبدینگونه پیاده شدن مارا جشن گرفتند ! فردا، آنروز ، روزنامه‌ها ورود ما راباآب وتاب فراوان انتشار دادند این روزنامه ها چیزهائی نوشته بودندکه وقتی برای ما ترجمه‌کردند نه‌تنها ازفرط‌تعجب شاخ درآوردیم ، بلکه درداشتن «دم» هم شك‌کردیم !

پلی برروی رودخانه‌گوایی

نمیدانیم فیلم دیدنی‌ومشهور « پلی برروی رودخانه‌گوایی » را دیده اید یا نه ؟ این فیلم که هفت جایزه «اسکار» راربود مدتها در تهران‌وشهرهای ایران روی«اکران» بود ، اماشاید ندانیدکه قسمتهای زیادی ازاین فیلم درشهرزیبای « کلمبو »تهیه شده‌بود...

«کلمبو» بندر قشنگی است ، بندریست‌که هفتاد سال پیش یك انگلیسی طبق اسلوب‌نوبن‌مهندسی آنرابنانهاد ، درگوشه‌وکنار این شهر گنبدهای مطلای معابدبودائیان بچشم میخورد تا چندسال پیش ، سیلان « مستعمره اندر مستعمره » بود ، به‌عبارت دیگر این سرزمین مستعمره هندوستان بود ، وخودهندوستان تحت‌الحمایه انگلستان !

سیلان جزیره ایست‌که بهند چسبیده است واکنون فاصله‌ی مرزی این دوکشور را بیست ودومیل آب فراگرفته است که بنام «ساز» و «تل‌ساز » معروف است.

روابط تاریخی هندوسیلان سبب شده است‌که موسیقی سیلان تحت تاثیر موسیقی هندقرارگیرد .

درسیلان شهرهای متعددی مورد بازدید ماقرارگرفت ، اما جالب‌ترین شهری که دیدیم شهر «گاندی » بود ، برای رسیدن باین شهر باید از میان جنگلهای انبوه و سبزو خرم ، ازمیان جنگلهایی که زیبایی خیره‌کننده ومرموزی دارد، گذشت .

دراین جنگلهای پرطراوت همه‌گونه جانوران درنده دیده میشود،جانورانی‌که کمتر کسی میتواند ازبرابر آنهاجان‌سالم‌بدربرد.

روزیکه مابشهرگاندی واردشدیم، یك جشن عمومی‌برپا بود ، این جشن شباهت فراوانی به‌کارناوال‌های اروپایی داشت، برای‌ماکه‌برای دیدار عجایب‌کام تشنه وعطش‌ناکی داشتیم این فرصت خوبی بود...

تقریباً همه مردم شهر دراین جشن شرکت‌ورزیده بودند ، وجشن دوجنبه‌داشت: جنبه ملی ، وجنبه مذهبی !

باآن‌که هوا بسیارگرم بود،وباصطلاح اززمین وآسمان‌آتش میبارید، مردم‌بدون وحشت وبیم ازگرما بشادی وسرور، بدست افشانی وپایکوبی پرداخته بودند، دراین جشن فیلهای تنومندنقش اساسی را بعهده داشتند، فیلبانان‌جامه های باستانی رنگارنگی بتن‌کرده بودند، وفیلها به بهترین طرزی‌آرایش وتزئین یافته بودند، بدون تردید «توالت» هریك‌از فیلها هزینه‌گزافی برداشته بود، وبظاهر درمیان مردم محله های‌شهر برسر تزئین‌وآرایش فیلها رقابت‌آشتی ناپذیری بچشم میخورد، تابدآنجاکه پاره‌یی ازمردم طلا وجواهرهای‌پر بهایی به فیلهاآویزان‌کرده بودند.

غلبه براجنه !

دراین جشن فکرما متوجه این بود که آیا ممکنست کسی باین جواهرات دستبرد بزند، دراین مورد کنجکاوی فراوانی بکار بردیم وازاین وآن خواستار جواب بودیم، جواب باین پرسش !

اما همه آن‌ها باتعجب بما مینگریستند، وپاسخ میدادند که چنین کاری محال است... محالست که کسی باین فیلها دستبرد بزند! زیرا اینکار توهین بمقدسات مذهبی است.

دراین جشن، زنان فعالیت فراوانی داشتند، آنها باپای برهنه مستانه میرقصیدند ودرمیان مردم شور وهیجانی بپامیکردند.

زنان ومردان همگی ماسك های عجیب وغریبی بچهره زده بودند، خود را به قیافه های گوناگونی درآورده بودند، وگروهی ازآنها ادای جن‌ها و پریان و غولان را درمی‌آوردند...

غولها قیافه زننده ووحشت انگیزی داشتند، جالبترین رقصها، رقص جن وپری بود، دراین رقص فلسفه‌یی وجودداشت، وسرانجام پریان که مظهر پاکی وعدالت و درستی بودند، براجنه که نشانه پلیدی وفرومایگی وخبث طینت بشمارمیرفتند پیروزمیشوند، وبدینگونه میخواستند بگویند که حق وحقیقت همیشهٔ برجهل وتاریکی پیروزی‌میبابد، نوربرظلمت چیره میشود...

یکروز، واقعه جالبی برای‌ما رویداد، هنگامیکه دسته‌یی ازرقاصه‌ها ازبرابر ما میگذشتند، مارا شناختند، زیرا همان‌طورکه اشاره شد روزنامه‌ها تصاویر بیشماری ازما انتشار داده بودند، وما یکباره متوجه شدیم که درمیان یکعده جن‌وپری محصور شده‌ایم، زیرا آنان ماسکهای جن‌وپری بچهره داشتند. دوتن ازرقاصه‌ها بیدرنگ ماسکهای خودرا برداشتند وبصورت مادونفر زدند، وبدین ترتیب یکی‌ازما جن ودیگری پری شدیم، دراین لحظه آنان رقص خودرا ازسر گرفتند، صدای طبل گرش فلك راکرمیکرد، عده‌یی دردنبال ما موتورسیکلت هارا حرکت میدادند، ووقتی به‌پشت‌سر نگریستیم دیدیم که موتورسیکلت‌های مارا درهنگام حرکت تزیین کرده‌اند.

این دسته‌ها دربرابر معبد بزرگی ازدحام کردند، وپس ازچند لحظه انتظار در معبد گشوده شد، راهروی این معبد طوری ساخته شده بود که مردم ازیکسو وارد میشدندو ازطرف دیگر بیرون میرفتند، هرکس دسته گلی بهمراه داشت، وهنگامیکه جلوی بارگاه میرسیدند، دونفر بودایی که جامه های زردبتن داشتند گلهارا میگرفتند ونثارمیکردند، اما دیگر مجالی نبود که درآن مکان مقدس ادای احترام کنند.

آنجا، یك حفره بود، حفره‌یی که بشکل جعبه آئینه درديواركار گذاشته بودند، داخل این حفره یك ظرف طلا بود، ومیان این ظرف که زیرهفت سرپوش قرارداشت یك دندان از«بودا» بود...

هرسال تنها یکباراین جعبه‌آئینه را بازمیکنند ومردم بزیارت‌دندان بودامیروند، بهمین سبب این معبد بنام «دندان بودا» معروفست !

این دندان بسیاربزرك بود، وبدندان هر«نفس کش» شبیه بود غیر ازدندان‌انسان!

بودائیها مردمی خرافاتی هستند، وروی تعصب شدیدی که دارند همه چیز را درباره «بودا» عظیم وخارق العاده میپندارند درحالیکه «بودا» شاهزاده یی بود که در دوهزاروپانصدسال پیش میزیست،اوازنام‌وعنوان وتشریفات شاهزادگی دوری جست وبمیان مردم رفت تامنادی حق وعدالت وپاکی باشد ...اومرد بزرگی بود و افکار وعقایدش پس ازگذشت قرن‌ها هنوزهم خریدار دارد...

دندان بودا ...

بی‌گمان یکی ازعجایب دیدنی سیلان همین «معبد دندان» است این معبددر مرکز شهر «گاندی» قراردارد، دریاچه بسیاربزرگ وزیبایی درکنار معبد دیده میشود، معبد دندان سبب شده‌است‌که زائران فراوانی به سیلان بیایند، وشهرگاندی بصورت یکی ازمراکز مهم مذهبی بودائیان درآمده‌است. تابدآنجاکه‌میتوان آن‌را براستی کعبه بودائیها بشمارآورد، زیرا این معبد را بخاطر دندانی برپاکرده‌اندکه‌می‌گویند به بوداتعلق‌دارد.

هرسال، ازگوشه وکنار جهان صدها هزار بودایی بعشق زیارت این دندان و انجام مراسم مخصوص مذهبی بشهر «گاندی» میآیند. والبته برای زیارت این دندان‌که (نعوذبالله) بحدپرستش رسیده است جشن های پرشکوهی برپا میدارندکه‌گوشه‌یی ازآن را برایتان‌نقل‌کردیم ...

معبددندان‌به بنایی بسیارقدیمی وحیرت‌انگیز وباشکوهست، درمیان معابدبیشماری که ما درطول سفرهای چندسالهٔ خویش دیده‌ایم این معبد ممتاز وکمتابود، ومعلوم نیست برای ساختمان‌آن چندسال زحمت وتلاش ومجاهدت بکار برده‌اند.

درزمان‌های‌قدیم بودائیان‌متعصب‌که میخواسته‌اندکمال فداکاری ووفاداری خویش را نسبت ببودائیان نشان دهند نذر میکرده‌اندکه مثلا وقتی به پنجاه سالگی رسیدند بیابند ودرکنارمعبد دندان خودکشی‌کنند ! وهمین‌کاررا هم میکردند...

البته خودکشی درمذهب بودا جایز نیست ، اما بسیاری ازمردم متعصب ، مانند ژاپونیها خودکشی را یکی‌ازطرق‌وصول بحق‌وحقیقت میدانند،ومعبد دندان ازاین‌خودکشیها بسیار دیده‌است !

واما... چگونه این مکان مقدس را معبد دندان نام نهاده‌اند ؟ داستانی داردکه یکی ازکاهنان بودایی بااعتقاد وخلوص نیت فراوانی برای مانقل‌کرد:

کاهن بودایی درحالیکه جامه‌ی پاکیزه زردرنگی بتن داشت ، وبخور معطری را آماده میساخت، باصدای پرطنینی‌که هنوز درگوش مازنگ میزندگفت :

زمانیکه روح‌بودا بآسمان بالارفت وجسدش روی‌خاك باقی ماند ،میان مریدانش اختلافات بزرگی پدیدارشد،هرکدام بردفن جسد اونظری داشتند ، ونمایندگان هرکشور «بودیستی» میکوشیدندکه افتخار بخاك سپردن‌جسد بودا رانصیب سرزمین‌خود سازند، زیرا بودای بزرك به‌یك‌کشور خاص تعلق نداشت، اوپیشوای مذهبی بود، پیامبری بودکه درهمه کشورهای‌خاوردور مریدان بسیارداشت، این‌بودکه سرانجام باین‌اندیشه رسیدندکه‌هرقسمت



نقاره زنی ، در جشن هـای
مذهبی بودیست‌ها رواج بسزایی
دارد



درمعبدمقدس شهر «کاندی»
مجسمه‌هـای گوناگونی دیده
میشود وبعضی ازاین مجسمه‌ها
بسیارزیبا وگرانبهاست

از بدن بودای مقدس را بیك کشور بسپارند، و بدینگونه یکی از دندانهای او نصیب کشور سیلان شد... این دندان را باتشریفات واحترامات خاصی به‌سیلان آوردند و برای اینکه همه‌مریدانش بتوانند آنرا زیارت کنند معبدی عظیم برپا کردند و نام این معبدرا «معبد دندان» گذاردند!»

اقامت ما در شهر گاندی مصادف با جشن‌مذهبی آنان بود ومردم برای زیارت‌دندان وقربانی کردن هجوم آورده بودند؛ ماهم درمیان این‌جمعیت باصطلاح «بر» خوردیم و درین مراسم شرکت‌جستیم.

از بامدادان، هنگامیکه سپیده‌تازه دمیده بود طبلهای بی‌انصاف خواب‌را برمردم حرام کردند، درکوی وبرزن، درکوچه وخیابان‌صدای کر کننده‌طبالها یك‌لحظه هم خاموش نمیشد، وبدین‌گونه مردم‌را برای زیارت‌معبددندان وشرکت‌درمراسم‌مذهبی‌دعوت‌میکردند!

آنروزشهر گاندی گلباران شده بود ، در دست هرکس گلهای زیبای جنگلی جلوه‌گری میکردند ، قربانیهای فراوانی آماده‌شده بود، حیوانهارا آراسته‌بودند ، قربانیها گوسپند یا حیوانات اهلی دیگرنبود، بلکه هرکس حق‌داشت هرحیوانی راکه برای قربانی مناسب میداند همراه بیاورد ...البته مردم ازقربانی‌کردن حیواناتی‌که درنظرشان‌مقدس است خودداری میکنند، این‌حیوانات مثل‌گاو وطاوس ومیمون بودند صف طویلی ازمردم ، صفی که کیلومترهاطول‌داشت‌تشکیل یافته‌بود ، همه بانظم و ترتیب خاصی حرکت‌میکردند ، آنها جامه‌های سپیدی پوشیده بودند ، باشکیبایی بسیار انتظارمیکشیدند که نوبتشان برسد ودندان رازیارت کنند، دراین‌روزشهر گاندی ازمردم خالی شده‌بود، وبطوریکه بعد دانستیم محالست در روزهای‌جشن، جشن‌های مذهبی‌دزدی یاجنایت وحتی خلافی روی‌دهد !

ازصبح زود کاهن بزرك شهر، بهمراه سایر کارکنان برای‌برگزای مراسم جشن‌آماده شده بودند ، وطی مراسم خیره کننده‌یی ، دریچه‌ی بزرگی راکه دندان بودادر پشت آن قرار داشت‌گشودند... عطرهای دل‌انگیز وسستی‌زای بهمه‌جا پاشیده شد، وبوی‌خوش‌فضارا فضای معبددندان را فراگرفت .

دراطراف دندان، حبابها وپوشش هایی ازطلا ونقره، ازطلای سپید جواهرنشان دیده میشد، این هدایا بسیارقدیمی ونفیس‌است، وازجانب بزرگترین‌پادشاهان وفرماندهان هدیه شده‌است . البته سلاطین بسیاری بمعبد دندان هدایایی نثارکرده‌اند ، اما ... تنها هدایای پادشاهان وسردارانی پذیرفته شده‌است که اعتقاد فراوانی به بودا داشته‌اند ، ودر راه گسترش وتعمیم مذهب بودا وبرقراری‌مساوات‌وعدالت تلاش کرده‌اند.

هدایای‌این سلاطین وفرمانروایان درکنار دندان مقدس جای داشت.

باری: مردم بانظم وترتیب وشتاب ازبرابرپنجره مقدس ردمیشدند، گلها راروی زمین میپاشیدند، وقربانیها را تحویل کسانی میدادند که‌کارشان ذبح قربانی بود.

موقعیکه ماازکناردریچه‌میگذشتیم وگلهایی راکه تهیه‌کرده بودیم برسم‌بودائیان برزمین میریختیم ، بدندان خیره شدیم ....

این دندان‌خیلی بزرگتر ازیك‌دندان معمولی بود، بطوریکه میشد ازفاصله‌پنجاه قدمی هم‌آنرا دید، وما پیش خود میاندیشیدیم که چطور بودا ، باآن جثه و اندام معمولی

چنین دندان بزرگی داشته‌است؟

این مراسم تاشب ادامه داشت،وشبانگاهان مشعلهای بسیاری روشن کردند ومردم درحالیکه سرودمذهبی میخواندند، دسته‌دسته در معبدگردآمدند، دراینجا منظره تماشایی وبدیعی بوجودآمده بود، منظره‌یی که هر بیننده را تحت‌تأثیر میگرفت...

در این مراسم ما نیز مانند بودائیان شرکت جستیم ، و کاهن بزرگ که ما را می‌شناخت بادست خویش سرو‌روی ما گلاب معطر پاشیدوبدینگونه مارا تطهیر کرد!

بطورمعمول، تطهیر باگلاب دان مخصوص بوسیله‌کاهنان درجه دوم‌انجام‌میپذیرد، اما هرگاه مهمان یاشخصیت برجسته‌یی ازمعبد دیدن‌کند ،کاهن بزرك برای‌آنکه احترام بیشتری معمول داشته باشد، بادست خود ویرا تطهیرمیکند.

کاهن بزرك ازما دعوت‌کردکه ازکتابخانه معبددندان‌نیزدیدن‌کنیم ، درکتابخانه این معبد نوشته هایی هست‌که میگویند متعلق بخودبوداست، وهمچنین‌روی برگهایی ازنی، تعالیم ودستورها وروایات بودارا نوشته‌اند که دستکم دو هزار سال از عمر این نوشته ها می گذرد، وعجیب‌آنکه‌هنوزهم میتوان‌آنراخواند!

کاهن‌بزرگ بماگفت‌که این نوشته‌های مقدس‌را باداروی‌مخصوصی که‌اززهرمارهای خطرناك و از خون‌گراز ترکیب یافته است نگاهداری میکنند، والا برگـهای نی قادر نیست این اندازه عمرکند وخاك نشود !

چون‌کنجکاوی دست ازسرمان برنمیداشت، وثروت بیکران وذخایرگـرانبهای معبد چشمان مارا خیره‌کرده بود ازکاهن بزرك پرسیدیم:آیا تاکنون‌کسی بفکر سرقت‌این ذخـایر افتاده‌است؟آیاکسی دراندیشه ربودن دندان مقدس بوده‌است؟

کاهن بزرك بفکر فرورفت، مثل این بودکه درحافظه‌اش جستجومیکرد، جستجو برای‌پرسش‌ما! وآنوقت مانند شاگردی که‌بسئوال‌معلم تاریخ وجغرافیا پاسخ‌دهد، شروع به‌نقل داستانها وحکایات متعددی‌کرد، وسرانجام معلوم شدکه بارها برای دستبرد وسرقت‌اقدام شده‌است اما توفیقی بدست نیاورده‌اند !

کاهن بزرك میگفت :

محال است یك بودایی بفکر سرقت جواهرات یادندان مقدس باشد، تاکنون هر کاری‌که دراین زمینه‌انجام‌یافته‌است ازجانب افرادغیربودایی وبخصوص خارجیان زبردست بوده است .

کاهن بزرك افزود :

هرکس قصد سرقت دندان‌مقدس را داشته بـاشد به‌نفرین وغضب نیروی خدایی دچارمیگردد ، ونه تنها درکارخویش توفیقی بدست نمیآورد بلکه‌کارش به جنون ودیوانگی میکشد، ویاجان خویشرا برایگان ازدست میدهد .

دراین هنگام،کاهن بزرك، داستانی راکه مربوط به چهارصدسال پیش بود، واو ازدهان پدرش شنیده بودنقل‌کرد وگفت:

« درچهارصدسـال پیش، یکی‌ازسرداران جهانگشاوفاتح که به‌بودا اعتقادفراوان داشت، پس ازفتوحات بسیار درصدد برآمدکه دندان مقدس‌را ازمعبدبیرون‌آورد ودرقصر

مجلل خویش جای دهد، اما چندساعت پس‌ازاینکه فرمانش را صادرکرد ازفراز فیلی که‌دم کرده بود سقوط کرد ودردم کشته شد...

هنگامیکه هندوستان بوسیله نیروی انگلیسیها فتح‌شد، یك خارجی که وصف‌دندان مقدس وذخائر گرانبهای‌معبدرا شنیده بود دیگ طمعش بجوش آمد وتصمیم گرفت هرطورهست بمعبد راه یابد، دندان‌را بدزدد، واین‌گنج بادآورده را تصاحب کند، اوشبانه بمعبدآمد، باوسایل مخصوصی‌که برای اینکار تهیه دیده بود موفق شد پنجره را بگشاید، اما هرگز نتوانست‌دندان مقدس را ببرد، یا بآن دست بزند، زیرا صبح که‌کاهنان معبدسرکار خودحاضر شدند، این مردرا درکنار پنجره مرده یافتند، و...زیرپای اویك مارزنگی چنبره زده‌بود وازدندان پاسداری میکرد!

همینکه مارکاهنان را دید، بآرامی برگشت، وبسوراخ خود رفت،زیرا وظیفه‌اش پایان یافته بود...

نمیدانیم این حکایات تاچه اندازه درست‌است، اماکاهن بزرك چنان بااعتقاد درین زمینه سخن میراندکه برای ما جای هیچگونه تردیدی باقی نگذاشت، وشاید حق با او بود...

پابرهنگی!

روز بعد فرصتی بود...

فرصتی بودکه از شهر زیباو شاعرانه «گاندی» دیدن کنیم، منظرهٔ این‌شهر از ارتفاعاتی که‌آنرا محصور کرده‌است آنقدر بدیع‌و دلکش است‌که آدمی را مدتهادر اندیشه فرومیبرد، هوای‌شهر مرطوب‌و بارانی است...

یکی‌از جاهای دیدنی‌شهر «گاندی» دانشگاه آنجاست، دانشگاهی که دختروپسر درکنار یکدیگر درس‌میخوانند، ووسایل‌کار دانشجویان ازهرحیث فراهم شده‌است، اماآنچه توجه‌مارا برانگیخت این‌بودکه دختران‌و پسران دانشجوهمه پابرهنه بودند، وبدون آنکه کفش بپاکنند به‌دانشگاه میرفتند!

ماابتدا گمان میبردیم‌که وضع مالی این دانشجویان خوب نیست، و بهمین سبب پابرهنه هستند، امابعد... باشتباه خودپی بردیم، بسیاری ازاین دانشجویان ساعتهای‌گران بهای طلابدست داشتند، دختران زینت‌وزیوری ازجواهرهای‌گوناگون بخود آویخته‌بودند و آنوقت فهمیدیم‌که پا برهنه رفتن دانشجویان به‌دانشگاه یك‌سنت دیرینه است، و هرکس میخواهد در پی علم و دانش برود باید پا برهنه شود، زیرا طبق فلسفه آنان کسی در برابر علم بزرگی وعظمت ندارد، نباید فخر بفروشد، وهمه‌را یکسان بشمارد، وشاید حق باآنها باشد.

ازیك دختر دانشجو پرسیدیم: آیا پا برهنگی صدمه‌یی بزیبایی نمیزند؟ لبخند شیرینی زدو گفت: فضیلت انسان به‌زیبایی او نیست، بلکه بکمال دانش وی بستگی دارد. وآنگهی پابرهنه راه‌رفتن پاهارا زشت نمیکند، بلکه سبب نیرومندی عضلات بدن میگرددو

برطول عمرانسان میافزاید ...

یکی‌دیگر ازجاهای دیدنی سیلان کوهستانیست که «نورعلی» نام‌دارد، میدانیدقله این‌کوهستان راچه مینامند؟

«قلهٔ آدم!»

قله آدم دوهزار وسیصدوبیست متر ارتفاع دارد ، و برای ما که مفتون و دلبسته کوه‌نوردی بودیم صعودباین قله بسیارفرح‌بخش‌و سکرآوربود.

این‌کوهستان وقله‌آدم ازاماکن مقدسه بشمارمیرود، درروایات آمده است که‌این کوهستان معجزه میکند، یعنی شفامیدهد، بخت‌آدمی راباز میکند، وبهمین‌سبب‌اغلب دردامنه این‌کوه عده‌یی بیماردیده میشوندکه برای شفایافتن وشفا گرفتن آمده‌اند ... دختران دم بخت‌برای اینکه بختشان بازشود ، برای اینکه شوهر نجیبی گیرشان بیاید ، و برای این که‌هرچه زودتر دلداده‌یی پیداکنند، به‌نذرونیاز پناه‌میبرند وبه‌کوهستان هدیه میدهند!

درروز های تعطیل دختران بپای‌کوهستان میآیند، دوسنگ برمیدارند، وسنگها رادردامنه‌کوه پرتاب میکنند، اگراین دوسنگ فاصله خیلی‌نزدیك داشته باشند حساب‌آنها جوراست، وفکر میکنند که‌کوهستان‌مرادآنهارادادہ است!

واما... چرااین‌کوهستان جزواماکن مقدسه میباشد؟ میگویند: جای‌پای‌حضرت آدم بالای قله‌کوه وجود دارد... گویا جدبزرگوارما هنگام هبوط از آسمان یکسر روی این‌قله فرودآمده است!

ما از جای پای «آدم» دیدن کردیم، والبته جای پای‌آدم سنگ صاف‌ومسطح‌و بزرگیست‌که باندازه سه‌برابر جای پای فیل‌است!

مردم عقیده دارند پس‌ازآنکه آدم‌وحوا ازکوهستان هیمالایا «دك» شدندوشیطان گولشان زد، از یکدیگر قهرکردند، آدم از طرفی‌و حوا بطرفی رفت، آدم قدمهای بلند برمیداشت، قدمهای سی کیلو متری! یعنی فاصله گامهای آدم سی‌کیلو متر بوده است! و وقتی به‌سیلان رسید، هنگام عبور ازتنگه‌ی شمالی سیلان یك پایش راروی این‌قله گذاشت، وازهمین نقطه دوباره بآسمان صعود کرد! حالا چطور دوباره بزمین برگشت معلوم نیست! همینقدر معلوم است‌که این‌کوهستان وقله آدم وجای پای‌او جنبهٔ مقدسی یافته است، زیرا جای‌پای پدربزرگوار آنهاست!

در این کوهستان شکار فراوانی وجود دارد، اما مردم معتقدند که این‌حیوانات زبان بسته، وابسته‌به‌جناب‌آدم هستند ونبایدآنهاراشکارکرد، نبایدآنهـا راکشت، نبایدگوشت آنهاراخورد، واین‌حیوانها هم‌بامردم انس‌گرفته‌اند.

در همین کوهستانهاست که بهترین، مرغوب‌ترین، و خوش‌طعم‌ترین چای جهان کشت‌میشود، ودختران زیباچشم باپیراهنهای رنگارنگ به‌چیدن برگهای چای میپردازند.

افسانه های هزار ساله !

شهر گاندی‌را پشت سرنهادیم...

ماقصد داشتیم که هرچه زودتر خودرا بهندوستان برسانیم ، بهندوستان : بهزمر عجایب، بهسرزمین افسانهها ، بهدیار شگفتیهای جهان! یکروز بامداد باروبنه خودرا بستیم پاشنه گیوهرا ورکشیدیم، وبهحرکت در آمدیم.

آنروزهم درشهر گاندی واطرافش باران میبارید، باران مداموبکریز!

زمین لیزبود، موتور سواری اندکی دشوار بنظرمیرسید، شاید اگر کمی محتاط بودیم آنروز فسخ عزیمت میکردیم، امادر قاموس مااحتیاط وملاحظهکاری وجود نداشت،ما نمیتوانستیم مثلآب راکد، یکجا بمانیم. عشق بسیاحت وجهانگردی درقلبما شعلهمیزد... واین شعله، هرگز بخاموشی نمیگرائید .

موقعیکه ازیك پیچخطرناك گذر کردیم، رودخانه بزرگ و پرآبی درجلوچشمان مانمودارشد، برروی رودخانه پلیبستهبودند، وجاده تارسیدن باینپلسراشیب بود،اندکی ازسرعت خود کاستیم، اماهنگامیکه برویپل رسیدیم برای یکیازما حادثه دردناکی روی دادکه بهتراست اینحادثهرا بدونکم وکاست ازدفتر خاطراتمان نقلکنیم:

«عیسی جلوبود، از سرعت خودکم کرد ، منهم بدنبالش در حرکتبودمهنگامیکه عیسی بروی پل رسید ناگهان چرخهای موتورش لغزید ، و چون سرعتش درحدود چهل کیلومتردرساعت بود ، این سقوط خطرناك بود ، عیسی از روی موتور پرت شد ، سقوطش باشدت همراه بود، وبهمین سببرویزمین کشیده شد وبسوی رودخانهرفت...اماخوشبختانه پل دارای طارمی بود، وعیسی در واپسین لحظهیی که میخواست برودخانه سقوط کند،یکی از میلههای نرده را چسبید،اواز افتادن برودخانه ومرك حتمی رهایی یافت ، اما سقوطش بیدرد سرهمنبود ، بدین معنیکه شانهاش بشدت ضربدید ، وموتورسیکلت اوبراثرتصادف قیافه مضحکی پیداکرد!

عیسی موتور سوار خوبی است ، ومن ازاین تصادف تعجب کردم ، تعجبهمداشت ووقتی علت را پرسیدم با همان روحیه قوی ، خندهکنانگفت : «عبدالله جان ! داشتم به معبد دندان فکر میکردم ، معبد دندان با آن جواهرهای خیرهکنندهاش ! البته فکر بدی ازخاطرم نمیگذشت ، بلکه داشتم درباره داستانهایکاهن بزرك میاندیشیدمکه ناگهاناین بلا بسرمآمد ، نکند چون من دراین مورد شك کردهام ، نفرینشده هستم ، واینچشم زخم هم اثرهمان تردید منست؟»

وقتیحرف عیسیپایان یافت واخم کردساکت ماند ، من اورادلداریدادم و گفتم:

« عیبی ندارد داداش جان ! حالکه اینطور است باید به قلهآدم برویم ومنبرای تو دخیل ببندمتا از سرتقصیراتت بگذرند ، واگرهم نگذشتند ممکنست اینکارمن سبب شود که بختتوبازگردد، ودرطول مسافرت درسیلان یك زن جاافتاده مسنوسیاه چشم«سنهالی» عاشقت شود ! »

وهردو به قهقههخندیدیم...

باران همچنان میباریدکه ما با«چکش» و« آچار» بجان موتورسیکلت افتادیم ، ساعتهاباآن ور رفتیم تا تعمیرشد ، وآنوقت از روی نقشه بحرکت ادامه دادیم...

خوشبختانه باران بندآمد، وهوا دلچسب ومطبوع شده بود .

عشقبازی ماه وخورشید

یکی از دیدنیهایی که برسرراه ماقرارداشت «سنك سیگیریا» بودسیگیریا، نام‌یك ناحیه قدیمی‌است که چند کلمه‌یی دربارهٔ آن با شما گفتگوخواهیم کرد.

سنگی که بایدآنرا جزوعجایب شناخت ، سنگی بسیار بزرك وحجیم که بالای یك بلندی ،وروی تپه‌یی که شیب تندی‌دارد قرارگرفته‌است، کسی‌نمیداند این سنك چگونه‌بالای این تپه‌آمده است ، در برابر کنجکاوی ما ، دهقانان اطراف سیگیریا داستانها و روایات گوناگونی نقل‌کردند ، آنان عقیده داشتند که‌این سنك ، این سنك عظیم که صدهاتن وزن دارد ، جهیزیه ماه است !

آنها ماه را همسرقانونی وشرعی خورشید میدانند ومیگویند هنگامیکه خورشید روی‌کره زمین بسرمیبرده است ، با ماه عشقبازی میکرد ، ودرمدت سی‌شبانه روز، پانزده شبش‌ماه ، روی‌کره زمین درآغوش خورشید بوده‌است ، وبهمین سبب ، حداکثرتنها پانزده شب ماه را در آسمان می بینیم ، ماه خانم ــ مثل بیشترزنها ــ برای خورشید خیلی نازو عشوه میکرده است ، وخورشید هم ــ بازمانند بیشترمردها ــ برای‌آنکه دل معشوقه‌فتان و زیبایش رابدست‌آورد پیاپی برای اوهدایایی تهیه میدیده است،هدایای خورشید به ماه،در سراسرجهان پراکنده است،وهرجاکه‌این دودلداده‌قرارومدار ووعده میگذاشته‌اند ، اثری ازاین هدایا دیده‌میشود ، البته عشقبازی‌ماه وخورشید خیلی‌طول کشید ونتیجه این‌عشقبازی فرزندانی‌است که بایدآنها را «میوه عشق» دانست .

این فرزندان ستاره‌ها هستند که سقف‌آسمان را پوشانده‌اند، وعشقبازی خورشیدو ماه آنقدربطول انجامید تاهردو احساس‌پیری وخستگی کردند، وقرار ومدار گذاشتند که‌هر دوهمیشه درآسمانها باشند وتنها با«زبان‌نگاه» رازدل بگویند، ودیگرپیش روی بچه‌هایشان که‌دیگر بزرك شده بودند وهمه‌چیزرا می‌فهمیدند عشقبازی نکنند این‌بود که وباره‌بآسمانها بازگشتند ، وهدایائی‌که بیچاره خورشیدآقا به‌هزارجان‌کندن برای‌ماه‌آورده‌بود روی‌زمین باقی‌ماند... ویکی ازآنهمه هدیه‌ها، همین‌سنك عظیم است‌که خاصیت جادویی داردومیتوان گفت باندازه وزن‌خودش وبه‌قیمت الماس دارای ارزش است ! اماکسی‌چشم طمع به‌جهیزیه ماه ندارد ...

باری ، سخن از سنك عظیم بربالای تپه نوك تیز بودکه‌هرچه‌جلوتر میرفتیم‌عظمت این سنك‌بیشتربچشم میخورد، هرکس این سنك را ببیند باین فکرمیافتدکه یك‌بادشدیداین سنك را ازجایش خواهدکند ، وبسوی زمین سرازیرخواهدکرد ...

این سنك زیارتگاه بودائیها بود ، وبدان‌علاقه داشتند، دولت برای‌رسیدن‌ببالای تپه اقداماتی‌کرده‌است، بدین معنی‌که ازدامنه تپه، پله‌های‌بیشماری تا قله درست‌کرده‌اند، درمیان راه‌هم‌پلهایی‌آهنی ساخته‌اندکه سیاحان و زائران توقف‌کنند وازخستگی برهند... برای رسیدن باین‌سنك‌بودکه ما ازسیصد پله‌بالارفتیم‌وهنگامیکه بکنارش رسیدیم

دهـانمان ازتعجب بازماند وکله‌مان‌سوت کشید !

زیرا دیدم که این‌سنك نقاشی‌شده است ، این نقاشیهادر حدود یك هزارسال عمر داشت، وگذشت‌زمان نتوانسته‌بود رنك وجلای آنرا محوو نا بود سـازد، وانگار همان لحظه اززیردست نقاش بیرون آمده‌بود ، بیشتر نقاشیها صحنه هایی ازعشقبازیها بود ، مثلا یکجا عاشق‌دسته‌گلی را به‌معشوقه هدیه‌میکرد ...

ماتعجب زده بودیم ، وحق‌هم داشتیم، آخرچطور در یك هزارسال پیش نقاشان، توانسته‌بودندچنین اثرشگفت انگیزوجاودانی را بوجودآورند؟ آنهم با وسایل ناقص آنزمان؟

برای نقاشی بدنه این سنك ، بطورحتم نقاش آویزان‌میشده است و ساعتها بکار میپرداخته است ، این‌سنگ‌که ازآثار باستانی بسیارزیباوتماشایی است علاقمندان ومریدان بسیار دارد ...

دربالای‌این کوه، پس‌ازیکصدپله‌دیگر به‌نقطه‌یی‌رسیدیم که‌دیگرزیرپایمان‌را نمیدیدم ومه غلیظی همه‌جا را ازنظرما پنهان میکرد ، دراینجا دو بچه فیل ازسنگ خاراکنده شده بود، وماهرچه کردیم نتوانستیم بفهمیم این‌پنجه‌های فیل‌بچه قرن یازمانی تعلق دارد ، اما بعداً همه‌چیزرا دانستیم،وتوانستیم درباره‌ی این‌منطقه‌باستانی اطلاعات جالبی‌بدست آوریم.

برفراز این‌تپه‌آثـار ساختمانهای‌کهنسال ، باوسعت‌وعظمت‌فراوان ، بچشم میخورد وبرای‌ما شگفت‌انگیز بودکه دربالای منطقه مرتفع قصورعالی ساخته‌شود ...

یکی ازبومیان که‌بوضع‌سیگریا آشنا بوددراین‌زمینه داستانی‌شنیدنی برای‌ما نقل‌کرد.

اومیگفت : درزمانهای بسیـارقدیم، پادشاهی براین‌ناحیه فرمانروایی‌میکردکه دوزن داشت ، یکی ازانان اوبسیار زیبا وخوشگل‌بود، ازیك‌خانواده عادی و عامی بود ، زن‌دیگر سلطان زشت‌روی وبدترکیب بود ، اماخون اشراف در رگهایش جریان داشت ، این‌زن زشت‌روی شخصیت فوق‌العاده‌یی داشت‌که زشتی اورا جبران‌میکرد .

سلطان ازاین‌دوزن، صاحب دوپسرشد، پسری‌که اززن زیباروی پیداکرد پسری زیبا وخوش‌اندام بود ، امافاسدالاخلاق‌ازآب درآمد ،لیکن پسری‌که اززن‌زشت روی‌بوجود آمد ،پسری باشخصیت،باهوش وخردمند بود .

سوای این دو پسر، سلطان دختری بغایت زیبـا داشت که‌اورا بهمسری فرمانده لشگریانش درآورد ، اما وقتی که‌سخت‌گیریهای مادر شوهر بگوش سلطان‌رسید دل‌آزرده‌شد ودستورداد که‌مادر فرمانده‌سپاهیانش را زنده زنده درآتش‌بسوزانند ، البته فرمانده ازاین سیاست ، ناراحت و اندوهناك شد و کینه سلطان رابدل گرفت، اوباپسر زیباروی واحمق سلطان‌طرح‌دوستی‌ریخت، ونقشه توطئه‌یی‌راعلیه‌سلطان طرح کردند و بمرحله‌عمل درآوردند درنتیجه پسرنـادان پیروزشد وقدرت‌رابدست‌گرفت.

این فرمانروای تازه‌بدوران رسیده برای نفوذ قدرت خویش نقشه دیگری‌کشید و خواست برادر خردمندش را هم نابودکند ، اما اوخطر را احساس کردوفرار رابرقرار برتری داد .

حکمران جدیدکه میترسید برادر باهوش و خردمندش بروی چیره گردد، از

ترس ناحیه سیگیریا را برای سکونت برگزید، بردگان وغلامان را به‌کار های توانفرسا وادار کرد، ودستور داد بالای این کوه برایش قلعه واستحکامات وکاخهای مجللی بسازند، و بدین ترتیب توانست دراین ناحیه پناهنده شود وهجده سال دیگر فرمان براند.

برادر خردمند، درین مدت بیکار ننشسته بود، قوایی فراهم کرده بود، وبا این قوا به خونخواهی پدر برخاست، قلعه سیگیریا را به تصرف درآورد وبرادر زیباروی و نادانش ناچار خودرا بهلاکت رساند وسلطنت را برای برادرخردمندش گذارد.

ازآن پس مردم سیلان زندگی روبراهی یافتند، وآن دوبچه‌فیل هم علامت پیروزی خردمند برجاهل است...

چرا گوش را میکشند؟

مسیرما، بسوی شمال بود...

وقتی ناحیه سیگیریا راترك کردیم در سرراه جنگل انبوهی هویداشد، جنگلی که میگفتند علاوه برحیوانات وحشی ودرنده مرکز شیاطین واجنه است!

چندتن از مردم گاندی که باما دوست ویکرنك شده بودند، عیب بزرگی داشتند، وآن موهوم پرستی وخرافات آنها بود، این دوستان ماآنقدرپای‌بندخرافات بودندکه ما را منع میکردند مبادا از این جنگل عبورکنیم، و یقین داشتندکه بطور حتم بلایی بسرما خواهدآمد، اما ... مادوبرادرگوشمان بدهکار این حرفها نبود، ودرحالیکه در دل باین خرافات پوزخند میزدیم، بدون آنکه ادب خود را ازدست بدهیم و آنانرا ناراضی سازیم پیشنهادشان را ردکردیم وروانه جنگل شدیم.

این جنگل براستی بسیار انبوه وترسناك بود، بعض قسمت هایش چنان تاریك و وهم‌انگیز بودکه‌ما ناچاربودیم چراغهای‌موتوررا روشن کنیم.

ما بعد ازظهرحرکت‌کرده بودیم، ومیبایستی تمام‌شب درجنگل‌حرکت‌کنیم، صدای وحشتناك زوزه حیوانات رعشه‌براندام، میانداخت، ماتاآن لحظه معنی «هیبت» رانمیدانستیم اصولا جنگل درشب هیبت فوق‌العاده‌یی پیدا میکند، واگرکسی بزندگی جنگلی‌عادت‌نکرده باشد خود را میبازد...

ما برای‌اینکه اعصابمان‌راحت باشد باسروصدای‌زیادحرکت میکردیم، وبیخودی گازمیدادیم!

درهمه طول راه ترس ما از حیوانات وحشی نبود، از فیلها بود، زیرا خوب میدانستیم که‌فیلهای وحشی حرف حساب سرشان نمیشود، وبا جثه عظیم خودمارا مانندپشه‌یی نابود میکنند، اماخوشبختانه‌ازفیلهاخبری‌نبود.

دراین‌جنگل‌ها، تادلتان بخواهد میمون میدیدیم، این میمونها از نور چراغ و صدای موتور وحشت میکردند، جیغ میکشیدند، وصداهای‌ناراحت‌کننده‌آنها برای‌لحظه‌یی قطع نمیشد...میمونها درست مثل‌فیلم‌های تارزان، خود رابادام ازدرخت‌آویزان میکردند، از شاخه‌یی بشاخه دیگرمیگریختند، بعضی‌از آنهاکه جسورتر بودند میوه های جنگلی را

میکنندند و بسوی ما پرتاب میکردند ، چنانچه یکی از آنها یك گلابی‌سفت‌جنگلی راپرتاب کرد که یکراست آمدو به سرعیسی‌خورد ومعلوم شد که‌درین سفر ، ظاهراً اوسپر بلاست، و یی‌هر بلا ازآسمان نازل شود بسراغ اوخواهد رفت!

در اینجا اتفاق خوشمزه‌یی برای یکی از ماروی داد که بشنیدنش میارزد:

میان راه، یك میمون نسبتاً بزرك که ازسروصدای موتور هراسان شده بود، دنبال ماراه افتاد، آنهم چه راه افتادنی؟

اول بنای جست‌وخیزهای وحشیانه راگذاشت، کمی آرتیست بازی«!» درآورد، و بعد خودرا بموتورسیکلت من«عبدالله» که ازعقب میراندم رساند، و بدون هیچ تعارفی سوارشد!

سوارشدن همان، وضربه های دست وگازگرفتن اوهمان بود ! اومیخواست مرا ازحرکت بازدارد، وبهمین سبب هرکاری‌که به‌عقل ناقصش میرسید انجام میداد، من ازاین مهمان ناخوانده خیلی دلخور شده‌بودم، اما هرکارمیکردم دست ازسرم بر نمیداشت، حالا دیگرکار اوبجایی رسیده بودکه میخواست ازروی کت چرمی بدن مخلص‌را پاره‌پاره‌کند، ناچار ترمزکردم، وبراثراین ترمزناگهانی ولیزبودن زمین، هردو بشدت نقش زمین‌شدیم، اماصدمه‌یی بمیمون وارد نشد، خیلی چابك وجانانه اززمین برخاست واین‌بارآماده حمله شد ، لیکن برادرم بموقع بکمکم شتافت ومیمون پا بفرارگذاشت...

باری، پس ازیکی دوساعت به دهکده کوچکی رسیدیم ، بیك دهکده جنگلی که مردمانش قیافه‌آدمهای ماقبل تاریخ را داشتند،وزندگیشان بسیار بدوی وابتدایی بود ، ما برای اینکه دوچار حادثه‌یی نشویم ناچارشب را دراین دهکده کوچك جنگلی گذراندیم، اما درآنجاکسی زبان مارا بلدنبود، وبازهم اتفاق تازه‌یی‌افتادکه هم اکنون برایتان نقل‌میکنم:

مردم دهکده که قیافه ما درنظرشان بسیارعجیب و غریب مینمود، وسر وصدای موتورسیکلت‌هازندگی‌آرام‌شبانه‌شان‌را برهم‌زده‌بودسرآسیمه و وحشت زده‌ازکلبه ها بیرون ریختند ودریك چشم بهمزدن مارا محاصره‌کردند ، یادفیلمهایی‌که درسینما دیده بودیم ، یاد داستانهایی‌که درباره « تارزان » خوانده بودیم بخیرباد ! ماهمان وضعی را داشتیم‌که شما بارها روی پرده سینما دیده اید، پیش خودمان حساب میکردیم‌که اینها جزو قبایل وحشی وآدمخوار « یام، یام » هستند ، وحالا مادوبیگناه را بدون محاکمه بمیدان دهکده میبرند، دستهایمان را ازپشت به تیری می‌بندند، طبلهارا به صدا در میاورند،آتش عظیمی میافروزند، دراطراف ما به رقص‌وپایکوبی‌میپردازند،آنوقت جادوگر قبیله علامتی‌میدهد، وبارانی ازنیزه های نوك تیزروی بدن ما باریدن میگیرد، خون سرخ رنگ ماباآتش‌های سرخ شده درهم میآمیزد، وکارمان‌تمام میشود... همین!

اما... این تصور ما بیهوده بود . هیچگونه اتفاق بدی نیافتاد ، بلکه همهٔ‌آنها با خوشرویی ازما استقبال‌کردند ، حتی بچه‌هایشان ازخواب بیدار شده بودند وبه پیشواز ما میآمدند... میآمدند تاازفرصت باین خوبی استفاده کنندوباموتورسیکلت‌های ما«ور»بروند!

چندتن ازریش سپیدان قبیله بزبان بومی ـ که برای مامفهومی نداشت ـ حرفهایی میزدند،وبعد چون دیدندکه ما بادهان باز، مثل‌گوسفند سربریده، بآنها زل زده‌ایم بادست علامت دادند، ومعلوم شد میپرسند: آیا گرسنه هستیم ؟

ماکه خیال میکردیم خودمان را نوش جان خواهندکرد ، ازاین پـرسش خیلی خوشحال شدیم، البته گرسنه‌مان بود، وباسر اشاره‌یی کردیم، وبرای آنکه حسن نیت وعلاقه خودرا نشان دهیم، وپیشکی ازمیهمان نوازی‌آنان سپاسگزاری کنیم، یکی ازچراغ قوه‌های باطری داروقوی‌را ازکیف بیرون‌آوردیم ، وبکسی که جلوی همه‌ایستاده بود، ومعلوم‌میشد سمت ریاست را دارد تقدیم داشتیم .

اوچندبار چراغ قوه را روشن وخاموش‌کرد ، وبعد باخوشحالی زیر خنده‌زد! امابعد دستش‌را جلوآورد، وگوش یکی‌ازما دونفر «عیسی» راگرفت وچندبار محکم کشید، عیسی دردش‌آمد، آخر دردهم داشت، وما فکرمیکردیم لابدبیکی‌ازریش سپیدان قبیله‌ندانسته توهین‌کرده‌ایم وحالا دارندمارا تنبیه میکنند، هما نطورکه بچه های مدارس‌را تنبیه‌میکنند! لیکن وقتی پیرمرد بازجلوآمد وچهره هردو مارا بوسید هاج‌وواج ماندیم ، وتازه فهمیدیم که‌کشیدن‌گوش درمیان افراد این قبیله نشانه سپاس وحق‌شناسی‌است!

آنچنان‌خنده‌مان گرفته بودکه‌دلمان میخواست حوصله ووقت داشتیم تاگوش‌یکایك افراد قبیله رابعنوان حق‌شناسی میکشیدیم !

مارا بدرون کلبه‌یی هدایت‌کردند، خواب ازچشم همه‌آنها پریده بود، وبا وجود آنکه نیمی ازشب میگذشت بساط جشن‌کوچکی را فراهم‌آوردند، وجای شما خالی! شرابی راکه ازنارگیل درست‌کرده بودند بدستمان دادند .

دونفر نی‌زن ویك‌طبال ویك رقاصه مجلس راگرم‌کردند، اما رقاصه‌آنقدر خواب آلود بود وخوابش‌میآمدکه حوصله «قر» دادن ورامشگری را نداشت ! وبعد... بـرای ما شام‌آوردند !

چشمتان روزبدنبیند، شامی‌که برای ماآورده بودند بویی داشت‌کـه موبرا بتن ما راست‌کرد، سرمان‌گیج رفت، ودلمان بهم خورد. ازنگاههای راضی وچهره خشنودمیزبانان خود دریافتیم‌که بهترین غذارا برای ماآورده اند !

اما... میدانید این غذا چه بود ؟

نوعی خرچنگ جنگلی‌که مانمونه‌اش را درباغ‌وحش «کلمبو» دیده بودیم !

نمیتوانستیم مهمـان نوازی این مردم ساده‌دل را ردکنیم، پیاپی بیکدیگرتعارف میکردیم ، وازاینکه‌گرسنگی خودرا بآنها حالی‌کرده بودیم سخت نادم وپشیمان شدیم .... اما چاره چه بود ؟ باید این غذارا «نوش‌جان» میکردیم، وبالاخره لقمه‌یی بدهان‌گذاردیم وبی‌آنکه دندانهارا بهم فشاردهیم ، بی‌آنکه لقمه را بجویم‌آنرا قورت دادیم !

دردسرتان ندهیم... غذا تمام‌شد ودر آخرکار برادرم بعنوان سپاسگزاری گوش رئیس قبیله راگرفت وسخت کشید، وبعدرفتیم وخوابیدیم...

صبح روزبعد درحالیکه برایمان هدایای فراوانی ازقبیل عاج‌و میوه‌های جنگلی آورده بودند ازآنها خداحافظی کردیم‌و براه‌خودادامه دادیم...

فیلها خودکشی میکنند !

لابدشما خوانده‌اید که کسی نمیداند فیلها چگونه واپسین دقـایق حیات را طی

میکنند، کسی‌از گورستان فیلها خبری ندارد، واگر روزی باین‌راز پی‌برده شود، کاشف راز صاحب بزرگترین سرمایه های‌جهان خواهدشد،زیرا عاجهای گرانبهایی بدست خواهد آورد، عاجهایی‌که اگر جمع شود سر به ثریا خواهدزد!

ماهم تاآنروز مرگ فیل‌را ندیده بودیم، نمیدانستیم این حیوان، باآن جثه‌عظیم وسنگین چگونه میمیرد... اماآنروز یك‌تصادف عجیب‌وجالب مارادر برابر فیلی قرارداد‌که قصد خودکشی داشت، وباقدرت وصلابت بسیار اینکاررا انجام‌داد، یعنی‌انتحار کرد!

ساعتی‌از نیمروز گذشته بود، مادرمیان جنگل پیش میرفتیم‌که ناگهان بایك گله فیل برخورد کردیم، نخستین اندیشه‌یی‌که بنظرماراه‌یافت فرار بود!

موتور سیکلت‌ها رادر گوشه‌یی جای دادیم وبلافاصله ازدرخت قطور وتنومندی بالا رفتیم، ودرمیان شاخ وبرگ درخت پنهان شدیم، زیرا وقتی فیلها ازجنگل میگذرند، علاوه بر اینکه زمین را مثل زلزله ، بلرزه در میآورند، وباصدا های وحشتبار و هراس انگیزخود همه جانوران را فـراری میدهند، هرچیز راکه برسر راهشان باشد له میکنند ورد میشوند !

فیلها باشتاب دور شدند، درختان راشکستند، همه‌جا راخراب کردند، ووقتی‌ما ازپناهگاه خود بزیر آمدیم فیل عظیم‌الجثه‌یی رادیدیم‌که خرطوم درازش‌را آویزان کرده بود ، چنان تلوتلو خوران راه میرفت‌که آدم خیال میکرد دستکم یك «تغار» ودکای فرد خورده است! قدمهایش راغیر طبیعی برمیداشت ، وبه‌چپ وراست متمایل میشد، از مالیدن خرطومش بزمین دانستیم که یك مار سمی خطرناك، حیوان راگزیده است، واو دارد درد میکشد،ودرحال مرگ است ...

بی‌سر وصدا بدنبال حیوان راه افتادیم، نمیدانستیم بکجا میرود، وماکه برای دانستن این‌موضوع آماده استقبال هرگونه خطری شده بودیم، اورا ازنظر دورنمیداشتیم.

پس‌از ده‌دقیقه راه پیمایی، حیوان به‌نزدیکی رودخانه‌یی رسید، یعنی خودش را باین رودخانه رساند، تامیتوانست آب‌نوش جان‌کرد، وبعدمثل اینکه بهتر شده باشد بقدم زدن پرداخت! قدم زدنش خیلی باوقـار ومتانت بود، ودوباره‌براه افتاد... مابدون‌اینکه ازخطر تعقیب فیل‌بترسیم دنبالش راگرفتیم، حیوان درحدود چهار صدمتر طی‌طریق کرد، درمیان‌راه خرطومش‌رابشاخه های درختان می‌پیچید، ونعره رعدآسایش برمیخاست،نعره‌یی که‌جگر شیررا میلرزاند...

سر انجام محوطه‌یی نسبتاً بازدر جنگل پدیدار شد، فیل به‌آنسوی رفت، ابتدا کمی‌ایستاد،و‌بعدما بانهایت‌تعجب، باچشمـان هراس‌آلودخود دیدیم‌که فیل قصدخودکشی‌دارد واین محوطه‌ی بی‌درخت باتلاق است ...

فیل‌در حالیکه بازتلوتلو میخورد به‌باتلاق زدو بآهستگی جلورفت، اول پاهاوبعد جثه‌عظیم حیوان در باتلاق فرورفت واز نظرما محوشد، آنوقت فهمیدیم‌که فیل نگون بخت چون درد میکشید ومرگ خودرا احساس میکرد، دست بخودکشی زدو برای اینکار باتلاق راانتخاب کرد...

مـا فکر میکنیم که مرگ همه فیلها بدینگونه باشد ، و این حیوان مغرور میل

ندارد پس از مرگ طعمه جانوران دیگر شود، فیلها یاخودشان را غرق میکنند ویادرمیان باتلاق فرومیروند!

***

درشمال سیلان برج وباروی استوار ومستحکمی دیدیم، این قلعه درحدود پانصد سال پیش بدست پرتقالیها بناشده است ، زیرا پرتقالیها سالیان دراز براین جزیره دست داشتند، پس‌از فرمانروایی پرتقالیها، نوبت چکسلواکیها شد، وبعدانگلیسیها آمدند.

اما هشت سال پیش جهانگرد معروف‌عربی «ابن‌بطوطه» پا بسرزمین سیلان گذارد وآنجا را «سراندیب» نامید. ابن‌بطوطه درختی باخود آورده بودکه‌هنوزپابرجاست، ومااز آن‌دیدن کردیم.

درسیلان دوملیت ودوزبان‌گوناگون وجود دارد، یکی«سن‌هالی» است و دیگری «تامل» نامیده میشود .

سیلان هشت میلیون‌ونیم جمعیت دارد، که‌عده معدودی مسلمان هستند .

بخش چهارم

سرزمین شگفتیهای جهان

هرگز گمان نمیبردیم که از نخستین لحظه‌ی ورود بسرزمین شگفت‌انگیز هند با اینهمه حوادث وماجراهای جوراجور روبرو شویم ...

ما، پس از یکماه اقامت در سیلان، به‌جنوبی‌ترین نقطه هندوستان قدم نهادیم، به‌دیاری که‌مملواز عجایب است، به‌مرز و بوم‌ی که هزاران افسانه درباره‌اش گفته‌اند ومی گویند و خواهند گفت!

البته ماهم مانند شما درباره‌ی هندوستان داستانهای بسیار عجیب وغریبی شنیده بودیم‌و میدانستیم که اگر احیاناً روزی درخیابان، اززیر پای‌ما، درختی سر بیرون کشید که‌بجای‌شاخ‌و برگ، ماروعقرب ورطیل بآن‌چسبیده باشدنباید تعجب کنیم؟

داستانهایی که ازمرتاضان هند، ازجوکیان هند واز مردم هند شنیده بودیم همه تعجب‌انگیز بود، باورنکردنی بود، به‌افسانه‌بیشترشباهت داشت، آدم رادوچار تردیدمیکرد وبااینهمه هیچوقت فکر نمیکردیم که ازهمان گام‌نخستین بااین‌ماجراها روبروشویم...

در بندر«دانش کودی»مأموران هندی نهایت محبت را درباره‌ی مامبذول داشتند، درصورتیکه مدت ویزای ما پایان یافته‌بود آنهاازراه لطف‌ورودمارا بتاریخ‌روزقبل دردفاتر خود یادداشت کردند، دست ما رامحکم وصمیمانه فشردند، ومارا خوشحال و شادمان از این برخورد دوستانه، روانه ساختند. از«دانش کودی» تاشهر «ناسناد» که نخستین آبادی جنوب هندوستان است، باقطارراه‌آهن طی‌شد، وماقصد داشتیم پس ازتوقف کوتاهی دراین شهرورسیدگی‌بوضع موتورسیکلت‌ها بحرکت خود ادامه‌دهیم.

ازبدو ورود به‌هند، نخستین‌چیزی که نظر ما را بخود کشید، اخلاق و رفتار پسندیده، مهربانی ورأفت ویکرنگی، ادب ومتانت ویگانگی‌مردم بود ... بااینکه هنوز میلیونها نفراز مردم هند بیسواد هستند، اخلاق‌ورفتار اجتماعی‌آنها ستودنی‌است، آنها از یك تمدن‌باطنی وطبیعی برخوردارند، بخصوص که هندوستان پس‌ازاستقلال باسرعت پیشرفت کرد، وهمین‌پیشرفت‌سبب تشویق مردم شده است ...

دراین‌سرزمین، درسرزمینی که وسیع‌وپهناوراست؛ درسرزمینی که‌بصورت یك قاره

صغیراست، درسرزمینی که جمع اضداد است، در سرزمینی که مملو ازعجایب وغرایب است، بقدری فرهنگها وتمدنها، آئین‌ها ومذهب‌ها، رسوم وسنت‌های مختلف رواج داردکه بیان همه آنها دریکجا ویك کتاب میسر نیست، وشاید ازعهده‌ی هیچ نویسنده‌یی برنیاید... هریك ازایالات هندوستان دارای زبان وفرهنك وتمدن جداگانه‌یی هستند، تمدنی که مخصوص خود آنهاست ودراستان دیگری ازآن کمتر نشانی خواهید یافت...

مثلا درنواحی جنوب هندوستان چند زبان رواج دارد، این زبانها «تلنگی، کزی، تامل، ملیالم، سن‌هالی» نامیده میشوند، این زبانها قدمت تاریخی دارند، متعلق به بومیان هند پیش ازآریاها هستندکه به «دراویدی» یا «دراوری» مشهورند، هر یك ازاین زبانها، باندازه بیست میلیون نفر، یعنی باندازه جمعیت ایران، گوینده دارد.

درهریك ازایالات هندوستان مراسم ازدواج وطرز زندگانی خاصی حکمفرماست، مراسمی که درسایرایالات ازآن خبری نیست! مثلادریك استان هند غذای مردم برنج است که بدون روغن میخورند، ودراستان دیگرغذای عمومی ذرت میباشد، ودرسومین استان گندم است وبس!

اگرحمل برمبالغه نکنید میتوانیم بگوئیم که گذشته ازاختلاف رسوم وآداب اجتماعی، حتی زمین‌های هریك ازاین خطه‌ها متفاوتند! مثلا زمین «تلنگانه» - یعنی جایی که زبانشان «تلنگی» است - سرخ رنگست وبدرد کاشت برنج میخورد، امازمین «مرهتواره» رنك سیاه دارد ومردم آنجا گندم میکارند!

* * *

چون درزمانهای قدیم کوهها وجنگلها مردم جنوب هندوستان‌را ازحملات مهاجمین حفظ میکرد، آریاها درهزاران سال پیش ازطریق ایران وافغانستان بهند حمله‌ورشدند، در حیطه شمال شرقی مقیم گشتندوپایهٔ سلسله‌های سلطنتی‌را بنانهادند، اما بومیان قدیم هند- یعنی «دراوری»ها- که‌ازآریاها شکست‌خورده بودند بعضی بغلامی رفتند، برخی اسیرشدند، وعده‌یی به جنوب گریختند، ونژادشان را پاك نگاه داشتند، گرچه اینها را هم نمیتوان کاملا خالص شمرد زیرا بسیاری ازآریاهای فاتح با دراوری‌های شکست‌خورده ومغلوب وصلت کردند، و نسل مخلوطی ازخویش درهند باقی گذاردند هم اکنون درنواحی جنوب هند «برهمن»ها که پیشوای مذهبی بشماره‌میروند، خودراآریایی میدانند، فرقی که برهمن شمال باجنوب دارند اینست که جنوبیها مانند همه مردم، براثرنزدیکی بخط استوا سیاه‌ترند!

علاوه بردهها کیش وآئینی که از دنیای خارج بداخل هندوستان راه یافته‌است، هندوها نیزکه بظاهردارای یك مذهب هستند صدجور اختلاف بایکدیگردارند، تابدآنجا که اختلاف فوق میان «هنود» هم است، اختلافی که بمراتب از «شیعه وسنی» یا «پروتستان وکاتولیك» شدیدترمیباشد، وبهمین‌سبب‌هرفرقه، جماعت دیگررا «نجس» ویا مطرودمیدانند، مطرود ومردود!

بعنوان مثال: برهمن‌های میانه هند، به‌برهمن‌های «بنگاله» دخترنمیدهند، از دست آنها غذا نمیخورند.

مبرزترین فرق هنوز «چتری‌ها» میباشندکه از زمانهای کهن، کارفرمانروایی و

سپاهیگری وامور دولتی به‌آنان‌واگذار میشد، اینها غیرازبرهمن- که از خودشان پاکیزه‌تر هستند - از دست دیگری‌آب ونان نمیگیرند فرقه سوم « ویش » ها میباشندکه از قدیم به تجارت وکشاورزی مشغولند وحق ازدواج با فرق عالیتررا ندارند !

فرقه چهارم که‌گویا از نسل همان دراوریهای‌کهن وبومی‌هند هستند واز زمانهای قدیم به خدمات پست ملت‌آریا بناچار گردن مینهادند ، امروز هم بکارهای پست جامعه‌تن در داده‌اند ، اینها مغضوب سه گروه دیگرند ، هیچکس از دست این بینوایان آب ونان نمیستاند ! مهاتما گاندی ، مرد بزرك شرق ، که همواره در اندیشه وحدت ملت هند بود طبقه چهارم را «هری جن» یعنی «بنده خدا» نامید.

این فرقه‌های گوناگون هیچگاه بایکدیگر نمیجوشیدند، از فرقه‌دیگرزن، نمیگرفتند، بخواستگاری نمیرفتند ، واگر کسی میخواست این قیود را درهم بشکند ، همه افراد قوم بااوترك مراوده میکردند ، واورا ازخویش میراندند...

اما . . . چند سال پیش قانونی در پارلمان هند به تصویب رسید ، وبموجب این قانون هر کس حق دارد از قوم‌ه‌ر وملتی‌که دلش میخواهد زن بگیرد ، وهیچکس نمیتواند مزاحم اوبشود .

درحالیکه دولت مترقی هند درپی رفع این عیوب‌اجتماعی‌است، هنوز هم‌دشواریها ومشکلات فراوانی وجود دارد ، مثلاحتی عبادتگاهها و بت خانه ها بروی جماعات طبقه چهارم مسدود است ، واین بیچاره‌ها حق ندارند دربرابر بت‌های خودعبادت کنند !

طبق‌آمار سالیانه هندوستان ، متجاوزازسیصدزبان دراین‌سرزمین‌رواج دارد، اما رایج ترین زبانها «اردو»است‌که در واقع زبان بین‌المللی هندوهاست، در زمان فرمانروایی انگلستانهم زبان‌رسمی‌هند«اردو» بود،وشاید دیده باشیدکه رسم‌الخط اردومانند فارسی‌است، اما اکنون‌حکومت هندمیکوشد زبان هندی‌راکه با اردو بسیارمشابه است، و رسم‌الخط آن تفاوت دارد درسراسرهندوستان رواج‌دهد ،زیرااکنون زبان رسمی پاکستان همین اردوست ومردم متعصب هند ، بگمان‌اینکه اردوزبان‌مسلمانانست سعی‌میکنند آنرا دربوته فراموشی بگذارند وهندی راجانشین اردو سازنداما رواج‌زبان هندی بسیاردشوار مینماند.زیرازبان چیزی نیست‌که بتوان‌آنرا تحمیل‌کرد ، بلکه خود زبان‌باید رواج پیدا کند ودرمیان مردم نفوذ یابد...

دومین زبان هند ،زبان بنگالی است‌که درهند وپاکستان بیش ازپنجاه یا شصت میلیون‌نفر بدان گفتکومیکنند، زبان «مرهتی» نیزچهل‌میلیون گوینده دارد ،زبان« گجرائی» هم یکی ازربانهای استان بزرك« گجرات» است ...

پس ازآنکه انگلیسیها ازهندرفتند و باین‌کشورآزادی بخشیدند ، حکومت هند بدست بزرگترین حزب‌سیاسی یعنی «کانگریس» سپرده‌شد ،قائدین و رهبران این حزب‌که سالها برای بدست آوردن آزادی مبارزه کردند ، به‌قیداسارت انگلیسیهادر آمدند ، اما از ازپیکارمردانه ، بخاطر آزادنه ملت بخاطراستقلال وسر افرازی ، وبخاطر پیروزی نهایی شانه تهی‌نکردند . قائد بزرك هند «مهاتما گاندی» جزو این‌مردان بود،واو، پس‌ازآزادی واستقلال‌هند- که‌بزرگترین‌آرزویش بود - بدست‌تروریستی که‌ناتورام‌گودی‌نام داشت ، واز

فرق متعصب ومرتجع هنود بود کشته شد ، و اکنون قیادت حزب کنگره ودولت هندوستان بدست پرورده گاندی ، یعنی جواهر لعل نهرو میباشد .

یکی از فجایع بزرك تاریخ بشریت که دراین قرن ، پس ازآزادی هند ، رویداد قتل عامهای خونین وعظیمی است که بسبب تقسیم هند بدو کشور هندوستان و پاکستان ، میان مسلمانان وهندوها درگرفت...

پس ازتقسیم هند، میلیونها نفرزن ومرد بیگناه ، واطفال معصوم بنام «هندو» بودن در منطقه مسلمانان ، وباسم «مسلمان» بودن درمنطقه هندوها کشته شدند ویا باسارت رفتند .

علاوه براین فاجعهٔ تاریخی وننگین ، وقتی که دولت هندوستان به کشور نیمه مستقل وشهزاده نشین «حیدرآباد» ـ که بزرگترین شهزاده نشین هنداست وبیش ازهیجده میلیون نفر جمعیت دارد ـ حمله برد وآنرا بهندوستان ملحق ساخت ، هزاران مسلمانان بدست هندوها کشته شدند ، ویا اسیر گشتند !

اکنون که سخن از حکومت شهزاده نشین حیدرآباد بمیان آمد ، بدنیست که در این باره گفتگویی بشود :

پس ازاینکه دولت انگلیس بنام يك کمپانی تجارتی، جای پایی درهند باز کرد ، بسبب هرج و مرجی که در همـه شئون اجتماعی و سیاسی هند وجود داشت بفکر تصرف هند افتـاد .

درآنزمان سلاطین تیموری هند که به «مغلیه» مشهورند روبه ضعف وناتوانی میرفتند، فرمـانده سپاهیان وحکام ایالات ، درهر گوشه وکنار، سرکشی وطغیان آغاز کرده بودند، هیچکس برجان ومال خود ایمن نبود ، ورفته رفته اصول ملوك الطوایفی درسرتاسرهند ریشه دواند ،حکومتهـای خودمختار بوجود آمد و انگلیسیها نیز بنا برسیاست دیرینهٔ خود یعنی «تفرقه بیانداز وحکومت کن » بهمه این آتشها دامن میزدند، تا سرانجام همه این حکومتها مطیع انگلیسیها شدند ، وبه همکاری وهمراهی آنان گردن نهادند .

انگلیسیان برای بدست آوردن قلوب مردم ، از طریق مصلحت اندیشی و دور بینی، یکنوع استقلال وخود مختاری داخلی بآنها دادند، تعداد این حکومت نشین‌ها، درهمه هندوستان، به ششصد میرسید!

پس ازاینکه هندوستان ازتسلط انگلیسیها بیرون آمد، والیان وشاهزادگان که از قوم «هنود» بودند، بدین سبب که حکومت مرکزی هندهم بدست هندوهاست، تسلط دولت جدید راقبول کردند، اما بعضی از آنهاکه مانند حیدرآباد دکن مسلمان بودند نمیخواستند تابع هندوستان شوند، اماسرانجام نظام حیدرآباد دکن که ثروتمندترین والیان هندبود بناچار بدولت مرکزی ملحق گردیدو اکنون یکی از استانهای هندوستان بشمار میرود.

البته هنوز هم والیان وپادشاهان کوچك قدیم در منطقه فرمانروایی خویش بنام «راج پرموك» خدمت میکنندوتااندازه یی هم در رفاه و آسایش هستند...

هنوز چهل وپنج میلیون مسلمان درهند ساکن هستند ، واین چهل وپنج میلیون تا اندازه یی رسوم عجیب و غریب هنود را قبول کرده‌اند، رسومی که باید در باره‌ی آن کتاب جداگانه یی نوشت !

درمیان اقوام گوناگون هند، مخارج عروسی بگردن پدرو مادر دختر است، و این بیچاره ها باید علاوه برجهیزیه فراوانی که بدختر خود میدهند، هزینه عروسی راهم بپردازند، وتنها «شاه‌داماد» خرج مختصری ازکیسه پرفتوتش «!» میدهدو بس!

یکی‌دیگر ازرسوم هندیها که درمیان مسلمانان هم نفوذ کرده‌است، عروسی‌نکردن بیوه زنهاست، دراین کشور اگردختری درهمان شب‌عروسی‌هم بیوه‌شود و شوهرش بمیرد، دیگر نمیتواند شوهر کند وناچار است تمام عمر بیوه بماندو بدون همسر زندگی کند...

این رسم‌بکلی مغایر بادین اسلام است، زیرادرشرع اسلام عروسی‌با بیوگان‌جائز میباشد، ویکنوع ثواب‌هم دارد ...

زنهای مسلمان هند، وقتی بیوه میشوند ازترس زخم زبان و سوزش هندو ها تن به‌تجدید شوهر نمیدهند، وعمری‌را بدون همسر میگذرانند.

بتازگی دولت ومجلس‌ملی هندوستان قوانینی وضع کرده‌اندکه بموجب آن‌هرزن بیوه‌یی میتواند دوباره همسر اختیار کند، زیرادولت هند به‌جبر زمان واقف است، ومیداند که بعضی‌از قوانین مذهبی، باید طبق سیرزمان تغییر یابد، گواینکه مردم‌بآن عمل‌نکنند..

رقابت بامرتاضان !

روزی، دریکی‌ازخیابانها، داشتیم لاستیک‌موتور رابادمیکردیم، عده‌یی دورماگرد آمده بودند وسرتاپایمان راورانداز میکردند،این‌کار همیشگی مردم بود، کاری‌که مابدان عادت‌کرده بودیم، ناگهان صف‌جمعیت شکافت، ومادری‌که کودکش رادر آغوش داشت بما نزدیک‌شد، کودک گریه میکرد، جیغ‌میکشید، وبیتابی‌او آرام نمیگرفت.

ماخیال کردیم بیقراری این کودک برای تماشای ماست، یعنی بمادرش اصرار میکندکه جلوتر برود، تااوقد وقواره مارا بهتر ببیند، البته ازاین بابت احساس غرورهم میکردیم، وتااندازه‌یی خودمان‌را گرفته بودیم، وقتی مادر وکودک نزدیکتر شدند ما بپا برخاستیم تابرای پذیرائی ازدوست کوچولو وناشناس خود مهیا شویم، امابخلاف تصور ما، مادر تندوتند حرفهایی میزد، وکودک باچشمانی ازحدقه درآمده مارا ورانداز میکرد، و بزودی گریه‌اش بندآمد، وآنوقت مادردست کودکش‌راگرفت‌و دورشد!

ما هاج‌و واج مانده بودیم، وباتعجب باطراف‌خود مینگریستیم، یکی‌ازجوانان‌که حیرت‌مارا دیده بود خنده‌کنان گفت:

میدانید جریان چه‌بود ؟

گفتیم: نه!

اوبازهم خنده‌یی‌کرد وگفت :

«این کودک شیطنت وبی‌ادبی میکرد، مادرش اورانزد شماآورد، وبه‌کودک‌معصوم حالی کردکه شما دونفر، دوتاغول هستید، واگراو بازهم بی‌تربیتی کند شما غولها کبابش خواهید کرد!

***

درچند قدمی ما، یك مرتاض هندی معرکه گرفته بود، عده‌یی دوراو جمع شده بودند والم شنگه‌یی بپاشده بود، اوکار های جالبی میکرد، بانوای‌نی مار کبرایی را برقص واداشته بود، وبعد هم شعبده بازیها وچشم بندیهایی میکرد که هر کدام از آنها داستان جداگانه‌یی دارد...

وقتی عده‌یی دورما گرد آمدند، تماشاگرانی هم که دور این مرتاض بودند هوس کردند مارا تماشاکنند، وکم کم ازدور اوپراکنده شدند، وبدین‌ترتیب اطراف اوخالی شد وبازارش ازرونق‌افتاد، زیرامعمولاً اینگونه مرتاضـان وجادوگران پس‌از چند«چشمه» نمایش ازمردم پول‌میگیرند وسورسات خودرا روبراه میکنند.

جناب مرتاض‌خیال کردکه ماهمکاراوهستیم، قصدمعرکه‌گیری داریم، ومیخواهیم اورا «خیط» کنیم، بهمین سبب باخشم فراوان مارش را درسبد جای‌داد وبسراغ ماآمد!

اوآمد، برابرما ایستاد، وحرفهایی زدکه مایك‌کلمه‌اش راهم نفهمیدیم، امـا از قیافه مردم درك‌کردیم‌که سخنانش خوشایند نیست؟

مرتاض دست مرا تکان داد، منهم برای دفاع اورا بکنار زدم، آنوقت او نی‌لبك خودرا بمن داد تامارش‌را برقصانم! البته اینکار ازعهده حقیر ساخته نبود، واو«شیرمست» شد، ودرهمین‌هنگام احساس‌کردم‌که حالم دگرگون‌گردید. برادرم‌که متوجه چشمان‌مرتاض شده بود خودرا میان من واو حایل‌کرد تااثر «هیپنوتیزم» مرتاض را خنثی‌کند، وبعد با زبان انگلیسی ازمردم پرسیدیم.

«آیاکسی انگلیسی میداند؟»

یکنفرمترجم ماشد، ومابه‌جناب مرتاض‌حالی‌کردیم‌که قصدهمکاری باویرانداریم، جهانگردانی هستیم‌که بهندوستان‌آمده ایم، نه شعبده باز هستیم، نه مرتاض! و ازکار او تعجب می‌کنیم.

جناب مرتاض‌که میخواست مارا خواب‌کند به‌خطایش پی‌برد، وآنرا جبران‌کرد، یعنی بوسیله مترجم ازما دعوت‌کرد مهمان اوباشیم، چون ماقصد حرکت داشتیم دعوت ویرا ردکردیم، وآنوقت اودوتا چوب‌کوچك‌که روی‌آن کنده‌کاری شده بـود واشکال عجیب و غریبی داشت بما هدیه‌کرد وگفت،

این دوچوب اثرجادویی ومعجزآسایی دارد، ودرطول مسافرت مارا ازهرحادثه بد حمایت خواهدکرد، دورنگاه خواهد داشت.

ماچوبهارا گرفتیم ودر«ساك» خودگذاشتیم، وبعد مرتاض بمردم فرمان دادکه‌عقب بروند؛ واو دوباره بکار خویش مشغول شد، وازما درخواست‌کردکه بازیهای ویرا تماشا کنیم....

نخستین نمایش اواین بودکه دستمال بزرگی را ازجیب خودبیرون‌آورد، آنراکه باندازه‌ی یك سفره بود روی زمین‌گسترد، ومدتی رویش رقصید! رقصی‌که جالب بود، وبعد دستمال بزرك را لوله‌کرد، رویش یك سبد خالی‌گذاشت، اورادی خواند، وسبد را ازروی سفره برداشت....

چشمتان روزبدنبیند، بجای دستمال یك بزمجه بدترکیب نشسته بود، بزمجه‌یی‌که زبان سرخش را بیرون‌آورده بود وچشم ازروی ما برنمیداشت!

جناب مرتاض این بزمجه را که بسیار خطرناکست بدست گرفت، وحتی زبانش را دردهان حیوان فروبرد، تماشاگران سر وصدای زیادی براه انداختند، وسکه های فراوانی ریختند!

چشمه دیگری از کارهای اوتماشایی‌تروعجیب‌تر بود، بدستور جناب مرتاض تعدادی چوب آوردند، این چوبهارا رویهم‌ریختند، وبا نفت آتش زدند، شعله های آتش با گرمی‌سوزنده آفتاب، ماراکاملا بیتاب کرده بود، اما مرتاض درکنار آتش چمباتمه زد، وردی خواند، و ناگهان ازمیان شعله ها دوخرگوش سپید بیرون جهیدند، وازمیان مردم پا بفرار گذاشتند!

خلاصه، جناب مرتاض هرهنری‌که داشت دربرابر مانمایش داد، وبعدهم دست ما را بگرمی فشرد واجازه مرخصی صادر فرمود!

ما دو پای دیگر قرض‌کردیم و از این شهرگریختیم تا مبادا بمرتاض دیگری بربخوریم، واین باراو بجای‌خواب کردن، مادوجوان برومندوآرزومندرا «سوسك» کند!

فکرش را بکنید، وقتی یك‌آدم، سوسك بشود، آیا میتواند جهانگردی کند؟

تعجب نکنید!

بسوی «مدرس» میرفتیم...

مدرس یکی ازشهر های باعظمت هند است ومامشتاق دیدار این شهر بودیم.

درطول راه، دهکده های بزرك وکوچکی وجود داشت، وما دراین دهکده ها توقف میکردیم، دریکی ازاین‌توقفگاهها ناظر مراسم عجیبی‌شدیم، مراسم تدفین گاو! بله... تدفین گاوکه جنبه مذهبی هم داشت.

هیچ تعجب نکنید، زیرالابد خبردارید که بسیاری‌ازهندوها برای گاو مقام‌ومنزلت شامخی قائل هستند، واین حیوان زبان بسته را مقدس میدانند...

آنها نه تنهاگاورا نمی‌کشند، بلکه هرشرارتی‌کرده وهرخرابی‌که بارآورد، تحمل میکنند ودم برنمیآورند، اگر سه‌تاگاو دریك شاهراه عمومی، عبور ومرور را قطع کنند، محالست یکی‌ازاین هندوها ازوسیله نقلیه خود پائین بیایدوگاوهارا ازجاده براند، هرکس خدای ناکرده چشم زخمی باین‌گاوها برساند. باید درانتظار مجازات سختی‌باشد، این‌گاوهاکه‌آزادی‌کامل دارندگاهی حوادث خوشمزه‌یی ببار میآورند.

روزانه هزاران کیلوگوشت‌گاوکه برای خوردن بسیار مناسب ومفیداست عاطل و باطل می‌افتد، ومردم حتی‌اگر ازگرسنگی جان‌بدهند دست بسوی این‌گاوها درازنمیکنند، اما... دانشجویان لاغر ونحیف هندی‌که برای تکمیل معلومات خود به اروپا وآمریکا میروندگوشتخوار میشوندوپس ازمدتی چاق‌وچله به‌هند برمیگردند!

باری، ما دریکی ازدهکده هاشاهدمراسم‌تدوین‌گاوی بودم، این‌گاو براثرکهولت جان سپرده بود، وطرفدارانش عزادار شده بودند!

گاورا درتخت روانی‌گذاشتند، وعده‌یی سرودخوانان آنرا حمل‌کردند، جسدگاو پوشیده ازگل بود، وبرای‌این حیوان همان تشریفاتی رابکارمیبردندکه برای بخاك‌سپردن یك رجل سیاسی بکار میبرند!

طرفداران گاودعای بسیار خواندند ، اشگهای فراوان ریختند ، وآنگاه حیوان را با «احترامات» بخاك سپردند . . .همراه این جسد تعداد زیادی نارگیل چال کردند تا حیوان توشه داشته باشد وگرسنه‌اش نشود !

ماوقتی این منظره را دیدم ، بیاد قصابهای سلاخ خانه خودمان افتادیم، بیاد آنها که اگرجای ما بودند از اینهمه تشریفات چه حالی پیدامیکردند؟ آیا ازخشم وغضب دوچار یکنوع «سکته‌ملیح!» نمیشدند؟

البته شنیده‌ایم که دولت مرکزی هندبرای از میان بردن اینکارها مشغول اقدامات اساسی است ، اما معلوم نیست این مردم متعصب که گاورا مقدس میشمارند، چه‌موقعی حاضر خواهندشد بچشم یك ماده‌غذایی خوشمزه به گاونگاه کنند، نه‌موجودقابل احترام وتقدیس!...

دردیار خوبرویان!

دراین شهرچندایرانی توانگروثروتمند زندگی میکنند ، ایرانیانی که هنوز بیاد وطنشان هستند ، ومعلوم نیست چطورسرازشهر «بنگلور» درآورده‌اند؟

بنگاور، یکی‌ازشهرهای آباد هنداست ، ووقتی ما از «تی‌چین» باین سرزمین‌رسیدیم مورد استقبال هموطنان ایرانی خود قـرار گرفتیم . یکی از این هموطنان ما سر میرزا اسمعیل‌است که‌سالهاست نخست وزیر «بنگلور» میباشد ، دیگری‌آقای شیرازی‌است که جزو متموا‌ین‌شهرشمرده میشود ، استقبالی که این‌هموطنان‌از ماکردند موجب خجالتمان‌شد...

سرزمین‌بنگلور، یك‌مرکزصنعتی است،کارخانه‌های عظیمی‌دراین شهرمشغول فعالیت هستند، مثل‌کارخانه‌هواپیماسازی، کارخانه‌تلفن سازی، وغیره!

بگذارید خدمت شما اعتراف کنیم که «بنگلور» مرکززنان‌زیبای هندی هم هست، دیار خوبرویان است ، خوبرویانی که میتوانند دل ودین را بیغما برند، مثل «سیه چشمان کشمیری» فریبنده وطناز وشهرآشوبند ، ازآنگونه زیبائیها دارندکه «حافظ» شیرازرادیوانه میکرده است. وبقول خوداین رند پشمینه پوش:

« بشعرحافظ شیراز، مینازند و میرقصند»
« سیه چشمان کشمیری وترکان‌سمرقندی»

ولابد میدانید که «کشمیر» هم‌جزوشبه قاره هنداست که‌اکنون‌پاکستان وهندوستان برسرآن اختلاف‌وبگومگودارند. زیبایی زنان بنگلور، ازهمان نخستین دقیقه ورودمان‌باین ناحیه ، بچشم رسید ، آنچنان زیبایی زنان مارا مفتون خودکرده بود که وقتی خبرنگار روزنامه «هرالد» بسراغ‌ما آمد ، پیش‌از هرچیزدرباره‌ی زیبایی زنان این دیارسخن‌راندیم واوهم نامردی نکرد، وحرفهای مارا باشاخ وبرك فراوانی درروزنامه بچاپ‌رساند!

عنوان مقاله ورپرتاژ اواین‌بود:

« دوجهانگرد ایرانی عقیده دارندکه زیباترین‌زنان‌هند رادربنگلوردیده‌اند!..»

مردم این شهرخیلی اهل مطالعه هستند ، وبهمین سبب اظهارنظرما، دهان‌بدهان، نقل شده بود وموقعیکه درخیابانهای دل‌انگیزوپاکیزه «بنگلور» گردش میکردیم میدیدیم که زنان وبخصوص دختران جوان بروی مالبخند میزنند ، لبخندی‌که یکدنیا معنی‌داشت،

البته خیال بد از مخیله مبارکتان نگذرد، این لبخندها فقط نشانه سپاسگزاری بود، همین ووالسلام!

اما .. بدنیست ماجرایی راکه برای ما روی داد ، ومعلول همین اظهار نظر بود برای شما بیان کنم :

شبی درهتل استراحت کرده بودیم وبه خبرهای رادیوگوش میدادیم ، که خدمتکار آمد وبماخبرداد که کسانی برای دیدن ما آماده‌اند فکرکردیم که از ایرانیان مقیم بنگلور هستند، چون کسی را درشهر نمیشناختیم، فوراً لباس پوشیدیم وبه باغ مصفای هتل رفتیم، بخلاف تصورما پیشخدمت هتل سه زن رانشانی داد وگفت : اینها باشماکار دارند!

از این سه زن ، یکی جا افتاده مسن بـود ، اما دونفر دیگر جـوان بودند ، جوان وزیبا !

البته مـاآنها را نمیشناختیم ، اما از روی ادب ـ وشاید کنجکاوی ـ بسراغشان رفتیم . . .

آنها بدیدن ما از جای برخاستند ، زن مسن که کمی هم انگلیسی میدانست بی‌مقدمه سرصحبت‌را بازکرد ، وبا ابرازخشنودی ازاینکه مادوجهانگرد ایرانی بشهرشان آمده‌ایم گفت:«ازاظهار نظروعقیده شما درباره‌ی دختران بنگلورباخبرهستیم ، حالابااین‌دودوشیزه که دختران من هستند بدیدن شماآمده‌ام!»

از محبت بیدریغ اوسپاسگزاری کردیم ، وگفتگوی ماگل انداخت زن‌جا افتاده مارا«سئوال پیچ» کرده بود ، ومیان صحبت‌پرسید: آیا متأهل هستید یامجردید ؟ .. ووقتی فهمیدکه ماطوق ازدواج رابگردن نیانداخته‌ایم بسیار خوشحـال شدوگفت :

« پس کار درست شد » وبعد باصراحت لحجه ادامه داد که باید دست‌بالاکنیم و معطل هم نشویم !

دختران اوبراستی زیبابودند،مژگان بلندی داشتند،چشمانشان سیاه بود ، واین چشمها ومژه‌هامارا بیاد فیلمهای هندی میانداخت، فیلمهای عاشقانه!

زن، که سکوت مارا دیده بودگفت:

«حرف‌بزنید ! بچه‌فکرمیکنید ؟ چه نظری دارید؟آیا موافق هستید؟

گفتیم: ای‌بابا! ما هزاران برنامه درپیش داریم،جهانگردیم ونمیتوانیم‌درخدمت دختران شما باشیم، والاچه سعادتی بالاترازاین میتوانست وجود داشته باشد!

وباهمین چندکلمه شرآنها راکندیم وخوشحال وخندان باتاق خودبازگشتیم. . . .

آثار تاریخی !

«میسور» .. !

اینهم نام یکی از شهر های زیبای هند است ،شهری که بعد از «بنگلور» عازم آنجا شدیم . . .

جاده «میسور» رامیتوان یکی‌از بهترین راههای هندوستان دانست. . .

میسور گذشته تاریخی تابناکی دارد ، کاخها وقصرهایی‌که هر کدام درنوع خود

شاهکار معماری شمرده میشوند، درهمه جای این ایالت بچشم میخورد، قصر «تی‌پوسلطان» و مسجدی بهمین نام‌از شاهکار های دیدنی است، بردر و دیوار قصر نقوش خیره کننده‌یی دیده میشود، تی‌پو سلطان از پادشاهان مورد علاقه مردم بوده است، مقبره این پادشاه مسلمان بسیار باشکوه میباشد، واشعار نغز ودلکشی روی‌قبراو حك‌شده بودکه مدتی مارا بخود مشغول داشت.

باری، هنگامیکه وارد میسور شدیم، مدتی گیج‌و بهت‌زده باطراف نگاه‌میکردیم حالت دهاتیها راداشتیم. دهاتیهایی‌که بشهر میرسند ودست‌و پای‌خودرا گم میکنند.

باورکنیدکه نمیتوانستیم موتور سیکلت های خودرا درست وحسابی‌برانیم، چون نگاه سرگشته‌ما همه‌اش متوجه اطراف بود!

درحال حرکت یك‌خیابان خوش منظره‌را پیمودیم و به‌دروازه‌زیبایی رسیدیم ... سرمان بالابود، محوتماشا بودیم، وددرهمین حال ازز‌یر دروازه گذشتیم که‌ناگهان صدای بلندی بگوشمان رسید، معنی این‌صدا رانفهمیدم وفکر کردیم شاید یك هندی دلش خواسته است جیغ بکشد! اما وقتی صدای گلوله‌یی هم بگوششمان خورد، دانستیم قضیه چیز دیگری است...

بی‌اختیار پاهارا روی ترمز فشار دادیم؛ وباوحشت و هراس به‌پیرامون خود نگریستیم ودیدیم که عده‌یی سربازهندی، باعمامه های‌معروف پردارشان، تفنگ بدست عقب مامیدوند! و.. . طولی‌نکشیدکه مارامحاصره کردند.

آنها، همه‌شان باهم حرف میزدند، وماهم یك‌کلمه ازحرفهایشان را نمی‌فهمیدیم، تااینکه یکی‌از آنها بزبان انگلیسی مارامخاطب قرارداد وپرسید:

بچه‌علت بفرمان ایست‌توجه نکردید، وچراازز یردروازه گذشتید؟

ماباتعجب پرسیدیم:

مگر گناهی کرده‌ایم؟

و آنوقت سرباز که تازه فهمیده بود ما تازه وارد هستیم با مهربانی توضیح داد که اینجا قصر مهاراجه میسور است، و هیچکس حق ندارد بدون اجازه وارد این قصر بشود..وافزود:

«اگرتوقف نکرده‌بودید شلیك هوایی، مبدل به‌شلیك زمینی‌میشد!

ماخودمان رامعرفی کردیم وگفتیم: ناآشنا هستیم، وآنهاهم‌که‌بصداقت‌ما اطمینان یافته بودند، البته مارا به‌پاسدارخانه قصربردند ومهمان کردند، وبعدهم جای شماخالی!- بااجازه فرماندهان یك قسمت از این کاخ‌را، این‌کاخ باشکوه‌را، که‌براستی افسانه‌یی بود و داستانهای هزارو یکشب رابخاطر میاورد نشانمان دادند، و ماشادمان و مسرور ازآنها خداحافظی کردیم...

ماجرای تخم‌مرغ

بادیدن «میسور» زیبا، میسوری که‌موزه های‌جالب دارد، میسوری که‌گردشگاه‌های دلپذیر دارد، میسوری که کاخهای افسانه‌یی و قصور سر برافراشته تاریخی دارد، دیگر

گردش ما در نواحی جنوب هند بپایـان رسیده بود ، اما باور کنید که ما از این ایالت خوش آب وهوا دل نمیکندیم ، و چقدر مشتاق بودیم که وقت بسیار میداشتیم و مـدتی در «میسور» میماندیم .

بهرحال میسور را ترك کردیم وبسوی «دکن» رهسپار شدیم، جاده میان این دو شهر خـراب بود و ما را نـاراحت میکرد ، بخصوص که فاصله میان این دوایـالت هم زیاد است.

ما ، هنگام دمیدن پگاه‌از میسوری حرکت کردیم‌و تاشب هنگام درراه بودیم، و چون بماتوصیه کرده بودند که‌شب حرکت نکنیم ـ و شاید علتش این بودکه امنیت راهها هنوز برقرار نشده بود ـ ناچار به‌اطراق شدیم، آنهم‌در یك‌دهکده کوچك!

این‌دهکده بیش‌از صدوپنجاه نفرساکن نداشت، ورودما سکوت وخاموشی‌دهکده رابهم‌زد،ومردم آبادی برای‌دیدن ما بیرون ریختند، نه‌آنها زبان‌ما رامیدانستند، ونه‌مازبان آنها رابلدبودیم، گرسنگی مارا ناراحت کرده بود،وناچار بااشاره ـ که‌زبان بین‌المللی‌است!ـ ازآنـان در خواست غذاکردیم.

یکی‌از روستائیان سرش‌را تکان‌داد واشاره کردکه دنبال او برویم...

مردجلو افتاد، ماپشت‌سراو روانه‌شدیم، ومردم‌هم دنبال‌ماراه افتادند!

گویی‌ماموجودات‌وحشتناکی«!»بودیم که‌از کره‌مریخ بدهکده آنها نزول کرده‌ایم...

مردی‌که مارامهمان‌کرده‌بود وارد کلبهٔ محقری‌شد، ماهم موتورها رارها کردیم، وارد خـانه‌ی‌او شدیم، وروی زمین نشستیم، دراین موقع عده‌یی ازساکنان دهکده هم وارد شدند، وبدون اجازه وبدون تعارف، دراطراف ماجلوس کردند! طولی نکشید که‌برایمان خوردنی آوردند.

این خوردنی، کمی نان هندی ـ که چپاتی نام دارد ـ و مقداری« شیره »بود ، در حالیکه مـا شکممان را برای‌بلعیدن‌دوتامرغ دربسته ! یا چند سیخ‌کباب سلطانی،صابون زده بودیم . . .

نگاهی بهم انداختیم ومنتظرماندیم،اما انتظارفایده‌یی نداشت، ومیبایست‌بطریقی منظور خود را بفهمانیم ، البته ماآدمهای‌کند دهنی نبودیم، ودرین مدت چندکلمه‌یی‌هندی یادگرفته بودیم ، این‌کلمـات نام غذاها وخوردنیهایی مانند مرغ وماهی وغیره بود ، اما وقتی خواستیم که منظورمان را باآنها درمیان بگذاریم ناگهان بیادمان‌آمدکه هندوهااغلب گیاهخوار هستند ، ونه تنها باگوشتخواری میانه‌یی‌ندارند ، بلکه‌کسانی راهم‌که‌گوشتخوار باشندکافرونجس میشمارند واز خودشان دورمیکنند، آنها هیچ حیوانی را روی اعتقادهای مذهبی نمیکشند ، وبدین ترتیب هیچ لزومی نداشت‌که مانام‌گوشت رابرزبان‌بیاوریم ، اما تخم‌مرغ از این قاعده بدوربود ، چون‌گوشت نیست!

هرچه بحافظه مان فشارآوردیم لغت هندی تخم مرغ بیادمان نیامد، ناچار شدیم ادای مرغ وخروس را دربیاوریم وشروع کردیم‌به قدقدکردن ! وبعد بادست شکل‌تخم‌مرغ را مجسم‌کردیم...آنهاالبته مقصود مارا درك‌کردند، امـا خیلی بدشان‌آمد،شایدآنرا برای خودشان توهین بزرگی دانستند ، آثارخشم و غضب در چهره میزبان ما نمودارشد ، اواز

جا برخاست، دیگران هم ازوی تبعیت کردند، مافکر کردیم همین‌الان میروند وکاردسلاخی میآوردند وسرمارا میبرند ومثل دسته‌گل روی سینه مان میگذارند ! اما آنها ساکت وآرام از کلبه بیرون رفتند ، ودرحالیکه بادست به‌نان وشیره اشاره میکردند، مارا تنها گذاردند. لابد منظورشان این بود: که‌آقایان ! فضولی موقوف... همین نان وشیره را زهرمار کنید و مارا راحت بگذارید !

ماهم که بچه‌های فضولی نبودیم، سرمان را بزیرانداختیم ، وبخوردن نان وشیره سرگرم شدیم ...

وقتی غذا بپایـان رسید ، صاحب خانه ظروف رابرداشت ، وبما اشاره کرد که دنبالش برویم !

دهکده وحشت!

طفلك قصدسویی نداشت ،میخواست مارا به‌خوابگاه راهنمایی کند، شایددارای‌همسر بود ، شاید مایل نبود دوتاغریبه‌گردن کلفت درخانه اوبمانند ، وحق‌هم بااوبود!

خوابگاه شبیه یك قهوه‌خانه بود ، هشت نفردیگر آنجا خوابیده بودند ،او مارا بخوابیدن دعوت کرد، وخودش رفت .

ماجایی را پیداکردیم ، درازکشیدیم ، اما خوابمان نمیبرد ،کمی دور تر ازما مرد چاقی خوابیده‌بود ، مردی‌که بی‌اغراق یکصدو بیست کیلووزن داشت ،چهره‌اش آنقدر ترسناك بودکه جگرشیرراهم آب میکرد ، این خان‌والا آنچنان«خرناس» میکشید ، آنچنان خروپفی براه انداخته‌بود، که‌آدم کورراهم بی‌خواب‌میساخت !

انگاراره‌یی را به‌تنه محکم درخت‌جنگلی میکشیدند ، چندبار سرفه‌کردیم ،اما دیدم خیر! یارو بیدارشدنی‌نیست ...

یکی ازما فکربکری بخاطرش رسید ، ازقهوه‌خانه بیرون رفت ، و بایك‌لیموناد برگشت ، این‌بطری خیلی بدرد ما خورد ،گاه وبیگاه آنرا محکم‌بزمین میکوبیدیم ومرد چاق راازخواب‌شیرین بیدارمیکردیم ، چند دقیقه‌یی از خروپفش آسوده میشدیم ، اما این بی‌انصاف آنقدرخوش‌خواب بودکه دوباره بآسانی خوابش‌میبرد !

آنقدرعصبانی شده بودیم‌که ناچاربرخاستیم ونشستیم ، ناگهان درتاریکی چشم‌ما به‌چیزی افتادکه روی زمین‌کشیده‌میشد وبرای خودش راه میرفت !

چشمهـای خود را مالیدیم ، چراغ قوه دستی را روشن ، کردیم ، همینکـه پیرامون ما روشن‌شد ،زبانمان از ترس‌بندآمد :

این یك ماربود ، یك مارخطرناك بود ، ماری‌که «اما کوندا» نامیده میشود ، و زهرش بآسانی نفس‌کشیدن‌را ازیاد انسان‌میبرد ! روشنایی چراغ‌ماررامتوجه‌ماکرد،سلانه سلانه بسوی ما خزیدن‌گرفت ، بی‌اختیار بطری لیموناد را برداشتیم ، وبرای دفاع بکار انداختیم ، مارسرش را بالاآورده بود، ومابطری را محکم بسرش‌کوفتیم ، براثر انفجار مردچاق‌ازخواب پرید ، خوشحال شدیم وفکرمیکردیم‌که اوهمین‌الان مارا بیك ضربت از پای درخواهدآورد،امااوباکمال خونسردی ازجای‌برخاست دست‌درازکرد ، پس کله‌ی‌مار

را گرفت ، بطوریکه حیوان به‌پیچ‌وتاب افتاد ، وقدرت نیش‌زدن نداشت ، آنوقت بسوی در رفت ما با چراغ‌قوه راهش‌را روشن کردیم ، و دیدیم که ماررا بآرامی روی زمین رها کرد ، بعد برگشت ، بدون اینکه بما اعتنائی‌کند ، سرجایش قرار گرفت ، وطولی نکشید که دوباره صدای خروپفش بلندشد !

معلوم شد که اوهم کشتن‌مار را گناه‌میداند !

خواب ازچشممان ، پریده‌بود ، تا سحرگاه چمباته نشستیم ، درحالیکه هرلحظه چراغ‌قوه‌را روشن‌میکردیم ، تامبادا دوباره مارخطرناك بسراغما بیاید !

صبح که شد ازدهکده گریختیم برای اینکه فرار ، بهترازقرار بود...

سرنوشت ثروتمندترین مرد جهان

مقصد ما رکن بود ....

ما درباره‌ی «رکن» و «نظام‌حیدرآباد» که ثروتمندترین مردجهانش‌خوانده‌بودند - داستانهای فراوانی شنیده‌بودیم ، وپیش‌خود فکرمیکردیم که ازدیواراین ایالت طلامیبارد ، طلای ناب !

حتی توسن خیال‌را تاآنجا رانده بودیم که گمان میبردیم اگر «نظام‌حیدرآباد» مارا بااین موتورسیکلت‌ها ببیندحتماً اوقاتش تلخ میشود ، ودستور میدهد بزور شلاق مارا وادار کنند که‌ازخزانهٔ لایتناهی او طلا ببریم وموتورسیکلت‌هایی ازطلا بسازیم‌و سوار شویم‌تا شایسته‌ی‌ایالت او باشد !

غافل ازاینکه دولت هندوستان بلایی بسرنظام حیدرآباد آورده است که آدم‌دلش میخواهد چیزی هم باودستی‌بدهد ، باوکه ثروتمندترین مرد جهان‌بود !

وقتیکه به‌حیدرآباد رسیدیم ، نخستین پرسش ما در باره‌ی نظام حیدرآباد بود ، روح کنجکاو ما آرام‌نمیگرفت .

درآنجا بما گفتند که‌نظام‌حیدرآباد‌خیلی پیروشکسته‌شده‌است ، وکمترحاضر بملاقات با دیگرانست ، بما گفتند که هرکس بدیدار نظام میرود باید طبق رسوم قدیمی هدیه‌یی برایش ببرد ، بما گفتند که نظام‌روی علائق‌قلبی‌وسنت‌های دیرینه ، به‌سکه‌طلا بیش ازهر هدیه دیگر دلبستگی وعلاقه دارد ! ودراینجا بود که کله‌مان سوت کشید !

دولت مرکزی هند ، راجه‌بازی‌را تقریباً منسوخ کرده‌است ، وبهمین سبب راجه‌ها ومهاراجه‌های‌معروف ، حالت‌لولوی سرخرمن‌راپیدا کرده‌اند ، وحالا درکاخهای خودمی‌نشسینند وبیاد روزهای‌قدرت‌وثروتمندیشان افسوس میخورند وآه‌میکشند ..

میگفتند که نظام حیدرآباد دم و دستگاه شگفت انگیزی داشته است ، در قصر اوزیبارویان فراوانی وجود داشته‌اند ، واو... باهمه پیری وکهولت خیلی سر وگوشش می‌جنبیده است !

نظام فریفته رقاصه‌های زیبا بوده‌وهرگاه رقاصه‌یی را می‌پسندیدتعلق‌خاطرخود را با پرتاب‌یك‌کیسه مملو از سکه‌های طلا ابراز میداشت ، وآن‌رقاصه‌هم‌که مورد لطف نظام قرارمیگرفت ، میدانست که نخستین وظیفه‌اش... میتوانید خودشما حدس بزنید !

بازبیادیکی ازاشعارنغز«حافظ شیراز» افتادم، شعری که اگر«نظام» آنرامیدانست درگوش رقاصه‌ها میخواندو کیف میکرد :

«گرچه پیرم، توشبی تنك درآغوشم گیر»
«تا سحر گه زکنار تو جوان برخیزم»

درزمان گذشته، زمانی که نظام پولهایش باپاروهم بالانمیرفت، در محوطه بسیار بزرگی که باوتعلق داشت، خانه های باشکوهی بناکرده بود، این خانه‌ها مخصوص زنان رسمی نظام بود، اوچهارصد زن داشت، وفرزندانش بیش‌ازشصت‌نفرند...

ثروت نظام‌بیشتر سکه های طلاست، میگویندکه سکه هارا، سکه های طلا را در خمره گذارده‌است، واین خمره‌ها درجایی است که هیچکس جز او نمیداند.

دولت مرکزی ازاوکومکهای نقدی فراوانی دریافت داشته است که همه بلاعوض میباشد، حالا نظام حق ندارد مانند روزهای خوش گذشته و لخرجی کند ، زیرا هندوستان برای توسعه عمران وآبادانی، باین ثروت نیاز دارد...

حاکم بادبادك بازی میکند ، بعد ازظهر تشریف بیاورید!

حیدرآباد یکی ازمراکز مسلمان نشین هندوستانست...

پس ازآنکه پاکستان ازهند جداشد، این دوکشور بصورت دوجمهوری مستقل درآمدند، مبارزه های خونینی هم که میان هندوها ومسلمانها جریان داشت متوقف گردید، جنگ وخونریزی.وکشت وکشتار، جای خودرا به صلح وآرامش وصفا داد، دولت هندنیز کوشش فراوانی بکاربردتاآزادی مذهب‌ازهرحیث‌تأمین گردد. بدین سبب‌مسلمانان‌حیدرآباد میتوانستند باآزادی‌کامل زندگی‌کنند ومراسم مذهبی خویشرابجای‌آورند،وکسی هم‌مزاحم ومتعرض‌آنان نمیشد...

البته موقعی‌که ماوارد حیدرآباد شدیم، ایام سوگواری مسلمانان بپایان رسیده بود، ومتأسفانه نتوانستیم دراین زمینه اطلاعات جامعی بدست‌آوریم . اماگفته شدکه نظام حیدرآباد هم، باوجودپیری وکهولت، دراین‌مراسم شرکت میجوید، وحتی درخانه‌اش‌مراسم روضه خوانی برپا میکند!

دراینجا بدنیست یکی ازمراسم جالب ومتداول حیدرآباد را برای شما نقل‌کنیم مراسمی‌که خودمان شاهدآن بودیم،ومیتوانیم ادعاکنیم که‌این مراسم تنها درحیدرآبادوجود دارد وبس!

این مراسم « جنگ بادبادك » نام دارد! بدون تردید ازنام‌آن تعجب‌کردید، پس وقتی خود داستان را برای شما بیان‌کنیم بیشتر تعجب خواهیدکرد، بنظرما برای مردمان حیدرآباد جنگ بادبادك همان اثر واهمیتی را داردکه مسابقه های اسب دوانی برای انگلیسیها، وگاوبازی‌برای اسپانیولیها دارد!

فصل بادبادك بازی، بادبادك سازی ، جنگ ومبارزه ومسابقه بادبادك ، تابستان است، که هوا بشدت‌گرم میشود وما نفهمیدیم چرا این فصل داغ وتب‌آلود را برای اینکار

انتخاب کرده‌اند؟ گو اینکه هوای هند براثر نزدیکی باخط استوا بیشترفصول سال گرم‌است.

درمراسم بادبادك ، همه طبقات مردم شرکت میکند، بزرگترها علاقه وهیجان بیشتری ازخودنشان میدهند .

شما اگردرین فصل گذارتان به حیدرآباد بیفتد، ومثلا خواسته باشید بملاقات یك ژنرال، یایك حاکم بازنشسته بروید، ممکنست خدمتکاران آنها بشما بگویند :

« متأسفانه آقا دارند بادبادك بازی میکنند ، و خواهش کردند وقت دیگری تشریف بیاورید ! »

درخانه، درکوچه وخیابان، درکوی وبرزن، درباغهای اطراف شهر، همه‌مشغول بادبادك بازی میشوند ، ویکی ازتفریحات مهم شاهزادگان همین کاراست ! وبدین ترتیب ملاحظه میفرمائیدکه اینکار تاچه اندازه درنظر مردم حیدرآباد ارزش دارد... وچگونه‌این بازی را بعنوان یك بازی ملی انتخاب کرده‌اند!

مسابقه‌بادبادك هم میان افراد عادی وهم بین «نواب» انجام میپذیرد ، ودراین مسابقه شرط بندی های کلان میکنند .

این راهم اضافه کنیم که بادبادك های‌حیدرآباد، با بادبادك هایی که‌تاکنون‌دیده‌ایم تفاوت کلی دارد ، بادبادکهای آنها « دنباله » ندارد ، نخ بادبادك را روی قرقره های مخصوصی می‌بندندکه بسهولت وباسرعت بازوبسته میشود وبی‌شباهت به‌سیم ماهیگیری‌نیست

مسابقه بادبادك ،که مردم خودشان نام «جنگ بادبادك» را برویش گذارده اند دوگونه‌است، نوع اول جنگ بریدن نخ نام دارد ، ونوع دوم جنگ خودبادبادك‌هاست...

جنگ نخ بدینگونه است‌که دوطرف متخاصم‌بادبادکهای خودرا هوا میکنند ، و وقتی فرمان شروع جنگ شد، طرفین باید نخهای بادبادك راآنقدر بهم بمالند تایکی از آنها پاره شود،البته درتمام مدتی‌که این مبارزه جریان داردموزیك وطبل‌ودهل نیز نواخته میشود ، واینکار بسته بمیزان اهمیت واعتبار جنگنده هاست!

درجنگ نخها، طرفین ابتکارات‌جالب وعجیبی‌بکار میبرند،گفته میشدکه‌بزرگان حیدرآباد، دردستگاه خویش خدمتکارانی دارندکه تنهاوظیفه‌شان درست‌کردن وچاق‌کردن نخ هاست !

شاید پیش خودتان بگوئید مگر دراین شهرنخ قرقره نیست‌که‌برای‌درست‌کردن آن نوکروکلفت استخدام میکنند .

این پرسش بجایی است ، پاسخی هم دارد :

نخ قرقره تاب مقاومت چندانی ندارد، وممکنست خیلی زودپاره شود، وچون شرط بندی‌هایی‌هم‌که میان بزرگان‌صورت میگیرد اغلب مبالغ‌کلان وهنگفتی است، وحتی بصد ودویست هزارریال هم میرسد وبهمین دلیل برای‌آنهاصرف میکندکه مستخدمانی برای «چاق»کردن نخها دراختیارداشته باشند .

این البته یك طرف قضیه‌است ، طرف دیگرش جنبهٔ حفظ شئون اجتماعی آنانرا دارد ، زیرا اگرکسی دراین مسابقه شکست بخورد ، یانخ بادبادکش پاره شود، خود را تحقیرشده میابد ولازم میداندکه این شکست راجبران‌کند ، وچه بساکه میان دوخانواده

براثر پاره شدن نخ وشکست در مسابقه ، اختلاف و دشمنی شدیدی پدیدارمیگردد...

باری ،کارشناسان تهیه نخ بادبادك ، ابتدامقادیر زیادی شیشه را در ظرفهای مخصوص خورد میکنند ، بصورت گرد درمیآورند، آنرا با صمغ یامایع چسبناك دیگردرهم میآمیزند، وآنوقت خمیری درست میکنند که چسبندگی زیات دارد ، این خمیررا مدت دوسه هفته ، باموادی دیگری آغشتهٔ میسازند ، وبصورت تازه‌یی در میآورندکه مایع است، آنگاه نخهای قرقره راکه بسیار نازك است از این مایع عبورمیدهند تا به نخ بچسبد، وبعد نخها را درآفتاب میگذارند وخشك میکنند. این نخ ... که با ذرات شیشه‌آمیخته است برندگی پیدامیکند ، بطوریکه اگر آنرا بافشار روی‌دست بکشند،دست را میبرد وخون‌جاری میسازد .

وقتی بادبادکها بهوا رفت،در روز جنك نوای موزیك بلند میشود.

بعضی از شاهزادگان دسته موزیك مخصوص خود را میآورند، والم شنگه‌یی بپا میکنند که‌آن سرش ناپیداست! همه طبقات مردم گردمیآیند، وبرای‌آنکه از قافله عقب‌نمانند آنهاهم میان خودشان شرط‌بندی میکنند.

جنگجویان روی فیل سوار میشوند،وهنگامیکه بادبادکها درآسمان اوج گرفت، وبه مسافت مورد نظر رسید ، شیپور جنك نواخته میشود ، در این لحظه دو طرف‌میکوشند بادبادکهارا رویهم بیندازند ، وآنوقت بسرعت نخها رابهم میمالند ومیسایند تایکی‌ازنخها پاره شود وفاتح مطلق این «دوئل»معلوم گردد !

یکی از رسوم جالب دوئل بادبادکهاهم اینست‌که طرف شکست خورده حق‌دارد باپرداخت مبلغی ــ که مورد نظرطرف فاتح است ــ شکست خودرا خریداری کند وحیثیت خویشرا نگاه دارد !

اما اینکار بندرت‌انجام میپذیرد...

این جنك ، جنك نخها بود، وجنك دیگر بوسیله بادبادکها صورت‌میگیرد...

درجنك بادبادکهادیگرمساله‌نخ مطرح‌نیست، وخود بادبادکها رابجان‌هم‌میندازند تایکی‌ازآنها پاره‌شود ومثل‌هواپیماسقوط کند! وشایدتعجب‌کنید اگربدانیدکاغذاین بادبادکها را بخارجه سفارش میدهند تاقدرت واستقامت‌بیشتری داشته‌باشد .

جنك بادبادکها ، به ترتیبی که گفته شد، نقش مهمی در زندگی مردم حیدرآباد دارد ، ووقتی قهرمانان این جنك برگزیده شدند ، بادبادکهای‌آنان را به مبالغ گزافی خریداری میکنند!

سنك مقدس !

حرکت‌ما ادامه داشت ...

به‌شهر «پونه» رسیدیم، شهری‌که در درجه دوم اهمیت است، اما تادلتان بخواهد مناظرطبیعی دارد، مناظری فریبنده ودل انگیز!

مردم این‌شهر بسیار خرافی هستند، برای هرکار رسومی دارند، رسومی‌که بدون انجامش آرام نمیابند .

آشکار است‌که در چنین شهری بازار رمالان ومرتاضان رونق‌بسزایی دارد ، در

هر گوشه‌ی شهر یك‌چیز مقدس دیده میشود که عده‌یی متولی آن هستند، زندگی متولیان از نذرهاو نیازها وهدایای مردم تأمین میگردد.

از نخستین دقیقه‌یی‌که بشهر «پونه» گام گذاردیم ، بانام «سنگ معجزه» آشنا شدیم، وقتیکه بیك فقیر پول دادیم مارا دعاکرد وگفت: سنگ معجزه حفظتان کند!

کاسبی که بما خوراکی فروخت به«سنگ معجزه» سوگند یاد کردکه اجناس او خوب و پاکیزه است...

خلاصه نام سنگ معجزه بازندگی عمومی مردم شهر بستگی مستقیم یافته بود، و البته ماراهم تحت‌تاثیر قرار دادو حس کنجکاویمان راتحریك کرد، تابدآنجاکه وقتی‌قصد گردش درشهررا داشتیم، نخستین پرسش ماز راهنمایان درباره سنگ معجزه بود!

راهنمای مامیگفت :

این سنگ مقدس قادر است کوران رابیناکند، چلاقهارا براه بیندازد، بیماران را شفا دهد!

مااصرار کردیم‌که این‌سنگ رابايد ببينيم، وآنوقت راهنما مارا به‌یك‌معبد برد، یك معبد بسیار بزرگ؟

او، هنگامیکه به‌سنگ معجزه نزدیك‌شد، کفش‌هایش راز پادر آورد، بمااشاره کردکه پابرهنه شویم، وماهم بناچار اطاعت کردیم ...

سنگ معجزه، سنگ مدوری بود، وبیش‌از شصت‌کیلو وزن نداشت.

راهنمای مامیگفت :

درروز های‌جشن، ده‌نفر ازکاهنان معبدکنار یکدیگر میایستند، انگشتهای‌کوچك حودرا بهم‌میدهند، واوراد مخصوصی میخوانند، اورادی‌که هیچکس جزخودشان ازآن‌خبر ندارد، آنگاه به‌سنگ فوت میکنند بعدباآوایی بلندنام معبدرا برزبان میآورند ، ودر این هنگام‌سنگ درحدود یکمتر بهوا بلندمیشود ودوباره سرجایش میافتد !

البته کاهنان معبداین اوراد رادر سینه‌هایشان حفظ کرده‌اند ، ومحالست به‌نفر یازدهم بروز بدهند، وفقط زمانی‌که یکی‌از ده‌کاهن معبد درگذرد، و جانشینی برایش لازم باشد ، ممکنست این اوراد را به‌کس دیگری هم یاد بدهند ، به‌کسی‌که جانشین یکی از کاهنان گردد ...

از راهنمامان پرسیدیم:

این‌سنگ بچه‌کس تعلق دارد؟ وازکجا باین‌معبد آمده است؟

اوپاسخداد :

«هزارو پانصدسال پیش یکی‌از مریدان بوداکه برای ترویج و گسترش مرام و مذهب اوتلاش میکرد ، دوچار عده‌یی کافر شد، کافرانی‌که ویرا تعقیب میکردند ، وقصد داشتند اورا بکشند.

کافران میخواستند این‌مرد روحانی را نابودکنند، واو هم ناچار بود از چنگ آنها بگریزد، تاجانش‌را رهایی‌دهد. اما کافران‌که تعدادشان زیادبود دست‌بردار نبودند، و میخواستند بهر قیمت‌که هست او را بیابند، وجزایش رادر کنارش نهند، تا اینکه مرد

روحانی عالیقدر باین‌ناحیه رسید، خسته شده بود، درمانده بود، نمیدانست چه‌کند؟ بکجا پناه ببرد ؟

دراین حال رو بآسمان گردانده، وازخدای بزرگ طلب یاری‌کرد ... ناگهان «بودا» بروی ظاهر شد، وباو دلداری داد، طولی نکشیدکه کافران سررسیدندو هنوزبوی نزدیك نشده بودندکه آسمان تیره‌وتار شد، وبارانی ازسنگ باریدن گرفت، یکی‌از این سنگها، همین سنگ معجزه بودکه وقتی بزمین خورد، زلزله‌یی بوجود آورد، زمین لرزید، وکافران‌که چنین دیدند ترسان ولرزان بخاك افتادند، سجده کردند، و ایمان آوردند، و بخاطر رضای روحانی عالی‌مقامی‌که معجزه‌یی بدینگونه داشت تعهدکردند معبدی بسازند، واین معبدرا، ازهمان سنگهایی‌که ازآسمان باریده‌بود، بنا کردند!

آشکار است‌که نسل جوان باین‌حرفهای افسانه‌سان اعتقاد ندارد، وبخوبی‌واقفند که‌این داستان ساختگی است، شاید کاهنان ازروی تعصب آنرا قبول‌کرده‌اند، یااینکه‌صلاح میدانند قاطبه‌مردم چنین اعتقادی داشته باشند !

ما بسیاری از جوانان رادر این معبد دیدیم‌که سنگ معجزه را نشان میدادندو پوزخند میزدند، وحتی‌یکی‌از آنان‌که‌جرأت وشهامت بیشتری داشت میگفت:

«این افسانه ها ساخته دست انگلیسیهاست ، آنها بودندکه این‌خرافات رارواج دادند، آنهابودند که‌مردم رااغفال کردند، وآنها بودندکه ازاین موهوم‌پرستی برای‌نفوذ استعمار بهره‌مند شدند !

***

درشهر «تی‌چین» که‌مرکز بت‌خانه های عظیم است، بایك مرد روحانی مسیحی ملاقات کردیم، این روحانی «کاتولیك» اروپایی بود ، و داستانهای جالبی از کار های بت‌پرستان نقل‌میکرد، داستانهایی‌که‌هرکدام‌در جای‌خودشنیدنی است.

ما باکومك این‌روحانی مسیحی توانستیم به‌معبد بت‌پرستان راه‌یابیم، شب‌هنگام سه نفری وارد معبدی شدیم، درگوشه وکنار بت‌های بزرگی بود، بت‌هایی‌که ازسنگ تراشیده بودند، یکی‌از این‌بت های‌عظیم هشت دست وچهار پاداشت،الهه موسیقی وهنر بود!

شمع‌های فروزانی سراسر معبدرا روشن‌کرده بود، ما نفهمیدیم مواد اولیه این شمعهاچه‌بودکه‌بوی‌سردرد آوری‌داشت، تنفس را دوشوار میساخت.

رقص‌های مذهبی‌بسیار هیجان‌انگیز بود، این‌رقصها بطورانحصاری بوسیله‌دختران جوان‌و باکره انجام میبافت.

دختران ، نیمه عریان بودند ، خوب معلوم بود که برای اینکار تربیت حسابی یافته‌اند زیرا نه تنها چالاك بـودند ، بلکه بدنشان بسیار ورزیده بود، و بخصوص ساقهای زیبایی داشتند .

رقاصه‌ها را به‌بهترین طرزی آرایش داده بودند ، و تنها یك پارچه کوچك‌ستر عورت نوازندگان بود، ونوازندگان روغن نارگیل بسرشان مالیده بودند، و بارقاصه ها همراهی میکردند !

رقص شیطان آغازشد، شیطان‌نیز زن بود، اما قیافه وحشتناکی داشت، یعنی‌چهره ترس‌آوری باوداده بودند؟

شیطان بایك ماربزرگ، بایك افعی خطرناك میرقصید، وبجرأت‌میگوئیم که‌نظیر این‌رقص هرگزندیده بودیم...

تعجب‌ما این‌بودکه شیطان خیلی نرم‌تراز مارکبری حرکت میکرد، پیچ‌و تاب میخورد، بالاو پائین میرفت، انگاربدنش استخوان نداشت، گاهی چنان درخود می‌پیچید و گره‌میخوردکه نمی‌فهمیدیم سرش کجاست‌وپایش کجا؟

رقص شیطان خیلی قشنگ وپرمعنی‌بود، ودرپایان رقص شیطان بامارش‌که دوست صمیمی‌اوست ـ دربرابر خدای‌بزرگ زانوزدند وادای‌احترام کردند.

پس‌از این‌رقص های مذهبی، ناگهان مردم‌راه‌دادند، وسروکله فیل‌بزرگ بهمراه فیلبانش نمودار شد.

بطوریکه مرد روحانی مسیحی میگفت فیل‌هم ازخدمهٔ معبدبود، ومواجب و جیره ومستمری مخصوص داشت، این‌فیل برای خدایان پول جمع‌آوری میکرد، وحالا هم آمده بودکه وظیفه‌اش راانجام دهد، وبرای‌معبد پول‌جمع کند.

فیل‌رابخوبی آراسته بودند، فیل‌بان نیزلباس کاهنان‌را بتن داشت. فیل باوقار و طمانینه راه میرفت، ومردم هم‌برای پرداخت پول آماده بودند... پولها را روی خرطوم فیل میگذاشتند، فیل آنرا تحویل فیلبان میداد، وبعد بعلامت سپاس خرطومش‌را بآرامی روی سرکسی‌که پول‌داده بودمیگذاشت. وبدینگونه ازجانب بت‌سپاسگزاری میکرد.

کسانیکه پول داده بودند انگشت خود را ببدن فیل میمالیدند، اینکار انگشت بت‌پرستان‌رارنگی‌میکردزیراببدن فیل‌رنگ زده‌بودند وآنوقت‌برای«تبرك!» وشایددفع‌مرض انگشت رنگین‌را روی‌پیشانی میکشیدند تااثرش باقی‌بماند؟

اینکار نشانه بود، نشانه آنکه این‌مرد عبادتش را بجا آورده است، نذرش را پرداخته است، وشایستهٔ احترام است!

ماهم بناچار همهٔاین رسوم راانجام دادیم، عبادت‌کردیم ونذرمان را پرداختیم، آخرجز اینکارها چه‌چاره‌یی داشتیم؟

موسیقی هندی!

موسیقی هندی درایران «خاطر خواه» فراوان دارد، از روزیکه فیلم «آواره» روی پرده سینما آمد، و«راج کاپور» چند آهنگ دلنشین هندی خواند، مردم‌کوچه وبازار که‌آهنگهای سبك وباصطلاح موسیقی‌دانان «پوبلیك» رادوست دارند، دنبال آهنگهای‌هندی راگرفتند ودیگر ول‌نکردند.

همین حالا هم در اغلب کافه رستورانهای «ساز وضربی» که‌بیشتر مرکز مردم پائین شهر است رقاصه ها لباس هندی میپوشند، رقص هندی‌میکنند، وآهنگ هندی‌میخوانند!

نفوذ موسیقی هندی‌داشت به‌جاهای باریکی میکشید، تابدآنجاکه چند آهنگساز ایرانی هم‌تحت تأثیرقرار گرفته بودند، وآهنگهایی بسبك هندی ساختندکه ازرادیوتهران

هم‌پخش شد، امازود جلویش راگرفتند، وبخیر گذشت!

زندگی مردم هندوستان بستگی فراوانی باروح موسیقی دارد، اما این پیوند در نقاط گوناگون هندفرق میکند.

بقول مورخان قدیم، سرچشمه‌ی اصلی موسیقی‌درهند بوده‌است، وکلمه «موسیقی» از «موسیقار» مشتق شده است، موسیقار نام پرنده‌ایست کـه منقار بلندی دارد، روی این منقار سوراخهای متعددی دیده میشود که از هر سوراخ آوایی بیرون میآید ، و بشر موسیقی را از همین پرنده آموخته است، اما حالا معلوم نیست عقیدهٔ مورخان تاچه اندازه صحت دارد ؟

البته چیزی که قابل قبول میباشد اینستکه موسیقی ازهزار سال پیش درهندرواج داشته است، وجزو رسوم‌مذهبی هندوها بشمار میرود، آنهاهنگام عبادت آهنگهایی‌مینوازند وآوازهای دسته‌جمعی میخوانند...

موسیقی درقرون وسطی، ترقی شایانی درهندکرد، علاوه برراجه‌هاو مهاراجه‌ها که موسیقی جزو آداب و رسوم مذهبی آنهاست، سلاطین مسلمان نیز برای خوشایند خود ومردم ازاین فن‌لطیف سرپرستی کردند، موسیقی دانان بزرگی درهندپیدا شدندکه به‌هنر موسیقی وسعت‌کامل بخشیدند، مشهورترین این موسیقیدانان «تان‌سین» استاد بزرگ‌موسیقی درزمان «اکبرشاه» بوده‌است ...

اکبرشاه، بدین‌استاد بزرگ موسیقی تعلق خاطر بسیار داشت، ازاو سرپرستی میکرد، ولحظه‌یی تاب‌دوری ویرا نمیاورد، تان‌سین هم‌بحکم اکبرشاه برای‌پیشبرد موسیقی زحمات فراوانی کشید، دستگاهها و مقامهای نوینی به‌موسیقی هندی افزودکه هنوزهم‌بکار برده میشود.

درهندوستان سه‌رشته موسیقی رایجاست :

اول‌موسیقی عمومی که همه‌مردم بدان‌آشنایی دارند، دوم موسیقی بنگالی است‌که مرکزآن بنگاله است، وسوم موسیقی قدیمی است‌که دراستانهای جنوبی رواج‌دارد.

هرکدام ازاین سه‌رشته دارای وسعت‌کافی استو تقسیماتی دارندکه ازهمه مهمتر موسیقی استادانه وکلاسیك هندیست .

استادان فن بموسیقی کلاسیك توجه خاصی دارند، مردم هم آنرا می‌پسندند، و ترانه‌های دلنشین برایش میسرایند...

بدنیست حالاکه نام‌موسیقی بمیان‌آمد، این‌لطیفه شیرین وحقیقی راهم بخوانید :

زمانیکه تیمورلنگ بهند حمله برد، واین کشور پهناور زیر سم ستوران سپاه او بلرزه درآمد، درلاهور موسیقی‌دان بزرگی بنام «دولت خان» زندگی میکرد، این استاد بزرگ عصر ازیك چشم نابینابود، واورا به‌دربار تیموربردند تابانواختن سازهاوخواندن ترانه‌ها، سلطان سنگدل مغول‌را سرگرم کند.

همینکه چشم‌امیرتیمورلنگ به دولت خان افتاد، بشوخی ازوی پرسید: آیا«دولت» هم‌کور میشود ؟

دولت خان بدون درنگ پاسخداد :

«آری ، قربان! اگر دولت‌کور نبود که بخانه لنگ نمیآمد!
تیمور از این لطیفه و حاضرجوابی دولت‌خان بسیار مسرور شد ، وانعام زیادی بوی داد ...
نباید فراموش کرد که مقام « تان‌سین» مانند مقام «باربد» دردربار خسروپرویز بود، تنها فرقی که میان این دواستاد مسلم موسیقی وجوددارد اینست که بسبب حمله‌اعراب هیچ اثری ازشاهکار های «باربد» بجای نمانده‌است ، اما شاهکار هایی کـه «تان‌سین» در موسیقی هندی ایجاد کرد تاکنون پایدار میباشد البته تان‌سین قریب چهارصد سال پیش در هند زندگی میکرد، اما اززمان باربد بیش ازیکهزاروچهارصد سال میگذرد، وتفاوت‌زمان نیز بسیارمهم است .

بوی وطن!

یکی دیگر ازشهرهایی که مورد بازدید ما قرار گرفت، بندرمعروف «بمبئی»است...
دیدن بمبئی یك حسن بزرك برای ماداشت ، زیرا دراین شهر بود کـه ما پس از ماههـا دوری از ایـران ، بوی وطن را استشمام کردیم ، بویی که بقول شیرازی ها باآن « اخت » بودیم ...
وقتی وارد « بمبئی » شدیم شش ماه بود که ایران را ترك کرده بودیم، دراین‌شهر ایرانی زیاداست ، واغلب این ایرانیان صاحب رستوران هستند، میگویند هرکس ازایران به بمبئی برود، نخستین‌کاری که بدست میآورد، خدمت دراین رستورانهاست، وبعد که فوت‌و فن‌کاررا یادگرفت، خود دم ودستگاهی بپامیکند .
ایرانیان ساکن بمبئی که سالیان دراز است دراین شهر زندگی میکنند ، زبان خودرا،ملیت خودرا، رسوم وآداب‌خودرا،ووطن‌خودراازیادنبرده‌اند، فراموش‌نکرده‌اند...
این هموطنان ماکه دراقلیت هستند، بخلاف مملکت خـودشان در ولایت غربت «تشکیلاتی» شده‌اند، انجمنی درست‌کرده‌اند، واین انجمن هم قدرت دارد وهم نفوذ !
ایرانیان مقیم «بمبئی» را میتوان از قیـافه هایشان شناخت،آنها بسبب زنـدگی راحتی که دارند، بسبب درآمد خوبی که بدست میآورند، وبسبب‌آسایش ورفاه جسمی‌وروحی که عایدآنها میشود، همیشه خندان وبشاش هستند اغلبشان سرخ وسپید وچاق میباشند،شاید دانستن این‌نکته برای شما جالب باشدکه دربمبئی بـایك‌نانوایی برخوردکردیم که صاحبش ایرانی بود، ونان‌ایرانی می‌پخت، نان تافتون!
ما پس ازچندماه توانستیم نان تافتون وچلوکباب اعلی بخوریم . چلوکبـابی ایرانیان دربمبئی بهمان ترتیبی‌که درایران معمولست اداره میشود، وحتی سماق ودوغ و ترشی هم روی میزها هست !
یکی دیگر ازخوشحالی هـای مارفتن بحمامی بودکه ایرانیان ساخته بودند، این حمام هم مارا بیـاد وطن انداخت، حمام بوسیله یك ایرانی ثروتمند ونیکوکار ساخته شده است، ساختمان‌آن شباهت‌کامل به حمامهای قدیمی تهـران دارد . این حمام دارای بینه ،

خزانه، ورخت‌کن است!

وقتی وارد حمام شدیم، لنگ بستیم و به خزانه رفتیم و بعد دلاکی با «کیسه‌قمی» آمد، ماراکیسه کشید و«لیف» زد، وبدینگونه خستگی شش ماهه‌را ازتن ما بیرون کرد، تنها چیزی که دراین حمام دیده نمیشد، این شعر معروف بود:

« هر کـه دارد امانتی موجود »
« بسپارد بـه بنده وقت ورود »
« نسپارد اگـر شود مفقـود »
« بنده مسئول آن نخواهم بود »

البته علت این که شعرمعروف حمامهای قدیمی تهران را به درودیوار نزده بودند این بودکه شاید دراین حمام کسی قصد دستبرد بمال دیگران را ندارد!

دراین حمام کارگران مخصوصی هم برای مشت ومال وجود دارندکه براستی آدم را «حال» میآورند!

دراین حمام پشت سرهم جلوی مشتریان چای «قندپهلو!» میگذارند، والبته‌چای آنها بسیار خوشبو وخوشرنگ وخوش طعم است، زیرا میدانیدکه هندوستان یکی ازمراکز مهم تهیه چای دنیاست ...

شماهم اگر جای ما بودید ازاین شهرخوشتان میامد، همانطورکه ماخوشمان آمد ومصمم شدیم‌که همه جای این بندر بزرگ را ببینیم!

ازما بهتران !

گفته بودندکه«مراکزفساد» پاکستان وسیلان وهنددیدنی است، اما هرگزفرصت نداشتیم‌که بدیدار«ازما بهتران!» برویم، وسرانجام یکی‌ازدوستان ایرانی مادربمبئی‌بانی اینکار «خیر!» شد، ومارا راهنمایی‌کرد تا از محله «زنان بدکاره» هم بازدیدکنیم، و بر اطلاعات خویش بیافزائیم ...

محله زنان‌بدکار ازچندین‌خیابان طولانی تشکیل‌یافته بود... این‌خیابانها زیبایی ندارد، نکبت ازدرودیوارمیبارد، وگویی بوی رنج‌وبیماری درفضا موج‌میزند...

دراین‌خیابان مغازه‌هایی هست‌که‌مال زنان خودفروش‌میباشد، این‌مغازه‌هاازسطح زمین هشتادسانتیمتر بلندی دارد، هرمغازه‌یی به‌سه‌قسمت تقسیم‌شده‌است‌که هرقسمت به‌یك‌زن بدکارتعلق دارد، مغازه‌هاکوچك‌است، شاید شش مترمکعب بیشترنباشد، انگاریك‌قفس‌است قفس برای پرندگان‌آزاد!

زنان یا درون این‌مغازه‌ها می‌نشینند، یا بیرون میآیند، وجلوی مغازه‌هادلبری میکنند وکالای خودرا برای فروش عرضه میدارند!

آرایش این‌زنان، مانند همه‌زنان‌هرجایی‌سراسر جهان،غلیظ‌و تنداست‌لباسهایشان بیش‌از حد معمول بازمیباشد،درحالیکه‌لباس‌همه،زنان‌هندی آستین‌دارد،ویا«ساری»میپوشند. این زنان ساکت نمی‌مانند، در«بتورانداختن» مشتری‌سعی‌فراوان میکنند، ازهر



مارهای هندی که بسیار هم خطرناك هستند با نوای نی برقص درمیآیند ما دریك گوشه شهر « بمبئی » با این منظره روبرو شدیم

وسیله‌یی استفاده میبرند ، گاهی مردان را نیزصدا میزنند ،و بهای یك گناه لذت‌آور را تعیین میکنند، ومثلا داد میکشند:

«آقا ! دلت نمیخواهد ، باپرداخت‌پانزده روپیه ساعتی را در آغوش من خوش بگذرانی؟»

برخی ازاین‌زنان برای آنکه‌توجه‌رهگذران و مشتریان را جلب کنند ، یکی دو نوازنده هم‌دراختیاردارند ، واین‌نوازندگان به‌نواختن‌آهنگهای متداول‌میپردازند‌آهنگهایی که‌از فیلم سینماشنیده‌اند و یادگرفته‌اند !

نکته‌یی‌که در این محله بدنام جلب نظرما راکرد این بود که دراینجا نوشیدن مشروبهای الکلی غیرممکن است ،زیرا بطورکلی شرب مشروبها دربمبئی ممنوع میباشد،و جزدر رستورانهای درجه اول ، آنهم برای بیگانگان ، مشروب پیدا نمیشود ،تازه‌بهای این مشروبها نیز فوق‌العاده گران است بعنوان جمله معترضه بگویم که خواستیم وارد بمبئی

شویم ، نزدیك شهر بجایی رسیدیم که «سرحد الکل» ! نام داشت ، و در این سرحد تابلوهایی بزبانهای گوناگون «هندی ، اردو ، انگلیسی » نصب کرده بودند ، روی این تابلوها نوشته شده بود :

«آوردن هرگونه مشروب الکلی به بمبئی ممنوع است» وچون درآنزمان تعداد بیسوادن زیاد بود وامکان داشت مسافران نتوانند این اخطار را بخوانند ، تابلوهای دیگری برای بیسوادان نصب کرده بودند ، درتابلوها بطریهای الکل نقش بسته بود ، وخط قرمز بشکل ضربدر « × » روی بطریها کشیده بودند !

همانطور که گفته شد بیگانگان ازاین قانون مستثنی هستند، کسانی هم که نسخه طبیب داشته باشند میتوانند بنوشند .

هنگام ورود به بمبئی ، برای اینکه کسی الکل همراه نیاورده باشد ، همه را تفتیش میکنند و کنترل سختی برقراراست ، اماچون امکان نداردکه هوسهای بشر میخکوب شود علاقمندان به «می ناب» راه حل عاقلانه یی پیداکرده اند ، بدین ترتیب که روانه «حیدرآباد» میشوندشکمی ازعزادرمیاورند، بوسه برجام ضراحی میزنندو «لول وشنگول » به بمبئی بازمیگردند!

بهرحال این منع قانونی از بسیاری مفاسد و خلافکاریها جلو میگیرد ، در محله زنان بدنام کمترنزاع وچاقوکشی روی میدهد ، زیراکسی ازحال طبیعی بیرون نمیرود ...

دوست ایرانی ما تعریف میکردکه تعدادزنان بدکار ، باآنکه یك محله «دربست! » دراختیاردارند ، نسبت به همه جمعیت بمبئی ناچیزاست ...

هنر پارسیان

در بمبئی بیش از هفتادهزار پارسی زندگی میکنند، اینها مورد احترام قاطبهٔ مردم هندمیباشند ، ومحبوبیت آنان علل بسیار دارد .

این زرتشتیان ایرانی هستند ، بیشترآنها اهل یزدند وتعجب نکنید اگر بگوئیم که حتی سیگار نمیکشند ، زیرا طبق عقایدشان وقتیکه تنباکو آهسته آهسته میسوزد ، انسان یکنوع گناه مرتکب میشود ...

پارسیان ، زندگی آبرومندانه یی دارند ، اغلب آنها توانگرو ثروتمند هستند ، ودرمیان مردم به خوش نامی معروف میباشند .

پارسیان هند باآنکه مدتهاست ازایران دورهستند باعلاقه واصراراحترام انگیزی کلیه سنت های خویشرا حفظ کرده اند ، وحتی بزبان مادریشان تکلم میکنند ، در حالیکه بسیاری ازآنان تاکنون ایران را ندیده اند ...

پارسیان هند ، در مهمان نوازی زبانزد خاص و عامند ، محالست یك ایرانی را ببینند که درمانده است وبیاری وکومکش نشتابند !

مردم بمبئی برای پارسیان احترام فوق العاده یی قائل هستند وپیشرفتهای خود را مرهون این اقلیت متمدن ونجیب میدانند .

پارسیان هند بساختن مراکز تعلیمی وهنری دلبستگی خاصی دارندیکی ازهمین پارسیان

که «جهانگیرخان» نام دارد ، بنای عظیمی‌را وقف فعالیت‌های هنری کرده‌است.

زمانیکه‌مادر بمبئی بودیم‌ازطرف هموطنان پارسی خودبرای شرکت دریکی ازاین جلسات‌هنری دعوت شدیم.

برنامه آن‌شب رقص‌هـای جالبی بود که برای ما تازگی و زیبایی فوق‌العاده‌یی داشت .

هنگام رقص همه چراغهای سالن خاموش‌شد ، رقص هنرمندان درپرتوشمهایی‌که بدست داشتند آغـاز گردید ، لبـاس‌آنان ازپارچه‌های نفیس بود ،رقص آنها معانی ومفاهیم ملی‌رادربرداشت، داستانهایی‌ازاحترام به‌آتش‌بود ،سنت‌های دیرینه پارسیان رامجسم‌میکرد.

آنشب خیلی بما خوش‌گذشت ، آرزو میکردیم که ایکاش این پارسیان پـاکنهاد بایران دعوت شوند تاوطن خودرااز نزدیك ببینند ، باترقیـاتش آشنا گردند و سرمایه و فعالیت خویشرا وقف سعادت ملت ایران سازند ...

چراغانی عجیب!

اقامت ما درشهر بمبئی با بزرگترین جشن ملی هندوستان توأم شد ، یعنی روز آزادی و استقلال هند !

هندیها به‌چراغانی دلبستگی فراوان دارند ، و اینکار جزو خصیصه هـای نژادی آنان‌است حتی کسانی‌هم که‌صاحب ثروتی‌نیستند خود را موظف میدانندکه در این‌چراغانی شرکت‌جویند ،وشهررا غرق‌نورو‌روشنـائی سازند ...

دربمبئی ، چراغانی جنبه‌رقابت و مسابقه بخودگرفته است مقامات دولتی برای بهترین چراغانی سال جـایزه میدهند ، سازمانهای دولتی و ملی،هرچـه ازدستشان برآید کوتاهی نمیکنند وتاکنون چندسـال‌پیاپی بنگاه‌راه‌آهن برنده جـایزه چراغانی شده‌است.

مراسم مذهبی !

بمبئی‌را ترك‌کردیم، باخاطراتی خوش وفراموش نشدنی ، با روزهای دلاویزی که‌گذرانده بودیم، وباشبهای روشنی‌که ازته دل شادمانی میکردیم !

نخستین شهری‌که برسرراه ماقرارگرفت «ناسیك» بود، این همان شهریست کـه رودخانه مقدس ازکنارش میگذرد، ومردم هند ازگوشه وکناراین سرزمین پهناور به‌ناسیك روی میآورند تادرمدت دوماه اقامت دراین دیار خودرا در «رودمقدس» شتشودهند...

شهرناسیك قدمت تاریخی دارد ، دراینجا وآنجا، درگوشه وکنار مجسمه هایی‌از خدایان وارباب انواع دیده میشود .

درساحل‌رودخانه ، بفواصل نـامعین‌قلوه سنگهایی‌کارگذاشته‌اندکه همه رنك‌قرمز دارند، وگویا نصب قلوه سنك نیزیکی از مراسم مذهبی هندوهاست !

دراین شهر پایه نیمه‌کاره مجسمه‌یی نظرمارا جلب‌کرد، وقتی‌کنجکاویمان را با راهنمایان درمیان‌گذاردیم معلوم شدکه دولت مرکزی قصد داشته است در اینجا مجسمه‌یی

نصب کند ،مجسمه گاندی ، پیشوای فقیدهندوستان !
اما چون مردم این شهر مخالف گاندی هستند ، وممکن بود مجسمه راخراب کنند،از اینکار چشم میپوشد ؟
درشهر ناسیك بایك ایرانی روبرو شدیم که صاحب رستورانی بود، و این ایرانی خوش مشرب ومهربان راهنمایی مارا بعهده گرفت .
او ازاعتقادات مردم ، ازآداب ورسوم مردم ، ازموهوم پرستی وخرافات مردم داستانهایی برای ما نقل کرد که یکی ازاین داستان‌های واقعی ،آتش زدن مرده‌ها بود!
ماآنقدر تحت تأثیر گفته های اوقرار گرفته بودیم که به خواهش وتمنا افتادیم تا مارا برای دیدن این مراسم همراه ببرد !
این ایرانی موتورسیکلتی هم داشت،وهرسه باتفاق به بیرون شهررفتیم تادرکنار رودخانه از نزدیك مراسم مذهبی مردگان را تماشاکنیم .
عده زیادی کنار رودخانه گردآمده بودند، دایره وار ایستاده بودند، ویك‌قسمت ازاین دایره‌که مشرف برودخانه بود ، بازمانده بود، ومردم پشت برودخانه داشتند .
مقدار زیادی‌هیزم، یك قدویك‌اندازه، رویهم چیده شده بود، بشکل مکعب‌مستطیل!
جسدی درکنارآتش دیده میشد، این جسدرا باپارچه سفیدی پوشانده بودند ، یکدسته نوازنده که بوق وطبل وکرنا مینواختند حاضر بودند، اینها بظاهرآهنگهای مذهبی میزدند، اما وظیفه اصلیشان‌تولید سروصدا بود، سروصدایی‌که وقتی جسد روی‌آتش میترکد کسی متوجه نشود !
پس ازاینکه قرائت اوراد ودعاهای مذهبی پایان یافت، عده‌یی‌آمدند، جسد را برداشتند، وروی چوبهای مشتعل گذاردند،دراین وقت فعالیت نوازنده‌ها بیشترشد، صداها اوج‌گرفت ، شدت یافت؛ جسد میسوخت ، وآنهاکه برای شرکت درمراسم‌آمده بودندزیر لب دعا میخواندند.
دراین هنگام زنی جیغ کشید، فریادکنان صف مردم راشکست ، وخواست خودرا بآتش برساند، این زن همسر متوفی بود، همسری‌که میخواست روی‌آداب و رسوم دیرینه، خویشتن را همراه شوهرش نابودکند .
لابد میدانیدکه هندوها عقیده دارند پس ازمرك شوهر زندگی بیفایده است ، و بهمین سبب با خودکشی وسوختن درآتش می‌خواهند زنـدگی ابدی پیداکنند ودرکنـار شوهر بسر برند !
ناگهان رنك ازرخسار ماپرید،زن میخواست خودرا بآتش‌افکند، البته اطرافیان دویدند ، وپیش ازآنکه زن بتواند خودرا بآتش برساند !اورا دورکردند ، ونگذاشتند در آنجا بماند .
دولت هندوستان برای‌جلوگیری‌ازاین خودکشیهای ابلهانه قانونی‌گذرانده‌است که بشدت عمل میشود، اما دوست ایرانی ما میگفت که بیشتر زنهای متعصب موفق میشوند، وخودرا زنده‌زنده میسوزانند ..
پس ازدیدن این مراسم رعشه انگیز بازگشتیم ، در طول راه بمردانی برخورد

کردیم که جاروهای دسته بلند به‌دست‌داشتند، ودرحال حرکت‌جلوپای خودراجارومیکردند ومیگذشتند، درحالیکه گردوغبار فراوانی بآسمان میفرستادند.

ماتصورکردیم اینها ماموران رفتگر شهرداری هستند، بخصوص که بعضی ازآنها جلودهان وبینی خودرا بادستمال بسته بودند، اما دوست ایرانی، مارا ازاین «اشتباه‌لپی!» بیرون‌آورد وگفت:

این جاروکشی، این بستن دهان وبینی، جنبهٔ مذهبی دارد، جزو رسوم‌آنهاست زیرا این مردم‌کشتن هرجانداری راگناه میدانند، گناه غیرقابل جبران!

وچون فکرمیکنندممکنست هنگام حرکت‌مورچه یاجاندارکوچکی را زیرقدمهای خود بیجان‌کنند، اینست‌که اول جای پای خودرا پاك میسازند وبعد قدم میگذارند...

آنهاهم‌که دستمال به بینی ودهان بسته‌اند، آدمهای محتاط تری هستند، زیرافکر میکنند ممکنست موقع راه رفتن پشه یا حشره دیگری وارد دهان بشود و نابودگردد، و آنوقت‌آنها مرتکب دوگناه شوند، یکی‌کشتن‌یك موجود جاندار، دیگری خوردن‌گوشت که حرام اندرحرام، وگناه‌اندرگناه است!

آیا ـ راستش را بگوئید ـ کله تان سوت نکشید؟ لجتان نگرفت، خیال فریاد زدن ندارید؟

پس ببینید ما چه‌حال وروزی‌داشتیم، ماکه‌باچشمان خوداین موجودات‌وحشتناك«!» را میدیدیم، ودم نمیزدیم!

اما... نه! راستی ممکنست حق باآنها باشد، هرکس راه سعادت ورستگاری‌را درچیزی جستجو میکند، وازکجا معلوم؟ شایدآنها راه سعادت را یافته باشند، سعادت ابدی‌وجاودانی!

در جرگه مرتاضان!

رهسپر«دهلی» بودیم...

درسرراه بشهر«ایندور»رسیدیم، ایندورهم مانند بسیاری از شهرهای هندوستان ازلحاظ قصوررفیع ومعابدگوناگون غنی بود، انگار هندیان قدیم کاری‌جزساختن معابدو کاخها نداشته‌اند! تابدآنجا که ازبام تاشام برای«مهاراجه‌ها» و«نوابها»قصرمیساختنه‌اند، وتنها برای رفع‌خستگی «!» به‌معابد میرفته‌اند وباخدای‌خودشان رازونیازمیکرده‌اند.

ایندور، بخاطر هنرهای دستی، شهرت فراوان دارد، منظوراز«هنردستی» این‌نیست که‌مثلاپارچه یازری میبافند، نه! تخصص‌ایندور درساختن‌حیوانات است بطوریکه میتوان ادعاکرد هنرمندان این‌ناحیه آنچنان هنرنمایی میکنندکه انگار حیوانات را خلق‌کرده‌اند البته حیوانات بدون‌روح! وبااین‌تفاوت که‌حیوانات را باندازه خودشان نمیسازند، بلکه باندازه یك‌بیستم‌کوچك میکنند.

شتر، گاو مقدس، فیل، وسایرحیوانات مدل‌کار آنهاست، این هنرمندان پوست حیوانها را پس ازمرك مورد استفاده قرار میدهند، وساخته‌های خود را در این پوستها میپوشانند، دراین کار آنچنان مهارت واستادی دارندکه موضوع دست‌آنان، باـمدلشان

کوچکترین تفاوتی ندارد . جز اینکه نفس نمیکشد !
دراینجاداستان خوشمزه‌یی‌راکه برای‌ما اتفاق افتاده بود، وپدرمان تعریف کرد برای شما بازگومیکنیم :
ما برای تکمیل موزه‌خود درتهران ، چند تا ازاین‌حیوانات راخریدیم، حیوانات مزبور شتر، گـاو ، فیل وغیره بودند ،اینهارا بسته‌بندی کردیم ، به‌تهـران فرستادیم ، و نامه‌یی بپدرمان نوشتیم که برودواز گمرك امانت را تحویل بگیرد ...
وقتی‌پدرمان‌برای گرفتن امانت میرود گمرك‌گران تهران بسته‌ها رابازمیکنند، وگاووشتری می‌بینند که باندازهٔ يك سك‌هستنداماهمه‌چیزشان مثل شترهاوگاوهای‌بزرك‌است دهانشان ازتعجب‌باز میمـاند ،و میپرسند: مگردر هندوستان شتروگاو وفیل این اندازه است ؟
این‌خبردهان بدهان نقل‌میشود ، عده‌یی‌برای تماشامیآیند وعاقبت‌هم‌متوجه‌نمیشوند که‌این‌حیوانات مصنوع دست آدمیزاد است ! منتها هنری‌که درساختن آنها بکار رفته‌است بآن اندازه میباشدکه‌نمیتوان تشخیص داد مصنوعی است یاطبیعی ؟
دراین‌شهربماگفتندکه هرسیاح‌وجهانگردی که‌وارد میشودبدیدن‌مرتاض‌بزرگی‌میرود که نامش « مهاتارا بانی نوهه سوآ» است این مرتاض غارنشین است ، صاحب کرامات ومعجزات فراوان میباشد ، وهرکس بدیدن اوبرود ، راضی برمیگردد.
آنقدر مردم درباره این مرتاض بزرك داد سخن دادندکه‌کنجکاوی‌ماتحریك‌شد وبرای دیدار اورفتیم .
این مرتاض مریدان بسیاری داشت ، دردامنه تپه‌یی‌که خارج ازشهر بود، درون غاری زندگی میکرد، مریدان وی‌که تقریباً برهنه بودند، وتنها پارچه‌یی برای ستر عورت داشتند، دورترازغار،دردامنه تپه، مانندکولیها ویاانسانهای ماقبل‌تاریخ زندگی‌میکردند.
زندگیشان ازلحاظ مادی بسیار ابتدایی بود،اما ازلحاظ معنوی وروحی میتوان اذعان داشت‌که بعالی ترین درجات زندگی انسانی رسیده‌اند .
اینها، درحدود دویست نفر بودند ، همه شان يك شکل ويك قیافه داشتند ، سینه هـایشان لاغرواستخوانی بود، چهره شان تنهاپوستی بودکه برروی استخوان‌کشیده‌باشند، ریش همه جوگندمی بود، تاروی سینه‌شان میرسید، چشمانشان برق عجیب وخیره کننده‌یی داشت، ومیتوانیم بجرات ادعاکنیم‌که هیچکس نمیتوانست بـاین چشمها نگاه‌کند مـا هم میترسیدیم‌که زیاد درچشمان‌آنها خیره شویم . ترس هم داشت!
اینها ،آشپزنداشتند،اتاق نداشتند، تختخواب نداشتند، فرش وبوریایی نداشتند، شبها زیرآسمان پرستاره میخوابیدند ، وروزها زیرآفتاب سوزان بسرمیبردند ، امادرهمه حال خوش بودند ...
اینها اغلب چمپاتمه می‌نشستند وبایکدیگربحث میکردند ،لباس نداشتندکه‌نیازی بشستن داشته‌باشد ، صاحب اتاقی نبودندکه آنرا نظافت‌کنند ، خودشانرا در حقیقت رها کرده بودند ، دنیا را مسخره میکردند ، ازدنیـا بیزار و بی‌نیاز بودند ، ازدنیا و نعمات

مادی دنیا !

تنها چیزی که در آنجا نظرمارا جلب کرد کتاب بود، کتاب بزبانهای گوناگون... این مرتاضان بظاهر درس‌خوانده وتحصیل کرده بودند ، در میان کتابهای آنان کتب مذهبی ادیان‌دیگر بزبانهای انگلیسی‌وفرانسه دیده میشد ، دانستیم که این‌مرتاضان دانشمند به‌حلاجی ادیان ومذاهب دیگر میپردازند ودانش‌خودرا بیشتر میکنند

وقتیکه بدامنه‌ی تپه‌رسیدیم ، موتورهارا گذاشتیم ، وبسراغ آنان رفتیم ، آنها بدیدن‌ما ازجای برخاستند ، ازدهان همه صداهایی که شبیه «کیل کشیدن » هنگام عروسی بود، وبدینگونه‌ازمااستقبال کردند ... آنوقت یکی از آنها جلو آمد و بزبان انگلیسی بما خوش‌آمد گفت،وافزود ما درانتظاردیدن شما بودیم ، میدانستیم باینجاخواهیدآمد !

ما تعجب کردیم ، چون بکسی خبرنداده بودیم که بدیدارمرتاضان خواهیم رفت ، مرتاض که آثاراین تعجب را درچهره‌ما دیده بود گفت :تعجب نکنید !

بما الهام میشود که چه‌وقت مهمان‌عزیزی بدیدارمان‌میآید ... و بعدپرسید :

«ازکجامیآئید ؟

گفتیم : ازایران !

وانتظارداشتیم که اوحتی نداند ایران کجاست ، مرتاض لبخندی زد ، درحالیکه چشمان ما داشت ازحدقه‌بیرون میآمد بزبان فصیح‌فارسی‌شروع به‌صحبت کرد ،وپرسش‌های مختلفی بمیان آورد وازجمله پرسید که آیا «ملاصدرا» را میشناسید ؟

ماکه فلسفه تحصیل‌نکرده بودیم ، دانشمان بحدی‌نبود که «ملاصدرا» را بشناسیم ، خیال کردیم که«ملاصدرا» یکی ازدوستان و همفکران آنها درایران است ، و بهمین سبب با شرمندگی اظهارداشتیم که‌این مرد را نمی‌شناسیم‌وآنوقت مرتاض‌مدتی درباره‌ی این‌مرد، متفکر بزرك شرق، سخن راند وبه‌حیرت ما افزود ...

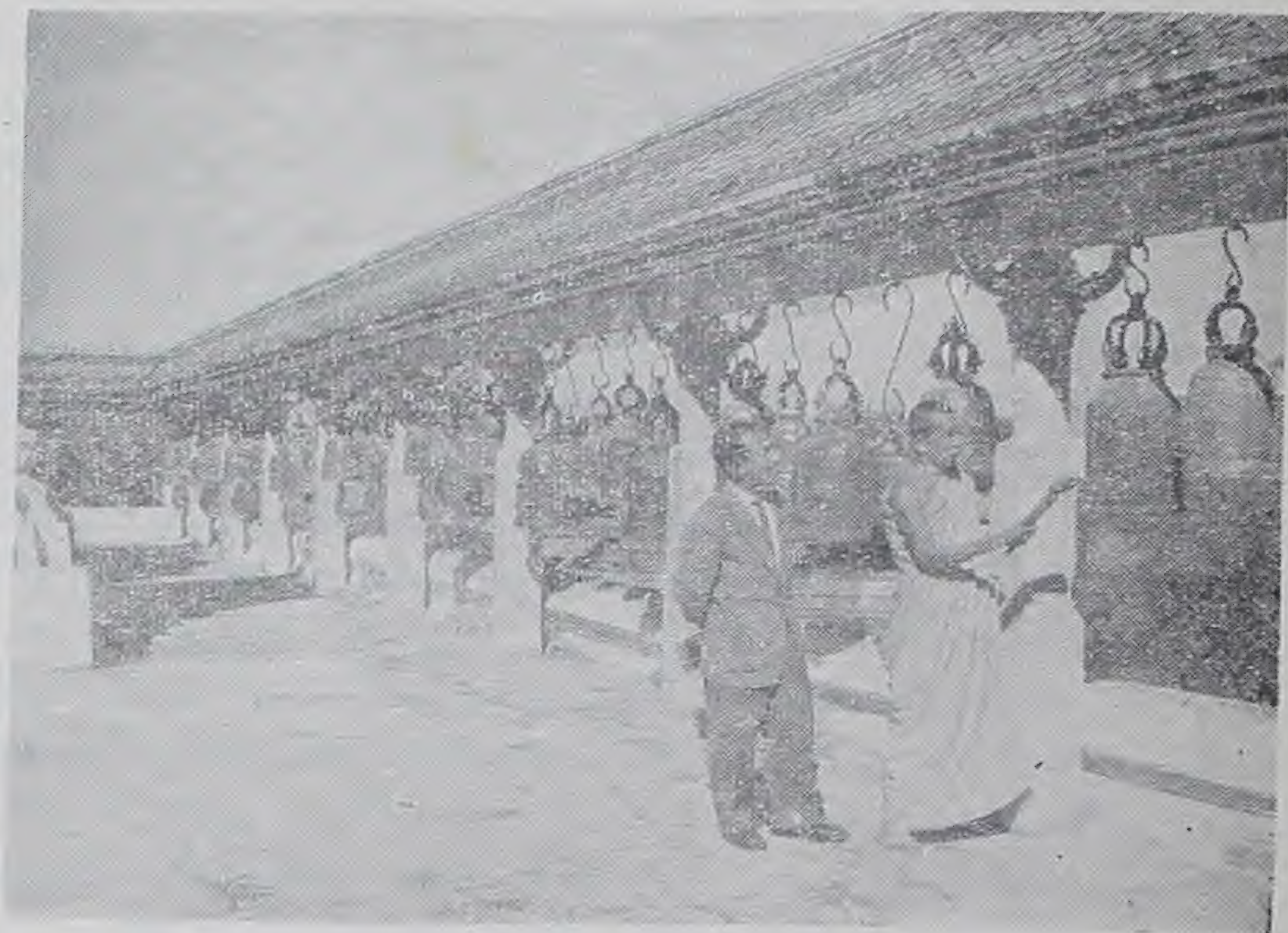
وی ، غیر ازملاصدرا ، ازابوعلی سینا ، ازابوسعید ابی‌الخیرهم داستانها گفت‌و آنوقت اضافه‌کرد: شما باید افتخارکنیدکه چنین مردان فرزانه دانشمندی دارید،وطن‌شما مهد فلاسفه ومتفکرانیست‌که براستی درخور احترام وستایش هستند..

بقدری ازگفتار شیرین وآرام این مرد بهیجان‌آمده بودیم که بی اختیارخواستیم دستهای اورا ببوسیم ، امااین مرتاض وارسته قانع شد وگفت .

برادران عزیز! میدانم که درقلوب شما دنیایی ازمحبت خلجان دارد ، بیائید شرط دوستی‌کنیم .

آنوقت درهوای‌گرم وتوانفرسای تابستان،آتشی افروخته‌شد،مرتاضان دورآتش گردآمدند، وپس ازآنکه‌اورادی خواندند، همان مردعجیب‌که شبیه ساحران قرون‌وسطی بود، دودانه بادام‌کوهی‌آورد، یك تکه‌آتش را بادست برداشت،بادامهارا روی‌آتش گذارد، وچند لحظه بعد بادامهاراکه باصطلاح بو داده شده بود برداشت، وبما تعارف کرد ... بظاهر شرط دوستی همین بود !

ما بادامهاراگرفتیم وخوردیم. درحالیکه فکرمیکردیم ماهم باید چنین کاری‌را انجام دهیم، وازشما چه‌پنهان؟ سخت ناراحت بودیم،آخرآتش که شوخی بردار نبود، بدون



این زنگهای بزرگ و وزین که روی هر کدام نقوش زیبایی حکاکی شده است بوسیله زائران به معبد مقدس «جای پای بودا» هدیه شده و در روز های معین بصدا درمیآید

بدون‌تردید دستهای‌ما رامیسوزاند ...

مرتاض که بما نگاه میکرد لبخندی زدو گفت .

« فکرتان را خواندم، بیائیدآتش را لمس‌کنید ونترسید، آتش دوست جاودانی بشراست، زداینده بدیها وپستی‌ها وپلدیهاست ...

راستش ماجرأت نداشتیم که دستهای خودرا جلو ببریم، اوبچشمان ما نگریست، نگاهش مارا مسحورکرد، بدنمان را بلرزه درآورد ، وآنچنان اسیراین نگاه شدیم که بی اختیار دست خودرا جلو بردیم وآتش را لمس‌کردیم، بی‌آنکه کمترین سوزشی داشته‌باشد !

وقتی مرتاض‌آتش راکناربرد، مابدستهای خودنگریستیم، هیچ اثری ازسوختگی نبود، نمیدانید چه‌حالت تعجبی بما دست‌داد، بدون تردید اونیروی اراده‌اش را بانگاه بما انتقال داده بود... دربرابرآتش مصونیت بخشیده بود!

دیداراین‌جماعت،این مرتاضان دانش‌پرور وفرزانه، برای ماغنیمتی‌بود،غنیمتی مملو ازشادمانی! همه دوست داشتنی بودند،یك شکل بودند، ممکن‌نبود، یکی‌را ازدیگری تمیزداد، وما ازخود میپرسیدیم: اینها چگونه یکدیگر را میشناسند؟ چطوراشتباه نمیکنند؟

نمیخواستیم زیاد مزاحم‌آنها شویم، خواهش‌کردیم مارا به نزد پیشوای خودشان راهنمائی کنند، آن مرتاض عالیقدرمانند یك جوان ورزشکار، مانندیك بزکوهی، باچالاکی

وچابکی بسیار ازدامنه تپه بالامیرفت، وماکه خودمان راکـوهنورد میدانستیم نمیتوانستیم پاپپای‌او بالا برویم، نمیتوانستیم مانند این‌مرد لاغراندام‌واستخوانی کوه پیمائی کنیم، مرتاض بزرك، پیشوای این فرقه ، درون غارنشسته بود، اما چه‌نشستنی؟ اوخودش را گره زده بود، درهم رفته بود، البته درباره‌ورزش «یوگا» که خاص مرتاضان هنداست مطالبی شنیده بودیم، یوگاورزش بسیار دشواریست ، که نیروی عجیب وقدرت باورناکردنی میخواهد، کسانی که باین ورزش‌میپردازند، بدنشان بسان موم نرم میشود، اعضای‌بدنشان بهرحالتی که بخواهند درمیآید، مثلا ماچهارزانو مینشینیم، اماآنها قادرند پاها وساق پاهایشان را بهم بپیچند و گره بزنند، دستهایشان را بهرشکلی که بخواهند درمیاورند، مرتاض حتی سرش را بـلند نکردکه مارا به‌بیند، راهنمای ماکه بااحترام ایستاده بود بزبان خودشان حرفهایی زد، وآنوقت بودکه مرتاض بزرك سرش را بلندکرد وسراپای مارا ازمدنظر گـذراند، براستی عجیب وباورنکردنی بود، چشمانش مانند دوگوهر شبچـراغ میدرخشید، چقدر دلمـان میخواست همانجا رحل اقامت می‌افکندیم وخدمت اورا بعهده میگرفتیم، اوبزبان پارسی به ما خوشامدگفت، دعایمان کرد ، واندرز دادکه درسیاحت دورجهان دوستی و بـرادری و عدالت راازنظر دورنداریم، منادی حق‌وراستی وحقیقت باشیم، خیال‌نکنیم اگرشهری کوچك بود مردمانش پست وبی‌مقدار هستند، به قالبها نگاه‌کنیم، نه بظاهرآراسته !

مرتاض راهنمای ما چیزی باوگفت، آنگاه مرتاض بزرك از حالت‌گره خوردگی بیرون‌آمد، ازجای برخاست، وتازه فهمیدیم‌که اومرد بلندقامتی‌است، وآنوقت سوتی‌کشید، وچند لحظه بعدصدای خش‌وخشی بگوش رسید، وما وحشت زده ماربزرگی را دیدیم‌که به سوی مرتاض خزیدن‌گرفت ، بدورپاهایش حلقه زد ، وسرش را روی زمین گذاشت، مرتاض سوت دیگری‌کشید، ومار مانند طناب راست بروی زمین ایستاد، زبان خودرا بیرون‌آورد گویی داشت بامرتاض حرف میزد....

این مار، یك مار خطرناك «آناکوندا» بود، ونمونه‌یی ازقدرت مرتاض بزرك‌را بما نشان‌میداد. .

دراین هنگام مرتاض راهنما ، اشاره‌یی بماکرد ، ومـادر حالیکه از این دیدار براستی خشنود بودیم ، وطنین گفته‌های مرتاض بزرك درگوشمان بودخدا حافظی‌کردیم‌وراه خویشرا بسوی دهلی‌پیش گرفتیم...

قلعهٔ عجیب !

بشهری رسیده بودیم‌که از بلادکهنسال هندوستان است ، این شهر« گـوالیور » نام دارد ، واهمیت‌آن بجهت قلاع مستحکمی‌است‌که درگوالیور دیده میشود.

این قلعه‌ها بدست‌سلاطین ایران در زمان مغول ساخته شده است ، هرقلعه‌مساحتی معادل پنج کیلومترمربع را پوشانده است ، بربالای تپه‌ها قرار داردو برشهرمسلط‌میباشد.

درون این قلاع ، دیدنیهای بسیار وجود داشت ، از جمله مدارسی‌بودکـه دردین قلعه‌ها درست کرده‌اند، البته این مدرسه‌ها جدیدوتازه سازبودند..

قلعه دوراه داشت که بوسیله درهای بزرگی از چوب کلفت بخارج اتصال مییافت، درها طوری ساخته شده بود که یکی برای سواره نظام، ودیگری برای پیاده نظام بود. ما هم از این راههای کوهستانی عبور کردیم، ما بدعوت رئیس کالج باین قلعه رفته بودیم تا در آنجا نمایشگاهی ترتیب دهیم، و برای دانش آموزان سخنرانی کنیم.

ما دعوت را قبول کردیم، وباموتورسیکلت‌های خود از همان راهی بالارفتیم که چند قرن پیش سپاهیان ایرانی بااسب پیموده بودند.

وقتی وارد قلعه‌شدیم مارا به نزد رئیس کالج راهنمایی کردند، او باستقبال‌ما شتافت، و بزبان انگلیسی گفت:

«اینجاوطن شماست، به‌خانهٔ‌خودخوش آمدید!

ما برای دانش‌آموزان سخنرانی مبسوطی‌ایرادکردیم، به پرسش آنان‌پاسخ گفتیم ونمایشگاه کوچکمان را بآنها نشان دادیم.

یکی ازکارهای ما این‌بودکه بربالای قلعه پرچم ایران را باهتزاز درآوردیم؛ وبدین‌ترتیب‌پس‌ازسه قرن، یك باردیگردرفش ایران، بدون‌خونریزی وآدمکشی، بر بالای این قلعه برافراشته شد.

مادوروز درین قلعه بسر بردیم، اما خاطرهٔ‌خوش وخاطرهٔ‌دوستیهاومهربانیهای ساکنان قلعه را هرگزفراموش نخواهیم کرد، ازیاد نخواهیم برد.

درین‌قلعه، یك‌کالج‌بزرگ‌دخترانه هم بود، مدیریت‌این کالج بعهده‌یك زن بسیارهنرمند بودکه خواهرش‌بزرگترین رقاصه هندوستان‌است.

این‌زن... این زن دانا وهنرور، مارا بدیدن‌کالج دخترانه دعوت کردکه ازرقص دختران وهنرنمایی‌آنان دیدن‌کنیم.

یکروزعصررفتیم، ودختران در سالن بزرك کالج رقصهای جالبی برایمان انجام دادند، نخستین رقص‌آنها از رقص‌های محلی جنوب هندوستان‌بودکه بوسیله یك دهل یا طبله دوسره همراهی میشد، رقص هندی براستی دارای ارزش هنری است، حرکات‌زیبایی دارد، دریك لحظه تمام اعضای بدن راباهم حرکت میدهند، واین حرکات دارای چنان اهمیتی است که‌بدون‌آن رقص‌هندی مفهومی ندارد، زیرا هریك‌ازحرکات اعضای بدن دارای معانی خاصی است، خانم مدیره گفت:

رقص هندی دارای سیزده گونه‌حرکت سر، سی‌وشش‌نوع‌نگاه چشم، ونه حرکت گوناگون پلکهای چشم، وهفت‌حرکت متنوع‌ابرو است، سایر اعضای بدن نیز مانندست وپا باحرکات مخصوص، داستانهای متفاوت را مجسم‌میکندرقص‌های هندی یاانفرادیست ویا دسته‌جمعی، لباسها نیزنقش مؤثری دارد...

***

ازآنجا بدیدن مقبره «تانسین» رفتیم، تانسین شاعرنغمه پردازیست که‌شرح‌حال مفصلی دارد، مقبره اونزدیك‌دروازه ورودی قعله است و درکنارمقبره یکی ازشاهنشاهان نامدارقرار دارد، درکنارمقبره اودرخت‌کوچکی‌هست که‌میگویندهر کس برگی‌ازاین‌درخت

را بخورد خواننده‌میشود ! ماکمی ازآنرا برای مسخرگی‌خوردیم، وبلافاصله عیسی شروع بخواندن‌کرد وآنهم آوازهای‌کلاسیك هندی!

وراستی آوازاوهمه‌را بحیرت دوچارساخت !

پانسیون حیوانات !

آخرین روزی که دراین قلعه بسر بردیم ازما دعوت‌شد که‌بدیدار موزه حیوانات زنده قلعه برویم، این‌دعوت‌ازجانب‌رؤسای‌انجمن‌شهر بعمل آمده‌بود، ماخیال کردیم‌این‌دعوت برای دیدن‌یك باغ‌وحش است ،اماوقتی به‌میعادگاه شتافتیم ، براستی خودرا با یك سیرك بی‌نظیر وکمتا روبرو‌یافتیم

ساکنان این‌شهروا‌ین‌قلعه ، مانند اکثریت مردم هندوستان احترام خاصی‌برای حیوانات قائل‌هستند ، وازحیوانات‌ناقص العضو ، حتی ناقص‌الخلقه، با تشریفات واحترام خاصی پرستاری میکنند وبرای اینکه‌این‌گونه‌حیوانات ازچشم نیفتندوکسی بحالشان‌ترحم کند ، آنها را تربیت میکنند وبه‌نمایش وامیدارند، ، وازآمدی‌که‌براثر ترتیب این نمایشها بدست میاورند ، پانسیونی برای حیوانات درست‌کرده‌اند ، برای‌هرکدام ازآنها جایگاه مخصوص درنظرگرفته‌اند ، جیره‌روزانه‌شان مرتب داده میشود ، پرستار و دکتر دارند ، خلاصه هرچه ازدستشان برآید ، برای‌راحت این‌حیوانات‌کوتاهی نمیکنند .

پانسیون حیوانات فضای وسیع وبسیارپاکیزه‌یی بود ، بوی داروهای ضدعفونی‌از هرطرف بمشام میرسید بظاهراین‌موادراازآنجهت‌بکار برده بودندکه مبادا‌آسیبی بوجوداین حیوانات برسد ، غرفه‌هایی‌شبیه غرفه‌های باغ‌وحش برای آنان درست‌کرده‌اند ، ومادرین پانسیون : گربه، سك، خرس، شتر، گاو، اسب‌ومیمون‌های‌متعدی‌دیدیم که تحت پرستاری‌بودند.

پس ازآشنایی بامدیرپانسیون‌که پیرمردروشن‌ضمیری بود، وبکارش‌علاقه فراوان داشت وباافتخار بسیارازخدماتش سخن میراند ، درنمایش شگفت‌انگیزی شرکت کردیم ، این‌حیوانات تنها برای استراحت به‌غرفه‌هایشان راهنمایی میشوند ، درسایراوقات ،مانند برادر، درکناریکدیگر بسرمیبرند .

نخستین نمایشی‌که برایمان برپاکردند ، رقص حیوانها بود!

البته نوازندگان‌آهنگهایی مینواختند، وحیوانات پانسیونی انگارکه‌برای شنیدن کنسرت‌آماده‌اند سراپاگوش بودند ، وهیچ حرکتی نمیکردند ، اما بدستورمدیرپانسیون ناگهان موسیقی قطع شد وآهنگی‌راکه اودستور داد نواختند ، دراین هنگام یك سك‌بزرك که یك پایش را بریده بودند ازمیان سایرحیوانها جدا شدوبی‌آنکه‌کسی بوی فرمان‌داده باشد بمیان میدان جهید ، روی همان یك پایش ایستاد ، وشروع به رقص کـرد، آنهم چه رقصی ؟ دسته نوازندگان‌آهنك را تندوکند میکردند، وسك یك پا هم باتوجه‌به«ریتم»آهنك رقص خودرا تندوکند میکرد .

چند دقیقه‌یی سك رقاصی‌کرد، یابقول‌عربها «ترقص!» کرد وبعدکه موزیك‌قطع شد ، دوباره سرجایش برگشت ومثل بچه«آدم!»نشست !

پس از سك ، نوبت چند گربه رسید ، گربه‌هایی که میخواستندهنرنمایی کنند...
گربه‌ها رویهم سوار شدند ، دورمیدان چرخیدند ، ویکی‌ازآنها که بظاهررئیس گروه بود وقتی موزیك قطع شد وگربه‌ها به جای خودشان رفتند، درمیدان باقی‌ماند،مثل این‌بود که انتظاری داشت ، دراین وقت سکه‌های متعددی از طرف مدعوین بمیدان پرتاب شد ، وگربه که خیالش از بابت درآمد راحت شده بود ، بآهستگی‌سرجای‌خود رفت !
میزبان ، ازرئیس گربه‌ها داستانها گفت وگوشزد کرد که این حیوان کور است ، اما آنچنان تربیت شده است که از هرگربه چشم دار وبینایی بادست وپاترمیباشد .
نمایش دیگرمربوط به میمونها بود،گرچه‌رقص میمونهارا توسط«لوطی‌عنتریها»ی خودمان در ایران هم دیده بودیم ، اما این میمونها دست همدیگررا گرفته‌بودند ومعلق و وارومیزدند ، انگار که‌شاگردان مدرسه دیده‌یی هستند که« بالت»یادگرفته‌اند،خرسهای بیکار نبودندویکی‌ازآنها آنقدر بامهارت یك‌دوچرخه‌رامیداند که‌موجب‌تعجب‌همه،ماشده‌بود، این خرس گلوله خورده بود ، یکدستش کوتاهتر ازدست دیگرش بود ، مدیرپانسیون گفت که چند ماه پیش یك شیرهم دراین پانسیون‌بود که براثریکنوع بیماری تمام‌بدنش مثل کف‌دست صاف شده‌بود ، این شیررا یك هندومعالجه کرد ، وآنچنان با یکدیگرانس گرفته بودند که شیربان وشیرش شبها زیرآسمان پرستاره ، درکنارهم میخوابیدند ، وازروزی که‌شیرمرد، شیربان ناپدید شد ، وکسی‌نمیداند به‌کجارفته است؟
راستی که‌گاهی «عاطفه» به‌کجاها میرسد ؟

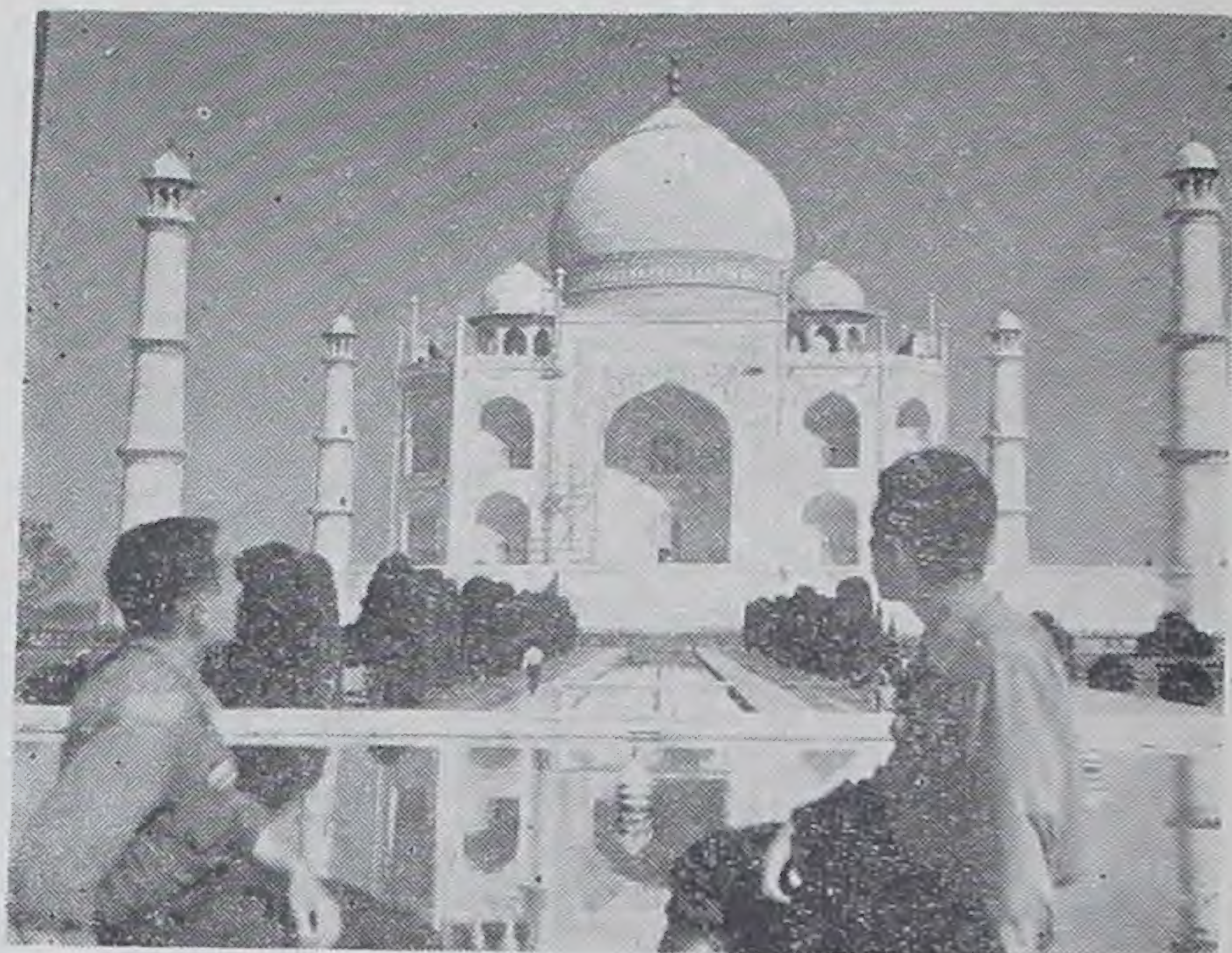
آموزشگاه مرتاض !

یکی دیگراز چیزهای دیدنی قلعه ، مدرسه‌یی‌بود که برای مرتاضان درست شده بود ، البته این‌آموزشگاه کلاس وزنك وتخته‌سیاه نداشت ، دروس مرتاض دریك محوطه باز تعلیم‌داده میشد،ودراین‌آموزشگاه دلبستگان مرتاض‌گری نام نویسی‌میکردندوبطوررایگان تحت تعلیم قرارمیگرفتند...
دراین آموزشگاه بودکه‌ما برای نخستین‌بار الوارهایی دیدیم که میخکوب شده بودند،این‌الوارهامیخکوبشده‌تختخواب وبستر مرتاضان بود ، مرتاضان روی این‌تختهای ناراحت که‌بدن‌راسوراخ‌سوراخ میکرد می‌نشستند ، میخوابیدند ،وانگارروی تشك « پرقو» قرارگرفته‌اندهیچگونه‌احساس ناراحتی‌نمیکردند ـ سهل‌است ـ خیلی‌هم‌راحت‌و بشاش بودند !
شاگردان این آموزشگاه، مانندشاگردان کلاسهای اکابربودند ، یعنی ازجوانان تازه‌بدوران رسیده، تا پیرمردان کهنسال‌دانش‌آموزان‌مکتب‌مرتاض‌بودند، بچه‌های‌ده‌دوازده ساله‌درکنارپیرمردان هفتاد ساله می‌نشستند و بفراگرفتن رموز مرتاض‌گری مشغول بودند دراینجا یك‌بچه چهارده‌ساله که عمامه‌یی بسرداشت وپارچه‌یی را برای‌سترعورت بکاربرده بود ، بقدری‌درهیپنوتیزم وخواب‌کردن مهارت داشت که شاگر اول‌آموزشگاه بشمارمیرفت
او بآسانی دیگران‌را خواب‌میکرد ، وچشمان درشت‌وسیاه او آنچنان‌درخشندگی داشت که ماهم نمیتوانستیم توی‌چشمانش نگاه‌کنیم .

مردی دراین مدرسه بود که بآسانی قلب خود را برای مدت یك تا دو دقیقه ازکار میانداخت ، ودرچنین حالتی ما گوش خودرا روی قلب او گذاردیم ، هیچ تپپش نداشت .
کاردیگر اوهم این بود که میتوانست ضربان قلب خودرا بهدو برابر افرایش دهد ، اعضای بدن او دراختیارش بود ، مثلا میتوانست یك چشم خودرا بسوی راست ، وچشم دیگرش را بطرف چپ متمایل سازد... واین کاری بود که تا به حال ما ازهیچکس ندیدهایم ...
طناب انداختن و بالارفتن ، حرکت روی آتش ، رقص مار باصدای نی لبك، وچشمههای دیگری ازکارهای مرتاضانه ، جزودروس این آموزشگاه بود .
البته مرتاضان بزرگتر که این دروس را بهشاگردان خود میآموختند اجرومزدی دریافت نمیداشتند ، آنها عقیده دارند کههمه مردم جهان باید بدنبال ریاضت بروند ، باریاضت بهتزکیه نفس خود بپردازند تعلیم اصول مرتاضی راجزوعبادت مذهبیشان میشناسند وصادقانه برای تعلیم شاگردان میکوشند ، وپس ازآنکه شاگردی توانست همه فنون را فرا گیرد و دربرابر سایرمرتاضان امتحان بدهد ، فارغالتحصیل میشود وحق دارد که از آنجا برود ودرشهرهای دیگر بهنمایش بپردازد .
پول گرفتن درمذهب آنان گناه است ، واگرهم کمکی بآنها بشود آنرا برای بیچارگان ودرماندگان وبیماران تهیدست بکارمیبرند ...

***

راه شمال‌را پیش گرفتیم ....
ما بسوی‌شهر «آکره» میرفتیم ، آنجا که یعنی ازعجایب هفتگانه‌عالم ، یعنی «تاج محل» قراردارد .
این ساختمان هنری وهوش‌ربا ، بسان یك کوه مرمراست کهدرآن سنگهای گرانبها تلولوجاودانی دارد .
وقتیکه نورخورشید براین سنگها میتابد ، چنان انعکاس پیدا میکند کهآدم نمیتواند بآن نگاه کند .
میگویند بنای عالم برپایه عشق استوار است ، واساس این بنای هوشربا ـ که براستی عقل از تصورش عاجزمیماند ـ بروی یك عشق حقیقی وملکوتی استوارشدهاست ، واین سطوت عشق است که چشم همه مردم جهان‌را بسوی‌خود میکشاند ، عشق است کهمیتواند چنین بنای مجللی را بوجود بیاورد ، کاری که «تیشه» فرهاد در « بیستون » کرد ، نمونه کوچکی از قدرت عشق است ، عشق پایدار ولایزال!
شاه جهان که پادشاهی ایرانی بود درهند بزرك شد ، وبایك دختر ایرانی بنام «ممتاز بیگم» ازدواج کرد . اوعاشق ودلباخته این دخترفتان بود ، ووقتی ممتاز بیگم گفت می‌خواهم وآرزودارم کهبرای مقبرهام ساختمانیبسازی که ازکلیهنقاط جهان برای دیدنش بیایند ، شاه جهان فرمانش را بدیده گرفت والحق کاری کرد که هنوز چشم روزگارنظیرش را ندیدهاست وهنوز روزانه صدها سیاح خارجی ، باخرج هزاران تومان تنها برایدیدار این کعبه هنری ، روی به « آکره» میاورند...



تاج محل که بنیاد واقعی آنرا عشق نهاده است بسبك معماری ایران میباشد ودر زیر نور ماه مانند یك تکه جواهرمیدرخشد

شاه‌جهان بنای «تاج محل» را فقط بخاطر معشوقه زیبای ایرانی خود بوجود آورد که خود نیز در کنار او بیارامد... چنانکه آرامیده است.

قلب چهارصد ملیون نفر!

اینجا «دهلی» است...

شهریست که برای نسلهای آینده کار میکند، شهریست که آینده درخشان کشوری را بنا مینهد، شهریست که چهارصد میلیون نفر را رهبری میکند.

اینجا، دهلی‌است، پایتخت هند عظیم!

***

خیال نداشتیم که باسفارت ایران تماس بگیریم، ماکارهای خود را انجام میدادیم، بدون آنکه دست استمداد بسوی سفارتخانه‌های وطنمان دراز کنیم، واینکار برای ما بهتر بود...

برای ملاقات بانخست وزیر هندوستان هم خود قدم جلو گذاردیم، یکروز بامداد بسوی خانه «نهرو» رهسپار شدیم، بارئیس دفتروی ملاقات کردیم، رئیس دفتر نخست وزیر هندوستان مرد بسیار متین بود، بادقت بسخنان ما گوش داد، ووقتی از هدف ملاقات ما خبردار

شد ، ازما خواهش کرد که ساعت هشت بامداد روز بعد مراجعه کنیم زیرا در همان ساعت موفق خواهیم شد که با نخست وزیر هندوستان ملاقات کنیم.

روز بعد در ساعت هشت صبح حاضر شدیم، زن بسیار چاقی که کشیك دفتر را بعهده داشت از ما پیشواز کرد . این زن یك پیراهن ساده بتن داشت ، اما آثار معرفت ودانایی از چهره‌اش ساطع بود در ساعت هشت وربع ، این زن ما را باتاق دیگری راهنمایی کرد ، وبه محض آنکه نشستیم ، آقای پاندیت نهرو، درحالیکه دخترش زیردست اورا گرفته بود، در آستانه درظاهر شد ، او پیش از آنکه باتاق کارخود برود بملاقات ما آمده بود ، و نمیدانید ماچقدر شادمان ومتعجب شدیم . چقدر حس احترام وتحسین در ما بیدار شد .

ابتدا دخترش ما را مخاطب قرارداد وپرسشهایی کرد ، در پایان گفتگو یك جلد کتاب «عمرخیام» را بوی تقدیم داشتیم، این کتاب به چندزبان ترجمه شده بود وبا مینیاتورکاری وتذهیب کاریهای استاتید ایران تزئین یافته بود، بهمراه کتاب پیام دوستی و مودت جوانان ایران را بعرض رساندیم.

پیش از اینکه اجازه مرخصی بخواهیم وی پرسید که آیا طی سه ماه ونیم گذشته مسافرت خود در هندوستان هیچ لغت هندی یادگرفته‌اید یا نه ؟

در پاسخ گفتیم : تنها یك جمله وآن جایاهند« زنده باد هندوستان!»

اوهم این جمله را تکرار کرد وشادمان شد.

وآنگاه دفتریاد بود ما را امضاء کرد ، این دفتری است که باید سران کلیه دول امضاء کنند . . .

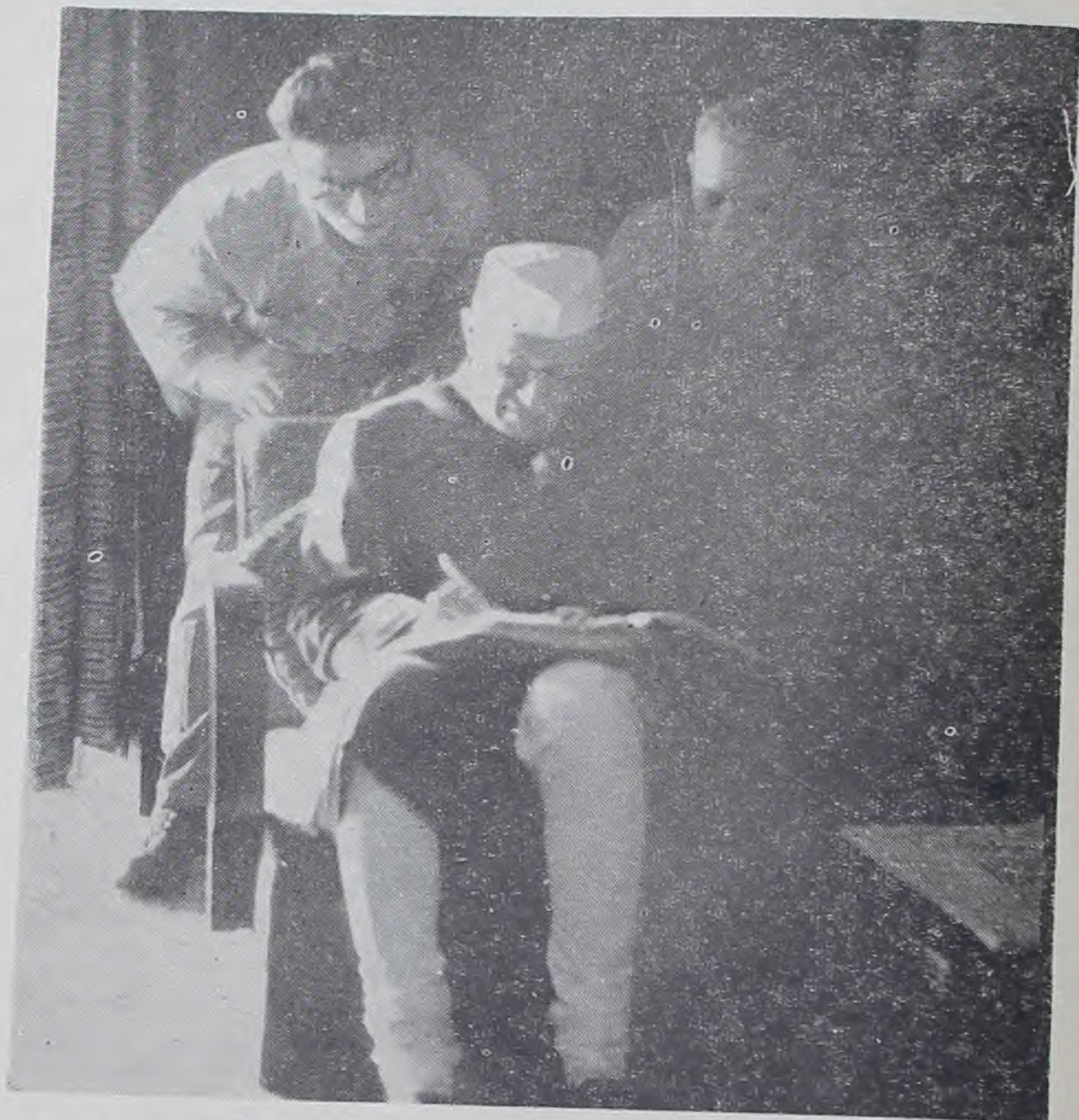
کرسی، قالی ، سماور !

سلسله‌جبال هیمالیا وکوهپایه‌های آنرا باید شگفت‌انگیزترین نواحی جهان بنامیم چون مرتفع‌ترین ملل جهان در آنجا سر بآسمان کشیده است وسالهاست که افسانه«آدم برفی» چون هاله‌یی اسرارآمیز قله‌های آنرا پوشانده است

ما توانستیم تاحدی بافسانه آدم برفی پی بریم ،یعنی حقیت آنرا کشف کنیم .زیرا طی سیاحت خویش درین نواحی بیك نوع خرس برخوردیم که روی برف راه میرفت ، و کوهنوردانی بگمان اینکه‌این خرس یك انسان برفی‌است آنرا بسرزبانها انداختندو درسراسر جهان انتشاردادند !

اختلافات مرزی میان هندوستان وچین کمونیست مدتها نام این نواحی را بر سر زبانها انداخته بود ، اما جالب‌تر ازهمه اینکه دکتر کارشناس نژاد شناسی اظهارداشته بود که بهترین نوع نژاد بشروسالم‌ترین افراد اجتماعات بشری دردامنه کوههای هیمالیا یعنی در کشمیرزندگی میکنند .

طبق گزارش دکتر«بانیك»دره‌وسیعی که‌ازجبال هیمالیا ، درمحل تلاقی خطوط مرزی کشورهای افغانستان ،پاکستان ، هندوستان ، شوروی ، وتبت قراردارد سالم‌ترین نواحی جهانست و افرادی که دراین دره زندگی میکنند تندرست‌ترین و نیرومندترین نوع بشر



آقای پاندیت نهرو کتاب عمرخیام را که درنوع خود بسیار نفیس است و از طرف ما تقدیم شده بود با دقت ازنظر گذراند ودفتر یاد بود ما را بنام برادران امیدوار امضاء کرد

بشمار میروند !

وضع زراعتی اقتصادی این نواحی چندان رضایت بخش نیست ، مردم این ناحیه را نمیتوان توانگرومرفه الحال نامید ، اما طول عمر وقدرت دید خوب حتی در پیرمردان مشهود است. دکتر «بانیک» پیش از آنکه بآنجا مسافرت کند نسبت باین مسأله مشکوک بود ،

چون درمنطقه‌یی که مردمش دوچار فقروتنگدستی شوند ، بیماری و مرگ ومیر بآنجا گام میگذارد اهالی نمیتوانند در برابر بیماریهای توانفرسا- ناشی ازفقروتنگدستی- پایداری کنند.

«هونزها» که دراین دره اسرارآمیز سکونت دارند خود را فرزندان کوچکی از سربازان اسکندرمقدونی میدانند و معتقدندکه اسکندرپس از عروسی بادخترشاهنشاه ایران برای برگزاری ماه‌عسل باین ناحیه آمده است وپس از رفتن اوجمعی‌ازسربازانش درآنجا ماندند وبعد ازمرگ اسکندر وتجزیه قلمرواو درآنجامسکن گزیدند.

ما دونفردر، عمر خود مردمی خوشحالتروتندرست‌تر و با نشاطتر از مردم این ناحیه ندیده‌ایم ، افراد قبیله «هونز» تا سنین درازی عمرمیکنند وطول عمرطبیعی و عادی دراین‌منطقه صدسالست واگر شخصی‌پیش ازصدسالگی‌درگذرد اورا «جوانمرك!» مینامند ، دراین قبیله شخصی‌پیراست که‌نزدیك به‌یکصد وپنجاه‌سال‌عمرداشته‌باشد ! بیماریهای‌خطرناك مانند سل‌وسرطان دراین ناحیه ناشناس است ودرهمه‌مدتی که‌درمیان‌آنها بسر میبردیم‌هرگز شخصی راکه از یك تب کوچك هم رنج ببرد ندیدیم ، مردانی که بیش از صد سال داشتند بآسانی خطوط چاپی ریزرا ازفاصله چندمتری میخواندند ...

درامتداد رودخانه مقدس

درراه «دارجلینگ» به‌نخسین شهری که وارد شدیم «الیگر» بود تنها اهمیت این این شهر داشتن یك دانشگاه مجهز اسلامی است ، رئیس ومعاون واستادان این دانشگاه همه مسلمان هستند، نوددرصد شاگردان نیزمسلمانند .

دانشجویان دانشگاه دارای‌جامه های یك شکل می‌باشندکه شبیه لباس‌مسلمانان هند است .

دولت هندوستان باتوجه بآزادی مذاهب، بمنظوراحترام خاص بمسلمانان که عده آنها بسیاراست ماهیانه مبالغ هنگفتی خرج دانشگاه الیگرمیکند...

درامتداد روخانه «گنجه» خودرا بشهر «کانپور» رساندیم،کانپور شهرکوچکی‌است که بسبب وجودکارخانه های بیشمارآنرا «منچستر» هند مینامند، دراطراف شهردودکشهای بلندکارخانه هاجلب نظرمیکند.

عید رنگی !

درشهر «لکنهو» دهها مسجد وجوددارد، درآنجا دو « امام باره» هست‌که دارای سالن‌های بزرگ میباشد وبرای مجالس‌عزاداری برپا شده‌است ، درصدرسالن‌ها تعدادکثیری بالکن های‌کوچك دیده میشودکه ازقرارمعلوم هرکدام بیکی اززنان دربار اختصاص داشته است .

هنگام ورود ما باین شهر تعطیل رسمی بود، ویکی ازچهار فستیوال مهم هندبنام «جشن مقدس» یا «جشن رنگی» برگزار میشد،این جشن هرساله سیزده روز پیش‌ازنوروز ایرانیان ومقارن باتغییرفصل برپا میشود.

چندروز قبل ازجشن مردم به پیشواز عید میشتابند وبیکدیگر رنگ میپاشند، البته روزهای پیش ازجشن رنگ پاشی ممنوع است وتنها دوستان نزدیك وصمیمی میتوانند دوستانه بیکدیگر رنگ بپاشند.

ازچند روز به‌جشن مانده، جامه بعضی راآغشته برنگهای گوناگون میدیدیم، آن هم چه رنگهایی؟ رنگهایی‌که فصل بهاررا بیادآدم می‌آورد، فصل بهار باهمه رنگ‌های دلاویزش!

بهرحال‌روزجشن، یعنی روزآزادی رنك‌پاشی فرارسید، دراین روزهمه حق‌دارند بهم رنك بپاشند، درهرمقام وهرسنی‌که باشد!

درچنین‌روزی اگریك خارجی باهواپیما وارد شهرشود ممکنست‌ازوحشت به‌سکته قلبی دوچارگردد، زیرا ازفرق سرتانوك‌کفش هرکس رنك میچکد! رنگهارا باپودرهای نقره درهم میآمیزند تادرزیر اشعه‌آفتاب درخشش خیره‌کننده‌یی داشته باشد، دراین‌روز همینکه یك خارجی‌ازپله‌کان هواپیما یاکشتی وارد خاك‌هندشودخودرا دربرابر تلمبه‌های رنك پاشی ویاقدح های مملوآب رنگی خواهد یافت.

اما نبایستی‌فراموش‌کردکه‌اینکار برای‌اذیت‌وآزار نیست، بلکه برای ابرازمحبت ودوستی است، وهرکس بخواهد محبت خودرا بیشترآشکارکند مقداربیشتری رنگ بمصرف میرساند!

درروزجشن بااین‌که مردم درخیابان‌ها خیس‌آب میشوند، بااینکه جامه های‌سپید رنگشان‌به دهها‌رنك‌آغشته میگردد، همچنان میخندند، شادی‌میکنند، وبرای یك‌لحظه لبخند ازلبانشان دورنمیشود... درچنین روزی حتی پاندیت نهروهم‌ازاین ابرازمحبت«!» بی‌نصیب نیست، مردم هندوستان هرکجا یك خارجی راگیر بیاورند ول‌کن معامله نیستند، بجان او میافتند، وویرا نیزهمرنك خودشان میکنند، دراین روز بطوریقین درخانه نخست‌وزیرجشنی برپاست وهمه رجال وشخصیت های سیاسی واجتماعی دراین جشن دعوت دارند، ونخستین شرط شرکت درجشن معلوم است: پاشیدن رنگ! هرچقدر دلشان بخواهد!

ماکه دردانشگاه خفته بودیم، صبح زود، هنگامیکه سپیده دمیده بود، ازصدای جاروجنجال ازخواب پریدیم، این صدا بمنزله اعلان خطر بود!

گرچه یقین داشتیم‌که دانشجویان دست ازسرمان برنخواهندداشت، اما دراتاق را محکم ازپشت‌بستیم، وزود به‌بستر پناه‌بردیم!

آقا! روزبد نبینیدکه یکباره دانشجویان هجوم‌آوردند، اول بملایمت بکوبیدن‌در پرداختند، وچون خبری نشد بامشت ولگد بجان درافتادند، مادیدیم اگر ازبازکردن در خودداری‌کنیم یاهمه شیشه هارا میشکنند ویادررا ازپاشنه درمیآورند تاما را نیز همرنك جماعت- همرنك خودشان- سازند، این بودکه فریاد زدیم:

«بابا! به‌پیروپیغمبر قسم‌که ماتنها دارای یك پیراهن هستیم واگرآنهم رنگی شود دیگر حسابی نداریم، ازابرازمحبت! شما ممنونیم، دست ازسرمان بردارید!

آنها پاسخدادند:

«همین الان برایتان پیراهن وشلوار میآوریم، بشرطی‌که ازاطاق بیرون‌بیائید!

هنوز بخودنجنبیده بودیم که خودرا میان هزاران دانشجویافتیم، قیافه‌هاشان شبیه فراریان جهنم بود ، هر کدام بامشت‌های پراز پودرهای رنگی بمانزدیك شدند وپس‌ازاینکه مقداری رنك به پیشانی‌ما مالیدند ،هردورا درآغوش گرفتند ، درمیان حیاط همه باقدح و کاسه وآفتابه به‌پیشواز ماشتافتند، درکناراین محوطه حوضچه‌کوچکی بودکه‌آبش‌را‌رنگی کرده بودند . وبرای اینکه ابراز محبت آنان تکمیل شود همدیگر را داخل این حوضچه میکردند وبیرون میآوردند ، وشما میتوانید قیافه‌آنانرادراین حال مجسم‌کنید... ناگهان دیدیم رئیس دانشگاه در حالیکه رنك از لب و لوچه‌اش میچکد روی‌دست بمیدان مرکزی آورده‌شد ،دراینجابودکه شاگردان ازموقعیت‌استفاده بردندو‌بقول‌آخوندها بطور «اکمل‌واتم» نسبت‌بوی «محبت!» شاگردانه را مرعی داشتند .

البته دونفرمراقب رئیس سالخورده دانشگاه بودند ، ودراین موقع دانشجویی‌به پیش شتافت‌تارنك به پیشانی رئیس بزند ، اما معاون مانع شد واظهار داشت : رئیس خسته است، دیگراورا اذیت نکنید !

رئیس هم کمی‌خودراگرفت، یعنی خواست پز«ریاست مآبانه»بگیرد اما دانشجویی جلورفت وگفت : مگرنمی‌دانید امروز، روز مقدس است ؟

رئیس دانشگاه بخنده افتاد واورادرآغوش کشید .

راستی درهندوستان رئیس ودانشجو، نخست وزیر ومردم‌کوچه وبازار ، مساوی هستند، دریك ردیف قراردارند ، برای همدیگر قیافه نمیگیرند ، تکبر را که عامل پستی‌هاست‌ازخوددورمی کنندو بهمین سبب‌هرگز درکارهالنك‌نمی مانند ؛

جشن رنك پاشی تانیمساعت بعد ازظهر ادامه داشت، زیرا از آن ساعت ببعد دیگرکسی حق ندارد رنك بپاشد... همه استحمام‌کردند، جامه‌های‌سپیدشان را پوشیدند، و وگویی ازرنگها بدرآمدند ویکرنك شدند .

بعد ازظهرآنروز، ما برای شرکت در مراسم جشن دعوت داشیم، این دعوت ازطرف حکمران بود، ودرآنجا بملاقات‌آقای علی ظهیر سفیرکبیرسابق هند درایران توفیق یافتیم .

کتابخانه خدابخش

راه ما درامتداد رودخانه‌گنجه ادامه‌داشت واز ولایت «بیهار» نیزگذشتیم ، این نواحی آنقدرصاف وهموار‌است‌که‌عرض رودخانه‌گاهی به‌سه‌یا چهار میل هم میرسد . بهمین سبب درسراسرمسیرگنجه که‌شما هندرا از سرزمین اصلی‌هندوستان جدا میسازد جزیك‌پل‌که آنهم پس‌ازتقسیم هند وپاکستان شرقی قرارگرفته است وجودندارد .

وقتی به‌شهر«پاتنا» رسیدیم هیچ‌فکر نمیکردیم که‌دراین شهردورافتاده کسی فارسی بداند، اما قدرت زبان‌فارسی دراینجا حتی‌بیش ازشهر«لکنهو» بود ، وعلت اصلی‌آن‌وجود کتابخانه بسیار مهمی است‌که کتابخانه عمومی خدابخش‌نام‌دارد .

دراین کتابخانه که اینك بوسیله دولت اداره میشود آثار گرانبهای فارسی بقدری زیاد است که شاید در ایران اثری ازآنها نباشد هزاران کتاب که بوسیله خوشنویس‌ترین خطاطان نوشته شده است ونسخه اصلی منحصر بفرد شمرده میشود با مینیاتورهای زیبادراین کتابخانه وجود دارد این کتابها غالباً دارای مهر و امضای پادشاهان مغول است و هرکس اینهمه زیبایی ولطائف را درزبان پارسی ببیند احساساتش باندازه‌یی تحریك میشود که خواه وناخواه بآموختن زبان فارسی راغب میگردد دراین‌شهرعده فارسی زبانان بسیار است، و اینها ازسرما دست‌برنمیداشتند تا چنددقیقه‌یی با ما تکلم کنند ... اماکجا حوصله اینکار را داشتیم .

بخش پنجم

آهنگ هیمالایای سربلند!

هنگامیکه درشهر دهلی بحضورپاندیت نهرورسیدیم، ازوی تقاضا کردیم که دستور دهندبرای رفتن به هیمالایا تسهیلات لازم را فراهم‌سازند، آقای نهرو باخوشرویی ومهربانی این‌تقاضارا پذیرفتند، ودراین باره دستورهای مقتضی صادرکردند.

وقتیکه ماباصطلاح بآخرین منزل پیش ازکوه هیمالایا رسیدیم، درشهردارجلینك بامقامات ورزشی وسازمان‌کوهنوردی تماس‌گرفتیم، وتازه فهمیدیم برای صعود به هیمالایای سربلند ومغرور ومخوف چه دشواریهایی وجوددارد، وباید به‌پیشواز چه‌کار پرخطری‌رفت؟

شنیده بودیم‌که هرکس بخواهد به‌هیمالایای سرکش صعودکند باید جگرشیرداشته باشد وازهفت‌خوان رستم بگذرد، اما ماتنها سیاح بودیم، وعشق به‌کوهنوردی ومبارزه با طبیعت سرسخت درنهاد ما نبود وقتی این سخنان لرزاننده را میشنیدیم ازصعود به هیمالایا چشم میپوشیدیم، اما، مبارزه باطبیعت درخون ماموج میزد، البته اینرا هم عرض‌کنیم‌که قصدماصعود بیکی ازقلل نسبتاً کوتاه هیمالایا بود، یعنی در پی یافتن راهی برای ورود به «تبت» بودیم ...

وقتی شهر «سیلی‌گوری» را پشت سر نهادیم وپایمان به‌آخرین منزل، یعنی شهر «دارجلینك» رسید، انگاربزیارت یکی ازاماکن مقدسه نایل شدیم، ورود ماباین شهربسیار خوشایند بود، زیرا درمدخل شهر، بجوانی برخوردیم‌که لباس‌کوهنوردی بتن داشت، از او مرکز سازمان‌کوهنوردی راپرسیدیم وهنگام گفتگو خودمان راهم معرفی کردیم، وی بامحبت وصمیمیت بسیارکه مارا تحت تأثیرگرفت نه‌تنها بماخوش‌آمدگفت، بلکه پشت موتورسیکلت یکی ازماسوارشد، وباوجودآنکه‌کارداشت مارا بمحل سازمان‌کوهنوردی هدایت‌کرد ووسیله ملاقات فوری مارا بارئیس سازمال فراهم ساخت.

آنجا، انتظار ورود مارا داشتند، زیرا ازدهلی سفارش لازم‌شده بود، آنجا آنقدر بما مهربانی‌کردندکه‌گویی بایکی‌ازهموطنان بسیارعزیز خود روبروهستند، ووقتی ازصعود ما به هیمالایا باخبرشدندآنچه برای این صعود خطرناك لازم وضروری بوددراختیارما گذاشتند وهمگی وعده‌کردند هرکومکی‌که ازدستشان برآید دریغ نخواهند داشت، ماعلاقه خود را



«تنسینگ» فاتح شجاع قلهٔ اورست، با چهره‌یی خندان ازما پذیرایی کرد وگفت شما نخستین ایرانیانی هستیدکه میخواهید به‌کوه هیمالیاگام بگذارید ...

برای ملاقات با «شرپا تنسینگ» مردی که برای نخستین بار پای به‌قلهٔ رفیع وسربلند اورست نهاد ونام اومانند بمب درسراسرجهان، بعنوان فاتح اورست، صداکرد اظهارداشتیم وآن‌ها هم فوراً این تقاضای مارا برآوردند وتوانستیم «تنسینگ»را ملاقات کنیم

تنسینگ یك راهنما بود، باصطلاح کوهنوردان یك «شرپا»ی ساده بودکه‌میگفتند پیش ازآنکه باینکار مهم وخطرناك ودرعین‌حال پرافتخار دست بزند، دریکی ازرستوران‌های شهر خدمت میکرد ، اوبا «ادموند هیلاری» کوهنورد «زلاند جدید» خودرابه قله اورست رساند، وبدین ترتیب نخستین مردآسیائی بودکه این افتخار بزرك وجاودان را بدست‌آورد برای اوخانه‌یی راحت درست کرده بودند، خانه‌یی بزرك وباشکوه! ما ازدیدن این بناهیچ تعجب نکردیم، زیرا میدانستیم افتخاری‌که تنسینك برای‌کشورش بدست‌آورده‌است شایسته احترامی بزرك میباشد، خانه رفیع اودرنقطه بلند شهر قراردارد ، سردر عمارت راگچ بری‌کرده‌اند، وآرم وعلامت مخصوص وی درآنجا دیده‌میشود.

این خانه بجای‌آنکه روبه‌آفتاب باشد، روبه‌کوه هیمالیا و قله اورست است تا هروقت تنسینك نظری بخارج میاندازد، بتواند منظره پرشکوه وخیره کننده قله یی را که تسخیرکرده‌است به‌بیند... به‌بیند ولذت برد، لذتی توأم باغروروافتخار !

این کوهنورد دلیروشجاع ازورود ماباخبر بود، خودش در را بروی‌ماگشود ،

لبخندی بر لبانش دیده میشد ، وقتی وارد خانه‌اش شدیم ازما پوزش خواست ، چون برای مدت نیمساعت‌کاری داشت‌که میبایست انجام دهد، تالار پذیرایی او پراز مدالها ونشانهای افتخاروهدایایی بود که بمناسبت پیروزی درخشانش‌ازسراسر جهان برای اوفرستاده بودند. تصاویری هم ازکوهنوردان نامدارجهان دیده میشدکه امضایشان زیرتصویر بود.

درگوشه تالار ، روی یك میز، لوازم سفر پرخطر وافتخارآمیزش قرارداشت ، ازجمله کلنك معروفی‌که وی هنگام پیمودن راه صعب‌العبور اورست بدست‌گرفته بود، قسمت زیرین این کلنك تقریباً سائیده شده بود، ازبین رفته بود، زیرا تنسینك درطول راه ازاین کلنك مددگرفته بود،وبااین کلنك برسختی هاودشواریها چیره شده بود!

تنسینك سرساعت بازگشت . اوزبان انگلیسی را درست نمیداند، و تنها براثر معاشرت باکوهنوردان‌انگلیسی زبان توانسته‌است تاحدودی بااین زبان‌آشنایی یابد.

وی خیلی باما «خوش‌وبش» کرد ، زیرا مردی خونگرم و اهل معاشرت است ، ازکوهنوردیهایش، ازمسافرتش به‌اورست، ازخـاطرات تلخ وشیرین اش حکایتها گفت ومارا براستی محظوظ کرد...

وی درحدود چهل وپنجسال دارد، اماچون ورزشکاراست، وبخصوص‌چون کوهنورد است مانند جوانان بیست‌ودوساله بنظر میرسد، ماباهمسر تنسینك هم‌آشنا شدیم، همسر او بانوی بسیارچاقی است‌که اززیبایی هیچ بهره‌یی نبرده‌است، یکی ازروزنامه نگاران‌شوخ طبع سربسر تنسینك‌گذارده بود وبشوخی نوشته بود:

« هرکس زنی بااین زشتی داشته‌باشد برای‌گریز ازدست او، قله اورست‌که سهل است، سعی میکند خودرا بآسمان هفتم برساند !»

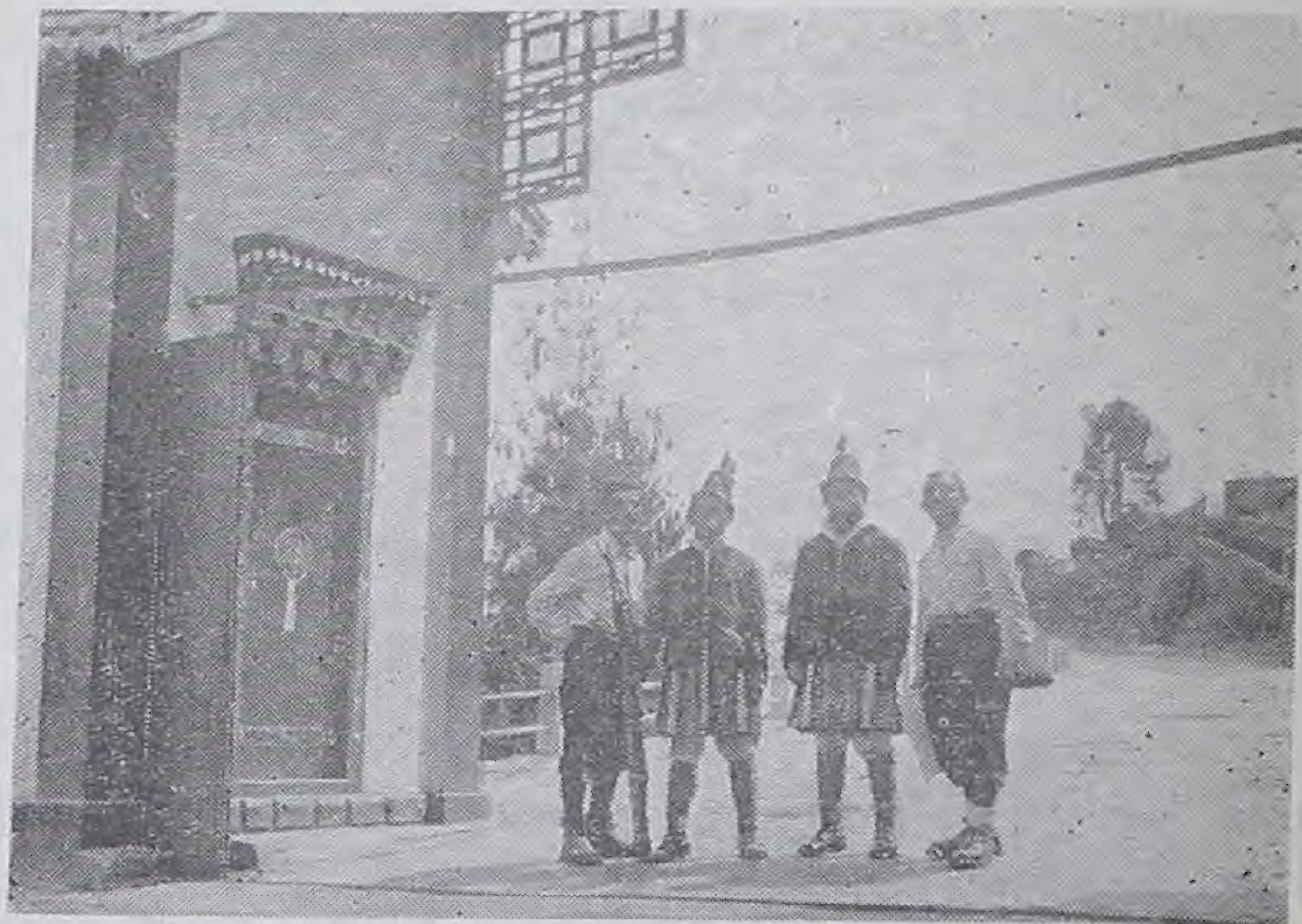
هرچقدر همسر تنسینك زشت بود ! دخترش اززیبایی بهره فراوان داشت،وزبان انگلیسی را بافصاحت تکلم میکرد .

تنسینك وقتی دانست ماعازم صعود به هیمالایا هستیم‌گفت‌که شما باید اجازه‌ورود به نواحی «بوتان» را داشته باشید باو پاسخ‌دادیم‌که‌آقای‌نهرو دراین باره‌دستور داده اند، البته تعجب کرد ، چون‌گرفتن این اجازه ماهها بطول میانجامد، و آنگاه توصیه لازم را بماکرد وموفقیت مـارا خواستـار شد.

* * *

یك جوان‌هندی‌که بامـا دوست شده بود برای مـادونفرراهنمای ورزیده‌ومجرب استخدام‌کرد وهمگی سوارقاطر شدیم وبراه‌افتادیم. لابد تعجب میکنید ومیپرسید مگر کوهنوردی باقاطر سواری انجام میگیرد ؟

پرسش شما بجاست، اماجوابش اینست‌که برای‌رسیدن به‌دامنه‌هیمالایا ودرحقیقت بارگاه اول لازم است ازمیـان جنگلهای خطرناك وباطلاقی عبورکنیم و بعد بـه کوهستان برسیم، براستی مادرطول مسافرت‌خودجنگلی‌اینچنین وحشتناك و هراس‌آمیز ندیـده‌بودیم ، قاطرهاکه معلوم بود پیش ازما به‌کوهنوردان دیگرهم سواری‌داده‌اند،وجودما وباروبنه‌مان را بخوبی تحمل میکردند ، راستی اینراهم بگویدکه ما برای حرکت نقشه‌یی بهمراه



نگهبانان « دالائی لامای» چنین جامه‌هایی برتن داشتند

نداشتیم، زیرا دولت هند بخاطر موقعیت سوق‌الجیشی این ناحیه انتشار هرگونه نقشه یی را ممنوع ساخته‌است، بااین حال دوست هندی ما کارمان را آسان‌کرد ونقشه‌یی راکه چاپ زمان انگلیسیها بود دراختیارمان نهاد، وخیالمان ازاین بابت راحت‌شد.

باتلاقها...

هرچه‌جلوتر میرفتیم‌جنگل‌انبوه‌تر ومخوف ترمیشد، براثر گازهایی که ازباتلاقها بر میخاست ، و بسبب تعرق شبانه درختان گازکربنیك نفس مارا بریده بود، این جنگل مارا خسته‌کرده بود، ناتوان‌کرده بود، بنظرمان میرسید‌که این راه طـولانی پایان پذیر نیست ، انگارآنجا «خوان اول» بود، جنگل خطرناکست، واین خطر شب‌هنگام صد برابر میشود، جانوران درنده ووحشی ، بخصوص ببرهای مخوف ومشهور هندی، همه بدن مـارا بلرزه درآورده بودند، نعره‌های رعشه‌آور حیوانات ناآرام ودرنده‌خولحظه‌یی قطع نمیشد، ودراین میان‌آوای دلاویز پرندگان جنگلی که‌روی‌شاخه درختان‌آشیان داشتند، تااندازه‌یی مایه دلگرمی ما بود .

جنگل‌آنقدرانبوه وپرهیبت بودکه‌قاطرها نمیتوانستند بسرعت‌راه‌بروند، شاخه‌های درختان نیزبلای دیگری برای ماشده بود، سرمان براثربوی باتلاقها گیج‌میرفت ، وحالت تهوع شدیدی بما دست داده بود.

اما... راهنمایان ماکاملا سرحال بودند، بانشاط راه میرفتند، وشایدهم دردلشان بریش بلند ما میخندیدند، چندبار بسبب تاریکی باشاخه های محکم وقطور درختان برخورد

کردیم وازبالای قاطر بزمین پرتاب شدیم، اما باز باسماجت ولجبازی ازجای برخاستیم و راه خودرا دنبال کردیم، کمی که جلوتر رفتیم شاخه های درختان آنچنان مارا ناراحت کردند که تصمیم گرفتیم مراجعت کنیم، لیکن راهنمایان ما اظهارداشتند که راه درازی درپیش نیست وآنوقت باتبرهای برندهشان شاخههای سرراه‌را شکستند وتاحدودی خیال مارا راحت کردند.

چندد قیقه‌یی ازشر درختان درامان بودیم، اما بلای تازه تری مزاحم جان ماشد، هما نطور که درباتلاق پیش‌میرفتیم، درپس گردن وبعضی قسمت‌های بدن وحتی درساق‌پاهایمان که بایکنوع چکمه پوشیده شده بود سوزش وناراحتی عجیبی احساس کردیم، هرکدام برای درك علت سوزش دستی بچهره وگردن خود کشیدیم ، وحس کردیم که ماده نرم ولزجی بانگشتان مامیخورد، وبعد حیوان کوچکی رالمس کردیم، حیوانی که نمیدانستیم چه ازجان ما میخواهد ؟

چراغ قوه ها روشن شد، ودیدیم که زالوهای متعددی دارند خون بدن مارانوش جان میکنند، وبراثر نوشیدن خونها، چاق وپروار شده‌اند!

راهنمایان را بکومك طلبیدیم، آنها آمدند وکومك کردند، ودرهمان باتلاق، روی قاطرها، پیراهن وقسمت عمده لباسهایمان را بیرون‌آوردیم ودیدیم که تادلتان بخواهدزالو وارد بدن ماشده‌است!

زالوهاراگرفتیم وبدور انداختیم ، چکمه‌هایمان‌مملو ازخون‌شده بود، راهنماها گفتند اگر دیرمتوجه شده بودیم ممکن بود بلایی بسرمان بیاید!

سرانجام ، بهرجان‌کندنی بود ازجنگل و باتلاقهای متعفن بیرون‌آمدیم ونفسی تازه کردیم، طولی‌نکشید که به قصبه‌یی رسیدیم، این قصبه «تاشارینگ» نام داشت، شام‌مفصلی خوردیم ، ومثل درختی که ازریشه قطع کنند افتادیم وبخواب رفتیم!

صبح روزبعد، رهسپری ما ادامه یافت، این بار قاطرهارا رها کردیم وچندباربر باستخدام درآوردیم، باربرها بجای‌آنکه باروبنه مارا بکولشان بکشند ویا روی شانه ها بگذارند بانوارهایی به‌پیشانی خود بستند ، ومارا از قدرت گردن و استحکام عضلات خود بحیرت درآوردند .

ما برای امتحان چندبار این‌کاررا انجام دادیم ودیدیم که: خیر! قدرت زیادی لازم دارد، وکارهربز نیست خرمن کوفتن !

بالاخره بدامنه هیمالیا رسیدیم، درابتدای حرکت ناچار بودیم ازمیان درختان کاج وسروکه جنگل‌کوچکی ایجادکرده بودند بگذریم ، وقتی طبیعت باما برسر مهرآمد تازه مشگل دیگری بسراغمان‌آمد، مشگلی‌که بایدنام‌آنرا «دشواری انسانی!» گذارد، بدین معنی‌که گرفتار نازواداا وقروقر باربران شدیم که هرصد متری که بالا میرفتند، توقع آنان نیز بالامیرفت ، یکی دوبار به‌آنها پرخاش‌کردیم، وعده ووعید دادیم ، یکبارهم‌آنهادسته جمعی اعتصاب کردند ، نازشان بالاگرفت، وبارهارا بزمین‌گذاشتند !

خلاصه، دردسرتان ندهیم، ماهم درکنارآنها نشستیم وگفتیم: مردان حسابی! آخر حرفتان را بزنید وجان مارا خلاص کنید! آنهاهم نامردی نکردند ومزدشان را دو برابر بالا بردند ومعامله را پایان دادند !

بدین ترتیب مدت‌دوازده شبانه‌روز رهسپردیم وسرانجام بجایی رسیدیم که قله‌های پربرف وسربلند، ازجمله قله پرهیبت اورست، درزیر نور آفتاب پدیدار شدو چشمان‌مارا خیره‌ساخت، این‌قله های گردنکش وافراشته، زیباو منیع‌وپرشوکت‌بودند، وگویی‌بفرزندان آدم‌لبخند میزدند...

نخستین قله‌یی‌که میبایست بآن‌برسیم «نورسینگ» بود، راهنمایان میگفتند برای رسیدن باین‌قله بایداز جاهایی عبورکردکه لانه‌گرگهای خون‌آشام است، یخچالهای بسیار نیزدر سرراه وجود دارد...

راستش را بگوئیم مااین حرفها را باور نمیکردیم، چون پیش خود میپنداشتیم اکنون‌که فصل تابستان است، و آفتاب با گرمی وحرارت میتابد، وجود گرگهادر دامنه کوهستان افسانه‌یی بیش نیست، وشاید راهنمایان میخواهندبااین مقدمه میزان مزدخودشان رابالا ببرند وبازار«چانه‌بازی» را روبراه کنند، اماخیلی زود باشتباه خود پی‌بردیم و جمله معروفی‌که کوهنوردان برزبان میآورند درگوشمان طنین افکند وایمان آوردیم که اگر راهنماها نباشند مسافرت به‌هیمالیا پیش‌از آنکه‌آغاز شود، پایان میبابد!...

کمی‌که بالاتر رفتیم، شوخی طبیعت گل‌کرد ولطف خودرا از مادریغ نداشت، بدین‌معنا که‌ابرهای سیاهی نمودارشد، خورشید چهره پوشاند، بادسردی وزیدن گرفت، باربران‌وراهنمایان ایستادند، بآسمان خیره شدند،وبزبان بومی شروع بحرف زدن کردند مادونفر نیزنگاهی ردوبدل کردیم‌وگفتیم الانست‌که بایدبخاطر تاریك شدن هواچند«روپیه» دیگرهم خرج‌کنیم، یعنی به‌مزدآنها بیافزائیم.

مبارزه بامرگ !

یکی‌از راهنمایان گفت: تاچند لحظه دیگر توفان شدیدی آغازمیشود خطرسقوط بهمن نیز درپیش هست، باید بسرعت حرکت کرد وخودرا بجای امنی رساند، به‌جایی‌که بتواند مارا‌پناه دهد.

آنوقت صعود سریع آنها آغازشد، ودرهمین لحظه زوزه‌گرگها بگوشمان‌رسید، و دانستیم‌که حرف راهنمایان بی‌پایه نبوده است ... ماهمانطورکه بالا میرفتیم دوچیز را آماده‌ساختیم،یکی کلنگهای‌دستی‌را برای‌مقابله‌با گرگهای‌خون‌طلب‌وگرسنه! ودیگری«روپیه» برای پرداخت به‌راهنمایان وباربرها !... اینها چون درچندین هیأت‌خارجی بعنوان‌باربر وراهنما شرکت داشته‌اند باصطلاح «خون طمع» عجیبی بودند، وفطرت پول طلبی بشر، در این مکان خطرناك هم‌ما راراحت نمیگذاشت،همانطورکه آنها گفته‌بودند علائم توفان‌آشکار شد، بادتندی وزیدن گرفت، وباران شروع بباریدن کرد، باد آنچنان سردبودکه بسان تازیانه بر چهره مافرود میآمد ، هرچه جلوتر میرفتیم زوزه مشمئز کننده گرگها شدت میبافت، ومارا دوچار وحشت بیشتری میکرد، امابخود دلخوشی میدادیم‌که چون هواچند دقیقه پیش آفتابی‌بود، گرگها شکاری بچنگ آورده‌اند و حالا شکمشان سیر استو کاری بمانداند، براستی‌که اینگونه دلخوشیها، افسانه پردازیها، توهمات‌وخیال پروریها بهنگام خطربانسان دل‌وجرأت تازه‌یی می بخشد.

ناگهان راهنماها درزیر باران ایستادند وقدمی جلوتر نرفتند، مثل این بود که وجود گرگهای خطرناك را در نزدیك خویش احساس کرده بودند، یکی‌از آنهادر «ساك» بزرگی راکه مال خودش بود بازکرد وچیزی راکه شبیه یك‌دوك بودبیرون‌کشید، ازکار اوسر درنیاوردیم، امادراهنما فندکی‌هم بیرون آورد، آنرااروشن کردو آنگاه دوك راآتش زد، معلوم شدکه این‌دوك پارچه‌ایست‌که باموادنفتی آغشته شده است.

شعله های آتش زبانه‌زد، وراهنما وقتی قدرت آتش‌راآزمود ودانست‌که دراین‌باد وتوفان خاموش نخواهدشد آنرا باقوت بسیار بفاصله‌ی دوری پرتاب‌کرد، ودربرابر نگاه پرسنده‌وتعجب‌آلود ماگفت:

این‌پارچه بمواد سوختنی غلیظی آغشته است و روشنایی آن آنقدر زیاد است‌که گرگها راخواهد ترساند وفراری خواهدداد. زیرا گرگ تنهاازآتش وحشت دارد واینهم راه‌تازه‌یی برای‌مبارزهٔ باگرگهای گرسنه است.

این مبارزه آنطورکه مادیدیم براستی مؤثربود، چون گرگها کم کم دورشدند، ودیگر صدای زوزه اضطراب آلودشان سامعه ما را آزار نداد!

اماخطر، تنها وجودگرگها نبود، بلکه بادشدیدی‌میوزید، ودمبدم خطرفروریختن خروارها برف‌ما را تهدید میکرد، یکربع‌ساعت بسرعت‌برق‌گذشت، توفان بطرزهولناکی درآمد بطوریکه، یقین‌کردیم این مسافرت در کوهستان عاقبت خوشی نخـواهد داشت، باربران‌وراهنماها درجای مناسبی توقف‌کردند ومـارا صدازدند سردسته راهنمایان گفت‌که بزودی بهمن سقوط خواهدکرد وبعد غاری رانشان‌داد...

البته‌این‌غار- بمعنای واقعی‌کلمه - نبود، حفره‌یی‌بودکه بزحمت میتوانست‌عده‌یی را پناه‌دهد، بهرجان‌کندنی بودداخل این‌غارشدیم، راهنمایان چـادرهارا آویزان کردند وباصطلاح‌پرده‌یی‌کشیدند تاجلو بادسرد رابگیرند.

دربیرون‌باد غوغامیکردسراسیمه ودیوانه‌واردرکوهستان‌میدوید، تازیانه ناپیدایش برگرده برفها میخورد وصدای ترساننده رعدکه درکوهستان پیچیده بودمارا بسرسام‌دوچار میکرد برای مبارزه با سرمای شدید پیاپی چای مینوشیدیم، و «ترموس» های ماخالی‌میشد راهنمایان دمبدم سرازغاربیرون‌میکشیدند وگزارش هوا رامیدادند، چند دقیقه‌یی‌که‌گذشت خبردادند برف‌شدیدی شروع به‌ریزش کرده‌است، ازرخسار آنان‌ترس ووحشت‌فوق‌العاده‌یی آشکاربود، وخیلی‌زود پی‌بردیم‌که این‌ترس چه‌سببی‌دارد؟ بهمن‌آغازشده‌بود!... البته ما درپناهگاه بودیم وبهمن‌نمیتوانست بطورمستقیم صدمه‌یی بماواردکند، امابهرحال خالی از خطرهم‌نبود، ناگهان صدای وحشتباری بگوش‌رسید، یکی‌ازآنها پرده راعقب‌زدودیدیم‌که دیواری از برف جلوغار کشیده شده است، بهمن فروریخته بود، وبرف جلوغاررا مسدود کرده بود.

بدین‌ترتیب ما دراین‌دخمه کوچك زنده‌بگورشده بودیم، کم‌کم اکسیژن هوا رو باتمام میرفت، عرق ازسروروی ماجاری شده‌بود، راهنمایان وباربرهاکلنك‌ها را بدست گرفته‌بردند وبابرفهاکلنجارمیرفتند ماهم داخل‌معرکه‌شدیم، حداکثر نیمساعت وقت داشتیم تا ازمرك‌حتمی رهایی‌یابیم‌زیرا بعدازآن‌بسبب‌کمبوداکسیژن دوچارخفگی میشدیم، وقدرت

نداشتیم حفره‌یی دردل سرد برفها ایجاد کنیم ، برف رامیشکافتیم وجلو میرفتیم، این نیمساعت درنظر ما یك قرن جلوه کرد، وسرانجام توانستیم حفره‌یی بگشائیم، وآنوقت بادسرد شدیدی که تا استخوان ما نفوذ میکرد داخل شد ونفس کشیدن را آسانتر ساخت .

ازشدت خستگی ازپا درآمدیم، سرما کشنده شده بود چای هم دیگر نمیتوانست اندکی بما گرمی و نیرو دهد ، اماچاره‌یی جزمقاومت نداشتیم ، پس ازلحظه‌یی استراحت ناچار شدیم که حفره را بزرگتر سازیم وراهی برای خروج بیابیم، اینکار ساعتها وقت ما را گرفت ، دستها وانگشتان ما قدرت کار کردن نداشت ، سرما بیدادمیکرد ، ما اززندگی خود سیر شده بودیم، دراین حال ازیکدیگر میپرسیدیم که آیا اینجا ، گورابدی ماخواهد بود ، آیا یکبار دیگر رنك آفتاب را، روشنایی پریده رنك پگاه را ، ستارگان شفاف و پرتلالو آسمان را ، ابرهای حاشیه طلایی افق را ، نورلرزاننده شامگاه را، منظره کوهستانهای دوررا، چهره دلارای ماه را، خواهیم دید ؟ آیا ازلذات زندگی بهره‌ورخواهیم شد آیا...؟

باردیگر کار توانفرسای ما آغازشد ، ودمدمه‌های سحر بود که راه خروج پدیدار گردید ، خوشبختانه کولاك توفان بپایان رسیده بود ، خورشید دوباره نورمیپاشید ، وگوشه‌یی ازآسمان آبی رخسارش را مینمایاند .

باروبنه خودرا جمع کردیم وازدخمه مرك بیرون آمدیم ....

براثر سرمای شدید ، ریش وسبیل ما بوسیله تارهای نازك یخ بهم دوخته شده بود باربرها میلرزیدند، دوباره زوزه وحشی گرگهای گرسنه بگوشمان میرسید. راهنماها نشستند وسیگاری آتش زدند ، بعدسردسته‌شان بسراغ ما آمدوبااوقات تلخی گفت :

مادیگرخسته شده‌ایم ، سرمازده هستیم ، اگرشما میل‌دارید میتوانید این راه را ادامه بدهید ، اماما درهمین‌جا منتظر بازگشت شما خواهیم بود ،درحالیکه راستش‌را بگوئیم امیدی به‌بازگشت شما نداریم !

حرفهای شادی‌بخشی «!» بود، آنقدرازشنیدن این‌سخنان ناراحت شدیم که نخستین واکنش ما لجبازی در برابر آنان بود ، بدین ترتیب میخواستیم هم قدرت خود را نمایان سازیم وهم ثابت‌کنیم ازاین باب‌هراسی نداریم وآماده مقابله باهرخطری هستیم، ما وقتی قصد صعود کردیم خویشتن را آماده برخوردومقابله باهرخطری‌ساخته بودیم ، واین راگناه بزرگی میدانستیم که ازنیمه‌راه شکست‌خورده و مأیوس بازگردیم !

آنها بنای نصیحت راگذاشتند ، وماهم‌البته گوش‌شنوایی برای نصایح آنان نداشتیم، سردسته آنها گفت : بهرحال مادراینجا انتظار شمارا خواهیم کشید !

ما با وسایل ضروری وباعزم واراده‌یی محکم‌تر واستوارتر و پایدارتراز کوه ، بحرکت درآمدیم .

هدف ما این بود که هرچه زودترخود را به‌گردنه‌یی که به‌قله «نورسینك» منتهی‌میشد برسانیم ، اینکار البته بسیار دشوار بود ، زیرا گردنه شیب تندی داشت ، وماناچار بودیم که از طناب استفاده بریم ویکدیگررا حمایت‌کنیم ،راه دشوار ماتا شب هنگام‌ادامه‌داشت ودراین مدت نتوانستیم خود را به‌گردنه‌برسانیم ... البته‌کوهنوردی درشب‌امکان نداشت . تا فرازقله درحدود پانصد متر راه بود، ومادرگردنه هولناك،زیرقله نورسینك چادرخود را

افراشتیم ، سرمای عجیب‌وهولناکی بود ، خستگی و بیخوابی شب گذشته نزدیك بود مارا از پای دراندازد ، دلخوشی ما تنها این بود که چای‌داغ همراه داشتیم ومیتوانستیم خودمان‌را قدری گرم کنیم ، غذای‌ساده‌یی خوردیم ، ودر کیسه‌های‌پرقو باستراحت پرداختیم .

بامدادان توفان شدیدتری آغازشد ،دوباره ترس ودلهره بسراغ ما آمد، باد سخت وکشنده‌یی میوزید چادرما ازجای‌کنده شده وبسرمان فرود آمد ، مدتی‌تلاش کردیم تااین چادررا ازخود جداساختیم، آنوقت به‌تندی ازجای‌برخاستیم،صبحانه‌یی که بزحمت‌از گلویمان پائین میرفت خوردیم وبراه افتادیم .پانصد مترصعود و بالاروی درین شرایط بسیار دشوار مینمود ،اینکارتا نزدیك ظهر بطول انجامید ، خوشبختانه توفان از تلاش افتاده بود ، باد آرام‌گرفته بود ، خورشید میدرخشید ، وگرمی مطبوعی بما می‌بخشید .

ساعت دوازده‌پنجم آوریل ۱۹۵۵ بودکه ما بقله‌«نورسینك» رسیدیم ، از شدت خوشحالی ومسرت بگریه‌افتادیم ویکدیگر را در آغوش فشردیم ، مثل عقابهایی بودیم که پس ازمدتی دوری‌به‌لانه‌شان بازگشته باشند ،مغرور وسرفراز وشادکام !

مادرارتفاع پنجهزار وپانصدمتری بودیم،وغروری‌وصف‌ناپذیر بروح ما فرمانروایی میکرد ، تاصدهامیل مسافت را درافق‌دوردست میدیدیم و بخود میبالیدیم .

دراینجا چند یادگاردیده‌میشد ، ما هم‌دو پرچم ایران را ویك یادداشت‌را بانام‌و نشانمان را ، در جعبه چراغ‌پریموس جای دادیم ودرقله«نورسینك» بیادگارگذاردیم .... یادگاری‌که امروزهم دراین قله خودنمایی میکند ، یادگار دو برادر ، دو کوهنورد ، دو جهانگرد ،که بعنوان نخستین دسته ایرانی بفرازهیمالیا رسیدند ...یکساعت بعد ازظهر ، ازهمان راه بازگشتیم و برگشت ما آسان بود ، فقط پنجساعت طول کشیدکه به باربرها و راهنمایان رسیدیم ، وقتی آنهامارا دیدند ، بشادمانی‌ابرازاحساسات‌کردند و «دستخوش» میخواستند ، اما ازچادروااثاثیه وپارچه‌ها خبری نبود ومعلوم شدکه شب پیش بعلت سرمای شدید آنها را سوزانده‌اند وخود راگرم کرده‌اند . ما نیز عجله‌کردیم تاروز باقی است دو هزار متری پایین برویم و بدین ترتیب سفر خطرناك‌ما به‌قله «نورسینك» پایان پذیرفت...

برفراز بام دنیا

ما ازآغاز سفرطولانی خویش قصد داشتیم بهرقیمتی که‌هست به « بام دنیا» یعنی سرزمین اسرارآمیز تبت راه‌پیداکنیم اما با هرکس صحبت میکردیم ، از هرکس راهنمایی میخواستیم ، همه متفق‌القول بودندکه دور «تبت» را خط بکشیم ،واز ورود به‌این سرزمین «ممنوعه» چشم‌پوشی کنیم !

لیکن این‌سخنان دلسردکننده ویأس‌آور نمیتوانست ماراازتصمیم‌خود منصرف کند، نمیتوانست در عزم واراده ما خللی بوجودآورد ، نمیتوانست اشتیاق مارا ازمیان‌ببرد...

مایقین داشتیم‌که هرکس هر کاری را مشتاقانه و با پشتکار دنبال‌کند سرانجام فیروزی خواهد یافت، زیراخواستن ، توانستن است...

بدین‌سبب‌وقتی‌درهندوستان بسر میبردیم،ازپاندیت‌نهرو تقاضا کردیم که‌دراین باره بما

مساعدت کند. در کوهستان هیمالیا ، ایالتی وجود دارد که درحقیقت «کفش کن» تبت بشمار میرود وورود بدآنجا نیزخالی ازاشکال نیست ، اما باکومك دولت مرکزی توانستیم خودمانرا باین ایالت برسانیم ، در آنجا نیز اقداماتی انجام دادیم و سرانجام توانستیم مقامات محلی را قانع کنیم که بما اجازه حرکت بسوی تبت را بدهند.

سال ۱۹۵۵ میلادی ، سالی بود که هرگز خاطراتش از نظرما محو نخواهد شد ، سالی بود که افتخار بزرگی بدستما آمد ، سالی بود که کاروان کوچك ما به «کریدور»های اسرارآمیز سرزمین ممنوعه تبت گام نهاد!

عده جهانگردانی که وارد تبت شده‌اند بسیار کم وناچیز است ، واین موضوع اهمیت مسافرت ما رابخوبی روشن میسازد .

مردم تبت بسیار متعصب هستند، بمذهب وآئین خویش پای‌بندی و دلبستگی دارند وبهمین‌سبب مایل نیستند که بیگانگان به‌کشورشان گام نهند زیرا معتقدند که آنها اندیشه‌های پلیدانه‌را بهمراه میآورند، وچون آلودگی فکری‌دارند مانع‌میشوند که آنها زودتر به‌وصال بودا برسند !

راهی که‌میان‌هندوستان وتبت‌وجوددارد ازخطرناکترین‌وصعب‌العبورترین‌جاده‌های جهانست ، این جاده‌ها مال‌روست ، درین ناحیه نه‌تنها چرخ اتوبوسی بحرکت در نیامده است ، بلکه هنوز «چرخ» که‌حمل بارها را صدمرتبه آسانترمیکندو ایرانیان پنجهزارسال پیش ازآن استفاده میبرده‌اند دراینجا دیده نمیشود ، حمل ونقل یا بوسیله حیوانات انجام میگیرد ، یا انسانهای پر طاقت وزورمند باینکار میپردازند تازه حرکت با قاطر و سایر حیوانهای بارکش نیزخالی ازخطر نیست.

باری ، وقتی «گانگ‌توك» را ترك‌میکردیم ، بارهای خودرا روی‌قاطرها گذاشتیم وبهمراهی چندراهنما وبلد براه افتادیم همانطورکه گفته شد جاده بسیارخطرناك بود ، این همان جاده قدیمی‌است که‌قرنها میان هندوتبت ، هندوستان‌وچین وجود داشته‌است و شاهراه بازرگانی میان‌این‌کشورها بوده‌است .

راه پیمایی

پس ازدوروز راه پیمایی خطرناك، به پلهای سیمی‌وچوبی برخوردیم، پلهایی که بسان گهواره کودکان تکان میخورد ، پلهایی که مقاومت آنها ناچیز ودرهم شکستنی بود... یکی ازقاطرهای ما بارزیادی داشت، ووقتی روی این پل رسید نتوانست تعادل خودرا نگهدارد وبزانودرآمد، راهنمایان‌فوراً برای کومك حاضرشدند، پل‌تکان‌های سخت‌میخورد، زیرپایمان امواج خروشان وکف‌آلوددهان‌بازکرده بود. قاطر ازجای نمی‌جنبید، راهنماها دم وسرحیوان را میکشیدند تاازجای برخیزد، اماقاطر خسته ودرمانده بود ، نمیتوانست بلند شود، این کلنجار رفتن هاسبب شده بودکه پل تکانهای سخت تری بخورد، وضع‌همگی به‌مخاطره افتاده بود، سرانجام ناچارشدیم بارهارا ازگرده‌ی قاطر برداریم، حیوان‌سرش را ازمیان‌سیمهایی‌که بمنزله نرده های پل بودندآویزان کرد، واگریك تکان شدیدیگر وارد میآمد، هم خود وهم مارا بمیان امواج پرتاب میکرد، سرانجام بهرجان کندنی که بود

حیوان را بلند کردیم، ودراین لحظات تنها خدامیداند که برما چه گذشت، درحالیکه دست ازجان شسته بودیم خودرا بآنطرف پل رساندیم...

کم کم جنگلهای کوهستانی پدیدارشدند، وباز مشکلات تازه تری دربرابرما قدعلم کردند، باران‌های شدیدمارا راحت نمیگذاشت، بارانهای این منطقه هول انگیز و خطرناك وسیل آساست، میگویند درهیچ نقطه‌ی جهان باندازه اینمنطقه باران نمیبارد، علاوه براینها نیزارها وبیشه هایی وجودداشت که عبور ازآن زهره شیر میخواست...

خیال میکنید این راه‌پیمایی ماچقدر طول کشید؟

لابد میگوئید دوسه روز! اما بیش ازآنچه تصور کنید، یعنی سیزده روز ...

آخرین مرحله مسافرت ما براستی خطرناك بود، بعبارت دیگر ماازمیان «شهر زالوها» گذشتیم وجان سالم بدربردیم! درنزدیکی این ناحیه پرزالو ، دهکده هایی هست، زالوها امان مردم‌وحیوانات این دهکده‌هارا بریده‌اند، اغلب درگوشه وکنار، حیوانهای اهلی را میدیدیم که زالوها بجانشان افتاده بودند، آنقدر خون‌آن ها را مکیده بودند که حیوانات درمانده جان سپرده بودند.

درکنار شهرمحوطه نسبتاً پهناوری وجود دارد و بوته های گل آنرا پوشانده‌است بوته‌های گل زرد! بوی عجیبی همه جارافرا گرفته بود، تابه‌آنجا که ماکم کم دوچارسردرد شدیم، یکی ازراهنمایان مارا ازخطر آگاه ساخت، ازخطر بوی این گلها که سمی بودند!

او گفت: تامیتوانید کمتر نفس بکشید، زیرامممکنست این گلها شمارا ازپای‌درآورند، وما... ماکه نیازمند بودیم نفسمان را تازه کنیم، دوچار دردسر تازه‌یی شدیم، و بناچار ازاین دهکده موزی بسرعت بادوبرق گذشتیم.

دراینجا ازمأموران گمرك وگذرنامه خبری نبود، همانطورکه گفته شد کمتر کسی بخود اجازه میدهد بسرزمین ممنوعه پاگذارد، وبدین جهت گمرکی هم وجود ندارد .... راهنمایان بماخبردادند که وارد تبت شده‌ایم، سرزمین پراسراری که بام دنیا نام دارد!

البته هنوز چیز تازه‌یی ندیده بودیم ، تنهاخستگی مارا درهم شکسته بود، خرد کرده بود، واحتیاج باستراحت وتفریح داشتیم.

درطول راه حوصله مان آنقدر سررفته بودکه دست بدامن یك رادیوی باطری‌دار شدیم تاکمی‌موسیقی بشنویم، همینکه سروصدای رادیو بلندشد قاطری‌که درکنار ماحرکت میکرد وافسارش سرخود بود ترسید ورم کرد ، و درآن جاده کوهستانی بنای شلنك تخته انداختن‌گذاشت وچیزی نمانده بودکه مارا به اعماق دره ها سرنگون سازد. دراین گیرودار، رادیوی ماهم‌آسیب دید ودیگر ازشنیدن موسیقی واخبار، خیالمان تخت شد!

خدای چهاردهم!

نخستین دهکده تبتی‌که درسرراه ما بود، جان تازه‌یی بمابخشید، پیش ازورودبه دهکده یکردیف بسیارطولانی پرچم های سپید دیدیم که درکنارهم‌آویزان کرده بودند، روی این پرچمها مطالبی بزبان تبتی نوشته شده بود، باد پرچمهارا تکان‌میداد، وماپیش‌خودفکر

میکردیم که لابد عیدمذهبی است، واین پرچمهارا مردم دهکده آویخته‌اند.

جریان را ازراهنما پرسیدیم واوگفت: این پرچمها هرکدام یادبودیکی ازمردمان تبت است که عمرش را بشما بخشیده‌است، وآنچه روی پرچمها می‌بینید نام مردگانیست که ازمیان رفته‌اند، این پرچمهارا بدان سبب دردامنه کوهستان آویزان کرده‌اندکه بادآنها را بحرکت درآورد، زیرا مردم تبت عقیده دارندکه براثر اهتزاز نام‌آنها، گناهانشان بزیر میریزد، وروان مردگان، درجهان ابدی، آرام وآسوده خواهد بود!

دریك کیلومتری دهکده به‌مکانی‌رسیدیم که سنگهای کوچك وبزرگ‌رویهم انباشته شده بود... ماطبق‌عادتی که‌کرده بودیم‌برسم احترام سرفرودآوردیم وتاجائیکه میتوانستیم خم‌شدیم، وبه تبعیت ازدیگران فریادهای بلندی‌کشیدیم تاارواح خبیثه ازآنجا دورشوند، آنوقت چند قطعه سنك راکه همراه داشتیم بآنجا پرتاب‌کردیم، وبدین ترتیب برتعداد سنگهای انباشته شده افزودیم.

دراینجا، دراین سرزمین اسرارآمیز، ازخطوط راه‌آهن، ازجاده های صاف و اسفالته، ازسیم های برق وتلفن، ازکارخانه های اتومبیل سازی خبری نبود، تبت هنوزدر خواب عمیقی غوطه‌ور است.

همینطورکه غرق‌درتفکر بودیم، و دنیای پرهیاهوی مغرب را بااین‌محیط‌ساکت وآرام مقایسه‌میکردیم، متوجه‌شدیم که پنجاه نفرمشغول حمل چیزی شبیه اتومبیل هستند، ووقتی تحقیق‌کردیم معلوم‌شدکه این‌نخستین اتومبیلی است‌که وارد خاك تبت شده است، وچرخهایش اولین‌چرخی‌است‌که روی خاك‌تبت میچرخد! و نیز معلوممان شدکه اتومبیل مزبوریکی ازسه‌اتومبیلی‌است‌که توسط «مائوتسه‌تونك» تقدیم«دالائی‌لامای» تبت شده است، و چین‌کمونیست میخواهد بوسیله این هدایا باتبت عشقبازی‌کند، و این سرزمین رابکام خویش درآورد!

این اتومبیل ازهمان راهی‌آمده‌بودکه ماآمده‌بودیم، آنجاکه جاده بپایان‌رسیده بود همه‌قطعاتش را بازکرده‌بودند، روی قاطرحمل‌کنند وبدنه اتومبیل را روی تخته‌روانی نهاده‌اند واین پنجاه نفربایستی سی‌ودوروزتارسیدن به«لهاسا» پایتخت تبت‌قدم‌بزنند!

***

وارد دهکده شدیم... دهکده دارای ساختمانهای‌عجیبی بود، ساختمانهایی که ما تاآنزمان نظیرش را ندیده بودیم و بجای هرچیز دراین دهکده معبد ساخته بودند، راهنمایان بماخبردادندکه اگرمیخواهیم مورد لطف مردم تبت قرارگیریم باید ازآداب و رسوم آنان پیروی‌کنیم، کمترحرف بزنیم ودرفکرعکاسی وفیلمبرداری نباشیم.

البته آداب ورسوم مردم تبت برای‌ما تازگی داشت و میبایستی مدتی‌تحت تعلیم قرارگیریم تاازهمه‌چیز باخبرگردیم، اما خیلی‌زود با این‌زندگی انس‌گرفتیم، وتوانستیم باصطلاح خود راباشرایط محیط وفق‌دهیم. یکی‌ازکارهایی‌که بلافاصله‌پس از ورود بدهکده انجام دادیم تراشیدن‌موهایمان بود ــ که‌شرح آنرا جداگانه خواهیم داد ــ زیرا مردم تبت سرشان‌را ازته میتراشند، ازجمله عادات آنها اینست‌که بهیچکس دست‌نمیدهند، ومثل‌ما

نخستین اتومبیلی که به تبت فرستاده‌شد ساخت چین کمونیست بود... قطعه هـای این اتومبیل را باز کردند، و بدنه آنرا پنجاه‌و پنج مرد قوی هیکل روی جاده کاروان‌رو بدوش کشیدند تا پس ازسی ودوروزراه پیمایی وعبورازارتفاع هفده هزارپا به‌پایتخت برسانند!



درگوشه و کنار تبت، هزاران پرچم سپید دراهتزاز است، پرچم هایی که روی آنها نام مردگـان رانوشته‌اند وعقیده دارندهروقت نسیم میوزد و پرچمها بـاهتزاز درمیآیند، روح مردگان آمرزیده میشود!

احترام نمیگذارند ، تنها در برابر مجسمه بوداست که حالت تواضع و تعظیم و تکریم ، بخودمیگیرند
آنها پیوسته مشغول عبادتند و تکیه کلامشان اینست: بودا... فرزندان خودرا حفظ کن !

تبت سرزمین لاماها وپیروان بوداست ، درهر گوشه خانقاهی برپا شده است ،مردم تبت لاما بزرك یا « دالائی لامای » را جانشین خدا میدانند ، چهاردهمین خدای بودائیها پس ازسالها جستجو پیداشد واودالائی لاماست که براثر فشار چین کمونیست بههندوستان پناه برده است !

مردم تبت معتقدند که پس از مرك خدای روی زمین ،روح اودرجسم کودك دیگری حلول میکند ، واین کودکست که جانشین خدای پیشین میشود ، البته این کودك مشخصات ظاهری معلومی باید داشته باشد ،وقتی یك خدا فوت میشود وازمیان میرود ، مردم تبت شب و روز درجستجوی خدای تازه هستند ،واغلب در کنار دریاچهها گرد میآیند تا مگر تصویر خدای تازه را در آب دریاچه تماشا کنند درین هنگام سرودی را با صدای بلند تکرار میکنند و میخوانند :

«اجازه دهید خدای ما بازگردد... اجازه دهید خدای ما مراجعت کند!

این جستجو هنگام شب نیز ادامه مییابد ، وشبها با فانوس در کنار دریاچهها بجستجو مشغول میشوند .

در واپسین بارلاماها درآب، تصویر خدای تازه را دیدند ،و نشانههایی که ازچهره وظاهراین خدا داشتند گردش خود را برای یافتن وی ادامه دادند ، تا سرانجام عبورشان بیك خانه محقر افتاد، دراین خانه کودك چهارده سالهیی زندگی میکرد که با نشانیهای آنها مطابقت داشت ،ورهبانان یقین کردند گمشده خویشرا یافتهاند :واو همان موجودیاست که روح خدای سیزدهم در جسمش حلول کرده است !

دالایی لامای !

این خبر دهان بدهان نقل شد، بگوش همه رسید ، بهمقامات روحانی بالاتر گزارش گردید ! عده زیادی ازبزرگان قوم باین ناحیه آمدند، کودك رازیارت کردند ، وبعد ماجرا را برای مادر طفل بیان داشتند ، وقتی مادر کودك این ماجرا را شنید خودرا کنار کشید ، رهبانان بودایی بااحترام وتشریفات خاص کودك را درآغوش گرفتند، واوراهمراه بردند... بردند بهمعبد بزرك ، زیرا جایگاه او در محراب معبد بود ، در اطراف وی آنچهرا که متعلق بخدای سیزدهم بود قراردادند تا معلوم شود که کودك بکدامیك ازآنها دلبستگی نشان میدهد ؟ کودك خبری ازاینهمه ماجرا نداشت نمیدانست چهموقعیت ممتاز و برجستهیی بدست آورده است ، رهبانان، کاهنان بودایی با احترام فراوان درانتظار ایستاده بودند ،دیدند که کودك یکی از اشیاء کم بها - اما پراهمیت ومقدس - را برداشت آنوقت همه هلهله وشادی کردند ، وحدس زدند که روحیه این کودك ، هنگامیکه بزرك شود ،چگونه خواهد بود ؟

پس ازآن مراسم بهتخت نشانیدن خدای چهاردهم آغاز شد، خدای تازه را با احترامات وتشریفات خاص در «لهاسا» پایتخت تبت بهتخت نشانیدند و تاج خدای سیزدهم را برسر او نهادند .

اینهـا زنان تبتی هست
زنانی که‌جزو طبقه اشراف‌بش
میروند .





این‌مرد تبتی کتاب مقدس‌را
بسینه آویخته است‌وگوشواره‌های
سنگین طلایی دارد ، مردان
تبتی همیشه ثروت خودرا دارند
و آنـرا یکنوع بزرك منشی
میشمارند.

دراین مراسم بیشترمردم تبت شرکت جستند ، وبدینگونه کاهنان خدای چهاردهم را یافتند، ویرا باعلوم گوناگون آشنا کردند وبرای آنکه بتواند جامعه‌تبتی‌هارا بسوی‌خوشبختی وسربلندی هدایت کند همه‌چیزهای لازم را بوی آموختند ، احترامی که‌دالائی‌لاما درمیان مردم تبت دارد احترام خدایی است، والبته وقتی بعدها شنیدیم که دالائی‌لاماروی‌جریانهای سیاسی ناچارخاك تبت راترك کرده‌است‌خیلی خوب‌میتوانستیم‌حدس بزنیم که برمردم‌متعصب این‌کشور چه گذشته‌است ؟

اگر خادم میشدیم ؟

خستگی آنچنان‌مارا ازپای درآورده بود که‌جزخواب به‌چیزدیگری فکرنمیکردیم، نه‌هوس‌گردش دردهکده‌را داشتیم ونه‌اشتهایی بشام !

بستری برایمان‌آماده شد، ومابی‌آنکه به نرمی یازبری این بسترکارداشته باشیم بخوابی‌گران فرورفتیم، اماصبح زود براثر صدای طبل وشیپور ازخواب پریدیم،راهنمایان مانیز بیدارشدند، لیکن بجای‌آنکه مانند ماپکر ودمغ وناراحت باشند لبخندی برلبانشان نقش بسته بود، لبخند رضایت وشادمانی !

ازآنها پرسیدیم‌که این طبل وشیپوررا برای چه مینوازند؟ پاسخدادندکه اینکار جزورسوم تبت است، وهرصبح زودکه بخواهند بطوردسته جمعی روانه معبد شوند بـا این تشریفات حرکت میکنند !

صدای «موزیك» خیلی اوج‌گرفته بود ، یکی ازراهنمایان بیرون رفت وهنگامی که بازگشت خبرداد جشن مذهبی بزرگی برپاشده است، وهمه مردم دهکده دراین جشن شرکت کرده‌اندوتنهاکسانیکه درون‌کلبه بسرمیبرند ماهستیم وبس!

راهنماها دلشان میخواست دراین مراسم شرکت جویند والبته ماهم‌که برای سیر وسیاحت ودیدن عجایب به تبت‌آمده بودیم اصرارکردیم‌که دراین مراسم حضوریابیم .

آنان این‌کاررا خطرنـاك میشمردند، اما وقتی اصرارما فزونی‌یافت یکی‌ازآن‌ها بیرون رفت و پس از یك ربع ساعت برگشت ، درحالیکه تیغ تیزوبرانی بدست‌گرفته بود

ماخیال‌کردیم‌که ازحرفهای ما، بخاطر احساسات وتعصبات شدیـد مذهبی‌آزرده خاطر شده‌است وهمین حالاست‌که‌گردن ازمو باریکتر مارا با این تیغ بزند! اما او قصد دیگری داشت، ومیخواست سرهای مارا ازته بتراشد. . .وتراشید!

قیافه تازه ماموجب خنده وتفریح‌آنها شد، اما دراینجا یك مشکل دیگرنیزوجود داشت وآن این بودکه می‌بایستی لباسهای‌خودمان راهم عوض‌کنیم وجامه تبتی بپوشیم.

لباس تبتی بیك شنل بیشتر شبیه است ، بااین تفاوت‌که این شنل همه جای بدن را میپوشاند ، پـارچه‌آنرا طوری درست میکنندکه انگارآهار خورده‌است ویا از تخته سه لائیست ! لباس مانند چوب بتن میایستد ، رنگی‌که تبتی هادوست دارند بیشتر قرمزاست !

سردسته راهنمایان اظهـارداشت‌که به‌معبد می‌رود، باسران مذهبی صحبت‌می‌کند، برایمان اجازه ورود میگیرد، والبته‌اگر توفیق یافت ازتهیه جامه تبتی‌دریغ نخواهدداشت اورفت. . .وهنگامیکه بـازگشت خیلی مسرور وشادمان بود، لباس تبتی هم‌همراه

آورده بود، وبما گفت ،
« شانس باشما یاری کرده است ، وقتی کاهن بزرك بودایی فهمید «دونفر» بـاین سرزمین آمده‌اند، اصرار کرد که بطورحتم درین جشن شرکت کنند!
مافقط خوشحال شدیم ونفهمیدیم درین جمله چه‌رازی نهفته‌است وچه ماجراهایی درانتظار ماست !
خیلی شنگول وسرکیف بودیم ، لباسهای تبتی را برتن کردیم ، ازراهنمایـان پرسیدیم که دراین کشور چگونه سلام وعلیك میکنند؟ واوبما یادداد...
البته مادرهندوستان اطلاعاتی درباره زندگی مردم این سرزمین اندوخته بودیم، واکنون میبایستی این اطلاعات را بصورت عملی مورداستفاده قراردهیم .
راهنمای ماگفت: بکوشید ازدیگران تقلید کنید، خنده برلب نیاورید، وبخصوص توصیه میکنم که ازفیلم برداری وعکاسی دوری جویید...
ماگفته های‌ویرا قبول کردیم، زیرا چاره‌یی نداشتیم ،آنوقت او، دوشئی کوچك راکه نظیر بادبزن هـای ژاپنی بود بدست ماداد، اینها مانند چرخ بودند وبـاحرکت‌دست چرخ میخوردند، ازراهنما پرسیدیم این دوکهای نخ‌ریسی بچه دردی میخورند؟
اوپاسخداد: اینهـا چرخ عبادت است، شما باید ازچرخانیدن‌آن غفلت نکنید ، زیرا بدینگونه موفق خواهید شد ارواح خبیثه را ازخودتان واطرافتان برانید .
حالا شما- خوانندگان عزیز!میتوانید قیافه مادوطفل مظلوم راباسرهای تراشیده درلباس تبتی ، درحالیکه چرخ عبادت را دردست داشتیم ومیچرخاندیم درنظرمجسم کنید!
مادیگر هیچ فرقی بامردم تبت نداشتیم، جز اینکه چشمانمان‌کج ومورب نبود ، رنك چهره مان هم زرد نبود... فکرمیکردیم اگر بااین قیافه درخیابان اسلامبول تهران راه بیفتیم چندهزارنفر دورما جمع خواهندشد وچه المشنگه‌یی بپاخواهدگشت ؟
لباس تبتی، لباس راحتی بود، اماميدانستیم که بااین لباس نمیتوانیم بنشینیم،آخر مگرممکنست‌آدم بالباسی‌که پارچه‌اش مثل تخته سه‌لائیست‌روی زمین بنشیند؟
باری... ازکلبه بیرون آمدیم وبراه افتادیم ،کوچه های دهکده تنك و بـاریك بود، احدی درآنجا دیده نمیشد ، ازدور صدای موزیك بگوش میرسید، دل درسینه‌مامیتپید باورنمیکردیم که پای باین سرزمین گذاشته باشیم، تهران کجا وتبت کجا ؟
بزودی بمعبد بزرك رسیدیم، وازدیدن این خانقاه‌که بربالای بلندی ساخته شده بود وشکل عجیب وشگفت انگیزی داشت مات ومبهوت ماندیم.
ازخودمان میپرسیدیم: مگرساختمان فقط معبد است ؟ چرامردم تبت بجای‌آنکه خانه‌های راحتی برای خودبسازند ، همه‌ذوق‌وهنرخودرا درراه‌ساختن معابدبکارمیبرند ؟و بعد خودمان باین سئوال پاسخدادیم : آخرآنها درامورمذهبی متعصب‌ترین مردم روی‌زمین هستند ،و خودشانرا فدای مذهب میکنند ، راحت این‌دنیا را دوست نمیدارند ، و ترجیح میدهند که دراین جهان خودرا از هر چیزی محروم سازند تا زودتر به‌خدای خود به‌بودا «واصل» گردند ...
جلومعبدشلوغ بود ذرون‌آن‌نیزجـای‌سوزن‌انداختن‌نبود،راهنمای‌ما که ازاطرافیان اطلاعات تازه‌یی بدست آورده بود برایمان شرح‌داد که مراسم امروز بخاطر ارتقای‌درجه

بعضی ازروحانیون است، روحانیونی که درمقام پائین‌تری قرار دارند، و بعبارت دیگر این جشن شباهت بسیار بجشن پایان‌تحصیلی دانشگاه دارد، دراین مراسم گواهینامه‌هاومقامهای جدیدی که نصیب کاهنان تازه میشد تقسیم میگردد،

مهمترین چیزی که درنخستین برخورد توجه‌مارا بخود کشیدخوراکهای زیاد بود نوازندگان بکارخودسر گرم بودند، عده‌یی‌هم که درمعبد گردآمدبودند به‌موسیقی گوش‌میکردند وتنورشکم را دمبدم میانباشتند! دراین‌کارشتاب فراوان داشتند، میخواستند زودتر کارشان پایان یابد تا ازمعبد خارج شوند و جای خود را به‌کسانی بدهندکه در بیرون معبد انتظار میکشیدند!

راهنمایان ما بیدریغ بخوردن‌پرداختند، یعنی‌مشغول پذیرایی از وجودمبارکشان شدند و شکمی از عزا در آورند چون در این مراسم هرکس حق دارد هر اندازه‌که مایل‌است غذا بخورد، ما هم از قافله عقب نماندیم وبرای نخستین‌بار توانستیم غذای‌تبتی بخوریم وطعم چای مخصوصشان‌راکه رواج بسیاردارد بچشیم! این‌چای با چای معمولی که‌در همه جای‌دنیا مصرف میشود فرق دارد، آنرا از پیه‌گاومیش تبتی درست میکنند! بله پیه گاومیش! وتصدیق کنیدحق‌داشتیم که ازطعم ومزه‌آن بدمان بیاید، و وقتی راهنما گفت‌که این‌چای را از چه‌چیزی درست‌میکنند چندش‌سختی سراپایمان را فراگرفت، حالت تهوع شدیدی بمادست‌داد، اماخودمان رانگاه داشتیم، زیرا هنوزسرهای تراشیده ما بربدنمان سنگینی نمیکردوهیچ‌مایل نبودیم این‌سرهای‌نازنین‌را ببرند و روی‌سینه‌مان بگذارند!

وقتی شکم‌ها سیرشد مراسم توزیع‌درجات‌مذهبی‌آغازگردید، خاموشی‌محض‌معبد را فراگرفته بود کاهن بزرك زیر لب دعا میخواند، یك‌کاهن جوان که توانسته بودبمقام بالاتر ارتقا یابد در کنار راهب بزرك ایستاده بود، سرش پایین بود، وقتی دعای‌مذهبی کاهن بزرك بپایان رسید ظرفی برداشت‌که ماندیدیم درون آن‌چه‌بود؟ دراین هنگام‌طبالها وشیپورگران غوغایی براه‌انداختند، راهب‌بزرك دستش راتوی ظرف‌کرد، مایع‌سرخ رنگی به‌پیشانی فارغ‌التحصیلان مالید، وحاضران شروع بخواندن سرودمذهبی کردند...

ما آنقدر تحت تأثیر شکوه وجلال‌معبدقرار گرفته‌بودیم که برخویش میلرزیدیم.. وقتی این مراسم بپایان رسید. آنها درمعبد بودند تعظیم کنان بیرون رفتند تا دسته‌های دیگرواردشوند، این‌مراسم مانند سینما بود، چندسانس‌داشت، وبرای‌تازه‌واردها تکرارمیشد.

همینکه معبد خالی شد، چشم راهب‌بزرك بما افتاد، نمیدانم‌درچهره ماچه‌دیدکه یکی را بسراغمان فرستاد، ما بهمراه راهنمای خودکه‌زبان تبتی را میدانست، با گامهای سنگینی بحرکت درآمدیم، درحالیکه‌دل‌ما ازترس‌می‌تپید، نگران بودیم، فکرمیکردیم‌مبادا کارخلافی ازما سرزده‌باشد، فکرمیکردیم مبادا موردخشم‌وغضب‌کاهن بزرك قرارگرفته‌باشیم، وباز وحشت‌داشتیم که‌مبادا در نخستین‌برخورد نتوانیم‌نظرمحبت راهب بزرك رابرانگیزیم، ومارا ازراهی‌که‌آمده بودیم بازگردانند، وآرزوی دیدن عجایب پایتخت وشهرهای دیگر تبت را بردلمان بگذارند! زیرا خوب میدانستیم‌که دراین سرزمین ممنوعه، همه چیزبا خرافات آمیخته است، والبته‌کسانی که‌بهمه خرافات‌آشنایی‌ندارند، ممکنست ندانسته‌کاری انجام دهندکه ازنظرمعتقدین بآن خرافات توهین آمیزباشد.

چون راهنمای موقت‌ما که در آن قصبه استخدام شده بود ، هنگام حرکت پایش‌را بزمین میکشید وراه‌میرفت ، ماهم‌طرز راه‌رفتن‌اوراتقلید کردیم‌وبحضورراهب بزرگ رسیدیم درحالیکه بعد دانستیم راهنمای ماکمی‌شل است وپایش میلنگد !

راهب چشمان ریزی داشت ، اما این‌چشمان آنقدر بانفوذ بود که سراپای ما را میلرزاند ، اوبزبان تبتی خوشامد گفت ، وآنگاه ازکارما پرسید ،وچون راهنمابوی خبرداد که ما جهانگردیم، اوجلوآمد ، به‌تماشا ووارسی‌ما پرداخت، انگارمیخواهد برده‌خریداری کند دستهایمان را دید ،مارا چرخاند ، و حتی گفت که دوباره راه برویم ، ما دستورهای ویرا بدون‌چون‌وچرا انجام میدادیم ، اما نمیتوانستیم ازتعجب خودداری‌کنیم ، کنجکاوی ماگل کرده بود ، خیلی‌مایل بودیم بدانیم چرا این دستورهارا صادرمیکند؟ ازاین آزمایشها چه‌منظوری‌دارد ؟

وقتی این معاینه ها بپایان رسید، ازراهنما پرسیدیم راهب بزرگ چه‌نظری دارد اوهم بنوبه خود ازراهب سئوال کرد وبعد چنین پاسخداد که او بدنبال دوگمشده میگردد !

راهنما افزود: مردمان تبت اعتقـاد دارندکه روح هرکس پس از مرگ به بدن دیگری حلول میکند ، وآنوقت این شخص میتواند همان مقام وموقعیتی را داشته بـاشدکه صاحب روح داشته است، وچون درسال پیش دونفر ازکاهنان صاحب مقام، بجهـان بـاقی شتافته‌اند ، راهب بزرگ عقیده داردکه روحشان بتن دونفردیگر حلول کرده‌است، واکنون دنبال گمشدگان خویش میگردد، این‌کاوش‌درسراسرتبت‌انجام‌یافته است، آنهامأیوش شده‌اند، و اینطور نتیجه گرفته‌اند که ممکن است روان کاهنان متوفی در کالبد دوبیگانه رفته‌باشد وبهمین سبب بشما اجازه ورود به‌معبد داده شد !

تازه فهمیدیم کلمه «دونفر!» که راهنما درکلبه بماگفته بود معنای خـاصی داشته است، باز نگرانی بسراغمان‌آمد، زیرا اگرمشخصات ظاهری ما ، با آن دومرحوم مغفور جور درمیآمد، ناچار بودیم که همهٔ عمر درآن معبد بمانیم وبامور مذهبی بپردازیم ، امـا خوشبختانه راهب‌بزرگ مارا نپسندید! زیرا مشخصات ما بادوکاهن مرحوم فرق داشت،لیکن همین موضوع سبب شدکه برایمان احترام خاصی قائل شوند، واجـازه دهندکه در مراسم مذهبی شرکت جوئیم .

خانقاه شگفت انگیز!

قصد داشتیم این دهکده را ترک گوئیم ، بسوی لهاسا برویم ، امـا راهنما خبر دادکه ازطرف راهب بزرگ دعوت شده‌ایم تاازیك خانقاه عجیب دیدن‌کنیم ، ماکه دیگراز هرچه خانقاه ومعبد بود بیزار شده بودیم . خواستیم این دعوت را نادیده بگیریم، زیـرا استبعادی نداشت که‌آنها ازنظر خود عدول‌کنند وروح‌کاهنان متوفی را درجسم ما ببینند ! وازطرف دیگر ما باین سرزمین نیامده بودیم‌که مثل‌آب راکد بمانیم وفقط دریك دهکـده اطراق‌کنیم ومهندس وکارشناس معبد شویم .

راهنما، هیچکدام از بهانه های مارا قبول نکرد وگفت : بهتر است این دعوت را بپذیرید .

وافزود: این خانقاه بسیار دیدنی است، ماندن شما بهتر ازرفتن‌است ...

خانقاه درمنطقه دورافتاده‌یی بناشده بود، ساختمان بزرك وشگفت انگیزی‌داشت، آنروز مراسمی بخاطر سپاس ازخورشید برپا میشد، اینهم یکی ازمراسم مذهبی بود!

البته پیش ازآنکه خورشید طلوع کندمارا ازخواب بیدارکردند، همان جامه‌های عجیب تبتی را بتن‌کردیم وبراه افتادیم...هوای صبحدم بسیار لطیف وجانبخش بود،طبیعت مانند یك پرده نقاشی زیبا ودلاویز بود،آنقدر زیبا که چشم ازدیدنش سیر نمیشد.

وقتی ازکوچه های دهکده بیرون‌آمدیم ، راهبان متعصب را دیدیم که دسته دسته درحرکتند، لباسشان امروز تغییر رنك داده بود، معلوم میشدکه خدای خورشید لباس‌زرد را بیشتر دوست میدارد،آنها دستمال های‌بزرگی رابروی‌دست داشتند، این دستمالها بزبان تبتی «کاتا» نامیده میشود، اینها هدیه بود، هدیه‌یی برای مجسمه‌های خدایان بود ، زیرا تبتی‌ها معتقدندکه خدایان باین‌دستمالها دلبستگی فراوان‌دارند، دربرابر این هدایا گناهان آنهارا عفومیکنند، درحالیکه مانفهمیدیم مردم تبت دنبال چه‌گناهی میروند ؟آنهاکه در همه‌ی ساعات شبانه روز سرشان بعبادت‌گرم است،آنهاکه جزامور مذهبی، بکاردیگری نمی پردازند، آنهاکه اهل رباخواری وسفته بازی نیستند !

بامهای مرتفع خانقاه ازدوردیده میشد، این‌ساختمان شبیه یك هرم‌بود، مثل‌میوه درخت‌کاج بود، لبه های کنگره دارش روی ستون های متعدد استوار شده بود ، وقتی از نخستین‌پیچ‌وخمی که‌مارا بخانقاه‌میرساندعبور کردیم،ستون‌های دودی‌که بآسمان میرفت بچشم ماخورد این دودهاکه فضارا تیره وکدر ساخته‌بود، ازآشپزخانه بزرك خانقاه بر میخاست، راهنمای ماگفت :

چون ممکنست دود، چشم خدایان ومجسمه هارا ناراحت‌کند، تبتی ها آشپزخانه پردودرا درخارج ازخانقاه براه میاندازند!آشپزها درهمه فصول سال درحال فعالیت‌هستند حتی هنگام زمستان‌که برف بشدت میبارد، بازبخدمت مشغولند، واینکاررا یك افتخاربزرك بشمار میآورند ...

وسایل‌کارآشپزباشی‌هاکه لباسهای عجیب‌وغریبی بتن داشتند ازهرحیث نوظهور و دیدنی بود ،آنها ملاقه هایی بدست‌گرفته بودندکه‌درانتهای دسته‌اش مجسمه‌یی دیده میشد، مجسمه‌یی‌که شانزده پاداشت!این ملاقه هاباندازه میلهای زورخانه بودند،هما نقدرسنگینی داشتند،دیگهایی‌که سرباز بودند مثل یك حوض‌کوچك بنظرمیرسیدند، وماحیران ومبهوت مانده‌بودیم که‌دراین‌دیگها چه‌غذایی‌ممکنست پخته‌شود ؟

ظاهراآنها غذای یکی دوهفته را بطوریکجا دراین دیگها تهیه می‌کردند، برای بالاروی ازدیگها، ازتخته سنگهایی‌که‌کنار اجاقها بود استفاده میبردند ، وسوخت مورد مصرفشان تاپاله‌گاوهای‌کوهان داراست چون دراین ناحیه درختان را محترم میشمرند و هرگز درصدد قطع‌آنها برنمیایند، ازطرف دیگرحساب میکنندکه چون‌گاوکوهان‌دارحیوان مقدسی‌است، وقتی مدفوعش سوزانده شود، دودآن هر بیماری را شفامیدهد !

روی دیگها ، دم‌کنی هایی‌گذارده بودندکه هریك چند برابر لحاف‌کرسی های بزرك بود ،آشپزهاگاه وبیگاه، برای بررسی دست پخت خود دم‌کنی هارا برمیداشتند وبا

ملاقه بجان غذاهامیافتادند!

ماهوس کردیم که به غذاهای آنها سرکشی کنیم، دردیك اول چای می‌پختند، همان چای کذایی که ازپیه گاومیش وادویه های گوناگون درست میکنند، و برای کسانیکه عادت ندارند، حتی بوی بخارش نامطبوع وسرسام‌آوراست!

آشپزها بااحترام بماراه دادند، و برای آنکه شریك ثوابشان بشویم دل بدریازدند وملاقه هارا بدست ماسپردند!

... سپردند تاچای را هم بزنیم! وقتی دم‌کنی را برداشتند نزدیك بود ازبـوی ناراحت کننده‌ی چای‌دوچار تهوع شویم، آشپزباشی اطلاعات تازه تری دراختیارمان گذارد وگفت که‌این دیگها هرکدام صدهاسال عمردارند وآتش زیرشان تاکنون خاموش نشده‌است

ماسخن اورا باورکردیم، زیرا ضخامت دوده‌ها برای صحت گفتار اوکافی بود، بعلاوه تخته سنگهای اطراف دیگها نیز همگی مانند شبق سیاه بودند وبرق میزدند...

لباس آشپزباشی‌ها شبیه شنل بارانی چرمی بود، وقتی‌بآن دست زدیم، صدایی‌مانند صدای تخته بگوشمان رسید، آشپزها توضیح دادند که هردوسال یکبار این لباسها را ازتن بیرون‌میاورند ولباس تازه‌یی که ازجانب «ریم پوچ» بنیان‌گذار خانقاه برای‌آنان فرستاده می‌شود، میپوشند البته سالیان دراز بودکه «ریم پوچ» عمرش را بشما بخشیده بود، امـا جانشینان وهواداران او، این لباسهارا ازطرف «قطب» بزرك خود به‌آشپزها هدیه‌میکردند.

وقتی‌آشپز ها این لباسهای نورا میگیرند، ابتدا برای تبرك آنهـارا در دیگها می‌جوشانند تا بموادغدایی‌آغشته شود، آنگاه‌آنرا به پیه ‌میالایند تادوام داشته‌باشد، و بهمین سبب لباسهایشان مانند چرم بود، وصدای تخته میداد!

باورکنید وقتی این داستان را شنیدیم نزدیك بودهرچه خورده بودیم پای‌دیگها بالا بیاوریم، اما بهرزحمت بود خودرا نگهداشتیم وبروی‌مبارکمان نیاوردیم! آخرفکرکنید آنها چه غذاهایی بخورد هموطنان خود میدادند؟ این غذا هارا برای همه وحتی خود «ریم پوچ» هم درست میکردند، ویك «کتری» که میگفتند ازفلز گرانبهایی ساخته شده است بـه ریم پوچ مرحوم اختصاص داشت، این غذا را راهب بزرك خانقاه میخورد تامبـادا بمواد سمی‌آلوده باشد وبه ریم‌پوچ آسیب برساند!

باری، آشپزخانه را پشت سرنهادیم، همه جا چربی ریخته شده بود، وما مواظب بودیم که لکه های چربی به لباسهایمان نچسبد، پس ازمدتی‌راهروی، به‌درکوچکی رسیدیم، پشت این درسلول کوچك وخفقان‌آوری‌بود، دراینجا یك راهب‌جوان که لباس رزم بتن‌داشت ازما پیشوازکرد، نخستین کارش‌این بود که‌زبانش را بعنوان سلام وخوش‌آمد بیرون‌آورد، اگرما ازاین رسم خبرنداشتیم فکرمیکردیم که دارد دهن‌کجی می کند، ما را بـه مسخره گرفته است، اما اوبدینوسیله ادای احترام میکرد!

این سلول پنجره‌یی هم داشت، درمجمری که کنار پنجره بود موادی میسوخت و بوی مست‌کننده‌یی درفضا میپراکاند، این مواد سوختنی بودند که هوای سلول را غیرقـابل تنفس میساختند.

کاهن مارا ازاین سلول، بسلول دیگر راهنمایی کرد، وازراهرویی که شبیه‌تونل

بود عبورداد، تاواردحیاط شدیم، درصحن‌حیاط که نسبتاً بزرك بودجمعیت طلبه موج‌میزدند، تعدادشان ازهزار نفر بیشتر بود ،اینها چمباتمه روی زمین نشسته‌بودند، همگی جامه‌های سرخ رنك بتن داشتند، وآمده بودند تادرمراسم شکرگزاری‌بدرگاه‌خدای خورشیدشرکت جویند، آنها نیم نگاهی هم‌بمانکردند، سرگرم‌کار خودشان بودند ، وصداهایی ازگلویشان بیرون میآمدکه‌به «غرولند» شباهت داشت !

کاهن ماراازمیان این جمعیت‌گذراند، وبه صدرمجلس برد، درآنجا چند تخت که دومترونیم ارتفاع داشت قرارداده بودند، یکی ازتخت ها بلندتر بود ، وراهب بزرك‌روی آن دیده میشد، که درعالم‌خلسه بسرمیبرد !

مارا بسوی یکی ازتخت ها بردند،کاهن بزانو درآمد، مانیز همینکارراکردیم، وبعد ازجای برخاست وفرمان دادکه ازتخت بالا برویم، وبزودی درردیف راهب بزرگ نشستیم ..

همه‌آنها درحال سکوت بودند، عبادت میکردند، وخورشیدکم‌کم طلوع میکرد..

وقتی‌نخستین شعاع رنك‌پریده خورشید بصحن حیاط تابید، ناگهان چندشیپورگر که معلوم نبود تاآنوقت درکجا بسرمیبردند- نمودارشدند، دردست هرکدام ازآنهاشیپوری دیده میشدکه سه‌چهار مترطول داشت، شیپورگران بشکرانه طلوع خورشید، سروصدای‌کر کننده وگوشخراشی‌براه انداختند، وجمعیت نیزبهیجان درآمد. همه‌شان باصدای بلنددعا میخواندند، وخلاصه درست وحسابی ماراکلافه‌کرده بودند !

وقتی شیپورگران دست‌ازنواختن‌کشیدند، تازه راهب بزرك متوجه ماشد،زبانش را بیرون‌آورد وتکان داد، ماهم ازکار اوتقلیدکردیم ، وآنگاه اوازجای برخاست، اشاره کردکه دنبالش براه افتیم ، دستورش را اطاعت‌کردیم ، از تخت پائین‌آمدیم ، و وارد خانقاه شدیم .

خانقاه شبیه مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان بود، درسقف‌آن حفره هایی برای نفوذ نور خورشید درست‌کرده بودند مثل بازار سابق تهران !

راهب بزرك‌درصحن‌خانقاه بخاك افتاد،ماهم درحالیکه سرمان بالابود حرکات‌وی را تقلیدکردیم، اینکاردآنقدر ادامه داشت‌که نورخورشید وارد خانقاه شد. آنوقت راهب‌از جای برخاست بانتهای خانقاه رفت، پرده‌یی راکشید، ومجسمه‌یی بزرك نمودار شد...

چیزی نگذشته بودکه مردم بدرون‌آمدند، همگی بخاك افتادند، وباخلوص نیت بعبادت پرداختند .

عبادت آنان یکساعت بطول انجامید ،آنگاه‌آشپزها وارد شدند وغذاآوردند، ما نیز بانهایت اکراه همرنگ‌ جماعت شدیم !

جسد مومیایی‌که معجزه میکرد !

راهب بزرك مارا دعوت‌کرد تا ازسایر قسمت های خانقاه نیزدیدن‌کنیم . اوجلو افتاد وما بدنبالش روانه شدیم ، ازصحن خانقاه به‌کریدوری پاگذاردیم که بسیار تنك وباریك بود، مثل یك نقب بود، بوسیله نور شمع روشن میشد، بوی‌چربی

ناراحت‌کننده‌یی فضارا پرکرده بود، عده‌یی کاهن که لباسهای کفن مانند بتن داشتند، پشت سرهم صف کشیده بودند، بی‌اعتنا بدنیا ومافیها عبادت میکردند، اما عبادت آنها براستی تماشایی بود، بدین‌معناکه انگشتان دست خودرا خم‌وراست میساختند، بعد بدنشان راتکان میدادند، وبدین ترتیب روان شیطان ملعون را ازخود دورمیکردند!

زمین این کریدوربسیارلیز بود، بطوری‌که چندبار لغزیدیم ، ویکبارهم نقش‌زمین شدیم، زیرا این کریدور را ازمس مفروش‌کرده بودند!

راهب بزرگ مارا بانتهای‌کریدوربرد جلوی دری‌ایستاد،آنرا بازکرد ،ووقتی‌در نیمه‌بازشد صدای ناقوسهای متعددی‌بگوش رسید ، این‌صدا علامت گشودن دربود ، البته‌در آن‌لحظه‌که ناقوسها بصدا درآمد مامتوجه‌نشدیم‌که اینکاریك‌اقدام احتیاطی‌است ، اماوقتی ازمیان درگذشتیم وواردیك تالارکوچك‌شدیم دریافتیم‌که این‌ناقوس زدنهای‌خودکار برای آنستکه مبادا شیطان دزدی را تحریك‌بدخول کند !

اتاق عجیبی بود، ترسناك ووحشتبار بود ،نام «سلول وحشت» برازنده‌اش بود زیرا ما نظیراین‌سلول راحتی درفیلم‌های‌دلهره‌آورسینمایی‌هم‌ندیده بودیم‌هوش ازسرمان‌پریده بود ،باچشمان ازحدقه درآمده،آنجا را تماشامیکردیم ،بگمان ما اگرمجرمی‌رایکروز ـ وفقط یکروز ! ـ در این اتاق ترسناك زندانی کنند هر جرمی مرتکب شده باشد اعتراف میکند !

این اتاق درحقیقت عبادتگاه بود ، عبادتگاه اختصاصی! وراهب‌بزرگ اظهارکرد بسیاری‌از کاهنان‌هنوزهم این خانقاه‌راندیده‌اند و آرزومندندکه طاعت وعبادت آنان روزی بپایه‌یی برسدکه اذن‌دخول باین سلول را بدست آورند ...

درمحراب‌این‌سلول حجاریهای تماشایی وجود داشت ، ومجسمه‌یی‌باکنده‌کاریهای مخصوص دیده‌میشدکه مظهرویرانی بشمارمیرفت . ازدهان مجسمه‌آتش‌میریخت ، شعله میزد واوج‌میگرفت، ودرزیرپاهای او، انسانهایی‌دیده‌میشدند ، انسانهایی‌که چهره‌دردناك‌داشتند ومعلوم بود زجرمیکشند ، این مجسمه دارای دستهای متعددی بود و درهریك ازدستانش سلاحی مخوف دیده میشد ، این مجسمه مظاهر گوناگون ویرانی، نابودی، بدبختی‌رامجسم میکرد کمی‌دورتر، مجسمه‌دیگری بود ،مجسمه‌یی عظیم وپرسطوت ! این‌مجسمه‌شیطان بود، شیطانی‌که با معشوقه‌اش عشقبازی میکرد ، چشمان او جاندار‌بود آنقدر زیاد که مانشانه شهوت را ،هوس را، تمنا را در آن میخواندیم ...

بگردن شیطان گردن‌بندی‌آویزان‌بود، گردن‌بندی ازجمجمه‌انسان ! این مجسمه پر هیبت نشان‌میداد که‌شیطان‌مظهر پلیدیهاست ،وهرجاکه‌باشدنابودی وزبونی را بهمراه‌میاورد ، معشوقه ابلیس بسیارزیباو ظریف ساخته شده‌بود،تبتی‌ها معتقدند که زیبایی وسیله‌یی شیطان پسند است .

ازلحظه‌یی‌که وارد سلول شده‌بودیم ،راهب‌بزرگ حتی برای‌یکبارهم‌که شده باشد سرش را بلندنکرد ،هرگز یك‌تبتی مؤمن نمیتواند دیدگان خودرا باین مجسمه‌ها بدوزد ، چیزی نگذشت که‌عده‌یی‌کاهن‌وراهب‌وارد سلول‌وحشت شدند، درپشت سرکاهن‌بزرگ ایستادند، وباصدای بلند بخواندن دعا پرداختند ،صدای‌آنان‌منعکس شده‌بود ، طنین‌دلهره‌آوری‌داشت

وکم کم تحت تأثیر این‌صحنه قرارمیگرفتیم وخیال‌میکردیم که خواب می‌بینیم !

خوشبختانه عبادت‌کاهنان خیلی زودتر از آنچه‌ما میاندیشیدیم بپایان رسید، راهب بزرك بحرکت درآمد ، وماهم بدنبالش روان‌شدیم ، وی دست روی دیوار گذاشت ،دیوار تکانی‌خورد، وقسمتی بعقب‌رفت، راهب‌از میان دیوار ردشد ، وماکور کورانه دنبالش بودیم او وارد اتاق دیگری شد ، اتاقی که بهتر است نام‌سرداب را بآن داد، سردابی‌بود که‌بوی رطوبت میداد،وما براثر برودت هوای‌آنجا چندشمان‌شد، این مقبره بود ، مقبره‌یی متعلق به‌مقدسان مذهبی بود ...

راهب‌بزرك بسجده درآمد، ومدتی درحال سجود باقی ماند ،ماکه به‌مقام راهب بزرك‌آشنا بودیم دانستیم‌که او در برابر کسی‌بخاك افتاده‌است‌که‌اهمیت ومقام بزرگی‌دارد مانیزمانند راهب‌بزرك بسجده درآمدیم ، اما نمیدانستیم دربرابر چه‌کسی سجده میکنیم ! راهب پس از مدتی‌برخاست ، ازپله‌های مقبره بالا رفتیم ، و دیدیم که درون مقبره یك جسد مومیایی شده هست ، جسدی‌که انگارتازه فوت‌کرده‌بود ،راهب‌بزرك‌مشتاقانه‌بوسه‌یی به‌سنگهای مستیل شده اطراف تابوت‌زد ، اما بماکه بودایی نبودیم اجازه انجام اینکاررا نداد ، امااجازه دادهرچقدرمایل‌هستیم جسد راتماشا کنیم‌و آنچه‌میخواهیم‌درباره‌او بپرسیم...

جسد لباسی بتن داشت ، معلوم میشد مردی بلندقامت بوده است و قرنهاست که بهمین حال درخانقاه میباشد ، وهرسال یکبار طی‌تشریفات خاص وباشکوهی،کاهنان افتخار میبابندکه البسه جسد را تعویض‌کنند ...

این‌لباس گرانبها بود ، جواهردوزی و طلاکاری شده‌بود .

راهب بزرك داستانهایی برایمان تعریف‌کردکه جالب و شنیدنی‌بود ، اما باور کردنی نبود ، مابروی مبارکمان نیاوردیم ، وسراپاگوش شدیم .

راهب بزرك تعریف‌کردکه این‌جسدپیش‌از آنکه‌به‌خانقاه انتقال یابد به‌خاك سپرده شده بود ، اماچند روز پس ازانجام مراسم تدفین ناگهان معجزه‌یی صورت‌گرفت ، مقبره شکاف برداشت ، وجسد بیرون آمد ، وقتی مریدان‌اوخواستند دوباره جسدرا بخاك‌سپارند زمین آنقدر سفت‌ومحکم شده‌بود که اینکارغیرمقدوربود...وآنوقت مریدان دریافتندکه این معجزه بدان سبب انجام یافته است که نمیبایستی پیشوای مذهبی خود را ، پیشوایی که بوجود آورنده شعبه‌یی ازدیانت بود ، پیشوایی‌که ازنظر کاهنان تبتی درحقیقت مظهری از بودای بزرك بود ، بخاك سپارند ، آنوقت‌آمدند و برای او این خانقاه را بنانهادند ، و جسدش را درتابوت‌گذاردند ومومیایی‌کردند ....

برای آنکه احترامی فوق‌العاده باین پیشواگذارده باشند ، مجسمه‌یی ازخدای نگهبان درست کرده‌اند واین مجسمه بالای اتاق قراردارد،خدای محافظ چندچشم داشت، همه‌جارا میپائید ، تا مباداکسی بخود جرأت دهد ووارد آنجا شود ....

دراین‌آرامگاه وسایل‌زندگی پیشوای‌روحانی رادرجاهای مختلف‌قرارداده بودند یك دیك‌کوچك مسی‌هم وجود داشت‌که راهب بزرك اظهارمیکردمتعلق به‌مرد روحانی است علاوه برآن گاومیش بزرگی را خشك کرده بودند و راهب توضیح دادکه پیشوای مذهبی هنگام حیات سوارگاومیش میشد وبرای تبلیغ به سفرهای طولانی میرفت .

جالب‌ترین مطلبی که در این آرامگاه دانستیم این بود که پیشوای روحانی با حیوانات درنده زندگی میکرده است و برای آنکه پس ازمرك هم ازیاران ومصاحبان خوددور نماند، نگهبانی راکه مصاحب و انیس وی بوده است خشك کرده بودند که بالای آرامگاه وی قرارداشت !

غیر ازاینها ، بدرو دیوارآلات گوناگون جنگلی آویخته بودند ،البته پیشوای روحانی‌از جنك نفرت داشته است و برای ارشاد خلق وراهنمایی مردم‌صلح‌را برتری‌میداده است ، اما آنان که باعقاید دینی‌مخالف بوده‌اند دست‌باسلحه برده‌اند ولهیب جنك را شعله‌ور ساخته‌اند ، واین‌وسایل حرب نیزازسران‌آن قبایل‌کافر کیش گرفته شده است وعلامت‌تسلیم آنان در برابر فلسفه‌های پیشوای روحانی است !

افسانه دیگری که راهب‌بزرك برای‌ما حکایت‌کرده وبراستی‌ازشنیدنش نزدیك بود شاخ دربیاوریم این‌بود که‌عقیده داشت پیشوای بزرك هنوزدرقیدحیات است وگاهی‌بزندگی عادی بازمیگردد !

و وقتی ما دلیل این‌ادعارا پرسیدیم ،جوابداد که علامت تجدید حیات پیشوای مذهبی اینست که موهای سرو ناخن‌هایش درحال رشداست ، وبعضی اوقات حتی لبخندی ازرضا وخشنودی برلبانش نقش می‌بندد !

راهب بزرك ادامه داد : هر سال وقتی لباس پیشوای روحانی را عوض میکنند کاهن که مقام وموقعیت ممتازی بدست‌آورده باشد این‌افتخاررامییابد که باتشریفات‌مخصوص موهاوناخن‌های جسدرا کوتاه کند ، والبته‌موها وناخن‌های چیده شده در جعبه‌ای طلا نگهداری میشود !

ظروف‌دیگری هم دراین مقبره دیده میشدکه ازطلایانقره خالص بود، راهب‌بزرك گفت‌که این هدایارا مریدان ثروتمند وتوانگر ازنقاط دوردست میفرستند، البته‌کسی چشم طمع باین هدایا نمیدوزد، وشاید روزی خود جسد مومیائی شده دستور دهدکه این گنجینه را برای صلح وآرامش مردم بکاراندازند!

ساعتی طول‌کشید تاماهمه چیزرا وارسی‌کردیم وبعد راهب بزرك درحالیکه رو بعقب حرکت میکرد وتعظیم وکرنش را ازیاد نمیبرداز آرامگاه بیرون‌آمد. دربخودی‌خود بسته شد، وبدین ترتیب بازدید پایان یافت .

آب باران را باطلا معاوضه میکنند!

مدت‌کوتاهی درسرزمین تبت بودیم، اما درهمین مدت‌کوتاه‌آنقدر درمراسم‌مذهبی شرکت‌کرده بودیم ،آنقدر معبد وخانقاه دیده بودیم ،آنقدر عبادت مومنان را تماشا کرده بودیم‌که براستی داشتیم‌کلافه میشدیم،آخر ماهم دل داشتیم، ودلمان میخواست چیزهای تازه تری ببینیم، بدین سبب ازراهنمای خود خواستیم‌که از راهب بزرك اجازه مرخصی ما را بگیرد وموافقت‌کندکه روانه «لهاسا» بشویم .

راهب بزرك چون دیگر مراسمی، نداشت‌که مارا در آن شرکت دهد درنگهداری ما اصراری نورزید ، اما مارا ازرفتن بسوی لهاسا منع‌کرد .

ماشادمان ومسرور به‌کلبه های خود بازگشتیم ، لباسهارا ازتن بیرون‌آوردیم ، به جلدقدیمی فرورفتیم،وبراه افتادیم...

لابدفراموش نکرده‌ایدکه جاده های تبت‌چقدر صعب‌العبوراست، وقتی‌ازگردنه‌ها رد میشدیم بیاد جاده های مال‌رو ایران افتادیم ، بااین تفاوت‌که گاهی درایران منظره سبزوخرم دیده میشودودراین راههای دشوار جزدره های مخوف، جزبرف ویخ، جزسرما وتوفان، چیزدیگری بچشم نمیخورد...

هنوز چندصد متر ازراه را نپیموده بودیم که دردامنه‌کوه ، چشممان بانبوهی از تکه های پارچه افتاد، این پارچه ها شباهت فراوانی باپارچه های «دم قیچی» خیاط های تهرانی خودمان داشتند، فکرکردیم شاید وقتی تبتی هالباس میدوزند تکه های دم‌قیچی‌را روی معتقدات وخرافات مذهبی محترم میشمارند،وبرای‌آنکه‌آلودگی پیدانکنند،آنهارادر دامنه‌کوهستان میریزند، اماراهنمای ماتوضیح داد این پارچه ها علامت نذر ونیازکسانی است‌که دردی یاحاجتی داشته‌اند، مردم تبت ازسراسرکشور برای دخیل بستن ونذرونیاز باین ناحیه می‌آیند...

پرسیدیم: آخر چطور دامنه‌کوهستان را انتخاب‌کرده اند؟ اینجاکه نه خانقاهی وجوددارد ونه معبدی ؟ ..

راهنما داستانی را برایمان تعریف‌کردکه مادراینجا برای شما بازگومیکنیم :

دویست وپنجاه سال پیش، یکی ازمریدان پروپاقرص بوداکه برای ارشادخلق ، برای اشاعه‌آئین بودایی بگردش پرداخته بود، هنگامیکه عزم‌بازگشت‌کرد، دوچاربیماری شد ، وچون مرگ خویش‌را نزدیك یافت، دستورداد یکباردیگر سرش‌را بتراشند، موهای‌او کمی درآمده بود، وزاهد بودایی میخواست وقتی دیده از جهان میبندد سرش بطورکامل تراشیده شده باشد، دستور وی انجام یافت، واوبعنوان یادگار، بعنوان‌آنکه نشانی ازوی درین روزگار باقی بماند ، یکی ازموهای خودرا به بالای تخته سنگی پرتاب‌کرد، وبعد روانه «لهاسا» شد، البته وی درراه درگذشت ویارانش جسد ویرا به لهاسا بردند، امادر این‌کوه معجزه‌یی بوقوع پیوست ، ودراین دویست وپنجاه سال، تارموئی‌که زاهدبودایی به لای تخته سنگها پرتاب‌کرده بود زیادشد وبازهم درحال رشد و«توسعه!»است

ماکه ازشنیدن این افسانه تعجب‌کرده بودیم پرسیدیم:

آیا ممکنست برویم ، موهارا تماشاکنیم، وبه‌بینیم چگونه درحال رشددائم است؟

راهنماپاسخ موافق داد،ومابزحمت توانستیم خودرا بآن ناحیه برسانیم، درآنجا مویی دیده نمیشد، اما یکنوع علف درآنجا بچشم میخورد، این علف بصورت رشته هایی‌بود وشباهت فراوانی به تارهای برگ‌کاج داشت، والبته‌بودائیهای‌خرافی فکرمیکردندکه این رشته ها ، همان موهای مبارك‌زاهد بودائی است !

آنها بااعتقاد وخلوص نیت میآمدند، به‌آنجا دخیل‌می‌بستند، ورازونیازمیکردند !

راهنماگفت : چیدن این «موها»گناه است،گناه عظیم وغیرقابل جبرانی‌است ، چندسال پیش زنی یکدسته ازاین موهارا چیدوبرد، اوباین موها دلبستگی یافته بود ، اما تنها سه روززنده ماند، وبعد بطور مرموز وناگهانی درگذشت ، وتعجب نکنید اگربگویم

که موهاهم دوباره سرجای خود بازگشت!

البته ما تعجب نکردیم «؟» اما اینطور حدس زدیم که این علفها باید سمی باشد، وبیقین دست آن زن بمواد سمی آلوده شده‌است، وهمین آلودگی ویرا بهلاکت رسانده‌است..

یکی دیگر ازدیدنیهای تبت، استخر بسیاربزرگی بودکه دردامنه کوهستان وجود داشت، راهنمای ماهم نمیدانست که این استخرطبیعی است یامصنوع دست بشراست؟

اما برای آنهم- مانند همه چیزهایی که درتبت وجوددارد- افسانه‌یی سرهم کرد که زیبایی فراوان داشت...

راهنما گفت: هربودایی عقیده داردکه‌این جهان گذران است، فانی‌است؛ ودیر یازود همانطور که بوجودآمده است ازمیان خواهد رفت، نابود خواهدشد، اما این نابودی مراحلی دارد، تشریفاتی دارد، وجهان بدون طی این مراحل وتشریفات ازبین نخواهدرفت، تبتی ها معتقدندکه جهان بزیرآب میرود، ازکوهستانها، سیلهایی مهیب وخانمان برانداز جاری میشود، همه مناطق وقاره های جهان را درخود میگیرد، وانهدام دنیاقطعی میگردد اماآب آنقدر باید بالا بیاید تااین استخررا پر کند، وقتی استخر پرشد، آنوقت سیل بخودی خود قطع میشود، ودوسنك عظیم ازفرازقله «اورست» می‌غلتند وباهم پائین میآیند، درمیان راه چندین باربهم برخورد میکنند، وبراثر این برخورد جرقه های آتش بوجود میآید، جرقه آنقدر قویست که نخست همه سنگهارا آتش میزند، وآنگاه دراستخر میافتد وحرارتش آب استخر، وهمه آنهارا بخارمیکند، واین بخارکشنده دوباره بصورت باران هولناکی درمیآید، بارانی که داغ است، سوزان‌است، وهرموجودی‌را نابود میکند...

وقتی این افسانه را شنیدیم جلوتر رفتیم واستخرراکه تانیمه‌اش آب بود تماشا کردیم، این آب براثر ذوب یخها وبرفها دراستخرجمع شده بود، وراهنما گفت:

وقتی هواگرم ترشد، برفهاآب‌میشوند، واین استخر پرازآب میگردد، ودراین هنگام هزاران هزارتبتی باوسایلی که دارند میکوشندآب استخررا تاآنجاکه ممکنست‌خالی کنند ونگذارندکه استخر پرازآب شود، زیرا پرآب شدن استخر همان، وزیر ورو شدن دنیا همان است!

* * *

راه پیمایی ماادامه یافت...

چندکیلومتر که جلوتررفتیم. روبروی ما، درسینه کش کوه، درفاصله‌یی پائین‌تراز سطح‌جاده غاری بنظرماآمد، غارعجیبی بود، ، وما ازخودمان پرسیدیم چگونه ممکنست کسی ازاین‌راه، ازراهی که شیب تند دارد وخطرناك است، خود را بدرون غاربرساند؟

راهنمای‌ما گفت:

این غارخودکشی نام دارد، ماازکلمه«خودکشی» اینطور درك کردیم که‌تبتی‌های ازجان‌گذشته برای‌کوه‌پیمایی ورسیدن باین غاربایدخودکشی کنند، و بعبارت دیگر تلاش برای رسیدن باین‌غار مفهومی جزخودکشی ندارد، اما راهنما، مارا ازاشتباه‌بیرون‌آورد وگفت:

این غار برای عبادتست ، کسانیکه پا بدرون غارمیگذارند نفس خودرامیکشند، و روحشان را جاودانی‌میسازند .

عبادت دراین غارپانزده روز طول میکشد ، وعابدی که ازآنجا بیرون‌آیدروانی نیرومندوقوی دارد ، وبرنفس خویشتن مسلط میباشد .

راهنما افزود :

این‌غارجای خطرناکیست ، کمتر کسی بدان‌دسترسی دارد ، کمتر کسی میتواند برای عبادت‌کننده‌مزاحمتی‌بوجود آورد ، درآنجاهیچگونه صدایی شنیده نمیشود ـ اگرچه توپ شلیك کنند ـ ومیدانید هرکس‌بخواهد دروجود خویش‌غوطه‌ورگردد ، هرکس‌بخواهد به‌خدابرسد، بایدآنچنان درافکارش فرورود که هیچ‌چیزنفهمد ، هیچ‌چیزنبیند، وهیچ‌چیزنشنود! درغارهای‌دیگرصدای‌حرکات‌زمین‌افکارزاهد ازخودش گذشته‌رامختل‌می‌سازد، امااین‌غارطوری ساخته شده است که‌صدای حرکت‌وگردش زمین شنیده نمیشود ، هرزاهدی باخیال آسوده ، بی‌آنکه رشته‌افکارش پاره شود ، بی‌آنکه ناراحتی احساس‌کند ، بعبادت پردازد ، ریاضت بکشد، نفس خویشتن راتزکیه‌سازد. تبتی‌ها معتقدند که‌باید آنقدردراین‌جهان‌ریاضت‌بکشند، که‌وقتی دوباره متولد میشوند معنی واقعی سعادت رادرك کنند ! ازطرف دیگرآنها عبادت را تنها راه رسیدن به‌بهشت میدانند ، ومیگویند برای رسیدن به‌بهشت بیراهه وجود ندارد، وتنها ازراه تزکیه نفس وعبادت وریاضت است‌که میتوان موفق‌شد ، میتوان بسعادت جاوید وسرمدی رسید !

هنگامیکه ماازبالای غارگذشتیم ، آثارحیات‌را دردرون‌آن میدیدیم ، معلوم‌بود که‌مردی ازاهالی تبت داردریاضت میکشد تا سعادت‌این‌دنیا را ـ وقتی دوباره زاده‌میشود وسعادت آن‌دنیا را ـ وقتی‌میخواهدبه‌بهشت پاگذارد ـ بدست‌آورد.

دعای خیری نثارش‌کردیمو براه‌افتادیم‌درراه چند دهکده‌بود ، چنددهکده‌کوچك که چیزدیدنی‌نداشتند، ووقتی مردم مارامی‌دیدند زبانهایشانراتابیخ حلق بیرون میاوردند وبدین‌ترتیب بما سلام میدادند وخوشامدمیگفتند !

زنان این‌دهکده‌ها بطرزجالبی‌لباس پوشیده بودندومعلوم بودکه‌بسرووضع‌خودشان بیش ازدیگران اهمیت میدهند .

پارچه جامه‌شان همه‌گلداربود ، گلهایی برنگ‌سرخ‌آتشی! و هر کدام مقادیری طلاویا سنك‌لعل‌بخودآویخته بودند.

راهنمای ماگفت : زنان این‌دهکده‌ها همه‌عاشق ودلباخته لعل‌اند ، و بازرگانان تبتی‌که‌به‌چین یاهندوستان میروند ، ازاین‌دهکده‌ها دم‌گاوکوهاندارمیگیرند، وپارچه وطلا میدهند !

ما با تعجب پرسیدیم : دم‌گاوکوهاندار‌بچه‌دردی میخورد ؟

راهنما پاسخداد : مغازه‌داران چینی‌وهندی‌ازدم گاو بجای جاروواستفاده میبرند بجای جاروی گردگیری ! چون دم‌گاوها بسیارنرم وبرای اینکارجان‌میدهد !...

البته اینرا هم باید افزود که در این نواحی تا دلتان بخواهد گاوکوهاندار وجوددارد .

خوشمزه اینجاست که تبتی‌ها برای تهیه‌چای پیه‌وقرمه، گاوکوهانداررا میکشند آنها مرغ‌وجوجه‌را دوست‌نمیدارند، چون فکرمیکنند کشتن حیوانات وپرندگان گناه دارد اما گاوراکه بزرگتراست میکشندوگوشتش را به‌نیش میکشند، وبدین‌ترتیب چون ازکشتن حیوانات کوچکتر تا اندازیی برکنار میمانند، گناهانشان کمترخواهد بود، این گناه راهم میتوان با ریاضت‌وعبادت‌جبران کرد!

باری، سخن از زنان‌این‌دهکده بودآنها مدام‌بایکدست چرخ‌عبادت رامیگردانند وابلیس را دورمیکنند، ودر دست دیگرشان اغلب بچه‌یی دیده میشود، وبدینگونه عبادت ووظیفه مادری را یکجا انجام میدهند... اما نکته جالب این‌بودکه زنان دهکده در پشت خود قدح بسیاربزرگی راکه از سفال‌بودحمل‌میکردند، ودراین حالت آنها شباهت‌فراوانی به‌زنان‌کولی داشتندکه‌سبدپشت سرشان می‌بندند... فلسفه‌اینکاررا‌پرسیدیم‌وراهنما‌پاسخداد:

مردم این دهات معتقدند هرزمان‌که روان‌مرد مقدسی ازآسمان این نواحی‌عبور کند، قطره های باران بدرشتی یك گردو فرومیریزد، این باران برکت فراوان‌دارد، خاصیت بسیاردارد، ویکی ازخواص‌آن شفای بیماری است، ونیز نوشیدنش سبب طـول‌عمر میگردد! بدین سبب زنان همیشه یك قدح بزرك را بکول میکشند تا اگر هنگـام حرکت روحی ازبالای سرشان ردشد، وقطرات درشت باران نزول‌کرد، آنها تامیتوانند ازاین‌آب باران جمع کنند...

برای اینکه بدانیدآب باران مقدس تاچه پایه ارزش واهمیت داردکافیست بگوئیم زنانی‌که نتوانند ازاین‌آب جمع‌آوری‌کنند حاضرند طلا ولعل خودرا دربرابر یك بطری ازآب باران مقدس تقدیم دارند! ویکی ازراههای تجـارت زنان این دهات، تجـارت‌آب باران مقدس است!

زنانی‌که چند شوهر دارند!

تااین زمان تبت تنهاکشوریست‌که درآنجا بعضی اززنان چندشوهر قانونی‌دارند واین‌کاررا باصطلاح علمی Polyandry مینامند...

مشاهده این وضع مضحك موجب شگفتی ماشد، زیرا دراین‌کشور چهار میلیون نفری‌که بیش ازچهارصد هزار راهب، بطرز تارك دنیایی، درخانقاهها ومعابد زندگی می کنند، ودرنتیجه تعداد زن بیشتر ازمرد است، نبایستی زنان چندشوهرداشته باشند، بلکه این مردانندکه باید چندزن بگیرند وآنهارا ازبی‌شوهری رهایی دهند!

ازآنجاکه اطمینان داشتیم هیچ چیز درجهان بی‌دلیل نیست، مـانند همیشه دست بدامن تحقیق زدیم تـاواقعیت اینکار را درك کنیم، پس ازاستفسارطولانی معلوممان شدتنها دلیل اینکار اشکالات اقتصادی است، ودو دلیل مختلف بـرایمان‌آوردند‌که هر دو قانع کننده بود.

دلیل اول: پدری‌که چهار فرزند دارد، یکبـاره یك دختررا به عقد چهارپسرش درمیآورد، والبته طبق قراردادی‌که‌دارند زن مزبور هرشب یاهرهفته را بایکی ازبرادران

بسر میبرد، بااینکار اولا پدراجازه نمیدهدکه اساس خانواده‌اش گسیخته شود، بلکـه بعکس وجود زن واحد سبب اتحادآنان میگردد، وهمه پروانه سان دوریك چراغ پروازمیکنند، ثانیاً ثروت پدر ــ که ازهمه مهمتراست ــ پراکنده نمیشود و بهدر نمیرود !

دلیل دوم : اگرهمان پدر درمدت یکسال چهار دختربرای چهـار فرزندش عقد کند، وزنان مزبور جداگانه باردارشوند ، درمدت یکسال یك خانواده چهارنفری، دوازده نفر خواهند شد. اما چون زمین تبت زیاد حاصلخیز نیست ومـواد غذایی محـدود است ، میکوشندکه ازتولیدنسل تاجائیکه مقدور میباشد جلوگیرند وبااینکار جمعیت تبت را همیشه بهمان اندازه‌یی که هست حفظ کنند، درحالیکه بجمعیت سایر کشورهای جهان، پس از جنك جهانی دوم، میلیونها نفرافزوده شده‌است...

ما پس ازشنیدن این دلایل ، به مردم تبت لقب مناسبی دادیم، لقبی که ازهرحیث درخورآنهاست: اکونومیست های متفکر !

ودرحالیکه هرگزماجرای زنان چندشوهره را فراموش نکرده بـودیم، یکی دو خانواده این شکلی‌را برای العین دیدیم و آنوقت این سئوال برایمان پیش آمدکه چه‌بلایی بسرفرزندان میاورند؟ وفرزندی‌که ازیك زن واحد بوجودآید مال کدام برادراست ؟

معلوم‌شدکه اولاداول‌به برادر بزرگترتعلق خواهد داشت، وبهمین قیاس‌فرزندان بعدی به‌برادران‌کوچکتر خواهند رسید .

خیلی میل داشتیم بفهمیم‌که درشب اول عروسی میان برادران نزاعی در میگیرد یانه ؟ اما چون این سئوال خیلی « فنی!» بود ازپرسش صرفنظر کردیم، وبالاتر ازهمه‌چون خودمان هم دوبرادر بودیم قرارشد به تجربیات خود مراجعه‌کنیم!

بازگشت !

وقتی بسوی لهاسا رهسپاربودیم ، وقتی میخواستیم‌این شهر ممنوعه را ، این قلب دیدنیها وشنیدنیهای‌کشور تبت را ، این سرزمین افسانه‌یی و اسرار آمیز را ببینیم وقتی میخواستیم جایگاه «دالایی‌لاما» را درکاخ‌عظیم « پوتالا » مشاهده کنیم ، وقتی مایل بودیم هشتاد هزار راهب‌را که‌درشهرلهاسا بعبادت بیست و چهارساعته مشغولند نظاره نمائیم ، با مأموران غلاظ‌وشدادانتظامی‌روبروشدیم بامأمورانی که‌ما‌را ناچار بیازگشت کردندو بما گفتند ازهمان راهی که‌آمده‌اید برگردید ! وماهم که بچه‌های مظلوم‌وحرف شنویی‌بودیم باردیگراز همان راه بآغوش‌گشوده‌«تمدن» بازگشتیم ...

بخش ششم

بسوی خاور دور

برای عزیمت به «برمه» بهترین راه آن بود که از کلکته سوار کشتی شویم، زیرا ازطغیان آب رودخانه‌ها، هست ونیست مردم بکام نا بودی فرو میرود میدانستیم که جاده‌های ویران شده زمان جنك برمه اسباب‌دردسر فراوان خواهد بود، اما از آنجا که طبعاً آدمهای ماجراجویی‌بودیم، ازآنجا که‌از برخورد با حوادث هراسی نداشتیم، ازآنجا که تنمان برای هزارجور دشواری خارش گرفته بود، ازآنجا که افکار حادثه طلب ما بر طغیان آبها وقطع راههای جنگی میچربید، راه زمینی را ازسوار شدن بکشتی بهتردیدیم وراه پاکستان شرقی را پیش گرفتیم.

رودخانه های عظیمی که از هیمالیا سر چشمه میگیرند، وهمواره درین سرزمین جاری هستند، سواحل را خراب میکنند، دهکده‌ها وشهرها را از بین میبرند، روزانه صدها نفر براثر توفان هلاك میشوند، صدها دام تلف میگردند، بارانهای سیل‌آسا تـوأم با توفانهای سهمگین درختان‌را ریشه‌کن میکنند، کشتزاران و مزارع را ویران میسازند، بیماریهای مسری مردم وحیوانات را از پادرمیآورند، سیلهای خروشان درمسیرخودقشر زردرنگی ازگل ولای‌بجای میگذارند، این قشرهرچه‌بسوی دریا نزدیك‌تر شود - یعنی در منطقه دلتا-ضخیم‌ترمیگردد، دراینجامبارزه عظیمی جریان دارد، مبارزه میان اقیانوس و زمین! مبارزه‌یی که میتوان رموز قرون واعصار را در جدال‌سهمناکش دریافت ورازتشکیل زمین را مکشوف ساخت، زیرارسوب رودخانه‌ها همواره به وسعت‌زمین میافزاید... واین زمین است که پیش میرود!

***

بنگال خاوری‌از پرجمعیت‌ترین‌نقاط دنیاست، در ازمنه ماقبل تاریخ، این‌سرزمین

مانند یك جزیره باطلاقی بوده است ، پوشیده از جنگهای انبوه ، مسکن گرازهای وحشی، مسکن سوسمارهای بزرك، وتنها عده قلیلی انسان!

این انسانها باوضع رقت انگیزی میان ساکنان جنگل زندگی میکردند، گفته میشود که دریانوردان شجاع ومشهور عرب ، حتی پیش ازظهوراسلام ، وارداین سرزمین شده اند، وبعد ازآنها ایرانیان وترکمن ها ، بآنجا گام گذارده اند، وآنگاه نوبت مغولان رسیده است، این اقوام یا بعنوان مبلغین مذهب ، یا بعنوان بازرگان ، ویا بعنوان مهاجریا مهاجم وارد این منطقه شده اند ، اما پس از یکی دوقرن ، همه ارتباطهای خود را باکشورهای اصلی از دست داده اند ، ودرمیان توده مردم تحلیل رفته اند.

در پاکستان خاوری ، مردم بمظاهر طبیعت خیلی نزدیك هستند ، بااین قوه زندگی میکنند ، از لحاظ روانی وجسمانی تحت سلطه‌ی طبیعت قرار دارند، اعتقاد شدید آنها به سرنوشت ومقدرات ، ترس ازمجهولات ،عامل مؤثری در ساختمان نیروی دماغی آنهاست ، عوامل مزبور گاهی بشکل خدایان وارباب انواع تجلی میکنند، که مهمترازهمه « کالی » خداوند مرك وخرابی است.

میان نیروهای محسوس طبیعت، آب درپاکستان خاوری به همه موجودات تسلط کامل دارد ، به انسان ، به حیوان ، وحتی بهمه اجسام ! در این جاشبکه یی از رودخانه های عظیم مانند «گنگ» ، «براهماپوترا» ، «گلنا» بوجودآمده است ، ونهرها وجویبارهای کوچك جریان دارد ، در سال دو بار بارندگی شدید روی میدهد ، حد متوسط نزول باران پانصد سانتیمتراست ، دراین موقع است که همه جاراآب فرا میگیرد ، رودخانه‌ها طغیان میکنند، واین مناطق بشکل دریاچه بزرگی درمیآید ، وتنها برآمدگی های کوچکی که مسکن مردم میباشد از میان آب نمایان میگردد...

طغیان آب وامواج سهمگین، که طی صدها سال هزاران نفراز مردم نواحی ساحلی «چیتاگنك»، «سکالی» و«باریسال» را باخود باعماق دریاها برده است بخوبی نشان میدهد که زندگی مردم بنگال ازگهواره تاگور تحت تسلط آب میباشد ، مردم بنگال از زمان کودکی فن شناوری وقایق رانی را فرامیگیرند ، بدن تیره رنگ ومحکم آنان همواره در معرض آفتاب وباد وباران قرار دارد ، این مردم طبعاً دریانورد بارآمده اند وستون فقرات نیروی دریایی وناوهای بازرگانی پاکستان را تشکیل میدهند.

مردم پاکستان شرقی را بایستی «ذوالحیاتین» نامید ، زیرا هم درآب وهم در خشکی زندگی میکنند ، تمام دهکده‌ها ، حتی بازارهای بزرك نیز بوسیله آب بهم ارتباط دارند، ودرهوای گرم مردم دهکده ها برای شستشوو فرار ازگرما بآب رود خانه‌ها پناه میبرند ، وزنان سیاه چشم نیزدورتراز مردان ، در پناه درختان ، در آب خنك رودخانه‌ها غوطه‌ور میگردند...

هنگام سیل وطغیان ، دهقانان احشام خود را باعلوفه کافی به نقاط مرتفع میبرند، دراین هنگام مارها ازسوراخهای خودبیرون میآیند، وباسایرخزندگان به سقف خانه‌هایی که هنوزآب بدان سرایت نکرده است پناهنده میشوند ، روی تپه‌هایی که آب تا بالای آنرا پوشانده است چهارپایان زندگی میکنند ، وسیل محصولات مزارع را باخود میبرد، کودکان

درآب جست وخیزمیکنند . وبیازی وتفریح مشغول میشوند، زیرا آنها ازغم واندوه خسارت بی‌خبرند . . .

در میان رودخانه‌ها، تاجائیکه‌چشم کارمیکند قایق‌دیده میشود ، وازمیان‌قایق‌هایی که محصلان مدارس را بخانه هایشان میرسانند فریاد شادی بآسمان میرسد ، گاهی این بچه‌های شیطان وبازیگوش هرکدام برروی ظرف سفالین گودی‌سوار میشوند وبوسیله‌پاروی کوچکی آنهارا بحرکت‌درمیاورند، ودرحالیکه کتا بهارازیر پایشان گذاشته‌اندروانه‌خانه‌هایشان میشوند، ویااز خانه بسوی مدرسه میروند!

بارها دیدیم‌که قایقهای سفالین شکست‌ویا واژگون شد، وآنوقت بچه‌یی‌که‌سوار آن بود باقی راه را بشنا پیمود وبرای اینکه‌کتب‌دبستانی خیس نشودآنرا بیك دست‌بیرون ازآب‌نگاه‌می‌داشت، وتنها بادست دیگرش‌آب را پس میزد وجلومیرفت ، درحالیکه‌لبخنداز لبانش دور نمیشد...

برمه !

راه ما متروك بود، راهی‌که برای ورود به «برمه» درپیش گرفته بودیم...

هیچکس ازاین راه نمیگذشت زیرا آثار جنك جهانگیر دوم درهرگوشه وکنارش دیده میشد،ژاپنی‌هاهمه پلهارا ویران‌کرده بودند،همه تاسیسات اطراف جاده بمباران‌شده بود، پس ازجنك هم‌که دولت مرکزی مشغول مجادله باشورشیان داخلی بود، مهلت نیافته بود برنامه های عمرانی را دنبال‌کند .

خوشبختانه درکنار مرز باماموران‌گذرنامه روبرونشدیم ، اگرهم میشدیم یا از ورود ما جلومیگرفتندو یا به‌کارما میخندیدند!

بهرحال شرایط‌کم‌کم سخت ترمیشد، چندبار برای عبورازرودخانه ناچار شدیم ازتنهٔ درختان استفاده بریم، آنهارا پهلوی هم ببندیم ، موتورسیکلت هارا روی‌آن قرار دهیم، وازرودخانه بگذریم، تازه اطمینان نداشتیم‌که‌آیا درجهت صحیح پیش میرویم یا نه؟ همیشه نگران بودیم،که مبادا با راهزنان یاشورشیان برخوردکنیم، امـا پس ازچند روز تنهایی ودرماندگی، آرزو میکردیم‌که باهرکس،حتی‌شورشیان مسلح هم روبروشویم،تنهایی دردکشنده‌ایست ، درد جانفرسائیست، بخصوص وقتی بادرماندگی هم توام شود جان‌آدمی را بلب میرساند.

کم‌کم به جاده بهتری میرسیدیم، جاده‌یی‌که دستکم زمین‌آن خشك بود، درآنجا باچند نفر برخورد کردیم‌که هیچ چیزسرشان نمیشد، پیاپی حـرف میزدند ، معلوم بـود پرسشهایی دارند،مافکرکردیم شایدگرسنه هستند،مقداری غذا نشانشان دادیم وقانع‌نشدند سرانجام شروع ببازرسی وسایل ماکردند، بادقت فراوان متوجه شدیم‌که فقط درپی یافتن اسلحه‌گرم هستند زیرا یکی ازآنان هفت تیرکمری خودرا نشان داد وبعد به‌کیف های ما اشاره‌کرد، مااسلحه‌گرم نداشتیم، اماآنها ازدیدن دشنهٔ زیبایی‌که همراهمان بود،خیلی خوشحال شدند ، وباکمال پررویی ازکمرمان بازکردند !

دونفر ازآنان سوار موتورسیکلت های ماشدند وراه نامعلومی را درپیش گرفتیم باانیکه ساعت پنج بعدازظهر بود، هوا روبتاریکی میرفت، ماچراغهارا روشن کردیم، و دیری نگذشت که نورچراغ اتومبیلی که ازجلو میآمدتوجه مارا جلب کرد، همراهان ناشناس ما دستور توقف دادند، وهمگی درزیر بوته های اطراف جاده پنهان شدیم، موتورسیکلتها را هم زیر خس وخاشاك مخفی ساختیم، اتومبیل سررسید، ودرهمان حوالی ایستاد، چند نفر پیاده شدند وبه جستجو پرداختند، این اتومبیل شیشه نداشت، بجای شیشهها آهن نصب کرده بودند، وباصطلاح ضدگلوله بود، ازقیافه اتومبیل دانستیم که پلیس هستند، دل بدریا زدیم، وبایك جهش خودرا بآنها رساندیم، دستهارا بعلامت تسلیم بالا بردیم!

ناگفته نماندکه برمه، پیش ازجنك اخیر مستعمره انگلستان بود، وهنوززبان انگلیسی قدرت واهمیت گذشته را حفظ کردهاست، ماجریان را بطور سروپا شکسته برای پلیسها بیان کردیم، آنها پس ازاینکه چندلحظه باهم مشورت وتبادل نظر کردند بماگفتندکه راهنماییرا بعهده بگیریم، وآنانرا بجایی که شورشیان بودندببریم، دونفر پلیس مسلح را برای نگهداری موتورسیکلت هاگماردند وبراه افتادیم ...

البته یافتن راهها، درآن تاریکی کار دشواری بود زیرا به چند جاده انشعابی برخورد کردیم، اما میتوانستیم اثرلاستیکهای خودرا جستجوکنیم، وراه واقعیرا تمیزدهیم

هنگامی که به نزدیکیهای محل رسیدیم توقف کردیم، تصادفاً شورشیان هنوزمشغول راه پیمایی بودند، ماکه باخیالراحت درون اتومبیل لم داده بودیم ناگهان صدای رگبار مسلسل را شنیدیم، صدایی که سکوت جنگل را درهم شکست، وکلیه شورشیان را وادار به تسلیم کرد ...

خبرپیروزی ما بمرکز هنك مخابره شد، چند ساعت بعد، اتومبیلهای مسلح فرا رسیدند، وازآن پس دقیقهیی ازافراد پلیس منفك نمیشدیم. آنها نیز «بامعرفت» بودند، مرتباً مارا اسکورت میکردند، درنزدیك «مندلی» که بزرگترین شهر مرکزی برمه میباشد پلیسها سخن ازرودخانه «کوایر» ووقایع تاریخی آن بمیانآوردند ...

ماچندکتاب درباره جنگ وحشتناك دوم جهانی خوانده بودیم، نام «کوایر» بگوشمان آشنا بود، ازکشتارهای بیرحمانه ژاپنیها خبرداشتیم، اما بازحس کنجکاوی ما را برانگیخت که ازپلیسها بپرسیم رودخانه «کوایر» درکجا قراردارد؟

یکی ازافراد پلیس گفت که درهمین نزدیکی هاست، یعنی درپنج کیلومتری!

ماتقاضاکردیم که بدیدن این نقطه برویم، اینجا جایی بودکه ژاپنیها ازنیروی زندانیان اسیرانگلیسی استفاده بردند، وپل بزرگی را احداث کردند.

ازدیدن قطعات درهم شکسته پل ولکوموتیوها، وحشت جنك جهانی درجلوچشمان ماآشکارشد، راستی که این جنك لعنتی چه جانهای شیرینی را بکام نیستی فروبرد، چه افرادی را دراین نقطه دورافتاده معدوم کرد؟ چه نیروهای پرتوانی را بهدرداد؟

بسیاری ازجهانگردان ومردم عادی که ازطرز احداث این پل آگاه هستند یافیلم آنرا دیدهاند، مرتباً سراغ رودخانه وپل روی آنرا میگیرند، وبهمین سبب دولت برمه مصمم

شده‌است که از بودجه توسعه درآمد توریستی پل جدیدی درهمانجا بنانهد وجاده مـزبور را نیز مرمت کند!

***

توقف ما در«مندلی» کوتاه بود، ازآنجا یك راست بسوی شهر «رنگون» پایتخت جمهوری برمه روانه شدیم، جاده این شهر که تقریباً مهمترین شاهراه برمه‌است، مثل‌جاده تهران وخراسان‌بود، بااین تفاوت که‌یك‌سوم‌رفت‌وآمدجاده خراسان راهم نداشت، دراینجا آدمکشی مانندآب خوردن بود؛ گاه وبیگاه رهگذران مورد حمله قرارمیگرفتند، صدای گلوله های شورشیان برمیخاست، ویکی دونفر بخاك‌وخون میغلتیدند...

مردم عادی شهر«مندلی» مـارا ازمسافرت‌باموتورسیکلت منع میکردند، خطرات این جاده را برمیشمردند، همه پیشنهاد داشتند که باچند اتومبیل دیگر حرکت‌کنیم، ماهم که رفته رفته دوچار ترس وهراس شدیدی‌شده بودیم بیکی ازگاراژهای مسافربری مراجعه کردیم تاازساعت عزیمت اتوبوس باخبرشویم، بارئیس بنگاه مسافربری تماس‌گرفتیم واین مرد بودایی تاتوانست سفارش مارابه راننده اتوبوس‌کرد وازاوخواست‌که مراقب احوال‌ما باشد وبدین ترتیب اتوبوس براه افتاد... ماهم‌دنبالش!

ملاقات با بهائیان!

سیصدکیلومترراه طی شد، دیگرخستگی داشت مارا ازپای‌میانداخت، اتوبوس‌در قصبهٔ‌کوچکی ایستاد، ماهم‌موتورسیکلت‌ها را خاموش‌کردیم، در این هنگام عده‌یی زن و مرد وبچه اطراف اتوبوس را محاصره کردند تا کالاهای خودرا بفروشند، اینکاریست که درهمه‌جای دنیا دیده میشود، عده‌یی ازآنها نارگیل داشتند، بعضی موزهندی‌میفروختند، برخی‌هم میوه‌هایی عرضه میکردندکه برای ما تازگی داشت، چندگداهم دستهای خود رابالا گرفته بودند وطلب صدقه داشتند... ماهمانطورروی زین‌های موتورسیکلت نشسته بودیم، باین مناظر نگاه میکردیم وگاهی‌هم باندیشه فرومیرفتیم، باندیشه دشواریهایی‌که درسر راهمان بود...

کم کم چندنفرکه سرووضعشان آبرومندتربود دورما حلقه زدند، این حلقه دمبدم تنك‌تر میشد، آنها با علاقه فـراوان لغات روی مـوتورسیکلت را میخواندند، و بـرای یکدیگرنقل‌میکردند، بعضی ازآنهاگمان میبردندکه‌ما دونفر ازطرف دولت مرکزی‌مأمور سرکوبی شورشیان هستیم! دیگران تصورمیکردندکه‌ما مهندسان راه‌سازی میباشیم‌ومشغول مطـالعه جاده‌ها هستیم تا برنامه‌های عمرانی را توسعه دهیم! یکی هم دراین میان نظریه میداد که‌جاسوسیم!

همینطورکه غرق تماشای این مردم بودیم‌متوجه شدیم سه‌نفرازآنهاکه قیافه‌بهتری دارند از دیدن نام«ایران» بروی موتورسیکلت‌های ماهاج وواج مانده‌اند، پیش خودفکر کردیم‌که اینها مدیرمدرسه ویا معلم جغرافیا هستند که‌میزان معلومات خودرا محك میزنند یکی ازاین سه‌نفر بازبان انگلیسی بدیگری گفت:

« اینها یا ازتهران ، یاازتبریز ، ویا از شیراز میآیند البته اینجملات را قدری بلندتر برزبان آورد کهٔماهم بشنویم ، کم کم جملههای دیگری ازز بانشان شنیدیم کهگوشهایمان کمی با آنهاآشنایی داشت.

سرانجام یکی از آنها جلوتر آمد ، و با کمال ادب پرسید : آقا . . . شما ایرانی هستید ؟

گفتیم : بله !

اوپرسید : آیا درکشور شما افرادیهم هستندکه پیرو دیانت بهائی باشند ؟

گفتم : یقین درایران بهائی زیاداست ، چون ایندین ازایران سرچشمه گرفتهاست

ودرکمال تعجب پرسیدیم : شما با دیانت بهایی چهکاردارید ؟

وآنوقت تازه فهمیدیم که هرسهنفرآنها ازبهائیان پروپاقرص هستند !

دوچارسرگیجه شدیم ،رویموتورسیکلت وارفتیم وپیش خودفکرکردیم آخربا بهائی کجا ،واینجا کجا ؟

درهمان موقع یکی ازآنهاگفت که درچهارکیلومتری اینجا دهکدهیی وجوددارد که همه ساکنان آن بدون استثناء پیرو دین بهائی هستند و حقانیت آنرا از سالها پیش قبول کردهاند ....

بازحس کنجکاوی ماگل کرد ، حیف بود ایندهکده را نبینیم ، بدین سبب آنهارا سوار کردیم وهمه باهم روانهقصبهیی شدیم که بهائیان یکهتازآنجا بودند !

خبرورود دونفرایرانی مانند بمبترکید، و یکوقتدیدیم درحدود دویست نفربه پیشواز ما میآیند...

ماگفتیم: حالاایرانی هستیم بجایخود محفوظ! دیگراستقبالاز ماچهمعناییدارد؟

یکی ازآنانکه بسیارفصیحوشمرده سخنمیگفت اظهار داشت :

« راستی نمیدانید ؟ ... آخر شما از موطن بهاءالله میآیید ، از جایی که در نظرما بسیمقدس است، وایکاش شما قدری ازخاك ایران را همراه داشتید ، آنرابما هدیه میدادید ، هیچتحفهیی برای ما بالاتر ازخاك ایراننیست !

باورکنید کهازشنیدن اینسخنان مؤثرقلبمانلرزید، وگرمیاشکرارویگونههای خود احساسکردیم، این اشك شادی بود، اشگی بود که بخاطرآزادیو حریت مردمروی زمین میریختیم ، مردمی که بسلیقه خودشان ، با طرز فکر خودشان ، با احساس و عقول خودشان ، پیروهرآئینیکه میخواهندودوست میدارندباشند وهیچکسمزاحم آنهانگردد... هیچگوهری باندازه آزادی وحریت ارزش ندارد!

ازطرفدیگراینفکرازمخیلهمان خطورکردکه ما ایرانیان چقدرباید برخویشتن ببالیم ، زیرا ازجانبی هزاران هزار زردتشتی دراقصی نقاط گیتی پراکندهاندکه خودرا فدایی وجان نثارآب وخاك نیاکانشان ایران میدانند ، وازجانب دیگرمیلیونهانفربهاییهم به لحاظی عاشق دلباختهکشور ما هستند ... اینها سیل احساساتیاست کهنصیب وطنعزیزما میشود،احساساتیکه پاك وطاهرند ، احساساتی کهاز روی خلوص نیت وپاکی طینت است،

احساساتی که باید ازآن استفاده برد...

مردم اینجا تااندازه‌یی فقیر وتهیدست هستند، همگی به کشاورزی مشغول میباشند، ودرهرحال ازکدیمین وعرق‌جبین‌خودنان میخورند ... ناگهان دیدیم پشت سرهم پیش‌کش و تحفه برایمان میآورند ، یکی زنبیل پراز نارگیل‌آورده بود ، دیگری «منگوم» راپیشکش میساخت ، ودردسرتان ندهیم آنقدرآوردند که اگریك اتومبیل‌باری هم داشتیم ، قادربحمل آنهمه تحفه‌ها وارمغانها نبودیم ، چنان‌محوتماشای این مردم پراحساس شده بودیم که‌حرکت اتوبوس را بکلی ازیادبردیم، وتصمیم گرفتیم شب را در همان قصبه بسر بریم ...

همان شب دانستیم که شصت سال پیش مردی بنام«شیرازی» که از مقربان درگاه عبدالبهاء بود برای ترویج آئین بهایی روانه هندوستان میشود، وازآنجا بـه برمه میآید و موفقیت زیادی بدست میآورد.

برای استراحت شبانه مـایك کلبه حصیری را در نظرگرفته بودند ، اما پیش از خواب‌مجلس‌عبادتی‌بخاطرورودماتشکیل دادند ، ودراین‌محفل بیش از دوسوم ساکنان‌دهات حضوریافته‌بودند.

یکی ازآنها مناجاتی را بزبان فارسی قرائت‌کرد ومابی‌بردیم کـه آنها دلبستگی شدیدی‌باموختن زبان پارسی دارند ، زیرا زبان فارسی علاوه براینکه زبان بهاءالله بوده است ، اغلب کتب دینی‌آنان بزبان فارسی تدوین یافته است .

براستی نمیدانستیم چگونه مهمان نوازیهای آنانرا ، مهربانیهای آنانرا ، خلوص نیت وعواطف سرشارآنانراجبران کنیم؟ حتی‌زبان سپاسگزاری هم نداشتیم ...

هنگام‌حرکت دونفر ازآنهاتقاضا کردندکه درصورت امکان‌آنانرا باموتورسیکلت به جنوب برمه ببریم ، ماکه هیچ وسیله‌یی برای تلافی نیکی‌های‌آنها نداشتیم. بسیارمسرور وشادمان شدیم ، این دونفرمانند بیشترمردم برمه لاغربودند ، وزن زیاد نداشتند ، وهیچ ناراحتی برای ما ایجاد نمیکردند ، اما دلیل مسافرت‌آنها را به نواحی جنوبی پرسیدیم، معلوم‌شدکه اینها دارای یك برنامه ده ساله برای ترویج وگسترش‌آئین بهایی هستند، وطی این ده سال‌بایستی‌دیانت‌بهائی درزوایای گیتی راه‌یابد، وحالا اینهاعازم مهاجرت به‌قصبه‌های دوردستند تا وظیفه خویشرا بانجام رسانند ...

* * *

برمه کشورپهناوریست، کشوریست که‌هجده میلیون جمعیت دارد ، بیشترمردم‌پیرو کیش بودا هستند ، اما اصول آزادی ادیان را کاملا رعـایت میکنند ، دولت‌برمه نیزبرای احترام به عیسویان ، روزهای مقدس مسیحی را تعطیل رسمی اعلام میکند ، وهمچنین‌برای ادای احترام به دومیلیون نفرمسلمان ، روزهـای عید قربان ،عید فطرو عاشورادرسراسر کشور تعطیل عمومی میشود ... گاهی هـم از طرف این دولت بـودایی، کومکهایی بادیان گوناگونـی کـه دراقلیت هستند بعمل میـآید ، مثلا چندی قبل دولت برمه مبلغ ده هزار روپیه در اختیار جامعه مسلمانان گذاشت تا در ترجمه‌قران مجیدبزبان‌برمه‌یی همت گمارند.

درگوشه و کنار شهررنگون معابد زیادی دیده میشود ، بزرگترین این معابد یکهزار و سیصد سال قدمت دارد ، و درست در قلب شهر میباشد ، بنای عظیمی است که قسمت داخلی ندارد ، میگویند درمرکزاین‌معبدجواهرات زیادی مخفی شده است ، برفراز این بنای بلند وعظیم چراغ پرنوری‌بوده است‌که بتازگی بدستور دولت برمه‌آنرا برداشتند زیرا این چراغ براثر ارتفاع زیادی که داشت از فاصله هشتادکیلومتری هم دیده میشد ودرنتیجه‌سبب گمراهی چندکشتی اوقیانوس‌پیما گردید ،این کشتی ها به‌تصور اینکه چراغ ساحلی‌رامی بینندنزدیك میشدند وبراثرتصادم باصخره‌ها ازبین میرفتند.راههایی که باین‌معبد منتهی‌میشوندد‌الانهای‌طویلی هستندکه‌درطرفین‌آن صدهازن گل‌فروش نشسته‌اند ومتاع زیبای خودراعرضه‌میکنند،زیرا هرکس که برای‌عبادت به‌معبد میرود مقداری گل هم نثارمیکند .

درطرف دیگرشهرنیز یك معبد بسیارعظیم‌ومدرن‌هست که آنرا «معبدصلح» مینامند و بیشتر کنفرانسهای عظیم بودیستی بین‌المللی دراین معبد برپا میشود ، اینها معتقدند که سرانجام براثر اجتماع نمایندگان مذهبی‌جهان بودایی‌دراین معبد،صلح‌ودوستی ملتهای‌عالم هویدا خواهدگردید ، وموجب استقرار صلح جهانی خواهندشد .

****

روزهای توقف ما دربرمه ، مقارن با«جشن‌آب» بود ، دراین‌جشن کلیه طبقات ، حتی‌پیروان‌سایرادیان‌نیز شرکت میکنند وبیکدیگر آب میپاشند البته جوانان درگیرودار جشن از فرصت استفاده میبرند و دختران زیبای بودایی را خیس آب میکنند ، بطوریکه پیراهن به تن دختران میچسبد،کاملا بدن‌نما میشود ،پستانهای سفت وبرجسته آنان ظاهر میگردد ودستمزدی هم‌که بجوانان میدهند یك خنده ملیح وشیرین است !

براثربارانهای مداوم وزمین های بارور، بیشترمردم برمه به‌کشت برنج مشغولند وبااینکه قوت‌نوددرصد مردم برنج است، رقم عمده صادرات‌آنهاراهمین برنج‌تشکیل‌میدهد.

مردم برمه ازکار زیاد خسته نمیشوند، شاداب ترین افراد روی زمین هستند ، و بیشتر کسب وکار ومشاغل‌آنها بدست زنان اداره میشود. بزرگترین سرمایه داران کشورنیز زنها میباشند ، ما ازبازاری دیدن‌کردیم که همه دکانداران‌بدون استثناء زن بودند، بطوری که ناگهان خودرا دریك حرم سرای بزرك یافتیم! وچون خارجی بودیم نگاه این زنها بدرقه راه مابود... خانمهای برمه‌یی از«چانه بازاری» بدشان نمیآید، وازخنده های‌ملیح هم دست بردار نیستند !

درشهرهای برمه همه زنها، چه پیروچه‌جوان، نایلون دربرمیکنند،زیرا هواگرم وتوانفرساست، ودرزیر این پرنیان نازك میتوان بدن نرم‌ولطیف‌آنانرا بهتردید! بخصوص که فقط یك پستان بنددارند وبس !

زنان برمه تقریباً سپید پوستند، اما ازکوچك و بزرك چهره خودرا باماده‌یی‌که شبیه سفیدآب‌است سفیدترمیکنند. وعقیده دارندکه این دارو سبب‌خنکی‌رخسار آنان‌میشود وازجوش زدگی جلوگیری میکند ...

دراینجا، بخلاف کشورهایی‌که زنانشان پس ازشوهرکردن‌آرایش‌میکنند،دختران

ازهشت سالگی بجلوی آئینه میشتابند ولحظه یی دست ازآرایش رخسار خود برنمیدارند، این دختران براثر ترغیب والدینشان هرروز ماتیك وسرخاب وسفیدآب فراوانی بکارمیبرند تادل ازعارف وعامی بربایند وزودتر بخانه «شوی» پاگذارند، اما همینکه بمراد دل خود رسیدند وبه همسری مردی درآمدند، درقوطی های سرخاب ولوله های ماتیك را می بندند وکنار میگذارند، زیرا دیگر لزومی درمصرف آنها نمی بینند... وراستی هم حق دارند!

مسلمانان برمه، براثر همزیستی وتماس با بودائیان، تحت تأثیر بسیاری ازآداب آنان قرارگرفته اند، بعنوان مثال وقتیکه وارد مسجد میشوند، و یا موقعیکه بیکدیگر برخورد میکنند، برای ادای احترام دستمالی ازجیب بیرون میکشند وروی سرخودمیاندازند واگر دستمالی نداشته باشند، باکف دست سرشان‌را میپوشانند، درحالیکه اینکارتااندازه یی بااصول اسلام مغایرت دارد، ومردان مسلمان هنگام تشرف بمکه حق پوشاندن موی سر خودراندارند.

پیش‌ازجنك جهانی، عده زیادی ازایرانیان توانگروثروتمند دربرمه بسرمیبردند اما ازترس جنگ سرمایه های خودرا رهاکردند وگریختند، وباز پیش از جنگ یکی از مهمترین خیابان های رنگون در انحصار ایرانیان بوده است وبهمین سبب آنرا «خیابان مغول» مینامند وهنوزهم بهمین نام باقی است، زیرا سلسله پادشاهان ایرانی راکه به هند فرمانروایی داشتند امپراتوری مغول مینامیدند وهمین پادشاهان بودند که کم کم بسوی برمه کشیده شدند وآنجارا تحت تسلط درآوردند.

این خیابان، ابهت واهمیت فراوان دارد، یك مسجد عظیم، بسبك مساجدایران، درآنجا جلوه گری میکند، این مسجد مخصوص شیعیان میباشد، وبهمت ایرانیان بنا شده است، ودرحقیقت یکی ازچند مسجد شیعیانست که درخارج ازایران قراردارد، البته درشهر رانگون مسجد زیاد است، زیرا هرفرقه ازمسلمانان مساجد اختصاصی دارند...

درجنگ گذشته، گرچه بمب های مخرب وویران کننده انگلیسیها وژاپنیها بسیاری ازمحله های شهررا منهدم ساخت، کمترین آسیبی بمساجد واردنشد.

درشهر رانگون، مناره های زیبای مساجد اسلامی، به گنبد های معابد بودایی که گاهی درکنارهم قراردارند پهلو میزنند، امامیان این دو، هیچگونه تعصب جاهلانه وجود ندارد، دین آزاد است، هرکس میتواند به پرستشگاه موردنظر خود برود، خدایش‌را نیایش کند، وبراستی هیچکس بادیگری کار ندارد.

ما وقتی خود را دربرابر چنین مکانی یافتیم، این بیت نغزودلنشین از خاطرمان گذشت:

«بهشت آنجاست کازاری نباشد»
«کسی را با کسی کاری نباشد»

این آزادی ادیان تابدانجاست که بهائیان آن کشور هم معبد عظیمی برای‌خود پی‌ریزی کرده‌اند؟ زیراعده کثیری ازآنان دررانگون مشغول کسب‌وکارند...

بخش هفتم

مالایا

سرمان درد میکرد ... برای وقایع جدید ، برای دیدنیهای تازه ، برای حوادث نوین ، برای آنچه دیدنی وشنیدنی در روی کره خاك هست !

تاکسی سودای جهانگردی نداشته باشد، تاکسی برای دیدن سرزمین‌های ناشناخته سراز پای نشناسد، نمیتواند درك کند که ما درچه آتشی ، درچه لهیب سوزانی میسوختیم ، این آتش سخت میسوزاند ، اما دلکش است و این عشق ، برای انس گرفتن با دیدنیها و شنیدنیهای کره‌زمین است که درآن زندگی‌میکنیم ، زیرا دربن‌هرسنك دربیخ‌هرخس‌وخار درکنارهررود ودریا ، دامنه‌هرکوهستان ،درون هرجنگل‌انبوه وتاریك ، رازی‌نهفته‌است ، که تنها دانش بشری میتواند پرده ازروی‌آنها بردارد ...

هنگامیکه وارد مالایاشدیم، این کشور در بحبوحهٔ تحولات سیاسی‌بود، وشعارهای خوبی درهرگوشهٔ وکناردیده میشد ....

مالایا گرچه کشورجوانی بشمارمیرود ،گرچه‌هنوز درحال رشدسیاسی و اجتماعی است ، اما ازلحاظ انسانهای اصیلی‌که درقلب جنگلهای انبوه زندگی میکنند ، بسی‌قدمت واهمیت دارد . .

درحدود هفتادسال پیش ، سوداگران عرب برای نخستین‌بار، درناحیه«مالایا»از قایقهای بزرك خود پیاده شدند ، واندك‌اندك ریشه دواندند ، پس ازچندی پرتقالیها بعزم تسخیرآنجا آمدند وبسادگی سلطه خویشرامستقرساختند، بعد ها هلندیهای تازه‌نفس ازگرد راه‌رسیدند، و یکباره مالایاراکه بضمیمه«سوماترا» بودمسخرکردندفرمانروایی هلندیهاتا بیست سال پیش پایدارماند ، امادر جنگی‌که‌میان انگلستان وهلندروی‌داد،سرنوشت این‌شبه‌جزیره بدست انگلیسیها افتاد.

شبه‌جزیره مالایا از نه ایالت مجزا تشکیل یافته است‌که هرکدام خودمختاری و استقلال جزئی دارند وسلطان‌نشین میباشند، بهمین‌سبب پس ازاینکه دست استعمارگران از این‌سرزمین‌کوتاه شد فدراسیونی تشکیل داده‌اندکه شامل نه ایالت است هرسلطان باندازه وسعت استانش اهمیت دارد و بنام همان استان خوانده میشود این‌سلاطین کاری جز خوردن وخوابیدن‌وتولید نسل‌ندارند،ودراین‌موارد اعجاز میکنند !

بدنیست بدانید که هرسلطان‌سرود ملی جداگانه‌یی هم‌دارد که برخی‌ازآنها درست بروزن سرود ملی بریتانیاست، سلاطین‌ایالت نه‌گانه پرچمهای مخصوص‌هم دارند که درجشن های بزرك پرچم ملی ، پرچم فدراسیون ، وپرچم انگلستان راکنارهم باهتزازدرمیآورند.

درجزیره پی‌نانگ

نام این جزیره .اسم یکنوع بادام است ، بادامی بسیارتلخ، بسیارسخت،وبسیار بی‌خاصیت که‌مردم هندوپاکستان قدری‌ازآنرا لای برك «پان» میگذارند وماننددسقزمیجوند!

همینکه قدم ما باین جزیره رسید ، با یك جوان مالایایی ملاقات کردیم ، اوما رابه محل مناسبی دعوت کرد ، ما که غریب بودیم و بهیچ جا راه نمیبردیم ، دعوت ویرا مغتنم شمردیم،اومارا به عمارت بزرگی برد، عمارتی که باپرچمها وشعارهای گوناگون تزئین یافته بود ، وعده زیادی بآنجا رفت و آمد داشتند ، پس از بیست وچهار ساعت تازه پی‌بردیم که در دبیرخانه‌کل اتحادیه ملیون مالایاکه‌از مخالفان سرسخت دولت است ، تشریف داریم ! وپیش ازآنکه‌کارمان بجای باریکی بکشد ازآنجا دررفتیم!

پی‌نانگ براستی جزیره آراسته وزیبایی است ، عدهٔ زیادی سپیدپوست درآنجا مشغول‌کارند ، وروزی یك جوان انگلیسی ـ که قهرمان اتومبیل‌رانی بود ـ ونامزدش‌مارا به ناهار دعوت کردند...

وقتیکه ناهار پایان یافت ، آنها مارا بدیدن یکی از معابد پیروان«کنفوسیوس» بردند ،

این معبد ، معبدمار نامیده میشد ودرمیان درختان انبوهی پنهان‌بود...

همینکه وارد معبد شدیم از دیدن مار ها ، مارهایی‌که از یك مترتا سه متر طول داشتند خشکمان زد ، این مارها از اطاق‌ها وستونهای معبدآویزان بودند، خیلی لوس‌ونتر شریف داشتند ، واذیت وآزارشان بکسی‌نمیرسید وتنهادرانتظار «صدقه» بسرمیبردندوبس!

زائرانی‌که به معبد میروند،غیراز شمعهائی‌که روشن میکنند، مقداری تخم‌مرغ‌و گوشت هم باخود میبرند وفدای مارها میکنند.

تروریست‌ها....

بایك قایق مخصوص جزیره «پی‌نانگ» را پشت سر گذاردیم وبه سرزمین اصلی مالایاگام نهادیم ... اما برای رفتن به « سنگاپور »وعبور ازجنگلهای مرکزی این‌کشور هنوز اطلاعات‌کافی در دست نداشتیم ، نمیدانستیم از این جاده‌ها وجنگلها چگونه خواهیم گذشت ؟ زیرا پس از جنك دوم جهانی ، مقادیر زیادی اسلحه بدست مردم افتاده بود ، آنها هم بنای یاغیگری ومخالفت بادولت راگذاشته بودند ، خیلی آرام وآسوده، درپناه بوته‌های‌اطراف جاده پنهان میشدند ، ورهگذران‌ـبخصوص سپیدپوستان وقوای انتظامی ـ را به رگبار گلوله می بستند ...

یکی میگفت‌که‌گروهی ازیاغیان حتی مجهز بدستگاههای‌گیرنده وفرستنده هستند

وهنگام لزوم حرکت شخصیت های مورد نظر را خبر میدهند، معلوم شد بسال ۱۹۵۰ میلادی حکمران کل مالایا که یکنفر انگلیسی بود، بهمراهی عده زیادی که ویرا اسکورت میکردند ازشهری به‌شهر دیگر میرفت، ناگهان شلیك مسلسل از تپه هایی که مستور از جنگل است برخاست، وعده‌یی بخاك وخون غوطه زدند، حکمران کل که درون اتومبیل بود بشوفور دستور توقف داد، زیرا میدانست که یاغیان تنها اورا میخواهند، اما آجودان مانع شد، و رگبار مسلسل همچنان ادامه یافت، این بار حکمران کل بیرون آمد، چندگلوله او را نقش زمین ساخت، وآنوقت سروصداها خوابید...

ترس ما ازاین بود که مبادا مارا، بااین ریخت وقیافه وموتورسیکلتی که داشتیم، بانامه رسانان انگلیسی عوضی بگیرند وباچند قطعه سرب خدمتی بما کنند که مادر روزگار نکرده بود، ولابد میدانید که ما آدمهای «سردمزاجی» بودیم، و«گلوله داغ» بمزاجمان سازگار نبود!

دولت‌مرکزی‌سعی دارد این یاغیان را «کمونیست» معرفی کند، درحالیکه‌این‌ها بویی ازعقاید کمونیزم نبرده‌اند واصلا نمیدانند کمونیستها چگونه آدمی هستند!

بتازگی‌دولت‌مرکزی دست به اقدامی‌زده بود، باهلیکوپترهایی که به بلندگوهای قوی مجهز است، روی مناطق جنگلی، بر فراز پناهگاه یاغیان، پرواز میکردند، و آنها وعده ووعید میدادند که ازکمین‌گاه خود بیرون بیایند، زیرا دولت مرکزی حاضر است بآنها خانه ومسکن ونان‌بدهد!

***

درنخستین شهری‌که سرراهمان بود ایستادیم، وبا سلطان «کیدا» ملاقات‌کردیم، اوپیرمردی فرتوت وکهنسال بود، یك‌دستش بکلی لمس بود، چندزن داشت، اما دخترانش خیلی متجدد بودند، زیرا دراروپا بزرك شده‌اند...

سلطان خیلی پرحرفی میکرد، مثل اینکه حشیش‌کشیده بود، قیافه اش نیز این گواهی‌را میداد، درباره‌ی تریاکهای خوشبو ونشئه‌آور ومست‌کننده‌ایران اطلاعات‌عمیقی داشت، اطلاعات جامعی‌که ما ازیکهزارم‌آنهم بی‌خبر بودیم!

هروقت مارشته سخن را عوض میکردیم، او دو باره بجای اول برمیگشت، باز بحث تریاك را پیش میاورد، وبهیچوجه ول‌کن معامله نبود!

سرانجام ازجای برخاستیم،وسلطان دوکلاه محلی بما هدیه‌کرد، نه بخاطراینکه کلاهی سرمان‌گذاشته باشد، بلکه توصیه‌کرد پیش ازعبور ازجنگلهای مرکزی خودمان‌را بقیافه‌دوفردمالایایی درآوریم!

خوشبختانه، بدون‌آنکه باحادثه‌یی روبرو شویم، وارد ایالت «ای‌پوه» شدیم، دراینجا بایك جوان انگلیسی مقیم مالایا ملاقات‌کردیم، واومارا دربازدید ازنقاط جالب آن ایالت همراهی‌کرد...

این جاده اسفالته است، بی‌نهایت خوش منظره‌است، باطراوت و روح افزاست، نظر به موقعیت سوق‌الجیشی عجیبی‌که این شبه جزیره دارد، ژاپنیها درجنك‌جهانی حملات شدیدی به‌آنجا آغازکردند، ودرداخل جنگل، به جنگهای «گوریلا» میپرداختند، دوست

انگلیسی ما که خود ناظر صحنه هایی ازجنك اخیر بود، ودوسال‌هم در کمپ زندانیان ژاپنی بسر برده بود گفت :

«ژاپنیها درتقاطع هرجاده، چندکله انسان آویخته بودند تا ازسایر مردم زهر چشم بگیرند، آنها هرچه میخواستند بسرمردم این شبه جزیره آوردند، بطوریکه ده پشت این ملت زجردیده هم عملیات سبعانه آنانرا فراموش نخواهند کرد.

دوست انگلیسی، مارا بدیدن منابع طبیعی آن ایالت برد، و بایستی اذعان کنیم که کشور بسیار غنی وثروتمندیست، درراه خودمان از چندین معدن سرب وقلع گذشتیم، این معادن زیر نظر کمپانیهای جزء اداره میشدند، زیرا استخراج سرب کار بسیار ساده‌ایست و به‌کاپیتالهای فراوان نیازی ندارد... بایك لوله که آب بسرعت خارق‌العاده‌یی ازآن بیرون می‌جهد، زمین خاکی را دگرگون میسازند، وزنان سرب وقلع را از گل‌وشن جدامیکنند..،

اتومبیل ما، ازمیان صدها کیلومتر درخت کائوچو گذشت، دراینجا زنان مشغول جمع آوری شیره درختان بودند، این مایع سپید رنك‌را درون سطلها میریختند، وبکارخانه میبردند، تاپس‌ازپخته شدن به کرپ ویالاستیك، تبدیل نمایند، درحقیقت پنجاه درصدازلاستیك جهان محصول مالایاست، وبدون این ماده گرانبها اتومبیلهای جهان متوقف خواهند ماند!

اگر درکشورخودمان، یعنی ایران، ثروتهای طبیعی زیر زمین نهفته است، در مالایا ثروت‌طبیعی وسودبخش درروی زمین است و بصورت اشجار خودنمایی‌میکند، براستی اگرروزی رابطه صادرات وواردات جهان بهم‌بخورد، همه‌چرخهای صنعتی میایستد، وبطور کلی کمیت دنیا لنك‌میماند!

دراین اندیشه‌ها غوطه‌ور بودیم که ناگهان خودرا در میان هزاران هزار هکتار درخت یافتیم، درختهایی بشکل نخل خرما!

این درختان میوه‌یی بیارمیاورد، که‌دارای روغن زیاداست، وبرای صابون‌سازی بکار میرود، صدها مورد استفاده دیگرهم دارد...

این مناظردرست مانندپرده‌سینما از برابرما میگذشت، واینبار به‌سرزمین«آناناس» گام نهادیم، دراینجا آناناس‌را بااسلوب نوین کشاورزی‌میکارندو بهره برداری کاملی‌میکنند... درمیان کشتزاری وسیع‌وپهناور، یك‌کارخانه کمپوت آناناس وجودداشت که روزانه‌هفتصدهزار کمپوت ببازارهای جهان میفرستاد...

هنگامیکه بشهر«ای‌پوه» بازمیگشتیم، دوست‌انگلیسی ما پرسید: آیا حاضرید به مجلس رقص برویم؟ مابدمان نمیآمد، زیرا هم‌منظره دیگری‌ازمالایا را میدیدیم وهم‌بدنهای نرم ولطیف‌دختران‌سیاه‌سوخته‌مالایایی‌رالمس‌میکردیم...

ساعتی بعد، درپارك مرکزی شهرخودرا درکاباره‌یی‌یافتیم، کاباره‌یی که‌سرباز بود، درهوای‌آزاد بود، دختران‌زیبا دریك‌طرف «پیست»ردیف‌روی صندلی‌نشسته بودند، وهمینکه ارکستر‌بصدا درمیآمد، جوانان مالایایی، باجامه ملی‌روی‌سن‌میرفتند وپس‌ازاینکه «ژتونی» به‌دختر برگزیده‌خود میدادند باوی برقص‌میپرداختند.

ما خیلی خوشمان‌آمد، چند«ژتون»تهیه کردیم. وهمینکه موسیقی‌جاز آغازشد بالا رفتیم هرکدام ژتونی بدختردلخواه خود دادیم، ودستها را بسویش درازکردیم، اما...

دختران محکم روی دست مازدند، وآن دوربعنوان تخلف از رقص محروم‌شدیم، ومعلوم‌شد که بایستی بادست باز رقصید.

خیلی تعجب کردیم ، آخر آهنك که غربی بود ، رقص‌راهم باید مثل غربیها انجام داد، پس‌چطور این دختران میگویندکه با دستهای باز برقصید؟

سر انجام معلوم شدکه اینهامسلمانند وعقیده دارندکه رقص بجای خود محفوظ است ، اما دست نبایدبرد! خلاصه‌اینکه مرجع‌تقلیدآنان رقص‌را حلال کرده‌بود، درصورتیکه طبق تبصره اول همدیگررا درآغوش نگیرند!

* * *

درمیان‌همه‌شهرهای‌این کشور، شهرمالاکاقدیمی‌ترین ،زیباترین،ودوست‌داشتنی‌ترین شهرها بود ، در اینجا بودکه تجار عرب و سوداگران چینی با همدیگر برخورد کردند و بنای داد وستدرا گذاشتند .

اگرامروزسیاحی به مالاکابرود،از طرزمعماری وساختمان مساجد اسلامی دوچار اشتباه خواهدشد ، زیرا مساجد شهرمالاکا قبه‌های‌چند طبقه دارد، وبیشتربه معابد بودائیان شبیه‌است تا مساجد اسلامی! این اختلاط نزدیك درسبك معماری براثرآمیزش بازرگانان‌عرب وچینی‌بوده‌است ...

سال‌نو !

چون میدانستیم که سال‌نوچینی‌ها یعنی عید مهم وبزرك‌آنها ـ نزدیك است،شتاب داشتیم که‌هرچه زودترخود را به «سنگاپور» برسانیم ، در این شهرسه پنجم‌جمعیت راچینی‌ها تشکیل میدهند ، ومامیخواستیم بطورحتم در مراسم عجیب ودیدنی‌آنان شرکت جوئیم.

جزیره سنگاپور ، بوسیله پل نیمه طبیعی بسرزمین اصلی مالایا پیوسته است، و درسرهمین پل‌بودکه با مأموران‌گمرك روبروشدیم ، زیرا جزیره سنگاپوربندرآزادیست ، وورود وخروج اجناس ازآنجا بداخل مالایا بشدت تحت‌کنترل‌قرار میگیرد .

همانطورکه گفته شد چینی‌ها عقاید وآداب بسیارجالبی دارند ، ومادونفرازرسوم آنان‌براستی فیض‌بردیم .

در ایام سال‌نو، اگرجوان مجردی واردخانه چینی‌ها شودبدون تردید هدیه‌یی دریافت‌خواهدکرد، آنهم‌هدیه نقدی ! بنابراین ما دونفرازاینکه مجرد بودیم برخویش میبالیدیم، مباهات داشتیم ، وراستش ته دلمان هم غنج میزد !

تابدآنجاکه میخواستیم روی پیشانی خودبنویسیم که :ایهاالناس ما مجردهستیم !

وقتی به‌شهرسنگاپورگام‌گذاردیم ، بایك‌جوانی دانشجورفیق‌شدیم ، جوان‌مؤدب و مهربانی بود ، وپیشنهادکردکه ما را به‌چندین‌تن ازبستگانش معرفی‌کند.. این جوان از خانواده ثروتمند وتوانگری بود وما را ازیك‌خانه بخانه دیگرمیبرد ، البته ماازدیدن‌وضع زندگانی‌آنان استفاده میبردیم ،اما رفیق ماآقای «هون‌چون » آنقدرازما تعریف میکرد ، آنقدر درمعرفی ماآب‌وتاب بکار میبردکه‌عرق‌شرم برچهره ما می‌نشست ،واوبلافاصله‌اضافه



ملت چین درحال تکثیر! وخواهر بزرگتر فرزند کوچکتر را نگهداری میکند

میکرد که این دونفر به‌تمام‌معنامجردند ومعلوم است که‌افراد خانواده هم‌مارا‌خجالت‌میدادند! ویکوقت پی‌بردیم که بودجه‌نقدی ما سر بفلك میزند ،و میتوانیم در همان شهر سنگاپور يك «بانك‌ملی» کوچك دایر کنیم !

کلیه اموراقتصادی شهرسنگاپور دریدباکفایت چینی‌هاست ،آنها برای‌جمع‌آوری پول و اندوختن سرمایه زرنگی عجیبی دارند ، بیشترآنان خانه‌ندارند ، در پستوی مغازه میخوابند ،وهمانجاهم «زادوولد» میکنند ، وآشکاراست‌که در «تولیدمثل» نیز تازه‌نفسند ! بیهوده نیست‌که جمعیت چین کمونیست ازششصدمیلیون نفرتجاوزمیکند !چینی‌ها ، همه‌هوش وحواس‌خودشانرامتوجه جمع‌آوری پول‌میکنند،اما بعضی‌ازآنها«ولخرج» هستند، هنگامیکه مادرسنگاپوربودیم ،عده‌یی ازیاغیان مرد ثروتمندی راربوده بودند وبرای همسرش نامه‌یی فرستادند که‌اگرهشتادهزارتومان‌بدهد آزادش خواهند کرد، زن‌چینی بی‌معطلی این‌مبلغ‌راداد وشوهرش آزادشد !

بخش هشتم

اندونزی

کشتی کوچکی که مارا بسوی سوماترا میبرد ، به‌یك کمپانی هلندی تعلق‌داشت ، کشتی کوچکی بود ، ناخدایش برای هدایت سفینه خوددیگر به‌نقشه‌مراجعه نمیکرد، بلکه‌همه سنگهای صخره‌مانندرا که سرازآب بیرون آورده‌بودند دانه به‌دانه میشناخت !

این کمپانی طی سه‌قرن گذشته، بهدایت کشتی‌های‌خود دراین‌آبها مشغول بوده‌است، اما حالاکه دولت‌اندونزی‌آزادی و استقلال خویشرا بدست آورده است ، میخواهند دست کمپانیهای‌خارجی را ازکشورشان کوتاه کنند، گرچه بزیانشان پایان یابد !

همینکه کشتی مارا دراسکله‌شهر «پالیم‌بنك»مرکز سوماترای جنوبی پهلوگرفت ، خودرا درمیان عده زیادی دانشجو یافتیم که همه‌باچهره‌های شاداب وبشاش به‌پیشواز ما آمده بودند ...

معلوم شدکه سفارت اندونزی درسنگاپور، ورود دونفر جهانگرد ایرانی را بآنها خبرداده بود، خبرنگاران وعکاسان حاضر بودند، نماینده رادیو فوراً مصاحبه‌یی باما انجام داد، این مصاحبه‌که بادستگاه سیار بعمل‌آمد انعکاس فراوانی بخشید، سبب اصلی چنین استقبال گرم وصمیمانه این بود که به نقطه دورافتاده‌یی از«اندونزی»گام نهاده بودیم، به‌نقطه‌یی که مردمش کمتر باحوادث تازه وعجیب برخورد میکنند، ورودما هیجان زیادی برای‌مردم خوب ومهربان وخونگرمش بوجودآورده بود.

مارا نزد حکمران‌آنجا راهنمایی کردند، ازدیدار او که در لباس بسیار ساده اونیفورم بود چنان یکه‌یی خوردیم‌که خودش متوجه شدو گفت:

« تعجب نکنید! کشورما بدست جوانان اداره میشود.

وآنگاه افزود :

« تازمانیکه دراندونزی بسر میبرید، بدانیدکه مردم بشمامحبت وعلاقه خواهند داشت، وشما دوستان عزیز میتوانید بایك کلمه ـ وفقط یك کلمه ـ درهرنقطه‌یی ازاین‌کشور بامردم سازش‌کنید، واین‌کلمه «تری مکاسی» است، تری‌مکاسی... یعنی متشکر!

آنوقت حکمران زنش را بمامعرفی‌کرد، زن نسبتاً جوانش، ودوازده فرزندی که

ازهمین زن داشت... حکمران برویهم هجده فرزندرا به ثمررسانده بود، اما چون نام‌هر هجده نفررا نتوانست بخاطر بسپارد، آنهایی راکه حضورداشتند طبق‌شماره بندی بما معرفی کرد، یعنی هرکودکی شماره مخصوصی داشت!

اینها مردمانی زودآشنا وبی‌آلایش وباصفا هستند، وهنگامیکه عکـاس میخواست عکس بردارد، زن حکمران‌آمد وبی تکلف میان مانشست.

ختنه سوران !

دومین روز ورود ما بود که صدای کرکننده‌یی بگوشمان رسید، این صدای سازو نقاره بود که‌درفضا طنین میافکند، سروگوشی بآب دادیم ومعلوممان شدکه جشن ختنه‌سوران اطفال است، ختنه‌کودکان یکی‌ازوظایف دولت‌است، وظایفی‌که باتشریفات نیمه رسمی‌انجام میپذیرد، بخصوص چون برخی ازخانواده ها برای انجام این فریضه‌مذهبی توانایی مادی ندارند دولت اندونزی درروزهای معین دهها طفل راباهم ختنه میکند !

چون مذهب اسلام چندقرن پس‌ازبعثت پیغمبراکرم«ص» بدین جزایر رسیده‌است بسیاری ازفریضه های دینی بطرزخاصی برگزار میشود .

پرسیدیم : حالا چرا اینکاررا زودتر انجـام نمیدهند؟ چرامیگذارندکه اطفال به ده سالگی برسند وآنوقت مراسم ختنه‌سوران را برپامیکنند؟

پاسخداد: اگر مراسم سنت درحدود ده‌سالگی انجام یابد،کودك احساس خواهد کردکه به‌مرحله دیگری‌گام‌گذارده‌است، وبعبارت ساده‌تر میفهمدکه باانجام این فـریضه مسلمان واقعی شده‌است، وبدین‌ترتیب اسلام برای همیشه درخاطرش‌میماندوزوال‌نمیپذیرد!

هنگام ختنه سوران ، صدای طبل و دهل چنان بلند و شدید بودکه یارای‌توقف نداشتیم، گویا بدینوسیله میخواستند صدای جیغ وفریاد پسران رادرآواز دهل محوکنند ، همانروز شصت‌وپنج‌پسررا ختنه‌کردند، وجشن بزرگی برپاشد.

وقتی میخواستیم به هتل بازگردیم ازجلو سینمایی‌گذشتیم، از دحام عجیبی برپا بود ، چون مدتها بود فیلم ندیده بودیم عشقمان‌کشیدکه به سینما برویم، بدون‌آنکه بدانیم چه فیلمی را نشان میدهند، وچه برنامه‌یی دارند.

درون سینما، روی پرده، زدوخورد عجیبی بود، چندنفر «کابوی» و «گانگستر» بسوی سرخ پوستان تیراندازی میکردند، بهمراه «آرتیست ها!» و «رئیس دزدها !» موج تماشاگران هم‌اینطرف وآنطرف میرفت، گویی همدستان«آرتیسته!» بودندومیخواستند پوست سردشمنانش را «قلفتی» بکنند! صدای‌کف زدنهاوسوتها وهوراها برای یك‌لحظه بریده‌نمیشد آرتیسته هم خیلی شیرین میکاشت، پشت درختی پنهان شده بود، ودرحالیکـه تماشاگران نفس را درقفس سینه حبس کرده بودند، هفت تیرش‌راکشید، وبی‌آنکه نشانه روی‌کندسرخ پوستی را ازپای درآورد!

دراین موقع بودکه صدای هورای‌مردم‌فضای سینمارا لرزاندو...کله ماداترکاند!



دکتر سوکارنو رئیس جمهور اندونزی ما را به حضور پذیرفت، او مردیست که میتوانست دو ساعت تمام باهیجان وافری سخنرانی کند!



دختران زیبای اندونزی که جامه های زربفت در بر دارند برای رقص های ملی آماده شده اند

پرچمها... وشعارها!

راه دشواری درپیش داشتیم راهی که ازمیان جنگلهای سوماترامیگذشت وبسوی پایتخت اندونزی میرفت، ازمیان دهکده های بیشماری گذشتیم که مردمش بطرز رقت باری زندگی میکردند، آنچه توجه هرتازه‌واردی را برمیانگیخت، تابلوهای متعددی بودکه کنار هردهکده دیده میشد، این تابلوها به احزاب سیاسی تعلق داشت، یك تابلو متعلق به‌حزب «مشومی» بود، دیگری مال حزب کمونیست بود، سومی برای‌کارگران شعار نـوشته بود، چهارمی ازرحمتکشان جانبداری کرده بود...

هرگاه یکی ازاحزاب سیاسی تابلویی را دریك‌گوشه اندونزی بالا ببرد، فـوراً چهارده حزب دیگردست بکار میشوند،وهرکدام تابلوهای خودشانرا بزرگتروآبرومندانه‌تر در کنار آن یکی استوار میکنند، واز همین جا میتوان به درهم پیچیدگی امور سیاسی و اجتماعی پی‌برد.

درآنزمان سومـاترا درست مانند یك‌چلیك باروت بودکه برجرقه‌یی محتاج باشد از همه جابوی خطر بمشام میرسید، مردم سوماتراکه‌ساکنان بزرگترین جزیره اندونزی هستند برضددولت مرکزی قیام کرده بودند،وبرای‌تفکیك سوماترا ازدوهزارونهصدونودونه جزیره دیگر_که‌کشور اندونزی راتشکیل میدهند_ تلاش‌میکردند،زیراکلیه‌ثروت‌ومنابع طبیعی اندونزی‌که نفت ولاستیك در رأس‌آن قراردارد ازاین جزیره‌بدست میآیدودرجزیره جاوه که‌مقرحکومت مرکزیست مصرف میشود.

چندین بارفرماندهان‌نظامی‌بامردمان‌سوماترا سازش‌کردند وعلیه‌دولت «سوکارنو» دست به‌کودتا زدند، امانیروهای‌سوکارنوسررسیدند ودوباره آنانرا باطاعت دولت مرکزی درآوردند. اکنون‌که دهمین سال استقلال اندونزی نزدیك شده بود، دیدیم‌که مردم در حال تدارکات وسیعی هستند، هرشهرنماینده‌یی رابه‌پایتخت میفرستـاد، و ماهم‌بیش از همه شتاب داشتیم‌که زودتر به‌«جاکارتا» برسیم وددرجشن ملی آنان شرکت‌جوئیم.

شهرجاکارتا، در زمان‌گذشته «باتاویا» نام داشت، همینکه اندونزی به‌استقلال وآزادی رسید، بسیاری ازاسامی راتغییرداد، و اگرامروزکسی نام «باتاویا» را برزبان آورد، توهین‌بزرگی به‌ملت اندونزی‌کرده است...

کاخ ابیض‌که در قلب شهرقراردارد، وپیش ازاستقلال اندونزی، مقر حکمران کل‌هلندی بوده است امروز «مردیکاپالاس» نامیده میشود، یعنی عصر آزادی، و جـایگاه دکترسوکارنو رئیس‌جمهوراندونزیست...

دراطراف‌کاخ رئیس‌جمهورساختمانهای دوازده‌وزارتخانه دیده‌میشود، بزرگترین ساختمانها به‌وزارت اطلاعات‌تعلق‌داشت، وحکومت اندونزی‌برای‌اموارتبلیغی بودجه سرسام‌آوری را پادارکرده است، ایستگاههای رادیو زیرنظروزارتخانه برنامه‌های بیست‌وچهار ساعته خودرا اجرامیکنند، وتعداد زیادی اتومبیل‌مجهز به‌بلندگو وپروژکتورو آپاراتهای سینمایی دراختیاراین وزارتخانه‌میباشدکه بوسیله‌آنها فیلم‌های‌تبلیغاتی دولت را دردهکده‌ها نمـایش میدهند. البته چون بیشتردهکده‌های اندونزی برق‌ندارد این اتومبیلها مجهز بـه موتورمولد برق هستند.

یکی دیگر از این دوازده ساختمان، وزارتخانه حمل و نقل بود که نقش مؤثری در اندونزی دارد، زیرا وضع جغرافیایی این کشور طوریست که امور ترانسپورت و رفت و آمد را بسی دشوار میسازد، وبهمین سبب وزارتخانه حمل و نقل یکی از ارکان مهم کشور بشمار میرود و چندین کشتی دراختیار دارد.

در برابر این ساختمان، بنای وزارت مذهب نیز جلب توجه میکند، البته مذهب رسمی اندونزی اسلام است، اما اصول آزادی ادیان کاملا مراعات میشود، این وزارتخانه نیز وظایفی دارد که درچهارچوب خودش انجام میدهد، ازجمله بمناسبت جشن دهمین سال آزادی اندونزی، وزارت مذهب بخشنامه‌یی به کلیه مساجد و معابد و کلیساها وسایر دسته‌های اسلامی مخابره کرده بود، از پیروان مذاهب خواستار شده بود که در پرستشگاههای خود، برای استقلال و آزادی اندونزی دعا کنند...

ما این دعا را در کلیسای ارامنه بجای آوردیم! زیرا هنگام اقامت در جاکارتا با ارامنه ایرانی دوست شده بودیم و آنها ما را به کلیسای خود دعوت کرده بودند!

گویا برگزاری جشن دهمین سال آزادی اندونزی ازماهها پیش طرح ریزی شده بود، به احزاب سیاسی آزادی کامل داده بودند که هرطور دلشان میخواهد در جشن شرکت جویند، هرکدام ازاحزاب اندونزی به نسبت بودجه‌یی که داشتند هزاران پرچم وآرم مخصوص خودرا نصب کرده بودند، حزب کمونیست اندونزی آنقدر پرچم سرخ افراشته بود که گاهی تعدادشان ازپرچم ملی اندونزی تجاوز میکرد، بطوریکه ما از بودن خود در اندونزی دوچار تردید شده بودیم! ازطرف دیگر هزاران نفر پیشه‌وران چینی مقیم اندونزی هرکدام پرچمهای سرخ چین کمونیست را باستاره طلایی رنگ بر افراشته بودند، و این پرچمها آنقدر بزرك بود که خیابانهای جاکارتا درامواج سرخ رنك غوطه‌میخورد...

برای شرکت دراین جشن سه روزه، دسته های گوناگونی ازکشورهای همسایه و دوست آمده بودند، روزاول رژه ارتش از برابر رئیس جمهور انجام یافت، جالب ترین صحنه رژه مربوط به‌آزادیخواهان «گینه‌نو» بودکه برای ابراز فداکاری به جاکارتا آمده بودند، اینها مردمانی لخت وعور بودند، تنها یك دامن علفی داشتند، ودرحالیکه نیزه های زهرآلود خودرا بالابرده بودند رژه رفتند، خوشمزه این بود که اینها در برابر بالکون رئیس جمهور ناگهان بجان یکدیگر افتادند وتماشاگران پا بفرار گذاردند، اما بعدمعلوم شد این یك نمایش ساختگی است ومردم گینه نومیخواهند نشان دهند که برای راندن هلندیها از گینه نو باك ندارند و تاپای جان ایستاده‌اند همانطور که میدانید، پس ازآنکه هلندیها ازکشور اندونزی بیرون رفتندو به‌سه‌هزار جزیره آزادی دادند، گینه‌نو را همچنان دردست نگهداشتند وامروز دولت سوکارنو مدعی این سرزمین وسیع است، ودیر یازود گینه نو بـه اندونزی ملحق خواهد شد.

بعد ازظهر همانروز دکتر سوکارنو نطق تاریخی خودرا دربرابر هزاران نفراز مردم اندونزی ایرادکرد، ونطق اوازرادیوهم پخش میشد...

مردم اندونزی، درنتیجه سالها مبارزه برای بدست آوردن آزادی واستقلال، ودر نتیجه برخورد عقاید وافکار سیاسی، یدطولایی درسخن رانی دارند، هرچه ازمـال ومکنت



بومیان سوماترا ، با
رقص طرز دفاع وحمله را
نشان میدهند



باتفاق دوستان کلوب موتور
سیکلت سواران یکی از
معابد عظیم « جاوه » را
دیدن کردیم

دنیوی‌تهی دست باشند، درنطق‌های سیاسی اعجاز میکنند، براثر تجارب زیاد ازمیکروفون باك ندارند، آنها میتوانند ساعات پیاپی وطولانی در برابر مردم بایستند، ودرباره سیاست صحبت کنند ،آقای دکتر سوکارنو در رأس این مردم قرار دارد ، وبراستی ناطق درجه اول است .

نطق شورانگیز دکترسوکارنو ، دوساعت‌ونیم بطول انجامید، دوساعت‌ونیم به‌حالت عادی‌صحبت کردن چندان مهم‌نیست، امادکترسوکارنو چنان باهیجان وشدت صحبت‌میکرد، چنان صدایش اوج میگرفت، که ماازنیروی این مرد دوچارشگفتی شدیم، اوکه دربالکن قصرش ایستاده بود، هرچند لحظه یکبارمشت خودش را بلند میکرد ومحکم‌روی طارمیهای بالکون میکوفت وفریاد برمیآورد: مردکا !

مردکا ، بمعنای استقلال‌است، امااین لغت‌درمیان مردم‌مفهوم عمیق‌تروگسترده‌تری دارد ، خونشان را بجوش درمیآورد ، و حالاهم‌که ده‌سال تمام ازاستقلال اندونزی‌میگذرد هروقت بیکدیگر تلفن میکنند، پس ازپایان گفتگوآخرین کلمه‌آنها «مردکا» است...

کلمه مردکا را میتوان بطور تکراری درسرود ملی اندونزی شنید، سرود ملی اندونزی مانند مارشی است‌که وقتی‌آنرا میخوانند رگهای‌گردنشان بیرون میزند، غیرت ملیت‌آنهاگل میکند وگاهی‌کاربجایی میرسدکه میخواهند همه هلندیهای مقیم اندونزی را قتل عام‌کنند، یادرهمان لحظه به‌گینه‌نو حمله‌ور شوند وآنجارا به‌تصرف درآورند .

مادونفر چون‌مصمم بودیم‌که سرودهای ملی‌کلیه‌کشورهارا یادبگیریم، بفراگرفتن سرود « مردکا » همت گماردیم، وپس از چندی توانستیم آنرا مانند هر فرد اندونزی بخوانیم...حیف که‌شما اززبان اندونزی بی‌خبرید ، والا این سرود را بنظرکیمیا اثرتان میرساندیم...

***

آسایشگاه دویست‌نفره دانشجویان دانشگاه «جاکارتا» محل‌توقف مابود، ودوازده شب را درآنجا بسربردیم .

این دانشجویان درکنترات دولت بودند، ونه تنها پولی‌نمیپرداختند، بلکه‌چیزی هم دستی میگرفتند، یعنی وجه مختصری بنام «پول توجیبی» ویا «کومك هزینه» دریافت میداشتند، اما ناچار بودند پس ازپایان دوره دانشگاه ده‌سال‌دردستگاههای دولتی‌کارکنند. نوددرصد غذای این دانشجویان را «برنج جوشیده» تشکیل‌میداد، این غذاآنقدر بیرمق بود که مارا بیاد زندگی مرتاضان هندی میانداخت !

بیشتر کتابهای تحصیلی دانشجویان بزبان هلندیست‌ودولت رفته‌رفته‌آنهارا ترجمه میکند ودردسترس دانشجویان قرارمیدهد، چون این دانشگاه نوبنیاد است هنوز عده فارغ التحصیلان بسیارکم است، ودولت‌اندونزی ازلحاظ افرادتحصیل‌کرده بسیاردرمضیقه‌میباشد، وبهمین سبب‌کارهای تخصصی ومسئولیت های عظیم، بیشتر روی دوش افراد معدودی سنگینی میکند، باهمه‌نیازی‌که دولت برای سلامت‌وبهداشت مردم به پزشکان دارد، عده اطباآنقدر نیست که‌احتیاج‌کشور را برآورد، وازاینروی دولت اندونزی قراردادی باوزارت بهداری

ایران منعقد ساخته‌است ، وطبق این قرارداد سالیانه چندین دکتر ایرانی وارد اندونزی میشوند ودر بیمارستانها بکار میپردازند .

بسوی جزیره عاشقانه بالی !

روی جاده های پرپیچ وخم ، بسوی جزیره خیال‌انگیز «بالی» درحرکت بودیم ماميبايستی پانصدوده کیلومتر، یعنی تمام طول‌جزیره جاوه‌را بپیمائیم تابا‌ین‌جزیره عاشقانه، بـاین جزیره زیباوفریبنده، وباین جزیره رویاخیز برسیم.

ازچند شهربزرك گذشتیم ، درحالیکه نزدیك هرشهر کلوب موتورسیکلت‌سواران آنجا‌پیشوازگرم وپرشوری‌ازما‌بعمل‌میاوردند، اینها مردمی خوش استقبال وبدبدرقه‌نبودند، زیرا هنگام ترك هرشهر، تامسافتی ما را مشایعت میکردند، وبا سلام وصلوات براهمان می انداختند .

پس ازشهر «بوگور» جائیکه‌کاخ ییلاقی دکترسوکارنو را دربرگرفته است ، واز زن دومش درآنجانگهداری میکند، به شهر «باندونگ» گام نهادیم، وازساختمانهای عظیمی که‌کنفرانس معروف سران کشورهای افریقایی وآسیایی درآنجا برپا شده بود دیدن‌کردیم وآنگاه خودرا بشهر «جوق جاکارتا» که درقلب‌جاوه قرار دارد رساندیم.

ناگفته نماندکه این جزیره از پرجمعیت ترین نقاط روی زمین است ، زیرا درروی خاك این جزیره‌که شاید باندازه کوچکترین استانهای‌ایران باشد پنجاه میلیون‌نفر زندگی میکنند، درست توجه‌کردید؟ پنجاه میلیون نفر! واگر روزی گشایشی درکار مردم این‌جزیره‌پدیدآید، وفرجی‌بعدازشدت برسد، تابدانجاکه هرکس‌دارای یك اتومبیل‌شخصی شود، دیگرجای‌کافی برای «پارك» نخواهندداشت، حتی دربیابانهای جاوه !

اینهم یکنوع سوداگری !

یکی‌ازارامنه ایرانی که مقیم‌شهر «باندونگ» بود، خاطرات‌شیرینی‌داشت، خاطراتی ازکنفرانس باندونگ، ازنمایندگان ایرانی، وازیکنوع‌سوداگری!

لابد یادتان‌هست که دراین کنفرانس، دراین‌کنفرانس‌بزرك سران کشورهای‌آسیایی وافریقایی ، ازنخست وزیر ژاپن تاجمال عبدالناصر، ازنهرو تاچوئن لای، شرکت داشتند وجود چنین شخصیت هـای برجسته‌جهانی که دریك نقطه‌گردآمده بودند، شکارچیان امضاء را به طمع انداخت، که بشهر باندونك هجوم آورند ، بطوریکه امضای شخصیت های‌مهم تـاچندین هزارتومان‌خریدوفروش میشد، وچینی‌های مقیم اندونزی دربرابر امضای «چوئن لای» ازپرداخت هرمبلغی‌که میخواستند فروگزار نبودند .

بعضی از «رنود» که دراین‌کنفرانس شرکت داشتند ازاین « واقعه مهم! » باخبر شدند، بهای‌گزاف امضاها ،آنانرا تحریك‌کرد، کف دستشان را بخارش انداخت ، وبدون معطلی بااستفـاده ازموقعیتی‌که بدست‌آورده بودند، بااین شخصیت هاتماس گرفتند و« بعنوان یادگاری» ازآنها تقاضای امضاء‌کردند، آشکارست‌که این‌شخصیت‌ها برائر تواضع وفروتنی نمیتوانستند روی یك نماینده سیاسی را بزمین اندازند وچـاره‌یی جزامضاء نداشتند،وهمین

امضاء ها بود که بسرعت برق در «بازارسیاه» آب شد، وهر امضای چوئن‌لای به ده‌هزار روپیا وهرامضای نهرو به هزار روپیا بفروش رسید. پول ازاین حلال ترهم سراغ دارید؟

یك خاطره !

سورابایا، دومین شهر مهم اندونزیست، شهریست که برای ما خاطرات شیرینی دربر داشت، شهریست که برای پذیرایی ازما ، میان ارامنه ایرانی و دوستان اندونزی مسابقه‌درگرفت !

ارامنه‌یی که ساکن این شهرند بیشتر ازمردم اصفهان هستند، اینها درحدودچهل سال پیش به هندمهاجرت کرده‌اند وازآنجا به اندونزی‌آمده‌اند، وآنهایی که بیش ازچهل سال داشتند بفارسی سروپاشکسته صحبت میکردند، پیش ازاینکه اندونزی باستقلال برسد اینهاخودشانرااروپایی جازده بودند تاازامتیازتی که برای اروپائیان قائل میشدند بهره‌مند گردند، حتی عده‌یی ازآنان «پاسپورت» هلندی هم بدست‌آورده بودند، وحالا... هرقدر درزمان هلندیها بآنان خوش میگذشت، امروز دربرابر فشار دولت بدمیگذرد، یعنی خوشی آنزمانها ازاوله دماغشان بیرون میزند، وناچار فریاد برداشته‌اندکه :

بابا! خرما ازکرگی دم‌نداشت، ماایرانی‌هستیم، ایرانی‌الاصل!

ازآنجاکه میگویند فراق عشق وعلاقه را صدچندان میکند، این ارامنه همیشه هوای ایران را درسردارند ، دلشان برای خربزه اصفهان ، نان سنگك تهران لك زده است وچاره‌یی جزافسوس ودریغ ندارند !

اینها به دیدار یك ایرانی تازه واردجان نثارمیکردند، وازهمه مهمتر روحیه‌ی آنان بود، روحیه‌یی کاملا ایرانی !

یکشب مامدعو این هموطنان دور افتاده خود بودیم، جای شماخالی ! همه چیز روبراه بود، «دیزی» آبگوشت وچلوکباب حسابی تهیه کرده بودند. همه ازپیروجوان و کوچك وبزرك مثل‌پروانه دورما میگشتند، چند نفرشان که دکه مشروب فروشی داشتنداز مهیاساختن بطریهای ودکا وعرق کشمش وشراب ناب دریغ نکرده بودند!

درآن شب، درآن شب فراموش نشدنی وپرخاطره ، وقتی سرها ازباده نابگرم شده بود، وقتی درشور ونشاط و«حال» بودند، یك دختربسیار فریبا ازجای برخاست ، و باآهنك‌نواری که ضبط شده بود رقصید... فکرمیکنید چه رقصی کرد؟ رقص معو! رقص‌خالص تهرانی ... اداهایی که این دختردرمیاورد، اطواری که میریخت، ابروهایی که لنگه‌بلنگه میانداخت عین حرکات رقاصه های روحوضی ایران بود !

چندنفر ازآنها دسته جمعی «دم» گرفتند وآواز محلی «گل گندم» را خواندند که براستی تحسین ومسرت مارا برانگیخت، وبعد نوبت پیرزنان رسید...

اشعار وتصنیف هایی که این پیرزنان زنده‌دل میخواندند، مارا بروزگارکودکی کشاند، یاد روزهایی که مادرمان‌درمطبخ غذا می‌پخت واین‌آهنگهارا زیرلب زمزمه میکرد! یکی ازاین پیرزنان سوگندیادکردکه همه روز بیادایران است، ویکروزنیست که ازتجدید خاطرات ایران غافل باشد .

یك مرد شصت وپنجساله ارمنی درحالیکه بما نزدیك شده بود گفت که تمام اسباب واثاثه‌اش را فروخته‌است ورهسپار ایران میباشد تاما بقی عمرش را درآنجا بگذراند، وآن وقت‌این پیرمرد شصت وپنج ساله سه‌تارخودش را بما نشان‌داد وباهمان لهجه ارمنی‌افزود: « تانها سه‌تارت را نفروختی !»

این مرد خوب سه تار میزد، اما براثر مرور زمان‌آهنك های ایرانی را از یاد برده بود، وبااینهمه، وقتی سه‌تاررا دست گرفت، ونغمه‌یی ساز کرد، باارتعاش سیم دستگاه اصفهان را بوجودآورد، وبدنمان‌را لرزاندگویی مضراب‌را به‌تارقلب مازده بود، درشگفت مانده بودیم که چگونه این‌آهنگ اصیل ایرانی را طی سالیان دراز درمخیله خویش حفظ کرده‌است،زیرهرپنجه اوکه باپرده تماسی داشت، مثل سودا زدگان امیدوصالی داشتیم!..

بدنیایی دیگر!

درته‌جاوه‌که بدریا پیوستگی داشت ،جزیره«بالی» نمایان‌بود ، مثل آرزوهای جوانی ، مثل‌رؤیاهای یك‌دخترعاشق، مثل‌خواب وخیال درپشت امواج دیده میشد ، با یك قایق مسافت میان جاوه‌وجزیره «بالی» را پیمودیم. به‌کریدورهای پراسرار‌این‌جزیره گام گذاردیم ، وناگهان همه چیزدربرابردیدگان ماعوض‌شد ، تغییریافت ،حتی طبیعت!

طبیعت اینجا دلاویز بود،جنگلهای نامنظمی که‌درسینه‌کش کوه بود ،جاده‌یی‌که در میان یك دره و درامتداد رودخانه‌یی‌کشیده شده بود، مهرویانی که در همه‌طول رودخانه آب‌تنی میکردند، دل‌را میلرزاند!

آب رودخانه‌گرم‌بود ، بهمین‌سبب دختران برهنه ومهوش تمام‌کناره رودرا«قرق» کرده‌بودند، وخودرا به‌آب میزدند .

ساعت‌دوبعدازظهربود، بگوشه خلوتی‌ازساحل رودخانه پناه‌بردیم تاباآب‌تنی از حرارت جانگدازی‌که برماچیره‌شده بودرهایی یابیم ، اماناگهان ،چند نفرازاین دختران جلویمان سبز شدند ، نمیدانم از کجا آمده بودند ، اما برخوردشان خیلی بـا مهربانی توأم بود .

یکی ازآنهـا حلقه‌گلی بگردنمان افکند ، مثل پریان دریایی‌که از آب بیرون زده‌باشند زیبا ودلفریب بودند، مانندفرشتگان،معصوم بنظرمیآمدند وهمچون افق‌دوردست پائیزوحشی ورام‌نشدنی‌جلوه‌میکردند.

ازدیدارآنها ، حتی در انگشتان پـای خودمان احساس خارش کردیم، اما وقتی ازشرم وخجالت سرهایمان‌رابزیر افکندیم ، دختران برهنه‌دویدند وچند تکه‌یی‌ازجامه‌های رنگارنگشان‌رابتن کردند.

این‌خاطره‌برای مـابسیارشیرین وگوارا بود ، اما پس از آنروز بسیار عادی وپیش پا افتاده شد !

ازنخستین‌دقایق ورودمان‌به«بالی» متوجه‌شدیم که‌این‌جزیره باسایرنقاط اندونزی اختلاف دارد ، یك اختلاف فـاحش !

گرچه دیانت اسلام درهمه جزایر اندونزی پراکنده شده است ، اما مردم این

جزیره یکنوع کیش قدیمی دارند که اززمان باستان درنهادنیاکان آنها رخنه کرده است وازمذهب‌هندوان سرچشمه‌میگیرد، چهره‌ساکنان این‌جزیره هم کاملامتفاوت‌است، اینهاصورتی نسبة‌پهن‌تر، بدنهایی گوشت‌آلوده تردارند و پوست‌بدنشان بیشترشبیه‌چینی‌هاوژاپنی‌هاست...

این اختلافات در هنر معماری مردم «بالی» نیز دیده میشود ، ساختمانهای این جزیره ازسنگ‌های حجاری شده است، نقوش آنها پیکر برهنه وهوسبارزنان میباشد وماهرچه جلوترمیرفتیم بیشتر شیفتهٔزیبائیهای آنجامیشدیم .

هنرمجسمه‌سازی مردم بالی با چوب است ، نهایت استادی‌را دراین‌هنردارند ، و ما ساعات متمادی به‌تماشای آنها میپرداختیم ، هنرمندان مجسمه‌سازبدون اینکه مدل یا نمونه‌یی داشته باشند ،همینکه‌یك‌کنده بدون‌ترکیب را بدست میگیرند بسرعت دست بکار میشدند ، واندکی بعد چهره یك دختر باگیسوان افشان ، باپستانهای برجسته ، با قامتی دلفریب نمودارمیشد ...

آنچه این هنرمندان بوجود میآوردند ، اززندگی‌مردم بالی الهام میگرفتند، زیرا اینها هرگز بادنیای خارج تماس‌نداشته‌اند تا مناظرالهام بخش‌تری بدست‌آورند.

عده زیادی ازساکنان این‌جزیره پارچه‌های «قلمکار» میسازند که ارزش هنری فراوانی دارد کارخانه‌هایی‌که بساختن قلمکار مشغولند شبیه کارگاههای قالی بافی ایران است ، اما این کارگران درشرایط بسیارسخت ، در محیط کثیف وناسالم، با مزد بسیار ناچیز مشغول‌کارند آنها پارچه‌های سپیدرا به‌قطعه‌های‌معینی‌که اندازه یك‌لنك است‌میبرند اینراهم بدانیدکه زنان اندونزی بجای دامن‌یك پارچه را بصورت لنك دورخود می‌بندند، روی این‌لنك‌را باکلیشه‌های دستی‌گل‌وبوته میزنند ،این گل‌وبوته طرح‌ابتدایی‌قلمکارمیباشد، وآنوقت‌کارگرانی به‌رنك‌آمیزی میپردازند ، اینکارحوصله فراوانی میخواهد ، حوصله‌یی که‌مارا بیادمینیاتوریست‌های ایران انداخت ... وبعدبایك ابزار مخصوص ذرات گداخته شمع‌را به‌قسمت‌های‌معین‌گل‌وبوته‌های پارچه میزنند، آنگاه‌آنرا به خم رنك‌رزی‌میاندازند، وبا اینکارقسمت‌هایی-ازپارچه‌که آغشته‌به‌شمع نیست رنك میگیردوآنوقت پارچه را درون آب‌جوش فرومیبرند تاهمه ذرات شمع‌آب شودواگربخواهندپارچه را چندرنك‌کنند همین کارشمع‌زدن‌را میبایستی دوباره یاسه‌باره ازسربگیرند، و بدین ترتیب ملاحظه میفرمائید که‌کارآسانی‌نیست !

بیشترکارگران این‌کارخانه‌ها زن‌هستند ، اینهاروی‌زمین‌نمناك ، کنارشمع گداخته می‌نشسیننددو بکارتوانفرسای‌خود مشغول میشوند، کاری که‌زندگی‌آنها را میگردانند .

لابد تعجب خواهیدکرد اگر بدانیدگاهی یك‌قلمکار سه‌ماه وقت میگیرد، سه‌ماه! اما،فرآورده جالبی ازکار درمیآید...

درهرگوشه «بالی» که قدم میگذاشتیم میدیدیم که‌جوانان مشغول تابلوسازی‌هستند طبیعت غنی وزیبا را مدل قرارمیدادند، وبه نقاشی میپرداختند. درشهرهای بزرك جهان نقاشان معروف، برای ترسیم پیکر یك‌زن،مدلهای زیبایی‌گیر میآورند ،آنانرا به‌کارگاه خود میبرند، برهنه وعریان میکنند، وبعدقلم مورا روی «بوم» به‌گردش وامیدارند، امادر اینجا نقاشان نیازی بـاینکار نداشتند، زیرا تادلشان میخواست مدلهای لخت وعریـان در

کنار رودخانه دیده میشدند، دخترانی که دررود شنامیکردند یازیرآفتاب درازکشیده بودند، ویا جامه های خودرا میشستند «مدل» تازه وجاندارآنها بود.

درحاشیه شهر «دن پاسار» که مرکز این جزیره میباشد، خانه یك نقاش معروف سوئدی قراردارد، این خانه زیارتگاه همه جهانگردان است، ومانیز بدیدار اورفتیم، از کوچه باغها، وازمیان خس وخارها گذشتیم، وخودرا دربرابر خانه زیبایش یافتیم، سردر این خانه که ازسنگهای حکاکی شده چند قرن پیش بوددرلابلای شاخه های گیاهان پنهان شده بود، وازجانب دیگر خانه اوقیانوس بیکران دیده میشد، اوقیانوسی که باامواج کف آلودش تا استرالیا ادامه‌داشت ...

پس ازلحظه‌یی انتظار، چندزن‌زیبا درآستانه در نمایان شدند ومارا بدرون خانه راهنمایی کردند، انگارکه به یك حرمسرای واقعی قدم نهاده بودیم، این زن ها پارچه «لنگی» خودرا تابالای پستانها‌بسته بودند، وحالتی وصف ناپذیر داشتند، دردرون عمارت‌با مسیو «لامویر» نقاش مشهور سوئدی روبرو شدیم.

مسیولامویرهفتادساله بود، دربیست وهشت سال پیش بخاطریافتن سوژه های‌نقاشی وطن خویشراترك کرده بود، پس‌ازسالها سرگردانی وتکاپو درخاورمیانه، رفته‌رفته گذارش به خاور دور افتاده بود، وناگهان خودرا درجزیره «بالی» یافته بود...

مسیو لاموير میگفت: من برای چندصباحی به «بالی» آمدم، واکنون بیست وشش سالست که قدم ازاین خاك فراتر ننهاده‌ام، وهمه جهانیان بدیدار من میآیند. این سال‌ها مانندبیست‌وشش دقیقه سپری شدند، مسیولامویر بتازگی بایك دختربیست ودوساله ازدواج کرده بود ومیگفت‌که هوای‌گرم ومطبوع «بالی» را به یخ بندان‌های سوئدبرتری میدهد، اوتابلو هایی میکشید، درهمانجا میفروخت، وبدینوسیله چرخ معاش‌را میگرداند.

رقص خطرناك !

وقتی شنیدیم که دربالی هم «رقص معبد» برپاست، کم مانده بود بال دربیاوریم‌و بسوی معبد پروازکنیم، اما وقتی به‌آنجا رسیدیم، بخلاف «دانس معبد» که درهند دیده‌بودیم، وحاکی ازمحبت وعاطفه ووفاداری بود، باصحنه خونینی روبرو شدیم، باچنان صحنه‌یی‌که فرارا برقرار ترجیح دادیم وپابگریز نهادیم !

این معبد دربیست کیلومتری شهر«دن پاسار» بود. درمیان درختان‌کهن، درختانی که شاخه های‌آویخته داشتند، محصور شده بود، بی‌هیچ مقدمه‌یی زیباترین دختران بالی، درجامه های‌زرین، ودرحالیکه دستهاوچهره شان راکاملا سپیدکرده بودند، به رقص‌پرداختند بخاطر همین دختران «ممانی» وهنرهای بی‌مانندآنهاست که سالیانه هزاران «توریست» ازاقصی نقاط گیتی بااینجا روی میآورند وخاطراتی برای انسان باقی میماندکه فراموش شدنی نیست.

دررقص دختران بالی «گریم» واستفاده ازماسك اهمیت بسیار دارد ... بهرحال رقص دختران‌کم‌کم وارد مرحله جدی شد، یك فیل قوی هیکل‌که مصنوعی بود واردمعرکه گردید وبه هیجان مردم افزوده شد، کله این فیل را ازچوب تراشیده بودند، چشمانش از

دوچراغ قوه بود که درحدقه میگشت، دهانش بازو بسته میشد، پیکر فیل را آراسته بودند. تزئین کرده بودند، وگویا دو نفر آدم آنرا از داخل حمل میکردند، نفر عقب مسئول تکان دادن دم فیل بود، و نفر جلویی مسئول حرکات کله ودهان فیل! بروی هم مهارت این دو نفر قابل ستایش بود، زیرا مانند یك دستگاه اتوماتیك باهم پیشروی ویاعقب نشینی میکردند!

این فیل بمنزله خدای هندوها بود، مردم بالی ویرا ازصمیم قلب دوست داشتند، داستان نمایشنامه‌یی که آن شب به تماشایش پرداختیم بدینگونه بود:

یکی ازهمدستان رب‌النوع بزرك، درجامه سپید، رهسپار تسخیر نقاط دیگرجهان شد، اما ازهجران خدای عظیم ناراحت بود، دراین هنگام یك دسته ازدشمنان سررسیدند، ومانع حرکت اوشدند، این برخورد صحنه بسیار هیجان انگیزی ایجادکرد، خدای بزرك باابهت وجبروتی که داشت، باخشم خود منافقین را تـار ومارکرد، دهانش «تق‌تق» صدا میکرد، وصدای غرش وی دشمنان را گریزاند، درهمه این مدت چشمان نورانی فیل بااشعه تابنده‌یی درحدقه میچرخید این بار شرایط حرکت مردی که عازم تسخیر نقـاط دیگر بود مناسب بنظر میآمد، او باهمدستـانش میخواستند ازرب‌النوع بزرك وداع کنند، این دیگر لحظه تراژدی نمایشنامه بود، آنها برای ابراز تأسف ازدوری رب‌النوع عظیم زانوزدند، خنجرها را کشیدند، وروی قلبهای خود گذاشتند، درحالیکه جزیك لنك که پائین تنه آنهارا میپوشاند چیزدیگری بتن نداشتند.

ما بخوبی دیدیم که نوك خنجر تیز را روی سینه های لخت خودشان گذاشتند و فشار دادند، دراین هنگام فریادهای کرکننده مردم که همت آنانرا میستودند فضا را شکافت، اینها که‌سخت به‌هیجـان آمده بودندودرعالم الوهیت بسرمیبردند، جلورب‌النوع زانوزدندومیخواستند جانبازی و فداکاری خویشرا نشان دهند وگویا فکر نمیکردندکه دارند نمایشنامه‌یی بازی میکنند.

ناگهان دیدیم که خون فراوانی ازسینه‌چند نفرشان بیرون زدونقش زمین‌شدند، پیرمردی بایك‌شیشه گلاب بسروقتشان رفت، ومافکر کردیم که‌اینهم‌جزئی‌از نمایش است، اما یکباره‌متوجه شدیم که‌صحنه بکلی‌تغییریافت، جنبشی درمردم پدیدآمد، ازدحام اوج گرفت، ویکنفر خنجرهلالی شکلش راکه «کریس» نامیده میشود، تا دسته‌بقلب خود فروبرد، وخون مانند فواره بیرون جهید...

ما وچندنفرآمریکایی که آنجا بودیم وحشت‌زده و هراسان پا به‌گریز گذاشتیم... زیرا دیگرچاره‌یی نمانده‌بود!

باجسد یکدوست!

هما نطور که گفته‌شد، درهریك‌ازشهرهای اندونزی، موتورسیکلت‌سواران‌چیره‌دستی هستند که کلوب مخصوص‌دارند، اینها با موتورسیکلت‌های‌خودبه‌پیشوازویا بدرقه ماmیآمدند، وازما دوبرادرتجلیل میکردند، درشهر«چری‌بن» اعضای این کلوب دست از کار وزندگی خود برداشتندوازمادونفرپذیرایی شاهانه‌یی بعمل آوردند. رئیس کلوب موتورسواری شهر «چری‌بن» یك‌چینی غول‌پیکربود، همه وی را«فیل» خطاب میکردند، جوان‌ثروتمندی بود،

دوموتورسیکلت «هارلی» داشت وهنگامیکه‌ما دراین‌شهر بودیم نمیدانیم‌چندهزارروپیه برایمان خرج کرد!

قرار بوددر بازگشت از«بالی» نیز یکشب دیگر درشهر« چری بن » بسر بریم، و طبق معمول ساعت ورود خود را با تلگراف خبر دادیم ؛ اما هنگام ورود بشهر ، بخلاف انتظارمان باهیچکس‌ازدوستان موتورسیکلت‌سوار روبرونشدیم، تعجب کردیم که چه اتفاقی روی داده است ؟ وچند دقیقه بعد خبر غم‌افزایی شنیدیم ،ومعلوم شدسه‌ساعت پیش ، عده‌یی از موتورسواران ازشهر بیرون‌میآیند وباستقبال‌مامیشتابند، درراه«فیل» به‌دوستانش‌میگوید من هیچ‌عکسی با موتورسواران ایرانی برنداشتم وحالا بایدجبران کنم ، ولحظه‌یی‌پس از ادای این جملات ، بایك‌گاری تصادف‌میکند ،وکاسه‌سراومیترکد . . .

وقتی دوستانش‌باچشمان اشك‌آلود این‌حادثه‌ی دردناك را برایمان تعریف‌کردند کم‌مانده‌بود ازپا درافتیم ،نمیدانیدچه‌حالتی ، چه‌حالت‌وصف‌ناپذیری بما دست داد ، معنی مرك وزندگی را فهمیدیم ، فاصله‌یی‌که میان ایندوهست درنظرما تجسم یافت، فاصله‌یی‌که شایدبیش ازیك میلیمتر نباشد ، وآنوقت به‌بالای‌جسد «فیل» دوست غول‌پیکرچینی رفتیم ، یعنی مارا درمیان‌گرفتند وبه‌نزدیك‌جسد اوبردند پارچه‌یی که‌روی چهره او بود پس زدند وچند عکس درکنارجسدش برداشتند، تا ...آرزوی اوبرآورده‌شود !زیراآخرین آرزویش بهنگام حیات‌برداشتن‌تصویری درکنارما بود !

چون بخلاف سایرچینی ها خیلی قوی هیکل ودرشت استخوان بود ، چند نجار مشغول ساختن یك صندوق‌عظیم بودند،وروی صندوق رازینت‌میدادند، قراربوددرمراسم‌تشییع جنازه هزاران موتورسوار از سراسر اندونزی بیایند ، وجسدیك دوست از دست رفته را بخاك بسپارند

بخش نهم

بسوی استرالیا

این بار مقصد ما استرالیا بود،..

استرالیا سرزمین پهناوریست، سرزمینی است که ناگهان در سالهای گذشته گامی بسوی ترقی و آبادانی برداشت ،اما خانهٔ واقعی انسانهای اصیل آنجاست ، انسانهایی که هنوز مانند بشر «عصر حجر» در تعقیب شکارند، در تلاش معاشند، وهمچون پدران غارنشین ما زندگی میکنند .

اینجا یکنوع ماهی دارد که از درختان بالا میرود ، هنگام غروب خورشید شعله‌های سبز رنگ میپراکند و بخلاف سایر نقاط جهان دامن افق برنگ خون درنمیآید، در اینجا زنان بجمع آوری جمجمه‌های انسان میپردازند ،مردان قبایل سرخود رامیتراشند، برای بدست آوردن نیرو اجساد را کباب میکنند ومیخورند ودر اینجا جادوگر یعنی قادرمطلق!

جالب توجه بود که کشتی ماهم «استرالیا» نام داشت،این کشتی متعلق به یک کمپانی پر اعتبار ایتالیائی است، درون کشتی بی‌سروصدا نبود ، زیرا بیش از هفتصد تن زن و مرد، کوچک و بزرگ ،ایتالیا را ترک کرده بودند، وبسوی استرالیا مهاجرت میکردند ، از تعجب دهانمان بازمانده بود که چطورممکن است اینهمه کار دراسترالیا وجود داشته باشد ؟

وتازه دانستیم که هرماهه چندین کشتی از کشورهای گوناگون اروپا ، مملو از ملتهای متفاوت ، برای بدست آوردن کار بسوی استرالیا میروند ، ازنخستین دقایقی که اینها از کشتی پیاده شوند نه تنها وضعشان کاملا تأمین است وبکارهم گماشته خواهند شد ، بلکه هزینه مسافرت را نیزاز بودجه وزارت کار دریافت میدارند . بهمین منظور دولت استرالیا در اغلب شهرهای اروپا یک اداره مهاجرت دارد ، ودر آنجا کارگران را استخدام میکنند وطبق یک قرار داد روانه استرالیا میسازند . طبق این کنترات کارگران ناچارند دستکم دو سال در استرالیا بمانند .

بیست و چهارساعت پس از ترک اندونزی ، ناخدای کشتی اعلام داشت که مشغول عبوراز خط فرضی استوا هستیم ، و برای نخستین بار بود که وارد نیم کره جنوبی میشدیم ...

دریا تلاطم داشت، موجها خیز برمیداشتند، وایتالیائیها که بسفر دریا مأنوس نبودند، دوچار ناراحتی میشدند، وناچار بودند به پشت بخوابند، تنها علاجشان بود! هر چقدر میخواستیم برای بدست آوردن اطلاعاتی با آنها تماس بگیریم میسر نمیشد، زیرا مشگل زبان سد راه بود...

استرالیا درحدود سه میلیون میل مربع مساحت دارد، این مساحت شامل جزیره «تاسمانیا» ونیمی از «گینه نو» نیزهست، وبدین ترتیب برویهم باندازه وسعت اتازونی است

درهزاران سال پیش که خاك استرالیا، براثر نشست آب دریا به جزایر گینه و اندونزی وسرزمین مالایا اتصال یافته بود، سیاه پوستانی که میتوان آنانرا انسانهای اصیل مالایایی بشمار آورد، ازراه خشکی وارد این قاره شدند، تا آنکه آب دریا دوباره بالاآمد و این قسمت هارا ازسرزمین جنوب شرقی آسیاجداساخت، این انسانها رفته رفته از سوی شمال بطرف جنوب سرازیر شدند، ودرزوایای این سرزمین پهناور پراکنده گردیدند، دریکصدو هفتاد وپنجسال پیش که استرالیا کشف شد، عده این انسانها بسه میلیون نفر تخمین زده شد، اما اکنون به ده هزار نفر تقلیل یافته‌اند، وسبب اصلی آن کشتار دسته جمعی مردم بوسیله تبعیدیان وزندانیان میباشد، اینها از قماش همان اشخاصی بودند که لژیون فرانسه را در الجزایر تشکیل میدادند. بلافاصله پس ازکشف استرالیا، دولت انگلستان آنجارا بسبب دوری فوق‌العاده مکان مساعدی برای تبعید گاه یافت و فوراً سیل جانیان انگلیسی وارد این سرزمین شد، ضمناً خانواده های اشراف وثروتمند انگلستان، فرزندان شرور خودرا که سبب آبرو ریزی آنها میشدند وموجبات شرم و خجالتشان را درمحیط اشرافی انگلستان فراهم میساختند، باپرداخت مخارجشان باسترالیا میفرستادند...

انگلیسی ها بااستفاده ازنیروی زندانیان سیاسی وجنایی به آبادکردن استرالیا پرداختند، وامروزه اگر کسی این خاطره رابیادآور شود که بسیاری ازسکنه استرالیا از نسل تبعیدیها هستند، سبب ناراحتی فوق‌العاده آنان خواهد شد!

افغانها دراسترالیا!

پس ازاینکه کاپیتان «کوك» مظفرانه ازسفراکتشافی خود بازگشت ومراتب را باطلاع دولت انگلستان رساند، امپراتور بریتانیا، مردی بنام «فیلیپ» را بعنوان نخستین حکمران، بسوی استرالیا فرستاد، وی چندتا خرگوش وخوك تهیه کرد، و هنگام عبور از اسپانیا پانزده رأس گوسفند «مرینوس» هم بهمراه برداشت، زیرا این گوسفندان درتغذیه وسایر نیازمندیهای بشر رل موثری دارند.

دراندك زمان، بسبب مساعد بودن آب وهوا، پانزده رأس گوسفند به یکصدوپنجاه میلیون افرایش یافت، وامروزه اساس اقتصاد استرالیا باصدور پشم «مرینوس» استوارشده است، درعین حال که استرالیا یك پنجم مصرف پشم جهان را تأمین میکند، درنهایت تعجب دیدیم که گونیهای مملو ازپشم تروتازه ازایران بآنجا رسیده بود!

البته این دلیل نیست که میزان پشم درایران بیش ازاسترالیاست، بلکه پشم مرینوس



استرالیا بزرگترین صادرکننده پشم درجهانست ودراین تصویر تعدادی ازمیلیونها گوسفند «مرینوس» که پشم آنها شهرت جهانی دارد دیده میشوند

تنها برای بافت پارچه های مرغوب انگلیسی بکار میرود، وبعکس پشم ایران برای قالی باقی بسیار خوب است واسترالیا برای قالی بافی ماسینیزه خوداز ایران پشم خریداری میکند.

هر قدر گوسفندهای «مرینوس» بدرد اقتصاد استرالیا خوردند، چندخرگوشی که «فیلیپ» بهمراه آورده بود اسباب زحمت شد، زیرا این خرگوشها از کنترل خارج شدند، و اکنون صدها میلیون خرگوش دراین قاره پراکنده اند وهر روز به تعدادآنها افزوده میشود.

درون جنگلها ، در قلب صحراها ، بر فراز کوهستانها ، و بالاخره بهر نقطه این سرزمین که مسافرت کنید ، بیش از هرچیز خرگوشهای بیشماری می بینید که درمیان مزارع وزیر بوته‌های خشك ویا درمیان جاده‌ها «لول» میخورند ! کاربجایی رسیده است که هر روز هزاران خرگوش تنها براثر تصادف با اتومبیل کشته میشوند ، ما دو نفرهم که بسبب گرمی فوق‌العاده هوا ، شبها راه‌میرفتیم ازاینکاریعنی‌زیر کردن خرگوشها بی‌نصیب نماندیم، زیرا این حیوانها با شنیدن نعره موتور سیکلت دستپاچه میشدند ، و بمیان جاده میپریدند و جلوی نورافکن‌های موتورآنقدر جست وخیزمیکردند که زیرچرخها میرفتند ،وچندبارهم ما را بشدت زمین‌زدند !

بدیهی است وجود اینهمه خرگوش برای کشاورزی آفت عظیمی است ، زیرا هشت خرگوش باندازهٔ یك گوسفند علف میخورند، و بعلاوه خرگوشها بن علف را میجویند ، و گیاهان خواه ونا خواه خشك میشوند ، ازطرفی‌هم حفره‌هایی‌درست میکنند که درفصل باران مبدل به ناهمواریهایی‌درسطح زمین‌میگردد ، این گودالها درهمه‌جا دیده میشود .

اوایل کشتن خرگوش ده پوند جریمه داشت ، اما اکنون نه تنها دولت برای مبارزه باخرگوشهاجایزه میدهد، بلکه دهقانانی که بسهم‌خود برای ازمیان بردن این‌حیوانها فعالیت‌نکنند جریمه میشوند ومورد مؤاخذه قرارمیگیرند . . . زیرا طبق‌یك آمار رسمی دولتی‌دوخرگوش‌درمدت سه سال‌سیزده میلیون میشوند ! آخرین‌متدی که دولت استرالیا برای

مبارزه با خرگوشها در پیش گرفته است تزریق یکنوع میکروب است که بیماری مخصوصی میان خرگوشها شیوع میدهد ، گرچه ممکن بود این کارخطری‌هم متوجه مردم‌سازد ، اماراه دیگری برای نابودی این‌انبارهای‌گوشت زیرزمینی‌وجود نداشت !

باری، بر اثرسرسختی‌طبیعت بیشترنقشه‌های « فیلیپ » نقش‌برآب شد ، بخصوص وقتیکه دست به‌کارارتباط نقاط‌گوناگون‌کشور زد ، وخواست خطوط شوسه وراه‌آهن‌احداث کند ، خود را در برابراین‌اقدام حقیر یافت، زیرا کسی‌نمیتوانست‌دراین بیابانهای خشک‌تاب تحمل‌بیاورد ، اما ناگهان اندیشهٔ بکری بخاطر«فیلیپ» رسید وآنرا عملی‌ساخت ، اوبایك نقشه درست ودقیق عده‌یی‌از افغانهای قوی هیکل وشترهایشان را باسترالیاآورد ،زیرا تنها شتراست‌که میتواند درین‌بیابانها دوشادوش‌انسان کاروفعالیت‌کند ، بزودی صدها افغانی و هزاران شتر وارد استرالیا شدند ودست بکاراحداث خطوط شوسه زدند ، حتی‌بعضی‌بارها را درمغرب برپشت شترها مینهادند وتاشرق‌این‌سرزمین‌پهناور حمل‌میکردند ، وبدین‌ترتیب باید اذعان داشت‌که نخستین‌مدارج ترقی‌استرالیا مدیون فعالیت شتربانان افغانی‌است ، اما اختراع اتومبیل ونیروی احتراق بنزین‌کار راآسان‌کرد ، ودرنتیجه افغانها شترها را رها کردند وبه‌کارهای سودآورتری پرداختند ، امروزه در مناطق شمال استرالیا هزاران شتر وحشی‌دربیابانها بسرمیبرند که‌گاهی‌خسارات هنگفتی‌ببارمیاورند، این‌شترها پس‌ازآزادشدن براثرمحیط مساعد و خورد و خواب وآسایش به تکثیرنسل پرداختند و حالا در روز های تابستان که‌کم‌آبی‌آنانرا ناراحت میکند به قصبات حمله میبرند، اطفال‌را زیرپاهای پهن‌خود خورد و خاکشیرمیکنند ، و آنچه در سرراه خود ببینند ازبین برمیدارند ، و بهمین سبب دولت استرالیا پیوسته بااین‌حیوان‌وحشی‌مشغول‌مبارزه است وبه‌کسانیکه‌کله شتررا بیاورند جایزه میدهد !

اکنون از هزاران افغانی ، شایدعده بسیارکمی – درحدودبیست‌وپنج‌هزار نفر – باقیمانده‌اندکه آنها هم پیروازکارافتاده هستند وازدولت حق‌تقاعددریافت میدارند، ازمیان رفتن‌افغانها چند علت اساسی دارد، یکی آنکه زنان سپیدپوست بهیچوجه حاضر باز دواج باافغانها نبودند واین خودمسأله مهمی است، چندنفری‌هم که از دواج کردند فرزندانشان‌از داشتن پدری مهربان خجل‌وشرمزده شدند وسرانجام پابفرارگذاشتند . عده‌یی ازآنان نیز هزینه‌سفرخود راتهیه‌کردند وچون میخواستند در‌وطنشان بخاك‌سپرده شوند، پس ازچهل یا پنجاه‌سال بافغانستان بازگشتند !

بسوی شهرهای بزرك

وقتیکه‌کشتی ما پهلوگرفت اعضای اداره‌مهاجرت وگمرك، بالاآمدند،ویکساعت بعد فورمالیته‌های معمولی پایان یافت وآماده شدیم‌که ازکشتی‌پیاده‌شویم... درهمین‌هنگام یك‌جوان «اتوکشیده !»جلوآمد ، باکمال ادب دست مارا فشرد، وورودمان را بکشورشان خوش آمدگفت ! مانگاهی بیکدیگر انداختیم ، و ازمحبت و طرزرفتار پسندیده او غرق شادی شده بودیم ، چندلحظه بعد جوان مزبور پرسیدکه آیا اتاقی در هتلها « رزرو »

کرده‌ایم یـا نه ؟

معلوم است که ما جواب منفی دادیم و اوافزود :

«شما باید اطمینان داشته باشید که منزل بنده برای پذیرایی شما آماده‌است!» و آنوقت بدون درنگ چمدان مارا برداشت و از پله‌کان کشتی سرازیر شد ، ما هم بدنبال او روان شدیم ، در پائین پله‌کان وقتیکه خواستیم چمدانها و وسایل را پشت موتورسیکلت‌هـا به‌بندیم این «آقا پسر!» مانع‌شدو گفت : چرا زحمت میکشید ؟

وآنوقت با دست اشاره‌یی به‌اتومبیل سیاه‌رنگش کرد ودقیقه‌یی‌بعد چمدانهای مارا درون اتومبیلش گذاشت،ومابدنبالش روانه شدیم .

آنروزبعد ازظهرحمـام خوبی گرفتیم،ودرساعت‌هفت بعدازظهرشام‌را بداخل‌اتاقمان آوردند، بخلاف انتظارشام‌دونفره‌بود، وازمیزبان ماخبری نبود ، چیزی مثل‌شك‌وتردیددر قلبمان چنك‌زد، اما بروی خود نیاوردیم و شام را خوردیم ، البته ما داستانهای فراوانی پیرامون‌آداب معاشرت استرالیائیهاشنیده بودیم ،اماپیش‌خود فکرمیکردیم که در این دنیای پهناور همه‌جورآدمی پیدا میشود ونبایستی‌تروخشك‌را باهم سوزاند.

بامداد روزبعد، وقتیکه سینی‌چای وصبحانه راآوردند، یك‌برك‌كاغذهم جلب توجه میکرد،آنرا پشت‌وروکردیم وبادقت خواندیم:

این‌کاغذ صورت‌حساب‌ما بود!

تنها برای‌هرنفرپنج پونداسترالیأیی درنظرگرفته بودند ،خواب و شام وصبحانه! وهرپوند استرالیایی معادل‌یکصدوهشتاد وپنج ریال است !

ازدیدن این صورتحساب دستی به‌کله های خودکشیدیم که به‌ببینیم از«شاخ»خبری هست یانه؟ سراغ‌آن جوان شیك پوش راگرفتیم، باصراحت‌پاسخدادندکه چون‌کشتی‌دیگری وارد بندر شده‌است، برای به‌تورانداختن میهمانان تازه بآنجا رفته‌است !آنوقت فهمیدیم که چطوربانهایت سادگی‌گول مهمان نوازی اینهارا خورده ایم؟ وچه‌کلاه‌گشادی بسرمان رفته است ؟

* * *

تنهـا بیست وچهارساعت پس‌ازپیاده شدن ازکشتی درمغرب استرالیا، راه‌طولانی خویشرا پیش‌گرفتیم، وپس ازاینکه صحرای «نالابار» را پشت سرنهادیم به شهر «ملبورن» رسیدیم. اما چندماه پیش ازاینکه المپیاد جهانی درآنجـاآغاز شود ناچار بادامه مسافرت شدیم، زیرا هدف مادونفر باشرکت درالمپیاد مغایرت داشت .

از«کانبرا» پایتخت نوبنیاداسترالیاگذشتیم وبه شهر«سیدنی»گام نهادیم، درامتداد این راههاآنقدر درخت «اوکالیپتوس» وجودداشت‌که براستی خسته مان‌کرده بود ...

اما دیدار این شهرهـا بالطف فراوانی‌که داشتند برای ما بسیار مغتنم بود. از نخستین دقایقی‌که بشهر «سیدنی» رسیدیم ، باهرکس روبرو میشدیم ازما میپرسید: آیایکی ازهفت عجایب جهان راکه دراین شهراست دیده‌اید ؟



دورتر از دود کش کارخانه های مدرنی که در استرالیا بفعالیت سرگرمند، انسانهای اصیلی ، در قلب صحرا های پهناور و دست نخورده زندگی میکنند که از بدوی‌ترین شرایط زندگی بی بهره‌اند... این انسان‌های اصیل و این کارخانه های کمتا ، خط تمایز محسوسی میان انسان قرن اتم وبشر عصر حجر بوجود آورده‌اند .

معلوم شد پلی راکه بتازگی روی دهانه خلیج لنگرگاه بندر سیدنی بسته‌اندجزو «عجایب سبعه» عالم میشمارند . وهمچنین میپرسیدند: آیا ازکوههای آبی رنگ که درپنجاه کیلومتری سیدنی است دیدن کرده‌اید ؟

یکروز، مشتاقانه براه افتادیم تاکوههای آبی رنگ را ببینیم، فکرمیکردیم که‌این کوهها، مثل فیروزه میدرخشند، ودل ودیده آدمی را صفامیدهند ،اما هرچه نزدیکتر میرفتیم رنگ آبی کوهها محوتر میشد، وجزیک کوه معمولی چیز دیگری نبود، وسرانجام دانستیم که طبقات هوا رویهم انباشته میشود وکوه را ازمسافات دور، برنگ آبی جلوه میدهد!

درشهر «سیدنی» باآقای قادری که تنها خانواده ایرانی مقیم آنجاست ملاقات کردیم وروزهای خوشی راگذراندیم، روزیکه مصادف با «سیزده بدر» بود باروبنه‌رابستیم وباتفاق خانواده آقای قادری روانه یکی ازپارکهای کنار شهرشدیم، درآنجا برای آتش کردن سماور



انسانهای اصیل استرالیا به رنك كردن بدن خود سرگرمند وچون تنها دورنك سپید وقرمز را میشناسند ، برای رنك سرخ رك میزنند وباخون خویش پوست بدنشان را رنك آمیزی میکنند

دوچار دردسر شدیم، چون زغال وجود خارجی‌نداشت، وکسی هم تریاك نمیکشید! ناچار ازچوب استفاده بردیم وبازحمت بسیار سماوررا براه انداختیم، دودی‌که ازتنوره سماور بیرون میزد کورکننده بود، وچند دقیقه بعد دیدیم که یك عده ده پانزده نفری باکنجکاوی فراوان جلومیآیند وبما نگاه میکنند، درآنروزها چون موضوع «قمرمصنوعی» مطرح بود، اینها فکرکرده بودندکه این سماور مدل قمرمصنوعی است!

راستی اگرآقای قادری وخانواده‌اونبودند بما خیلی سخت میگذشت، زیرامردم آنجا هیچ علاقه به معاشرت ندارند چه‌بسا دوهمسایه دیواربدیوارکه بیست سال درکنار یکدیگر زندگی‌کرده‌اند، نام همدیگر را نمیدانند، وهرگزهم نمیخواهندبدانند!

اتفاقاً روزی بایکنفراسترالیایی‌گفتگومیکردیم وهنگام صحبت قدری حاشیه‌رفتیم وگفتم‌که همه چیز استرالیا ومردمانش پسندیده‌است، تنها مردم باهم معاشرت نمیکنند وبا یکدیگر جوشش ندارند...

این مرد از حرف ما خوشش نیامد و جوابداد: «شما بروید داخل‌آن هتلی‌که درسر پیچ است وکمی پول خرج‌کنیدوببینید چگونه دختران زیبا باشما میجوشند!»

البته اوهم مانند بسیاری ازمردها افکارش فقط دراطراف زن چرخ میخورد، و بهمین سبب محشور شدن و جوشیدن را تنها توی بستر رفتن می‌دانست و نام ونشانی هتل را می‌داد!

راستی وقتی درست فکرمیکردیم میدیدیم‌که تمدن زیادهم چنگی بدل نمیزند، مثل اینست‌که از میوه های تمدن خیلی برخوردارشده‌ایم، وداریم چوب تمدن را میخوریم زیرا تمدن‌کنونی چنان تأثیراتی درمردم بجای‌گذاشته است‌که جزمادیات بهیچ چیزدیگر فکر نمیکنند، گویی نعم ولذایذ دنیارا فقط درمادیات میدانند وبس! تاآنجاکه‌گاهی انسان ازهمنوع خودش شرم‌زده میشود...

تمدن امروزی، مردم راکورکرده است، مردم را خشن وسنگدل بارآورده‌است ازانسانیت وبشر دوستی وعاطفه جز درمیان‌کتابها نشانی نمانده‌است، واین... ره‌آورد تمدن امروزی ماست!

بطوریکه‌آقای قادری میگفت بارها همسایگانش را به ناهار یاشام دعوت‌کرده اما بخلاف‌آرزویش حتی راهروخانه‌آنهارا هم ندیده‌است!

اینها اگر خیلی عنایت‌کنند، اگرروزی وروزگاری از زمین به‌آسمان ببارد، ممکنست اینطور ازشما دعوت‌کنند: غذایت را بپز وبیاور درخانه باهم بخوریم!»

خانم قادری میگفت‌که روزی‌ازروزها خیلی دلتنگ بودم وچنین دعوت‌گرمی‌«!» را پذیرفتم، اما چون آقای قادری خبرنداشت باتلفن باواطلاع دادم، همینکه مکالمه پایان یافت، مهماندار جعبه مجاور تلفن را نشان داد وفهماندکه لازم است «چهار پنی» برای تلفن درون جعبه بیاندازم!

یکروز درتجارتخانه‌آقای قادری بودیم، یکنفر استرالیایی پس ازخرید قالی‌از تلفن استفاده‌کرد ووقتی خواست چهارپنی پول تلفن را بپردازدآقای قادری قبول‌نکرد، واینکار تعجب خریداررا بشدت برانگیخت‌که چطور ممکنست مردی چهارپنی پول تلفن‌را

قبول نکند !

همه وهمه این‌جریانات بخاطر اینست که مردم درمادیات غرق شده‌اند، استرالیا کشور بسیار ثروتمندیست، کاروکاسبی آنقدر زیاد است که بعضی‌ها در هفته دویاسه‌کار عـوض میکنند تاشغل دلخواه خودرا بدست‌آورند، هروقت روزنامه‌یی بازمیکردیم آگهیهای آن بیش ازهرقسمت دیگر بود، آقای قادری پیشنهاد میکرد که صفحات‌استخدام روزنامه هارا ببریم وبرای اداره استخدام تهران بفرستیم تابفهمند درکشور یکصد و هشتاد ساله بیش ازکشور شش هزارساله‌کار وکسب هست ، اماچنین چیزی‌امکان نداشت ، زیرا نیمی بیشتر ازصفحات روزنامه ها مخصوص‌آگهی های استخدام بود، بطوریکه برای استخدام یك کـارگر التماس میکردند، دریکی ازاین‌آگهی ها نوشته شده بود: «بیائید وازمزایای کارکردن درکارگاه ما برخوردار شوید، فقط هفت ساعت‌کار وپنج روز درهفته، بابیست روزمرخصی بااستفاده‌از حقوق درسال، باضافه دوبطر شیر در روز !»

اما متأسفانه نظر بقوانین تبعیضات نژادی‌که درآنجا حکمفرماست‌به‌افراداسیایی ازجمله ایرانیان بهیچوجه حق سکونت نمیدهند ، اماآقای قادری چون سـالها درانگلستان بوده است بادردست داشتن پـاسپورت انگلیسی موفق باخذ اجازه اقـامت دائم دراسترالیا شده است ...

درهمسایگی ما، دوجوان بودند که‌هرکدام اتاقی داشتند ، هردو دریك‌کارگاه‌کار میکردند ، هردو روزها باهم بسرکارمیرفتند ، یکی ازایندواتومبیل داشت وجوان دیگررا هم‌بسرکارمیبرد، اما همینکه‌به‌کارگاه میرسیدند، جوانی‌که با اتومبیل‌رفیق وهمکارش آمده بود میبایستی فوراً یك‌شلینك بابت حق‌کرایه بپردازد !

البته ازاین جریانات زیادبود وزیادهم هست اماچون ما دونفراز اندونزی‌آمده بودیم، ودرآن کشوروسایرنقاط آسیا مورد محبت‌های عمیق‌مردم فقیر وتهیدست قرارگرفته بودیم ، درك این‌وضع قدری برایمان ثقیل بود، براستی اینطور برایمان آشکار شدکه ملل استعمارزده ورنجدیده ، باهمه‌فقرومکنت ومحرومیتی‌که دارند مهربان‌ترهستند...

آقای‌قادری تعریف میکردیك‌انگلیسی که‌مرد سالخورده‌یی‌بودودردادوستدقالی باهم آشنا شده‌بودیم پیش دندانسازی میرود ، در سومین جلسه‌که قراربود دندانهایش را تحویل بگیردوپول بدهد چون سابقه بیماری قلبی داشت روی صندلی دندانسازی دوچارسکته قلبی میشودوجابجا فوت‌میکند، آقای دندانساز فوراً به‌بیمارستان اطلاع میدهدکه بیایند وجنازه اورا باآمبولانس ببرند ...

آقای قادری افزود : وهمین‌چندروز پیش نامه‌یی‌ازدندانساز به‌بازماندگان‌این مرد رسیده‌بود که‌مبلغ‌یکصدوبیست‌پوند وجه‌نقد برای دندانهای متوفی مطالبه‌کرده بود !

راستی ببینید چه دنیای مسخره‌یی‌است ؟

ورزش

دراسترالیا ورزش تنیس وشنا اهمیت‌فراوانی دارند ، البته ورزش تنیس دردرجه اول اهمیت است ، وورزش‌شنـا هم‌درآنجاکه ازآب وهوای مساعد، ازسواحل‌بسیارزیبا ،از

ماسه‌های تمیز برای دراز کشیدن ، برخوردار است، طرفداران بسیار دارد وشناگران ورزیده و چالاکی هم تربیت شده‌اند .

کسانی هستند که بیشتر عمر خودرا روی شن‌های سواحل دریا میگذرانند ، و اگر نیازی داشته باشند دوروز درهفته کار میکنند وسایر روزها روی شن‌ها پرسه میزنند .

آنها بجای اینکه درروزهای تعطیل بارتفاعات پناه برند، یك «ساندویچ» تهیه میکنند وروی شنهایی که‌زن ومرد رویهم خوابیده‌اند، میخورند و نشانه تمدن راهمان «همزیستی زن ومرد» میدانند.

هرمحله و یا جمعیت کلوبهای شنا ودسته‌های نجات غریق مرتبی دارند که تاتشکیل « ته دانسان » وشب نشینی هزینه جزیی کلوب را تأمین میکنند ، تناب مخصوص نجات غریق میخرند ، وبرج دیده بانی میسازند . . . درهمه‌ی ساعات شنا یك نفر برбالای برج مراقب شناگران ویا نزدیك شدن کوسه‌هاست ، هنگام خطر، زنگ مخصوصی رابصدا درمیآورد ، و همه باشتاب ازآب بیرون میروند، بنابراین همه ناچارند میان دوپرچم که ازطرف دیده بان در نظر گرفته شده است شنا کنند تا قابل رویت باشند .

با اینهمه ، و با وجود این تشکیلات منظم ، هرسال چندین نفرطعمه کوسه‌های خونخوارمیشوند ، وامواج دریا را باخون خود سرخگون میسازند !

در روزهای اقامت خودمان درسیدنی، یکی ازشناگران ورزیده که سردسته نجات غریق بود طعمه کوسه شد ، انتشار این خبر دستگاههای ورزشی را سخت ناراحت کرد ، فوراً قایقهایی تهیه کردند، وازقصابخانه چندین سطل خون آوردند ، ودر محلی که وجود کوسه حدس زده میشد خونها را بدریا ریختند ، کوسه با بوی خون نزدیك شد، و آنرا بوسیله قلاب گرفتند ، اما بالاکشیدنش کار حضرت فیل بود ! بهمین روی کوسه را در میان آب با احتیاط کامل بکنارساحل کشاندند ، درساحل هزاران نفردر انتظارنتیجه بودند ، یك منجنیق کوسه را بالا کشید ، بلافاصله شکمش را چاك دادند ، و جلوی چشمان ما ، سرویك دست شناگر بیرون ریخت ، اما ازمابقی بدن خبری نبود ، پس ازکمی کاوش یك ساعت زنگ زده هم پیدا شد که بکس دیگر تعلق داشت ، معلوم شد این کوسه زرنگ چندشناگررا نوش جان کرده‌است، واز میان این شناگران یکی هم ساعت داشته است !

گاو دوشی مدرن !

یکروز ، بهمراه آقای قادری وخانواده‌اش، به شصت کیلومتری سیدنی رفتیم تا مهمترین دستگاه گاو دوشی جهان را ببینیم ...

استرالیا یك کشور فلاحتی است، وازلحاظ کشاورزی پیشرفتهای فراوانی کرده‌است، وهمین دستگاه که در نوع خود ، در سراسر دنیا همتایی ندارد نمونه‌یی ازتوجه مردم استرالیا به امور زراعتی ودام پروری است .

آنجا ، مزرعه پهناوری بود که روی چمن‌های سبز وخرمش درحدود دهزار وپانصد گاوسالم و شیرده و تنومند چرا میکردند ، در میان این چراگاه عظیم ساختمان مدوری دیده میشد که دستگاه « روتالاکتور » را در آن تعبیه کرده بودند ، این دستگاه صفحه گرد عظیمی بود که

هفت مترقطرداشت ، دورتا دورش به‌شصت وچهارقسمت مجزا تقسیم‌شده بود ، و هر کدام باصطلاح مانند يك آخور بود ، بطوریکه وقتی گاوها برای دوشیدن‌روی‌آن میایستادند ایـن صفحه بموازات زمین‌میچرخید.

جای‌همه‌خالی! چند بطر شیرخالص‌خریدیم وداشتیم با حرص و ولع بالا میکشیدیم که ناگهان بلندگوی دستگاه بکارافتاد وموزيك جالبی‌نواخت ، همینکه نوای موسیقی‌اوج گرفت ، گاوهاکه پستانهای پرشیرشان ایجاد ناراحتی‌میکرد ، طبق‌عادتی که داشتند آهسته وآرام بسوی این‌ساختمان مدور روانه‌شدند ، درون ساختمان تنهـا سه جـوان مشغول كار بودند وعجب آنکه این‌سه جوان روزانه دوهزاروپانصد گاو را دوبارمیدوشیدند ، بدون‌اینکه دستشان به شیربخورد !

همینطورکه گاوها داخل میشدند ، ابتدا يك جوان پستان آنها را با يك‌حولـه مخصوص تمیز میکرد ودرجایگاه خودشان قرارمیداد، آنجا که‌گاوی گاوها جلوآخورقرار میگرفت دوقطعه‌آهن را چنان قفل‌میکردندکه گـاو نمیتوانست بیرون برود، جوان دیگر لوله‌های‌مکنده را به‌پستان گاوها متصل میکرد ودرمدت يك‌دقیقه که صفحه يك‌دور میچرخید شصت‌وچهار گاودوشیده میشدند، وشیرآنها در مخازن عظیمی گرد میآمد وپس ازپاستوریزه شدن ، درون بطریها قرار میگرفت.

سنگهای آبکش زیردریا !

درامتداد سواحل شرقی استرالیا، بطول دوهزار کیلومتر بزرگترین سلسله‌جبال سنگهای آب‌کش زیردریایی که درنتیجه انباشته‌شدن مرجانها وسایرجانوران دریایی بوجود میآید قرار گرفته است این جانوران دریایی بسرور زیادمیشوند ولاشه‌آنها برویهم انباشته میگردد وگاهی بصورت يك جزیره‌سرازنیرآب بیرون میکشد تاکنون صدها جزیره بهمین طریق ایجاد شده است که رفته‌رفته ناراحتی‌های بسیاری درامر کشتی‌رانی تولید میکنند ،و کشتی‌هایی که ازاین منطقه‌میگذرند باید راهنمایی ازنیروی‌دریایی استرالیاداشته‌باشند .

این جانوران را درانگلیسی« کورال» مینامند ،والبته منظورازلغت «جانور» این نیست‌که تصورکنید حیواناتی دست وپادارند، بلکه بعکس حشرات ریزی هستند تازمانی‌که زیرآب میباشندحرکت دارند ، متلونند، وتنفس‌آنها کاملامشهود است ، حرکت‌آنهاهم‌جابجا شدن نیست ، بلکه منافذ خودرا بطورمحسوس می‌بندند و بازمیکنند ، همانطور که‌گفته شد مادام‌که زیرآبند بسیارمتلون میباشند، به‌هزارفرم‌وشکل گوناگون درمیآیند، مانند نقشه‌های متفاوت دیده میشوند ،ماهیهای زیبا درلابلای آنها مأوی‌میگیرند ،و انسانرا بیاد سرزمین زنان زیردریایی میاندازند...

برای دیدن‌کورالها ، سوارقایق مخصوصی‌شدیم که کف آن‌يك ورقه شیشه بود ، هنگام عبورازمناطق کم‌عمق میتوانستیم این‌نقوش‌راکه بی‌شباهت به ترسیمات هندسی نبود ، به‌ببینیم ،قایق ماازکنارجزایرکوچك وبزرگ‌که اینجا وآنجا پراکنده بودند میگذشت،در یکجا موفق شدیم يك‌تکه‌شش کیلویی‌ازاین‌کورالها رابکنیم، اماهمینکه ازآب بیرون‌آوردیم

رنگهایش‌راازدست‌داد، مانند برف سپید شد ، اما بوی‌زننده‌یی‌داشت، وحالا میخواهیم آنرا بهمان شکل اولیه ، بهمان شکلی که دیده بودیم ، رنك‌آمیزی کنیم ...

آهنك انسانهای اصیل

بدون تردید ، بومیان استرالیا از عقب افتاده ترین قبایل روی زمین هستند ، و آنچه مادیدیم با بیست هزارسال قبل اختلافی نداشت !

براثرعشق پرشوری‌که بدیدن‌این قبایل داشتیم باروبنه خودرا بستیم ، به‌قلب‌این قاره‌روان شدیم . مقصد اولیه ماقصبه «آلس‌پرینك» بود که‌دوهزارودویست کیلومتر ازما بدور بود ، وازآنجا میخواستیم به‌اطراف بندر«داروین» مسافرت کنیم ...

درنیمه‌های راه به‌یك‌منطقه‌شنی برخوردیم که‌بامراجعه به‌نقشه‌معلوم شدتنها سی وپنج کیلومتر بیشتر نیست، ماامیداشتیم که‌اگر ازاین‌شن‌زار بگذریم، باردیگر بخاك‌کوبیده‌محکم‌خواهیم رسید ، اما گذشتن ازهمین سی‌وپنج کیلومتر بوسیله‌موتورسیکلت کاری محال بنظرمیرسید، کمی تلاش کردیم ، دیدیم که هم خود را خسته میکنیم وهم‌ممکنست زنجیر موتورپاره‌شود ، ویـا دنده‌ها بشکنند ، یکی‌دوروزسرگردان درانتظارماندیم و«احدالناسی» نرسید ، ناچاردرصدد چاره برآمدیم ، چون‌ازوجود شترهای وحشی استرالیاکه بقایای زاد و ولد همان شترهای افغانهاست‌باخبر بودیم بامید یافتن چندشتر بکاوش پرداختیم

اتفاقاً درهمان نزدیکیها به‌یك‌گله شتر برخوردیم ، اما مهارکردن این شترهاکار آسانی‌نبودوچندساربان‌کارکشته لازم‌داشت، فکرکردیم بهتراست اینکار رابشب محول کنیم تا بهنگام استراحت آنانرا غافلگیرسازیم ، تنابهای خود را آماده کردیم وهمان‌شب چهارتااز این شترها را مهارساختیم وبا مدادان‌مشغول بارگیری‌شدیم. بناچارقطعه‌های دوموتورسیکلت را چهارقسمت‌کردیم وبا مشکلات فراوانی روی شترها بستیم وقافله ما با مال‌التجاره‌عجب‌و غریبش براه افتاد !

هروقت به منظره قافله وکاری‌که انجام داده بودیم میاندیشیدیم درعین نـاراحتی غرق خنده میشدیم، اما جزاینهم راهی وجودنداشت! وبعلاوه این ابتکار براثر احتیاج‌بود وبقول معروف همین احتیاج مادر اختراعات است.

پس ازدوسه ساعت راه پیمایی متوجه شدیم‌که شترها خیلی « لکه» راه میروند وبقول ایرانیان « جفتك » میاندازند، رفته‌رفتـه وضع وخیم ترمیشد، وهرچه فکرکـردیم نفهمیدیم ناراحتی ووحشیگری شترها چه دلیلی دارد ، یکبار چنان رم‌کردند که‌کنترل از دستمان دررفت ، مهار ازکفمان رهاشد، وهرکدام بسویی دویدند، درهمان اولین لحظات باروبنه‌سه‌تا ازشترها بزمین‌افتاد، اما بارچهارمی چنان محکم به پشتش بسته شده بود که باوجود تکانها ودویدن‌ها سرجایش باقی ماند ! این‌شترموتورمارا برداشت‌ودرمیان بیابان بیکران پابفرارگذاشت ، هرچه بسرعت خود افزودیم نتوانستیم باین حیوان برسیم، ودر همین هنگام بوق موتوراتصالی یافت وصدای‌کرکننده بوق ده چندان بروحشت واضطراب شترافزود ، وباسرعت سرسام‌آوری فرارکرد، اما یك کیلومتر آنطرفتر موتورسیکلت ما



انسانهای اصیل استرالیا اینطور بشکار میروند ، آنچه دردست راست این مرد است « بومارانك » نام دارد ، وقطعه چوبی که دردست چپ اوست برای پرتاب بسوی شکار بکارمیرود واگر بهدف اصابت نکند دوباره بطرف او بر میگردد

بزمین افتاد ، ودیدیم که ناگهان شتر ایستاد. مثل اینکه بهکالای خودش نگاه میکرد !

خلاصه آنجا پی بردیم که آفتاب سوزنده قطعات موتورسیکلت را آنقدر گرم کردهاست که سبب سوزش بدن عریان شتر میشود ، ودلیل نگاه « هاج وواج » اوهم همین گرمی وصف ناپذیرمیباشد!

***

بادهها دشواری دیگر وارد زادگاه بومیان ، نزدیك بندر «داروین» شدیم، در نخستین برخورد باقبایل «یولن کور» دیدیم که مشغول تدارك جشنی هستند، این جشن برای مراسم بلوغ جوانانی بودکه بسن چهارده‌یاپانزده سالگی رسیده بودند وباید سلسله‌مراتبی بپیمایند تـابتوانندهمسری اختیـارکنند...

نخستین شرط این مراسم اینست‌که جادوگر قبیله باید یك دندان فوقانی آنانرا ریشه‌کن کند !

یکی ازجوانان روی زمین به‌پشت درازکشید ، سرش را روی زانوان جـادوگر گذاشت ، اوهم بکومك یك تکه استخوان ویك تکه سنك،ابتدا لثه هاراکنار زد تا ازقدرت دندان بکاهد، وبعد باچند ضربه‌آن‌را بیرون‌کشید، ومادیدیم که جوان خندان بپاخاست ، ودندانش را باغرور وسربلندی بهمه نشان داد!

البته این مراسم باهمین سادگی برگزار نشد، بلکه مقدمات‌کار زیاد بود ، قبلا گروهی ازمردان مشغول نقاشی بدنشان بودند، این نقاشی اهمیت فراوانی درزندگی‌آنان دارد، اما برای اینکار تنها دورنك مختلف راکشف کرده‌اند، اول رنك سپیداست‌که ازیك نوع‌گچ صحرایی‌بدست میآورند، دوم رنك قرمز میباشدکه بدن خودرا میبرند وبارنك‌خون پوست هایشان را رنك‌آمیزی میکنند!

چون این مردم بدوی ترین وعقب‌افتاده‌ترین‌مردمانی‌بودندکه‌تاآنزمان‌دیده‌بودیم خواستیم‌کومکی بآنها برسانیم، تاکمی درزندگی تجربه بدست‌آورند: مامقداری سیب‌زمینی وپیاز همراه برده بودیم تاشایدکشاورزی را بآنان بیاموزیم، وقتی فرصتی پیش‌آمدآنهارا صدا زدیم، وباهم زمین‌را شخم زده وآبیاری‌کردیم، آنوقت سیب‌زمینی ها راکـاشتیم وبهر طریقی بود بآنها فهماندیم که پس‌ازچندین روزمحصول خوبی بدست خواهدآمد وغذای‌مکفی برای همه شما تأمین خواهدشد ، اما روزسوم ، وقتیکه برای سرکشی به‌مزرعه رفتیم از سیب زمینی‌ها اثری نبود ، باخشم‌وتوپ وتشرآنان‌را مورد موأخذه قراردادیم که چرا سیب زمینی هارادرآورده‌اند؟ یکی ازآن‌ها پاسخداد : « شما سپیدپوستان خیلـی بیشعور تشریف دارید، آخرچیزی را که میتوان خورد چرا زیرزمین مخفی‌میکنید؟»

اینها ابدأکشاورزی نمیکنند، چندین‌هزارسالست‌که آب اوقیانوس‌کاکائوها را از جزایر«اندیس» میشوید وبسواحل‌این بومیان‌میآورد، واینهاکاکائوها راجمع‌آوری‌میکنند و میخورند، نه‌تنها این کاکائوها درروی‌خاك استرالیا ریشه نگرفته است ، بلکه این انسانها هم هیچوقت بکشت‌آنها دست نزده‌اند اینها هیچگونه حیوان‌اهلی جزسك‌ندارند، وسگی‌که بهمراه بومیـان استرالیا دیدیم یکنوع سك بدوی است‌که گویا هزاران سال پیش ، هنگام مهاجرت خودشان بهمراه‌آورده‌اند !

درروزهایی‌که با اینها بسرمیبردیم، یك‌زن بچه‌دوقلوبدنیاآورد وفوراً یکی‌از دو کودك راکشتند چونکه ایمان‌دارندکه روح‌پدربزرك‌درفرزندان حلول‌میکند وروح‌پدربزرك قابل تقسیم‌نیست !

برای‌دفن میت هم دیدیم که‌مادرجسدراداخل‌پارچه‌یی که ازپوست درخت‌اوکالیپتوس تهیه‌شده‌بود پیچید وبه‌پشت خودش‌بست ، معلوم شد آنقدرجسدرا باید بهمان وضع نگهداری



یك دختر بومی استرالیایی که نزدیك بندر «داروین» زندگی میکند او باقطعه چوبی که بدست دارد بشکار پرندگان میرود و آنرا بطرز خاصی پرتاب میکند این قطعه چوب را «بومارانك» مینامند

یك زن اصیل استرالیایی در زیر پناهگاهی که از بوته های خشك درست کرده است زندگی میکند! اگر بتوان آنرا «زندگی» نامید!



کند تا پوست و گوشتش از میان برود ، و باقیمانده یعنی استخوانها را طی مراسمی روی درخت میگذارند اما اگر آدم سالمندی در گذرد ، ازهمان ابتدا جسد را بالای درخت قرار میدهند و وقتی گوشت و پوست بکلی فاسد شد و ازمیان رفت ، استخوانها را میان افراد خانواده اش تقسیم می کنند!

درمیان اینها تعلیمات چندان مفهومی ندارد ، مثلا کسی که روی جزیره زندگی میکرد هنگام عزیمت هر قایقی را که در ساحل میدید بدون درنك سوار میشد و هرجا دلش میخواست رهایش میکرد !

همانطور که گفته شد اینجا با قبایلی بسر میبردیم که در کنار آب زندگی میکردند ، اما تیره های دیگری از « یولن کورها » هستند که در جاهایی زندگی میکنند که یك قطـره آب هم پیدا نمیشود

چند بار بهمراهی اینها بشکار رفتیم ، براستی معجزه میکردند ، برای هر گونه شکاری حیله مخصوص بکار میبردند که عقل ما دو نفر حیران میماند ، و آنروزها جالب ترین ایام مسافرت ما بود .

نخستین شکاری را که دنبال کردند اردك و مرغابی بود . روی آبهای دهانه رودخانه یی که بدریا میریزد مشغول شنا بودند . یکی از این بومیان نی بلندی چید که بوسیله آن از زیر آب تنفس کند ، و برای اینکه نوك چوب نی که از آب بیرون بود ازدیده مرغابی ها پنهان باشد مقداری بوته و شاخه رویش گذارد ، آنوقت مانند یك قورباغه بدرون آب جهید و از زیر آب شناکنان خودرا به مرغابیها رساند و دوتا از آنها را غافلگیر کرد!

بعد برای شکار « کنگرو » رفتیم ، لابد میدانید « کنگرو » و یا « کانکارو » حیوانی است که تنها در استرالیا زندگی میکند ، دوپای بلند دارد ، دستهایش کوتاه است ، و بچه های خودرا درون کیسه یی که جلو سینه اوست پرورش میدهد .

این حیوان بسیار باهوش است ، بموقع بروز خطر ، بسبب کوتاهی فوق العاده دستها گرچه نمیتواند سریع بدود ، معهذا جهش های عجیبی دارد که انسان هرگز بگردش نمیرسد ..

برای شکار کانکارو ، چند پوست درخت را درمناطقی که محل زندگی این حیوان است گذاشتند ، وخودشان درون این پوستها تیر و کمان بدست منتظر نشستند ، وبدین ترتیب توانستند یك کنگرو هم شکار کنند ، بچه این کنگرو درون کیسه روی شکمش بود و کمترین صدمه یی ندیده بود ماهم این بچه کانکارو را نزد خود نگاه داشتیم و بعد به بـاغ وحش بندر « داروین » فروختیم ...

چون بیشتر اوقات اینها درشکار میگذرد و بناچار آهسته و یا با علم و اشاره صحبت میکنند ، چنان خو گرفته اند که حتی درخانه نیز ساعات متوالی می نشینند و مانند لالها بمکالمه میپردازند ، تنها گاهی صدای خنده شان بگوش میرسد ، لغاتی که اینها درزبان خود بکار میبرند بسیار محدود و معدود است ، اما چون زبان یك قبیله با قبیله دیگر تفاوت دارد ، ضرورتی برای آموختن لسان آنها احساس نکردیم ، مثلا لغتی را که برای ستون فقرات بشر بکار میبرند به سلسله جبال هم میگویند ، یا لغتی را که برای بینی انسان دارند شامل بینی حیوانات ، کمان ، شبه جزیره هم میشود و یا لغت رودخانه و مجرای حلق هردو یکی و مشابه است .

بیشتر اوقات زنان قبیله صرف تهیه یك نوع سیب‌زمینی وحشی میشود ، اما عجب آنکه بومیان درست مناطقی‌را حفر میکنند که این سیب‌زمینی‌ها میروید ، در حالیکه روی زمین کمترین علامتی ازوجود سیب‌زمینی‌ها نیست، بهمین گونه هر وقت میل‌دارند که مورچه‌های عسلی رابخورند به‌جاهای خاصی میروند و بدون اینکه کمترین‌اثری از مورچه‌ها روی‌زمین باشد پای بعضی ازدرختان‌او کالیپوس را حفرمیکنند واین مورچه ها را نوش جان‌میفرمایند!

مورچه‌های‌عسلی که براستی‌شیرین‌وخوش‌خوراك هستند، اما اینهم‌یکنوع‌مرچه‌های سیاه رنگ را هم جمع‌آوری میکنند آنرا میسایند ، وجوهرش را برای درمان سرفه بکار میبرند .

مردم این قبایل‌اغلب چندزن اختیار میکنند ، اما آنچه جالب توجه بوداینست که پیرمردان قبیله بادختران جوان ، وبالعکس جوانان باپیرزنها و بازنان سالخورده و بدون شوهر ازدواج‌کرده بودند ، گر چه‌هضم این مراسم برای ما دشوار بنظر میرسید ، اما برای آنان بسیار طبیعی بود ، و علت اقتصادی داشت .

مثلا پیرمردی‌که دیگر قدرت شکار ندارد، اما شخصیت‌ووجهه‌یی‌کسب‌کرده‌است میتواند بادختر جوان ودلخواهش ازدواج‌کند تاهم‌بقیه ایام زندگیش را براحتی بگذراند ودختر جوان هم وسایل استراحت وطبخ اغذیه وبرا فراهم‌آورد هرقدر ازدواج‌آنها عجیب است، عقایدشان درباره خلقت عجیب‌تر وبغرنج تر میباشد . اینها اعتقاد دارندکه فرزند درون رحم مادر بوسیله روحی دمیده میشود وبه ثمرمیرسد، ونزدیکی بازن را تنهاوسیله‌یی برای دعوت روح میدانند !

ما، در آنجا یك پسر بچه خط وخالی دیدیم که پوست بدنش «گل باقالی» بود، واز دور دادمیزد که «نتیجه‌عمل‌حسنی‌است‌که بباغ دستبرد زده است!» از بومیان پرسیدیم : این‌دیگر چه روحی است که به‌رحم مادر دمیده شده ؟

گفتند: مادر این پسرچند بار سر سفره سپیدپوستان غذا خورده و حالا فرزندش باین شکل درآمده‌است !

وغیر ازاین، چیزدیگری هم بفکرشان نمیرسید!...

درجنوب اقیانوس ساکن!

پس ازاسترالیا، مدتها درجزایر گوناگون اقیانوس کبیر سرگردان بودیم، ابتدا به جزیره زیبای زلاند جدید رفتیم، ودرآنجا با «ادموند هیلاری» کوهنورد دلیر ومعروف که بهمراهی «تنسینك» قلهٔ اسرارانگیزوسربلند اورست رافتح کردملاقات کردیم، هیلاری کشتزار بزرگی را اداره میکرد ، ودراین مزرعه‌کندوهای عسل را پرورش میداد .

زلاندنو، ازخیلی لحاظ شبیه استرالیاست، اما مناظر زیباتر ودلنشین تری‌دارد ، وبعلاوه مردمانش هم قدری بامحبت‌تر می‌باشند، درفارسی مثلی است که میگویند: درجهنم مارهایی هست که بایدازشرآنها به‌افعی پناه برد! ماهم ازبس دراسترالیا بامردم سردوخشن وبی عاطفه معاشرت‌کرده بودیم، ازیکذره محبت اینها حظ میبردیم !

پس اززلاند جدید، به جزایر «فی‌جی» و«کاله دنیای جدید» وچند جزیره‌دیگر

سرزدیم، وهمه جا موتورسیکلت های خودرا همراه داشتیم، منظور ما ازدیدار این جزایر که جزو دسته بندی مجمع الجزایر «پلونزی» و «میکرونزی» هستند مقایسه نـژاد سکنه آنجا باساکنان مجمع الجزایر «ملوتریـا» بود...

بهرحال، کشتی ما در بندر «مورزبی» واقع در«گینه‌نو» هم پهلوگرفت، وتصمیم‌ما براین شدکه تاحرکت کشتی دیگردرآنجا بمانیم...

فیلیپین!

این بار بسوی «فیلیپین» روانه شدیم ، فیلیپین ازهفت هزار جزیره تشکیل یافته است، بعضی ازاین‌جزایرآنقدرکوچکند که مساحت‌آنها بیشتر از«میدان سپه» خودمان‌نبود، ودرست مانند صخره‌یی درآبهای کف‌آلود خودنمایی میکردند، وبعضی جزایر بسیار پهناور بودند وچند میلیون نفر درآنجا سکونت داشتند، بزرگترین جزایر فیلیپین «لوزون» نـام داردکه پایتخت این کشورهم بشمار میرود وبهمین سبب ابتدا روانه لوزون شدیم .

وقتیکه‌کشتی ما به خلیج بندرگاه «مانیلا» رسید، ازهرسو اثرات‌کشتی های‌غرق شده سر ازآب بیرون‌آورده بودند وتوجه مسافران را بخود معطوف میداشتند ، بطوریکه کشتی‌ما ناچاربود بصورت‌خط منکسره‌یا«زیکزاك» حرکت کندوازمیان‌تخته‌پاره‌های‌کشتی‌های غرق شده خودرا به اسکله ها برساند.

پس ازتحقیقـات دریافتیم‌که این‌همه‌کشتی منفجر شده ارمغان شوم جنك جهانی اخیراست، درجنك جهانی دوم شاید هیچ ملتی باندازه فیلیپینی‌هارنج ندیده بـاشند، زیرا ازهمان دقایق اول درچنگال ژاپنیها اسیرشدند،ودماری ازروزگارشان درآمدکه هنوز هم نمی‌توانند خاطره تلخ‌آنرا بدست فراموشی بسپارند...

ژاپنی‌ها درنزدیك اسکله های «مانیلا» غارهایی حفرکرده بودند وهزاران‌سرباز مسلح داخل‌آنهـاکمین می‌کشیدند، این‌ها تمام‌کشتی هارا، چه تجارتی وچه جنگی، منفجر میساختند وسرنشینان‌آنهارا تاآخرین نفر می‌کشتند ، تاخیالشان ازهرحیث راحت وآسوده بـاشد!..

برای‌آمریکائیـان‌که حافظ امنیت فیلیپین بودند این انفجارها مساله غامضی شده بود، زیرا نمی‌دانستندگلوله ها ازکجا شلیك میشودوخبری هم‌ازغارها وحفره‌های‌ژاپنی ها نداشتند ، سرانجام نیروی دریایی امریکا تدبیرهوشمندانه‌یی‌اندیشیدبدین‌معناکه یك‌کشتی خالی را بدهانه خلیج فرستاد تامبداء تیراندازی ویا جایگاه هدایت موشکهاراکشف‌کنند، ووقتی این غارهای پنهانی‌کشف شدنوبت‌به امریکائیها رسیدکه به‌بمباران غارها پرداختند وهزاران نفر ژاپنی‌را درهمانجا مدفون ساختند!

فیلیپینی‌هاآنقدر ازژاپنی‌ها رنج دیده بودند،آنقدر متنفر و بیزار بودندکه حتی نمیخواستندکلمه ژاپن هم برزبـان رانده شود، وقتی می‌فهمیدندکه ما بزودی رهسپارژاپن خواهیم شد سخت ناراحت میگشتند. ومیکوشیدند مارا منصرف‌کنند، بطوریکه طرز تفکرما درباره ژاپنی‌ها بکلی تغییر یافت وآنوقت دانستیم‌که جنگ چه اثرات نا هنجاری برجای می‌گذارد ؟

فیلیپین ازهرنظر کشور جالب توجهی است ، دیانت اسلام وسیله مبالغان عرب تا آنجاهم نفوذکرده است، اما باسررسیدن دریانورد معروف اسپانیولی « فردیناند ماجلاند » پیشروی‌اعراب متوقت ماند، وکشیش‌های اسپانیولی مذهب کاتولیک‌را رواج دادند ومسلمانان را دریك جزیره متمرکز ساختند .

مادرمانیلا مهمان دانشگاه «سانتاتوماس» بودیم، این دانشگاه تقریباً کهن‌ترین دانشگاه جهانست که بسال ۱۶۱۱ میلادی بدست اسپانیولیها بناشد ودوسال ازدانشگاه‌معروف «هاروارد» هم قدیمی تراست... روسای این دانشگاه ازکارهای ما استقبال کردند، وچون مردم بسیار خوش مشرب وفرهنك دوستی هستند تصمیم گرفتیم نمایشگاهی‌ازآثار وهنرهای زیبای ایران‌که همراه داشتیم ، برپا کنیم ودرمعرض استفاده مردم قراردهیم .

درخیابان‌ها،دانشجویان ومحصلین دختر وپسر دریونیفورم‌های خودشان کاملامشخص بودند وتعدادشان بقدری زیاد بود که بنظر میرسید همه مردم شهر مشغول تحصیلند! وزیـر فرهنگ طی‌بخشنامه‌یی به مراکز تحصیلی توصیه‌کرده بودکه ازنمایشگاه ایران دیدن‌کنند.

برای ترتیب نمایشگاه‌که درسالن عظیم وزارت امورخارجه مانیلا تشکیل یـافته بود ، عده‌یی ازدختران وپسران باما همکاری‌نزدیك داشتند، وبعلاوه‌توانستیم غیرازوسایلی که جناب‌آقای «پهلبد» بهمین منظور دراختیارمان نهاده بودند، تعداد قـابل‌توجهی ازآثار ایران راکه درموزه های‌آنجـا ویا نزد اشخاص بودگردآوریم ونمایشگاهی براستی‌آبرومند و باشکوه برپاکنیم .

یك بنگاه مطبوعاتی پیشگام شدوبرای شرکت‌دراین امر فرهنگی چندهزارجزوه نفیس درباب‌نمایشگاه ایران‌چاپ کردودراختیارمانهاد، خانم‌رئیس‌جمهورفیلیپین‌طی‌تشریفاتی این نمایشگاه راگشایش داد وچون توجه همه دستگاههای تبلیغاتی متوجه نمایشگاه ما شده بود هزاران نفرازآن‌بازدید‌کردند...

پس‌ازهجده سال!

باران یکریزومداوم میبارید ... میبارید! روی اسفالت‌خیابانها، روی بامهای رفیع، روی شاخ وبرك درختان رنك گرفته بود، وصدای‌یکنواختش‌قطع نمیشد!

درواقع تنها دشواری‌که درفیلیپین برایمان وجودداشت همین‌باران بی‌امان‌بود، اصولا درفیلیپین‌فقط دوفصل‌را نام میبرندکه ترجمه آن «فصل‌تر» و«فصل‌خشك»است، فصل‌تر همان فصل بارانی است، وباآنکه مادرماه‌سپتامبریعنی اوایل‌فصل‌خشك‌واردشدیم، بازچندین بار بارانهای شدید توأم باگردباد درگرفت‌وقسمت‌هایی‌ازشهرراتایك‌مترزیرآب فروبرد !

بهرحال ما برنامه خودرا تنظیم‌کردیم وبسوی شمال جزیره«لوزون» براه‌افتادیم تادرارتفاعات آنجا وضع‌بومیان‌را به‌بینیم. طرفین‌جاده‌مملو ازمزارع سرسبز برنج‌کاری بود، ساقه‌های جوان ونورسیده‌برنج درمیان‌آبها غرق شده بودند، درچند محل‌دیدیم کـه عده‌یی بطوردسته‌جمعی بکشت برنج مشغولند، ویك نفرباگیتارآهنك دلپذیری مینوازد .

کار این برنجکاران خالی ازتماشـا نبود، درچندجا پیاده شدیم وبتماشای آنها



خانم رئیس جمهور فیلیپین نمایشگاه ما راگشایش داد وآنگاه با همراهانش به تماشای آثار هنری وملی ایران پرداخت



باریتم آهنگهای این گیتاریست است که مردم فیلیپین با نشاط وسرعت فراوانی درشالیزارها کارمیکنند و مزارع برنج را آباد میسازند ...

پرداختیم ، معلوم شد که کاشت برنج درمیان اینها بشکل تعاونی انجام میابد، یعنی هر کدام ازمردان وزنانی که صاحب زمین بودند بعوض آنکه به تنهایی درمزرعه شان کار کنند، وازکار خسته کننده ویکنواخت ملول گردند ، همگی هرروز روی یکی ازمزارع بکاشت میپردازندو برای رفع خستگی یك نوازنده هم استخدام میکنند وبا آهنك موزیك به کاشت برنج سرگرم میشوند ، زیرا «ریتم» موزیك آنقدردرروحیه آنها تأثیرداشت که هم بیشتر تشویق میشدند و هم با سرعت فراوانتری کارمیکردند، گاهی آنقدرسریع ساقه‌های برنج را داخل زمین فرو میبردند که چشمهای ما ازتعقیب فعالیتهای دستشان عاجزمیماند !

وقتی مزارع برنج پایان یافت، جاده‌های صعب‌العبور کوهستانی درپیش روی ما پدیدارشد که با پیچ‌وخم بالامیرفت .

براثرجنك دهکده‌های فراوانی ویران شده بود، وافراد این دهکده‌ها به‌شهرهای بزرگتر کوچ کرده بودند، راهها خلوت بود، کمتر آدمی دیده میشد، ما میخواستیم پیش از آنکه هوا تاریك شود خودرا بیکی ازدهکده‌ها یا قصبه‌ها برسانیم‌وشب را درآنجا بسر بریم، اینکارهمیشه ما بود ...

نزدیکیهای شامگاه بود که بیکی ازدهکده‌ها نزدیك شدیم، جمعیت کثیری بیرون‌ده گردآمده بودند، وهر کس میکوشید بمیان این‌جمع راه‌پیدا کند، مثل اینکه موضوع مهم و مضحکی درمیان بود، همه ازکوچك‌وبزرك میخندیدند وجمعیت همینطوردرحرکت بود...

وقتیکه باموتورسیکلت‌های خودمان به‌جمعیت نزدیك شدیم، همه‌درنخستین‌لحظه برخورد متوحش شدند، چهره‌های شاداب وشادمان آنها بحالت جدی درآمد، پس‌ازاینکه جمعیت را شکافتیم وجلوتر رفتیم، قیافه یك سربازژاپنی، باجامعه‌ژنده، ویك‌تفنك کهنه‌زنگ زده جلوی چشمهایمان نمایان شد ،قامت کوتاه او،چهره بیرنك‌وخسته او ، لباسهای‌پاره شده او، آدمی‌را بتعجب وامیداشت وهنوز موج جمعیت درحرکت بود و سرباز ژاپنی را پیش میراند ، سرانجام همگی واردخانه کدخدای دهکده شدند وپس‌ازاینکه سربازرا بزیر استنطاق کشیدند معلوم‌شد که‌این‌سرباز جزویکدسته دوازده‌نفری ازسربازان ژاپنی بوده‌است که درکوهستانهای فیلیپین انجام‌وظیفه‌میکرده‌اند، جنك‌جهانی بپایان میرسد، اما این‌دسته که از پایان جنك خبری نداشته‌اند همانطورسرپستهای خودباقی میمانند، تا اینکه ازعده آنهافقط چهارنفرجان سالم بدرمیبرند، ودراین‌مدت‌هم درجلگه‌های دوردست مشغول‌زراعت بوده‌اند وخوراك‌روزانه‌شان‌را هم فراهم‌میکرده‌اند !

سربازژاپنی باورنمیکرد که جنك بپایان رسیده است وگاهی قیافه جدی و خشنی بخود میگرفت، موتورهای ما دونفر که شکل نامه‌بران ارتش انگلیس‌را داشت بیشترموجب سوءظن اوشده بود، وفکرمیکردشاید ما نظامی باشیم ! اما پس از اینکه غذای‌گرمی در خانه رئیس دهکده برایش‌آماده کردند ،تفنگش راکنارگذاشت وبا خیال راحت‌شروع به صحبت کرد. کدخدا محلی رابرای‌استراحت ما درنظرگرفت تا صبح‌فردا به‌سفر خود ادامه دهیم ،وخبربازیافتن این سربازژاپنی را درقصبه بزرگتر بعدی باطلاع‌فرماندار برسانیم...

یك اتاق حصیری دراختیارما گذاشته بودند که ازسطح‌زمین بالاتر بود وروی چهار ستون‌قرارگرفته‌بود ، ما ازنردبان بالارفتیم وداخل اتاق تاریکی شدیم ، مدتی طول کشید

تا چشمهای ما بتاریکی عادت کرد، کم کم چندنفری هم بالا آمدند و آتشی روشن کردند ، اما چیزی نداشتیم که درباره‌ی آن صحبت کنیم ، زیرا دشواری ماندانستن زبان بود ، بالاخره مارا متوجه کردند که تا چند دقیقه دیگر غذا آماده میشود، ماکه‌درچنین مواقع، بخوراکیهای آنان زیاداطمینان نداشتیم میخواستیم ازخوردن خودداری کنیم، اما آنها بمافهاندند که بهتر است دعوت رئیس دهکده را رد نکنید ، زیرا صورت خوشی ندارد !

طولی نکشیدکه یك بشقاب بزرك چوبی پرازبرنج آب پزکه روی آن گردنارگیل پاشیده بودند جلو ماگذاردند ، بعد بشقاب دیگری مملو ازگوشتی که شبیه گوشت مرغ بود درمیان سفره گذاشته شد، وماهم که بسیارگرسنه بودیم ، باکمال میل واشتها شروع بخوردن کردیم ...

اما وقتی چشمهایمان خوب بازشدمتوجه شدیم که‌استخوان‌های گوشتی که خورده‌ایم با استخوان مرغ فرق فاحشی دارد، من به برادرم نگاهی کردم، اوهم مثل اینکه‌میخواست درباره این موضوع صحبت کند نگاه پرسنده‌یی بچهره من افکند ، نگاهش میپرسید : آیا مرغابی است ؟ نه... امکان ندارد ! بالاخره پس ازاینکه غذا پایان یافت ازیکی پرسیدیم که این گوشت چه حیوانی بود؟ آنها هرچه کوشیدند باعلم واشاره ویاحرکات دست وپا بما حالی کنند موفق نشدند، تا سرانجام یکی ازآنها ازاتاق بیرون پرید وبعد ازچندلحظه در حالیکه‌توله‌سگی زیربغل اوبود برگشت وآن‌را بما نشان‌داد.. دیگرخودتان‌حال ماراحدس بزنید، حال زارمارا !

برادرم نگاه مظلومانه‌یی بمن‌کرد و گفت : آخر من دیدم مزه‌اش بامزه مرغ فرق داره !

منهم گفتم : بله! معما چوحل گشت‌آسان شود ! بعدها فهمیدیم که خوراك سك ، یکی ازبهترین وگرانترین خوراکهائیست که مردم آنجا تقدیم مهمانان عزیز خودمیکنند !

درروزهای معینی که مثلا«دوشنبه بازار» ویا«جمعه‌بازار»دارند یکی ازبزرگترین کالاها سگ های زنده‌است که برای عرضه به مشتری میآورند ! این سگها را طور خاصی مهار میکنندکه نتوانند بکسی صدمه برسانند؛ چون‌سك درآن لحظه، مثل اینکه ازسرنوشت خودآگاه است ـ وحشی میشود ودائم حمله میکند ، البته این سك ها نژاد مخصوصی‌دارند وموهایشان بسیارکوتاهست ، واگر سگی موهای بلند داشته باشد بهیچوجه نمیخورند ، ضمناً چهل وهشت ساعت پیش ازکشتن، سك را امساك میدهند تادرونش تمیزشود !

مناطق کوهستانی !

سراسر خاك لوزون ناهموار است، یکمتر زمین صاف‌وهموار وجود ندارد، ماازبالای کوهها میتوانستیم خانه هایی راکه دراعماق دره‌ها، لب رودخانه ها، کنارکشتزاران بناشده بود ، وتقریباً غرق سبزیها بود به‌ببینیم. دود ملایمی‌ازسقف‌خانه‌ها برمیخاست ،درهوا لول میخورد، وکم کم‌محومیشد ...

دراینجا، دراین مناطق کوهستانی، باوجودسردی هوا، زن ومرد لخت میگردند، وتنها یك‌تکه پارچه نازك برای ستر عورت بکارمیبرند، چندسال پیش کمترکسی میتوانست

باین نقاط سفر کند وجان سالم بدربرد، زیرا این مردمان بنام «سرزن» معروفند، وپیوسته بانیزه وسپر وحشتناکی‌که دارند درحالت جنك بسرمیبرند.

همانطورکه گفته شد خانه های قبایل «ایفاگوا» مرتفع است، وبرای ورود باین خانه ازنردبام استفاده میکنند، این نردبام بسیار سبك‌است، وشبها همینکه وارد اتاق شدند آنرا بالا میکشند وباخیال راحت میخوابند!

بعضی ازآنها خانه خودرا بالای یك درخت‌کهنسال میسازند، وبطوریکه ما دیدیم برای بالا روی جاپاهایی دربدنه درخت درست میکنند ومانند میمون ازدرخت بالامیروند!

جاده های‌کوهستانی بقدری‌باریك وخطرناکند‌که درهر دهکده ایستگاههای‌پلیس بایکدیگر ارتباط تلفنی‌دارند وبه اتومبیلها فقط یك به‌یك اجازه حرکت میدهند تادرمیان راه بهم‌برخورد نکنند، زیرا محل عقب‌گردهم وجود ندارد.

دردامنه های این‌کوهساران، یکی ازعجایب ساخته شده دست بشررا دیدیم، و آن طبقه بندیهایی بودکه برای‌کاشت برنج بوجودآورده‌بودند.

این‌طبقه بندیهاازقله‌کوه تاانتهای دره ادامه داشت، و بایستی دید درهزاران سال پیش که این مردم فاقد هرگونه وسایل‌بوده‌اند چطور زمین را هموارساخته اندوچگونه این‌کار دشواررا انجام داده‌اند؟ ازهمه مهمتر سیستم‌آبیاری این طبقه بندیهاست زیراآن‌ها آب‌رابالوله های نی‌ازکوههای دیگر سرازیر ساخته‌اند وبامحاسبه دقیق «ظروف مرتبطه» بآنجا سوارکرده اند!

چون خبر ورود مارا به شهر« ویگاس » باتلگراف مخابره‌کرده بودند، ازاین ارتفاعات سرازیر شدیم وسر ساعت مقرر، بشهرساحلی ومدرن ویگاس رسیدیم.

درکنار شهر، کارمندان فرمانداری وعده‌یی ازدختران خوبرو وملیح ازماپیشواز کردند، خوشبختانه همه‌ی‌آن‌ها بزبان انگلیسی‌آشنایی‌کامل داشتند وطبق دستور فرماندار میخواستندمارا به نقاط دیدنی شهرببرند.یك اتومبیل‌آخرین مدل دراختیارشان بود، وپس ازاینکه درهتلی پانسیون شدیم وسروصورت را صفا دادیم موتور هاراکنارگذاردیم وبا نیم دوجین دختر سوار اتومبیل شدیم!

دختران مرتب میخندیدند، مثل اینکه ازمهمانان خودشان شك داشتند! بالاخره یکی ازدختران پرسیدکه‌آیا همه ایرانیان مانند شما دونفر سپید پوست هستند؟

ماواقعیت را برایشان بیان‌کردیم وگفتیم درایران‌ازما سرخ وسپیدترهم فراوان هست، ماکه قابلی نداریم!

وافزودیم: منتهی مادونفر بسبب فعالیت زیاد دربیابان هاهم ازنظر رشد وهم از نظر رنك پوست بدن سوخته‌ایم...

وآنوقت سوژه‌یی‌بدستمان‌آمد تانظرات‌آنان‌را درباره‌ی ایران وایرانیان بدانیم مدتی بایکدیگرگفتگوکردند وخندیدند، تایکی ازدختران دهان‌گشود وگفت:

« اگر راستش را بگوئیم دلخور نمیشوید ؟»

ماگفتیم : نه

دخترك ادامه داد: وقتیکه تلگراف ورود شما بدستمان رسیدودانستیم که‌دوجوان

ایرانی فلان ساعت وارد خواهند شد، ما دختران اداره دوریکدیگر جمع شدیم و نظریه میدادیم که ایرانیان چه قیافه‌یی دارند؟ چه لباسی میپوشند؟ وسرانجام باین نتیجه رسیدیم که‌چون ایرانیان مسلمانند، ومسلمان هاهم اغلب عبا وعمامه دارند، این دونفر ایرانی هم عبا بدوش وعمامه بسر باگیوه های ورکشیده میهمان ما خواهند شد!

دخترك افزود: چون درنظرما فیلیپینی‌ها ایران کشوری شن‌زار ومملواز بیابان‌های برهوت است فکر میکردیم که ساکنان آن اززغال هم سیاه سوخته‌ترند! اما حالا میبینیم هیچکدام ازاین نشانه‌ها درست نیست، وشما بااروپائیان فرقی ندارید!

دختر ملیح دیگری، دنبال سخن دوستش راگرفت و گفت :

« البته ما خیلی خوشحالیم که شمارا بااین قیافه می‌بینیم ... خوشحالتر از آنچه فکر کنید! »

جنگ خروس!

درگوشه وکنار فیلیپین، اغلب مردانی‌را میدیدیم که‌همیشه درکنار خیابان‌ها نشسته بودند وبایك خروس قوی هیکل ورمیرفتندویا بازیش می‌دادند، آنها یا گلوی خروس‌راماساژ میدادند، یابالهایش‌را بازوبسته میکردند یادست به‌تاجش میکشیدند؛ وگاهی اوقات‌میدیدیم که دونفر روبروی یکدیگر نشسته‌اندودرحالیکه‌هریك خروسی‌دردست‌دارندآنهارا بهم نزدیك



درفیلیپین خروسهارا به‌جنگ وامیداشتند، واینطور آنها را تمرین میدادند

میکنند ودوباره عقب میبرند... وقتیکه درصدد تحقیق برآمدیم معلوم شد که این تمرینها برای وحشی کردن خروسها و بالاخره آمادگی آنها برای جنك وستیز میباشد!

جنك خروس در بسیاری ازنقاط دنیا ،حتی درایران هم رواج داشته است که بعلت سبعیتی که در این جنك دیده میشود آنرا متروك ساخته‌اند. اما هنوز نقطه تمرکز آن در فیلیپین و اندونزیست. دراین دو کشور هم جنك خروسها طبق قانون قدغن است، اما برانداختن این‌جنك برای دولت کار آسانی نیست ـ سهل‌است ـ دشواری‌عظیمی‌هم هست،زیرا اینگونه جنگها بطور پنهانی در گوشه وکنار برپا میشود ،ومردم مایل نیستند قوانینی‌راکه دولت وضع کرده است برسمیت بشناسند!

برای اینکار محل مخصوصی دارند که شباهت‌فراوانی به‌زمین تنیس دارد ،جای جنك يك مربع‌چهارمتردرچهارمتر میباشد که دورش را بارتفاع نیم مترحصیر کشیده‌اند تا مبادا خروسها بیرون پریده وتولیدخطر کنند... دورتادور میدان‌مسابقه بوسیله نیمکت‌ها طبقه‌بندی شده است ودرحدود هفتصد تاهشتصدنفر میتوانند درآنجا اجتماع و نظارت کنند، دریك‌طرف قاضی مینشیند وهرچه اورأی بدهد قاطع است‌وهمه این رأی‌را قبول‌دارند!

درزمان گذشته خروسها را بهمان شکل بجنك وامیداشتند که‌اغلب به‌نتیجه‌نمیرسید زیرا آنقدرمیجنگیدند که بکلی خسته وخونین‌ومالین میشدند ودست ازجدال برمیداشتند، اما چون تایکی ازدوخروس کشته نشود نتیجه جنك محرز نیست، چندسالست که چاقویی به پای خروسها می‌بندند که درهمان چندد‌قیقه اول کار را تمام میکنند و بدون تردید یکی از آنها کشته میشود. این چاقوهای‌دوازده سانتیمتری را از يك نوع پولاد ناب میسازند و بقدری‌تیزاست که‌تیغ‌صورت‌تراشی‌دربرابرش‌بهیچ‌شمرده‌میشودو بعلاوه نوك برنده‌یی‌داردشرکت کنندگان‌دراین‌جنك خروسهای‌خودرادردست‌داشتندو تمرینش میدادند، هریك نسبت بفاصله‌یی که بوقت مسابقه‌اش مانده بود چاقوهای برنده رابپای خروس‌می‌بست،این‌مردم همهٔ‌ذکاوت‌خود را بکارمیبرند تا چاقوها را برنده‌تر درست کنند! گویا این چاقوهارااز‌سوهانهای شکسته میسازند. دراطراف زمین خروس بازی، همیشه چند نفر کارشناس که شغل آنها فیکس کردن چاقوبپای خروس است پرسه میزنند ،وچنانکه گویی دستمزداینها لاشه خروس شکست‌خورده باشد، دربستن‌چاقواعجازمیکنند!

ساعت‌پنج بعدازظهرمسابقه آغازشد، ودونفر که‌خروسهایشان‌کاملا آماده بود بدستور قاضی وارد میدان مسابقه شدند، هرکدام خروسهای خودرا بدست داشتند، ابتدا روی‌نوك پانشستند، وخروسها را دربرابر یکدیگر نگاه داشتند، آنقدرحیوانهای زبان بسته‌را عقب و جلوبردندتاحس‌جنگجویی آنها برانگیخته‌شد، ازاین‌حرکات‌دوخروس بی‌نهایت وحشی‌شدند، خون‌جلوی چشمانشان‌راگرفت آنقدرجری‌شده بودند که‌میخواستند بزوراز‌دست صاحبان خود بیرون بپرند وبجان یکدیگر بیافتند!

گویی میدانستند که یکی ازآنها بایدشکست بخورد وازمیان برود!

سرانجام‌خروسهارادردوضلع زمین پائین گذاشتند، آهسته‌وآرام ،اما درنده‌خو و گردنکش بهم نزدیك شدند، حرکات آنها چنان بود که مردم نفسها را در سینه نگاهداشته بودند...

خروسها درفاصله یکمتری مقابل یکدیگر ایستادند ،گردنها را کشیده بودند ، وبالاوپائین میبردند ،یکمرتبه‌ازجا جهیدندو بیکدیگرحمله‌ور شدند ، نوك آنها بهم قفل شد و مانند فرفره بچرخ افتادند!

براستی مثل این بود که هردوخروس قراردادی میان خودشان‌منعقد کرده بودند، اینها تمام مقدمه بود ، خروسها میدانستند که برای کشتن یکدیگر بایستی بپرند و چاقو را بسینه طرف فروکنند ، بهرحال ناگهان حمله نهایی‌را آغاز کردند، وبایك حرکت وارونه چاقوی ناب درقلب دیگری فرونشست‌وجا بجا نقش زمین شد .

دراین جنگها گاهی هردوخروس خسته میشوند ودست ازجدال برمیدارند ،ودر این موقع آنها را زیریك‌سبدو کنار همدیگر میگذارند تا جنك را ادامه دهند ... اما ، ما دوبرادر دیگرتاب تحمل نداشتیم نمیتوانستیم این وحشیگری را نظاره کنیم...

البته این‌بازی بهمین سادگیها هم نیست، گاهی خروسها بیجان میشوند ودست‌از مبارزه برمیدارند ، دراین‌موقع صاحبان خروس داخل‌زمین‌میگردند وبآنها تنفس‌مصنوعی میدهند، بردوباخت برسریك خروس‌گاهی ازده‌هزارروپیه هم تجاوز میکند و بهمین سبب قوانینی وضع کرده‌اندکه با دقت انجام میدهند . مثلا گاهی معلوم نیست که کدام خروس زودتربیجان شده است ، دراینگونه مواقع خروسها را روی زمین میگذارند و حیوان با استعداد کوشش خارق‌العاده‌یی بکارمیبرد تاخودرا سرپا نگاه‌دارد، هرکدام که زودترپرت شوند بازی را میبازند!

مردم فیلیپین بسیارخوشگذران وبی‌تکبرند، بهرجاگام میگذاشتیم بساط‌خورد و خوراك روبراه بود اختلاف طبقاتی وجود ندارد ، افرادعادی با فرماندارشهر سریك میز می‌نشینندوباهم غذاومشروب‌میخورند. یکروزحکمران‌استان«باتانگاس»مارا بهمراه برداشت وبرای‌خوردن ماهی به‌دریاچه‌یی برد!

این دریاچه، درسالیان‌گذشته دهانه‌کوه آتشفشان بوده است ، یکنوع ماهی‌بسیار لذیذوگوارا درآن زندگی میکند ، وبهمین سبب‌تفریحگاه مردم میباشد، مثل« بلال‌خوردن» خودمان درسرپل تجریش !

جلورودخانه راکه بدریاچه میریزد طوری باچوب وحصیر بسته‌اندکه‌ماهی‌ها بطور «اتوماتیك» وارد میشوند وچون‌راه بازگشت ندارندبدام می‌افتند، تابدآنجاکه‌دراین حوضچه ماهی‌ها رویهم لول‌میزنند، ومشتریان‌هم مطابق‌سلیقه خودشان ماهی‌ها را بایك‌سبدمیگیرند وهمانجا کباب میکنند وبه‌نیش میکشند !

ملاقات با رئیس جمهور

چون با رئیس‌جمهورفیلیپین، آقای«مگ سای‌سای» وعده ملاقات داشتیم ،وبعلاوه قراربود دوروز بعدکشتی‌ما بسوی «ویت‌نام» رهسپار گردد ، باسرعت سرسام آوری روانه «مانیلا» شدیم .

درآنجا، بهمراهی یکنفر ازاعضای‌وزارت امورخارجه به‌کاخ رئیس‌جمهوررفتیم،

وخوشمزه اینجا بود که باوجود گرمی هوا ، برای حفظ نزاکت ، کت وشلوار پوشیدیم و کراوات هم زدیم !

وقتیکه واردسالن تشریفات شدیم گمان کردیم که مجلس جشنی برپاست ، زیراصدها زن ومرد درآنجا ازدحام کرده بودند، و بعدمعلوم شد که همه اینها وقت ملاقات با رئیس جمهوررا دارند .

اغلب اینها نمایندگان کارگران واصناف بودند، اما هرکس میتواند برای گشودن گره‌ازکارهایش وارد این‌قصرشودو پیش رئیس‌جمهور کشورخود درددل کند !

بسوی ویتنام !

دیگرآنقدرروی‌دریا سفر کرده بودیم که ازدیدار اقیانوس ملول وافسرده‌میشدیم، اما راه دیگری نبود ، و موتورهای‌ما قادر به‌پرواز نبودند!

کشتی فرانسوی مادرجهت«سایگون» پایتخت ویتنام‌جنوبی بحرکت درآمد واین بارعنوان دو‌مهمان رسمی را داشتیم که بدعوت دولت برای شرکت در مراسم نخستین سال آزادی «ویت‌نام» ازهندوچین سابق فرانسه، رهسپار آن کشور بودیم.

این‌قطعه زمین راکه درگذشته بدولت فرانسه تعلـق داشت بدان سبب هندوچین میخوانند که میان‌هندوستان وچین کهن‌واقعشده است،اما باقیام«هوشی‌مینه» اساس‌مستملکاتی فرانسه‌واژگون‌شد، واین قلمرو بچند کشور کاملا مجزا و مستقل‌تقسیم گردید .«هوشی‌مینه» رهبری‌ویت‌نـام شمالی را بعهده گرفت که اکنون بصورت یك کشور کمونیستی تمام‌عیاراداره میشود ، اما ویت‌نام جنوبی بخاطرنفوذ آمریکائیها دوست دنیای غرب‌باقی‌ماند و دو کشور «لائوس» و«کامبوج» نیزهر کدام سلطنتی جداگـانه دارند.

ویت‌نـام جنوبی، که ما عازم آنجـا بودیم ، پادشاهی داشت که همیشه در پاریس بسر میبرد چندسال پیش «نگودین‌دیم» رفراندومی تشکیل داد تا برای سرنوشت کشورش ملت‌یکی‌ازدوراه‌راکشورش‌انتخاب‌کند ، یا حکومت سلطنتی یاجمهوریت !

این رفراندوم انجام یافت ، یعنی بهر کس‌یك‌کاغذ قرمزرنگ ویك کاغذ سبزرنگ دادند تا چنانچه مـایل بادامه رژیم سلطنتی استکاغذ قرمزرا داخل صندوق رأی‌بیاندازد، ودر صورتیکه خواهان حکومت جمهوری میباشدکاغذ سبزرنگ را ! وبدین‌ترتیب جمهوریت ویتنام جنوبی به رهبری «نگودین دیم» اعلام‌شد.

همینکه درشهر« سایگون » پیاده شدیم یکراست به وزارت امور خارجه مراجعه کردیم ، وما را جزوکـادر خبرنگـاران بین‌المللی قرار دادند ووسایل پذیرایی ما را در بهترین هتل شهر بنام « هتل ماژستیك » ترتیب دادند اگرچنین تـرتیبی نبود ما هرگزاز عهده مخارج کمرشکن آنجا برنمیآمدیم،چون هرجافرانسویان گام گذارده‌اند، گرانی بدانجا رسوخ کرده است، هزینه زندگی‌ده برابر بالارفته است !

خبرنگاران کشورهـای گوناگون ، یکی‌پس از دیگری سررسیدند ، موقعیت‌خوبی



در بندر سایگون، روی عرشه کشتی نماینده وزارت امور خارجه و چند دختر زیبای ویتنامی ازما استقبال کردند...



این تصویر دریک شب نشینی پرشکوه ، با آقای « نگـودین دیم » رئیس جمهور ویتنام جنوبی بیادگار برداشته شده است

برای ایجاد دوستی بود ، همه تسهیلات لازم در اختیارمان بود ، وهمیشه چندراهنما مارا بوسیله اتومبیل باینطرف وآنطرف میبردند . بدیهی است برای معرفی زیبایی جنس لطیف کشور خودشان این راهنمایان را از میان زیباترین دختران گلچین کرده بودند.

کم کم کشتیهای جنگی وهواپیماهای بمب افکن کشورهای دوست ، یکی پس از دیگری سررسیدند تا درین جشن شرکت جویند ونمایشهای جالب ودلهره آوری درآسمان صاف سایگون انجام دهند . این جشن سه شبانه روز ادامه داشت ، وهر شب ضیافتی برپا بود ، که البته ما هم جزومدعوین بودیم ، شب آخر درضیافتی که رئیس جمهور بافتخار نمایندگان مطبوعات خارجی داده بودشرکت جستیم ودر پایان بهر کدام هدایایی داده‌شد.

یکروز هم ما را بوسیله هواپیمای داکوتا برروی مناطق کشاورزی پرواز دادند، این اراضی رادولت برای پناهندگان ویت‌نام شمالی درنظر گرفته است وباکومك امریکائیها مشغول توسعه آن هستند.

پس‌از اینکه از هواپیما پیاده شدیم وزیرکشاورزی نقشه‌های مختلفی را بما نشان داد وپیاپی ازمساعدتهای ایالات‌متحده‌امریکا سخن راند، اینها بقدری‌از تهاجم وحمله‌ویت‌نام شمالی وهوشی‌مینه‌درهراسند که دائم بدامان‌امریکاپناه‌میبرند.



اینجا قلعه معروف « دین بین فو » است که شاهد نبرد خونین و دهشتناك فرانسویان وکمونیست های ویتنام شمالی بود وسرانجام بدست « هوشی مینه » سقوط کرد .

پس از سایگون ، برنامه‌یی برای خبرنگاران خارجی ترتیب دادند که با اتومبیل وقطار راه‌آهن از مناطق شمالی کشور بازدید کنند ، بد نیست بدانید که زیباترین دختران جهان در ویتنام‌هستند این دختران‌سوای وجاهت وزیبایی ، پیراهنی در برمیکنند که‌صدها بار برملاحت وقشنگی آنها میافزاید، این پیراهن‌ازطرفین پهلوتازیربغل‌چاك دارندو بصورت‌دو تکه پارچه درجلووعقب تلوتلومیخورند ، البته درزیر این پیراهن‌شلوار بلندساتن‌میپوشند، اما بهرحال وقتیکه نسیمی میوزد قسمت‌های کمروشکم آنها نمایان‌میگردد.

درنزدیکی شهر «دالات» یکی ازدختران زیبا دسته‌گلی تقدیم «عیسی» کـرد ، و غروب رژه ده هزارنفررا که مشعل‌بدست داشتند تماشا کردیم، منظره‌شعله‌های‌مشعل که‌در آب دریاچه انعکاس یافته بود هوش از سر آدم میربود . در روی این دریاچه یکنوع قایقهای دونفره هست که بعوض پاروزدن بایستی مانند دوچرخه پازد، ماازموقعیت استفاده بردیم و هر کدام ازما بایکی ازدخترهای راهنما وارد قایق شدیم و برای رسیدن بمیان دریاچه از آنها راهنمایی خواستیم !

دختران ویت نامی همگی بدون استثناء ترکه‌یی وگندمگون هستند .

لائوس ، کامبوج !

سایگون را ترک کردیم ویکراست‌عازم‌لائوس شدیم ، آثار ناراحتی وتشنج درهمه‌جا بچشم میخورد، ماکه دیدیم هواخیلی پس است معطلی‌را جایز ندانستیم و بسوی کامبوج‌حرکت کردیم ـ به‌بخشید!ـ فرارکردیم!

پس ازعبور ازرودخانه عظیم «مکیون» به‌شهر «هنوم په» پایتخت‌کامبوج گام‌نهادیم کامبوج چهارمیلیون ونیم جمعیت دارد واغلب مردم به برنج‌کاری مشغولنـد، کامبوج سیاست بیطرفانه‌یی‌دارد، وبهمین‌سبب سیل کومك ازجانب‌شرق‌وغرب‌سرازیر می‌باشد، این کومکهادر چندسال اخیر موجب ترقیات محسوسی درکشورکامبوج شده‌است .

هنگامیکه‌فرانسویان خاك‌کامبوج را ترك میکردند پرنسس«سیهالوك»را که‌جوانی تحصیل‌کرده وجدی وازخاندان پادشاهی است به تخت سلطنت نشاندند ، اماچیزی‌نگذشت که پرنس سیهالوك که زمامداری‌را برتخت نشستن ترجیح میداد، طی‌مراسم باشکوهی‌پدرش را برتخت سلطنت نشاند وخود بعنوان نخست وزیر ورهبر حزب ملی وفرمانده قوای‌ارتش ملی ، همه قدرتها را بدست گرفت. وی دائم درحال سفر میباشد تا بادول بزرك پایـه های دوستی ومودتش را مستحکم گرداند .

بسیاری از بازرگانان‌کامبوج هندی هستند، بر اثر نزدیکی‌فرهنگ دوکشور است که هندوستان‌کامبوج را خواهرخود میداند!

ما بطور تصادف بایك بازرگان مهم هندی برخورد کردیم، اونهایت محبت را نسبت بما مبذول‌داشت، وبوسیله همین شخص به سفارت‌هند متشبث‌شدیم تا درباره‌دریافت ویزاهای ما دو نفر به ویت نام شمالی اقداماتی انجام دهند. البته این تشبث بدون دلیل نبود! چون هندوستان عضوکمیته بین‌المللی برای رسیدگی به‌امور هندوچین میباشد، لذاعنوان نمایندگی دولت هوشی مینه راهم‌دارد. بنا براین تقاضا، سفارت هند درخواست‌مارا به‌هوشی‌مینه‌مخابره

کرد، امامورد قبول نیفتاد!

درروزهای توقف خودمان درشهر «هنوم‌په» توانستیم جریان آتش زدن‌جنازه‌ی را ببینیم، زیراکمیسرعالی‌کامبوج درفرانسه‌که ازبستگان نزدیك دربار بود درپاریس‌فوت کرد، جنازه‌اش را باهواپیما فرستادند، ودرهمین هنگام میان محوطه وسیعی‌که برابر قصر وجودداشت جایگاه مخصوصی ساختند، جنازه را مدت دوروز درمیان‌این جایگاه گذاردند. ودراین دوروزکشیشان بزرك مشغول خواندن دعا بودند، روزسوم مدعوین وشخصیت هـای کشوری‌ولشگری آمدندودرجاهای‌مخصوص‌خودقرارگرفتند،ودست‌آخرشاه‌وملکه‌درحالیکه‌دو نفر مرد قوی هیکل وتنومند دوچتر بزرك را بالای سرآنها گرفته بودند نمایان شدند!

درجایگاه مخصوص سلطنتی، شاهزادگان پشت سرپادشاه قرارداشتند، وکـمیسر عالی فرانسه‌هم درمیان شاهزادگـان نشسته بود.

گرچه‌کامبوجیها چندان‌دل خوشی‌ازفرانسه ندارند، امارو‌ی اصل مقتضیات‌سیاسی برای فرانسه احترام خاصی‌قائل هستند...

دراین موقع یکایك مدعوین ازجا برخاستند وگلهای‌کاغذی راکه همراه داشتند نثار جنـازه کردند، ووقتی ازبرابر پادشاه میگذشتند تقریباً بخاك میافتادند!

درپایان این مراسم پادشاه باشمع مخصوصی‌آتش را به محل جنازه نزدیك‌کرد، وازآن پس تادوروز جنازه درمیان شعله های عظیم میسوخت.

درسرراه سیام بیکی ازعجـایب وشگفتیهای جهان برخوردکردیم وآن یك معبد بودایی بنام «آنکوروات» بودکه یکهزار وسیصد سال قدمت تاریخی داشت.

شرح زیبایی این معبدکه درست ازمیان جنگل سردرآورده است ازچند فصل این کتاب هم متجاوزاست، اماآنچه‌که بیش ازهمه‌کنجکاوی وشگفتی رهگذران و تماشاگران را برمیانگیزد اینست‌که چگونه سنگهای باین عظمت را باین نقطه‌آورده‌اند؟ زیرا تاشعاع هفتادکیلومتر هیچگونه سنگی دراطراف این معبد دیده نمیشود وزمین هموار وصاف است.

اما نمای خارجی معبد حجاری شده است، ونقوش آنها داستان های بی انتهای بودایی را نمایان میسازد، نقوشی‌که براستی زیبا واعجاب انگیز است...

بخش دهم

سیام

کشور هزاران بودا

نامه بلندبالایی دردست داشتیم، نامه‌یی برای وزیر انتشارات و تبلیغات سیام!
همینکه پای ما به‌خاك «بانکوك» رسید، یکراست به وزارتخانه انتشارات وتبلیغات رفتیم وباجناب وزیر ملاقات کردیم.

اومردی بسیارجدی بود، وبامقام مهمی که داشت همینکه مارا دید طبق عادت بودائیها دستهارا برابر صورت گرفت، والبته ماهم بهمانگونه ادای احترام کردیم.

او، ورود مادوآسیایی را به‌سیام خیرمقدم گفت وافزود: بازدید شما جوانان از کشورهای گوناگون، وازجمله سیام، که فرصت نیکویی برای آموختن فرهنك وروش زندگی ملیت ها میباشد، گام موثری برای تحکیم‌مبانی صلح جهانی بشمار میرود ومن وظیفه خود میدانم وسایل معرفی شمارا بملت سیام فراهم آورم.

مادر برابراین خطابه غرانتوانستیم خاموش بمانیم وسخنرانی کوتاهی بیان کردیم:

«بلی... درچنین موقعیتی که متاسفانه احساسات‌تنفر آمیز میان ملتها رو بازدیاد میباشد وجامعه بشری‌سخت تحت تهدید قرار گرفته‌است، تنهاازطریق مبادلات فرهنگی‌میتوان افق همزیستی را اتساع‌داد،واین هدف مقدس مادو برادراز بازدید کشور زیبای سیام‌میباشد.

بلافاصله‌آقای وزیر تبلیغات بهمه شعبه های وزارتخانه دستور داد که بانواع‌مختلف درتجلیل ما بکوشند، که ازهمه مهمتر وشیرین‌تر یك مصاحبه سی‌وپنج‌دقیقه‌یی درتلویزیون آن شهر بودکه بطرز بسیارجالبی انجام یافت، اماهرگز فکرنمیکردیم که این مصاحبه چه ماجرایی ببار میاورد فکرنمیکردیم که ممکنست بادیدارمارویی پرده تلویزیون، بادیداری که مانندرویا بود، اینطور روح‌دختر جوانی بغلیان درآید، فکرنمیکردیم که ازشیشه وتصویر هم ممکن است‌آتش عشقی شعله ورگردد، تاروپود وجود نازنینی را بلرزاند، ودل کوچك ومضطرب اورابه تپش‌اندازد، وبالاخره فکرنمیکردیم که این مصاحبه تلویزیونی قادرخواهد

بود مشی زندگی مارا تغییر دهد!

دراین برنامه، بانویی که بزبان انگلیسی آشنایی داشت باما مصاحبه بعمل میآورد وگفته های مارا بلافاصله ترجمه میکرد، ما تصاویری ازصعود خودمان به هیمالیا نشان دادیم، ازوضع ایران سخن راندیم، برای اینکه بیشتر آنهارا باوطن عزیزمان آشنا سازیم پنج دقیقه موسیقی ایرانی وسیله ویلن وضرب اجرا کردیم ، وسرانجام هنگامیکه گفتگوی ما به قاره استرالیا رسید یك حلقه فیلم آموزشی نشان دادیم، این فیلمی بود که خودمان از زندگی انسانهای اصیلی که بمانند عصر حجر درقلب آن وادی زندگی میکنند تهیه کرده بودیم ، البته این فیلم راکه از نظر انسان شناسی تهیه شده است تاکنون هرجا نمایش داده ایم با علاقه واستقبال فراوان مردم روبرو شده است ، در پایان فیلم هم تذکر دادیم که مدت یکماه درسیام اقامت خواهیم داشت وازسرزمین های شمال بازدید خواهیم کرد .

در میان هزاران نفری که برنامه ما راتماشا میکردند ، یك شاهزاده خانم سیامی، شاهزاده خانم زیبایی که «کـونتا» نام داشت، از نظاره تصاویرما ، از شنیدن سخنان ما ، ازدیدن فیلمهای ما، سراپاغرق تعجب میشود، وتصمیم میگیرد که بهروسیله یی که هست بملاقات ما بشتابد .

این جریان براستی شبیه افسانه است، اما افسانه نیست، حقیقت است، حقیقتی که بسان یك خواب طلایی تجلی کرد . . .

اینکه گفته شد این دخترخانم زیبا از دیدن فیلم ما خیلی دلبستگی یافته بود، علاقمند شده بود ، بی سبب نیست ، زیرا وی تحصیلات عالیه اش را در شهر « ملبورن » استرالیا بپایان رسانده بود، ودرآنجا داستانهایی از عقب ماندگی ووحشیگری انسانهای اصیل قاره استرالیا شنیده و خوانده بود ، اما هرگز نتوانسته بود حتی یك تـن از آنانرا که دربن بوته های مخوف استرالیای مرکزی زندگی میکنند ببیند ، زیـرا همه انسانهای اصیل استرالیا هزاران کیلومتر دورتر از شهر ها زندگی میکنند ، دسترسی بآنان بسیار دشوار است، وهمین امرسبب شده بود که «کونتا» تصمیم بملاقات ما بگیرد . . .

روزهای بعدازچند نفر شنیدیم که یك دختر بنامهای گوناگون سراغ مارا میگیرد، اما بدون اعتناء برای پیشرفت کارهای خودمیکوشیدیم، وپیش خود چنین میپنداشتیم که اوهم مانند هزاران دختر دیگر بفکر بلند پروازیست.

یافتن ما دو نفر که نشانی ثابتی نداشتیم برای اوبسیار دشوار بود ، مثل آرزوها دست نیـافتنی بود ، تا اینکه دو روز پس از مصاحبه تلویزیونی در همه روزنامه ها بطـور برجسته یی انتشـار یافت کـه : « نمایشگـاه برادران امیدوار بـرای نشان دادن هنرهای زیبای ایران فردا در فلان ساعت وفلان مکان گشایش خواهدیافت»

بامداد روز بعددر محل حاضر شدیم تا به ترتیب نمایشگاه بپردازیم، ساعتها پیش ازگشایش نمایشگاه ، یك دختر نازك اندام وظریف وارد سالن شد وبـا انگلیسی فصیحی به گفتگو پرداخت ، شیشه عینك اوقهوه یی تند بود ، نمیشد چشمانش را دید ، اما موقعیکه با ماتنها شد ، عینکش را برداشت ، وآنوقت ما از زیبایی این چشمها . . . ایـن چشمهای

مست ومسحور کننده، این چشمهای درشت وسخنگو، یکه خوردیم .. . چهره زیبای اوسبزه تند بود، وچشمان درشتش در این بشره مایل به قهوه‌یی براستی جذاب بود، جامه‌زیتونی رنگی بتن داشت ، واین جامه تنگ برجستگیهای اندامش را بیشتر آشکار میساخت ، شرم وحیا از سیمایش هویدا بود ، گفتنی‌های‌بسیارداشت ، اما لغات از دهانش بیرون‌نمیآمدند، درعین حال جملاتش راآنقدر خوب ادا میکرد که انگار از یك پدرومادر انگلیسی بوجود آمده بود ، شاید هم اینطور بود ، زیرا در آن دقایق کوتاه ما اورا نشناخته بودیم ، اما وقار او، حجب وحیای او،حرکات‌ورفتاراو، آداب دانی اونشان میداد که ازیك خانواده بزرگ است ، البته درین تردیدی‌نبود، زیرا تنها خانوادهای بزرك سیامی‌هستند که‌میتوانند فرزندان خود را برای تحصیل به استرالیا بفرستند .

مدت زمانی درباب استرالیا گفتگو کردیم ، ووقتیکه سخن ما درباره استرالیا پایان یافت ، او صحبت را بایران‌کشاند ، از ما وخانواده‌ی ما پرسید ، در باره هریك از اشیاء نمایشگاه پرسشهایی میکرد، وتعجب بود که اواطلاعات وسیع وعمیقی‌پیرامون‌ایران داشت ، وقتی از موسیقی و تاریخ ایران پرسید پی‌بردیم که وی مطالعه دقیقی در باب ایران دارد . . . هنوز گفتگوی ما پایان نیافته بود که کومك دهندگان مارسیدند ، واو دوباره عینك سیاهش را بچشم‌زد ، وچون میدانست‌وقت زیادی‌برای ترتیب نمایشگاه نداریم خدا حافظی کرد ، دستش را فشردیم وتا در سالن بدرقه‌اش کردیم ، اما تا اوبیرون رفت بکنار پنجره پریدیم ، وبه بیرون نگاه کردیم‌تا از نظر کنجکاوی چیزی‌بفهمیم، اوباوقار تمام به‌کنار‌یك اتومبیل مشکی رفت،دونفرجلویش‌خم‌شدند ودر را بازکردند ، اوسوارشد، وتاآمدیم بخودمان بجنبیم باسرعت دور شد ، ومارا در بهت وحیرت باقی‌گذاشت !

عجب !

عیسی این لغت «عجب» را چنان باشدت‌تلفظ‌کرد که‌صدایش‌تا چند دقیقه دیگردر گوشهایم طنین داشت.

عیسی دوباره گفت : «بطور یقین ، این همان دختریست‌که چند روزی است سراغ مارا میگیرد» اما هرکه بود چون‌پرنده سبکبال وقشنگی آمد ، و بسان غزال رمنده‌یی ، گریخت ورفت!

ما این برخورد را هم بحساب‌صدها حادثه‌یی گذاشتیم که‌طی‌سفرپرخطر خویش باآنها روبروشده بودیم .

هنوز از ذوق زدگی‌وتأسف بیرون نرفته بودیم که یکنفرنامه بر بالباس مخصوص بمانزدیك‌شد وپس از ادای احترامات بیحدوحساب که رسم‌مردمان بودیست سیام میباشدنامه‌یی بما داد!

نامه را باچنان شتابی بازکردیم که نیمی از آن پاره شد وماجلودستیارانمان شرمنده‌شدیم ، در این‌نامه«کونتا»ازماخواسته‌بود که دعوتش‌را برای‌صرف‌ناهار بپذیریم،ودر صورت موافقت یاد داشت‌کوتاهی‌برایش‌بفرستیم.

ماکمی‌بصورت همدیگر نگاه کردیم ، تا چند لحظه مثل بهت زده‌ها مانده‌بودیم ،



کونتا، شاهزاده زیبای سیامی درمیان ما دو نفر نشسته است ، او به هردوی ما دلبسته بود و تا آخرین لحظه نمیدانست کدامیك ازما دو برادر را انتخاب کند! دو دختری که ایستاده‌اند ازرقاصه های کلاسیك سیام هستند که تنها برای دربار سیام نمایش میدهند و بخاطر ما هم هنرنمایی کردند ..

و آنوقت در صدد برآمدیم که یاد داشتی بفرستیم ، اما نمیدانستیم این نامه را باچه عنوانی بنویسیم ، زیرادر زبان انگلیسی هم مانند فارسی خودمان ابتدا باید عنوان را نوشت وبعد نامه راآغازکرد ، مثلا : کونتای عزیزم ، محبوبه نازنینم ، دوست گرامی ..... سرانجام

پس از لحظه‌یی تفکر، بر آن شدیم که نامه را با عنوان «کونتای عزیز» آغاز کنیم.

نامه‌را نوشتیم، بادعوت اوموافقت کردیم، هردونفرزیرش امضاءگذاشتیم وآنرا بنامه‌بردادیم تا به «کونتای‌عزیز» برساند.

در ساعتی که مقرربود یك اتوبوس شیك جلوی نمایشگاه ایستاد، همینکه نزدیك شدیم دونفرجلوی ما تعظیم کردند ودراتومبیل راگشودند، کسانیکه برای بازدید نمایشگاه ایران آمده‌بودند باچشمان ازحدقه درآمده ما را نگاه میکردند، البته طی چند ساعتی که دعوتنامه‌کونتا را دریافت کرده بودیم با عجله توانستیم اطلاعاتی در باره ادای احترامات بطریق سیامی بدست آوریم ورسوم آنانرا یادبگیرم، مثلا آموختیم که دربرخوردبا زنان نبایستی هیچگونه عکس‌العمل نشان دهیم، اما دربرابرمردان باشخصیت باید تعظیم کنیم،و هرچه اهمیت آنها بیشتر باشدخم‌ترشویم تا جائیکه بخاك بیافتیم!

اتومبیل ازخیابانهای زیبای پایتخت میگذشت، وما میدیدیم که‌خیلی ازچشمهامارا بدرقه میکنند، داستانهای هزارویکشب دروجودمان جان‌گرفته بود، راستش را بگوئیم دل‌توی دلمان نبود، ترس وواهمه سراپای بدنمان را میلرزاند، از کجا معلوم که اینکار نیرنگی نباشد؟ ازکجا معلوم که الان چهارنعل بسوی مرك ونیستی نمیرویم؟ از کجا معلوم که نقشه مهمی برایمان نکشیده باشند؟

اما ... ما دوبرادر آدمهای‌حادثه جویی بودیم، ازبرخورد باحوادث بدمان نمیآید، ماجرا طلبی‌دروجود ما خفته‌بود، زندگی پرماجرا را دوست داشتیم، ازاینگونه‌پیشامدها ـ چه‌خوش وچه‌ناخوش، باآغوش بازپیشوازمیکردیم...

حالا درست آن‌منظره را پیش چشمان خود مجسم کنید که درشهر«هزاران بودا»، مشغول سیروسیاحت هستیم، شهر بانکوك‌همانند «ونیز» دارای صدها کانال است که برای رفت‌وآمد ازآنها استفاده میبرند، این کانالها بمنزله «جاده‌های آبی» است، همیشه مملواز مردمی است که‌درون‌قایقهای خودشان‌نشسته‌اند ودرطول‌وعرض کانالها به‌آمدورفت‌سرگرمند، بعضی اوقات‌که اتومبیل ازروی پلهای سیمی عبور میکرد، لرزش پل را بخوبی احساس میکردیم، مثل این بودکه درون یکی از قایقهای راحت نشسته بودیم وروی آب رودخانه حرکت‌میکردیم.

درطرفین رودخانه‌عظیم «مینام» که ازمیان شهر«بانکوك» میگذرد هزاران‌قایق‌را میدیدیم که‌درحقیقت مأوی وجای سکونت‌مردم بود، شهرزیبای بانکوك بادیوارهای عظیمی بارتفاع پنج‌متروبعرض‌چهارمترمحصوراست، این دیوارهادرزمانهای‌قدیم خیلی مورد استفاده بود، وحالا تقریباً بصورت ویرانه درآمده‌است... آنگاه ازبرابرمعابد بسیاری که عبادتگاه بودائیان بود گذشتیم‌این‌معابدبرنگهای زرد طلایی‌بودوازلحاظ‌معماری باسایرمعابدی که در کشور های دیگر دیده بودیم فرق فاحش داشت.

چند دقیقه بعد اتومبیل در امتداد رودخانه‌یی در حرکت بود، در طرف دیگررودخانه کاخ سلطنتی باحرمسراوسایرمتعلقاتش دیده میشد، حدود مرزی‌کاخ را همان ساحل رودخانه تشکیل میدادکه دارای چند پیچ وخم بود، طرفین دیگرکاخ سلطنتی را دو دیواره‌محکم که بشکل«پارالل» بود محافظت میکرد، آنچه که از درون قصر سلطنتی بچشم



دودختر ازرقاصه های کلاسیك دربارسلطنتی سیام که باحرکات دست و
چشم وابرو داستانهای «رامایانا» را تشریح میکنند



درکشور هزاران بودا
ما میان صد ها مجسه بودا
نشستیم واین تصویر را
برداشتیم دولت سیام آمار
داده است که تعدادمجسمه
های بودا بیش ازمردم آن
کشور است

میخورد دست مانندفیلمهایی بود که داخل استودیوها درست میکنند، شیروانی قصور و معابد بقدری متلون ومزین بودند که چشم را خیره میساختند ، درست شبیه یك تابلوی نقاشی !

اما کجاست آن نقاشی که بتواند اینهمه عظمت و ظرافت هنری را در یك تابلو نشان دهد ؟

در بیرون دیوارهای سلطنتی ، انبارها ومخازن دولتی ، اداره تعویض و مبادلات پادشاهی ، ضرابخانه سلطنتی، دادگستری، زمین‌های بازی قرارداشت، این‌زمینها که‌مخصوص استفاده خاندان سلطنتی بود باساختمانهای کوچك و زیبایی نقطه چین شده بود ...

درهمین لحظه اتومبیل خودمانرا دربرابر دروازده ورودی کاخ پادشاهی یافتیم که راننده بدون توقف وارد شد و یکراست ازمیان جاده‌های باریك اسفالته که‌طرفین آنرا گیاهان ودرختان گوناگون فراگرفته بود عبور کرد، درمیان یکدنیازیبایی‌وابهت یك‌استخر براستی چشم گیر بود، زیرا که به‌صدها مجسمه‌تزئین شده بود، مجسمه زنان زیبا وماهرویی که پائین بدنشان مانند دم ماهی بود وداشتند ازآب بیرون میآمدند ، مجسمه‌های دیگری هم بود که چگونگی‌زندگی‌آدم‌وحواوپیدایش‌انسانرا نشان‌میدادند.

ازکناراستخر گذشتیم‌وچندثانیه بعددر برابر یك‌ساختمان‌سپید رنك نسبتاً کوچك ایستادیم وهنوز از اتومبیل پیاده نشده بودیم که« کونتا» باوقارخاصی ازپله‌ها پائین‌آمدوبه استقبال‌ما شتافت ، و قدمی بر نداشته بودیم که « کونتا » زانوان ظریفش را روی خاك گذاشت و دستهایش‌را بحالت احترام‌جلوی صورت‌گرفت ، ازاینکار اوخیلی شرمنده شدیم، تاجائیکه میخواستیم ماهم مثل او رفتار کنیم، اما بمایاد داده بودند که صلاح نیست جلوهیچ زنی‌زانو زد ،لذا مادستها رابحالت احترام برابرچهره‌مان گرفتیم،درهمین دم اتومبیل وراننده‌اش دورشدند .

بلافاصله « کونتا » جلودوید ، وبرسم اروپائیان دستهایمان را فشرد ، او آنقدر خوشحال بود که درپوست نمی‌گنجید، آثارنشاط وشادمانی درچشمان افسونگرش خوانده میشد ، بالحن صادقانه‌یی میگفت : خیلی خوشحالم ، خیلی ! مثل‌اینکه روح تازه‌یی بکالبد من دمیده است ...

کونتامیگفت: من‌تاکنون، تاهمین لحظه که‌پیش شما هستم‌دختری آزرده خـاطر و ملول‌وناراضی‌بودم، چیزی‌اززندگی نمی‌فهمیدم، مثل اینکه دنبال گمگشته‌یی میگشتم، اماحالا راضیم، مسروروشادمانم !

کونتا میگفت:طایر بلند پروازروان‌من نمیتوانددرچهاردیواری این‌کاخها پای بند باشد، قلب من‌همیشه درضربان است، اندوهی گنك‌ومبهم بدلم چنك‌میزند،اندوهی که‌نمیتوانم نامی برایش بیابم!

کونتا میگفت : باهمه رفاه‌وآسایشی که دارم، باهمه ثروتی که درپایم ریخته‌شده است ، باهمه ندیمه‌ها وخدمتکارانی که دراطرافم هستند، بازاحساس تنهایی میکنم، میخواهم ازاین قصوردلگیر بگریزم... بکجا بگریزم ؟ نمیدانم ...

کونتا میگفت: هرگز اجازه ندارم ازحدود قصر پافراتر بگذارم، وهرچه فکر میکنم راه چاره‌یی بنظرم نمیرسد نمیدانم‌سرانجام‌کارم بکجا خواهد کشید، آیا دیوانـه خواهم

شد، آیا دستی ازغیب بیرون خواهد آمد؟ آیا سرنوشت دیگری درانتظارم می باشد؟

وقتی او این سخنان را بزبان می‌آورد، قلب مامیزد، انگار میخواست ازجا کنده شود، وهنگامیکه گفت هرگز اجازه ندارد ازحدود قصر بیرون رود، این پرسش برایمان پیش آمد که چگونه ببازدید نمایشگاه ما آمد، وچطورما را باینجا دعوت کرد؟

اما کونتا گفت: من شما را بعنوان دوستان استرالیایی خود معرفی کرده‌ام، و بهمه گفته‌ام که هنگام مطالعاتم درشهرملبورن باشما آشنا شده‌ام ...

ازپله‌های قصر بالارفتیم، وکونتا گفت، الان سك مرا خواهید دید، سك قوی هیکلی است، اما نترسید، چون تاوقتی من باشما هستم کاری بکارتان نخواهد داشت.

هنوز بآخرین پله‌های کاخ نرسیده بودیم که هیکل تنومندیك سك گردن کلفت نمودار شد، این سك باتمام جثه ترساننده‌اش همینکه مارا دید چنان دچار رعشه شد که نزدیك بود قالب تهی کند، اوازترس بلرزه افتاد، وزوزه عجیبی سرداد...

کونتا ازمشاهده ترس ولرزسگش شرمنده شد، درعین حال آثار نگرانی در چهره‌اش نقش بست، نمیدانست چرا این حیوان جسور بلرزه افتاده است، ازچه‌چیزی میترسد؟

اوجلو دوید، دستی بسروگوش سك کشید، کمی دلداریش داد، اما تاوقتیکه مادر کاخ بودیم حیوان همانطور حالت رعشه واضطراب داشت، ومثل بیدمیلرزید، کسی چه‌میداند؟ شاید گریه میکرد...

سرانجام کونتا سك را باتاق دیگر برد، وبسوی ما آمد وگفت:

بدون تردید شمامیدانید که سك حیوان حساسی است، سك من کمتر موفق بدیدار کسی میشود، وشاید حس کرده است که ممکنست شما مرا ازاو بگیرید، واینست که اینطور مضطرب بنظر میرسد...

بهرحال کونتا ازاین پیشامد درشگفتی وصف ناپذیری باقی مانده بود، برایش ثابت شده بود که بالاخره در دام ماد و برادر افتاده است، ودقیقه به دقیقه بیشتر ابرازعلاقه ومحبت میکرد...

اومارا بدیدار قسمت‌های گوناگون قصرش برد، پیش‌ازهرچیز کتابخانه شخصی‌اش را نشان داد، دراین کتابخانه کتب نفیس وگرانبهایی بزبان انگلیسی وجود داشت، در طرف دیگر یك کلکسیون کامل ازصفحات کلاسیك جهان دیده میشد، چون مشغول فراگرفتن زبان فرانسه بوسیله «لینگافون» بود چندتا ازصفحات خودآموز زبان فرانسه را برایمان گذاشت وگوش کردیم، دراتاق خوابش دوتخت خواب بود، روی یکی ازاین تختخوابها خودش میخوابید، وروی تختخواب کوچکتر عروسکهایش درحال استراحت بودند!

کونتا، بااینکه بیست وپنج بهارزندگی را دیده بود، هنوز عروسکهای زمان کودکیش را حفظ کرده بود، ومانند هردختر اروپایی به نگهداری این عروسکها علاقه‌خاصی نشان میداد.

بااینکه مردم‌سیام، ازفقیر تاغنی، ازشاهزاده تاگدا، روی زمین میخوابند، معذلك برای کونتا که چندسال دراسترالیا مانده بود تختخواب فرنگی گذاشته بودند، درهمین اتاق لباس های اورا دیدیم که حدوحساب نداشت، ازهمه مهمتر لباسهای زردوزی شده‌ی او بود...

وی این لباسهارا درسالهای گذشته، هنگامیکه رقص های کلاسیك سیامی رافرا میگرفته‌است، تهیه‌دیده بود، درسیام آموختن رقصهای کلاسیك، که باحرکات انگشتان ودستها، وسر وصورت داستان‌های «رامایانا» را بیان میکند برای هرکس ضروری است.

دراتاق مجاور که مشرف به‌کتابخانه‌اش بودکونتا یك سری تابلو بمانشان داد، تابلوهایی که بادست وبرنگهای الوان رقم زده شده بود.

آنوقت فهمیدیم که این شاهزاده خانم شاعرهم هست، البته اگر اشعار او بزبان سیامی بود، برای ماچندان اهمیتی نداشت، زیرا چیزی ازاین زبان درك نمی‌کردیم، اما این تابلوها ازاشعار انگلیسی مشحون بود، اشعاری که بدل می‌نشست، اشعاری نغز ودلپذیر که باخط بسیارزیبای اوجلوه گری میکرد.

اینکه میگوییم «خط بسیارزیبایش» بی‌سبب نیست، زیرا براستی غیر ازماایرانیان که بخط «نستعلیق» خیلی اهمیت میدهیم، مردم سایرکشورها، وبخصوص مردم اروپا که با خطوط لاتین سروکار دارند، چندان علاقه‌یی بخوش نویسی ابراز نمیکنند، اما کونتا این شعرهای دلاویزرا آنقدرزیبا نوشه بودکه تاآنزمان نظیرش را ندیده بودیم، درهمین‌جا کونتا سه تابلو بماهدیه‌کرد وگفت: «گرچه نمیتوانم چیزی راکه قابل شما باشد هدیه‌کنم، اما امیدوارم‌این چند تابلورا ازمن بپذیرید، زیرا حاکی ازاحساسات من نسبت بشمامیباشد... من این تابلوهارا دراین چندروزه تهیه دیده‌ام، پس ازاینکه شمارا درتلویزیون دیدم...

ازخواندن اشعار سلیس ودلکش این تابلوها مات ومبهوت ماندیم، یکی ازاین شعرها «آه... زندگی، عشق، قسمت ومرگ» نام داشت، وهنگامیکه‌آنرا بادقت خواندیم بیش ازپیش نسبت به‌کونتا احساس محبت واحترام کردیم.

او، برای نوشتن لغات وسطور این شعر رنگهای گوناگونی بکار برده بود، واین رنگها، خودبخود معانی خاصی میداد، مثلا درسطر اول که اززندگی دم میزد بیشررنگهای سبزرا مورد استفاده قرارداده بود، وجائیکه زندگی باعشق درهم میآمیخت رنگهای سرخ چشم گیر بود، وچون‌هرعشقی ماجرایی‌دارد، وبقول‌حافظ «ازهرزبان که میشنوم نامکرراست» کونتا رنگهای بسیارمختلفی را روی تابلوآورده بود، وجائیکه مرك فرامیرسد همه‌لغات و کلمات بارنك سیاه خودنمایی میکردوتابلو پایان میبافت.

ماهنوزاین شعرراکه چهل یاپنجاه بیت است باخود داریم وازداشتن چنین گنجینه پراحساسی بسیارمفتخروسرافرازیم، اما هرقدرکه بیشتر باین‌تابلودقیق میشویم نکات‌تازه‌تری می‌بینیم، مثلا دریك قسمت، بانقطه چین های ناپیدا ورنگارنك، یك معبد زیبای بودیستی‌را رسم کرده است...

همینطورکه درحال تماشای تابلوهای زیبای اوبودیم، ازاتاق مجاور دوخادم با جامه های مخصوص وارد شدند، دربرابرما بخاك‌افتادند ومارا برای صرف‌ناهاردعوت‌کردند

میز غذا، باظروف سلطنتی تزئین یافته بود، وکونتا جای مادونفر را طوری‌تعیین کردکه خودش مانند دسته‌گلی درمیان مانشست.

درانتهای قاشقها وچنگالها وکاردها وحتی ملاقه ها یك مجسمه‌کوچك بودا قرار داشت، درهرگوشه وکنار تجلیات این مرد بزرك‌که امروزه میلیونها نفر دربرابرمجسمه

هایش زانو میزنند دیده میشد ، ناگفته نماند در میان کلیه کشورهایی که فرهنك و رسومشان تحت‌الشعاع مذهب بودیستی قرار گرفته است مردم کشور سیام بمراتب ازسایر ممالك متدین تر هستند .

سرشماری دقیقی که بتازگی دولت سیام بعمل آورده است معلوم میدادکه تعداد مجسمه‌های بودا خیلی بیشتر ازجمعیت آن کشورمیباشد، زیرا جمعیت کنونی سیام بیست‌میلیون است ، امامجسمه‌های بودا خیلی بیشتر از بیست میلیون میباشد وسر به ثریامیزند... اینرا هم بدانید که هر قدر بیشتردرمورد سرشماری سیام مطالعه کردیم باشکست بیشتر رو برو شدیم ، آماردرستی دردست نیست، وسببش این‌است که‌هنگام‌سرشماری زنان‌را ازقلم میاندازند .

درگوشه‌یی ازاین‌سالن‌غذاخوری، محلی مانند سقاخانه‌های‌سابق ایران وجودداشت که‌البته درآن تعدادی‌ازمجسمه‌های بودا دیده‌میشد، دربرابرمجسمه یك‌لامپ کوچك الکتریکی بعوض شمع‌روشن بود ، بدیهی است آنجا سقاخانه نبود، بلکه یك‌معبدقشنك‌شخصی بودکه پس‌از پرسش‌از کونتا معلوم شدکه‌هرکسی درخانه‌اش چنین معبدی‌دارد، هر روز بامدادکه‌ازخواب برمیخیزد، یاهنگامیکه بخانه بازمیگردد، جلو این معبد زانومیزند وباستغاثه میپردازد...

این‌معابدکوچك ، یك‌متر ونیم ازسطح اتاق‌ارتفاع‌دارد وبه«کاتموبای»مشهوراست، الهه‌یی‌که دراین معابد قرارمیگیرد، رب‌النوع محافظت میباشدکه ازخانه خفظ و حراست میکند...«کاتموبای»لغت«سانسکریت» است وبمعنای « لردخانه» میباشد. کونتا دراین‌باره میگفت :

وقتیکه خانه‌تازه‌یی درهرنقطه‌این کشوربنامیشود، نخستین‌کاری‌که صاحبخانه‌میکند یافتن‌جایگاه مناسبی برای‌قراردادن‌رب‌النوع محافظت خانه‌است ، پس‌ازاینکه محل انتخاب شد، برای‌گشایش معبد لازم میدانندکه یکی ازراهبان را دعوت‌کنند، والبته روزافتتاح‌هم با انتخاب راهب میباشد ،تا روی محاسبه ستاره‌شناسی روزمبارك ومیمونی‌را پیش‌بینی‌کند، طرزقراردادن رب‌النوع هم طوریست‌که اولاروبش بسوی شمال‌باشدوثانیاً روشنی‌کافی بآن برسد وگرنه رب‌النوع که درآسمانها زیست‌میکند هرگزحاضر نخواهد شد قسمتی از روح خویشرا درآن معبدکوچك حلول دهد !

دراینجاکه‌نتا افزود :

طبق عقاید مردم‌کشورمان ، جسم مردوروح او دودنیای‌کاملا مختلفی هستند و بهمین سبب‌محال‌است‌که جسم وروح بتوانند دریکجا زیست‌کنند ،لهذا این‌معابدهم بایستی مشرف به‌پنجره باشندکه‌درمواقع‌لزوم‌روح بپروازدرآید، وبهنگام ضرورت بازگردد.

کونتابازهم بسخن خود ادامه داد و گفت :

«همانطورکه ملاحظه میکنید دردست راست این رب‌النوع یك‌دشنه‌است، ودردست چپ اوکتابی دیده میشود تا اعمال‌خوب وبدمارا ثبت‌کند.

دراینجا توی حرف‌کونتا دویدم وگفتم :

«امیدوارم‌آمدن ما دوجوان عزب‌سبب نشودکه رب‌النوع مطالب‌زننده‌یی‌درکتاب ثبت‌کند .

کونتا، خنده ملیحی کردوگفت :

« من مطمئن هستم چون دیدار شما آرزوی نهائی من بود، رب النوع زیباترین جملات را در باره شما خواهد نوشت ، جملاتی که شاید تاکنون ننوشته باشد...

کونتا ، که مارا از سرچشمه فیاض اطلاعاتش سیراب میکرد افزود :

« همیشه مقداری غذا و ماکولات در جلو رب النوع هست، و بعلاوه چوب صندلی که بوی معطر آن فضارا پر میکند، اما در دهکده ها که مردم تهیدستند و نمیتوانند معبد خصوصی برای خانه شان بسازند، یك معبد بزرگتر در جلوی دهکده میسازند تا همه قصبه یا دهکده را یکجا محافظت کند.

اگر کسی بیمار شود، اگر بچه تازه یی بدنیا آورد، اگر به میهمانی برود، نخستین کاریکه انجام میدهد آنست که یك عود خوشبورا در برابر رب النوع آتش میزند ، یا مقداری غذا نثارش میکند... هر کس میخواهد بخوابد، پیش از خواب جلوی رب النوع زانومیزند ، استغاثه میکند ، خانه را بدو میسپارد، و بعد باخیال راحت به بستر میرود ، واگــر اینکاررا انجام ندهد خوابهای وحشتناك می بیند، وشب را با ناراحتی به صبح میرساند .

هر کس آرزوی بزرگی داشته باشد و نتواند این آرزورا برآورده سازد پیش رب النوع زانومیزند، وازاو طلب یاری میکند. مثلا ازاو میپرسد:

آیاممکنست گناهان من بخشیده شود؟ آیاممکنست که بزرگترین جایزه بخت آزمایی را ببرم؟ آیا ممکنست در انتخابات موفق شوم ؟

واو، که در برابر رب النوع زانوزده است دوباره ادامه میدهد :

اگر آرزوی من برآورده شود یك تکه طلای ناب ونیز یك رقص جالب نثارت خواهم کرد! والبته اگر بوعده اش وفا نکند خواب ناراحتی می بیند، این خواب بمنزله هشدار است وبازهم اگر بیاد نذرش نیفتد ، چنین خوابهایی تکرار میشود، وسرانجام حوادث ناگواری ببار میآید...

دراینجا سخن «کونتا» را بریدم وپرسیدم :

چگونه کسی میتواند یك گوی طلا و یا یك خوك درسته را به رب النوع هدیه کند؟

کونتا، این شاهزاده خانم زیبا که همیشه حاضرجواب بود پاسخداد :

البته وعده میدهند که یك گوی طلا باندازه نارگیل نثار او خواهند کرد، این اندازه درست است، اما یك نارگیل را باورقه بسیارنازکی از پودر طلا میپوشانند وتقدیم میدارند، ودرباب خوك باید بگویم که تنها سروپاچه ودم خوك را هدیه میکنند که بنظرشان یك خوك درسته است !

کونتا همچنان گرم صحبت بود، اوعلاقه خاصی به حرف زدن داشت ، نه اینکه خیال کنید پرچانه بود ... نه! اوچون همصحبتی نداشت، چون همیشه درتنهایی بسرمیبرد، ازدیدار ماکه زبان اورا، افکار اورا ، حتی اندوه اورا درك میکردیم بوجـد آمده بود و حرف میزد، کونتا بسیار جذاب وتند صحبت میکرد، محالست بتوانم طرز سخن گویی و فلسفه بافی ویرا بیان کنم، زیرا آنچه میخوانید ترجمه کلماتی است که میان ما ردوبدل شد، ومیدانید که ترجمه بااصل مطلب خیلی فرق دارد.

وقتیکه ناهار پایان یافت، کونتامارا به تماشای قسمت های گوناگون قصر شاهانه برد، دیدار آنهمه چیزهای بدیع وشگفت انگیز مارا غرق حیرت کرده بود، گاهی برای اینکه

بدانیم بیدار هستیم و آنچه می‌بینیم خواب نیست، چشمهای خودرا میمالیدیم!
او ابتدا مارا به موزه سلطنتی راهنمایی کرد، ودرآنجا بود که ما ازدیدار آنهمه نفایس واحجار کریمه حیران‌ماندیم، درجزویك سری جامه هایی که متعلق به شخصیت های بسیار برجسته بود ودرجعبه‌آئینه‌ها نگهداری شده بود، یکدست لباس بلندکه مانند عبا بود باعرقچین وشلوار وغیره‌دیدیم که بنظرمان آشنا آمد، زیرا شباهت فراوانی به جامه‌مسلمانان عرب داشت، وکونتا گفت:
این لباس متعلق بیکی ازافراد خاندان سلطنتی‌ایران است که دردویست سال‌پیش باینجا آمد وبایکی ازشاهزاده خانمها ازدواج کرد وتاآخرعمر درسیام ماند.
ماخنده‌یی کردیم وبشوخی گفتیم:
«بنابراین فامیل‌همدیگرهم‌شدیم!
کونتاهم خندید، وباهم ازموزه بیرون‌آمدیم وبسوی رودخانه «مینام» که از کنار کاخ میگذرد رهسپر شدیم.
جاده زیبایی که درآن قدم میزدیم بی‌نهایت خوش منظره بود، دردوطرف جاده مجسمه های زیبایی‌نصب شده بود، وباورکنیدکه زیبایی‌وفریبندگی‌این جاده‌واین‌مجسمه‌ها باغ عدن را در خیالمان احیا میکرد.
او، کونتای نازنین، درمیان مادونفرگام برمیداشت، دست هردونفر مارا گرفته بود، وهردودست هارا بیك نسبت فشارمیداد. تقصیری هم‌نداشت. چون میدانست هردوی ما بیك نسبت دوستش داریم!
درجلو رودخانه قایق قشنگی لنگرانداخته بود، این‌قایق بزرگ مخصوص پادشاه بود، پادشاه سیام دوماه ازسال را دراین قایق بسرمیبرد تابازمین تماس نگیرد، دراین مدت اوسرش را میتراشد، جامه ساده راهبان را میپوشد، وسعی میکندکه بعوالم الوهیت صعود کند... درآنجا قایقهای‌کوچك متعددی هم وجودداشت‌که هرکدام متعلق بیکی از شاهزاده‌ها یاشاهزاده خانمها بود. کونتا قایق خودش را پیداکرد وهرسه باهم مشغول‌پارو زدن شدیم.
این منظره شباهت زیادی به فیلم «عشق دربعد ازظهر» داشت، بااین تفاوت‌که اینجا عشق یك دختر نسبت به دوبرادر بود!
وقتی ازگردش بروی رودخانه بازگشتیم، درست مانند سه پرنده بودیم که‌آزاد و شادمان، ازشاخه‌یی بشاخه دیگرمیپریدند، من این جمله راکه‌ازخاطرم گذشت به‌کونتا گفتم وافزودم: مانندا ینست که‌صیاد درقفس‌مارا گشوده‌است ودرفضای بیکران‌به‌پروازدرآمده‌ایم، درفضایی‌که مملو از صفا ومحبت وخلوص نیت است...
کونتا، باهمان حاضرجوابی همیشگی‌گفت:
«اینکار هیچ مانعی ندارد، اما دلم میخواهد مثل زنبور عسل نباشید، وبخاطر شیرینی ازیك‌گل بسوی‌گل دیگر پرواز نکنید.
دریکی ازگوشه‌های کاخ به‌معبدسلطنتی وارد شدیم این معبد براستی مظهرهنر و ظرافت کاری بود، اما همینکه پا بدرون‌معبد نهادیم متوجه شدیم که‌کونتا دستهایش را

جلو صورت گرفت ودر برابر مجسمه زانوزد ، مادرجای خود ایستادیم ،لیکن انگارچشمان بودا در حدقه گشت وبسوی ما خیره شد ، وما همانطور که دوچار بهت وسرگشتگی بودیم بی اختیار زانوزدیم وبخاك افتادیم .

پس ازچند ثانیه کونتا سرش را بلندکرد ، بمانگریست ،وخنده ملیحی روی لبانش نقش بست ، این خنده که مملو ازخشنودی بود ، پاداش مابشمار میرفت .

مجسمه‌یی که دربرابرش زانوزده بودیم ازسنك عقیق بود ، وهرگوشه‌اش باسنگهای گرانبها وپرقیمت تزئین یافته بود ، مجسمه درجای مرتفعی قرارداشت ، ومعلوم شدهرشش ماه یکبار پادشاه سیام باتشریفات خاصی وارد این‌معبد میشود ، وبمناسبت تغییر فصل جامه مجسمه را تعویض میکنند . دیوارهای معبد ازتخته بود ، ازتخته‌هایی که بطورزیبا و برجسته کنده کاری شده بود، ازتخته‌هایی که درهرگوشه‌وکنارش‌اثرپنجه سحرآفرین استادان‌سیامی دیده میشد ... همانطورکه درگوشه‌یی از معبد دست بسینه ایستاده بودیم فرصت را غنیمت شمردیم وازکونتاپرسیدیم: «چه انگیزه‌یی سبب میشودکه به معبد بیائید ، واصولا در معبد چه میگوئید ؟

کونتا گفت : هرروز میلیونها نفر ازمردم سیام دربرابر مجسمه بودا زانومیزنند نه خیال کنیدکه مامردم سیام مجسمه پرست هستیم، بلکه‌این مجسمه ها مظهری ازوجودیست که بخاطر ما ، بخاطرراحت ورفاه ما ، بخاطرتعلیم سعادتمندانهٔ ما ، خویشتن را ازهستی ساقط کرد .

هرروز میلیونها نفرزن ومرد دربرابر همین مجسمه‌ها تعظیم میکنندووردزبانشان لغاتی مانند انسانیت وسعادتست ، شکیبایی وفرمانبرداری است ، اگرمیخواهید قسمتی از احکام مارا بدانید برایتان میگویم :

بدشمنان خود مهربان بودن ، وجود خودرا درراه حقیقت قربانی کردن،ازجنك وستیزه گری‌حتی برای‌دفاع‌احتراز‌جستن،مغزرا بر کردار وافکارفرمانرواساختن، بامهربانی وملایمت زیستن، از اقدامی که منجر بفساد خواهد شد جلوگرفتن، بروالدین‌وبزرگتران احترام‌گذاردن ، احترام اشخاص سالخورده را نگاه داشتن ، به‌مردم زیردست کومك و مساعدت رساندن ، سایرمذاهب وادیان را تحقیرنکردن ،وبالاخره نسبت بمردم بی‌آزار بودن ! اینست‌آن احکامی که‌ما رابسوی‌سعادت این‌جهان و رستکاری جهان دیگر راهنمایی میکند ، وآیا کسی که این احکام‌رارعایت کندیك انسان نیست ؟یك انسان شایسته‌وجوانمرد نیست ؟ ...

* * *

یکمرتبه متوجه شدیم که ساعت پنج بعد ازظهراست ، وسراسیمه قصد رفتن کردیم این‌پنج ساعت‌چه‌زودگذشته بود؟

هنگامیکه با «کونتا» خداحافظی میکردیم اوچند جعبه بماداد وگفت : اینها را بشما هدیه میکنم ..: اصولااودرهدیه‌دادن‌خیلی دست ودلباز بود، وبعدبعادت سیامیهادربرابر ما زانو زد...



دربرابر درورودی این معبد بودیستی روی یك سكوی طولانی
صدها کاسه بزرك دیده میشود که مردم باتشریفات خاصی صدقه میدهند و
پولهای جمع آوری شده صرف هزینه معابد رهبانان میشود

این مجسمه بودای خوابیده شصت متر طول دارد، بااینکه «عبدالله»
به‌دوربین نزدیك تراست میتوانید بامقایسه، عظمت بودا را دریابید.

باشتاب بیرون آمدیم و به نمایشگاه رفتیم ، مردم همچنان در حال بازدید بودند وما پس از ساعتی به‌استراحتگاه خود بازگشتیم ، درحالیکه اندیشه «کونتا» برای یکلحظه مارا ترك نمیکرد ... هرچه بخود فشار میاوردیم ، هرچه بخود تلقین میکردیم ، هر چه میخواستیم‌دیدار اورا ،کونتا را ، یك تصادف عادی بشماریم ، میسر نمیشد ،ممکن‌نبود...

خانه‌یی که در بانکوك داشتیم متعلق بدانشگاه بود . اما تقریباً‌مجزا بشمار میرفت، گویا درگذشته یکی از استادان دانشگاه دراین‌خانه زندگی میکرده است . این خـانه یك‌ساختمان چوبی بود ،کلبه‌یی بود حقیر وفقیرانه ! اماهمین‌کلبه درمیان درختانی که آنرا محاصره کرده بودند منظره‌یی داشت‌که تنها بدرد شاعران و هنرمندان میخورد ، منظره‌یی دلنشین وقشنك ! .

ساعت هفت بامداد بودکه شنیدیم کسی ازخیابان مجاورما را بنام میخواند، سر ازپنجره بیرون‌کشیدیم‌ودیدیم که«کونتا» بااتومبیل زیبایش بسراغ ماآمده است ...مشتاقانه بسویش شتافتیم ، وهنوزبااو « خوش‌وبش» نکرده بودیم که بازدوجعبه دیگر بماهدیه‌داد... اوعادت‌کرده بودکه تا مارا می‌بیند چیز گرانبهایی هدیه‌کند!

این بار«کونتا» شلوار تنك وچسبانی پوشیده بود ، این شلوار ازپارچه‌یی شبیه به‌پوست پلنك‌بود، وآدم خیال میکرد خود کونتا هم پلنگی زیباست ، اماپلنگی که سبعت ووحشیگری‌ندارد !

کونتا‌گفت ، چون ازعلاقه شما به فیلمبرداری ازرقصهای‌کلاسیك سیامی با خبر هستم ، ترتیبی داده‌ام‌که رقاصه‌های درباری برای شما برقصند و شما تا دلتان میخواهـد فیلم برداری و عکاسی‌کنید .

ازشنیدن اینکار که براستی یکنوع فداکاری بود آنقدرشادمان شدیم که‌میخواستیم دستهای زیبای اورا غرق بوسه‌کنیم ، با آنکه اتاق محقر ما کاملا مرتب نبود ،ویرا بداخل دعوت‌کردیم ، واوهم مثل اینکه درانتظار این دعوت‌بود ومی‌خواست طرززندگی مارا ببیند دعوت مارا پذیرفت ووارد اتاق شد ، کونتا بانهایت خوشحالی وصداقت‌میگفت‌که این‌کلبه محقر را به‌کاخهای سلطنتی برتری میدهم !

برای صرف صبحانه ، عازم یکی ازرستورانهای درجه اول شهرشدیم ، اوهرگز اجازه نمیدادکه حساب میزرا ما بپردازیم ، و پس از اینکه صورتحساب را پرداخت مبلغی معادل پنجاه تومان ایرانی‌هم به‌خدمتگزار داد !

درحقیقت پول دردست‌کونتا مثل ریك بیـابان بود ، هیچ ارزشی نداشت،چند بار بما پیشنهادکردکه‌چون نمیتواند درکاخ سلطنتی ازماپذیرائی‌کند به‌یکی از هتلهای لوکس ودرجه اول برویم‌ومیهمان اوباشیم ، اماماهرگزراضی نشدیم‌وهمان‌کلبه محقررا برتری‌دادیم راستش‌را بگوئیم : نمیخواستیم زیادهم‌تحت‌تأثیرونفوذاوقرار بگیریم آخرعاقبت این عشق و علاقه نامعلوم بکجامی‌کشید؟وما ... مائیکه‌هدفی‌عظیم‌رادنبال‌می‌کردیم‌چقدرمی‌توانستیم‌بخاطر او ، بخاطرعشق ووفای‌اودر بانکوك بمانیم ؟

* * *

اقامت هیجده روزه ما درشهر بانکوك مثل یك‌رؤیای طلایی گذشت ، هیجده روز

شیرین و پرحلاوت که مانند هیجده دقیقه سپری شد ...
ما سرانجام پس از یك جدال عظیم درونی توانستیم نیروی خویشرا متمرکز سازیم مانند روزهای اول بدنبال هدف بزرك واصلی خود برویم ، اما تا ما بهمان حال نخستین بازگشتیم عمری برما گذشت ، زیرا ازیاد بردن کونتا کارساده وآسانی نبود .
مارهسپر شمال سیام شدیم ، روزهفتم بود که هنگام بازدید ازمعبد بزرك « سایه بودا » واقع درمرکزسیام ، تلگرافی بدستمان رسید ، این تلگراف از«کونتا » بود ، از دخترمحبوبی بودکه نمی‌توانست مارا فراموش کند .
کونتا ، دراین تلگراف طویل ازما خواسته بودکه‌هرچه زودتر نزد اوبازگردیم حتی بلیت هواپیما را هم فرستاده بود ، وازما تقاضا کرده بود که موتور سیکلت های خود را بوسیله قطار بفرستیم ، واورا چشم براه نگذاریم ...
ما بلافاصله براه افتادیم ، کسی چه می‌داند ؟ شاید درضمیر ناخود آگاهمان در انتظار چنین تلگرافی بودیم ، درانتظار دیدار دوباره او !
وقتی که به بانگوك رسیدیم فورا باکونتا تماس گرفتیم ومعلوم شدکه او برای آزمایش اقبالش درملاقات با ما دونفریك بلیت بخت آزمائی خریداری کرده است واین بلیت برنده بزرگترین جایزه لاتاری شده‌است .
اومیگفت که‌هرگز درعمرش بلیت بخت آزمایی نخریده بود واین نخستین باراست که میخرد وچنین جایزه‌یی میبرد ، وبهمین سبب میخواست سراپای مارا طلا بگیرد !
هرچه بیشتر باکونتا تماس میگرفتیم ، بهترمیفهمیدیم که‌او بهردونفرما عشق میورزد، بهردونفر بیك اندازه علاقه ومحبت دارد بطوریکه یکروز گفت: شمادو نفر بمنزله سیمهای یك آلت موسیقی هستیدکه هرکدام صوتی جداگانه دارید اما باهمدیگرمیتوانید بارتعاش درآئید و نوایی‌سازکنید...
منظورکونتا این بودکه‌اگریکی ازدوسیم پاره‌شود، آن‌نوا چیزی‌جز «انکر الاصوات» نخواهد بود !
ویکروزدیگر گفت : شما دونفرمانند قرص‌های مسکن درد هستید .وافسوس ! که به‌تجویز طبیب باید دوقرص را باهم‌خورد !
روزیکه «کونتا» مارا برای فیلم برداری ازرقص‌های کلاسیك وملی سیام به‌معبد برد تازه‌دانستیم که این‌دختر هوشیارو بامحبت ، چقدراعمال نفوذودوندگی کرده‌است.
البته رقصیدن درداخل معبد ، قسمتی ازمراسم‌مذهبی بودکه بوسیله آن داستانهای «رامایانا» را زنده‌میکند اما ، هیچکس حق‌نداردکه ازاین رقصهای مذهبی، آنهم دردرون معبد بزرك ، فیلمبرداری کند
رقاصه‌های سلطنتی ، باجامه‌های زربفت، باتاجهای پرتلالو، وبااندام فریبای خود منظره روح‌پروری داشتند،حرکات انگشتان و سرو دست‌آنان آنقدر جذاب بود که‌گاهی فیلم برداری را فراموش‌میکردیم ، اماکونتا مارابخود میاورد ، هردورقاصه‌هادختربودند، اما یکی باتاج کوتاه درنقش‌زن‌بود، ودیگری با تاج بلند رل‌مرد را بازی‌میکرد .
درآنجا رئیس خانقاه مرکزی‌راهبان بودیستی ازکارما باخبرشدودرخواست کردکه

فیلمهای خود را داخل صومعه نشان دهیم ، البته اینکار بدون حضور کونتا امکان پذیر نبود ، زیرا ما دونفر بزبان آنها آشنایی نداشتیم ، اما با علاقه شدیدی که راهبان برای تماشای فیلمها داشتند ازمقررات چشم پوشی کردندو به «کونتا» اجازه دادند که بعنوان نخستین زن برای ترجمه واردصومعه شود .

ششصد نفر که عبای زرد پوشیده بودند وشاگردان مکتب بودا بشمار میرفتند روی شن‌های حیاط خانقاه چهار زانو نشستند، ، پس از چند دقیقه رئیس راهبان وارد شد ، همه‌ازجا برخاستند وبحالت احترام خم شدند. اما رئیس کمترین اشاره‌یی هم نکرد، زیرامقامش آنقدربالا بود که حتی به‌ملکه‌سیام‌هم توجهی نداشت تنها در برابر پادشاه سیام احترام میگذاشت زیرا مقام پادشاه ازهمه راهبان والاترست!

درمحیطی که راهبان حضور دارند خندیدن ودست زدن ،حرفهای رکیك بر زبان آوردن ، وذکرهرموضوعی که بیرون ازمطلب باشد قدغن است اصولا راهبان بودایی که هرگز درعمرشان‌ازدواج نمیکنندحق ندارند بچهره زنی بنگرند، بهمین‌سبب وقتیکه «کونتا» برای ترجمان گفتارما پهلویمان ایستاد همه‌راهبان سر خود را بزیر انداختند ، اماپس از یکی دودقیقه که ماجملاتی بیان کردیم کونتا رشته‌سخن را ازدست ما گرفت وچون از فعالیت‌های ما بحد اعلی آگاه بود بیدرنك به سخنرانی پرداخت ، نمیدانم درسخنان اوکه بزبان‌سیامی ادا میشد چه‌لطیفه‌هایی پنهان بود که همه راهبان دوچار دل‌درد شدند وازشدت خنده مانند ماربخودمی‌پیچیدند... کاربجایی رسید که‌حتی رئیس‌راهبان‌هم باهمه‌طمانینه ووقاری که‌داشت دستخوش خنده شد. ودراین‌لحظه متوجه‌شدیم که‌هرکدام از راهبان چند چشم دیگرهم‌قرض کرده‌اند وبادقت بسیمای «کونتا» نگاه میکنند.

کونتا، قدرت شگرفی درحرافی‌داشت، وقتی دهان‌میگشودانسانرامجذوب‌میساخت، نیرویش را میگرفت...اما خودش میگفت که هرگز درمجامع عمومی سخنرانی نکرده‌بود . ونمیدانست آیا قدرت عرض‌اندام دارد یانه؟

آنشب یکی‌ازفیلم‌هارا نشان دادیم که‌مورد توجه‌راهبان قرارگرفت وتحسین‌آنانرا برانگیخت .

درروزهای بعد ما فرصت را ازکف ندادیم ، وچون کونتا مانند یك‌دایرة‌المعارف یا فرهنك متحرك بودکوشیدیم که اطلاعات سودمندی دربارهٔ کشورسیام بدست آوریم .

بدنیست بدانید که‌سیامی‌ها نام کشورشان‌را عوض کرده‌اندوحالا‌سیام‌را بنام «تایلند» یعنی‌سرزمین آزادی‌میشناسند .

بزرگترین دشواریهای تایلند در کشمکش با برمه بود ،زیرا برمه‌ایها هر وقت قدرتی بدست میاوردند به سیام حمله میبردند وهزاران‌مجسمه‌طلایی‌بودارا تاراج‌میکردند، این کشمکش‌هادرسال‌قبل که‌نخست وزیر برمه بطوررسمی‌ازسیام دیدن کردپایان پذیرفت ، بدین معنی که نخست‌وزیر برمه‌دربرابرمجسمه‌بوداازانو بزمین زدوازتعدیات گذشته پوزش خواست وبدینطریق کینه‌ی‌مردم سیام را فرونشاندو به‌افق همزیستی کومك‌مؤثری کرد.

مشکل دیگر تایلند ازهمانی‌آغاز شدکه فرانسه برهندوچین دست یافت وسپس

برای توسعه مستملکات خود در خاك سیام پیشروی کرد و کشور پادشاهی تایلند که روزی مقتدر و پهناور بود رفته‌رفته کوچك شد و به مساحت کنونی یعنی ششصد هزار کیلومتر مربع درآمد .

امروز دولت تایلند درزمره دوستان امریکاست، و باکومك ایالات متحده توانسته است کشور سیام را بسوی ترقی بکشاند، باکومکهای سرشار آمریکا خطوط ارتباطی تایلند که از نظر سوق الجیشی حائز اهمیت است بسرعت ترمیم میشود و برای ارتباط سایگون به بانکوك، و بانکوك به سنگاپور تکاپوی مجدانه‌یی بعمل آمده است .

تایلند سرزمین هموار یست، رودخانه های عظیمی مانند «میکون» دارد، این رودخانه را «نیل سیام» می‌نامند، بسبب کاشت برنج و وفور رودخانه‌ها مردم پیوسته با آب تماس دارند، اینها بعوض اینکه نیروی خودرا برای احداث راهها وجاده‌ها صرف کنند، برای ایجاد کانالها زحمت میکشند، زندگی روی رودخانه های تایلند مشهور است ، هرکس بعوض قدم زدن در کوی و برزن، مال التجاره خودرا درون قایقی میگذارد وبسوی بازار پارومیزند!

بطوریکه این مردم درون قایق چشم بدنیا میگشایند، درون قایق زندگی میکنند، ودرون قایق چشم ازجهان میپوشند !

ازدواج

درادبیات سیام مثلهای شیرینی هست، مثلهایی که اگر بخواهیم همه آنهارا دراین کتاب بیاوریم باید برای جلد دوم سفرنامه خودمان هم فکری بکنیم! اما یکی ازمعروفترین امثله مردم سیام که بخصوص درباره جوانان بکار میبرند «سی‌روآم» بمعنای «خانه‌داشتن» است

وقتیکه مرد یا زنی ازدواج میکند ، می‌گویند: « فلانی خانه دارشد » یا « یك منزل ساخت »

مردم سیام معتقدند چنانچه مردی میخواهد ازدواج کند بایستی یك خانه برای خود بسازدوآماده نگاه دارد، این همان خانه‌یی خواهد بودکه جشن عروسی درآنجا برپا خواهدشد، ومکان زندگی شیرین عروس وداماد خواهدبود... اما دراین کشور مردها آنقدر بفکر مخارج ساختن خانه نیستند، زیرا پدر عروس مقداری زمین که درحوالی خانه خوددارد به داماد میدهد، ودامادبایستی درهمانجا خانه‌یی بسازد، دامادبجای اینکه عروس را بخانه خود بیاورد، بخانه پدر عروس میرودودرهمانجا زندگی میکند، والبته این زندگی براستی شیرین خواهد بود!

البته امرازدواج بهمین سادگیهاهم نیست ، بلکه داماد پیش اززناشویی ناچاراست اگر پدرزن صاحب زمین زراعتی میباشد، مدت سه سال بطور بیگاری برای پدرزن آینده خود روی زمین مزروعی کار کند، ویاهرکاردیگری که بوی دستور دهدبانجام رساند، بدیهی است اینکار بستگی به قراردادی داردکه میان پدر عروس وداماد منعقد میشود، بنابراین دختر داشتن دراین سرزمین بی فایده نیست، بلکه مردی که دارای دختران عدیده باشد جزوافراد خوشبخت بشمار میرود، بخصوص اگراین دختران زیبا باشندکه دیگر نورعلی نوراست! و

پدردختر بطوررسمی ازجوانان دعوت میکند که بیایندودختران زیبای اورا ببینند ، واگر دل یکی گیر کرد سه‌سال بیگاری‌حتمی است، ودرحالیکه پدرزن ثروتمند میشود داماد مثل‌برده کارمیکند، وویراهم بنامی شبیه برده خطاب میکنند !

تاچندسال پیش که هنوزمدارس مدرن بوجودنیامده بود، تنها جایی که برای‌تحصیل علم وهنر باقی‌میماند،معابد یامدارس مذهبی بود ، اگر امکانات والدین اجازه میدادکودك را به‌آنجا میفرستادند ، وظیفه‌یی‌که برای هرجوان بودیست ازنظر معنوی واخلاقی وجود دارد اینست‌که دستکم باید سه‌ماه لباس روحانیت را بتن‌کند ودرخانقاه بسربرد ، هرپدر و مادری این‌کاررا بادقت وشدت درباره فرزندان خود انجام میدهد ، زیرا تنها بدینطریق است‌که لیاقت‌وشایستگی‌فرزندان‌آنهادربرابرتعهدی‌که دارندآشکار میشود ، وبعلاوه‌درهای جهنم در برابر چنین افرادی بسته خواهدشد، وازاینرو مردم همیشه‌آرزوی پسرداشتن را دردل میپروراننددوآنهاکه فرزند ندارند تادین خودرا اداکنند جوانان یتیمی‌را میبابند وخویش را پدر تعمیدی او بشمار میآورند، وآنگاه بااعزام وی به معبد برای مدت سه‌ماه دین خودرا میپردازند .

جوانانی‌که این مراسم را انجام‌نداده باشند درنظر مردم بی‌تجربه‌اند، خامند، بی‌ارزشند، وبدین‌ترتیب معابد بودیستی‌مانند یك سربازخانه همیشه مملو ازشاگردان‌روحانی است‌که دوران وظیفه ملی وروحانی خودرا می‌پیمایند . . .

برای تعیین روزعروسی، به تقویم بودیستی مراجعه میکنند، ووقتی روز وساعت مبارکی معین‌شد ازراهبان‌دعوت بعمل میآورند، راهبان درسمت راست‌معبد بودا می‌نشینند، شمع هارا روشن میکنند، چوب عود میسوزانند، وفضارا ازبوی خوش معطر میسازند . . .

روی کشکولهایی‌که محتوی‌آب مقدس‌است سینی طلایانقره‌میگذارند ومردم‌بداخل این‌کشکولها پول میاندازند تاقسمتی ازهزینه‌ی جشن تأمین شود

هنگام اجرای این‌مراسم‌گلوله نخ مقدس راکه بسیار طویل میباشد سه‌بار اطراف پایه ستونی‌که مجسمه بودا قراردارد می‌پیچند وازپنجره ایکه باید نیمه‌باز باشد بخـارج پرتاب میکنندوپس ازاینکه یك بارنخ را دورخانه پیچیدند دوباره‌آنرا ازجانب دیگروارد اتاق می‌سازند وبهمان ستون می‌بندند، یکسر دیگر نخ راکه‌آزاد است به خمره هـای‌آب مقدس اتصال میدهند وانتهایش را بدست عابدان بودایی میسپارند، اینهاهم رساله مقدس‌را ازبر میخوانند، وبدین ترتیب قسمتی ازتشریفات اجرا می‌شود ،آنوقت مراسم غسل گرفتن انجام میپذیرد که خودشرایطی دارد وشما ممکنست ازاینهمه‌آداب تعجب کنید.

پس از خواندن رسالات ، از آب مقدس‌که درون خمره است بروی سر اشخاص میپاشند ، دراین روزبایستی مدعوین هرکدام مقداری آب مقدس را روی سرعروس وداماد بریزند ، زیرا خیرو برکت بهمراه میاورد ، بدیهی است اینکار بوسیله سالخوردگان انجام می‌پذیرد ، ودرحالیکه عروس وداماد روی زمین نشسته‌اند ، وآثار شرم و احترام درچهره‌شان خوانده میشود ، قدری آب‌روی سرآنهامیریزند .

هنگامی‌که مدعوین ازدرخانه بیرون می‌روند ، طبق معمول دخترجوانی که کنار در ایستاده است بهریك ازمهمانان دستمال معطری بعنوان یادبود این جشن عروسی هدیه

می‌دهد .

واپسین شب!

آخرین شب توقف ما در« بانکوك » بایکی از فستیوالهای جالب سالیانه مصادف بود ، این فستیوال درسراسر کشور برپا میشد ، وماهم باتفاق کونتا بدیدنش شتافتیم .

این جشن را «لوئی‌کراتونك » یابرگهای روان میخوانند ، وخاطره‌یی که از آن شب برای ما مانده است فراموش شدنی نیست .

درآن شب‌هرکس شمعی را بطریقی داخل برگی می‌گذارد وروی رودخانه رهایش می‌کند ، وآنوقت می‌ایستد وتازمانی که شمع دیده می‌شود وروی امواج رودخانه بالاوپائین می‌رود ، شانس خود رامحك می‌زند ، هرقدر حیات شمع طولانی‌تر باشد یمن وشگـون بیشتری خواهد داشت .

ما نیزهرکدام یك‌برك روان تهیه‌کردیم ، وپس از افروختن شمع‌روی‌آب‌رهایش ساختیم ، شمع«کونتا» درمیان شمع مـا دونفر روانه بود ، وبااینکه برای ما معنی‌چندانی نداشت دیدیم که اوبشدت می‌گرید ... اما صبح زودکشتی ما حرکت می‌کرد،در کمـال تأسف ازوی خدا حافظی‌کردیم ، وچند«کادو»ی عالی‌که برایش تهیه‌کرده بودیم تقدیمش داشتیم . او امیدوار بود ، امید اینکه باردیگر مارا درآینده ملاقات خواهدکرد ، امـاما که تاحدودی به‌رسوم زندگی دربار سیام آشنایی یافته بودیم‌کمترین امیدی نداشتیـم، می‌دانستیم این آخرین بدرود ماست، بدرود بادختری که‌همه چیز داشت،عشق داشت، محبت داشت ، عاطفه داشت ، صفا داشت ، فهم ذاتی داشت، لیکن‌زندگی میان ماحائل بود...

اما ...هنوز که‌هنوز است نـامه‌های‌فرح بخش‌ودلاویزاوپیاپی بدستمان می‌رسد، واو درهمه این نامه‌ها قید می‌کندکه هردو نفر مارا بیك اندازه دوست می‌دارد ...

هونك کونك

روز بیست وپنجم دسامبر سال ۱۹۵۶ بود ، ما درمحیط غم افزانی رهسپر بندر « هونك‌کونك » شدیم ، صبحگاه بود ، واندوه ناآشنایی بقلبمان چنك می‌زد ...

چون‌هنگام‌تهیه بلیت‌ازکمپانی کشتی رانی، هیچ کلمه‌یی درباره‌موتورسیکلت‌هایمان برزبان نیاورده بودیم ، همینکه باسکله پای‌گذاردیم ، یواشکی و بدون سرو صدا الواری تهیه‌کردیم وبکومك آن موتور سیکلت ها را یکی پس ازدیگری بکشتی بردیم،این کشتی کوچك بود ، باری بود ، وتنها شش‌کابین‌داشت، وما دونفرهم که ارزان ترین بلیت‌ها را خریده بودیم ناچار می‌بایستی این چهل وهشت ساعت راروی «دك » کشتی سـرکنیم اما چون سیصدرأس گـاو را نیز روی عرشه کشتی‌به « هونك‌کونك» می‌برند ، توقف‌ماروی «دك» غیرممکن می‌نمود،یکی ازکارکنـان جایی را دردماغه‌کشتی برایمان درنظرگرفت ، اما چون میدانستیم که‌تکان نوك‌کشتی بسیار توانفرساست ، بفکر چاره برآمدیم .

راستش از این می‌ترسیدیم که مبادا «کونتا» به بدرقه‌ما بیاید، و«محبوبان»خود



درون این معبد که
روی تپه‌های هونك
كونك بناشده است
۹۹۹۹ مجسمه بودا
باندازه‌های گوناگون
قراردارد!



در یکی ازرستورانهای چینی «هونك‌كونك» خوراك « خرچنك دریایی»
برایمان آوردند ومابا کومك دوچوب این غذای لذیذ را نوش جای کردیم،
در این تصویر آقای بهمن‌رشید ایرانی و دختر جوان او خورشید خانم نیز
دیده میشوند

را در آن حال نزار به‌بینند ! آنوقت چکار می‌کرد ؟ هیچ ... بدون تردیدبهای تفاوت بلیت را می‌پرداخت تادریکی از کابین های کشتی مسافرت کنیم ! اماخوشبختانه او نیامد، زیرا اصولا ازمشایعت بیزار بود ، شاید میترسید عنان اختیار را ازکف بدهد ورسوائی بزرگی بار آورد ...

پس از چند ساعت کشتی ما ازپیچ وخم‌رودخانه گذشت وارد اقیانوس شد،وامواج بیرحمانه هجوم آوردند ...

چون این‌سفردریایی‌مصادف با میلاد مسیح بود،کاپیتان همسرش‌را هم باخودآورده بود ، تنها مسافرواقعی‌کشتی یکنفرآمریکایی بود ،کاپیتان میخواست که درشب میلاد مسیح همه شادمان باشند ، خوش‌بگذرانند، وبهمین‌سبب بوسیله مباشر کشتی بما خبردادکه درجشن آنان شرکت جوئیم. ماهم فوراً لباس «پلوخوری» خودرا دربرکردیم وبمرکزشتافتیم ، تا آنجا ناچار بودیم ازلابلای گاوها بگذریم ، وجای همه دشمنان خالی! چندبار موردحمله آنان قرارگرفتیم وزهره‌مان‌آب‌شد ...

کاپیتان‌کشتی آدم کوتاه قامت و فربهی بود، اهل اسکاتلند بود ، اسکاتلندیها درخست‌شهره آفاق‌هستند، اومارا ازدورمیشناخت، زیرافعالیتهای‌مارادریك‌مجله انگلیسی‌خوانده بودوآنطورکه اظهار میداشت بدوستی باما علاقمندشده بود...

مشروب‌مثل‌آب‌روان بود،همه ششدانك‌بودند ، مست‌وبذله گووبذله خوان بودند،و هیچکس‌نمیدانست‌کشتی بکجامیرود؟ چگونه‌ازمیان‌امواج‌میگذرد، وچه‌کسی‌آنراهدایت‌میکند!

کاپیتان فریادزنان مباشر کشتی‌رااحضار کردودستورداد ما را درکابین های کشتی بخوابانند . مباشر« بله‌قربان!»غلیظی برزبان‌آوردویك‌کابین دونفره برایمان مهیاکرد وزود برگشت وبما خبرداد، اماکاپیتان‌که مست‌ولایعقل بود. وبالاترازهمه لطفش گل کرده بود ، وشاید میخواست اثبات‌کندکه اسکاتلندیها دست‌ودلبازند، فریاد برآورد‌که : بهرکدام از اینها یك‌کابین دونفره باید بدهی!

آنشب را براحتی دراین‌کابین‌ها گذراندیم، وبامداد روزبعد تلگرافی به کاپیتان مخابره شدکه‌بایستی چهارصد دلار بابت‌کرایه موتورسیکلت‌ها ازما بگیرد ...کاپیتان‌کسی را دنبال مافرستادوگفت :

« من‌چنین تلگرافی دریافت‌کرده‌ام ، اماشما جهانگردیدوپول‌ندارید‌که بتوانند ازشما بگیرندبنابراین من‌ازشما دفاع خواهم کرد !»

دریامتلاطم بود،سرکش وعصیان زده بود ، براثرامواج خروشان که‌بسان‌دیوانه‌یی ازبندرسته به‌کشتی حمله میبردسفرچهل‌وهشت‌ساعته‌ما به‌چهارشبانه‌روزمبدل‌شد،چندین‌رأس‌از گاوها تلف شدند، وآنها را یکی پس‌ازدیگری بدهان‌گشوده امواج‌پرتاب‌کردند، چندروز بعد درجراید هونك‌کونك خواندیم که‌کشتی ما ازمیان شدیدترین توفانها جان‌سالم‌بدربرده است ودراین‌توفان پنجهزارچینی‌تلف شده‌اند...

دستمالهای سپیدرنك دائم‌بدستمان بود، زیرا سرمان بسختی‌گیج میخورد، حالت تهوع داشتیم ، وناچاربودیم پیاپی آب‌دهانمان را خشك‌کنیم ...

صبح روز دیگر که بآئینه نگریستیم یکه‌یی خوردیم ، زیرا بشکل قیسی نرسیده

درآمده بودیم، عیسی درحالیکه پاکت بدست آماده استفراغ بود گفت: «من... که... امروز... صبح. .ها نه... نمی... خوردم!» وزود برای «انجام وظیفه!» پشتش را بمن کردو پاکت را جلو دهانش گرفت.

چندساعت بعد، ابرها پهنه آسمان را رها کردند، خورشید چهره‌اش را نمودار ساخت و بندرزیبای هونك کونك ازدور پدیدارشد. حساب کردیم که درحدود پنجساعت طول میکشد تا خورشید ازهونك کونك به تهران برسد، واین تنها راهی بود که درمدت دوسال پیمودیم!

در بندر هونك کونك، پس ازاینکه گذرنامه و برك تندرستی مارادیدند اجازه ورود صادرشد وجالب توجه بود که هیچکس نمیخواست بارهایمان را بازرسی کند، چون هونك کونك بندرآزاد است وفقط درباره‌ی افرادی که به قاچاق تریاك وهروئین مظنون باشند خیلی سماجت بخرج میدهند...

حالا دیگر باچینی‌ها بودیم، کلنی هونك کونك روی نقشه جهان باندازه یك سنجاق است، دراینجا بازارآزاد است، هرگونه اجناس ـ حتی جواهرات ـ ازمالیات معاف میباشد، بجزاسلحه گرم! بطوریکه وارد کردن یك اسلحه گرم ممکنست توقف انسانرا بدهسال بالا ببرد.

پس ازآنهمه ترس ولرزی که دربازارهای سیاه کشورهای خاوردور برای تعویض پول داشتیم، اینجا بدون دردسروبا راحتی خیال ته‌مانده پولهای فیلیپین وسیلان را به دلار هونك کونك تبدیل کردیم، زیرا دراینجا هیچگونه محدودیتی برای صرافها درمیان نیست.

درون مغازه‌ها اجناس لوکس ببهای بسیار ارزان رویهم انباشته شده بود، ازهمه‌جور و ازهمه رقم! ازعاج افریقا تا فندك آمریکا، از مصنوعات استرالیا، تا هنرهای دستی چین کمونیست، درپشت ویترین‌ها توده‌شده بود اینجا براستی محل تقاطع شرق‌وغرب است!

چون هونك کونك محل بسیار کوچکی بود، صحراوجنگل و کوهستان نداشت تا بیك سلسله کارهای جسورانه دست بزنیم. ناچاردرردیف هرتوریست دیگر به خرید بعض اجناس مورد نظرمان پرداختیم.

چندپیراهن، چندکفش، چند دستمال، یك چترجزوخریدهای ما بود، چندهدیه دیگرهم تهیه کردیم که یکی از آنها کراواتی بود که رویش اژدهای عظیمی چنبرزده بود، این اژدها ازمقدسات چینی‌هاست، وحتی سمبل آنان نیز بشمارمیرود.

برای خریداری چند تکه عتیقه مانند خمره‌های چینی و یا رب‌النوع عیاشی کنفوسیوسها که ازعاج فیل درست شده بود ازوجودآقای «عزیزی» یك ایرانی مهربان مقیم هونك کونك استفاده بردیم، واین اشیاء را به‌بهای بسیار عادلانه‌یی برای ما خریدند. آقای «عزیزی» مانند هرایرانی دیگرهمه‌ی سوراخ سنبه‌های بازارهونك کونك را بلدبود!

سه‌هزارتومان برای یك شوخی!

پارسیان مقیم هونك کونك، مثل اینکه سالها با مادوست وهمدم وجلیس بوده باشند، ازفداکاری ومهربانی ولطف فراوان دریغ نورزیدند، اینها بقدری ایران‌دوست هستند که هرفرد ایرانی را به‌بینند بسان پروانه دورش میگردند، بخصوص چون برنامه‌های ما دوبرادر با

سوکسه فوق العاده دررادیو وجراید هونك كونك انعکاس یافته بود دیگر دست بردار نبودند ودائم خجالتمان میدادند !

پارسیان چون ازترس تاخت وتاز ویغماگری اعراب به خارج ازایران گریخته اند نسل آنها دست نخورده باقی مانده است وهنوزهم خود را ایرانی اصیل میدانند ، وعلاقه شدیدآنان باین آب وخاك براستی مانند سیل احساساتی است که منافعش نصیب کشور ما میشود، ازاین پارسیان تنها چندنفر میتوانند کمی بزبان فارسی تکلم کنند، زیرا بیشترآنان درهند بدنیاآمده اند ودرکشورهای خارج بزرك شده اند.

یکی ازشبها، درخانه آقای «رینجی» مدعو بودیم، این مرد تقریباً توانگرترین، متمول ترین ، وبانفوذ ترین فرد هونك گونك می باشد ، تابدآنجاکه هرگاه حکمران کل هونك کونك کاری باوی دارد بخانه اش میرود .

خانه او دربالای يك تپه، مشرف بدریا قرار دارد، جای بسیار باصفایی است، همواره درمعرض بادهاست ، وبهمین روی آنرا « تپه توفانی » نام نهاده اند، يك دختر چینی که بدام محبت يك سرباز آمریکایی افتاده بود، ماهها بروی این تپه نشست، به مناظر اطرافش چشم دوخت، امواج خروشنده دریارا نگاه کرد، به نوای نسیم گوش فراداد، وسرانجام کتابی نوشت... کتابی بنام « عشق موهبت بزرگی است » واین کتاب در محافل ادبی جهان سر وصدایی برپاکرد .

آنشب، عده زیادی اززرتشتیان درمجلس ما بودند، هرکدام میخواستند بزبان فارسی سخن بگویند، این زبان شیرین را باما تمرین کنند، یکی شاعر شده بود، وپیاپی ازاشعار «فردوسی» بخوردمامیداد، دیگری مثال میزد، سومی لطیفه میگفت، ویکوقت دیدیم که بازار شوخی ومزاح رونق بسزایی گرفته است، وعجیب آنکه همه چشم بدهان مادوخته بودند، و چون ازکشور« گل وبلبل »آمده بودیم انتظار داشتند که هرلحظه شکرخورد کنیم، اماترجمه کردن این مثالها ولطیفه ها کار آسانی نبود، وچه بسا که ظرافت وحلاوت خودرا هنگام ترجمه ازدست میداد.

دراین موقع رشته سخن به آخوندهای وطنی کشیده شد، آخوندهایی که گاهی مردرندهای چابکی ازمیانشان پیدامیشود. ماهم تصمیم گرفتیم که لطیفه هایی دراین باره بگوئیم، وبقول همین آخوندها «مخفی نماناد» که این لطائف را هنگامیکه دراسترالیا بسرمیبردیم ازآقای قادری یادگرفته بودیم !

این لطیفه درباره مردی بود که میخواست بسفر برود وناچار طبق رسوم زمانهای گذشته زنش را بدست همسایه یی که آخوند بود سپرد، آخوندهم نام زن را «غیبت خانم» گذارد وهرشب «مزاحم حضور!» بود... وقتی شوهرازسفر بازگشت، آخوند برای رفع معصیت همه وقایع را برای اوتعریف کرد وگفت طی چندروزی که شما درسفر بودید وقت وبیوقت غیبت شمارا میکردیم !

ازشنیدن این لطیفه که نیمی را بفارسی ونیمی را بانگلیسی بیان کردیم پارسیها از شدت خنده دوچار درددل شدیدی شدند، اصلا نمیدانستند چه کنند، بعضی ها خوب ملتفت شده بودند، وبعضی هاهم درحل این «مسأله ریاضی» هاج وواج مانده بودند و تقاضا داشتند که

دوباره برایشان تعریف کنیم!

اما چون اینکار برای من امکان پذیر نبود، از آنهاکه دانسته بودند درخواست کردم برای آنهاکه نمیدانند تعریف کنند!

آقای بهمن‌ایرانی، بپاداش چنین لطیفه خوشمزه‌دستمالش‌را برایمان پرتاب‌کرد، دیگری یك شیشه عطر که درجیب داشت هدیه داد، وآقای «رینجی» یك چك که معادل سه هزارتومان بود امضاکرد وبپاداش این لطیفه بماداد.

بدنبود... یك شوخی گنجی برایمان‌آورده بود!

چاه سکوت!

حالاکه صحبت زرتشتیان درمیان‌آمد بدنیست‌که ازرسوم‌آنان درباره دفن اموات گفتگوکنیم.

زرتشتیان هونك‌کونك. مانند زرتشتیان‌هندوستان زندگی میکنند، وعادات‌ورسوم آنان‌کاملا یکسان است.

رسم دفن‌اموات‌این پارسیان که‌مقیم هندوستان یاهونك‌کونك هستند براستی‌تهوع آور است، وآدم باور نمیکند مردم باین خوبی ومهربانی ولطف وصفاچنین رسم‌ناهنجاری داشته باشند.

پارسان عقیده دارند وقتیکه یکنفر مرد، روحش به‌عالم روشنی یاتاریکی‌پرواز میکند، بهمین روی برای کالبد مردگان‌کمترین ارزش یااحترامی قائل نیستند، کسی‌چه میداند؟ شاید حق هم باآنان باشد، اما اینها بدون هیچگونه مراسمی جسد میت را درون «چاه سکوت!» می‌اندازند تاطعمه‌لاشخورها گردد، بطوریکه حتی نزدیکترین افرادخانواده مرده حق ندارند به‌میت دسترسی پیداکنند، برای اینکه لاشخورها وگرگها جسد فانی‌را بکلی معدوم سازند، مسئولین چاه سکوت جسد رامیکوبند واستخوانهایش راخوردمیکنند وبلافاصله پس ازاینکه جسدرادرچاه سکوت پرتاب‌کردند اقوام وخویشاوندان خرافی‌مرده بسوی مسئولان چاه‌سکوت می‌روند وباشتاب ازوی میپرسند‌که لاشخورها ابتدا کدام چشم مرده را بیرون آوردند؟ چشم چپ یاچشم راست؟ وازروی آن می‌توانندحساب‌کنند که

* * *

روح متوفی، بکدام عالم پروازکرده است، به‌سوی‌اهورمزدا یا بسوی اهریمن؟

در روزهای توقف، درهونك‌گونك، مهمترین نمایشگاه اقتصادی چین‌کمونیست در پکن‌گشایش یافت.

برای تبلیغ ونمایاندن ترقیات چین‌کمونیست درسالهای اخیر «کلون» دروازه پشت پرده آهنین راکشیده بودند، دردروازه‌ها را چهار تاق‌بازکرده بودند، وبهمه‌بخصوص جهانگردان اجازه داده بودندکه بیایند واین ترقیات را ازنزدیك مشاهده‌کنند.

چون دراطراف ما تبلیغاتی صورت گرفته بود یکروز دعوتنامه‌یی بدستمان‌رسید، این دعوت برای حضور درمراسم‌گشایش نمایشگاه چین‌کمونیست بود، وتذکر داده بودند

که کلیه هزینه پانزده روزه مارا خواهند پرداخت .
درعین خوشحالی ناچار بودیم که کلیه جوانب کاررا بطور دقیق درنظر بگیریم ، چون قرار بود دوسه ماه دیگر وارد خاك ایالات متحده امریکا شویم، بهدردسرعجیبی دوچار شده بودیم ، زیرا ممکن بود بازدید مارا ازچین کمونیست دستاویز قراردهند ودرنتیجه بسیاری از نقشه‌های طولانی ما نقش برآب شود...
اتفاقاً دوروز قبل روزنامه‌ها خبر داده بودند که شش روزنامه نگار امریکائی بدون کسب اجازه ازمقامات ایالات متحده بخاك چین کمونیست قدم نهاده اند ، و وزارت امورخارجه امریکافوراً دستور داده بود که گذرنامه‌های آنانرا باطل کنند وازتابعیت امریکا محرومشان سازند !
این موضوع سبب شد که پیش ازقبول دعوتنامه ، بامقامات امریکائی در هونك کونك تماس بگیریم وتبادل نظر کنیم ، عمارت کنسولگری امریکا درطبقه هشتم یك آسمان خراش بود که‌رو به‌چین کمونیست داشت، باسر کنسول امریکا ملاقات کردیم ، واودر حالیکه پاهایش را روی میزدرازکرده بود بدون چون وچرا وروددر بایستی گفت که‌اگرداخل چین کمونیست بشوید ویزاهای امریکا بطور اتوماتیك باطل خواهند شد .
باکمال تعجب پرسیدیم : آخربچه علت اینکار را میکنید؟ آنهم برای‌جهانگردانی مثل ما؟ آقای سر کنسول بخونسردی پاسخ داد :
«باین دلیل‌که ما چین کمونیست را برسمیت نشناخته‌ایم!» ماکه بخاطر از دست رفتن چنین فرصت‌گرانبهایی سخت ناراحت شده بودیم به‌آقای‌سرکنسول گفتیم : از پشت شیشه‌مقابلش را نگاه کند وهمین‌کار را هم کرد ، آنوقت اضافه‌کردیم : چه شما به رسمیت بشناسید وچه نشناسید چین آنجاست !

یك بلوچ ایرانی !

هونك‌کونك جزیره کوچکی است ، درمدت یکی دو ساعت می‌توان با اتومبیل بدور آن‌گردش‌کرد ، اینجا درزمان‌گذشته مرکزدزدان دریایی بود ، این دزدان پس از دستبرد به‌اموال‌کشتی ها وغارت سفاین درهونك‌گونك‌گرد می‌آمدند و آنچه رایغما کرده بودند تقسیم می‌کردند وهیچکس جز آنان قدرت نداشت پا به هونك‌کونك بگذارد هر وقت انگلیسی‌ها باسفاین جنگی خود ازبرابر تپه‌های سحرانگیز این جزیره قشنك می‌گذشتند آرزو می‌کردندکه این محل زیبا را هرچه زودتر تصاحب‌کنند . سرانجام یك بلوچ‌ایرانی که همیشه درکشتی‌هـای انگلیسی تردد داشت وشجاعتش ، بیباکی ودلیریش،زبانزد همه بود پیشگام‌گردید تابه تنهایی وارد جزیره شود وطبق شرطی‌که بسته بود پرچم انگلستـان‌رادر روی بلند ترین تپه‌ها باهتزاز درآورد ، اتفاقاً همین‌کاررا هم‌کرد وبلافاصله انگلیسی‌ها در جزیره پیاده شدند وآنرا تصاحب‌کردند!
تا جنك جهانی اخیرکه انگلیسی‌ها یکه تاز آسیا وافریقا بودند ،هیچکس جـز خانواده‌های انگلیسی نمی‌توانست درنواحی زیبای هونك‌کونك خانه بسازد ، از همه بد تر تابلوئی بودکه تا چندسال پیش درنزدیکی درورودی میدان اسب دوانی بچشم می‌خورد ،

در این تابلو نوشته بود : «ورود سگ وافراد چینی ممنوع است !»

درهمین جنگ گذشته که فتوحات ژاپن بشدت هونگ کونگ راتهدید میکرد، انگلیسی‌ها نیروی فراوانی در آنجا مستقر ساخته بودند واعلان کردند که هونگ کونگ مانند قلعه مستحکمی شکست ناپذیر است ، اما طولی نکشید که نیروهای ژاپن در نیمه شب از زیر آب ویاشناکنان بخاک هونگ‌کونگ پیاده شدند ، نبرد عظیمی درروی کوههای آنجا درگرفت ، هزاران نفر کشته شدند ، ودراندک زمان هونگ کونگ بدست ژاپنی ها افتاد !

آنچه سعادت است !

یک چینی ثروتمند ازما دعوت کرده بود ، ضیافتی بشام !

چینی‌هاهمانقدر که دراندیشه اندوختن پول نقد هستنددرجایش هم آدمهای ولخرجی بشمارمیروند. ضیافتی که‌ما دعوت شده بودیم یک‌شب نشینی مفصل بود که آقای« که کوم» در این هتل زیبا بافتخارازدواج رفیقش برپاکرده بود.

مدت دوسه‌ساعت بخوردن میوه ولذت بردن ازنوای‌موسیقی سرگرم بودیم تاشام آماده شد. هرگروه هشت نفری دوریک‌میز گرد که بشکل خاصی‌طبقه‌بندی شده بودنشسته بودیم، ابتدا سوپ‌لاک‌پشت آوردند ، وبعداً سوپ کوسه‌دریایی! معلوم است وقتی دوسرویس‌پیاپی‌سوپ باشد، چقدرغذا وسایرمخلفات آماده کرده بودند ، بیش از یکساعت بخوردن انواع اغذیه مشغول بودیم ، وچهارده جورسرویس گوناگون ، یکی پس ازدیگری ، آوردند . جالب بود که‌وقتی‌غذای کسی بپایان میرسید ازجا برمیخاست وپس از خداحافظی بدون درنگ بیرون میرفت !

اینکار که بخلاف‌مراسم ایرانیان بود، برما گرانباری‌میکرداما معلوم شداگر صبر کنندتعبیر بدی‌داردونشانه پست‌فطرتی‌است. بااینهمه‌ما بیست‌دقیقه‌دیگر آنجاماندیم، زیرمیخواستیم باآقای‌بهمن ایرانی گفتگو کنیم، واطمینان داشتیم که ازاین‌رسم‌مستثنی خواهیم‌بود!.

ناوشکن‌ها آمدند!

هرچند یکبار کشتی‌های جنگی آمریکا که درآبهای‌اقیانوس‌هند مانور میدهند در بندر هونگ‌کونگ‌پهلومیگیرند، تا سربازان‌وناویان‌عطش‌زده‌وتشنه‌کام سیراب گردند ودلی‌از عزا بیرون‌آورند !

همان روزها دوناوشکن‌عظیم وارد خیلج شد ودختران‌زیباروی که‌درانتظارورود سربازان خراج آمریکاصف کشیده بودند بشعف وشادی درآمدند !

جامه‌زنان‌چینی جالب توجه است، نیم‌تنه‌بالا دارای یقه‌کیپ میباشد وعفت آنانرا میپوشاند ! امانیم‌تنه‌پائین هنگامه‌است ، پیراهنشان ازپهلوتا بالای ران‌چاک‌دارد وهنگام‌راه رفتن مناظرزیبایی چشم‌را خیره‌میسازد !

... ساعتی بعد ، سروکله سربازان سیاه وسپیدامریکادرهمه زوایای شهر بچشم میخوردکه‌دست‌درگردن‌یا بازوی دختران‌زیباانداخته بودوششدانگ‌حواسشان پی خوشگذرانی بود .

اما یکوقت دیدیم که یکی ازاین سربازان مانند اسب یك درشگه سبك دوچرخی را میکشد ، وصاحب درشگه که آنرا «ریکشا» مینامند مثل یك لرد درون ریکشا نشسته است و یك بطری ویسکی را سرمیکشد .

مردم از دیدن این منظره کم مانده بود ازخنده غش کنند ، اما سرباز آمریکایی بدون اعتنا در میان خیابانهای مهم هونك کونك بکارخودسر گرم بود، البته به صاحب «ریکشا» بدنمیگذشت، چون هم مشروب مفت نوش جان میکرد وهم پول میگرفت وهم روی دوش سرباز آمریکایی سوارمیشد!

کمی آنطرف یك پسر بچه که کفش ها راواکس میزد دنبال یك سرباز آمریکایی افتاده بود وپیاپی التماس میکرد که کفش اورا واکس بزند البته اینها زرنگند، میدانند چطورحقه سوار کنند وپول دربیاورند ، پسر بچه میگفت : مستر! فقط سه دلار بده تا کفشت را واکس بزنم اما سرباز آمریکایی جواب منفی میدادو براه خودمیرفت، پسر بچه واکسی باسماجت فوق العاده اش دست بردار نبود وهمچنان درتعقیب سرباز آمریکایی بود، ودرهرچندقدم بهای واکس راپائین میآورد ، تاجائیکه یك کیلومتر آنطرف کودك واکسی گفت:

«مستر! من آمریکائیان را دوست دارم، لذا فقط پنجاه سنت بده... آنوقت سرباز آمریکایی که دید خیلی ارزان و مناسب است ایستاده به کودك اشاره کرد تا کفش او را واکس بزند...

الحق کودك نامردی نکرد ولنگه کفش راست سرباز آمریکایی را آنچنان براق کرد که عکس آدم درآن منعکس میشد ومثل آئینه میدرخشید ،آنوقت کودك دست ازکار برداشت و گفت : باید سه دلار بپردازی تالنگه کفش پای چپ راهم واکس بزنم !

بخش یازدهم

ژاپن کشور گلها

کشتی هیولای ما «هونك کونك» را ترك کرد ...

آفتاب میتابید ، آب اوقیانوس میان «فرمز» وسرزمین اصلی آسیا مانند آئینه‌یی صاف وهموار ودرخشان بود، درفرمز «چیانکایچك» درانتظار فتح چین کمونیست خواب وآسایش نداشت وروزشماری میکرد !

هنگام سفر باکشتی متوجه شدیم که مسافران بدون اغراق خروارها اجناس لوکس بعنوان «هدیه» یا «کادو» خریده‌اند و ازبازار آزاد هونك گونك تا جائیکه مقدور بوده است استفاده برده‌اند!

درجزیره « فرموز» وکره جنوبی چندروزی ماندیم، اما میخواهیم صفحات این کتاب را بیشتر درباره خاطراتی که ازژاپن داریم اختصاص دهیم، سفرنامه باید حاوی دیدنیها وشنیدنیهایی باشد که به دردهمه کس بخورد والادیدن یك شهر یایك کشور بدون آنکه درباره خصوصیات اجتماعی واخلاقی، درباره آثار کهن سال وقدیمی، درباره وضع تاریخی وباستانی آن بحث شود چه استفاده‌یی دارد ؟ بچه دردی میخورد ؟

هنگامیکه کشتی پهلو گرفت، عده زیادی بدرون کشتی هجوم آوردند، درمیان این عده خبرنگاران سمج وکنجکاو فراوان بودند، ووقتی پیشخدمت کشتی مارا بآنها نشان داددیگر قدرت جنبیدن هم ازما سلب شد!

فلاشهای عکاسان مطبوعات پیاپی برق میزد، وعکاسان یکی بردیگری سبقت میگرفتند یکی ازخبرنگاران زودتر خودش را بما رساند وپرسید: «تاکنون چندتا پلنگ کشته‌اید؟» گویا طفلك نمیدانست که جهانگردی سوای کشت وکشتارانسانها یاحیوانات وآرتیست بازی فیلم هاست !

درهمین لحظه یکی ازخادمان کشتی «کانکارو» خشکیده‌یی که ازاسترالیا بهمراه آورده بودیم ازکابین بیرون آورد ودرمیان موتورسیکلت هایمان گذاشت، باردیگر نشانه گیری عکاسان ادامه یافت، وتاتوانستند از «آرتیست» های مسافرقاره استرالیا وآسیا عکسبرداری کردند !

پس از آنکه فعالیت‌های عکاسان فرونشست چندتن از خبرنگاران به نزد ما آمدند ودرحالیکه دستهارا روی زانوا نشان میگذاشتند وخم میشدند احترامات لازمه را بجای میاوردند وخودرا معرفی میکردند ماشنیده بودیم که « هرجا هستی همرنك جماعت شو» وبهمین سبب خواستیم مانند آنان « احترامات فائقه! » را بجای آوریم، امامتوجه شدیم که آنهاهم دوباره همین حرکت را انجام میدهند، یعنی دستهارا روی زانوان میگذارند وخم میشوند گویا اینکار باید آنقدرادامه مییافت تایکی ازطرفین «رضایت بدهد» وکاررا تمام کند، وچون ازسماجت وپشتکار ژاپنی‌ها باخبربودیم پیشگام شدیم وخم وراست شدن ما پایان یافت.

مردی که جلوتر ازهمه بود، آدم قدکوتاه وورزیده‌یی بنظر میآمد، مثل اینکه قهرمان کشتی «جودو» بود، خیلی سرافراز وخونسرد پیش آمدوخودش آمدرا معرفی کرد:

من « ایشکی » نام دارم ونماینده موتورسیکلت های شما درژاپن هستم!

دیگری گفت: من « هازوکا » هستم ونماینده کمپانی نفت « ایده میتسو » ومنشی انجمن ایران وژاپن میباشم.

سومی ادامه داد: من «شوکاراما» ازطرف انجمن فرهنگیان ژاپن بشما درودمیفرستم وورودتان را خیرمقدم عرض میکنم!

برای ترخیص موتورسیکلت های خودمان ناچار بودیم ازیك کوه عظیم فورمول و مقررات وبیوگراسی یا بقول آخوندها « قرطاس بازی » بالا برویم، درحالیکه کتابچه های بین‌المللی «کورنت دوپاساژ» را بهمراه داشتیم لازم بود سی‌وهشت برگه درخواست وضمانت نامه وغیره وذالك را پرکنیم وامضای خودرا درددوجای این ورقه ها بگذاریم! خلاصه ناچار بودیم آنهارا درده‌ها محل تمبرباران کنیم، ودرحقیقت کاری راکه درسه ساعت انجام دادیم، اگراین گرامی دوستان نبودند درسه هفته هم نمیتوانستیم بپایان رسانیم، برای ما مسلم بود که وقتی در«ژاپن» گفتند تاقانون اینطور حکم میکند، خـلاف آن میسر نیست، وباید موبمو مطابقش رفتارکرد.

ازبندر « یوکوهامـا » تاشهر «توکیو» فقط بیست و پنج کیلومتر راه است، دو پلیس موتورسیکلت سوار باچراغهای قرمز وسوتهای کرکننده ما را بداخل شهر اسکورت کردند. درست مانندآینکه یك «مهاراجه» ازکشور مهارانی«هندوستان» بمهمانی آمده‌است!

ماخودرا باخته بودیم، نمیدانستیم چه کنیم، ازبدی این جاده که دوشهر ژاپن را به یکدیگر اتصال میداد دهانمان بازمانده بود بعدها فهمیدیم کـه ژاپن، این کشور صنعتی و پیشرو ، باوجود اینکه درشاهراه تکنیك وترقی فوق‌العاده‌یی گام میگذارد، دارای خراب‌ترین جاده هاست ، اما درطرفین همین جاده‌ها آنقدر تأسیسات مهم صنعتی دیده میشدکه عقل حیران میماند، انگارکه درمیان کریدورهای یك کارخانه اتومبیل سازی قدم میـزدیم، سیل وسائط نقلیه ازدوچرخه گرفته تاموتورسیکلت های سه‌چرخه ساخت ژاپن روی این جاده روان بودند...

درنزدیکیهای «توکیو» ناچارشدیم که هنگام رانندگی دراین اوقیانوس بیکران ومتحرك خیلی احتیاط بکار بریم، درطرفین جاده مردم بسان صف مورچگان بدنبال یکدیگر روان بودند وبیشترآنها میدویدند!

ژاپن، دریك کلمه ، کارخانه «آدم سازی» است، وروی پنج جزیره کوچك کـه‌ـاك

ژاپن را تشکیل میدهند صدها میلیون نفر زندگی میکنند، میلیونها نفری که بایدکار کنند، میهن خودرا جلو برند، خرابیهای زمـان جنك را بپوشانند، وبالاتر ازهمه با بازارهـای اقتصادی اروپا رقابت کنند، چنـانکه بیش‌ازجنك جهانی دوم‌کار این رقابت عظیم را بجایی رساندند که افلاس‌وورشکستگی بازارهای‌مهم اروپارا تهدید میکرد وژاپن بتنهایی‌میتوانست دربرابر همه‌آنها عرض‌اندام‌کند!

باسرعت بسیار، سرمای‌کشنده را میشکافتیم، از میان چراغهای قرمز راهنمایی میگذشتیم، برای ماکه ازنواحی گرمسیر آمده بودیم این برودت هوا جانفرسا بود، عذاب دهنده بود، ومیتوانست مارا روی موتورسیکلت هایمان خشك کند، اگر پلیسهایی‌که ما را اسکورت میکردند نبودند یافتن محل موردنظر بهیچوجه امکان نداشت، زیرا خیابـانهای توکیو بدون نام است، وشماره بی‌اندازه خیابانها آدم راگیج وکلافه میسازد.

سرانجام قرارشدمادامیکه درژاپن بسرمیبریم‌میهمان کمپانی نفت «ایده میتسو» باشیم واین کمپانی ترتیب توقف مارا درهریك ازشهرها فراهم سازد، اینها میخواستند بدانندکه ما به هتلهای سبك غربی‌علاقمند هستیم یاژاپنی؟ وآشکار است‌که بدون درنك هتلهای‌سبك ژاپنی را برگزیدیم...

ایده‌میتسو، همان سرمایه‌دار بزرك ژاپنی‌است‌که دربحبوحه نهضت ملی شدن صنعت نفت درایران، وخلع‌یداز کمپانی نفت جنوب کشتی‌های نفت‌کش خودرا بآبادان میفرستاد تا نفت‌خام راخریداری کند.

چندبار کشتی‌های‌جنگی انگلستان نفت‌کشهای‌ایده‌میتسورادنبال کردند، تهدیدکردند، اماایده‌میتسوازرونرفت، ایده‌میتسومردمهربان‌وخوشرویی‌است، نیمساعت بوسیله مترجم بااو گفتگوکردیم، ازاخلاق ورفتاراو خوشمان‌آمد، اتاقش‌مملوازاشیاء نفیس هنرمندان ایرانی است، واین‌اشیاء راایرانیان میهن‌پرست‌بوی هدیه‌کرده بودند.

***

یکساعت بعد دریکی ازمحله‌های توکیو، واردیك هتل شدیم، هتلی‌که صد درصد بسبك‌ژاپنی‌بود ونشانه‌یی ازمظاهرغرب نداشت.

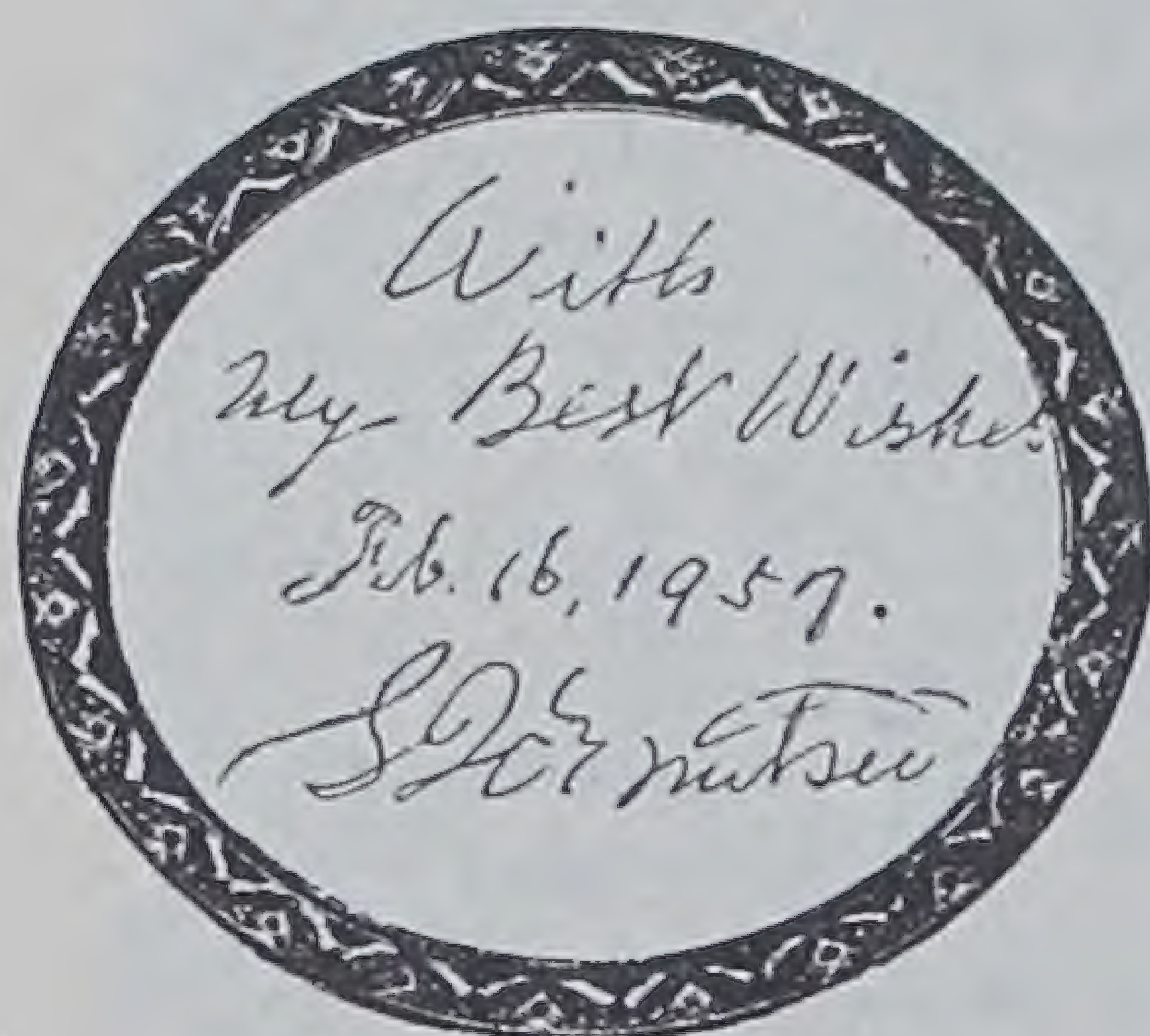
درآستانه، ودرون سالن‌ها، دختران‌وزنان‌زیبا ودلفریب زانومیزدند وبالطف‌خاصی میگفتند: «اوهـایو گوزای‌ماشا» ومادرپاسخ میگفتیم: «دوآتشه‌ماشته!» وآنوقت لبخندملیحی از لبان‌آنان میگذشت مثل یك‌غنچه‌گل شگفته میشدند...

خنده‌وخوشرویی‌درژاپن هنگامه‌میکند، همه‌میخندند، همه شادمان‌بنظرمیآیندوهمین گشاده‌رویی وخنده دختران‌ژاپنی است‌که افراد خارجی‌را به‌تصورات واهی‌ومحال‌وامیدارد وچنین میپندارندکه درلبخندپرملاحت دختران‌وزنان ژاپنی رمزی‌ناگفتنی نهفته است!

اینهـاباهمه لبخندهای‌شیرینی که‌دارند، دردرونشان‌غوغایی برپاست، گاهی لبانشان میخندند وقلبشان میگرید، بخلاف ظاهربشاش خود تفکرات اندوه‌زایی‌دارند.

همینکه جامه‌های خود را ازتن درآوردیم‌یکنفر به‌بازرسی دگمه‌ها پرداخت، وهر جاراکه احتیاج به‌دوخت ودوزداشت درست‌کرد، دیگری به‌واکس‌زدن کفشهای ما مشغول





出光佐三

壮圖を祝す

«ایده‌میتسو» که هنگام ملی‌شدن صنعت نفت ایران ، نفت‌کشتیهای عظیم خودرا به‌آبادان فرستاد مرد مهربان وخوشرویی است وعشق وعلاقه‌شدیدی بایران دارد، دراینجا نمونه امضای اورا هم میبینید

شد، نه‌خیال کنید که این کارها جزو وظایف خدمه هتل میباشد... نه! بلکه دختری که آنجا کارمیکند خویشتن‌را موظف میداند که خدمت مرد را بعهده بگیرد ،زیرا بوی‌تعلیم داده‌اند که خادم وخدمتگزارمرداست‌زنان ژاپنی اعتقاد دارند که‌مرد نماینده خداوند در درون‌خانه میباشد ، ودریك کلام،ژاپن قبله آمال‌وآرزوهای مرداست، مردی که میخواهد با آسایش و رفاه اززندگی بهره‌بر گیرد ...

خستگی ما راآزارمیداد ، نیازفراوانی باستراحت داشتیم، استحمام باآب گرم کار بسیارعاقلانه‌یی بنظرمیرسید...

حمام آنها وضع‌خاصی داشت ، دریك گوشه حوضچه‌یی مملواز آب‌جوش دیده میشد چندخمره چوبی هم که برای استحمام انفرادی بود درزاویه‌دیگر بچشم میخورد

تازه لخت شده بودیم وداشتیم درباره استفاده از این گرمابه صحبت میکردیم که ناگهان درگشوده‌شد، وچهار دخترلخت‌مادرزاد بدرون آمدند، فریادی درگلویمان‌شکست اما چرافریاد بزنیم؟ کدام آدم باذوقی ازاین بدنهای لخت ولغزان که براستی دلربا بود ، ازاین سینه‌ها که‌مانند لیموهای «شیراز» گردو کوچك بود لذت نمیبرد؟ چه‌فرصتی بهتراز این وجود داشت که اختلافهای جنسی،این زنان پری‌پیکر را ازنزدیك به‌بینیم ؟چه‌فرصتی بهتر ازاین بدست میآمد که درصحت وسقم چیزهایی که میدانستیم قضاوت کنیم ؟

براستی که تا آنزمان اینقدر ازمرد بودن خود لذت نبرده بودیم، یکی از دختران لای ناخن‌های ما را پاك میکرد، دیگری پشت ما را لیف میزد، سومی پایمان را ماشار میداد چهارمی آب روی بدنمان میریخت، و آنوقت دانستیم که درین کشور هر مردی برای خود مثل مهاراجه‌ها زندگی میکند ودرعین فقر سلطنت دارد ... آنوقت فهمیدیم تنها دلیل آنکه مردان ژاپنی بسیار پرتکاپو وتلاشگرند ودر کارگاهها باجدیت وطیب خاطر کار میکنند اینست که بامدادان بادلشاد ازخانه بیرون میآیند وباخوشی بسوی کارهای روزانه‌شان میشتابند.

واقعاً نانوایی که روی اکراه خمیر میگیرد نانش فطیر وترش مزه خواهدشد، چنین مردانی بهتراست جلو مساجد بنشینند وازکسانیکه با شادمانی و طیب خاطر کار میکنند صدقه بگیرند.. اما بانی همه این کارها ومسئول نیرو بخشیدن به مرد، زنها هستند، یعنی اینکار مهم بعهده آنهاست. زنان ژاپنی این هنررا دارند، هنری که ازخیاطی، ازآشپزی، از هنرهای تزئینی وازآرایش سروصورت هم بمراتب مهمتراست... زنان ژاپنی دراینکار چنان استادند که مهروعواطف خانوادگی را بایستی فقط درمیان آنها جستجو کرد این حقیقت مسلم را که براثر تجربه ومسافرت درهشتاد وچهار مملکت روی زمین عاید ماشده است قبول کنید وبدانید در کشورهایی که زنان باتربیت ومبادی آداب هستند وبرای مردها احترام خاصی قائلند همه افراد مردم سراپا محبت میشوند...

مثل اینکه درحمام ژاپنی بودیم اما ازمطلب بدور افتادیم... چه میشود کرد؟ گاهی انسان ازدیدن صحنه‌ها ومناظر گوناگون چنان تحت تأثیر قرار میگیرد که نمیتواند عقده دلش را نگشاید ونمیتواند ازگفتن حقایق چشم بپوشاند.

لازم بود که پس ازشستشوی بدن وارد حوضچه شویم، اما مگر امکان پذیر بود؟ آب حوضچه داشت میجوشید و بخار غلیظی در فضا پراکنده میکرد، اما دختر ها رفته رفته داخل حوضچه شدند وبه کم جرأتی ما قاه قاه خندیدند! پیش خودمان بماند خجالت کشیدیم بگوئیم جهانگردیم، وبآنان فهماندیم که ما جزو کادر یك سفارت خانه هستیم وباین سردی و گرمیها عادت نداریم... یکوقت دیدیم این دختران چند لغت دست وپاشکسته انگلیسی مثل «پلیز» برزبان آوردند وازسر و کول ما بالا رفتند! معلوم شد که گذار چند تا امریکایی باین هتل افتاده است!

بسوی خمره چوبی رفتیم، ژاپنیها معمولا دراین خمره‌ها استحمام میکنند، آب خمره هم خیلی داغ بود، اما هرچه بود بهتر ازآب حوضچه بود، مقدار زیادی آب سرد درین خمره‌ها ریختیم، اول پارا داخل خمره کردم، وبعد سانتیمتر به سانتیمتر بدنم را در آب فروبردم، تاجائیکه تنها کله‌ام ازخمره بیرون مانده بود!

آنوقت بود که «عیسی» ازشدت خنده دولاشد ودرحالیکه نمی‌توانست آرام بگیرد گفت: منظره مضحکی بخود گرفته‌یی، مثل اینکه یکی ازقبایل وحشی ترا داخل دیگ کرده‌اند ومیخواهند سوپ گوارایی ازوجود مبارك درست کنند!

ازشنیدن این حرفها مثل ترقه بیرون پریدم، اما آب همچنان صاف بود، مثل اشك چشم بود، ومن پیش خود اندیشیدم که صاحب هتل تصور خواهد کرد که اصلا استحمام نکرده‌ایم، لذا باکمك صابون آب درون خمره را برنك شیر درآوردیم، اما بعدفهمیدیم



درتآتر معروف وباستانی شهرتوکیوکه «کابوکی» نام دارد ازدیدن دکور
این اتاق ژاپنی لذت بردیم

این غولها که هر کدام یکصد وپنجاه کیلو وزن دارند از کودکی برای کشتی
باستانی ژاپن «سومو» تربیت شده اندومورد احترام مردم هستند

که اشتباه بزرگی شده‌است ومقدارزیادی آب زلال راحرام کرده‌ایم .

پس از استحمامی که‌یکساعت و نیم بطول انجامید وارد اتاق شدیم ، شام حاضر بود ، همانطور که« کیمونو»های راحت را بتن داشتیم دور یك میز چهارگوش کوتاه روی زمین نشستیم ، درینجا ازمیزوصندلی خبری نبود ، هر کس وارد چنین هتلی می‌شود بایستی پیه چهارزانو نشستن را بتن بمالد، اما ازآنجاکه دختران پروانه سان دورما میگشتند و هرگونه وسایل استراحت مارا فراهم میآوردند چندبالش آوردند تابدان تکیه دهیم...

عیسی، باآن کیمونو، باآن موهای مشکی ، و با آن عینك سپید تااندازه‌یی شبیه به‌ژاپنی هاشده بود ، اینرا بدانید که تقریباً هشتادوپنج درصد ازمردان ژاپن ، حتی‌آنهایی که‌احتیاج ندارندازعینك‌های‌شیشه سفیدویا نمره‌یی استفاده میکنند ،گویا ازسیمای‌پروفسوری خودشان لذت میبرند ، درغیر اینصورت چرا دختران ژاپنی‌خیلی بندرت عینك می زنند ؟

ما در این‌لباسهای« کیمونو» تقریباً گم شده بودیم ، وفقط کله‌هایمان‌ازمیانش‌بیرون مانده بود، اصلانمیدانستیم باآستین‌های‌بسیارگشادچگونه‌ازدست های خودمان‌استفاده‌بریم ؟

در این موقع یك اجاق برقی‌آوردند ،وگوشت‌های بسیارنازك ولطیف‌راکه غرق پیاز داغ بود بایك نوع «سوس» قهوه‌یی رنك پختند . خوردن این‌غذاکه «سوکیاکی» نام دارد ومعروفترین طعام ژاپنی هاست،آنهم درکنار چند دخترماهروخالی ازلطف نبود، ما ناچار بودیم بکومك دوتکه چوب که بمنزله قاشق‌ژاپنی هاست تکه های‌گوشت را برداریم وپس‌ازآغشتن به زرده تخم مرغ بدهان‌بگذاریم،این‌کارآسانی نبود، تمرین‌کافی میخواست، اما اگر نمیتوانستیم ازاین قاشق و چنگال ژاپنی استفاده بریم پاداش ماگرسنگی بود ! بخصوص‌که سفره ما بایك نوع ماهی های‌کوچك وخام‌که لایش خیار شور گذاشته بودند رنگین تر شده بود .

درگوشه اتاق دستگاهی بودکه بکرسی های خودمان شباهت داشت، ووقتی‌تحقیق کردیم دیدیم همان‌کرسی است، امابرای‌این‌کرسی چاله عمیقی درنظرگرفته بودندکه‌میشد پاهاراآویزان‌کرد وراحت تر بود. هنوز بیشتر خانه های ژاپنی دارای‌کرسی است،وآنرا «کوتاتسو» مینامند، این خانه‌ها درودیوار حسابی نداردکه بتوان داخل اتاقهاراگرم‌نگاه داشت،وبهمین سبب‌گرم‌کردن یك محوطه‌کوچك بوسیله‌کرسی خیلی‌به صرفه نزدیکتراست

بستر مارا درست میان اتاق روی زمین‌گستردند، وما بااستراحت پرداختیم ، هرکدام‌ازلحافهامانند یك تکه الوار روی‌بدنمان‌سنگینی میکردند، این لحافهاکه‌بی‌اندازه ضخیم و«پت‌وپهن» هستند ببدن نمی‌چسبندودراطراف لحاف حفره‌هایی بشکل‌غارهای‌کوچك ایجاد میشود، ازاین حفره‌ها سوزسرما بدرون بستر میآمد ونزدیك بود سرمای توأم باباد خشکمان‌کند! ازهمه بدتر بالش های‌کوچکی بودکه بزیر سر داشتیم، این بالشها روپوش «سلك» داشت، وهروقت غلت میزدیم سرمان ازروی‌آنها میلغزید، درون بالشهارا ازجنسی شبیه دانه های‌گندم‌پرکرده بودندکه‌گاهگاه ازصدای «خش وخش»آنها بیدارمیشدیم‌ژاپنیها بامهارتی‌که درساختن لوازم برقی‌وصنایع مدرن دارنددرشرایط بسیارسختی زندگی میکنند؛ گویی بهمه مشکلات ومصائب خوگرفته اند ، وهرگز درزیربار سختی‌ها ودشواری هاکمر خم نمیکنند ...

درتوکیوگم شدیم!

روزدیگرکه بتماشای خیابانهای توکیو رفته بودیم ازهتل دور افتادیم ، ووقتی خواستیم بجایگاه خود بازگردیم، دیدیم هیچ جارا بلد نیستیم وراه راهم گم کرده‌ایم!

کمی اینطرف وآنطرف رفتیم تاهوا تاریك شد، ازچندنفرمحل هتل را پرسیدیم اما سرخودرا بحالت مظنونی تکان دادند، تاچند سال‌پیش اگریك فرد خارجی واردژاپن میشد هزاران‌نفر، مثل‌اینکه «خردجال» دیده باشند دنبالش روان میشدند، اما حالاآنقدر خارجی وبخصوص‌امریکایی، می‌بینندکه چشم‌وگوششان پرشده‌است، وبااینهمه هرفردژاپنی میکوشد تاافراد خارجی را راهنمایی کند ، وگرنه دربرابر وجدانش ناراحت وشرمنده خواهد شد!

دریك‌کوچه به پلیسی برخوردیم واورا بباد پرسش‌گرفتیم، اوخواست نقشه‌محل مارا روی‌کاغذ بکشد، اما هیچکدام قلم نداشتیم . بناچار درزیر تیر چراغ برق ایستاد ، باتومش را درآورد تانقشه را روی زمین ترسیم‌کند، اتفاقاً چون‌کف‌کوچه ، مانند اغلب خیابانهای توکیو اسفالت نبود، امکان رسم‌چنین نقشه‌یی را میداد، پس ازآنکه چند خط‌پیچ واپیچ‌کشید ونقطه‌یی راکه درآن هستیم علامت‌گذارد به‌زبان ژاپنی پرسید: «آناتاوگیری ئیس ؟» یعنی فهمیدی؟ ماهم درپاسخ «بی‌معرفتی» نکردیم وتنها لغت ژاپنی راکه یادگرفته بودیم برلب راندیم :

«های» یعنی : آره !

پاسبان باشنیدن این‌کلام دهانش‌گرم شد وبه نقشه‌کشی ادامه داد، چند انشعاب ترسیم‌کرد ودرمسیر هرمکان مهم علامت‌گذاشت، مثلا درسر فلان چهارراه‌که میبایستی از مقابلش‌بگذریم‌یك مقبره تاریخی بودکه باذوق وسلیقه وظرافت خاص ژاپنی‌آنرا میکشید.. اینهامعتقدندکه باید هرکاررا بطور تکمیل انجام داد، بهمین سبب ساعتی وقت مارا گرفت وآنقدر درترسیم پیچ وخم خیابانها جلو رفت‌که خودش بوسط خیابان رسید، ناگهان یك اتومبیل باسرعت سرسام‌آوری نزدیك شد وچیزی نمانده بود پلیس را ده مترآنطرف تر پرتاب‌کند، مایك «های» محکم دیگر برزبان راندیم ، موتورسیکلت هارا روشن‌کردیم و «بچاك جاده» زدیم !

پس‌ازطی‌چند خیابان‌باردیگر دوچار سرگردانی شدیم، وناچارجلوی یك‌دانشجو راکه‌اونیفورم سیاه‌رنك‌بتن داشت‌گرفتیم، این دانشجویان دستکم چندکلمه‌انگلیسی‌میدانند، واوهم چون دانشجو بود میدانست دانشگاه درکجا واقع شده است، اما علاوه براینکه نمیدانست‌مارا چگونه‌راهنمایی‌کند، اگرهم میخواست بهمراهمان بیایددریافتن محل‌هفتاد درصد مشکوك‌بود... زیرا اینها باوجود اینکه سالهاست درتوکیو زندگی میکنند به‌خیابان بندیهای شهرآشنا نیستند، البته دلیلش وجود قطار های زیر زمینی است‌که زوایای شهر را مانند عروق وشرائین بدن بهم مرتبط ساخته‌است، فلان‌کارمند ویا پیشه‌ور چهل سال در نزدیکترین ایستگاه، به قطار زیر زمینی رفته است ودر نزدیکترین ایستگاه محل کارش هم بیرون‌آمده است!

خلاصه ، دانشجوی مزبور پس ازتعمق وتفکر بسیارگفت :

« میتوانید مرا ترك موتور خود سوار کنید؟»

گفتیم: باکمال میل !

ودوباره پیشنهادکرد : «چنانچه شمارا به محل مورد نظرتان برسانم آیا دوباره مرا باینجا عودت خواهید داد؟

گفتیم: آخر بابا ! اگر میتوانستیم بار دوم راه خودمان را بیابیم نیازی نداشتیم دست بدامان توشویم !

بازجوان دانشجو بفکر فرورفت ، گویی در حل یك مسالهٔ دشوار ریاضی وامانده بود، تاسرانجام بخاطرش رسید بادوچرخه ازجلو برود ومابدنبالش روانه شویم !

***

همانطورکه آقای «ایشکی» نماینده موتورسیکلت هایمان درژاپن همیشه دست بسینه ما حاضر بود، روزی ازروزها مارا بتماشای یك باغ ژاپنی دعوت کرد، وما هم که ازسلیقه ژاپنیها درگل سازی وگل آرایی داستانها شنیده بودیم دعوتش را از صمیم قلب پذیرفتیم ، پس ازساعتی رانندگی دربرابر یك‌دروازه عظیم سرخ رنك پیاده شدیم ، بخلاف انتظارمان گل وریحانی که پیدانمیشد،هیچ!حتی درخت هم بندرت درگوشه وکنار بچشم‌میرسید، اما تا دلمان میخواست‌سنگهای قلنبه وناجوری باندازه های‌گوناگون همه جادیده میشد!

مستر «ایشکی» ودوستانش ایستادند و محو تماشای این باغ دلباز «!» شدند ، مثلا یك «کپه» ازسنگها را باانگشت بیکدیگر نشان میدادند و مجذوب ومفتون بتماشایش می‌پرداختند !

ماکه هاج وواج مانده بودیم به بررسی این سنگها مشغول شدیم وتازه فهمیدیم که این سنگها باترتیب خاصی قرارگرفته‌اندکه یکدنیا لطف ومعنی دارند ، وآنوقت ماهم غرق تماشای‌آنهمه ذوق وسلیقه وابتکار شدیم...

هنگام بازگشت ازاین باغ یکی ازدوستان مستر«ایشکی» متوجه دگمه چرمی کت «عیسی» شد ومعلوم بودکه ازآن دل نمیکند، عاقبت دل بدریازد وپرسید «این‌کت را ازکجا خریده‌اید ؟

« ازاسترالیا !»

«آیا این دگمه راهم داشت یا بعد عوض‌کردید ؟»

« نه! دگمه‌اصلی است»

«آیا دراسترا دگمه چرمی مداست ،آیامردم به دگمه چرمی علاقمندند؟ آیادگمه چرمی درآنجا خیلی مصرف دارد ؟

نزدیك بودکلافه شویم، فریاد برآوریم ، اما معلوم شدکه این‌آقا یك‌کارخانه دگمه سازی مهم دارد وحالا درصدد یافتن بازارهای تازه است !

درژاپن محالست یك فرد خارجی بتواند ازطریق شغل‌آزاد امرار معاش کند ،



تنها در بعضی از روزهای تابستان میتوان قله رفیع کوه «فوجی‌یاما» را که همواره در زیر ابر ومه پنهان است دید، نسخه‌اصلی این تصویر که رنگی‌است درمهمترین مجله‌های عکاسی‌جهان بچاپ رسیده است

من باب مثال اگر مغازه باز کند، مردم ژاپن حتی ازنزدیك آن مغازه هم عبور نخواهند کرد، اما اگر کسانی باشند که برای صدور اجناس ژاپن به کشورهای دیگر فعالیت کنند روی چشم ژاپنیها جای خواهند داشت واز هر گونه کومك و تشریك مساعی برخوردار خواهند شد!

یکی ازنکاتی که براستی تعجب مارا برانگیخت این بود که از هر کس میپرسیدیم: چند سالست در این مغازه یا شرکت یا وزارتخانه بکار مشغول هستی؟ نسبت به سالی که داشت پاسخ میداد: بیست سال، یا سی سال، یا پنجاه سال! واین براستی وفای فوق العاده آنانرا میرساند، وفا بجایی که محل امرار معاش آنها بود!

بعنوان مثال روزی تصادفاً به یك کارمند جزء کمپانی نفت «ایده میتسو» گفتیم که قدرت احتراق نفت کمپانی شما بیش از سایر بنزین هاست، واو از شنیدن چنین سخنی میخواست پر در بیاورد میخواست مارا ببوسد وحاضر بود هر گونه خدمتی را در باره‌ی ما انجام دهد، در حالیکه اگر کمپانی «ایده میتسو» زیان کند یا سود برد، برای او اثر محسوسی ندارد!

این وفا و محبت در کلیه شئون اجتماعی ژاپن وجود دارد وازهمه بیشتر در محیط مدارس جلوه گری میکند معلمان مدارس شاگردان خود را ازصمیم قلب دوست میدارند و متقابلا برایشان فداکاریها میکنند، سال قبل بود که تراژدی ترین وقایع در سواحل ژاپن روی داد وهمه مردم جهان متوجه شدت علاقه وفداکاری معلم برای شاگردان شدند. سال پیش بود که شاگردان مدرسه یی روانه یك گردش دسته جمعی شدند ودر معیت چندتن از معلمان وسیله قایق بسوی جزیره سحر آمیزی که درچند کیلومتری ازاکاوا قعشده است رفتند، چهارصدوهشتاد محصل ظرفیت قایق را تکمیل کرده بودند وهنگام باز گشت هوا بشدت توفانی شد قایقهای نجات را بآب انداختند و بیش ازنیمی ازمحصلان رانجات دادند، اما درحالیکه رهایی ازاین گرداب برای معلمان راحت تر بود معذالك کلیه معلمین درجا باقی ماندند و خفه شدند، یکی از معلمین بشاگردان خود گفته بود: «شما بایستی برای نجات تلاش کنید چون اولا شما جوان هستید وژاپن بشما نیازمنداست ثانیاً وزن ما سنگین است ودو نفر ازشما مساوی یکنفر ازما هستید!..

سك باوفا

این محبت ووفای فوق العاده و شگفت انگیز روی حیوانات ژاپن هم اثر بخشیده است وحالا لازم میدانیم یك داستان واقعی را بیان کنیم:

دکتر «کیزابوروکوبایاشی» پروفسور دانشکده کشاورزی «امپریال توکیو» یکی از دوستداران واقعی سك بود، اوسگهای بیشماری ازنوع «اکیتا» را تربیت کرده بود، وازآنان نگهداری میکرد، یکی ازشاگردان این پروفسور که به علاقه استادش واقف بود سگی ازهمان نوع «اکیتا» بوی تقدیم داشت، واتفاقاً سك بسیار باهوشی بود، باسایر سگها وجه تمایز داشت وهمچنان که بزرك میشد محبت بیشتری به پروفسور میبافت وبیشتر اوقات در کنار او دیده میشد... پروفسور باین سك «هاچی» نام داده بود، وهاچی یعنی با وفا!

هاچی، همانطور که ازنامش پیدا بود، پیوسته دراطراف محیط دانشگاه پرسه میزد تا سخنرانیهای پروفسور پایان یابد ویا درساعت معین جلوی ایستگاه «شی بویا» ایستگاهی که

پروفسوردرنزدیك منزلش ازترن پیاده میشدمنتظرمیماند تاصاحبش برسد ، او را به بیند ، وکمی باهم قدم بزنند.

دریکی ازروزهای ماه مه سال ۱۹۲۵ نیز «هاچی» بعادت معمول پروفسوررا تـا ایستگاه مشایعت کرد ، اما این آخرین دیدار اوبود ، زیرا بعدازظهر همانروز پروفسور درتصادفی کشته شد ، ودیگربخانه بازنیامد وازآنروزببعد«هاچی» نگون بخت و با وفا هر روز بایستگاه میرفت ، ساعتها منتظر میماند ، هراسان ومضطرب باطرافش مینگریست تا شاید یکبار.. وفقط یکبار دیگرمحبوبش بازگردد واورا به ببیند

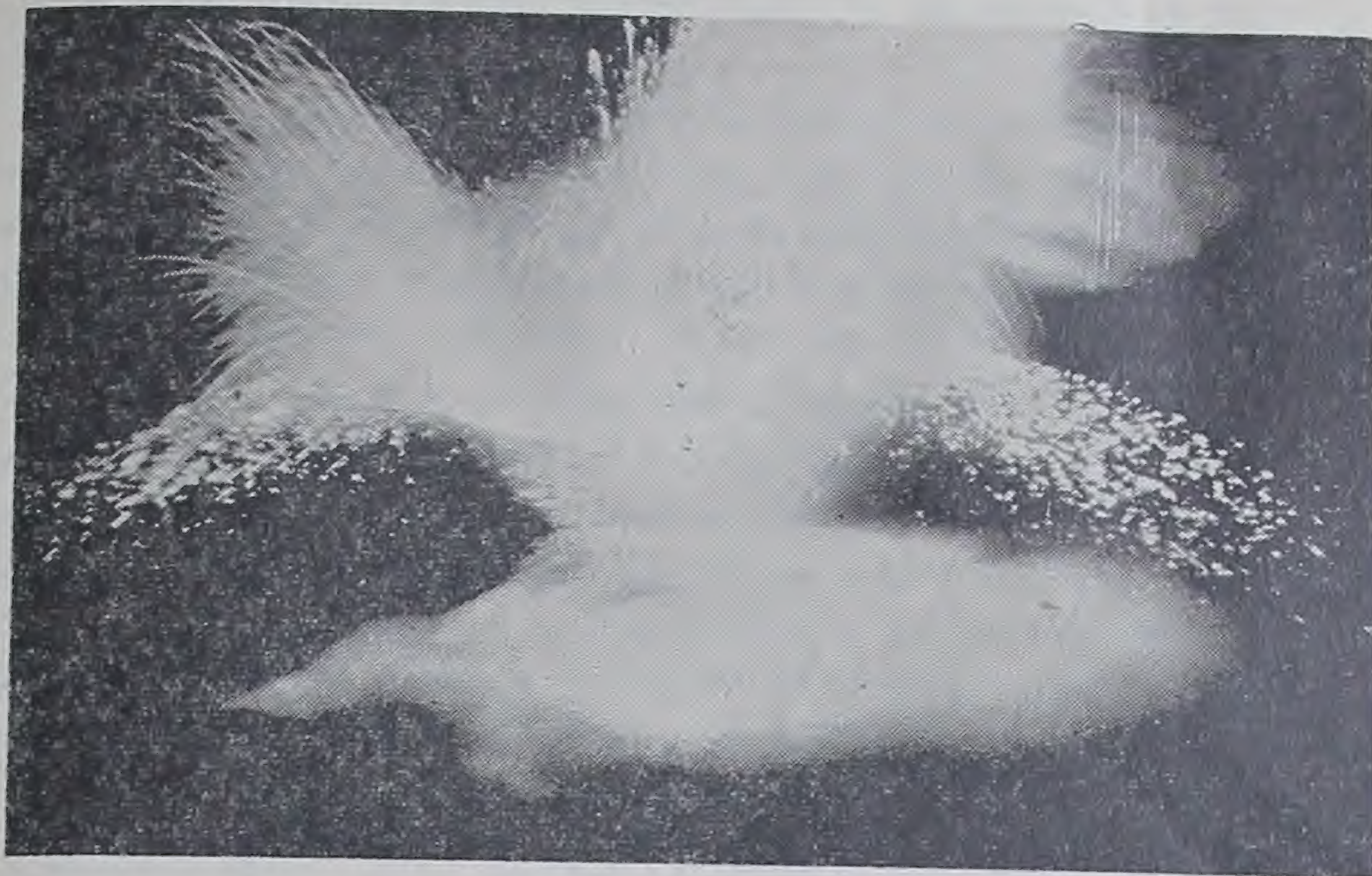
سالها میگذشت و«هاچی» همچنان درساعتی که میبایدپروفسور بازگردد بایستگاه میرفت ، تا اینکه پس از زمانی دوچاربیماری پوست شد، اما بر اثرمعالجه بهبود یافت و چون معروفیتی بسزا درآن محله بدست آورده بود یکی از ساکنان سرگذشت دردناك این حیوان باوفا رادرمجله یی انتشارداد ،این مقاله مثل بمب ترکید ، توجه عموم را برانگیخت و انعکاس عظیمی پیداکرد ، و «هاچی» بیش از پیش شهرت یافت ، دراین میان یکی از هنرمندان برجسته «هاچی» رامدل قرار داد ومجسمه ی بسیارزیبایی ازاوساخت دریك نمایشگاه بزرك دولتی بمعرض تماشا درآورد، وعلاقه مردم نسبت به هاچی صدبرابرشد.

بـالاخره ارکانها وسازمانهای وابسته بدولت مصمم شدند تا مجسمه برنـزی اورا بریزند ، ودرآوریل سال ۱۹۳٤ طی تشریفاتی ازمجسمه برنزی « هاچی» درمقابل هـمان ایستگاه پرده برداری شد ، و«هاچی » وظیفه خود راکه انتظار پروفسور بـود برای ابد ادامه داد .

اما، درروزهای دشوار ۱۹٤٥ که جنك بشدت ادامه داشت ، ارتش ژاپن براثر کمی آهن ومس مصمم شد مجسمه را بردارد تاباگداختن آن مواد مورد لزوم جنگی بسازند، اما دوباره دوسال پس ازپایان جنك عشاق «هاچی» گردآمدند وباهمکاری آقای «اندو» فرزند مجسمه ساز اصلی، مجسمه برنزی اورا برای دومین بار تعمیرکردند وامروز هرکس از برابرآن ایستگاه عبورکند ازعشق این سك باوفا لذت میبرد، وحالتی میان اندوه وشادی در خود احساس میکند .

توکیو

توکیو، بزرگترین شهرآسیاست وتنها پانصدسال ازعمرش میگذرد، آسمانخراش های متعدد یکی پس از دیگری بچشم میخورد، درخیابان معروف «گین زا » فـروشگاههای بسیار معتبری است که ازسوزن گرفته تا اتومبیل همه ساخت ژاپن وآماده فروش هستند . بهای اجناس فیکس است وچانه زدن مفهومی ندارد مگرگاه وبیگاه درچنگال چندنفرایرانی مقیم آنجا گرفتار شوند. یك روزمشغول بازدید یکی ازاین فروشگاهها بودیم که ماراشناختند ودور ماجمع شدند هرکدام ازمدیران فروشگاه چیزهایی بما هدیه دادند ، مانیز بـزبان خودشان سپاسگزاری کردیم : « دوموآریگاتوگوزای ماشته» وآنها درکمال لطف وصمیمیت پاسخ میدادند «دوای تیشه مشته» باین معنی که ابداً قابل تشکر نیست .



خشم طبیعت در ژاپن ... مواد گداخته از دهانه این کوه آتشفشان بیرون میریزد!

درتوکیو مقالات ما درچند مجله انتشاریافت ودوبار درتلویزیون آنجاکه طبق سیستم «رله» آمریکا کارمیکند برنامه داشتیم، یکی از بزرگترین کمپانیهای توکیو که فیلم اخبار سینمارا تهیه میکند سه دقیقه ازمهیج ترین قسمت فیلم مربوط به زندگی انسانهای اصیل استرالیا را خریداری کرد وچندروز درکلیه سینماهای ژاپن بمعرض نمایش گذاشته شد. اینهمه تبلیغات سبب شدکه بامدیر روزنامه معروف «آساهی» ملاقات کنیم واوگفت: «امیدوارم تصویرواقعی ژاپن را بهمراه خود ببرید.» وآنوقت این مرد محترم به قسمت هوانوردی موسسه مطبوعاتی خود دستور دادکه هلیکوپتری را برای پرواز ما دونفر بروی شهر توکیو مهیا کنند.

چنددقیقه بعد بزرگترین شهر آسیا زیر پاهای ما بود، هرجا میخواستیم عکس بگیریم خلبان درهمانجامیخکوب میشد. خیلی جالب توجه بود که بتوانیم درپنجاه متری شهر پرواز کنیم، خلبان برای عبور ازآسمان خراشها ناچار بود اوج بیشتر بگیرد. ودراین هنگام نقطه یی را نشان دادوگفت: «پشت آن درقطور امپراتور مازندگی میکند» جاده وپلی راکه تنها شخص امپراتور ازرویش عبورمیکندد یدن کردیم. دودقیقه بعد راننده هلیکوپتر باشتاب گفت: «توجه... آنجا آتش گرفته است!» یکی از محلات توکیوکه همه خانه هایش چوبی ویك طبقه بود میسوخت. دراینجاهنگام گرما وبعلت استفاده کرسی روزانه چند خانه طعمه آتش میشود. وقتیکه هلیکوپتر مافرودآمددیدیم چند خبرنگارمارا احاطه کردند وعکسهای حریق

را خواستندکه هرگز بچاپ نرسید، بعدها مدیر روزنامه آساهی گفت که: «فقط دوخانه آتش گرفته بود واهمیت چندان نداشت»

درتوکیو مانند دیگر شهرهای ژاپن تعدادزیادی مقابر مقدس ویامعابدوجوددارد که دیدن آنها نه تنها برای سیاحان خارجی جالب میباشد بلکه سرگرمی بزرگی برای ژاپنی هاست. یکی ازمهمترین آنها مقبره یادگاری «میجی» است که وی درنود سال پیش امپراتور ژاپن بوده است دیانت اصلی مردم ژاپن «شین توئیزم» میباشد، گواینکه بسیاری ازژاپنی هاحتی لغت «شین توئیزم» را نشنیده‌اند زیرا اصولا به دیانت علاقه‌چندانی ندارند. گرچه این آئین خیلی به مذهب بودایی‌شباهت دارد وطبق اعتقادآنان امپراتور وقت‌خداوند عصر میباشد، وباین دلیل احدی مگرعده بخصوصی ازدرباریان حق دیدن چهره امپراتور را نداشتند واگراحیاناکسی چشمش بروی‌امپراتوربازمیشد خودرا میکشت وگرنه‌معدومش میکردند! اعتقاد شدید مردم ژاپن به امپراتور سبب‌شدکه هزاران نفرجان خودرادرراهش نثارکردند وآنهمه پیشرفت ژاپن درزمان جنك مدیون همین اعتقاد میباشد. اما درجنك اخیرکه ژاپن شکست خورد امپراتور ازتخت وتاج‌خدایی بزیرآمد واینك یك امپراتورساده بیش نیست. درحال‌حاضر مردم ژاپن نه بخداوند یکتا ایمان دارند ونه اینکه امپراتوررا میپرستند وبی‌تکلیف دراین میان مانده‌اند! آنهاکه درمدارس‌کاتولیك تحصیل میکنند دیانت عیسوی را قبول‌کرده‌اند، اما خوشمزه اینجاست‌که براثر تبلیغات ممتدکشیشان خارجی‌که هرفردی بایستی مذهبی‌داشته باشد وقتی مذهب‌آنهارا میپرسیدیم، پس ازقدری تعمق پاسخ میدادند: مسیحی! درغیر اینصورت میترسیدندکه مورد استهزاء قرارگیرند.

وقتیکه ژاپنی ها درمقابل مقابرمقدس میایستنددستهاراسیخ میکنندودوسه بار بهم میکوبند تاصدایش به بهشت برود، آنگاه مقداری پول خردرا به صندوق مخصوص میریزند تاصرف مخارج این ساختمان شود، آنوقت ریسمان ضخیمی راکه از تاق‌آویخته است تکان میدهند تابه زنك عظیم اصابت‌کند. مراسم عقد وازدواج را دراین‌معابد منعقد میکنند تادر دوام دوستی‌آنها موثرتر باشد. معماری معابد ژاپنی جالب‌است وهمه ازچوب میباشد بطوری که الوارهای عظیم رابرویهم‌گذاشته‌اند تاشکل گرفته است!

درتوکیو چندین دانشگاه وجود داردکه بزرگترین آنها «دانشگاه ملی توکیو» دارای چهل هزار دانشجوست، تازه تعداد بسیاری دانشجو بدون تکلیف‌اند زیرا درکنکور ورودی‌براثر فقدان محل‌کافی، فقط یك سوم داوطلبان قبول میشوند. دانشجویان ژاپن‌که طبقه روشنفکراین‌کشوررا تشکیل میدهند بیش ازهرطبقه دیگر درزیر خسارات جنك زجر کشیده‌اند وطبیعتاً طرفدار واقعی صلح هستند، درجنبش ونهضت های صلح طلبانه رل بسیار مؤثری دارند، برای عدم‌آزمایش‌های اتمی دائم درحال دمونستراسیون‌میباشند. دانشجویان ژاپنی برای بسط فرهنك‌خود باسایرکشورها بی‌نهایت علاقمندند زیرا معتقدندکه رفت‌وآمد دانشجویان وشناختن یکدیگر ازطریق مبادلات فرهنگی راه نزدیکی است‌که میتوان شاهد صلح را درآغوش‌کشید.

درخیابانهای توکیو هرگز ندیدیم‌که دختران وپسران ژاپنی دست توی دست هم بیندازند واین‌کار خلاف روش باستانی‌آنهاست. اتفاقاً روزی باچندنفر دانشجو مشغول‌بحث

درهمین باره بودیم ویکی ازدانشجویان با لحن ملیح ژاپنی گفت : « مـردم ژاپن هیچگاه یکدیگررا درآغوش نمیکشند » منظورش این بودکه مانند اروپائی ها دائم یکدیگررا بغل نمیکنند ودرانظار یکدیگر را نمیبوسند! بهرحال این فرصت خوبی شد تا بادوستان عزیز خودکمی شوخی کرده باشیم وگفتیم :«اگرمردم ژاپن هرگز یکدیگررا بهآغوش نمیکشند، پس این صدمیلیون نفرجمعیت ازکجا پیداشده اند» دوستان ژاپنی ازشنیدن این لطیفه دستخوش خنده شدند، امامنظورشان این بودکه ژاپنیها محبت راازراه بوسه وماچ کردن نشان نمیدهند بلکه محبت خودرا ازطریق قلب آشکار میسازند !

توکیو شهر بی انتهایی است وهرکس میتواند مطابق سلیقه خودآنچه راکه طالب است درآنجا بیابد. درامتداد خیابان «گین‌زا» صدها رستوران، کافه ، کاباره ، کلوب شبانه وغیره وجوددارد، بطوریکه شخص میتواند شش ماه دراین شهر توقف کند وهرشب ازیك گونه وسایل تفریح استفاده برد.

بسوی هیروشیما ، کعبه صلح !

ژاپن را نبایستی تنهادرشهر«توکیو» جستجوکرد ، نقاط جالب این کشورافسانه یی اینجا وآنجا پراکنده‌اند . . .

ما بوسیله موتورسیکلت‌های خود ازتوکیوبیرون آمدیم ، و پس ازیکی دوساعت رانندگی به‌مناطق کشاورزی رسیدیم ، کشاورزان ژاپنی بر اثر فقدان زمین کافی حتی از قطعه زمینی که میان خطوط راه آهن میباشد استفاده برده وبرنج کاری کرده بودند .

دراین مناطق کوهستانی کاشت «توت فرنگی» رواج بسیاردارد، بوته‌های توت فرنگی را دردامنه کوههای پرشیب کاشته بودندتـا بخار متصاعده‌از دریا بآنها اصابت کند، اماچون هوا سرد بود وممکن بود به‌توت فرنگی‌ها آسیب برسد ، دیدیم هربوته‌توت‌را داخل پاکت کرده‌اند وسرآنهارا بسته‌اند ،هنگام شب با نایلن و پارچه روی آنهارامیپوشانیدند وما از اینهمه حوصله و بردباری نزدیك بود شاخ در بیاوریم !

ازاینجا به‌بعد راه ما دردامنه‌های زیبای کوه معروف «فی‌جی» ادامه داشت وما دونفرکه همیشه عاشق کوهستان بوده‌ایم محو تماشای قله آن شدیم که درزیربرف مخفی بود وهمانطورکه روزبالا آمد خودکوه هم درپشت ابرها پنهان شد. ژاپنی‌ها کشور خود را «سرزمین آفتاب‌تابان» میدانند ، چون هنگام طلوع آفتـاب اول نقطه‌ایکه درآسیااز اشعه آفتاب برخوردارمیشود همان‌قله‌مرتفع «فی‌جی» است. البته‌چون‌این کشور بصورت‌جزیره است‌وبعلاوه درچند سال اخیر ترقیات‌زیادی‌درتکنیك کرده‌اند، دیگرخودراآسیائی نمیدانند!

درنزدیکی شهر«ناگویا» بکنار دریا رفتیم ودرآنجا زنان‌نیمه عریان ژاپنی‌رادر حال‌شناوری‌دیدیم، اینهارادرزبان‌خودشان «آما» یعنی‌زنان‌دریائی‌مینامند. البته‌زنانی که‌ازدواج کرده‌اندباشوهرهایشان‌شناوری‌میکردندومادیدیم‌هریك‌اززنان‌قطعه‌سنگی به‌بازویش می‌بندد که زیرآبی‌رفتن راسهل‌ترکندوضمناً‌سرطناب نجات رابکمرش بسته است وسردیگرش‌بدست شوهراوست که‌درون‌قایق‌ویرامیپائید. گاهی‌این زنان به‌نقاطی که‌دوازده مترعمق‌داردمیرفتند ومدت دودقیقه‌یابیشتر بانفس طبیعی باقی میماندند. این‌غواصی‌تقریباً درتمام‌مدت‌سال بالنسبه



اینجا بود که بمب اتم درشهر «هیروشیما» منفجر شدو در یك لحظه هزاران بیگناه را کشت، در آن لحظه حتی ماهیها درعمق این رودخانه از تشعشات اتمی مردند، اکنون که شهر هیروشیما دوباره بنا شده است این ساختمان را برای یادگار باقی گذارده‌اند

ادامه دارد، منتهی نوع شکار بستگی به‌تغییر فصل دارد ، در ماه مه وژوئن گیاه‌ها وخزه‌های دریائی، درژوئیه بدنهای نرم مروارید ، دراوت وسپتامبر خرچنك‌های دریایی راکه گوشت لذیذ دارند شکارمیکنند.

اما هدف اصلی غواصان بدست آوردن مروارید اصل میباشد که هم اکنون رقم عمده صادرات ژاپن را تشکیل میدهد ومدیون فداکاری مخترع آن «میکی‌موتو» است. این شخص نخستین آزمایش خود را بسال ۱۸۹۰ میلادی برای صید مروارید وبعمل آوردن آن انجام داد وبیست وسه سال بعد نتیجه مطلوب را بدست آورد وسرانجام توانست دانه‌های مرواریدرا بشکل کاملا گرد وزیبا وطبیعی بعمل آورد.

ژاپنی‌ها اکنون برای بدست آوردن مروارید مرغوب متحمل زحمات فراوانی میشوند ، بدین ترتیب که یك دانه مروارید را به‌تن نرم صدف پیوند میدهند وآنرا بشکل آویخته میان سرپوشهایی دردریای ساکت وآرام تا چند سال حفظ میکنند تا بعمل آید ، آنوقت موجودات ذره بینی که برای این سلسله اعمال شیمیائی مؤثرند، همچنین خزه‌های پست که از نظر طبقه بندی درجه از باکتری‌ها بالاترند به این مرحله عمل وارد میشوند وبرای تشکیل «در» مرغوب

کومك میکنند.

درسه‌راه هیروشیما واردشهر «گیفو» شدیم تاصیدماهی‌راکه توسط پرنده‌های تربیت شده انجام میبابد دیدن کنیم، ژاپنی‌ها این‌هنروکارعجیب را هزارسال پیش ازاجداد خوددست به‌دست آموخته‌اند وتاکنون‌حفظ کرده‌اند، امادلیل کلی آن حمایت امپراتوران و لردهای ژاپنی است‌که توانستنداین‌رسم مهم راطی قرون‌واعصارازکف ندهند.

این صیادان‌همه شب غیراز شبهای مهتابی‌ویا مواقعی که آب گل‌آلودمانع‌پیشرفت آنان میگردد مشغول فعالیتند، شامگاهان خود را مجهزوآماده میسازندوهمینکه‌تاریکی‌شب روی رودخانه‌ها و دریاچه‌های‌کوچك پرده‌افکند، بوته‌هایی‌راکه به‌قایق آویخته‌اند آتش میزنند وبسمت پائین رودخانه میروند...

دراینجاست‌که پرندگان‌تربیت شده وحساس فعالیت‌ومبارزه شدیدخودرا ماهرانه آغاز میکنند ولیاقت خودرا نمایان میسازند. صیادان یك نخ نازك‌را باگره خاصی بگردن پرندگان اتصال میدهند ویکنفرمیتواند هشت‌تاده پرنده راکنترل کند، اینکار دقت‌فراوانی میخواهد زیراکمترین سهل انگاری سبب خفگی پرندگان میشود.

مادیدیم که پرندگان‌باتیز بینی‌وهشیاری زیادپروازکردند وهمینکه شکاررامیدیدند خودرا بآب میزدند وبامنقار های تیزشان ماهی را اسیر میکردند، اما پیش ازآنکه شکار را فروبرند صیاد طناب را محکم میکشید و شکار را ازدهانش تحویل میگرفت.

این پرندگان را ازکودکی تربیت میکنند زیرا وقتی پرنده به‌یك زندگی وحشی عادت کردتربیتش دیگرمشکل‌است، تربیت این پرندگان برویهم‌سه‌سال طول‌میکشد. صیادان غیرازاینکه دردل ظلمت شب به صیدماهی‌میپردازند، سایر اوقات رابایدبرای‌توجه‌وپذیرائی پرنده ها صرف کنند، بخصوص هنگام تابستان‌که بحبوحه فصل ماهیگیری است دیگرراحت وآسایش‌آنها خیلی‌کم‌میشود.

درژاپن معابدی دیدیم که خدای ساکی «عرقی‌که ازبرنج گرفته میشود» درآن تعبیه شده‌بودوهمه‌مردم ژاپن پرستشش‌میکردند، چون ژاپنی هابااین مشروب خیلی‌علاقمندند وغیر ازلذتی‌که میبرند درآشامیدن‌آن تشریفات خاصی مرعی میدارند وبعبارت دیگراین «ساکی» بمنزله مشروب مقدس است. دراین‌گونه معابد خمره های فراوانی از«ساکی» که مردم هدیه داده‌اند جلوی خداوند رویهم انباشته شده است وسالیانه یکروز فستیوال عظیمی دارندکه بسیاری ازمردم درآن شرکت میجویند.

***

پس‌ازعبورازشهرهای بسیارمهم «ازاکا» و«کوبه» خودرا به «هیروشیما» رساندیم آنجا یك تابلوی‌کوچك مارا بطرف مرکز انفجار اتم هدایت‌کرد، هنوز ویرانه های‌جنك کاملا مشهود بودویکمرتبه ساختمان‌گنبد شکلی‌که تنها ستون فقراتش باآهن های‌کج‌وکوله باقی بودجلب توجه‌کرد، دقایقی ایستادیم تاقوای خود را برای دیدار اینهمه هرج ومرج زمان‌جنك متمرکز سازیم، ازیکی ازاین ساختمانها بالارفتیم وازآنجا ناظر شهرمرك شدیم



مروارید یکی ازصادرات مهم ژاپن میباشد که آنرا بطریق جالب توجهی بار میاورند وآنچه دراطراف ودست این دخترك ژاپنی دیده میشود رشته‌های مروارید اصل است

برحسب اتفاق پیرد مرد سالخورده یی که صاحب خانه بودمارا به‌بالای پشت بام خانه‌اش برد وگفت :« شش هزارمتر بالای‌آن ساختمانی که‌حالا مثل‌قوطی‌کبریت له شده است بمب‌اتم منفجر شد، من‌که یکی ازفراریان مرك حتمی اشعه «رادیواکتیویته» هستم میتوانستم شعله های قارچ شکل‌اتم راکه بطرف بالا زبانه میکشید به‌بینم، شعله هایی‌که هنوزاثراتش‌روی سنگها مشهود است، تاشعاع هفت‌کیلومتر اطراف این ساختمان ظـرف یك دقیقه سوخت و خاکستر شد، صدای‌شکنجه‌وضجه‌هزاران نفربهمراه واژگون شدن عمـارات را شنیدم...» وآنوقت سرش را بزیرانداخت وگریست. دستهایش‌که مشتی پوست واستخوان بود ازرجر

صاحبش حکایت هاداشت، اوباردیگربه سخنانش ادامه داد:

« بادوفرزندم درچهار کیلومتری شهر قدم‌میزدم که‌یکمرتبه سوزشی درپشتم‌احساس کردم وکودکانم وحشیانه فریادکشیدند، ما روی زمین غلتیدیم تابلکه لباسهایمان خاموش شوند، اما تمام پوست بدنمان‌یکپارچه‌خارج‌شدند... درهمان لحظه یعنی هشت‌وپانزده دقیقه صبح درحدود صدهزارنفر بخواب ابدی فرورفتند!»

بدیدن مقبره یادگاری رفتیم که در محل حادثه تعمیر شده‌است، زن ومرد ژاپنی دسته‌دسته میآمدند وگل نثار میکردند.روی‌سنك مقبره جمله بسیارزیبایی‌که توسط یکی از استادان‌دانشگاه‌هیروشیماتنظیم‌شده‌است بخط ژاپنی‌حکاکی‌شده که‌ترجمه‌تقریبی‌آن‌چنین‌است: «راحت بخواب‌ای فرزند! چون هرگز چنین اشتباهی نخواهیم کرد» این جمله بسیار پرمعنی میباشد، چونکه هیچ‌کشور وقومی را متهم نکرده‌است بلکه جامعه بشریت‌را دراین‌کار احمقانه مقصر میشمارد. گناهکار میداند!

درجواراین مقبره ساختمان‌زیبایی‌بصورت یك موزه هست که‌آنرا «تالاریادگاری» مینامند ودرآن هزاران‌تکه ازاشیایی‌که براثر بمب اتم صدمه دیده‌اند برای مشاهده مردم قرار دارد، پیراهنهای سوخته شده، مقدار زیادی سکه‌که براثر انواراتمی قدری ذوب‌شده وبهم چسبیده‌اند، ازقرارمعلوم این سکه هاداخل‌گاوصندوق های بانك بوده‌است واشعه خانمانسوز اتم ازمیان دیوارهای قطور صندوق نسوز عبورکرده وسکه هارا ذوب کرده‌است درین نمایشگاه همچنین صدها ساعت مچی‌که همه‌آنهاساعت ۱۵–۸ دقیقه را نشان میدادند دیده میشد. بشدت‌ازریزش دانه های اشك‌جلوگیری‌کردیم، زیرا اشك هم نمیتوانست‌اینهمه اندوه وغم را بپوشاند...

هنگام خروج ازاین سالن یادگاری چندنفر پیراهن های خودرا بالازدند وپوست بدن خودراکه مانند سرزمینهای‌آتشفشانی ناهموار بودنشان دادند، این انسانها تعدادبسیار معدودی هستندکه ازمرك حتمی هنگام انفجار اتم جان بسلامت برده‌اند! یکی ازآنان‌که عمر خویشرا وقف تحکیم مبانی صلح دوستی‌کرده‌است باما همراه شد ودرآستانه یك‌عمارت ویرانه‌ایستاد، آنجا، سایه مردی روی‌سنك خارا نقش‌بسته بود، سایه مردی‌که هنگام‌انفجار بمب‌اتم همانجا نشسته‌بود، شاید به هواپیمای دشمن مینگریست، وبمب‌اتم چنان بسرعت‌این مردرا خاکستر کرده بودکه سایه‌اش هنوز روی سنگهای دیوار باقی‌است، سنگهای دیوار ناهمواراست،ازحالت صیقلی شده بیرون‌آمده است، اماآنجا... سایه یك مرد هست، سایه یك قربانی ازهزاران قربانی بیگناه دیگر!

آنجا... سایه یك مرد هست ،که تاکسی نبیند نمیتواند باورکندکه بمب‌اتم چه قدرت مخرب ونابودکننده یی‌دارد، تازه بمبی‌که بروی هیروشیما افتاد درقبال بمب هایی که اکنون ساخته‌اند صفراست، هیچ است! وازهمین‌جا میتوانید بفهمیدکه بشریت درآستانه چه خطر وحشتباری قراردارد.

دیگر طاقت نداشتیم، پاهایمان روی بدنها سنگینی میکرد، بغض‌گلویمان را میفشرد، اینهمه ناراحتی‌را نمیتوانستیم تحمل‌کنیم، اینکه میگویم «ناراحتی» بیهوده نیست، چون درهمان لحظه که بمب‌اتم منفجرشد وهیروشیما را بـه‌گورستانی مبدل ساخت، حتی



هنگام صرف غذا درژاپن باید چهار زانونشست و همیشه چند دخترژاپنی دست‌بسینه آماده پذیرایی هستند

ماهیها درقلب رودخانه‌ها ازاشعه‌اتم بی‌نصیب نماندند!

آری ! امیداست ای فرزند! که دیگر این اشتباه تکرارنشود !

***

بااین‌خاطرات تلخ و اندوه خیز شهر هیروشیمارا ترک کردیم وبسوی جزیره «هوکایه» رهسپر شدیم تابایك کشتی ماهیگیری عازم «آلاسکا» شویم...

ما سه‌ماه درژاپن، دراین جزیره زیبا وپرجوش وخروش بسر بردیم، واکنون با خاطراتی فراموش نشدنی‌آنجارا پشت‌سرمینهادیم وپیش میرفتیم...

باید پیش رفت، تادیدنیهارا دید وشنیدنیهارا شنید !

بخش دوازدهم

در سرزمین‌های سپید

بیشتر دانشمندان انسان‌شناسی بر آنند که اسکیموها از نژاد مغولها هستند که‌درطی قرون متمادی براثراغتشاشات داخلی درنواحی سیبریه پراکنده شده‌اند ، در آنجا برای یافتن راه‌گریز خودرا در برابر ترعه‌بهرنك یافتند ، وهنگام زمستان تخته‌های کوه‌پیکر یخ شناور ازمناطق قطب پائین آمدند وپلی میان نزدیك‌ترین نقطه خاك آسیا با آمریکاایجاد کردند که اسکیموها توانستند ازروی‌آن عبور کنند، بدینگونه اسکیموهای آسیایی نژادوارد آلاسکا شدند و درسراسر سواحل قطب تاگرینلند نفوذ یافتند ... البته چهره پهن ، بینی مخصوص نژاد مغول ،پوست بدن و صدها مدرك دیگر خویشاوندی اسکیموها را با طوایف مغول مسلم میدارد .

طبق عقیده‌دانشمندان‌اسکیموها‌پس‌ازمهاجرت‌تقسیم‌بندی‌شده‌اند ودرنقاط گوناگون شمال آلاسکا وکانادا ساکن گردیدند ، گروهی‌ازآنان دورهم گردآمدند، قصبه‌ها ودهکده‌ها بنا کردند ، و از این نظر فرهنك آنها تا حدودی اختصاصی شد ، و یا ازدیگران تمایز یافتند بعنوان‌مثال طی مرورزمان لهجه‌آنان تغییر کردودرفته‌رفته دارای زبان ویژه‌یی‌شدند بعدها برخی ازاسکیموها برای یافتن آب‌وهوای معتدل بسوی جنوب کوچ کردند که‌آنانرا سرخ‌پوستان مینامند ، همین سرخ‌پوستان طی‌قرون متمادی‌ازخاك‌آمریکای مرکزی گذشتند وخود را تا منتهی‌الیه سرزمین آمریکای‌جنوبی رسانیدند ، بنابراین میتوان ادعاکردکه ساکنان‌همه‌ی قاره‌آمریکا ازاسکیموهاگرفته‌تاقبایل «فوجیان» که درتنگه‌«ماجلان» دردماغه آمریکای جنوبی زندگی میکنند اصلا آسیایی هستند .

اثبات‌این تئوری سالیان‌دراز جزوبزرگترین آمال‌وآرزوهای ما بود، میخواستیم بطریق عملی‌نتیجه‌کاوشها وبررسیهای دانشمندان را درباره خطسیر«اندیانهای» قاره‌آمریکا نشان دهیم، وبهمین منظور ازهمان بدو مسافرت به‌سرزمین ممنوعه تبت‌گام نهادیم وازهند وچین فرانسه، هونك‌کونك وبالاخره ژاپن سردرآوردیم، بدیهی است آرزوی ما دوبرادر این بود که راه خود راازخاك‌سیبری دنبال کنیم،وازروی ترعه بهرنك که تنها هشتادکیلومتر

حد فاصل آن میباشد بگذریم اما نظر به‌اشکالاتی که درسرراه سیبریه اتحاد جماهیر شوروی وجود داشت نتوانستیم باین آرزوی دیرینه صددرصد، جامه عمل بپوشانیم.

درجزیره شمال ژاپن یعنی «هوکایه‌و» ازماهیگیرانی خبرداشتیم که‌بوسیله قایق‌های عظیم درامتداد شبه‌جزایر «الوشیان» خود را تانزدیکیهای آلاسکا میرسانند و به‌ماهیگیری میپردازند، یکراست روانه آن دیارشدیم ودرست بموقع رسیدیم زیرا یك‌اردوتدارك‌حركت را میدیدند، مقصد آنها را پرسیدیم ،جزیره‌یی‌را نام بردند که‌تقریباً بسرزمین‌آلاسکا نزدیك بود ، همین جزایرهنگام جنك جهانی دوم بتصرف ژاپنی‌ها درآمده بود .پیش خود حساب کردیم تاآن‌جزیره میرویم وازآنجا به‌بعدهم تدبیری خواهیم اندیشید. دوستان‌ژاپنی‌هم‌از همراهی ماوموتورهایمان شاد بودند چونکه اولاحق‌وحسابی‌میگرفتند ، ثانیاً براثرنداشتن بار قایق‌هایشان بسیار سبك‌بود وبرای سفرمساعدبنظرنمیرسید ،لذامارا بجای «بارو‌بنه‌غیر قابل استفاده!» سوارکردند. اما هرقدرهنگام پیاده شدن درژاپن کاغذ های فورمالیته‌بازی را امضاءکردیم ، حالاهنگام حرکت حتی یکنفر مأمورپلیس هم‌نبود .

پس ازهفده روزدریانوردی ومیلیونها بارپائین‌وبالارفتن روی امواج سهمناك و هزارویك‌زجردیگر درکناریك‌جزیره لنگرانداختیم، هفده روز مدام درحال استفراغ برنج جوشیده‌وماهی‌پخته‌شده بخوردما داده‌بودند! ،وحالاازاینکه‌پایمان بروی‌خاك میرسیدخرسند بودیم ، حال این‌خاك‌کجاست؟ خدا میداند ! بزودی عده‌یی ازبومیان آنجا بنام « الیوت» بدورما حلقه زدند ویکنفرسپید پوست که لهجه غلیظ آمریکائی داشت جلو آمد ، معلوم شد این جوان آمریکایی معلم ، استاندار، پزشگیار، پلیس و خلاصه همه کاره آنجا وچند جزیره مجاور است ! ازدیدارش بسیار شادمان شدیم واو اظهار داشت هرپانزده‌روزیکبار کشتی نیروی دریائی‌که مسئول گـارد ساحلی است بدآنجاسر کشی میکندواین کشتی میتواند ما را به‌بندرآنقره‌درجنوب آلاسکا ببرد .

کشتی‌گارد ساحلی سررسید وسرنشینان آن از دیدارما بی‌نهایت دچار تعجب و وحشت شدند گویا تصورمیکردندکه ازسرنشینان اقمارمصنوعی‌هستیم که‌از «کیپ‌کارناوال» فلوریدا به‌آسمان پرتاب‌شده ودرینجا فرودآمده‌ایم . اما همینکه ملیت خود راآشکار کردیم دیدیم‌یکی‌ازاین‌جوانان آمریکایی‌سینه‌اش‌را بالازد وبادست برهنه‌اش «شرق‌شرق»روی‌سینه‌اش کوبید وگفت :«وای ...وای،وای‌وای !» معلوم شدکه اوچندسال‌پیش‌درماه محرم بایران آمده است وآنوقت بانوعی سرافرازی گفت :

« من‌میدانم‌که امام‌حسین علیه‌السلام مرد بزرگی بود، مرد فداکاری بود ،آنچه پیش‌او عزیزبود، گرامی بود، بفدا داد تاثابت‌کند حقیقت زنده‌ایست که‌هرگزمرك ندارد ...

نمیدانید چقدر شادمان شدیم ازاینکه دیدیم وشنیدیم که‌صیت جانبازیهای مـرد دلاوری مانند « حسین علیه‌السلام» تا سرزمین‌های سپید هم رسیده است ، وفکرکردیم این دنیا باهمه بزرگی وعظمت ، چقدرکوچك است !

چندی بعد، کشتی‌گارد ساحلی ما را به‌بندر آنقره رساند ... یعنی ما را تاآنجا بـردند ....

***



وقتی از تنگه « بهرنك » عبور کردیم وقدم بسرزمین اصلی آلاسکا نهادیم شرایط دشوار زندگی مارا بصورت دو « اسکیموی ایرانی ! » درآورده بود

آلاسکا ، به دولت روسیه تزاری تعلق داشت ، اما بسال ۱۷۷۷ میلادی ، دولت امریکا این سرزمین پهناور را به‌مبلغ هفت میلیون دلار ازحکومت تزاری خریداری کرد ، وحالا هرسال بیش ازهفت میلیون دلار تنها طلا استخراج میکند تا سال ۱۹۰۲ میلادی آلاسکا موقعیت مهمی نداشت وتنها سرزمینی آرام بود ، سرزمینی بی‌جنجال وخاموش برای اسکیموها ! وگاهی هم بازرگانان پوست برای معاوضه اجناس با اسکیموها به‌آنجا میآمدند ومیرفتند...

بسال ۱۹۰۲ خبر کشف معادن طلا درچند نقطه آلاسکا بسان بمب درسراسر امریکا وممالك اروپا ترکید ، وازآن‌پس آلاسکا روبه‌عمران وآبادی نهاد ، سیل جویندگان طلا. انسانهای ماجراجووحادثه‌طلبی که‌ازشنیدن نام «طلا» مست‌شده بودند خانه‌وزندگی خودرارها کردند وسوی آلاسکا هجوم بردند ... آنها شبها رادر بندر «سیاتل» می گذراندند و روزها بدون اینکه پوشاك وغذای کافی داشته باشند درانتظار حرکت کشتی می‌ماندند .

درباره این هجوم سپید پوستان، نویسنده هنرمند ودنیا دیده وفرزانه «جك‌لندن» داستانهای هیجان انگیزی نوشت ، وهمچنین هنرمند نابغه « چارلی چاپلین » فیلمی بنام « جویندگان طلا » ساخت که هنوزهم جزو ده فیلم اول عالم سینما بشمار میآید ..،

باری این سپید پوستان مانند کسانی که سرسام گرفته باشند بسوی آلاسکا میرفتند

کشتی‌هایی که فقط یکصد و بیست نفر ظرفیت داشتند بدون تعهدات بیمه‌ششصد تا هفتصد نفر را سوار میکردند ،وچاره‌یی هم نداشتند ، زیرا دیوانگان جوینده طلا بزور بالا می‌رفتند !

چه بسیار از این جویندگان طلا که در آب‌های سرکش وعصیانی غرق شدند وجان‌های خود را در اعماق دریاها ودرراه طلا برایگان دادند ، اما دشواریهای این سپید پوستان مست شده ، در آلاسکا بیشتر بود ،وهنگامیکه می‌خواستند از گردنه‌ها بگذرند صدها نفر از شدت سرما ویا گرسنگی تلف می‌شدند ، یادرعمق دره‌ها سقوط میکردند ودرمیان هزاران تن یخ وبرف ناپدید می گشتند .

از این ماده‌ی گرانبها آنقدر بچنگ جویندگان طلا افتاده بود که در برابر خرید بعضی اجناس ، طلامی‌دادند ، یعنی طلا را با جنس معاوضه میکردند ! جویندگان طلاپس ازکاوشهای فراوان ویافتن مقادیر بسیاری طلا، حرکت کردند تامتاع گرانمایه خودرا در بازارهای امریکا بفروش رسانند، اما بیشتر آنها موردهجوم راهزنان وچپاولگران مسلح قرار گرفتند وازمیان رفتند، بخاطر طلاهرجنایتی که فکر کنید روی داد ، وچه خونها که به خاک ریخته شد !

یکی ازجانگدازترین حوادثی که دراین زمان رویداد این بود که عده‌یی از این مردم ، با بارو بنه‌یی که روی اسبها وقاطرها داشتند از گردنه میگذشتند ، پای یکی ازقاطرها درروی یخ لیز خورد وباعماق دره پرتاب گردید،وچون مهار آنها بسته بود یکباره همه قاطرها از جاکنده شدند وبعمق دره سرازیر گردیدند وآذوقه ماهها مردمی را که درراه بدست آوردن طلا در دامان یخ وبرف ،زیرسرمای لرزاننده ووحشتبار کار کرده بودند دردل توده‌های برف پنهان کردند.

***

در سرراهی که بسوی سواحل غربی آلاسکا می‌رفت بیك معدن بسیار مدرن طلا برخوردیم آنجا قصبه‌یی بنام «نوم» بود ، ودرچندسال پیش بیست هزار نفر کارگر برای استخراج طلادرآنجا بسرمیبردند، اماحالا دیگر استخراج طلا بشکل شستشوی ذرات طلا نیست بلکه پای کمپانیهای سرمایه دار وکلان درمیان است برای اینکه از طرز استخراج طلا سردر بیاوریم ، بامدیر کمپانی‌ها تماس گرفتیم ، این مرد یك آدم گردن کلفت و قوی هیکل امریکایی بود ، ابتدا مارا زیر مهمیز پرسشها کشید ، ازشنیدن برنامه‌هایی که داشتیم بسیار شادمان شدوآنگاه پیشنهاد کرد که چون این‌روزها بوجود کارگر خیلی احتیاج داریم، اگر خواسته باشید ازکم وکیفیت اوضاع سر در بیاورید بهتر اینست که درهمین جا مشغول کارشوید ، ضمناً اشاره کرد چون تازه وارد آلاسکا شده‌اید ، باکارکردن درمعادن‌طلا هم می‌توانید پول حسابی بجیب بزنید وهم اینکه اطلاعات جامعتری درباره اسکیموها که‌دراین نقاط پراکنده‌اند بدست‌آورید، پیشنهاد اوبسیار منطقی بود وقبول کردیم. ازمیزان دستمزد پرسیدیم ، معلوم‌شدهر نفر درمقابل هشت ساعت کارروزانه معادل یکصدوشصت‌تومان‌دریافت می‌دارد وروزهای شنبه ویکشنبه وهمه تعطیلات یك برابرونیم دستمزد میگیرد .

شغل ما دونفر بستن شیلنك‌های لاستیکی به‌لوله‌هایی بود که درحدود هفت یاهشت متر داخل زمین دوانده شده‌اند ، بعدآب راازداخل این‌لوله‌ها باکمپرس های قوی به‌قلب



این شمش های طلاکه دردست ماست هر کدام چهل کیلووزن دارد ، وقتی ما میخواستیم بااین شمش ها عکس بردرایم رئیس معدن یك تفنك بدست را مأمور مواظبت ماکرده بود !

زمین می‌فرستند تازمین منجمد ویخ‌بسته آنجا بازشود . درمناطق قطبی درحدود سی‌یا چهل سانتیمتر ، زیرسطح زمین بکلی یخ بسته است بطوریکه زمینهای ماسه‌ئی مانند سنگ خارا سخت‌است.

دستگاهی که ذرات طلا را بطور اتوماتیک جدا میکرد همانند کشتی روی آب معلق بود ، و بوسیله چنگک های قوی زمین آنجا را که تبدیل به گل شده بود بالامیکشید و این گل وشل‌ازروی‌صفحه‌های‌شبکه مانندی میگذشت، وقتی گل وماسه‌از روی شبکه میگذشت دستگاه دیگری قطره های جیوه مذاب را بدرون آنها میفرستاد ، قطرات جیوه ذرات طلارا می‌بلعید وبراثرسنگینی‌فوق‌العاده ازصفحه مشبک‌پائین‌میریختند ، آنوقت قطرات‌جیوه که مملو ازذرات طلا بودند داخل سطل‌هائی انباشته می‌شدند . درروزهائی‌که دراین‌معدن کار میکردیم هرهفته یکبار طی تشریفات خاصی درحضور یکنفر تفنگدار درسنگین وآهنین مخزن‌کشتی را بازمیکردند و سطل‌ها را بیرون می‌آوردند آنگاه‌این سطل‌هارامیگداختند وبدینوسیله جیوه وطلارا ازیکدیگر مجزا می‌ساختند ، خلاصه هرهفته دوشمش طلای خالص هرکدام بوزن سی‌وپنج کیلوگرم بدست می‌آمد. ازرئیس معدن خواهش کردیم که شمش هارا بادستهایمان‌بلندکنیم‌وعکسی بگیریم ، بااکراه زیاد قبول کرد امادونفرتفنگدارفرستاد ...

البته مدیرمعدن عاشق چشم وابروی مانبود که پیشنهاد کار بماداد ، بلکه وجود کارگر دراین نقطه دورافتاده درحکم اکسیروکیمیاست ، نه‌هرکس می‌تواند آب و هوای نامساعد آنجا راتحمل‌کند ونه‌اسکیموها تن‌بکار می‌دهند ، تازه آن عده معدودی از سپید پوستان هم‌که آنجا مشغولند تنها شش ماه‌دربهترین فصول سال انجام وظیفه میکنندوبقیه‌ایام سال را درایالات متحده باپولهای اندوخته شده به‌عیش ونوش می پردازند . درآنجا بایک دانشجوی جوان وخوش ذوق رفیق شدیم‌که بخاطراندوختن مخارج سال تحصیلی چند ماه تابستان را به‌رانندگی‌کامیون مشغول بود ، وی جوانی بسیارجدی بنظر می رسید وپانزده ساعت درروز خاک‌کشی میکرد ، ازمیزان درآمدش پرسیدیم معلوم شد خرج دررفته روزانه شصت دلار امریکائی یعنی پنجهزار ریال درآمد دارد .

پس ازچهارهفته‌کاردرمعدن طلا بااندوخته کافی وتجربیات زیاد بار سفررا بستیم خود را به«پوینت هوپ» رساندیم . اینجا نزدیکترین نقطه خاک آمریکا به‌قاره آسیا بود واز همینجا اجداد آسیایی نژادکه امروزه به‌سرخ پوستان آمریکا مشهورندمهاجرت‌کردند این مهاجرت از ۲۵۰۰۰ سال قبل آغاز شد وتاجنگ‌اخیرادامه‌داشت، بیست‌وپنج‌هزارسال پیش انتهای دوران یخ بندان بود وازآن پس قبایل مغول ازترعه بهرنگ عبور کردند ودر پهن دشت قاره عظیم آمریکا پراکنده شدندازحفاریهای قاره آمریکاهنوز هیچ شیئی‌وآلتی که بدست‌بشرساخته شده باشدوبیست وپنجهزارسال بیشتر قدمت داشته‌باشد بدست‌نیامده‌است البته بامتد آزمایشهای دقیق«رادیوکربن» یعنی باسنجش میزان کربن که‌طی‌قرون‌متمادی دراجسام ذخیره می‌شود میتوانند با تجربه‌های شیمیائی قدمت اجسادرا باکمی اختلاف بطور تحقیق معلوم دارند . اینکه درجنگ اخیر مهاجرت قبایل‌مغول ازطریق‌ترعه بهرنگ متوقف ماند بیهوده نیست ، درقصبه«کات ذبیو » و«پونیت هوپ » بابسیاری از اسکیموها برخورد کردیم که اقوام وبستگان آنها درسواحل‌سیبریه شوروی ویادر امتدادشبه جزیره «کامچاتکا»

زندگی میکنند، تا پیش ازجنك بطوریکه شنیدیم اینها دائم درحال تردد و یا دیدوبازدید و احیاناً بعضی معاملات بودند ، اما اکنون طبق دستورجدید دولت اتحاد جماهیرشوروی پرده آهنین این معصومین را که هزاران سال آزادانه در رفت وآمد بودند متوقف ساخته است .

همینکه بسواحل غرب آلاسکا رسیدیم در نزدیکیهای قصبه «پونیت هوپ» دیدیم چند نفراسکیمو داخل «کایاك» های‌خود درحال پاروزدن‌هستند ، این‌منظره ما را چندهزار سال بعقب برد ، زیرا چنین عکسی را ممکن بود ده‌هزارسال پیش تهیه‌کرد ، زندگی آنها کمتر تغییر کرده است وبهمان شکل همیشه باطبیعت سرسخت‌درحال جنك‌وجدالند. اسکیموها آدمهای خوش‌گذرانی هستند وزندگی را چندان سخت‌نمیگیرند .

«کایاك» یکنوع قایق انفرادی است‌که بسیارسبك‌است‌و برای‌عبور از تخته یخهای شناورقابل حمل میباشداستخوان‌بندی این‌قایق‌ها اصولاازاستخوانهای نهنك دریائی یاسایر حیوانات‌است،زیرادراینجا چوب‌درحکم‌اکسیراست‌و براثر برودت هوا درختی روئیده‌نمیشود، مگرگاه‌وبیگاه جریان‌اقیانوس‌تنه درختان را بهمراه میاورد و در سواحل آلاسکا بدست اسکیموهامیافتد که‌چوب آنرا به‌مصارف‌زیادی‌میرسانند .

این‌قایقها بسیار باریك و براحتی واژگون میشوند، اما در نظراسکیموها که‌تجارب زیاد درهدایت آن‌دارند بمنزله تاکسی دردست رانندگان ایران است. اما برای‌پیش‌بینی‌و یاجلوگیری ازبروزخطر اسکیموها مقداری پوست‌ازلبه‌مخزن «کایاك» به‌کمرخود می‌بندند تادرصورت واژگون شدن آب داخلش نگرددو باهمان‌سرعت که ازیکطرف پرتاب‌میشونداز طرف دیگر بیرون بیآیند .

درقصبه«پونیت‌هوپ» که تقریباً روی مدارهفتاد درجه قراردارد نمیتوانستیم‌خواب راحتی‌کنیم، اصلا خواب‌بچشم‌هایمان راه پیدا نمیکرد ، چون اواسط تابستان ظرف مدت چهارماه خورشید ابداًغروب نمیکند وما ناچار بودیم‌با پارچه‌های سیاه‌رنك اطراف‌چادر خودرا بپوشانیم‌وشب‌مصنوعی‌ایجادکنیم . درساعت دوازده شب قرص خورشید تانزدیکیهای افق نزول میکند وقبل‌ازاینکه پشت آبهای اقیانوس پنهان شود باردیگر بالامیآید بدیهی است هرقدر به‌قطب نزدیك ترشویم اختلاف شب‌وروز درفصول معین زیادتر خواهدشد. مثلا درهمین نقطه هنگام زمستان چهارماه‌پیاپی تاریك است .

خوشبختانه روزهای توقف مادر«هونیت‌هوپ» مصادف با یکی از اعیاد اسکیموها بود وجمعیت زیادی در میان قصبه‌گردآمدند وبانواع بازیها پرداختند جالب ترین قسمت بازیهای آنها پرتاب به‌وا بود، گاهی شخص تا هفت یا هشت‌متر بهوا پرتاب میشد وروی پاهایش فرودمیآمدکه شباهت زیادی به‌هنر«گربه‌ها»داشت. امادرسالیان پیش بازی اینطور نبوده است بلکه اسکیموها خیلی جدی‌ازآن‌استفاده‌میبرده‌اند . درمناطق قطبی بسبب‌هموار بودن سطح زمین دیدمسافات دورخیلی دشوار است ، درحالیکه اسکیموها پیوسته در تعقیب شکارند وعلاقمند رؤیت فواصل دوردست برای‌کشتارحیوانات میباشند .

درچنین‌مواقعی‌چهل‌یاپنجاه‌نفر گردآمده وپتوی‌بسیارعظیمی‌راکه ٤ × ٤ متراست‌و البته ازپوست حیوانات‌درست کرده‌اندبدست‌میگیرند، یکنفردرمرکز پتومیایستدوسایرین با شمردن«یك.. دو..سه..»اورا بهواپرتاب‌میکنند،اودرروی‌هوا بشدت کنترل‌خودرانگه‌میدارد



تنها بایك نیزه شکار هیولایی راکه چند «تن» وزن دارد ازپای درمیاورد!

ومانند اینکه مشغول پا زدن‌دوچرخه است پاها راعقب‌وجلومیبرد،اینهامیکوشند تادرمرکز پتو فرودآیندوگرنه اگرازفاصله هشت‌متری‌روی زمین میآمدند بطورحتم استخوان هایشان خاکستر میشد. رفقای‌اسکیموخیلی اصرارداشتند ماهم‌مزه این‌بازی رابچشیم ...اما باکمال سپاس دعوتشان را ردکردیم . این بازی مهیج که در سالهای اخیر بشکل ژیمناستیك روی تختخواب فنری توسط آکروباتیست‌های آمریکائی کپیه شده است « ترامپلین» نام‌داردومورد علاقه همه‌افراد اسکیمو ازکوچك تا بزرك است.

درمیان تمام مسابقه‌ها انتخاب ملکه زیبای‌قطب ازهمه‌چشم‌گیرتر بود ، دختران بسیار ملیح یکی پس ازدیگری روی صحنه‌حاضر میشدند وبقول‌خود ژست وفیگورمیگرفتند آنچه از نظرمابیش ازهر قسمت جلب‌توجه‌میکرد لباسهای پوستی وخوش‌دوخت آنها بودکه با آخرین مدپاریس رقابت میکرد . بر خلاف انتظار دیدیم دختران زیبای اسکیمو برای قرمز کردن‌لبهایشان ازماتیك استفاده برده‌اند، با دیدن الوان مختلف‌روژبرلبهایشان‌نزدیك بود چشمهایمان چهارتا شود وازیکدیگر پرسیدیم که این‌چه صیغه‌ایست؟ بعد معلوم شددرآن نزدیکیها یك ایستگاه‌رادیومتعلق به‌نیروی‌هوائی‌آمریکاهست‌وگاه‌وبیگاه سربازان‌ودرجه‌داران چیزهائی برای این دخترها میاورند. درآنجا هرکس جای‌مابوددندانهایش رابرای‌پذیرش

پیش کش ومهمان نوازی اسکیموها تیز میکرد، اما بعدها باین حقیقت پی بردیم که فقط زن خود را پیش کش مهمانان عزیز میکنندنه‌اینکه دخترهای جوان را ! بهرحال ملکـه قطب انتخاب شد وبراستی زیبا بود، این دختر طبق مراسم وآداب با بهترین شکارچیان سال ازدواج خواهد کرد وما متأسف شدیم که باندازه یك شکارچی هم لیاقت نداشتیم!!!

مرحله دیگر خوردن گوشت خام بود که بوی زننده آن ازچندمتری مارا آزار میداد این گوشت نهنگ دریایی است وآنرا «ماك‌تاك» مینامنداین گوشت را چندین ماه برای مسابقه نگاهداری میکنند و بهمین سبب آنرا به‌قطعات مساوی مکعب بریده بودند، همینکه مسابقه آغازشد هرکس گوشتها را بدهان کشیدو بخاطر ربودن جایزه مقادیر بیشترو باسرعت زیادتر میخورد، گوشتهای خام‌را چنان بدهـان میبردندانگار که بستنی خامه‌یی‌رااززیردندان میبرند.

پس از «پونیت‌هوپ» جالب ترین قسمت مسافرت ما آغاز شد یعنی بسوی جزیره «دیومید» رفتیم . درست درمیان ترعه بهرنك دوجزیره وجود دارد که در چهار کیلومتری یکدیگر قراردارند ، یکی بنام «دیومید کوچك» که جزوقلمرو آلاسکا یعنی متعلق به اتحاد جماهیرشوروی‌است.این بارسواریك قایق نسبتاً عظیم شدیم که‌درزبان‌اسکیموها «اومیاك» نام‌دارد ویك اومیاك دیگر هم درمعیت ما حرکت کرد. البته‌اومیاك که‌حالا تعریفش‌رامیکنم با «کایاك» تفاوت زیاد دارد،خیلی‌جاداراست، وبرای‌مهاجرت‌های‌دسته‌جمعی بکارمیرود ، اومیاك‌دارای سطح اتکاء زیاد میباشد وچون بدنه آن از پوست حیوانات میباشد ظرفیت فوق‌العاده زیاد را تحمل‌میکند .

چندخانواده‌اسکیمو که برای‌معاملاتی به سواحل آلاسکا آمده بودند حالامیخواستند به محل اصلی خود یعنی جزیره «دیومید» مراجعت کنند، بار واثاثه زیادی همراه داشتند، البته منظورم ازاثاثه همان لباس ، وسایل شکار وبالاخره مقدارزیادی گوشت وپوست بود ، وگرنه چون اسکیموها اغلب برای موادغذائی درحال مسافرتند وازیك نقطه به نقطه‌دیگر کوچ میکنند، لذا لغت اثاثه برایشان مفهوم مبل وصندلی ومیز ندارد . غیرازاینهمه اثاثه موقعیکه سرنشینان‌آن مثل صف مورچگان پشت سرهم بداخلش رفتند، قایق بدان سبکی‌که مانند پرکاهی روی‌آب مینمود تاخرخره بداخل‌آب‌رفت، بطوریکه ما دیگر میترسیدیم‌سوارش شویم، ضمناً نگرانی ماازاین بودکه باچه وسیله یی برگردیم ؟

اومیاك های‌ما، باآنهمه باروبنه بسان پرکاهی روی امواج اقیانوس بـالا وپائین میرفت،ومارا بیاد امواج‌کارون‌میانداخت اما برادرم گفت که‌امواج‌کارون‌هم‌مثل‌خیلی‌چیزهای دیگر ایران اغراق آمیز است ،گذشته از این برفرض اینهم‌که درمیان شط‌کارون تصادفی رخ دهد انسان میتواند بهروسیله شده‌است خودرا تاساحل شط برساند، اما دراینجا نه‌تنها دسترسی بخاك‌کارآسانی نیست بلکه شناکردن درآب دریای قطب هم ساده بنظر نمیرسید، تاجائیکه اسکیموها هرگز شناکردن را نیاموخته‌اند زیرا جرأت تمرین ندارند ، چه‌بسا دیدیم‌که اصولا اسکیموها ازآب وحشت دارند وبهمین جهت تامیتوانند بدامـان یخ وبرف پناه میبرند .

درنیمه های راه بیك منطقه‌نسبتاً کم عمق برخورد کردیم وکف «اومیاك» که درآن



چهرهٔ آنان خالی از لطف و ملاحت نیست .

اکنون مدل لباس زنان اسکیمودر پاریس، مهدمدجهان، طرفداران فراوانــی دارد و زنان شیك پوش پاریسی ازاین لباسها تقلید میکنند.

سوار بودیم، به قطعه سنك تیزی برخورد ، درنتیجه سوراخی درته قایق ایجادگردید وآب باسرعت زیادفشارآورد ، ماازترس‌خودمان راباختیم وتنها منتظر عکس‌العمل ناخدای‌قایق بودیم، اوفوراً بازبان خودشان دستورهایی صادرکرد ودرتعقیب گفته هایش دیدیم یك پسر بچه شلوارش را بیرون‌کشید وروی سوراخ نشست تا بدینوسیله آنرا مهروموم کند ، ازدیدن این جریان هاج وواج مانده بودیم وازطرف دیگر دستخوش خنده شدیم واین‌خنده نزدیك بود عصبانیت دوستان اسکیموئی مارا برانگیزد. پس ازچندلحظه پسربچه دیگری شلوارش را بیروش‌کشید وجایش را عوض‌کرد تابسهم خودش انجام وظیفه‌کند! معلوم شد ازشدت سرما تمام ران وساق پایش‌کرخت شده‌است وبهمین سبب هرده دقیقه طبق نوبت به انجام وظیفه پرداختند . اسکیموها مردمانی باعاطفه وپرمحبت هستندکه ازحس همکاری وتشریك مساعی به نهایت درجه برخوردارند، چه‌بسا برای رهائی دوست خودشان‌که مثلاروی فلان تخته یخ شناور روان است ویا درچنگال خرس قطبی‌گرفتار شده‌است جان خودرا برای نجاتش درخطرحتمی میاندازند.درعین حال بایستی به شدت هوش وذکاوت اسکیموهاآفرین خواند، اصلا اگر غیرازاین بود چطور میتوانستند درتلاش معاش،رزق‌خودرااززیرخروارها یخ و برف بیرون‌کشند ؟ ویاچگونه میتوانستند درین شرایط دشوارکه تنهاگروه معدوی ازجانداران درآنجا زیست میکنند به حیات خودادامه دهند .

بادی پس ازچند ساعت درحالیکه نفسهایمان را درقفسه سینه حبس‌کرده بودیم جزیره «دیومید کوچك» ازدورنمایان شد،راستی میخواستیم‌پردرآوریم وفوراً به‌آنجا برسیم دقایق وساعات باتانی میگذشت وما ازنقطه نظر پیش بینی برای خطراحتمالی،تشك های بادی راکه برای خواب همراه داشتیم‌آماده کردیم تادرصورت غرق شدن بعنوان کیسه‌نجات ازآنها استفاده بریم،همینطورکه نزدیك‌ترشدیم این جزیره‌کوچك مانند صخره‌یی‌که سراز آب بیرون‌آورده باشد بچشم خورد، شاید دورتادورش تنها سه‌کیلومتر بود، خانه های موقتی‌آنان نزدیك‌ترآمد وساعتی بعد درآنجا پیاده شدیم .

این جزیره محل سکونت دویست وپنجاه نفر اسکیمو است. دراینجا هم بایك جوان‌آمریکایی برخوردکردیم‌که مدیرمدرسه یك‌کلاسه وهمه‌کاره‌آن جزیره بود ، جوان آمریکائی‌آقای«گردون» مارا به مرتفع ترین‌نقطه‌جزیره بردوازآنجاجزیره نسبتاوسیع‌تری را نشان داد ، بطوریکه پاسگاههای ارتش سرخ را دیدیم،آقای «گوردون» بدون‌مقدمه پرسید چه روزی است ؟

پاسخ‌گفتیم :« امروز بایستی سه‌شنبه باشد» وی‌گفت‌درست‌است‌امادرجزیره‌ایکه متعلق بشورویست‌در آن سمت میباشد امروز دوشنبه است وافزود : که این‌جا تنها نقطه روی زمین‌است‌که انسان میتواندناظر روزگذشته خودش باشد. هضم‌گفته های مستر گوردون قدری بغرنج بنظرمیرسید. اماچند دقیقه بعد پی‌بردیم‌که خط فرضی بین المللی برای تعیین تاریخ ازمیان‌این دوجزیره میگذرد .

آنوقت « مستر گوردون » مارا به ساختمانی راهنمایی‌کردکه تنها دواتاق داشت یکی ازآنها کلاس درس‌کودکان‌اسکیمو بود ودیگری جایگاه استراحت وی بشمارمیرفت،این ساختمان تنهاآسمانخراش‌جزیره بود! بروی دیوارکلاس، مانند همه‌ی‌مدارس‌امریکاتصویری

از «لینکلن» آویخته شده بود، «مستر گوردون» وقتی دید که به تصویر قائد بزرك ایالات‌متحده خیره شده‌ایم گفت: درجزیره «دیومید بزرك» که چند دقیقه پیش دیدید مدرسه ایست که از طرف اداره عشایر شوروی میچرخد ودرروی دیوار هایشان بجای «لینکلن» تصویر «لنین» نصب شده است .

اینجا نزدیك ترین نقطه قاره آسیا به آمریکا می باشد، دراینجا حدفاصل میان بلوك شرق ودنیای غرب، فقط چهار کیلومتر آب کم عمق است.

مستر گوردون مثل اینکه افکار مارا روی پیشانی هایمان میخواند افزود: « اگر روزی میان افق همزیستی شرق و غرب اتساع وگشایستی روی دهدمیتوان روی ترعه بهرنك پلی بست وآسیا وامریکارا بیکدیگر ملحق ساخت .

سه روزازاقامت ما دراین جزیره گذشته بود که دیدیم تخته های کوه پیکر یخ شناور ازدور نمودار شد، این تخته یخها باشکال واندازه های گوناگون بودند، بامشاهده این یخهای شناور مستر گوردون که تجربیات فراوانی در این سرزمین اندوخته بود بما نزدیك شد وفهماند که دست کم تادوهفته دیگر مسافرت به سرزمین آلاسکا غیرممکن است . این تخته یخ های شناور هیچگاه ذوب نمیشوند بلکه بافصول معینی دور زمین قطب میگردند ودرزمستان که برودت هوا بسیار شدیداست متوقف می‌شوند وبیکدیگر میچسبند، ویك تکه می شوند !

پانزده روزتوقف مادراین جزیره مانند پانزده ماه سپری شد وقتیکه ازاستحکام یخ یك تکه که روی دریارا مستورکرده بود اطمینان یافتیم، بهمراهی‌دونفر اسکیموحرکت کردیم وروی سطح ناهموار یخها بسوی سواحل آلاسکا رهسپر شدیم. البته پس از چندماه که برف فراوان ببارد سطح اینجا کاملاهموار می‌شود وبرای‌مسافرت باسورتمه بسیارمناسب میگردد، اما آنوقت ناچار بودیم قریب سی کیلومتر راه بهمین طریق بپیمائیم ، بهمان‌طریق که اجدادآسیایی نژاد سرخ پوستان امریکا وارداین‌قاره شدند ...

درشمالی ترین نقطه امریکا !

هرطورکه بود خودرا بسواحل آلاسکا رساندیم ، ازآنجا یکراست عازم « پونیت بارو » شدیم ، اینجا بزرگترین قصبه اسکیموها بود وقریب هشتصد نفر جمعیت داشت، قصبه « بارو» روی مدار هفتادوسه درجه نیمکره شمالی قراردارد که درواقع شمالی‌ترین نقطه قاره‌ی امریکاست چون هنوز فصل‌کوتاه تابستان بپایان نرسیده بود ، مردم این قصبه‌درون چادرهای‌موقت‌که ازپوست یاچیزهای دیگر درست میکنند زندگی میکردند . برای سایر فصول یکنوع اقامتگاه‌هایی‌داشتندکه دیوارش‌ازخشت‌های خام مکعب‌شکل‌بود، تنها عماراتی که ازآجرو سیمان دیده میشدند بنای چندکلیسا بودکه اینجا وآنجا پراکنده بودند، هر کدام‌از این‌کلیساها معماری خاصی داشتند که نشان می‌داد به‌فرقه‌های‌مختلف‌عیسوی بستگی دارندلابد این راهنمایان بشردوست آمده بودند تاروان ناپاك اسکیموهارا‌پاك گردانند و آنانرا ازگمراهی وکفر مسلم نجات بخشند !

یکی ازاین‌کلیساها به «مورمن‌ها» تعلق داشت، دیگری متعلق به « ایرن‌جلیستها»

بود ، سومی تحت رهبری «کاتولیك‌ها » انجام وظیفه میکرد، وچهارمی درید «پروتستانها» قرارگرفته بود و بهمین گونه چندکلیسای دیگرهم وجود داشت .

آلاسکا براثر وجود اسکیموها وتجلیات طبیعی همواره مورد نظر جهانیان ، بخصوص مردم متهور وماجراجوی امریکا بوده وهست ، اما ازآغاز پیدایش تاریخ مدرن آلاسکا ، درپیشاپیش صفوف مهاجران،همیشه عده‌یی ازروحانیون ومبلغان مذهب عیسوی قرار داشته‌اند .

البته این میسیونهاازطرف مردم امریکا تقویت مالی می‌شوند وباپشتکارفوق‌العاده یکی بردیگری سبقت میجویند تااسکیموها را به‌فرقه خود دعوت کنند !

خوشمزه اینجاست که دین عیسی مسیح آنقدر برای اسکیموهای ساده لوح تازگی داردکه بکلی « قاتی پاتی » شده‌اند وخودشانهم نمی‌دانند بکدام سمت میروند . درساعات مخصوص عبادت هراسکیمو طبق سلیقه‌یی که دارد ، بادرنظرگرفتن آنکه کدام کلیسا درسر راهش نزدیکتراست ، وارد آنجامیشود ! وآنوقت کشیشان عیسوی اوراق «پلی کپی»شده‌را میان این موجودات بیسواد تقسیم میکنند وتعداد آنرا باداره مرکزی خود اطلاع میدهند که مثلا دراین یکشنبه دویست وپنجاه روح را رهایی‌دادیم! البته این‌مبلغان‌وپدران‌روحانی دراشتباه عظیمی هستند ، زیرا اسکیموها برای عبادت ویا انجام سایر فرائض دینی داخل کلیسا نمیشوند بلکه برای گرم کردن بدنهای سرمازده‌شان دربرابر کولاك های قطب بآنجا روی میاورند !

درین قصبه باچند جوان آمریکایی ملاقات کردیم که حرارت عجیبی برای انتشار «پیغام انجیل» داشتند . اینها باصرف انرژی وکارهای سنگین امور خود را می گذراندند اما لحظه‌یی دست ازتبلیغات مذهبی نمیکشیدند ، هر کدام یك سورتمه داشتند و در فصل مساعد صدها جلد انجیل راحمل میکردند ومیان اسکیموهایی‌که بطور پراکنده بسر میبرند توزیع میکردند . نقشه اصلی این‌چند جوان آمریکایی بنیاد یك ایستگاه رادیو مذهبی‌بود و میخواستند ازآنجا بسبب نزدیکی فوق‌العاده باسیبریه پیغام انجیل وندای صلح آمیزعیسی مسیح رابگوش مردمی‌که درپشت پرده آهنین زندگی میکنند برسانند .

نبایستی پاروی حق گذاشت که میسیونهای مذهبی درایجاد رفاه‌وآسایش اسکموها نهایت‌مؤثرندو بسیاری ازرموزجهان مترقی رابآنان آموخته‌اند ، اما بدبختانه بعضی‌ازتعالیم پدران روحانی سبب تغییرات ژرفی درروحیه اسکیموهاشده‌است‌ودرنتیجه محسنات‌هزاران ساله خود راازدست‌داده‌اند، بعنوان مثال: سرقت که اکنون گاه وبیگاه میان ساکنان‌این‌قصبه رخ میدهد در نتیجه تعلیمات من غیر مستقیم این کشیشان است. این کشیشان تازه نفس در بدو ورود خود مرتباً بالای چهار پایه میرفتند و تعالیم ده‌گانه مذهب مسیح را روضه خوانی میکردند ، یکی ازتعالیم ده‌گانه اینستکه : «شما نبایستی دزدی کنید» اسکیمو های کنجکاوکه هرگز لغت دزدی را درعمرشان نشنیده بودند تحریك شدند تامفهوم واقعی‌این لغت‌را بدانند. اسکیموها طی قرون متمادی درحال ادامه یك زندگی تعاونی بودند وحتی فکرآنکه ممکنست بمال وثروت دیگری هم باچشم بدنگاه کرد به مخیله‌شان خطور نکرده بود، بطوریکه‌درقاموس اسکیموها عبارتی‌که جانشین لغت دزدی باشد نیست‌زیرا چنین‌چیزی

وجود خارجی هم ندارد، لذا اسکیموها یکی پس‌ازدیگری کشیشان‌را مخاطب قرارمیدادند ومفهوم لغت «دزدی» را میپرسیدند، دراینموقع پدران روحانی ناچار شدند عمل دزدی را نمایش دهند وبرحسب اتفاق خیلی مورد توجه قرارگرفت. ازآن زمان بود اسکیموهادزدی را ازبشر سپیدپوست آموختند وهروقت فرصتی دست دهد به متعلقات یکدیگر دستبردمیزنند

البته تنها دزدی هدیه سپیدپوستان نیست بله «کادو» های دیگری هم مانندبیماری های مسری را باخودآوردند ومیان اسکیموها رواج دادند، ازهمه بدترسفلیس، آبله ، حصبه بود، این امراض گاهی سبب شدکه همه ساکنان یك قصبه معدوم شوند. پیش از ورود سپید پوستان این اسکیموهاکه فاقدواکسن وغیره هستند دارای یکنوع مصونیت طبیعی دربرابر بیماریها بودند. ماهنگام سیاحت به چند قصبه متروك برخوردیم که این بیماریها مانندبرك خزان مردمش را بزمین ریخته بود، اجساد اسکیموها، اینجا وآنجا ، روی علفهای کوتـاه دیده میشدند، بااینکه یکصدسال پیش جان سپرده بودند بازاجسادآنان تروتازه بود، انگار روز پیش درگذشته‌اند! زیراآنجا یك یخچال دائمی وجود دارد، غیرازسه ماه تابستان که برف ویخهاآب میشوند سایر ایام سال پوشیده ازیخ وبرف است .

اسکیموهانه بیل وکلنگی‌دارندکه اموات را دفن‌کنند ونه سخت بودن زمین‌اجازه چنین‌کاری را بآنهامیدهد وبهمین سبب اجسادشان‌دریخ ها وبرفها باقی میماند ومثل‌مومیایی های مصر سالیان دراز پایدار هستند!

***

درآنروزها، دولت امریکابا توافق دولت کانادا مشغول تعبیه یك دیوارهوایی در امتداد سواحل قطب شمال بود تابوسیله‌آن‌ازحمله های ناگهانی دشمن باخبر شوند، بهمین منظور بفاصله‌هریکصدوبیست کیلومترایستگاهی‌ساخته بودندکه‌بآخرین دستگاههای‌الکترونیك مجهز بود ومانند تلویزیون‌کارمیکرد، یعنی اگر هواپیماهای دشمن ازفراز ابرها، ازبالای سرآنها، ویا ازماورای صوت عبور میکردند نگهبانان میتوانستندآنرا روی‌صفحه تلویزیون به بینند ومراتب را فورا به پایگاههای‌جنگی‌خبردهند.

این تاسیسات جزو اماکن سری درجه اول نیروی هوایی امریکا بشمار میرفت‌و بهمین سبب ماهمیشه میکوشیدیم که ازنزدیك شدن بآن اجتناب ورزیم... اما :

اما... یکروزکه بسوی سواحل‌قطبی‌کانادا رهسپر بودیم، دکل یکی دیگر ازاین ایستگاههای‌«رادار» نمودارشد، ماطبق معمول وروش پسندیده «!» خویش راه راکج‌کردیم وساختمان مزبورراددو کیلومتری‌دست راست خودمان‌گذاردیم، اماهنوزلحظه‌یی سپری‌نشده بودکه دیدیم چند ماشین تراکتورمانند، که ازآنها بعنوان «تاکسی روی‌یخ» برای‌رفتن از یك ایستگاه بایستگاه بعدی استفاده میبرند ازجهات مختلف بسوی مامیآیند، اینها ازدیدن چهره های ما، ازصورت پردیش‌ما، ازدوربین های مجهز به ذره بین های بزرك «تلوبجکیتو» ما، دوچار سوءظن شدید شدند، یقین‌کردندکه دوجاسوس زبردست را بدام افکنده اند ، حتم‌کردندکه لقمه چرب ونرمی بگیرشان افتاده است، وتصورکردند یك باند سری اتحاد جماهیر شوروی راکشف‌کرده‌اند ، پس ازمدتی بازجویی مارا درهمانجا بازداشت‌کردند!

گویا خبراین «موفقیت عظیم» را به مرکز مخابره کردند زیرا ساعتی بعد یك هواپیما روی‌آسمان پدیدارشد، دوری زد وبرزمین نشست، سرنشینان هواپیماهم مارا بزیر استنطاق کشیدند وبعد چاره را درآن دیدندکه ما را بشهر ببرند ودرآنجا تکلیف ما را روشن کنند!

درشهر پس ازاینکه بیگناهی ما باثبات رسید رئیس دانشگاه‌که ازمطالعات ما باخبر شده بود ازما درخواست کردکه دانشجویان را راهنمایی کنیم وچکیده مطالعات‌خود را دراختیارآنان قراردهیم!...

سه ماه درسرمای پنجاه درجه زیرصفر!

چهارماه گذشت، چهارماه مداوم ازعمرما درآلاسکا سپری شد، وکاروان‌کوچك ماآهسته‌آهسته بسوی جنوب شرقی رهسپارگردید. درحالیکه زمستان فرارسیده بود...

مابرای تکمیل‌مطالعات خود، برای فیلم برداری‌ازاسکیموهای‌کاناداکه درشرایط طبیعی تری زیست میکنند، درفصل سرما خودرا به قصبه «چرچیل» رساندیم. این قصبه در حاشیه خلیج «هودسن»قراردارد. مااین قصبه‌کوچك را بعنوان نخستین پایگاه بمنظورتهیه تجهیزات مکفی انتخاب کردیم وبیش ازیکماه درفعالیت بودیم.

اگر احیاناً بدانستن تاریخچه‌کشف خلیج هودسن علاقمند هستید، واگرمیخواهید بدانیدکه این بزرگترین خلیج جهان چه‌نقش مؤثری درحیات اسکیموها دارد، باید به‌قرن شانزدهم میلادی‌بازگردیم، زیرا سالها پس ازکشف امریکابوسیله «کریستف‌کلمب» ملاحان کثیری درصدد یافتن پاساژآبی درقسمتهای شمال‌کانادا بودند تا مسافت میان اروپا وژاپن یاخاوردور را نزدیکتر کنند ونخستین مردی‌که بسال۱۶۱۲میلادی قصد یافتن این مجرای آبی راکردکاپیتان «توماس باتون» بودکه‌کشتی بادی خودرا ازاروپا روانه ساخت وپس ازماهها سرگردانی سرانجام وارد خلیج هودسن شد وباین نقطه یعنی قصبه چرچیل رسید وازآنزمان دست یابی بشر سپیدپوست بسرزمین اسکیموهاآغازگردید اما مهاجرت افراد سپید پوست بنقاط شمال سبب ترقی ویا تغییر سیرتمدن اسکیموهای‌جزایر پراکنده شمال نشد زیرا مناطقی‌که اینها زیست میکنند ازنظر شدت سرما برای افراد سپیدپوست طاقت فرساست.

بهرحال‌هدف ما رفتن به‌جزایر«بافین» و «ویکتوریا» درداخل مدار قطبی‌بود. هواپیمای یك موتوره‌کوچك ما برای نشستن روی یخ مجهز بود، یعنی دارای اسکی بود. روز هشتم دسامبر یعنی در قلب زمستان با راهنمایی یك خلبان نروژی که بزبان انگلیسی کمترآشنایی داشت، بارهای خود را داخل هواپیمای یك‌موتوره ازنوع«نوردزمان»گذاشتیم درااینجا میزان‌الحراره‌یی‌که روی بدنه هواپیما نصب بود سی‌درجه زیرصفر رانشان میداد، تازه خلبان مالب ولوچه خودش راجمع کرد وگفت: «صبرکنید بآن بالا برسیم... آنجا براستی سرد است!» برخلاف تصورمان راه‌انداختن موتور این هواپیما بدین‌آسانی‌هانبود وبراثر سردی فوق‌العاده منجمد شده‌بود، آنوقت دیدیم خلبان چهل‌ودوساله بوسیله‌برزنت

هایی که داشت یك خیمه بارگاه روی موتورهواپیما بر پا کرد و بکمك سه‌چراغ پریموس خواست موتور را گرم کند ، این‌عمل درست یکساعت ونیم بطول انجامید ، اما خوشبختانه نتیجه‌اش عـالی بود ، موتور روشن‌شد . لیکن چنان بخاری برخاست که‌چشم فلك راکور کرد«! »انگار یك لکوموتیو بخاری را راه انداخته بودند! ماکه‌از غلظت این بخارمتوحش شده بودیم با خلبان چشم آبی خود تماس گرفتیم ومعلوم‌شد یخهای اطراف موتوررفته آب میشوند واین بخاررا براه میاندازند .

پس از همه این تقلاها و « تشریفات ! » وارد هواپیما شدیم تا پرواز کنیم ، طبق معمول خلبانان گاز را تا آخر بازکرد و یکمرتبه ترمز را آزاد ساخت ، اما ... هواپیما ازجایش‌تکان نخورد که نخورد ! زیرا اسکی هواپیماچنان به‌یخ‌وبرف جوش‌خورده بودکه ناچار بیل‌وکلنك بکار بردیم .

این هواپیما بتمام معنی «قراضه!» بود وما را بیاد سرویس‌های اتوبوسرانی‌میان شیرازو بوشهر انداخت !

تکه‌یی از دستگاه مخابرات رادیویی او بیك‌طرف آویخته بود و هرقدرکه مااز ماهیت این « عقاب ! » زهوار در رفته بیشتر خبردار میشدیم ، خوف وهراس فراوانتری بسراغمان میآمد ، تا ساعت ده ونیم بامداد هوای این ناحیه نسبة رضایت بخش بود ، اما هرچه پیش رفتیم منقلب‌ترشد ، خلبان میگفت :

هوای این‌نقاط بی‌اندازه‌متغیراست،وخودمان دیدیم که درفاصله یك‌ساعت بادهای شدیدی‌که بسرعت یکصدو بیست‌کیلومتر درساعت میوزید آرامش وسکوت را بکلی ازمیان برد ، آب‌دریاچه که سطح‌آنرا یخ ضخیمی پوشانیده بود براثر تغییر جهت باد شکافهای عظیمی برداشته‌بود وتا آنجاکه چشم قادر به دیدن بود مانند پارچه سپیدی از یخ و برف همه‌جا را فراگرفته‌بود ،رفته‌رفته شدت سرما افزایش‌مییافت وجیوه درون میزان‌الحراره کوچکی که درخارج بدنه‌هواپیما قرارداشت منجمد شده بودوپائین‌تر میرفت .

مقصد ما قصبه بنام « چسترفیلد » درشمال غربی خلیج هودسن بود ، قطب نمای هواپیما که برای جهت‌یابی ، آنهم دراین‌هوای مه‌آلود توفانی بسیار ضروری بود بر اثر وجود معادن فلزات ، بدون استفاده‌ماندوعقربك‌قطب نما مرتباً بهرسمت میچرخید بطوریکه جهت را برای استفاده خلبان نشان نمیداد و بدبختانه هر قدر پیش میرفتیم ، این قدرت‌جاذبه‌ویا مغناطیسی قویترمیشد، عقربك را شدیدتر منحرف میساخت‌ورفته‌رفته‌خراب‌تر میشدتا آنکه‌خلبان‌تصمیم بفرودآمدن گرفت گواینکه سه‌ربع ساعت همه‌قوای خودرا برای یافتن دهکده مزبور صرف‌کرده بود اما ترس ازپایان یافتن بنزین اورا وادارکرد که هر چه زودتر فرودآید ...

همینکه‌موتور هواپیماکه بمنزله‌بخاری‌هم خدمت میکرد خاموش‌شدسرمارو‌ی‌آورد، دراین نقطه‌جزیخ وبرف چیزدیگری دیده نمیشد، تقریب یکهزارودویست کیلومترطی شده بود،و خلبان حدس میزد که ما باید درفاصله بسیارنزدیکی ازدهکده‌های مورد نظر باشیم ،تنهـا طریق ارتباط ما بوسیله رادیو میبود وخلبان فوراً مراتب را بمرکزگزارش داد وقرارشد اگرظرف چهل وهشت‌ساعت هوا مناسب‌ترشد وتوانستیم راه خود را بیابیم چه‌بهتر! و گرنه

هواپیمای امدادی روانه‌خواهند کرد.

ناچار هرقدر لباس وپوست وغیره وجود داشت روی‌خود انداختیم وباخوف‌وترس ولرز شب‌رادرطیاره گذراندیم ،روزبعد خوشبختانه هوا بهترشد ،و بااینکه ساعت ده بامداد رانشان میداد هنوزخورشید طلوع نکرده بود ، در آن هوای گرگ ومیش وتاریك و روشن از دور متوجه جنبش و نزدیك شدن حیوانی شدیم ابتدا اهمیتی ندادیم ، تصورکردیم که این هم‌نوعی ازصدها حیوانات گوناگونی است که در مناطق قطبی درون اقیانوس ویاروی یخها زیست میکنند ، حتی‌کاربجایی رسیدکه بفکر شکار آن افتادیم ، اماهمینکه بمانزدیك شد دیدیم یکنفر اسکیموست که بسوی مـامیآید ، بیقین اوهم خیال‌کرده بودکه شکار خوبی پیداکرده است ، وازدیدارما دراین نقطه دوچار حیرت فوق‌العاده‌یی شد .

این اسکیمو بسیار ژولیده بود ، لاغر ونحیف بود ، وازهمه بدتر نگران بنظر میرسید ، چیزهایی برزبان آوردکه مایك کلمه‌اش را نفهمیدیم ، اماوقتی دستش رابعلامت گرسنگی روی شکمش گذاشت فوراً مقداری غذا تعارفش‌کردیم‌که بااشتهای کامل خورد ، از اونام قصبه مورد نظرمان راپرسیدیم ، واوباانگشتانش افق بی‌انتها رانشان دادوفهماند که آنجاست !

ما این اسکیمورا سوارهواپیماکردیم وبراه افتادیم وباراهنمایی وی چند دقیقه بعد آنجا بودیم !

مردم قصبه‌ازاین« سورتمه پرنده » یعنی هواپیمای مادوچار وحشت شده بودنـدو باینسو وآنسو میدویدند، اماوقتیکه درکنارقصبه فرود آمدیم رفته‌رفته ترسشـان فروریخت وبما نزدیك شدند . بخصوص وقتیکه رفیق راهنما ازهواپیما بیرون آمد همه شادمان‌شدند وحلقه را تنك ترکردند ، درحالیکه بابی‌صبری انتظار پیاده شدن زن‌راهنمای مارداشتند، اما وقتی‌که ازوجود زن او درهواپیما قطع امیدکردند دور رفیق اسکیموراگرفتند واورا «سئوال پیچ» کردند ویکدقیقه‌بعد شنیدیم‌که صدای شیون ازهرطرف بلند شد ...

اسکیموهای این مناطق راطبق کلاس‌بندیهای علم نژاد شناسی بنام«کاریبواسکیمو» مینامند . کاریبو یك نوع‌حیوان شاخ داری است که تنها درسرزمینهای قطبی بسر می‌بردو قسمت اعظم زندگی اسکیموها باشکار آنهامیگذرد، این‌حیوانها باگله‌های‌عظیم حرکت‌میکنند وخط سیرمعین برای مهاجرت سالیانه دارند و اسکیموهای باذکاوت این خط سیر و تاریخ مهاجرت آنانرا بخوبی می‌دانند . اماگاهی ازاوقات تغییراتی درخط سیر این حیوانات روی می‌دهد ودراین ایام است‌که اسکیموهای بدبخت دچار قحطی وسیه‌روزی میشوند .

از قرارمعلوم دو ماه پیش تـاریخ تحقیقی مهاجرت کاریبو ها بوده‌است که‌بسبب نامعلومی اثری از آثارشان هویدا نشده بود . اسکیموهای قصبـات مختلف اینجا وآنجادر خط سیرکاریبوها پراکنده شده بودند. وبرای شکاراین حیوان به‌شکمهای خود وعده‌ووعیدها داده بودند . من جمله اسکیموی عاقل مردی که در هواپیما راهنمای ما بود بااتفاق‌زنش دریك نقطه بسیار دورافتاده‌درکمین‌کاریبوها بسرمیبردند . پس ازچند هفته‌انتظار گوشتهایی راکه برای ذخیره همراه داشتند پایان می‌یابد ونزدیك بوده است‌که ازشدت‌گرسنگی هر دو تلف شوند ، لذا برای‌آنکه لااقل یکنفرشان جان‌سلامت بدربرد متفقاً برآن میشوندکه

یکی دیگری را بکشد و بخورد ، بنا براین طبق قانون تنازع بقاء ونیزچون گوشت پیرمرد قابل هضم نیست زن بدبخت تسلیم میشود .

از این داستان واقعی وتأسف آور بلافاصله پس ازورود به قصبه چسترفیلد آگاه شدیم . تعداد کثیری ازاسکیموها برای تماشا مرتباً دورماحلقه میزدند ، اما کودکان فارغ از مشکلات زندگی داخل لباسهای پوستی روی برفها می غلتیدند و بی‌نهایت خوشحال بودند براستی تعجب کردیم که باداشتن چنین زندگی دشوار، همان‌لبخند شادی راداشتند و ازشهر نشینان متمول هم‌مسرورتر بودند .

پس ازچند روز توقف درآنجا وانعقاد پیمان دوستی وصمیمیت باساکنان قصبه که بسیار مهربان بودند ، روزی باتفاق دونفر از اسکیموها بسوی‌دهکده‌یی که‌درهفده کیلومتری قرار داشت‌رهسپار شدیم، بارها راروی تخته روان چیدیم و هفت سك قوی هیکل از نسل «هوسکی» یاسیبریه تخته روان را میکشیدند . هنوز دوساعت ازروشنایی روزنگذشته بود که ناگهان هوا تاریك شد وغروب کرد زیرا بعکس تابستان‌که خورشید هرگزغروب‌نمی کند، زمستانها هوا دائم تاریك است ، اما از روز بیستم دسامبر روز ها رفته رفته طولانی تر می‌شوند . . .

درتاریکی‌شب که توفان هم برشدت سرما افزوده بود، سگها تخته‌روان راباسرعت روی برفی‌که بسان یخ محکم شده بود، میکشیدند ومارا بسوی نور خفیفی‌که ازچراغهای روغنی درون خانه‌های برفی وازخلال شیشه وپنجره های یخی سوسو میزد، میبردند. . .

درینجا ازغوغای سرسام انگیز جهان قرن بیستم اثری نیست، واگر صدای‌مخوف ورعشه‌آور توفان نبود، سکوت مرگباری این دهکده را فراگرفته بود، همه درون خانه های منجمد، که از برف ساخته شده‌است خزیده بودند، ودیدارآنهاآثار ونمونه هایی از زندگی باقیماندگان ماقبل تاریخ راکه در دل شب ، درکنار یخچالهای عظیم بخواب رفته بودند، دربرابر چشمان مازنده‌میکردند، باد شدیدی میوزید ، سرمای کشنده ادامه داشت ، برفهای پودر شده مانندگردباد بآسمان تنوره میکشید ودوباره بهرسمت پاشیده میشد.

پس ازاینکه بخانه همسفرمان بنام «املق» رسیدیم سگهارا درخارج مهار کردیم، واومارا بدرون خانه برفی خود دعوت کرد .

راهرویی که بمنظور جلوگیری ازدخول باد وبرف ، بوسیله تکه های یخ ساخته بودند نسبتاً کوتاه بود، درورودی ازیك تکه یخ ضخیم بارتفاع شصت سانتیمتر تهیه شده بود میزبان ما دریخی‌راکنار گذاشت وما باسر بدرون خانه برفی‌خزیدیم وخودرا درون اتاق یافتیم. آنگاه «املق» دوباره دررا مسدود کرد، داخل این اتاق مدورکه بشعاع دومتر بود سکویی ازبرف درست کرده بودند،روی سکورا باپوست گوزنهای شمالی و«کاریبو»ـ که‌دارای پشم بسیارنرم وعالی‌است‌ـ مفروش شده بود، هرکدام‌ازساکنان خانه دارای یك کیسه خواب بودند که ازپوست حیوانات گوناگون ساخته شده بود. . . باری، چون دیرهنگام بخانه‌دوستان اسکیمو وارد شده بودیم وفرصت برای ساختن خانه دیگری باقی نبود،آنها مارا درهمان خانه بگرمی پذیرفتند، این مهمان نوازی درنهاد همه افراد اسکیمو هست وشایسته ترین وبرجسته ترین خصلت‌آنان بشمار میرود، تابدآنجا که‌گاهی قبول مهمان نوازی‌آنها ما را

دوچار زحمات بسیار میکرد.

سوای این مهمان نوازی، دررسوم وعقایداسکیموها تعلقات فردی مفهومی‌ندارد، وبعبارت ساده‌ترهمه چیز مال همه‌کس‌است، والبته‌کسی هم ازموقعیت سوء استفاده نمیکند. بعنوان مثال وقتی یك حیوان شکارشد مهم نیست‌که شخص شکارچی چه‌کسی بوده‌است‌وچه اشخاصی ذینفع هستند، بلکه هرکس میرود وسهمی برای خود برمیدارد، با اینهمه هرفرد هم بنوبه خود فعالیت میکند تاشکاری بحدکفایت بچنك‌آورد،وبدین ترتیب میتوان‌گفت‌که اسکیموها یك زنـدگی بتمام معنا اشتراکی دارند وکمونیست واقعی اینهـا هستند نه‌کاخ نشینان‌کرملین!

املق، دوست اسکیموی ما ورفیقش چندماه پیش با همسرشان باینجا کوچ‌کرده بودند وموطن اصلی‌آنان درمسافت دوری قرارداشت، علت‌کوچ‌کردن اینها نیز تغییر خط سیر مهاجرت‌گوزنهـای شمالی بود، وبراثر کمبود غذا ناچار شده بودند باینجا کوچ‌کنند، درهمه این مدت زنان نشسته‌بودند وبدنهای‌خویشرا باروغن چرب‌میکردند بطوریکه‌چهره‌شان حتی درپرتو نور خفیفی‌که ازچراغ پیه سوز منعکس میشد میدرخشید.

مادردل خنده‌یی‌کردیم وگفتیم شاید خودشانرا برای وجود مـا دونفر «گرامی جهانگردان» چرب میکنند!

ما بااسکیموها بزبان بین‌المللی، یعنی اشاره دست وسر، گفتگو میکردیم وباکومك چندکلمه اسکیموکه فراگرفته بودیم مقاصد خودرا میفهماندیم ودرعین حال گفتگوی آنانرا روی نوار ضبط صوت‌که همراهمان بودضبط‌کردیم وپس ازساعتی نواررا پخش‌کردیم‌وآنها بمکالمه خودشان‌گوش دادند وسراپا غرق حیرت وشگفتی شدند.

بخارتنفس‌فضای خانه را پرکرده بود، درهوا معلق مانده بود، ودرنتیجه چراغی که میان‌اتاق باروغن خوك دریایی، وروی بشقاب سنگی میسوخت وسوسو میزدوبخاموشی میرفت. امااملق فوراً باچاقو سوراخی درسقف خانه ایجادکرد وچراغ دوباره روشن‌شد!

درون این‌کلبه‌برفی ساکت نشسته بودیم‌وبادقت به‌کمترین جنبش‌آنان‌مینگریستیم قندیلهای شفاف ازهرطرف‌این‌کلبه منجمد شده‌آویخته‌شده بود، وهمه اینها نماینده‌یی‌توخالی ازتمدن پوشالی‌کنونی ومنظره‌یی ازجهان پژمرده بود.... دریك نظرجهان چندین هزار سال به عقب برگشته بود، زندگی انسان وحیوان درنظرما یکسان جلوه میکرد!..

همانطورکه ساکت وآرام نشسته‌بودیم صدای «خش‌خش»قدم زدنی‌که بطرف کلبه مانزدیك میشد بگوش‌رسید،وچیزی نگذشت‌که یکی‌ازدوستان اسکیمو وارد شد، درچهره‌اش علائم تشویش واضطراب هویدا بود، واوبرای بیان منظورش بحاشیه نرفت، لغات غیرضروری بکار نبرد. وخیلی زود وبی‌مقدمه گفت‌که هم اکنون ازدماغه بـازمیگردد، درآنجا دورفیقش که مشغول شکار بودند، روی یکی ازتخته های یخ شناورمـاندند وچون راهی برای‌رهایی آنهانبود به چنگال‌مرك سپرده شدند.

نزد اسکیموها داستان‌کشته شدن و «شرح وتفصیلاتش!» طولانی نیست، تنهاچند کلمه برای تشریح مرك چندنفرکافیست واکثرآنها فعل واسم است، بلی! داستان مرك و زندگی اسکیموها محتاج به تفصیل نیست...



پیش ازاین که بشکار خوك دریایی برویم یك خانه برفی ساختیم تا ازباد و کولاك وتوفان در امان باشیم

براثر سرمای فوق العاده ، مقدار زیادی تنقلات شیرین خوردیم تا بدانوسیله دربدن های خود تولید کالری کنیم ، گویا بهمین سبب بود که دوچار عطش فراوانی گشتیم، ماهم بدون توجه دستور دادیم آب خوردن بیاورند، زن «املق» رفت ویك بادیه پراز برف آورد ،وچند دقیقه روی چراغ روغنی نگهداشت تاذوب شود وبدرد آشامیدن بخورد.

آن شب مقداری غذاهای کنسرو شده خوردیم وهدایایی هم بدوستان عزیز اسکیمو دادیم آنها ششدانك خوشحال وراضی بنظرمیرسیدند ومثل همیشه لبخندهای شادی بر لب داشتند . . .

باری ، شب به تندی گذشت ، ودراواخر شب وقتیکه املق ورفیقش ازاستراحتگاه ما اطمینان یافتند پاخاستند وهر کدام دست زنان خودشانرا گرفتند وبدست ما نهادند وبااشاره فهماندند که برای گرامی داشتن مقدم شما ، همه متعلقات ما ، حتی زن وفرزندمان هم متعلق بشماست !..

مادو نفرچنان مبهوت ومتحیر شدیم که مثل گوسفند سر بریده توی صورت یکدیگر زل زدیم ، اینها زنان جوانی بودند که هر کدام تنها دو فرزند داشتند ، اتفاقا چهار ماه پیش زن املق یك پسر بدنیا آورده بود ... تالحظه یی که این زنان دست ما را گرفتند، هر گز

بایك‌زن اسکیمو آنقدر نزدیك نشده بودیم ، أما درهمان لحظه بود که ازبوی زننده آنها چنان حالت اشمئزازی بما دست داد، وچنان چندشمان شدکه ازهرچه زن بود وهر چه پیش‌کشی بود بیزار شدیم ! زیرا اسکیموها درتمام مدت سال استحمام نمیکنند . و معلوم است وقتی بدن انسان رنك آب نبیند چه بویی میدهد ؟

چهره این دوزن ، عین قیافه مغولها بود ، انگارکه‌درآن لحظه برفرازارتفاعات «تبت» بسرمیبردیم ، ومثل این بود که برودت‌هیمالیای سرکش‌راروی پوست‌بدن‌خوداحساس میکردیم !

نمیدانستم چکار کنیم، چه تصمیمی بگیریم؟ زیرارد پیشکشی اسکیموها توهین‌عظیمی است ، توهینی‌که ممکنست سرانسانی رابباد دهد ! ناچار بحالت سپاسگزاری زبان‌خود را تا جاییکه ممکن بود بیرون آوردیم، این‌طرز تشکر درتبت‌بسیار رایج بود، ومافکر کردیم شاید اینها نیز این رسم‌را بارمغان‌آورده باشند ، ازهمان لحظه‌خودمان‌را به‌کسالت‌و بیماری زدیم‌وآنقدر آه وناله‌سردادیم ودست‌به کمر خود بردیم‌که بیچاره‌ها ازکمر درد ما ناراحت شدند ، وبه تندی‌کیسه‌های خواب مادونفررا روی سکوی خانه برفی آماده ساختند، وماهم باکله‌بدرون‌کیسه های‌خواب شیرجه‌رفتیم!

اما از میان‌کیسه‌های خواب چهارچشمی حرکات آنها رامیپائیدیم ، ودیدیم‌که ابتدا مادر، لباسهای‌کودك نوزادش را بیرون‌آورد و به‌ته‌کیسه‌فرستاد ، وبعد هم خودش‌لخت مادرزاد واردکیسه خواب شد تابدینوسیله فرزندش را باحرارت بدنش‌گرم نگاه دارد !

بدنیست بدانید دختران اسکیمو شیوه ورسم زندگی را ازمادرشان فرا میگیرند ومردان اسکیمو بهردختری تمایل داشته باشند اورا نزد خود میاورند ، بدون هیچگونه تشریفاتی بااو زندگی میکنند ، زیرا مراسم عقدوعروسی میان آنان رایج نیست ، اماشیوه عشقبازی اسکیموها هم بنظرما خنده آوراست ، آنها یکدیگر رانمیبوسند و عشقبازی خود را باخنده آغازمیکنند ، وازاینروهنگامیکه مرد اسکیمو نسبت به دختری تمایل‌داشته باشد ویا اینکه بخواهد بااو ازدواج کند میگوید : « میخواهم باتوبخندم !»وبجای‌بوسه‌بینی‌های خودشانرا بیکدیگر میمالند !

صبح‌روز بعد، هرچه درانتظارطلوع خورشید ماندیم فایده‌یی نداشت، ناچار در همان تاریك وروشنی لباسهای خود راپوشیدیم ، ودراین موقع دیدیم‌که زن املق میخواهد بوضع عجیبی صورت کودکش را بشوید ، همانطورکه‌گفته شد درآنجا آب نیست‌که بوسیله آن بتوان نظافت‌کرد، بهمین سبب‌مادر، قدری برف رادردهانش‌گرفت تا با حرارت دهان ذوب شد ، وآنوقت مانند آبفشان آرایشگاهها آب را ازدرون‌دهان‌بروی‌صورت طفل«پف» زد وبوسیله یك تکه پوست چهره‌اش راخشك کرد!

لحظه‌یی بعد سایر اعضای خانواده‌هم‌که نمیدانم درکجا خوابیده بودند ، داخل « ایگلو» گرد آمدند وآماده صرف صبحانه شدند .

خانم‌ها خوراکی‌را که ازگوشت‌نیم‌پخته نهنك‌دریایی‌تهیه کرده‌بودند بمیان‌گذاشتند وما را بخوردن دعوت‌کردند ، با اینکه ما قوطی های خوراك خود را بهمراه داشتیم طبق عادات ورسوم آنها ناچاربودیم که غذای آنانرا بخوریم‌درحین‌غذا میخواستند بفهمند که‌ما



چند هفته دریک خانه برفی باخانواده دوستان اسکیموی خود بسر بردیم ، هوای داخلی این خانه پانزده درجه زیرصفر بود !

اهل کجا هستیم وما پس‌از ساعتی متوجه منظور آنها شدیم ،زیرا یکی ازآندوچندلغت انگلیسی میدانست‌وبالاخره بآنها گفتیم «ما از پشت اقیانوسها آمده‌ایم و ما اسکیموی ایرانی‌هستیم!»

غالب اوقات زنان‌اسکیمو درداخل ایگلوصرف امورخانه‌داری میگردد وهمانطور که‌همه‌مردم‌عالم ،همه‌طوایف واقوام‌جهان‌ازهنرهای‌دستی‌لذت‌میبرندو هر کدام‌هنری‌خاص‌خود دارند ، زنان اسکیوهم ازآن‌بی‌بهره نیستند وتعجب ما ازآن بود که همین عشق به هنرهای دستی آنهارا وادارکرده بودتا درآن شرایط جلوی چراغ روغنی بنشینند وآثاری بوجود آورند . هر یك ازاعضای خانواده‌املق‌بکاری سرگرم‌بودند، یکی‌ازآنهامشغول دوختن‌پوتین زیبائی بود که در زبان خودشان آنرا «ماك‌لاك» مینامند واین‌پوتین بهترین وسیله‌ایست‌که میتوان‌پاها را داخلش گرم‌نگاه‌داشت، بطوریکه‌میسیونهای قطبی‌آمریکا ویاکانادا پوتین‌های خود را ازروی‌اینهاکپیه کرده‌اند،حسن‌دیگر«ماك‌لاك» اینستکه بهیچ‌نحوآب بداخلش نفوذ نمیکند چون بجای نخ ازماده‌یی استفاده میکنند که «سینیو» نام دارد و این گوشت راسته ستون فقرات گوزن شمالی است‌که پس ازخشك‌شدن رشته رشته میشود وبرای دوخت‌ودوز استحکام عجیبی دارد . دیگری مشغول‌مجسمه‌سازی بودکه‌بیش ازهرقسمت دیگر ماراشیفته خود ساخت . با وجود نداشتن ابزارکافی مجسمه‌های‌سنگی بسیار عالی‌ساخته‌بودند ، گرچه

سنك تراشیهای آنها شباهت کامل بحیوانات مورد نظرشان نداشت اما کاملا همان سبکی است که به تازگی مجسمه‌سازان اروپایی پیش گرفته‌اند وهمان روشی‌است که‌مجسمه‌سازی قرن بیستم را تشکیل میدهد . باید دانست که‌علاقه مفرط اینها به‌حجاری براثر نداشتن پارچه و رنك و یا سایر احتیاجاتی است که میتوان با آنها هنرهای دستی بوجود آورد ، مثلا اینها برای تهیه رنك ازمواد گیاهی محرومند وهمین محرومیت سبب شده است که نظر آنها به سنگهای کنار رودخانه‌ها معطوف شودو با تدبیر خاص خود مجسمه‌های فراوانی که هر یك دارای معانی گوناگونی‌است ازسنك بیجان تهیه میکنند ،غالب‌این‌مجسمه‌ها برای تشریح‌زبان حال‌حیوانات‌است ،مثلاچگونه‌بچه‌خرس‌قطبی‌مادرش را تعقیب‌میکند،چگونه‌یك‌پرنده در دست پسر بچه‌یی‌دست‌وپامیزند... تأثیرعمیق حیوانات‌درحجاری آنان ازاین‌نظراست که‌کمتر روزی میگذرد که‌اینها با حیوانات دست وپنجه نرم نکنند ،گاهی تخیل آنانرا وادارمیکند تاپیکر حیوانی را حجاری کنند که در طی زمان نسل آنها از روی زمین بکلی معدوم شده است، اماگویامنظره خیالی‌آنها را اززبان‌پیرمردان وسالخوردگان شنیده‌اند ومیل‌دارند که‌چنان حیوانـاتی راهم با تراشیدن سنگها بوجود آورند ...

شکار اسکیموها

یك هفته تمام از توقف‌ما دونفر دراین ماتمکده گذشت،اما رفته‌رفته دوستی ما و املق عمیق‌ترشد یکشب قرارگذاشتیم روزهای‌بعد برای مدت شش هفت‌روز بشکار حیوانات دریایی برویم وآنوقت « دیکتافون » راکنار گذاشتیم و بخواب رفتیم . ازشدت هیجان و خوشحالی براستی آنشب خواب به‌چشم‌هایمان راه‌نمییافت وصبح زوداز«ایگلو»خارج شدیم تا هرچه زودترسگها را مرتب کنیم ، اما اثری از سك‌ها نبود وما خیلی ناراحت شدیم‌زیرا بتصور اینکه پا بفرارگذاشته‌اند هراسان به«ایگلو» رفتیم و دوستمان را با خبر ساختیم ، اما املق درکمال‌خونسردی پوزخندی زد وازایگلو خارج شد ، چند متر آنطرف ترزنجیر سك‌ها را اززیرنیم‌متربرف بیرون‌کشید وبایك‌فرمان دیدیم هفت سك‌قوی‌هیکل اززیربرف نمـایـان شدند،معلوم شدسگها برای حفظ خود ازسوزوسرمای کشنده،خودرا بعمددرزیربرف مدفون میکنند !

املق و رفیقش به مرتب ساختن بارها مشغول شدند ، پوستهـای زیرانداز را ، نیزه‌هاوکمانهارا ، لوازم مورد نیاز را بدقت بازرسی کردند ، وروی تخته روان‌گذاشتند یك سورتمه به‌هفت یا نه یا یازده سك بسته میشود ، هرکدام از این سگها میتوانند یکصدو هشتادکیلوگرم باررا بآسانی بکشند !

املق فرزندش را بوسید ، اززنش که برای بدرقه او ازکلبه برفی بیرون آمده بود خداحافظی‌کرد ، این‌صحنه مارا بیاد شهرهـای بزرك جهان انداخت ، درآنجا مردان وجوانان زن‌خود را ، فرزندخود را میبوسند ، بعلامت «بای‌بای» دست تکان میدهند، ودر حـالیکه ازشلوغی شهر ویا تصادفات اتومبیل نگرانند بسوی کسب‌وکارشان رهسپار میشوند اما درشهرهای بزرك اگرسرعت رانندگان خطرناك میباشد دراین‌منطقه هرقدم از زندگـی وحشتناك است و انسان را به‌حلقوم مرك میفرستد...آنوقت «املق» درست ماننداخدایی که

مختار کشتی عظیمی است ترمز تخته روان را بیرون کشید وفرمانی دادسگها باشنیدن کلمه «راع...راع...» سورتمه را ازجا کندند وبا سرعت از بالای تپه سرازیرشدند وروی سطح خلیج منجمد پیش تاختند.

در این مواقع سك رهبر که درپیشاپیش حرکت میکند مسئولیت عظیمی بعهده دارد وبیش ازسایرسگها متوجه فرمان صاحب خود باشد: برای گذشتن ازموانع مشکل یخی بفرمان فرمانده گوش میدهد، مرتباً تخته روان را بچپ وراست هدایت میکند. چون آنروز عازم شکار بودیم وتخته روان سبك بود سگهای غول پیکر که هرکدام درحدود سی کیلوگرم وزن دارند آنرا باسرعت درروی دشت پهناور میکشیدند وپیش میرفتند... معمولا اسکیموها معتقدند که بمنظور کارکشیدن ازسك بایستی آنانرا گرسنه نگه داشت و هنگام سفر غذا بآنها نمیدهند.

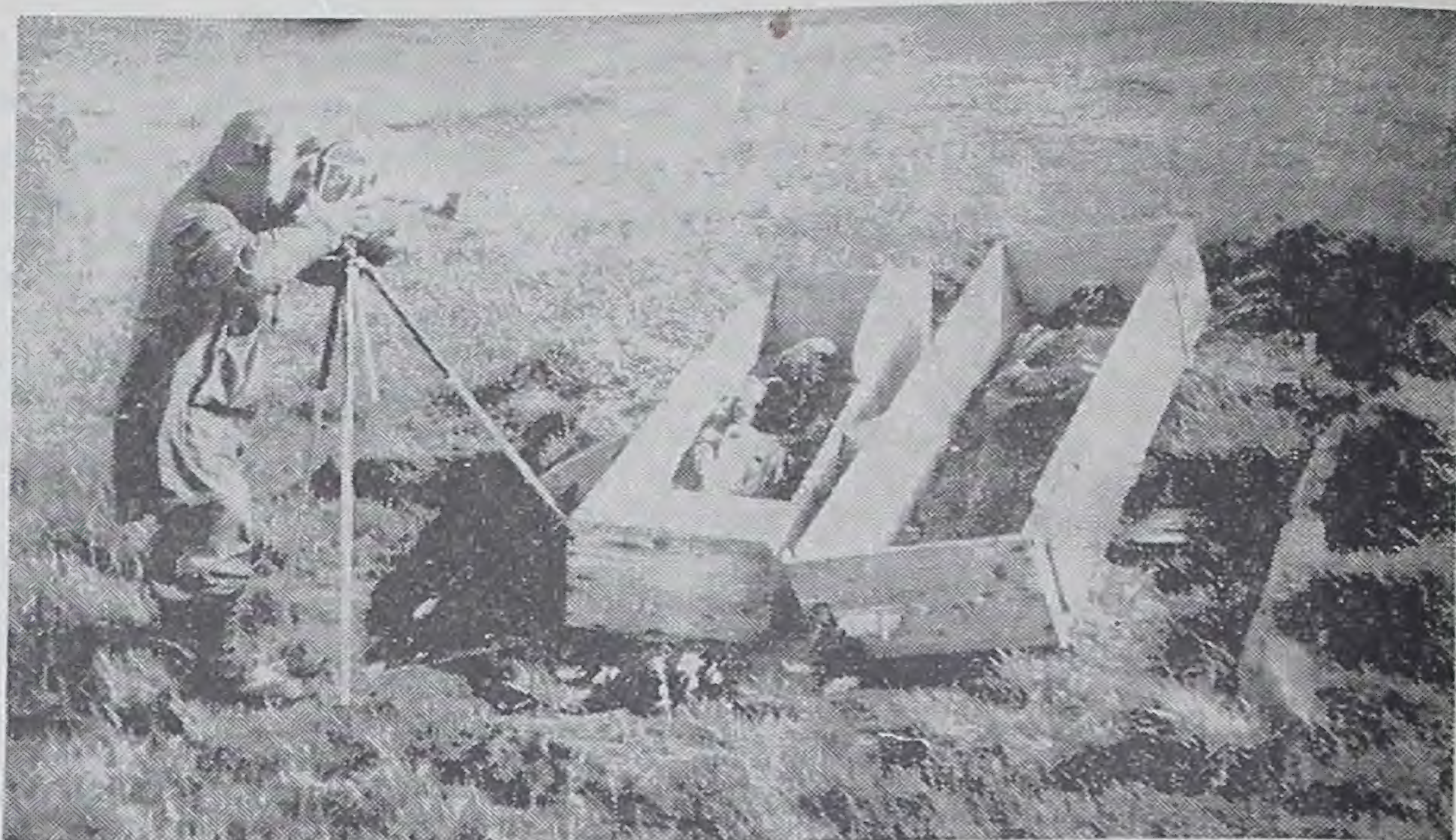
البته گاهی ازاوقات این سگها بمراتب ازگرك هم خطرناکترند، بعنوان مثال یکروز همانطور که درجوار دسته سگها ایستاده بودم یکی ازلنگه دستکش هایم که آغشته بخون بود بروی زمین افتاد، فوراً یکی ازسگها آنرا بدهان گرفت ودردسته بلعید.

هنوز درنیمه راه بودیم، شش تا از سك ها پنجه‌های قوی خودرا دربرف نرمی که روی یخ را پوشانده بود فرو میبردند وتخته‌روان را میکشیدند اما سك هفتمی مرتباً عقب می‌ماند وقادر بکشش نبود، دوست اسکیمو تخته روان رانگاه‌داشت سك مزبور رارها کرد زیرا این سك بسیار پیرو بیماربود. پس ازچند فرسنك شرایط زمین تغییر یافت ودیگر برفهای پودرشده روی یخ قطور که سطح خلیج راپوشانده بود دیده نمیشد بلکه برفهایی مانند شیشه‌های خورد شده همه راپوشانده بودند این برفها پنجه‌های سگها را آزار میداد املق برای جلوگیری اززخم شدن پنجه سگها، کفشهای چرمی آنانرا که همیشه آماده بهمراه داشت به‌پای سگها کرد.

چند فرسنك جلوتر احساس کردیم که سورتمه روی برفهای پودر شده بخوبی سر نمیخورد، ما بتصور اینکه سگهاخسته وفرسوده شده‌اند تاب نیاوردیم ومیخواستیم که رفیق اسکیمو را متوجه کنیم که بآنان استراحت بدهد، اما اوفوراً تخته روان را نگهداشت و وارونه کرد زیرا براثرتماس بابرف، یخی که بایستی درزیرتخته روان باشد از بین رفته بود و بهمین‌سبب بخوبی سر نمیخورد، املق مقداری برف برداشت و به‌قسمت تحتانی تخته‌روان مالید وباینطریق ورقه نازکی ازیخ ایجادکرد.

بدیهی است همانطور که‌اسکی بازان کف اسکی خودرا واکس میزنند تابهتر روی برف بلغزد، اسکیموهاکه فاقد واکس هستند این روش را بکارمیبرند که‌خیلی هم‌ثمربخش است، سورتمه باردیگر باسرعت روان شد ومااز تجربه فراوان اینها دچارشگفتی شدیم.

راه خود را تا ساعت نه شب ادامه دادیم و بالاخره بقرار گاهی رسیدیم، اما ازاینکه چگونه اسکیموها جهت خودرا مییابند سراپاغرق تعجب بودیم. گویااینها جهت بادرا درنظرمی‌گرفتند و باتعیین زاویه باد به‌سورتمه میتوانستند هدف خودرا تعیین کنند ومستقیماً پیش روند. درنخستین فرصت بارها را پیاده کردیم و بعدسگها را بوسیله طنابی بزمین بستیم وخوراك آنها راکه‌گوشت منجمد بود جلوشان انداختیم، دراینموقع



این اجساد ازیکقرن پیش تاکنون تروتازه باقیمانده‌اند ، در گوشه و کنار اجساد اسکیموها روی زمین پراکنده اند ، زیرا سرزمین های سپید بمنزله یك یخچال دائمی هستند !

یکی ازسك متوجه ظرف خون آلود شد وخواست آنرا لیس بزند اما بیچاره زبانش چنان به فلز جوش خورد که نمیتوانست آنرا جدا کند ، و بالاخره قسمتی از پوست زبانش یك تخته جدا شد! سگهای گرسنه میان غذا جنك را آغاز کردند ، درآنموقع کمتر اسکیموئی جرأت داشت که آنها راازهم جداکند ، زوزه‌هایشان ازکمی فاصله چون سمفونی بگوش میخورد وهریك صدای خاصی داشتند . شما نمیتوانید این موزیـك رابط.ور دقیق واز روی تکنیك تجزیه کنید زیرا آن موسیقی که شما تصورمیکنید نبود ، بلکه سرود ملی قطب بود . واین تنها لغت درستی است که‌می‌توان‌آنرا بکاربرد ، این صداها مظهری برای منطقه قطب است صدایی بسیار دلنواز وخوش آهنك که‌گوش را نوازش می‌دهد ، این‌آهنك درچنین نقط.ه دور افتاده چون‌آب شفافی بود که‌مبدل به‌بلور شده باشد،ممکنست شما لبخند بزنید ، مارا مسخره کنید ، زیرا این صداها بگوش شما آشنا نیست ـ سهل است ـ مضحك هم هست، اما باور کنید که قصد اغراق گویی نداریم، این صداها بگوش مضحك نبود ، سرودملی شمال بود.. همین وبس !

برای گذراندن شب دونفر اسکیموها مشغول ساختن خانه برفی یا«ایگلو»شدند تاآنوقت ماتصور میکردیم که ساختن «ایگلو» کارآسانی است وبطور ساده برفهارا میکنند و رویهم میگذارند، اما بعد همانطور که هرکاری راهی دارد ومحتاج تجربه است فهمیدیم ساختن

ایگلوهم تکنیك خاصی میخواهدو گرنه دربرابر توفان‌وهزاران‌آفت دیگر مقاومت نمیکند. نخست «املق» ارتفاع برف را بوسیله نیزه خودآزمایش کرد ووقتیکه ازخوبی برف‌مطمئن شد، آنوقت‌نیزه‌اش رابدست گرفت ویك دایره بشعاع دومتر دورخود کشید. این دایره‌محیط «ایگلو» را تعیین‌میکرد، آنگاه باچاقوی بلندی برفهارا بامهارت‌زیاد بشکل مکعب‌مستطیل برید واسکیموی دیگر که «سیك‌سیك» نام داشت مشغول تعمیر دیوارآن شد. احداث ایگلو درواقع تنهاگذاشتن برفها روی یکدیگر نیست بلکه ازنظر معماری صنعت جالبی است‌که اسکیموها این هنررا باوج اعلی رسانده‌اند. آنهاازبرفهای زیرپایشان برای ساختن دیوار و گنبد خانه استفاده کردند وپس‌ازاتمام خانه درورودی آنراکه بایستی درجهت مخالف‌وزش باد باشد بوسیله چاقو بریدند وبیرون‌آمدند. ایگلوی ساخته شده آنقدر ازنظر فرم بی‌عیب وایراد بودکه ما، مات ومبهوت ماندیم، انگاریك قدح را وارونه‌کرده بودند!

بدنیست بدانیدکه یك ایگلوی مناسب برای اسکیموها، ایگلو ایست‌که جلو در ورودیش راهرویی وجودداشته باشد تا ازورود برف پودرشده ممانعت‌کند وهمچنین باد به درون خانه نوزد... پس ازپایان یافتن چنین خانه‌یی اسکیموها بوسیله نیزه خود یك تکه یخ سپید بلوری را انتخاب میکنند وآنرا بجای پنجره بکار میبرند تانورآزاد بدرون‌ایگلو نفوذکند. ساختن یك ایگلو ازسه‌تا پنج ساعت طول میکشد، و این بستگی به میزان‌کار و فعالیت وکوشش‌آنها دارد... اسکیموها پس ازاینکه چندهفته ازیك‌ایگلو استفاده بردندباید دوکار انجام دهند، زیرا دیوارهای خانه براثر حرارت داخلی مرتباً نازك میشود و قدرت خلاء ویا حفظ سرمارا ازدست میدهد، در اینگونه مواقع اسکیمو های فعال بیرون میپرند وآناً یك خانه جدیدمیسازند، اما اسکیمو های تنبل مرتباً برف زیادتری ازخارج خانه‌روی دیوار اضافه میکنند، بطوریکه پس اززمانی درزیر کولاك برف مدفون میشوند! بعنوان‌مثال موقعیکه درنزدیکیهای یك دهکده اسکیموها بودیم گاهی متوجه میشدیم که روی یخ مسطح ازیك نقطه دود بیرون میآید، وقتی نزدیك ترمیرفتیم میفهمیدیم که درزیر یخ وبرف انسان هایی زندگی میکنند!

باری، همینکه ایگلوآماده شد همه اثاثه را بدرون بردیم، پوستهارا روی سکوها گستردیم، ودرحالیکه استراحت کرده بودیم غذای لذیذما بمیان‌آمد، این غذا یك تکه‌بزرك گوشت خوك دریایی منجمد ونیم پخته بودکه دودستی گوشت واستخوانهایی راکه با خون پخته شده بودند بدندان کشیدیم! گرچه اسکیموها وسیله مکفی برای پختن‌گوشت ندارند، اما سرمای این منطقه آنقدر شدید است‌که گوشت ها براثر انجماد فوق العاده بسیار ترد می شوند...

ما شتاب داشتیم‌که هرچه زودتر برای شکارگرازآبی حرکت‌کنیم، زیرا عاج این حیوان‌بدردمان‌میخورد، متأسفانه آنشب کولاك شدیدی وزیدن گرفت‌وخواب را ازچشمان ماربود، اما هروقت دوستان اسکیموی خودرا نگاه میکردیم، میدیدیم‌که غرق خوابند و خروپفشان باصدای‌کولاك درهم میآمیزد وسکوت مدهش شبانه‌را بهم میزند، ازبیرون‌ایگلو جزصدای رعد وبرق وزوزه سگها صدای‌دیگری بگوش نمیرسید... وه! که چه‌منظره‌عجیبی بود، انسانرا بچه‌اندیشه هایی فرومیبرد؟

ماآنجارا بعنوان مقر خود انتخاب کردیم ویکروز بعدکه هواکمتر انقلاب‌داشت دسته های سك راآماده ساختیم وبراه افتادیم.

مادرروی یخهای خلیج هودسن سفر میکردیم ، وهرقدر بمرکز خلیج نـزدیکتر میشدیم براثر جریان وچرخش‌آب قطر یخ نازکتر میشد، وبهمین سبب عازم قسمت هـای مرکزی خلیج هودسن شدیم تادرآنجاکه یخ نازك است وبرای شکار مناسب میباشد، بشکار پردازیم. درحالیکه شش ساعت تمام روی‌آبهای منجمد، بسوی قطب شمال پیش میرفتیم‌ناگهان املق وسیك‌سیك ایستادند،گوشهای خودرا روی یخ گذاشتند ، وبصدای حیواناتی‌که درزیر یخها بودندگوش فرا دادند ، حتی تصور اینکار برایمان غیرقابل درك بود ،آخر چگونـه میتوانستند ازروی یخهـای قطور قطبی صدای حیوانات را بشنوند وآنها را بشناسند ؟ اما وقتیکه یقین کردندآنجانقطه مناسبی برای شکاراست درنك را جایز ندیدند، بتندی‌حفره‌یی بانیزه های خودکندند، این چاله هاپس ازیك متر بآب رسید ودوستان ما اطمینان یافتند که‌گراز ویا خوك‌آبی بامشاهده انعکاس نور برای تنفس‌ازدرون چاله بالا خواهندآمد، اما اینکارهم نیاز فراوانی به صبروحوصله وشکیبایی داشت، بهمین سبب یك دیوار بـرفی درلب چاله احداث‌کردند وبا نیزه های خود« حاضر یراق !» درپشت دیوار برفی پنهان شدندو به‌کشیك پرداختند!

پس ازیکساعت ونیم انتظار درهوای منقلب وتوفان زده ، خواب همه ما تعبیرشد ویك خوك‌آبی عظیم برای تنفس بیرون‌آمد، ودوست اسکیموهم نامردی نکرد وبا قدرت و شدت بسیار نیزه خودرا ببدن حیوان فروبرد، اما نیزه به‌جای‌کارگری مانند مغز اصابت نکرده بود، ودرنتیجه جنك سخت‌وخونینی میان حیوان وانسان‌آغازشد ، خوك‌آبی نزدیك بود فرارکند وحتی میخواست املق رابدرون چاله بکشاند، امازندگی دراین سرزمین‌سپید یعنی تلاش‌دائم برای‌معاش! وشکار یك حیوان برای‌آنان مفهوم حیاتی دارد، دراینجاگندم وذرت وسبزیها برای تغذیه نیست وتنها ماده غذایی‌گوشت است وبس !

باری، املق ازفرار خوك‌آبی جلوگیری میکرد، وچون نیزه‌اسکیموهابانتهای‌یك ریسمان محکم چرمی متصل میباشد املق‌زانوان وشانه هایش را به لبه حفره متکی‌کرد و باهمه‌قوایش‌جنگید...وجنگید!

دراین هنگام سیك‌سیك ، ازکشیك خود درروی چاله دیگردست‌برداشت وبکومك املق شتافت ، وآنوقت دونفری خوك خسته ومجروح را بیرون‌کشیدند. باشتاب شکم‌این خوك راکه بیش‌ازصدکیلوگرم وزن داشت پاره‌کردند، زیرا اگرعجله نکنندبدن‌گرم‌حیوان دربرابر شدت سرما منجمد میشود ، واسکیموها عادت دارند همینکه شکاری بدست‌آوردند فوراً شکمش را پاره‌کنند وجگر ودل وسایر قسمت هایی ازگوشت‌آنراکه درنظرشان‌لذیذ است«گرم‌گرم وخام‌خام» بخورند وباز بشکارخود ادامه دهند .

گر چه اسکیمو ها زندگی دشواری را میگذرانند ، امامشکلات ما چند برابر بود ، چون فیلم برداری وعکاسی‌هم میکردیم واینکار ازهمه ناراحت‌کننده‌تر بود ،وهمینکه دست‌را برای‌فشاردادن‌دگمه‌دوربین فیلمبرداری‌ازدستکش‌بیرون میاوردیم‌نوك انگشتهایمـان دوچار یخ زدگی میشد وتا مدتی درد میکشیدیم .



اسکیموهای قصبه « بارو » بالن کوه پیکری راکه شکار کرده بودندبروی زمین میکشند!

در اینجا شدت سرما بحدیست که ممکنست فیلم درون آپارات قدرت انحنایش را از دست بدهد و بشکند، اما ما پیش از آمدن به قطب دوربین‌های خود را توسط تکنیسین‌های ورزیده و کارآزموده روبراه ساخته بودیم، آخرین ذرات روغن آنرا هم تمیز کرده بودیم، زیرا این روغنهای منقبض میشود ودنده‌ها را ازچرخش بازمیدارد، ضمناً روپوش مخصوصی هم برای آپارات فیلم برداری تهیه کرده بودیم که صدها سیم نازك درمیانش تعبیه‌شده بود، واین سیمها به چند قوه مرتبط میشد تاکارپتوی الکتریکی را انجام دهد وازیخ‌زدگی فیلم و آپارات جلوگیرد ...

رفت و آمد ما باین‌شکارگاه چندین بارتکرارشد و یکروز قایق پوستی خود را روی تخته روان ثابت کردیم و همه اثاثه را درونش ریختیم وبسوی شکارگاه روانه‌شدیم، البته طبق‌معمول دوستان اسکیمو بمنظوررهبری سگها همیشه درجلو تخته روان بودند وما دونفر درته آن می‌نشستیم ...

یکباره گویا چشمان‌دوستان‌اسکیموی‌ما بجمال یك خوك دریایی روشن‌شد که مثل فشنك‌پائین‌پر بدند ومارا درهمانجا تنها گذاشتند، اماسگها تخته‌روان‌را برداشتندو کم فاصله

زیادی با دوستان اسکیمو گرفتیم . هرقدر تلاش میکردیم که سگها را نگه‌داریم بی فایده بود چون فرمانی را که اسکیموها برای توقف سگها بکار میبرند نمیدانستیم ، دیگر املق وسیك‌سیك کاملا از نظر ما ناپدید شده‌نده، بودند و در این هنگام تخته‌روان ما که روی آبهای منجمد خلیج هودسن بود ، بجایی رسید که ضخامت یخ نازك شد و ناگهان سورتمه با بارسنگینی که داشت یخهای نازك را شکافت ودرآب فرونشست !

اماخوشبختانه چون‌ما بامقداری‌از بارها‌درون‌قایق بودیم‌ بروی آب شناورماندیم و با همه قوای خود کوشیدیم که‌سگها را بیرون بکشیم ونگذاریم جلوچشمان ما هلاك شوند.

تلاش‌توانفرسای‌ما بیش‌ازدوساعت بطول انجامید ،تا اینکه‌دوستان‌اسکیمورسیدندو مارارهایی بخشیدند و گوشزد کردند که باید هرچه‌زودتر بخانه بازگردیم زیرا پس از یکساعت توفان سهمناکی آغاز خواهد شد .

ما باشتاب بخانه باز گشتیم ، زیرا پیشگویی آنها باصطلاح «ردخور» نداشت وهنوز مدتی ازشب نگذشته بودکه هوا منقلب شد

توفان شدیدی که برفهای پودرشده را بآسمان میبرد وبهرسو میچرخاند آغاز گردید ، صحت این پیش‌گویی ما را متحیر کردواحترام‌ما نسبت بآنان افزایش یافت . تمام شب این توفان ادامه داشت و برف بشدت میبارید و نمیدانستیم که آیا روز بعد میتوانیم ازخانه بیرون برویم یا نه؟اما بخلاف تصورمان روز بعدهوا صاف‌ترشدوصبح‌زودما برای مرتب کردن بارها خارج شدیم وباردیگر اثری‌ازسگها ندیدیم ، اما اینمرتبه به‌جستجو پرداختیم وسگها را اززیر انباربرف بیرون کشیدیم .

کاروان ما پس ازیکهفته شکار درمیان توفان بحرکت درآمد ، توفان که در جهت مخالف ما میوزید مانع‌پیشرفت میشد وازطرفی تخته‌روان در برفهای پودر شده فرو نشسته بود وسورتمه سنگین ما بسبب داشتن چندین گراز دریایی کار را مشکل‌تر کرد . بطوریکه ناچاربودیم درتمام راه تخته روان را بجلوفشاردهیم وبدینگونه بدهکده اسکیموها بازگشتیم ودرایگلوی‌دوستان اسکیموی‌خود مهمان شدیم، باردیگرمهمان‌نوازی آنان تکرار شد وباردیگر کمردرد وسایر بیمارهای ما دونفر عودکرد !! ... البته زنان هم در غیبت ما برای تهیه مواد غذایی بیکار ننشسته‌بودند وباگذاشتن‌یك‌قطعه‌گوشت در بالای گنبد خانه‌برفی‌در کمین نشسته بودند وپرندگانی که‌برای خوردن گوشت میآمدند بدست این‌زنان که‌ازداخل خانه سوراخی درسقف ایجادکرده بودند شکار میشدند .

زندگانی این‌مردم دورافتاده ومهجور که درشرایط‌بدوی واولیه زندگی‌میکنند، لای برفها‌میخوابند ، موجودات برفی را شکار میکنند، درسال‌جز برف ویخ‌چیزی به‌چشمشان نمیخورد، ازهرجهت‌افسانه‌انگیز است، خاصه آنکه باورنمیکردندسرزمینهایی‌هست‌که هرگز رنك برف را ندیده‌اندو بهمین سبب بحال ما تأسف میخوردند ! پس ازکمی‌دقت دیدیم لغت اسکیمونامی است‌که بشرسپیدپوست‌برای‌آنها وضع کرده‌است، درحالیکه‌اینها‌لغتی‌برای‌نژاد خود دارندوآن«ای‌نوپیاك» بمعنی «مردعادی» میباشد، زیرا اسکیموها مردم نژادهای‌دیگر را مردمانی غیرعادی میدانند . مثلا موقعیکه اسکیموها برای نخستین بار بشرسپیدپوست‌را

دیدند ، طبیعتاً متعجب شدند و ناچار لغتی برای نامیدن نژاد او انتخاب کردند، بهرحال انسان سپید را بلغتی نامیدند که ترجمه‌آن «بشری که از سرزمین تمساح پوست‌سپید آمده‌است» میباشد ...هما نطور که اشاره‌شد غیر ازپدران‌روحانی بازرگانان سپیدپوست نخستین افرادی بودندکه بدین سرزمینها رخنه کردند ، میگویند موقعیکه اسکیموها برای اولین بارکشتیهای عظیم را دیدند فوراً تیروکمان خود را برداشتند و بگمان اینکه از پـرنده‌های آبی، مثلا مرغابی است که بالهایش‌را بازکرده است آماده شکار شدند . بعدها طوری‌شدکه اسکیموها مازاد پوست احتیاجی‌خود را به‌بازرگانان‌سپیدپوست میدادند ودر برابرسایر نیازمندیهای خودرامیگرفتند . میگویند نخستین‌بارکه ساعت بدست اسکیموها رسید از دیدن آن خیلی تعجب کردند ، اسکیموها مصرف ومورد استفاده‌آنرا ازبازرگانان پرسیدندویك جوان‌سپید پوست حاضر جواب ناگزیر مورد استفاده جالبی را شرح داد وگفت :

هر بارکه عقربك بلند یکمرتبه میچرخد معلوم میشود ساعت خوردن غذاست ، اسکیموها بسیارخوششان آمد فوراً چندین‌قطعه پوست گرانبها دادند و در برابرش ساعت گرفتند چندروزی سپری نـ ـطبق گفتار «شخص غیرعادی» یعنی‌جوان سپید پوست‌درراس هرساعت مقداری گوشت‌خوردند. بـ ـوریکه‌ظرف‌مدت یکهفته‌ذخیره‌چندماهه‌آنها تمام‌شدودراینجا بودکه ساعت را بزمین‌زدند وشکستند .

***

سه ماه ازتوقف ما درین یخ‌وبرف گذشت ، شدت سرما طوری کشنده بودکه‌هرگز نمیتوانستیم ازطریق دهان‌تنفس کنیم، زیرا بیم آن‌میرفت که حلقوم‌وحتی ریه ما منجمدشوند ، بخار نفس‌ما درهوا یخ‌می‌بست‌وماحتی‌صدای خفیف شکستن‌این‌یخهارامی‌شنیدیم!

یکروزمیزان‌الحراره را نگاه کردیم ودیدیم پنجاه درجه زیرصفررا نشان‌میدهد البته این‌منتهی‌الیـه میزان‌الحراره بودکه درجه‌بندی شده است وشاید برودت هوا بازهـم میتوانست جیوه آنرا منقبض‌تر کند !

آنچه که غیرقابل تحمل است وانسان را براستی رنج میدهد بادهای‌شدیدی است که‌گاهی سرعت آنها ازیکصدوبیست کیلومترهم تجاوز میکرد وبدرون کت‌های پوستی‌مـا نفوذمییافت .

قرار بود برای رفتن به‌شهر «فیربنك» یعنی مرکز آلاسکا در قصبه بعدی سوار هواپیما شویم وتاآنجا لازم بودکه بارهای خودرا بوسیله سورتمه حمل‌کنیم.

وقتیکه از ایگلو خارج شدیم دیدیم سك‌های مهار کرده روی برفها نشسته‌اند ومنظره‌را تماشا میکنند وبرای حرکت بینهایت خوشحالند ، سك ماده رهبر که‌پشمی مایل به‌قهوه‌کم‌رنك داشت بمـا نگاه میکرد وچشمانش درمیان موهای صورتش مخفی شده بود ، «انجی‌نوك» بمعنی سك ماده است واسکیموها همین لغت ‌را درباره «زن» هم بکارمیبرند ، بدیهی است این‌لغت افتخارزیادی‌برای‌زنان دارد ، زیرا سگها در بر آوردن نیازمندیهای اسکیموها نقش بسیارمؤثری دارندوتنها حیوان رام‌شده بدست اسکیموها هستند .



سرزمین مسطح قطب شمال امکان دیدرا برانسان محدود میکند، اسکیموها برای دیدن مسافات دور ومشاهده حیوانات ، باکومك این پوست عظیم که چهل تن آنرا میکشند یکنفر را درحدود ده متر بآسمان پرتاب میکنند و او باپای خودش سقوط میکند، ازما خواستند که اینکاررا انجام دهیم.. اما اگرانسان روی پوست فرود نیاید چه‌میشود ؟

البته اسکیموها درنگاهداری سگها خیلی بی‌توجه‌اند وآنها را عذاب میدهند ، و بعوض این حیوان باعاطفه که بهترین رفیق ومونس بشر است محبت خودرا همچنان نسبت باین انسانها حفظ میکند .

درباره پیدایش این سگها دونظریه ضدونقیض وجوددارد یکی آنکه میگویندمقداری

خون گرگ در بدن آنهاست که باسگهای دیگر زادو ولدکرده اند ، دسته دیگر میگویند که همین سگها نسل گرگ را بوجود آورده‌اند.

بخلاف نواحی جنوب آلاسکا که همه سگها را بیك طناب واحدمی‌بندند، در ینجاهر سگ یك ریسمان انفرادی دارد که بطورمستقیم به سورتمه متصل میباشد، وبدین گونه است که هر کدام ازسگها باندازه قدرت وتوانایی خود در کشیدن سورتمه همت بخرج میدهند . سگ رهبر که طنابش‌ازهمه بلندتراست ودرجلو حرکت میکند ماده میباشد زیرا بنا بقانون‌طبیعت سگهای دیگر بدنبال اوخواهند رفت، همچنین سگ لیدر یا رهبر دارای مزایایی است که سگهای دیگر ازاو تبعیت میکنند، اومیتواند باینطرف وآنطرف برود زیرا سگ دیگری در کنارش نیست که مزاحم شود، گاهی‌آهسته میرود ودرمیان همراهانش قدم میزند تاآنها را برای‌انجام‌وظیفه‌دلداری‌دهدویا بهنگام لزوم درستیزه ونزاع آنهامیانجیگری میکند وبمجادله میان سگها پایان میدهد .

اما اگر سگ لیدر درانجام وظایفش قصور کند شلاق میخورد ودراین هنگام ناله دردناکی برمیآورد ، این ناله روح اوست، زیراآنقدر که روح این حیوان زجر میکشد ، بدنش‌آسیب نمی بیند !

بسوی اتازونی

باردیگر درهواپیمای قراضه نشستیم و باهزاران ترس ولرزخودرا به‌آلاسکارساندیم، آنجا طبق قرارقبلی در دانشگاه‌آلاسکاکنفرانس دادیم که قسمت اعظم این‌کنفرانس درباره اسکیموها وخط سیر مهاجرت واصول پیدایش آنها میبود . رئیس دانشگاه هنگام معرفی ما دونفر به مدعوین گفت: « هرچند عجیب بنظرمیرسد اما حقیقتی است که دو نفر ایرانی از هزاران‌کیلومتر راه به اینجاآمده‌اند تامارا ازواقعیت بومیان قلمرو خودمان‌آگاه‌کنند.»

باردیگر سوار موتورهای‌کذایی شدیم ودرپیچ وخم جاده ها بسرازیری افتادیم ، ما اطمینان داشتیم همینکه ازسلسله‌کوههای جنوب آلاسکا بگذریم . وضع آب و هوا بهبود خواهد یافت .

درآب‌رودخانه‌هایی که درجنوب آلاسکا جاریست یکی‌ازنکات تاسف‌آورطبیعت بچشم میخورد، درامتداداین‌رودخانه‌ها، لاشه‌های قرمزرنگ صدهاماهی را دیدیم که یامرده بودند ویا نیمه جانی داشتند،این ماهیها ازنوع «پادشاه سالمون» بودندکه خوراك‌آنها بسیارلذیذ است، این ماهیها عادت عجیب وغریبی دارند ، بهنگام تخم گزاری ، بایستی ازآبهای شور اقیانوس واردآبهای شیرین رودخانه‌ها شوند، بهمین سبب به بستررودخانه میآیند ودرجهت مخالف‌آب شنا میکنند، ازآبشارهای‌کوچك بالا میپرند وآنجاکه‌آب رودخانه‌کم است‌خود راآنقدر به‌سنگ وماسه میکشندکه وقتی بوطن اصلی خود میرسند دیگر بدنشان‌آش ولاش شده‌است وبمحض تخم گزاری بیجان میشوند. بهمین جهت دراین حوالی‌خرسهای قهوه‌ئی‌رنگ وحشی پرسه میزنند وازلاشه این ماهیها سورچرانی میکنند!

جاده شوسه‌یی‌که زیرپای مابود تنهاراهیست‌که‌آلاسکارا به ایالات متحده میپیوندد وآنرا « شاهراه الکن » میخوانند، لغت الکن ازحروف اختصاری «آلاسکا ـ کانادا» تشکیل



« عیسی » ازخانه برفی که چندین هفته اقامتگاه ما بود بیرون میآید، چیزی نمانده بود که این خانه آرامگاه جاویدان ما شود !

یافته‌است زیرا درزمان جنك دولتین کانادا واتازونی این جاده را بمنظور پیش برد هدفهای نظامی خودساختند .

این جاده درست مانند اژدهایی در میان جنگهای مغرب کانادا پیچ و خم میخوردوسه‌هزاروپانصد کیلومتر آن غیراسفالته میباشد. صدرحمت به‌جاده‌های وطنی‌خودمان! زیرا شاهراه الکن آنقدرپیچ وخم داردکه انسان‌به حالت‌تهوع ویاسر گیجه دوچارمیشود... بیشتر این پیچ وخم‌ها درسرزمینهایی‌است‌که نیازی به جاده سازی نبوده است واگرمستقیم می‌بود یقین پانصد کیلومتر ازاین مسافت‌کاسته میشد، اما پس از تفحص دریافتیم که پیچ و خم های‌این جاده ازتاکتیك های نظامی است، زیرا موقعیکه یك هنك موتوری ویاپیاده‌در خط مستقیم عازم شوندهواپیمای دشمن میتواند بایك حمله‌کلیه ایشانرا نابودکنند .

دراواسط راه زنجیریکی ازموتورسیکلت هاپاره شد وپس‌ازکمی تلاش آنراتعمیر کردیم ، خوشبختانه این تصادف دریك نقطه زیبا روی دادکه موقع حرکت پاهایمان سست شد ودرضمن ازفرط خستگی تصمیم گرفتیم آنشب را درهمان محل استراحت‌کنیم. پس از آنکه خیمه‌کوچك وسفری خودرا برپاکردیم باهم برای‌آوردن‌آب بسوی رودخانه‌یی‌که در آن نزدیکیها بود رفتیم ، هنگام بازگشت با تعجب و هراس دیدیم دو خرس عظیم سیاهرنك

مشغول لاس زدن با موتورسیکلت های ماهستند، فکر کردیم الانست که هر کدام یك موتورسیکلت را سوار شوند وفرار کنند، اما دیدیم یکی از کیف های عقب موتورسیکلت را که محتوی غذا وتوشه راه بود پاره پاره کردند ومشغول خوردن شدند.

این غذاها ازطلاهم برایمان عزیزتر بود، زیرا راه دوورودرازی درپیش داشتیم، ازشدت خشم وعصبانیت نمیدانستیم چه تدبیری اتخاذ کنیم وبناچار چندسنك بسمت آنها پرتاب کردیم، تنها عکس العمل آنها نگاههای لوس وکثیفی بودکه تحویل مادادند ودوباره سرگرم سورچرانی شدند. این بارفکر خوبی بخاطرمان رسید وبا کومك دستمال و مقداری کاغذ توانستیم بوته هارا آتش بزنیم وحریق را سوی آنها برانیم، این آتش تنهاوسیله یی بود که آنها را فراری داد وبآنها آموخت که با بشر نباید شوخی کرد!

پس ازهزاران کیلومتر دیگر رانندگی وارد ایالات متحده شدیم، اینجا کشور کار وفعالیت ومرکز ابداعات محیرالعقول بشری است، اینجا کشوری است که هرکس در هر کیش ومذهبی که هست بدون کمترین ناراحتی مقدساتش را پرستش میکند، اینجا دنیایی است که وسیله تراکتورهای غول پیکر یکروزه سطح زمین را زیر ورو میکنند ودرنتیجه فردایش باامروز فرق فاحش دارد.

بدنیست پیش ازشرح وبسط مسافرت خود درین کشور عظیم و پهناور، مختصری از تاریخ اتازونی را بیان کنیم تاذهن خوانندگان بیشتر روشن گردد...

بخش سیزدهم

امریکایی که ما دیدیم

هفت قرن پیش، مردم جهان قدیم، ازمدور بودن زمین خبر نداشتند وچنین میپنداشتند که اگر یك کشتی روانه اقیانوس شود آنجا که سطح دریا محدب است کشتی به فضا پرتاب خواهد شد، اما در آنزمان گروهی ازساکنان شمال اروپا بنام «نورزمن‌ها» ازدریا واوقیانوس نمی‌هراسیدند، وباقایقهای کوچك، مسافات دوررا میپیمودند، وهمین افراد درحدودیکهزار سال پیش ایرلند وگرنیلندرا کشف کردند.

میگویند «نورزمن‌ها» هنگام عزیمت به گرنیلند دستخوش توفان سهمناکی شدند وبراثر همین توفان یکی ازقایقها از مسیرخود خارج شد ودرسواحل امریکا بخاك نشست اما چون این مردم اطلاعات خود را ثبت نکرده‌اند، کشف امریکا در آن زمان کاملا بی‌اهمیت بود.

کاشف واقعی امریکا «کریستف کلمب» میباشد. وی‌در شهر «ژانو» دیده بروی جهان‌گشود، درکودکی بشغل پشم ریسی وغیره مشغول شد، امااین مشاغل کوچك طبع بلند پرواز ویرا اقناع نمیکرد، زیرا شاهین‌اندیشه های اوج گیر او، برفراز اوقیانوسها درپرواز بود... طیران میکرد

کلمب، بادلبستگی فراوانی که به‌اقیانوسها داشت شروع بفراگرفتن جغرافیای جهان‌کرد وشغل دریانوردی وملوانی را پیش گرفت، وپس ازتلاش وتکاپوی بسیار به مقام ناخدایی «کاپیتان» نائل آمد، ودراین‌هنگام عازم شهر «لیسبون» شد، ودرآنجا با ترسیم نقشه‌های فرضی تعیین‌کرد که‌اگرکشتی خودرا بطور مستقیم بسوی مغرب براند واردخاور دور خواهد شد ودراینصورت فرضیه‌هایش درباره مدوربودن کره زمین باثبات خواهدرسید.

پادشاه وقت اسپانیا که«فردیناند» نام داشت‌سه‌کشتی‌کوچك بادی‌وسایرمایحتاج مورد لزوم رادراختیار کریستف کلمب نهاد، واوپس ازروزهای متوالی، پس ازتحمل‌رنجها ومصائب بسیار، وپس ازمشقاتی که از دست همراهان خودکشید روزدوازدهم اکتبر سال ۱۴۹۲ میلادی درساحل جزیره کوچکی پیاده شد وآنرا «سان‌سالوادور» نامید.

چون بومیان این جزیره شباهت فراوانی باهندوها داشتند، کریستف کلمب‌تصور

کرد که آنجا جزیره‌یی ازخاك هندوستان است وآنانرا «اندیان» نامید. بطوریکه از آنزمان تاکنون بومیان آمریکا به«اندیانها» معروف شده‌اند.

کریستف کلمب پس از کشف این جزیره تادهسال دیگراکتشافاتی درعمان‌اطراف کرد وقلمروهایی بوجود آورد، اما رفته رفته مردم بوی ظنین شدند و بزندانش افکندند.

پس ازاندك زمانی کریستف کلمب دلشکسته وفرتوت وخسته در گذشت، اما مردم دیگر راه اقیانوس اطلس راپیش گرفتند وکم کم دنیای جدید بعرصه عالم پانهاد..

پس ازکریستف کلمب، سیاح دیگری بنام «امریکار» که اهل ایتالیا بود عازم اسپانیا شد ودرآنجا میسیونی مهیاکرد ودرست پنجسال بعد برای کشفیات دیگری راه اوقیانوس را پیش گرفت وپس اززمانی در سواحل امریکای مرکزی یا جنوبی پیاده شد.

وی پس از بازگشت باسپانیا نامه‌یی بیکی ازدوستان بانفوذ خودنوشت ودراین نامه افزود که: «من مکتشف دنیای جدید هستم»

بسال ۱۵۰۸ يك پروفسور آلمانی نقشه‌یی ترسیم کرد، و دنیای جدید را بافتخار نام سیاح ایتالیایی «امریکا» نامید...

آیاکره زمین مدور است؟

باری، کشف آمریکا دلیل قانع کننده‌یی برای اثبات گردبودن زمین نشدومردم بعقیده‌ی سابق خود پای بند بودند تااینکه يك پرتقالی بنام «فردیناند ماجیلان» که‌عقیده راسخی به‌مدور بودن زمین داشت قدم بجلوگذاشت واندیشیدکه باید راهی ازمیان آمریکا وجود داشته باشد تااز آن‌طریق کشتی خودرا بسوی مشرق براند.

پادشاه اسپانیا ازتصمیم اواستقبال کرد، بزودی پنج کشتی دراختیارش نهاد، ودر سپتامبرسال ۱۵۱۹ میلادی سفرپرخطر وپرماجرای او آغاز شد وپس از ماهها کاوش در سواحل غربی جنوب امریکا، موفق شد راهرویی راکه درست دردماغه امریکای جنوبی‌است بیابد ودراین موقع براثر تلاطم زیاد دریا، دوکشتی اوغرق شده بودند، اما همینکه از این تنگه که اکنون بنامش‌خوانده میشود گذشت ووارد اقیانوس کبیرشد، آذوقه وخواربار وی، براثرطول سفر ته‌کشید، ودیوهراس انگیر گرسنگی وتشنگی بسراغ آنها آمد! بطوریکه کم‌کم حتی به‌جویدن چرم کفشهای خودپرداختند، موشهای داخل کشتی را زنده زنده خوردند، وسرانجام باجویدن قطعه‌های چوب خودرا ازخطر مرك نجات‌دادند!

دراین میان که‌نومیدی واندوه‌وگرسنگی آنهارا ازپا درآورده بودناگهان بارقه امیدی درخشید، قطعاتی ازمجمع‌الجزایر اوقیانوس نمودار شد، واین مجمع‌الجزایر را بنام پادشاه اسپانیا «فیلیپین» نامیدند اما ماجیلان درجنگ‌بابومیان این جزایر کشته شد. وهمراهان اوپس از سه‌سال رنج‌ومشقت بی‌پایان وارد اسپانیا شدند وپرده از روی ابهام واسرار طبیعت بالا رفت و مدور بودن جهان باثبات رسید.

نخستین فتوحات!

بطوریکه خواهید دید مردم اسپانیا، زودتر ازسایر ملتهای اروپادست بکارشدند

وقلمرو پهناوری درنقاط گوناگون امریکای شمالی وجنوبی برای خود تهیه دیدند .

بسال ۱۵۲۳ فرمانروای جزیره «پورتریکو» که بسیار ثروتمند بود، اما سالخوردگی وپیری آزارش میداد ، ودنبال اکسیرجوانی میگشت شنید که دریکی ازنقاط دور افتاده شمال غربی فواره‌یی وجود دارد که هرکس ازآب این فواره بنوشد جوان خواهد شد ، این خبررا یکی ازگماشتگان محرم حکمران بوی داده بود ، وچنان ازشنیدن این خبر بهجت اثر شادمان شدکه بکشتی نشست وبرای یافتن این فواره حیات بخش براه افتاد !

پس ازچند روز سرزمین جنوب شرقی امریکا ــ که امروزفلوریدا نام دارد ــ در برابر دیدگان فرمانروای سالخورده نمودار شد ، گلهای این خاك زرخیز ، سبزوخرمی آنجا ، زیبائیهای طبیعی ودلاویزش، پای حکمران راسست کرد ودرهمانجالنگر انداخت ، تا ازهرآبی که گیر بیاورد بنوشد وجوانی ازسر گیرد !

اسپانیولیها ازاین فتوحات پیاپی هدف دیگری هم‌داشتند ، وآن ربودن شمش‌های طلای بومیان وقبایل سرخ پوست بود ، وقتیکه «کورتیز» ، جوان نابغه اسپانیایی ، از ثروت بیکران طوایف «ازتك» ساکن مکزیك باخبر شد ارتش شجاعی تجهیز کرد وعازم فتح آنجا گردید ، سران طوایف بگمان اینکه‌این افراد سپیدپوست وغیرعادی خدایان‌سپید هستند ، مقادیر فراوانی طلا وهدایای گرانبها پیش کش آوردند ، اما این هدایای نفیس به طمع اسپانیولیها دامن زد ، تا بدآنجا که کورتیز دست باسلحه برد ، جنك‌های خونینی براه انداخت ، امپراتورآنها رااسیر کرد، وتاسیصد سال بعدهم‌مکزیك بصورت کلنی‌اسپانیا باقی ماند .

همزمان باکورتیز ، یك اسپانیول مقتدر وماجراجوی دیگر بنام «پی زارو» که درخشش طلا دیدگانش را خیره ساخته بود ، وشبها هم بااندیشه این فلزگرانبها بخواب میرفت بسال ۱۵۳۱ بانیروی قلیلی درسواحل غربی امریکای جنوبی به اکتشاف پرداخت پی زارو نخست پادشاه بومیان را دستگیر کرد ، وبومیان بیچاره هدایا وتحف گرانبهایی آوردند تاپادشاه خود راآزادکنند ، اماپی زاروکه مقدار زیادی طلابچنك‌آورده بودنامردی کرد وپادشاه را بقتل رساند ، وازآن زمان تا سیصدسال دیگر کشور «پرو» جزومتصرفات اسپانیا باقی ماند ...

بسال ۱۵٤۰ «دوسوتو» یك نامدار اسپانیولی دیگر با شصت نفر همراهانش عازم یافتن گنجینه‌های طلاشد ، اینها از بوته‌هاومردابهاگذشتند ودرهرگوشه‌وکنار با«اندیانها» جنگیدند تا اینکه از رودخانه عظیم می‌سی‌سی‌پی سردرآوردند ودرآنجا پی‌بردندکه چیزی مهمترازطلاکشف کرده‌اند زیرا از این طریق بسادگی میتوانستند روی‌آب در داخل این سرزمین پهناور سفرکنند ، اما دراینجا «دوسوتو»از رنجهای فراوانی‌که برده بود فوت کرد وهمراهانش او را در زیربوته ها دفن‌کردند تا مبادا بومیان از فوتش با خبر شوند ، زیرااگر بومیان از فوت‌این مرد مقتدر آگاه میشدند دست‌باغتشاش میزدند وکاررا دشوار میساختند.

پس از اینهمه فتوحات واکتشافات پادشاه اسپانیا اعلام کردکه کلیه زمین های

میان اقیانوس اطلس تارودخانه می‌سی‌سی‌پی متعلق به اسپانیاست ودر تعاقب آن میسیونهای مذهبی رابه‌دنیای جدید روانه ساخت.

فرانسویها آمدند!

خبرهای جهانگشایی اسپانیولها که بگوش پادشاه فرانسه رسیداورا بطمع انداخت واندیشیدکه فرانسه هم باید سهمی در دنیای جدید داشته باشد، بسال ۱۵۳٤ چندکشتی بسرپرستی کاپیتان «کارتیر» روانه صفحات شمال آمریکا شدندتا شاید ازآنجا پاساژی نزدیکتر برای رسیدن به خاك چین پیداکنند وسرانجام به بستر رودخانه سنت لورنس رسیدند، و دنباله رودخانه مزبور راگرفتند وبزودی به تپه‌یی رسیدندکه‌آنرا«مونت رویال»نامیدند و امروز شهر«مونت رویال» که بزرگترین وزیباترین شهرکانادامیباشد در همان نقطه بناشده است... چندی بعد یك سیاح دیگر فرانسوی بنام «چامپ لین» خط سیرسلف خود را گرفت وبه ناحیه مونت رویال رسید وبراستی‌مسحورطبیعت آنجاگردیدومصمم شدتا «فرانسه نوین» را در آنجا بنانهد، زیرا اومیدانست‌که باکنترل‌این رودخانه میتواند قسمت‌پهناوری را درتحت سلطه واقتدار خود درآورد. اما «چامپ لین» با دشواریهای فراوانی روبروشد که در رأس همه دوستی باسرخ پوستان بود. چامپ‌لین پی‌بردکه سرخ پوستان این منطقه با طوایف دیگری بنام «ایروکویز» که‌در نزدیك شهرنیویورك امروزه بودند دائم درجنك وستیز ند، لذا چامپ لین این سرخ‌پوستان رامسلح کرد وبا طوایف دیگرمظفرانه جنگیدند که البته سبب دوستی میان آنان وفرانسویهاشد.

سپس سالها فرانسویها در امتداد «می‌سی‌سی‌پی» بالا وپائین رفتند و آن خطه را «لوزیانا» یعنی بنام پادشاه فرانسه نامیدند و با تسخیر سنت لورنس و « می‌سی سی‌پی » که دو راه آبی مهم بود توانستند که کلیه خطه آمریکای شمالی را تصاحب کنند، اما فرانسویها در نخستین وحله به تجارت با اندیانها دلبستگی داشتند یعنی دربرابرپوست حیوانات‌مال‌التجاره‌های گوناگون میدادند، وبهمین‌سبب توجه‌چندانی به بنا وایجادشهرها نداشتند.

... و انگلیسها!

خبرکشف آمریکاکه مانند بمب درجهان‌آنروزصداکرده بودپادشاه وقت انگلستان را تحریك‌کرد وکاپیتان «جون کوبات» را بسال ۱٤۹۷میلادی روانه آمریکا ساخت. وی در امتداد سواحل امریکا هرجا زمینی مییافت با احداث یك‌ستون‌آن‌خطه‌را بنام پادشاه انگلستان ثبت میکرد! معذالك‌چون‌طلاوجواهراتی به غنیمت نیاورد پادشاه از وی رنجید، اما بهرحال «کوبات» نخستین فرد اروپائی‌است‌که مطالعات خود را نوشت ونقشه‌هایی ترسیم‌کرد، واولین اروپایی است‌که پایش را روی خاك‌آمریکا نهاد، زیراکریستف‌کلمب همانطورکه میدانید به سرزمین اصلی‌آمریکانرسیده بود.

اینها هرقدر بیشتر برای طلاکاوش کردند چیزی گیرشان نیامد وشرایط روز بروز

بدترمیشد، بسیاری ازآنان بیمار شدند و مردند ، درین هنگام چندکشتی پر از آذوقه از انگلستان رسید بدینطریق سر نشینان متصرفات جدید رهایی یافتندوهما نطورکه ایام سپری شد شرایط رو به بهبود گذارد، کشاورزی آغاز شدو کشت تنباکو در رأس همه امور کشاورزی قرار گرفت . بسال ۱۶۱۹ یك کشتی حامل عده زیادی از سیاهان آفریقا که حالا «نگرو» نامیده میشوند لنگرانداخت واین آغاز دوران بردگی در ایالات متحده بود.

درهمان سال حکومتی در ایالت « ویرجینای» کنونی بوجود آمد که فرمانروایش از طرف پادشاه انگلستان انتخاب شده بود.

یکی ازعلل هجوم مردم انگلستان به آمریکا روی تعصبات مذهبی بود، زیرا در آن زمان هر مردی ناچار بود ازکیش پادشاه تابعیت کند وگرنه دچار ناراحتی میشد، بهمین سبب آنهایی که از زیر بار این مزاحمات گریخته بودند به هلند رفتند ، وپس از چند سال اقامت درهلند همینکه خبر کشف آمریکا راشنیدند عازم آنجا شدند زیرا ترسیدند که فرزندانشان رسوم و زبان انگلیسی را فراموش کنند، این مهاجران در نخستین سال ورودشان شکنجه فراوانی دیدند وپیش ازهرچیز از حمله سرخ پوستان وحشت داشتند، اما اندیانها قول دادند که دوستی خودرا حفظ کنند و حتی طرز کاشت ذرت را که نبات انحصاری آمریکا بود به مهاجران آموختند در پائیز همانسال وقتیکه مهاجران متدین برداشت محصول را جشن گرفتند ، عده کثیری ازسرخ پوستان رانیز دعوت کردند تا پس ازسپاسگزاری به درگاه خداوند ازهمکاری آنان نیز تشکر کنند. این روز بعنوان روز عظیم شکرگزاری در تاریخ آمریکا به ثبت رسید که تا امروز هم با اهمیت فراوان برگزار میشود ، ضیافت های مجللی برپا میگردد ، و بخصوص بیگانگان و غریبها را بخوراك بوقلمون دعوت میکنند ...

پس ازدرگذشت پادشاه انگلستان ، پسرش «چارلز یکم» نیز نقشه های پدرش را دنبال کرد، یعنی هرکس ناچار بود کیش ویژه سلطنتی را قبول داشته باشد و آنرا کیش رسمی خود بشمار آورد، این امرسبب گردید که هرساله به تعداد مهاجران افزوده شد، وشهرهای متعددی درساحل ایالت «ماساچوست» بنا گردید، درین شهرها یك کلیسا برای عبادت، ویك پارك برای گردشگاه مردم وجود داشت بسال ۱٦٤۳ چند ایالت دیگر مانند «پلیموت» ، «کونیکتیکت» و «نیوهاون» که هرکدام جزو متصرفات جداگانه یی بودند بیکدیگر نزدیك شدند تا درمیان خود اتحادیه یی بوجود آورند و دربرابر حمله های احتمالی ایستادگی ورزند ، این نخستین گام برای ایجاد ایالات متحده آمریکا بود ، گواینکه مشکلات زیادی درکمین آنان نشسته بود...

بطوریکه میدانید هلندیها از دیرزمان دریانوردان جسورومدبری بودند ، بیشتر جزایر خاوردوررا تحت تسلط واقتدار خود داشتند ، خبر کشف آمریکا، هلندیهارا هم تشویق کرد تا بسوی دنیای جدید روانه گردند .

بسال ۱٦٤۹ هنری هودسن عازم آمریکا شد و بهنگام بازگشت مقدار زیادی پوست همراه برد و ببهای گزافی دراروپا بفروش رساند، بهمین سبب دولت هلند کمپانی معروف «هندغربی» را بوجود آورد، واین بار هنری هودسن توانست جزیره « مانهاتان» کنونی را که شهرعظیم نیویورك رویش بنا شده است با مقداری پارچه بارزش بیست وچهار دلار تعویض کند! هلندیها مشغول ایجاد مسکنی بودند که جنك هلند وانگلستان آغاز شد ، انگلیسها باین

جزیره حمله‌بردند ، هلندیها را بیرون ریختند . ونام‌جزیره را ازهلندجدیدبه «نیویورك» تغییر دادند . تا سال ۱۶۷۰ سیزده ایالت مختلف درآمریکابوجود آمدکه به اقیانوس‌اطلس دست داشتند ، فرانسه‌کانادا راکنترل میکرد ، و اسپانیا فلوریدا را تحت نفود داشت ،اما انقلاب آغاز شد ، واین انقلاب ورق را برگرداند ...

شعله‌های انقلاب !

درحدود سال ۱۷۶۰ مهاجران آمریکاارتش کوچکی تشکیل دادند ، اما چون محصولات‌آمریکا روبه افزایش‌نهادپادشاه انگلستان«جورج‌سوم» تصمیم گرفت‌قانونی بگذراند واز مهاجران باج‌وخراج بگیرد ...

همینکه خبراین «باج سبیل» بامریکا رسید، احساسات مهاجران فداکاروحادثه‌جو بغلیـان آمد ، سخت خشمگین وعصبانی شدند ، وتصمیم گرفتند در برابر این فرمان‌جـابرانه ایستادگی ورزند .

بلافاصله سازمانهای ارتباطی را میان خود مستحکم ساختند ، تاازهرگونه خطر احتمالی جلوگیری کنند ، درهمین میان چندکشتی پرازصندوق های چای وارد بندرامریکا شدندکه طبق قانون جدید شامل‌مالیات بودند وبرای‌هر کیلوگرم بایستی مبلغی‌معادل‌چهارده سنت مالیات بپردازند این پیشامد به آتش خشم وعصیان مردم دامن‌زد ، عصبانیت آنان را باوج شدت رساند ، وازطرف دیگرچندتن ازمهاجران جامه سرخ پوستان رادربرکردند ، ازکشتی‌ها بالا رفتند ، و صندوقهای چای رایکی پس ازدیگری بدریا انداختند .

این اغتشاش بنام «جشن چای» معروف است ودردنباله همین شورش بودکه‌جورج سوم باجوش وخروش سرشار ، درحالیکه حتی نمیتوانست از شدت خشم روی انگشتان پای خود بایستد ، سپاه‌عظیمی رابآمریکا فرستاد تابراوضاع تسلط یابد.

پیش از اینکه قشون انگلستان بخاك آمریکا برسد سران هرایالت بگرد هم جمع آمدند ، يك‌کنفرانس فوری تشکیل دادند ، وتصمیم گرفتند دربرابرهرگونه تجاوز دشمـن مشترك خود یعنی انگلستان صف‌آرایی کنند وایستادگی ورزند . مهاجران اظهار میداشتند ماکه نماینده‌یی درپارلمان انگلستـان نداریم‌تاازحقوق مادفاع کندبچه مناسبت‌بایستی‌مالیات بپردازیم ؟ وهرگزهم این مالیات را نخواهیم پرداخت.

این کنفرانس که بنام «نخستین‌کنگره قلمروها» معروف شد درپائیزسال ۱۷۷٤ درشهر فیلادلفیا منعقدگردید وتصمیم نهائی خود راطی عریضه بلند بالایی برای جورج سوم فـرستادند .

درآوریل سال ۱۷۷۵ ، یکی ازحمله‌های سخت سربازان انگلیسی آغازشد، اما سربازان امریکایی‌که عده زیادی ازآنان افراد عادی وسویل بودند در بالای تپه‌یی مـوضع گرفتند وباحفظ موقعیت خود، دردوحمله شدید،عده بسیاری ازسربازان تازه وارد انگلیسی را معدوم کردند ، بعلاوه پارتیزانهای ازجان‌گذشته‌یی که درهرگوشه وکنار ، درپناه‌تخته سنگهاوبوته‌ها مخفی شده بودند، باحملات ناگهانی خویش‌عرصه رابردشمن تنك‌کردند،این

فدائیان بنام « مردان آنی» مشهورشدند .

ژنرال «واشنگتن» که‌ازطرف کنگره قلمروها بسمت فرمانده قوای‌آمریکابرگزیده شده بود ، حمله‌های ناگهانی انگلیسیها را یکی پس ازدیگری درهم شکست : در دسامبر سال ۱۷۸۶ پادشاه انگلستان عده‌زیادی ازسربازان جنگاور آلمانی رابرای نبردباگردن کشان امریکا فرستاد ، اما درروز جشن میلاد مسیح درحالیکه سربازان‌آلمانی درصددتهیه مقدمات جشن بودند ژنرال واشنگتن شبیخون سختی بآنان زدوهمه آنها را دستگیر کرد ، همه آنهارابا آذوقه ومهماتی که داشتند!

اعلام آزادی !

این مهاجران درآغاز پیدایش امریکا وایجاد تصرفات جدید تصمیم داشتند که همیشه «انگلیسی » باقی بمانند ، امابی اعتنایی بخواست‌های آنان ازطرف پادشاه‌انگلستان وبعدها تجاوزهای پیاپی سربازان انگلیسی آنها راسخت ناراحت کرد ، بالاترازهمه اعزام یك مشت سربازآلمانی برای انتقامجویی ازمهاجران آتش کینه وعداوت آنانرا شعله ور ساخت ، تابدآنجا که عزم‌جزم کردند تاحریت‌وآزادی خود رابهربهایی که باشد،ولوبه‌قیمت خون سرخگونه‌ی خویش بدست آورند ، و چنگال سهمگین انگلیسی ها را از حلقوم خود بردارند ....

بلافاصله پس ازشکست سربازان آلمانی ، دومین کنگره قلمروها درروز چهارم ژوئیه سال ۱۷۷۶ تشکیل‌یافت وازجانب این کنگره نامه بلند بالایی‌برای امپراتورانگلستان فرستاده شد ، وبهمین سبب روزچهارم ژوئیه هرسال بعنوان روزآزادی امریکا» در سراسر ایالات‌متحده، جشن‌های پرشکوه وخیره کننده‌یی برپا میشود .

درست یکسال بعد پرچم امریکا بشکل راه راه با سیزده ستاره از طرف کنگره انتخاب شد ، این سیزده ستاره نشانه سیزده ایالت امریکا بود .

اما طی این‌یکسال حوادث فراوانی روی داد وانگلیسیها بامید درهم شکستن قوای‌تازه تشکیل یافته‌ی آمریکاچند باربآنها حمله‌بردندکه بزرگترین این حملات،حمله‌یی ازطرف کانادا بود ، دربن گیرودار دولت تازه‌آمریکاازکومکهای دولت فرانسه برخوردار شد، زیرا روابط میان فرانسه وانگلستان تیره شده‌بود ،این ستیزه‌ها وپیکارهاهمچنان‌ادامه داشت تابسال ۱۷۸۳ «فرانکلین» که درآنزمان شخصیت بارز وبرجسته‌یی داشت به پاریس رفت ودرآنجا پیمان صلح رابامضاء رساند ودولت انگلستان بطور رسمی آزادی آمریکا را قبول کرد.

روسای جمهور امریکا ، هرکدام بنوبه خود درایجاد وحدت این سر زمین جدید مؤثر بودند، ووضع‌اقتصادی آنهارو به‌بهبودگذارد ، وهنگامیکه ازتصمیم‌ناپلئون برای‌فروش «لوزیانا » ـ یالوئیزانا ـ باخبرشدند فوراً آنجا رابه‌مبلغ پانزده میلیون دولار خریداری کردند ووسعت ایالات متحده دوچندان شد ...

امادرحقیقت جنك سال ۱۸۱٤ بودکه‌امریکارا به ملتهای جهان شناساند واستقلال این‌کشور پهناور تامین‌شد.

ترقیات مهم امریکا تا پیش از جنگهای خونین داخلی و بالاخره قیام «ابراهام لینکلن» بیشتر از نظر کشاورزی حائز اهمیت بود و از همین روی خرید و فروش بردگان سیاه پوست رواج بسزایی یافت، زیرا برای تسطیح جنگل و مستعد ساختن زمین، برای کشت پنبه، و برای اغلب کارهایی که باقدرت بشر انجام میبافت احتیاج بنیروی انسانی داشتند.

درزمانیکه مردم غرب برای یافتن طلا پیش میرفتند فئودالهای جنوب با کشت پنبه و بدست آوردن محصول فراوان بسیار خوشحال بودند، اما پاك كردن پنبه از پوست کار دشواری بود که به نیروی انسانی نیاز داشت، درحالیکه ساکنان شمال براثر داشتن زمین مکفی بکشاورزی ادامه میدادند و نیازی به بردگی و اسارت مردم آفریقا نداشتند. رفته رفته کینه مردم شمال نسبت به مردم جنوب افزایش یافت، تا بدانجا که برای الغای بردگی لایحه یی بمجلس تقدیم داشتند...

جنك های داخلی آغاز شد

ایالات متحده به دو بلوك شمال و جنوب تقسیم شدند، شمال که برای منع بردگی قیام کرده بود، وجنوب که ختم بردگی را پایان منافع سرشار خود میدانست. بسال ۱۸۶۰ موقعیکه انتخابات رئیس جمهوری آغاز شد، جنوبیها بطور رسمی اعلام داشتند که اگر «ابراهام لینکلن» بریاست جمهوری انتخاب شود ازاتحادیه خارج خواهند شد.

لینکلن در بیست و دو سالگی ازطریق رود «می سی سی پی» پائین رفته بود و در «نیواورلین» برای نخستین بار چشمان او به یك بازار خرید و فروش برده بازشده بود، این صحنه رقت بار وجدان اورا ناراحت کرد و هرقدر اندیشید آنرا خلاف اصول انسانیت دانست و دلش و وجدانش رضا نداد که زن و مرد بدینطریق شرم آور درمعرض خرید و فروش قرار گیرند.

بسال ۱۸۶۰ بلافاصله پس از انتخاب «لینکلن» بریاست جمهوری، استانهای جنوب یکی پس ازدیگری ازاتحادیه خارج شدند و پایتخت دیگری برای خود تعیین کردند یکسال بدینگونه گذشت و رئیس جمهوری داوطلبانی را برای ادامه جنك با جنوبیها بیاری طلبید. هیچکس انتظار چنین جنگهای خونینی را نداشت و تصور نمیرفت که این پیکار چهار سال ادامه یابد، بارها ارتش ایالات متحده برای تسخیر پایتخت جنوب حمله ور شد، اما جنرال «روبرت لی» فرمانده نیروهای جنوب بدفاع پرداخت و آنهارا به عقب نشینی وادار کرد.

درین هنگام رئیس جمهور طی یك سخنرانی معروف و تاریخی آزادی و حریت میلیونها برده را ضمانت کرد و روح ایمان بیشتری در مردم تقویت شد، در تابستان همانسال جنرال روبرت لی فرمانده نیرو های جنوب و پشتیبان ابقای بردگی بسوی شمال حمله برد و نزدیك بود که فتح و پیروزی نصیب او شود، اما فرمانده نیروهای ایالات متحده شمال فرمان جلوگیری یاغیان راحتی ببهای جان همه آنها هم که شده بود صادر کرد، نبرد بی سابقه تن به تنی در «پنسیلوانیا» رخداد، هزاران نفر از طرفین کشته شدند و بخاك هلاك در افتادند، سه روز ضربه های سم ستوران غبار دشت را بهوا میفرستاد و هرلحظه انتظار فتح یکی و شکست دیگری میرفت تااینکه «لی» فرمانده نیروهای جنوب عقب نشست.

جنك پایان یافت، قانون اساسی تغییر کرد، هزاران برده در جنوب آزاد شدند که آنانرا بجای برده «مردان آزاد» خواندند، کشت پنبه و سایر کارها راکد ماند. در

عین حال درست پنج روز پس از تسلیم « جنرال لی » رئیس جمهور ایـالات متحده یعنی « فرانکلین » بقتل رسید ، اما نیروهای کافی که در جنوب استقرار داشتند متوجه اوضاع بودند و آرامش‌را حفظ کردند ، درین هنگام چون سیاهان برای آزادی‌خود بکوشش برخاسته بودند ارتقای سطح فرهنگ آنها ضروری به‌نظـر رسید و مدارسی برای آنها بنیاد یافت ، اما سیاهان دسته دسته رو به شمال آوردند تا کاری در کارخانه‌ها پیدا کنند، گواینکه پس‌از مـدت زمانی جنوب‌هم بسوی صنعت گرائید.

مهاجران

همانطور که گفته شد از آغاز پیدایش آمریکاملتهای گوناگون‌اروپا بسوی این‌خطه زرخیزهجوم بردند ودر نقاط مختلف این سرزمین وسیع تمرکز یافتند، نخست انگلیسها و ایرلندیها ، آنگاه آلمانها ومردمان اسکاتلند، وسپس هلندیها وفرانسویها ، وبعددرحـدود سال ۱۸۵۰ عده کثیری از مهاجران اسکاندیناوی عازم ایالات متحده شدند و مقـارن جنگ جهانی اول عده زیادی ایتالیایی ومردمان جنوب اروپا که کشورشان دستخوش لطمات‌جنگ قرار گرفته بود برای بدست‌آوردن کاردرمعادن‌وخطوط‌راه‌آهن‌عازم آمریکاشدند، وجمعیت‌این کشور راصدچندان ساختند .

جنگهای جهانی

امریکا ، باشرکت در جنگهای بزرگ جهانی بصحنه‌های بین‌المللی گام گذارد ، و بخاطرجلوگیری از همین جنگها «کانون‌ملل» تشکیل یافت ، اما ایالات متحده هرگز بدان ملحق نشد وبهمین سبب موجبات ضعف « کانون ملل متحد » را فراهم کرد . بسال ۱۹۳۱ ژاپن دست به حمله زد ومنچوری‌را تسخیر کرد ، چنانکه میدانید منچوری درخاک‌چین است وبهمین سبب دولت چین به‌کانون ملل شکایت‌برد ، اما درآنموقع کاری که از عهده‌کانون ملل ساخته بود تنها نامه نگاری بود وبس ! وکانون ملل اعتراض‌نامه‌یی به ژاپن نوشت و این حمله را خلاف منشور «کانون ملل» خواند ، اما دولت ژاپن فوراً ازکانون ملل‌خارج شد ودرپی‌آن کشورهای‌دیگری که‌از ضعف‌کامل‌کانون ملل‌باخبر بودندوازطرف دیگر آرزوهای جهانگیری هنوز در مغزشان بودمانندآلمان وایتالیا یکی پس از دیگری‌کانون‌ملل متحدرا ترک کردند، وزمینه‌ی‌جنگ دوم‌جهانی‌ازهرحیث‌فراهم آمد!

موسولینی که حکومت ایتالیارا بدست داشت‌تصمیم گرفت تا ممالک اطراف دریـای مدیترانه را فتح کندتا بـاردیگرخاطره پیروزیهای باستانی‌روم‌قدیم‌را که‌مربوط به دوهزارسال پیش‌بود درا‌ذهان احیاء سازد !

درین هنگام هیتلرصفوف نازیهارا بیآراست وبزودی بعنوان تنها قدرت در آلمان آشکار شدوبمردم فهماند که‌آلمان در جنگ جهانی اول‌شکست‌نخورده‌است وباید همه‌قیام‌کنند و« فضای حیاتی » بخواهند.

ملل اروپا یکی پس ازدیگری دربرابر‌روی‌بزانودرآمدند، اما تسخیراین‌کشورها که بعدها یوگسلاوی ویونان را هم دربرگرفت عطش جهانگیری هیتلررا خاموش نکـرد و

چون تنها شوروی را خار راه خود میدید ، با اینکه عهدنامه صلح را امضاء کرده بود بسال ۱۹۴۱ حمله خود را بسوی شوروی آغاز کرد تا آنزمان هیچکس از قدرت ارتش سرخ با خبر نبود ودنیا تصورمیکرد که ارتش سرخ شکست خواهد خورد ، زیرا وقتیکه قوای نازی حمله خود را آغاز کرد، ارتش سرخ که از قدرت ارتش نازی مطلع بود مقاومت را بیهوده دانست وازین نظرمرزها را رها کرد وبطرف مسکو عقب نشست ، افراد ارتش سرخ همه چیز را ویران کردند، کارخانه‌ها را منهدم ساختند، غلات را سوزاندند تا ارتش نازی همه جا حیران وعاجز شود . دراکتبر سال ۱۹۴۱ ارتش نازی درست به جلو دروازهای شهر مسکو رسید و در اینجا هیتلر گفت که : « دشمن هرگز قادر بپاخاستن نیست » اما او اشتباه میکرد زیرا از طرفی از قدرت دفاعی مسکو بی‌خبر بود واز طرف دیگر سرمای شدید زمستان مسکو سربازان نازی را بی‌طاقت کرد بطوریکه ماشین‌ها ومسلسل‌های آنان کار نمیکرد، بنابراین نیروهای نازی بطرف جنوب سرازیر شدند در تابستان سال بعد دوباره قوای نازی سربازان شوروی را بسوی استالینگراد فراری دادند ودر آنجا جنگ سختی درگرفت، در کوچه وخانه جنگ خونین ادامه یافت وکشتار عظیمی در کوی وبرزن براه افتاد.

درین زمان واقعه دیگری رخ داد که دولت ایالات متحده آمریکا را نیز جداً وارد جنگ کرد وبراستی سیر تاریخ آمریکا را تغییر داد ، روز یکشنبه هفتم دسامبر ۱۹۴۱ هواپیماهای جنگی ژاپن بدون اخطار درآسمان هاوائی ظاهر شدند وکلیه کشتیهای جنگی آمریکا را غرق کردند ، این حمله ناگهانی دولت آمریکا را تکان داد زیرا برای جنگ مهیا نبود حمله ناگهانی ژاپن ومنهدم ساختن پایگاههای دریائی آمریکا سبب شد که مدتی ژاپن برغرب اقیانوس کبیر تسلط یابد ومدت چندماه دشوارترین مراحل جنگ را بدوش ایالات متحده بگذارد، سربازان ژاپنی، فیلیپین وجزایر بسیاری را مسخر کردند.

حمله ژاپن که همزمان با پیروزیهای هیتلر میبود معلوم کرد که ژاپن وآلمان وایتالیا با خوابهای طلایی خود در نظر دارند دنیا را تسخیر کنند ومیان خود تقسیم سازند ، بدین ترتیب ژاپن مشغول کنترل اقیانوس ساکن وکشورهای آسیائی شد ، واز آن پس وظیفه آلمان بود که پیشروی خود را سریع‌تر سازد، زیرا هیتلر تا یونان پیش آمده بود و چیزی نمانده بود که بتوانند یکدیگر را در هند ملاقات کنند . درآوریل سال ۱۹۴۲ نیروهای آمریکا متمرکز در فیلیپین تسلیم ژاپن شدند واین بدترین شکست آمریکا در تاریخ بود نیروی دریائی عظیم انگلستان در سنگاپور نیز بدست ژاپنی‌ها افتاد وبا تسخیر گینه جدید ومالایا ، و هندوچین ژاپن لحظه‌یی را برای گسترش امپراتوری خود حرام نکرد وازدست نداد.

آلمانها پس از پیشروی کامل دراروپا متوجه افریقا شدند وبا تسخیر کانال سوئز میخواستند که فوراً بهندوستان برسند وبه قوای ژاپن به‌پیوندند، ژنرال آیزنهاور که فرمانده نیروهای متفقین درافریقا بود حملات آلمانها را خنثی کرد وبا یك حمله دیگر بسربازان ایتالیا آنهارا هم وادار به تسلیم ساخت . ازطرف دیگر نیروهای سرخ با شکست قوای هیتلر حمله برق‌آسای خود را برای تسخیر آلمان آغاز کردند و هر روز به پیشروی خود افزودند موقعیکه وارد برلن شدند با قوای انگلستان وآمریکا روبرو گردیدند وشکست کامل آلمان محرز شد.

سازمان ملل متحد ...

پس از پایان جنك دنیای هراسان ووحشت‌زده که هزاران قربانی ومیلیونها ثروت را بباد فناداده بود درصدد ایجادسازمانی برآمد که از جنگهای دیگر جلوگیردوبا ایجاد یك محیط دوستانه به‌همه‌مسائل بین‌المللی توجه داشته‌باشد، هما نطورکه‌میدانید کانون‌ملل‌متحد بسال ۱۹۲۰ تشکیل یافت ، اما براثرضعف ازمیان رفت لذا بسال ۱۹۴۳ سران کشورهای بزرك بایکدیگرملاقات کردند وبرای‌تشکیل سازمان‌ملل تشریك‌مساعی لازم‌را بکاربردند، درآوریل سال ۱۹۴۵سران پنجاه کشوردرسانفرانسیسکو ملاقات‌کردند و سازمان‌ملل‌متحد با موفقیت‌کامل تشکیل یافت‌وبانجام وظایف خود پرداخت سازمان ملل درشهر نیویورك‌قرار دارد ویك ثروتمند آمریکایی هشت میلیون دلاربرای‌خرید محل‌سازمان‌کومك‌کرد تاباایجاد سازمان ملل متحد ، صلح جهانی که‌خواست‌همه ملتهای‌جهانست برقرارشود وبشررنجدیده ووحشت‌زده بتواند درسایه صلح وآرامش بزندگی خودادامه دهد و درراه‌آبادانی‌وعمران جهان وتأمین زندگی وآسایش ورفاه مردم گامهای ثمرافشانی بردارد...

ازکجا آغاز کنیم؟

خاطرات سفر دورودرازما دوبرادر، در ایالات متحده‌آمریکا آنقدر زیاد است‌که نمیدانیم از کجا آغاز کنیم ، زیرا این خاطرات تلخ وشیرین ازیك‌جلدکتاب مجزا هم تجاوز میکند !

هرچه سیاحت‌ما درایالات شمال آمریکا قرین مسرت وشادمانی بود، درصفحات جنوب ، جائیکه هنوز درعالم خیال مشغول جنگهای داخلی هستند ! وقایعی روی داد که خاطره تلخ آن هرگزازنظرمان محونخواهد شد ، ازقلب ما بیرون نخواهد رفت !

براستی هراندازه مردم شمال آمریکا بامور جهانی دلبستگی دارند وعطف توجه میکنند ، بهمان‌اندازه مردم ایالات جنوب درفکر دنباله روی ازمنویات اجداد خودهستند وهنوز دست ازتبلیغات نژادی‌برنداشته‌اند .بطوریکه براستی بعض اعمال ورفتارآنان موجب شرم بشرقرن بیستم است ...

وقتی که‌شهر«سیاتل» راترك کردیم ، مستقیماً بسوی مشرق‌رفتیم، روزسردی‌بود، باران میبارید، ومه‌غلیظی درفضا موج میزد ...

همینکه ازچند رشته‌کوه گذشتیم‌وبه‌دشت‌مرتفع وپهناورایالات«آی‌داهو»و«مونتانا» رسیدیم ، قطره‌های درشت باران‌که روی‌کت‌های بارانی ما میلغزید یخزد ، وبراستی‌طاقت ما را بپایان رساند .

اتومبیلهای سواری وآخرین مدل باسرعت ازکنار مامیگذشتند ، وچه‌بسیار دیدیم رانندگانی راکه با استفاده از«شوفاژ» اتومبیل کلافه شده بودند وحتی بلوز و ژاکتی هم بتن نداشتند !

آنها بادیدن وضع اسفناك مادوچار تعجب میشدندوگاهی برسبیل استهزاءپوزخند میزدند ... متأسفانه‌بخلاف اروپا که موتورسیکلت‌نقش‌مؤثری درزندگی‌مردم دارد ، دراینجا



پس ازماهها سرگردانی درسرزمین‌های دست نخورده قطب شمال، دیدن آسمانخراشها سر بفلك کشیده شهر نیویورك مارا مبهوت ساخته بود

موتورسیکلت‌هیچ رایج‌نیست، تنها عده‌یی از جوانان طبقه سوم که درردیف کانگسترهای آمریکا هستند، بعنوان یك‌وسیله بازی برای بالا روی ازکوه ، از موتورسیکلت‌های بسیار وزین وقوی استفاده میبردند .

اینها باکت وشلوارچرمی، باپوتین های‌عظیم، باکلاه‌خود مخصوص‌روی‌موتورسیکلت هایی‌که صدای کرکننده‌یی دارند می‌نشینند، معمولا روی زین عقب یکی یادوتا زن بسیار «داغ» می‌نشانند وبوضع مضحکی درجاده ها ویراژ میدهند، بطوریکه‌نه پلیس ازآنها دل خوشی دارد ونه اینکه مورد احترام مردم هستند .

مشکل‌کار این بودکه تمیز مادونفر با «جوجه‌کانگسترها» قدری برای‌آنها ثقیل بود، اما خوشبختانه دانشگاهها نسبت بکارما علاقه نشان میدادندویك دانشگاه مارا بدانشگاه بعدی معرفی میکرد واین مشکل را فیصله میداد .

... مقصد ماشهر «اسپوکن» بودکه قریب ششصد و شصت کیلومتر فاصله داشت ، برای حفظ خودازسرما آنقدرلباس پوشیده بودیم که‌مانندمجسمه‌ابوالهول قدرت‌سر برگرداندن ونگریستن اطراف را نداشتیم .

درست درمرکز شهر «اسپوکن» تصادف بسیاربدی رخ داد ، درسر یك چهارراه که متأسفانه چراغ راهنمایی‌آن خراب شده بود ناگهان یك خانم راننده بااتومبیل‌سواری استودیبکر جلویم‌پیچید، منکه ازجلو میرفتم زود روی ترمز زدم اما... روغن های‌چکیده شده وخیس‌بودن‌آسفالت خیابان سبب شدکه‌چرخ عقبم همچنان کشیده شود،وقتی حس کردم که هم الان باصورت به اتومبیل تصادف میکنم‌وممکنست نفس کشیدن‌یادم‌برود! تکان‌محکمی بخود دادم وپیش ازاینکه بااتومبیل بخورم خودرا ازطرف چپ بزمین انداختم بیش‌ازهشت

متر روی زمین سرخوردم وسرانجام قسمت تحتانی موتور باضربت به گل گیر اتومبیل اصابت کرد، کمترین صدمه‌یی به موتورسیکلت وارد نیامد اما بعکس قسمت جلو اتومبیل چنان کج ومعوج شد که لحظه‌یی بعد وقتی خبرنگاران سررسیدند سوژه خوبی یافتند، همان شب تصاویر این واقعه درروزنامه ها انتشاریافت وباخطوط درشت منعکس شد.

تلویزیون ورادیوهم اخباری پخش کردند که دوجوان ایرانی پس از بازدید دهها کشور برای نخستین بار درشهر «اسپوکن» دوچار تصادف شدند!

کمرم براثر ضربه ناگهانی تیرمیکشید وقادر به حرکت نبودم، اتومبیل پلیس مثل اینکه اززیرزمین سبزشده باشد سررسید، نفسم بسختی بالا میآمد وترس آن میرفت که بعض از استخوانهای ستون فقراتم شکسته باشد، خانم راننده استودیبکر کمی سالخورده بود وازشدت وحشت نزدیك بود سکته کند! چون این خانم دیگر یارای رانندگی نداشت به پسرش تلفن کردند که بیاید واتومبیل را هدایت کند، ضمنا دوپلیس جوان که بسیار خوش هیکل بودند ومرا بیاد فیلمهای پلیسی و جنایی میانداختند مرا به بیمارستان رساندند ودرآنجا بایك دکترجوان ایرانی روبروشدیم که دوره تکمیلی خودرا طی میکرد، اوهم نامردی نکرد وبا استفاده ازموقعیتی که داشت از بندبند استخوانهایم عکسبرداری کرد وگفت: «بابا... بادمجان بم اصلا آفت نداره!» همانطور که روی تختخواب درازکشیده بودم چندین بار خبر این تصادف را ازرادیو شنیدم، درین گیرودار متوجه سروصدایی شدم که ازاتاق مجاور بگوش میرسید، چون خودم نمیتوانستم ازروی تختخواب تکان بخورم برادرم رابرای بررسی اوضاع فرستادم، معلوم شد عده زیادی ازپزشکیاران بیمارستان دور یك سك اجتماع کرده بودند وباوسایل گوناگون میکوشیدند وسایل سرگرمی سك را فراهم سازند تاصاحبش مورد عمل جراحی قرارگیرد.

درهمه‌ی این مدت سك باوفا درکمال ناراحتی، اماساکت وآرام، پشت دراتاق عمل جراحی نشسته بود وانتظار میبرد، اما متاسفانه صاحبش درزیر عمل جراحی جان سپرد ودرست درهمان لحظه‌یی که صاحب اودرحال جان دادن بود سك مزبور چنان بنای شیون وزاری راگذاشت که زوزه های جانگدازش درتمام بیمارستان منعکس شد ودرقلوب همه اثر کرد. اطباء وپزشکیاران نمی‌دانستند که برای ساکت کردن این سك باوفا چه تدبیری بیاندیشند ودرنتیجه آمد ورفت زیادی برپاشد، خلاصه چندتن ازپزشکان مخصوص حیوانات را احضار کردند وبرای رفع ناراحتی سك صلاح دیدند که اورا برای رفتن به بالین متوفی آزاد کنند سك مزبور که ازمرك صاحبش باخبر بود روی تخت اونشست وشروع به لیسیدن ونوازش صاحبش کرد، اینکار که قلب هرانسانی را میلرزاند آنقدر با اهمیت تلقی شد که جر وبحث فراوانی میان اطباء وسایرین بوجود آورد.

هرکس سعی میکرد عقاید خودرا درباره عقل وروح واحساس سك بردیگری تحمیل کند، یکی ازآنان گفت: «براستی که مارا نبایستی اشرف مخلوقات نامید زیرا حیوانات دارای احساسات قوی تری مانند حس سامعه وذائقه وباصره هستند» جوان دیگری گفته‌های ویرا تایید کرد وافزود: «گاهی حافظه حیوانات ازانسان بیشتراست، مثلا اگر کبوتری را ازچندین فرسنك رها کنید راه خودرا بازمییابد، همانطور اگر سگی را درفاصله دوری آزاد

بگذارید بدون کمترین اشتباه فواصل را میپیماید و بخانه صاحبش برمیگردد.» وسومی باحالتی که سراپا تصدیق بود گفت:
«اما فرق اساسی انسان باحیوان و آنچه که روحانیون را برای ردعقیده فوق وادار به استدلال کرده است اینکه: حیوانات دارای عقل که بانی ارتقاء مدارج ترقی جامعه بشر است نیستند وقادر به اختراع چیزهایی که ازدیده پنهان است نمیباشند، همچنین درروان آنها نیروی روحانیت حلول نمیکند وتأثیری ندارد.
خلاصه مرد سالخورده دیگری که از وجناتش مطالعات روحانی هویدا بود گفت: دو تفاوت عظیم میان دنیای حیوانات وانسانها وجود دارد، تفاوت میان رشداندیشه‌های بشری وپستی حیوانات، تفاوت میان فروغ روحانیت وظلمت حیوانی، تفاوت میان عظمت واقتدار انسان بازبونی وفروافتادگی حیوانات است..
یك پسربچه عرب میتواند صدها شتر را در میان صحاری بی سروته هدایت کند، اوقادر است بانوای آوازش، شترها را بجلو برد یا به عقب برگرداند، یك هندوقدرت دارد با بنیه ضعیف وناتوانش روی پیل کوه پیکری بنشیند واورا وادار بفرمانبرداری کند، همه این حیوانات مقهور سرپنجه انسان هستند، طبیعت باتمام شگفتیهای خود انسانرا برای جستجووکاوش درباره مرکز زمین، وسیارات آسمانی آماده میسازد، اما این اعمال ازحیوانات که دارای نیروی روحانی وروان عالی نیستند ساخته نیست...
جوانی سخن اورا برید وگفت: «با اینهمه، کلیه متفکران این قرن اعتقاددارند که همان «روح» در حیوانات هم موجودمیباشد، تنها قابل رؤیت نیست»
در این گیرودارجوانی جلوآمد وبامن دست داد، خیال کردم میخواهد درباب سك گفتگو کند، اما وی گفت:
من فرزندهمان خانمی هستم که باشما تصادف کرد ومیخواهم شمارا دعوت کنم تابخانه ماتشریف بیاورید ودرآنجا اقامت کنید.
این برخورد براستی مارا تحت‌تأثیر عمیقی قرارداد، زیرا این‌غایت انسانیت ومنتهای گذشت انسان‌میباشد، بدیهیست اینگونه گذشتهاومردانگیها بیشتر درجوامع پیش‌افتاده ومترقی است، در میان کسانی بیشتررواج داردکه ازتمدن واقعی برخوردارند...
درلحظه‌یی که جوان مزبور با آن لحن صادقانه از من دعوت کرد در تعجب و حیرت وصف‌ناپذیری فرورفتم وباخود اندیشیدم که چه میشود اگرهمه‌ملتهای جهان، براستی راه مهرومحبت ودوستی را دنبال کنند؟ چه میشود اگردشنه های کینه جویی وانتقام غلاف شود، رگبارتوپ وتفنگهای دشمنی ونفاق خاموش گردد، مردم نسبت بیکدیگرمحبت داشته باشند، عشق بورزند، با خلوص نیت روبروگردند، بامهرو وداد و یگانگی خوگیرند، تواضع وفروتنی را از دست ندهند، وتنها بدین طریق است که همه در هدف ومنظور خود نیرومند و موفق خواهند شد، زیرا زشتی «قلت زیبایی» است، و تاریکی «عدم نور» است . . .
فکر کردم که چهارسال ازمسافرت ماسپری شده است، خاطرات گذشته ماازمهمان

نوازیهای بیشماری آکنده است ، شاید این مهمان نوازیها تکرار مکررات باشد ، زیرا در سالهای اخیر هر گز کاروان کوچك ما تنها نبوده است، بلکه حسن نیت وهمکاری میلیونها مردم جهان همواره بدرقه راه ما بود ، در میان اقوام کشور همسایه مان افغانستان ، در کنار قبایل مغول ، برفراز ارتفاعات هیمالیا ، در ژرفنای جنگلهای مالایا وبرمه ، در کویرهای خشك وتشنه کام استرالیا ، در میان انسانهای اصیل عصرحجر ، در درون خانه‌های برفی اسکیموها ، و بالاخره میان مردم دوسرزمین پهناورکانادا وامریکا ، باین واقعیت پی بردیم که چه اینجا وچه درآنجا ، در اعماق قلوب هرکس ، در هرشرایطی که زیست میکند، بهرزبانی که سخن میگوید ، با هررنك پوستی که دارد ، یك آرزوی یکتا نهفته است ، یك آرزوبسان دریایی مواج وتوفان زده تلاطم دارد ، وآن آرزوی همزیستی با همنوعان در محیطی که آرام وپرصفاست . . . جای خوشبختی است که مردم هوشیار متوجه وآگاهند که راه رسیدن به آرامش این است که راحت دیگران را بخواهند ، وبرای اینکه راحت دیگران را بطلبند بایستی که یکدیگررا براستی دوست بدارند ، وبرای اینکه یکدیگر را دوست بدارند لازمست خود راآماده سازند که از روی واقعیت وخلوص نیت بآنان عشق بورزند ، براستی این مردم همه نکات انسانی را بخوبی میدانند وهمین مردم هستند که با فداکاری خود صلح متزلزل ومعلق کنونی را استوار میسازند وازبروز جنگهای خانمانسوزی که تنها براثرجهل ونادانی وخود کامگی است جلوگیری میکنند . .

پارك ملی که سنك زرد نام داشت

درسرراه شیکاگو ، کمی سرخررا – ببخشید ! موتورسیکلت‌ها را – کج کردیم و باین پارك ملی قدم نهادیم .

این پارك که ده هزار کیلومترمربع ! وسعت دارد چون دارای سنگهای گوگردی است بنام « پارك سنك زرد » مشهورمیباشد. این نخستین پارکی است که در کنگره آمریکا تصویب شده است آنرا بهمان صورت، بمنظورمطالعات آینده نگهداری کنند ، این پارك سوای زیبایی خیره کننده ، دارای عجایب طبیعی است ، وازهمان بدوگشایش بهت و حیرت جهانگردان را برانگیخته است .

وقتی انسان باین پارك گام میگذارد یکباره ازقیل وقال وهیاهوی سرسام آور آمریکا رهایی مییابد وتنها رفت وآمد خرسها وتجلیات طبیعی جلب توجه میکند .

بیشترحیوانات وحشی این پارك را از خارج آورده‌اند وچون شکار در اینجا ممنوع میباشد بسیاری ازوحوش درآنجا گردآمده‌اند ودرین « خانقاه » بسر میبرند !

اینجا دنیای خروشانی است ، هرگوشه اززمین‌های این پارك بنوعی در جوشش است، دریك سوحوضچه‌ایست که « گل‌رس » آن شب وروز مانند سمنو « پلق پلق » میزند ، انگار که اینجا کارخانه آدمسازی بوده است وقالب آدم وحوا را ازاین گل برداشته‌اند، درسوی دیگر یك استخرطبیعی وجوددارد که آنرا « حوضچه یاقوت » مینامند، زیرا آب جوشانش بی نهایت زلال و شفاف است درچند نقطه تنوده‌هایی دیدیم که بقایای آبفشان‌هائیست که طی قرون متمادی « سولفور » وسایرموادمعدنی‌را بیرون ریخته است ودوبهم انباشته‌شده‌اند، چنین بنظر میرسید که این پارك

اقامتگاه غولان و هیولاهای افسانه‌ایست و این تنوره‌ها بمنزله اسباب بازی آنهاست . براستی که ازهمه عجیب‌تر آبفشانی بود که درجای پرمنظره‌یی قرارداشت، خاطره این آبفشان برای ما فراموش شدنی نیست ، این تجلی خارق‌العاده طبیعت را «پیروفادار» نامیده‌اند، زیرا درطی چند هزارسال گذشته که پانصدسالش مسلم میباشد هیچگاه از انجام وظیفه‌اش شانه تهی نکرده است وهمیشه شصت دقیقه یکبار باجوش وخروش سهمگین، درحدود چهل متر بهوا جهش میکند ، بهمین سبب ما وسایر سیاحانی که بدیدار این پارك آمده بودیم به بازدید سایر قسمتها پرداختیم وهمینکه سر دقیقه هنرنمایی پیروفادارمیرسید باشتاب بدانسو میرفتیم . معلوم نیست چه جریانی درقعرزمین موجب چنین تحولاتی میگردد؟ اما آنچه مسلم است کثرت وجود سولفورونزدیکی فوق‌العاده سطح این پارك باقسمتهای مذاب درونی زمین است، آبهای نافذ به قعرزمین تبدیل به بخار میشود وازمجراهایی که درسطح پارك میباشند بشدت فوران میکند .

یك حادثه !

دو روز در این پارك توقف کردیم ، از آنجا یکراست بسوی شهر « بلینگ » رهسپر شدیم .

همانندغالب شهرهای دیگر امریکاکه برای استراحت بموسسه «وای.ام.سی.ای» مراجعه میکردیم، اینبارهم همینکه به حاشیه شهررسیدیم بجستجوی نشانی موسسه مزبور پرداختیم، این موسسه اصولا مرکزی برای فعالیت جوانان وشعبه های ورزش است، آسایشگاه هایی برای توقف شبانه جوانان داردکه ازهتل هاکمی ارزانتر بنظرمیرسد.

سرانجام موفق شدیم ساختمان این موسسه را پیداکنیم، ساختمانی نوبنیاد بود ، قابل‌اهمیت بود، امابخلاف انتظار دروردیش بسته بود، فکرکردیم شاید هنوز گشایش نیافته است وباتبادل نظر دگمه زنك‌را فشاردادیم، لحظه‌یی بعدیك جوان خنده روکه همه‌کاره مؤسسه بود دررا برویمان گشود ومارا بدرون دعوت کرد، شمه‌یی ازمسافرت خودرا برایش تعریف کردیم وافزودیم که درغالب شهرهای دیگرآمریکا درهمین مؤسسه توقف کرده‌ایم وحالا نیز میخواهیم تنها امشب را دراین شهر بگذرانیم .

وی پاسخداد که: این مؤسسه بخصوص تنها ویژه فعالیت های ورزشی است وآسایشگاهی ندارد، واضافه کردکه اگر مایل هستیم میتوانیم بدون پرداخت یکشاهی روی مبل هایی که درامتداد کریدورها هستند بخوابیم ویااینکه ده کیلومتر آنطرف‌تر به هتلی برویم، ازاین لطف گرانمایه خوشحال شدیم وسپاسگزاری کردیم، اماچون بینهایت خسته وفرسوده بودیم استراحت روی این مبل هارا به تختخواب آن هتل برتری دادیم .

جوان مزبور مارا دعوت کرد وبااتومبیلش ببالای تپه‌ایکه مشرف بشهر «بلینك» بود برد وما ازآنجا توانستیم نظاره گر منظره زیبای چراغانی شهر باشیم، تازه ساعت هفت ونیم بعد ازظهر بود وجوان آمریکایی ازما دعوت کردکه چون عازم ضیافتی بشام میباشد ، درصورت تمایل میتوانیم ویرا همراهی کنیم .

آخرشب، برای استراحت شبانه بساختمان «وای.ام.سی ای.» بازگشتیم وجوان آمریکائی تاملاقات دیگر، یعنی صبح روزبعد، شب بخیر گفت ورفت، درین ساختمان بدین

عظمت تنها مادونفر مسکن داشتیم که بدون درنك بکیسه های خواب فرورفتیم، اماهواقدری گرم بود و برادرم چند پنجره‌ی رو به خیابان راگشود.

درنیمه های شب بسبب سروصدای وحشتناکی ازخواب راحت پریدیم، هنوز چشم هایمان بخوبی بازنشده بود، بتاریکی سالنها خونگرفته بود، که‌دیدیم شبح دو نفر ازپنجره آویزان شده‌اند ومیخواهند خودرا بداخل پرتاب‌کنند، باهمه دشواریهایی‌که برای‌خروج ازاین‌کیسه های خواب وجودداردخودم را بایك دشنه بزیر پنجره رساندم تا ازدخول این «گنگسترها» جلوگیری‌کنم، امامتوجه‌شدم که‌مقابله بااین‌پیکرهای‌هیولا که‌لوله هفت‌تیرشان نیم مترجلوتر ازخودشان بما نزدیك شده بود بیفایده‌است، ازطرف‌دیگرچراغ قوه‌های‌نورافکن خودشانراتوی چشمان ماروشن‌کردند ومارا بکلی‌کور ساختند، ناچار دستهارا بحالت‌تسلیم بالا بردیم تادستکم جان عزیز بخطر نیفتد. یکی ازآنان پرسید:

«شماکی هستید؟» پاسخ دادیم دونفر خارجی! دوتوریست! دوسیاح! دومسافر! وبعد پرسیدیم:

«شماها چکاره هستید؟» باهم‌گفتند: ماپلیس‌هستیم! وآنوقت چراغ قوه هارا بطرف یونیفورم خود برگردانیدند تاآرم پلیس را به‌بینیم!

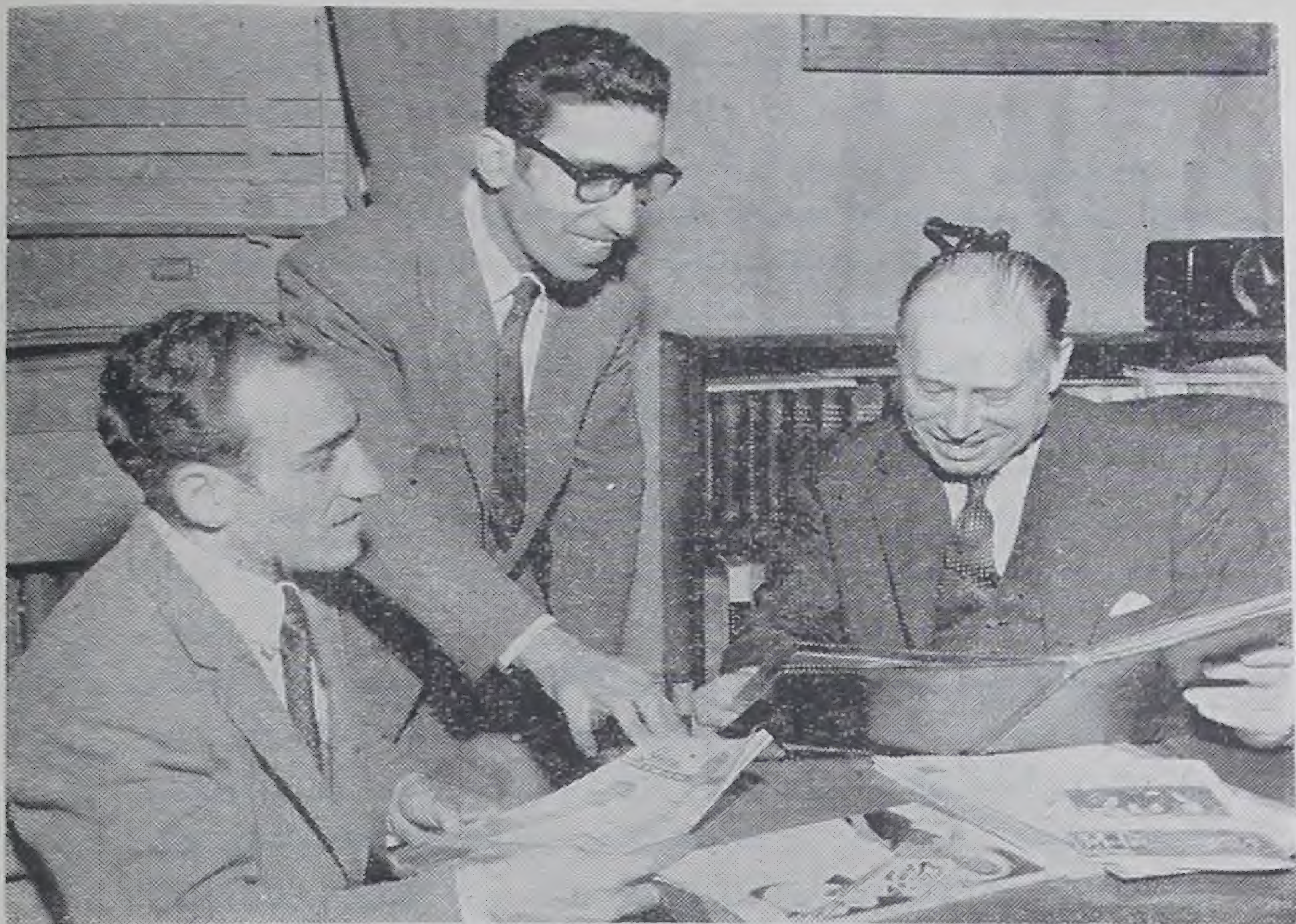
وقتیکه فهمیدیم دونفر پلیس اینقدر مزاحم شده‌اند واینقدر مارا دوچار دلهره و هراس‌کرده‌اند بی‌نهایت خشمگین شدیم وبآنها گفتیم:

«فوراً خارج شوید.!» بعد معلوم شدکه همه این ساختمانها دربرابرآتش سوزی وسرقت وغیره بیمه می‌باشند، هرشب ازطرف پلیس سرکشی بعمل میآید وپلیس هـای‌کشیك کلیه رموز این ساختمانهارا میدانند، بعنوان مثال: این دوپلیس میدانستند که هیچکس در این ساختمان نمیخوابد ودر وپنجره‌آن بایستی‌قفل باشد، وهنگام بازرسی های شبانه‌وقتیکه پنجره هارا بازدیدند یقین داشتندکه دزدی درعمـارت مشغول فعالیت است، بهمین سبب‌این دوپلیس هنگام دخول سروصدا راه انداختند تاسارق ازدردیگر فرارکند والبته درآنجادو پلیس دیگرگوش بزنك ایستاده بودند، اماآنچه راکه درکش برایمان ثقیل بنظر می‌رسید میزان دل وجرأت این دوپلیس بود!

دعوت بزندان!

صبحگاه شهر پروحشت «بلینك» را پشت سرگذاشتیم وروی جاده مستقیم شرق و غرب بسوی شیکاگو روانه شدیم. آنهاکه ازنزدیك باایالت «داکوتا» آشنا هستند بهترمیدانند که چه دشت‌عظیم وسرسبزی‌است. درهمه طول راه مزارع غله‌وپالوبیای مخصوص دیده‌میشود که ازآنها برای تهیه روغن نباتی استفاده میبرند، راستی چشمان ماازنظاره اینهمه‌کشت و کارکه می‌توانند بعنوان «کومکهای‌کشاورزی» خواروبار جهان را تامین‌کنند خسته شد: درحالیکه مالکین این اراضی بااستفاده ازمتد ماشینیزه‌کشاورزی هر روزه هزاران هکتار زمین را درومی‌کنند وهرگز احساس خستگی هم ندارند.

علت بهره‌برداری فوق‌العاده کشاورزان آمریکایی نتیجه‌تشویق دولت آمریکاست



رئیس دانشگاه کلمبیا درشهر نیویورك دومدال نقره یادبوددانشگاه را بما هدیه کرد و مانیز کتب نفیسی از آثار تاریخی ایران را بوی تقدیم داشتیم ...

زیرا راه فروش مواد تولیدی باز است ، بدین ترتیب اگر کشاورزان نتوانند محصولات خود را در بازار آزاد مستقیماً بفروشند ، دولت آمریکا با بهای عادلانه میخرد و در انبارهای عظیمی نگهداری میکند .

درسالهای اخیر بسبب کثرت محصولات درین کشور همهٔ «انبارهای سیلو» لبالب شدو مواظبت این غلات مبالغ هنگفتی از نظر انبارداری به دولت آمریکا زیان میرساند بطوریکه درچندسال گذشته دولت بمنظورجلوگیری از هزینه انبارداری پیشقدم شد تا هر سال مبالغی بهر کشاورز بپردازد تادست از کشت و کار بردارد بهرحال این دشتهای مسطح که امروز مستور از کشت وزرع میباشد ، روزی درزیر جنگلهـای نامنظم پنهان بود ودرلابلای درختان تنها پرندگان آشیانه داشتند !

ساعت شش بعد ازظهر بود که دریك قصبه بسیار کوچك واقع در ایالت « داکوتا » پیاده شدیم ، این قصبه را میتوانیم به «خرم دره» خودمان که آنطرف قزوین است تشبیه کنیم

که تنها بخاطر ایستگاه راه آهن ایجاد شده است و منظره بعضی از فیلمهای هالیوود را مجسم میکرد ...!

برای یافتن استراحتگاهی بتلاش افتادیم وبزودی دریافتیم که هتلی درآنجا نیست لذا جلوی یکنفرعابرراکه بعد فهمیدیم رئیس‌ژاندارمری آن بخش است گرفتیم ودرباره‌هتل ویا استراحتگاه سئوال کردیم، وی داخل اتومبیلش شدوگفت:

«اگرخیلی دربندتجملات نیستید اتومبیل را تعقیب کنید آنجا محلی‌باتختخواب‌در دسترس شما خواهد بود» دقایقی بعد جلو ساختمان‌بیریختی ایستادیم وبدرون رفتیم؛ در میان این سالن یك‌قفس بزرك وجود داشت که‌میله‌های قطوروقفل‌های عظیمش جلب توجه میکرد! چندنفردر میان این قفس دورهم نشسته بودند ومشغول ورق‌بازی بودند ، در اطراف این قفس چند سلول دیگر وجود داشت که‌خالی بودنداز آقای رئیس‌پاسگاه‌ژاندارمری که‌وی‌را «شاریف» مینامیدند باتعجب پرسیدیم که‌این‌دیگر چگونه‌مکانی است؟ شاریف گفت: اینجازندان بخش است امافعلا چهارنفر بیشتر زندانی‌نداریم وشما میتوانید تختهای دیگرراغصب کنید! واقعاً نمیدانستیم چه‌عکس‌العملی بخرج دهیم... آنچه برایمان مسلم بود اینکه‌خوابیدن در آنجا خالی ازخوف‌وخطر نبود ، زیرا سه‌نفرازرندانیان را سرخ پوستانی تشکیل میدادند که براثرشرب فوق‌العاده مسکرات‌وچاقوکشی‌بازداشت شده بودند ، با سپاس از«شاریف» بوی فهماندیم که حیثیت‌مادونفر اجازه نمیدهد درچنین‌مکان کثیف استراحت کنیم ،ازشنیدن این‌حرف شاریف بخود آمدوبدون درنك ما را بخانه‌اش دعوت کرد . وبعدکه‌بیشتر بجریان مسافرت ما پی‌برد ، وبابرنامه‌ما آشنا شد خود وهمسرش اصراروزیدندکه ما مدت بیشتری نزد آنها بمانیم اما ... ما برنامه دیگری داشتیم وناچاربودیم براه خود ادامه دهیم ...

شیکاگو!

روز اول نوامبرسال ۱۹۵۷ به‌شهرشیکاگو- که مهمترین شهر ایالات مرکزیست- رسیدیم ...

شهرشیکاگو، باوجود اینکه درمیان خاك پهناورآمریکا قرار دارد ، با اوقیانوس هم پیوسته است ، زیرا شیکاگو در ساحل دریاچه «میشگان» واقع شده است، و کشتی‌های اقیانوس‌پیما ازطریق رودخانه «سنت‌لورنس»تا قلب این شهر پیش میایند!

غالب کارخانه‌های اتومبیل‌سازی ، پالایشگاهها،کارخانه‌هایی که‌وسایل کشاورزی میسازند، وکارخانه ذوب‌آهن دراطراف این شهر است .

شیکاگو درمحل تقاطع چهل‌و یك خط آهن مختلف قرارگرفته است و روزانه یکهزاروهفتصد واگن مسافربری، به‌هفت ایستگاه شهرمیآیند ومیروند، ازهمه اینها گذشته، شیکاگو خانه پرزیدنت لینکلن، مردبزرك آمریکا ورهایی‌بخش‌سیاه‌پوستان بوده است، بهمین سبب آمارنشان‌میدهدکه‌هر نیمساعت‌یك‌خانواده «نگرو»ازجنوب‌وارد این‌شهرمیشوند وبرای همیشه رحل اقامت‌میافکنند ...

یك مرد واقعی!

چون عازم شهر «اتاوا» بایتخت کانادا بودیم ، با اینکه اصولا مایل نبودیم برای نمایندگیهای سیاسی ایران مزاحمتی فراهم آوریم معذالك بمنظور فورمول کارورفع مسئولیت طبق معمول نامه‌یی که حاوی چگونگی برنامه‌ها وتاریخ ورودمان بآن‌شهر بود جهت سفارت ایران فرستادیم ، بخلاف انتظار پاسخ آن تلگرافاً بدستمان رسید ودر آن جناب آقای معتمدی سفیر کبیروقت ایران صریحاً نوشته بودند که کلیه ترتیبات کارداده شده است وبمحض‌ورود به‌شهر« اتاوا» بایستی یکراست به‌هتل «ماژستیك» برویم‌واستراحت کنیم .

از دریافت این تلگراف بسیارشادمان ومسرورشدیم، فوراً بارو بنه را جمع آوری کردیم وبار دیگرروی موتورسیکلت های‌کذایی پریدیم، در هوای منقلب‌وبرفی روانه « اتاوا » شدیم درشهریکراست به هتل ماژستیك رفتم وبا ذکرنام خودمان فوراً کلیداتاقی راکه بنام ما دونفر « رزرو » شده بود بما دادند ، اما خدمتکار این هتل درجه یك که چمدانهای مسافران را باتاقهایشان میبرد هرگز در عمرش مسافری مانند ما دو نفر ندیده بود !

بامداد روز بعد پس از استراحت‌کافی بالباسهای اتوکرده درهتل نشستیم، پس از لحظاتی اتومبیل مشکی‌رنك وآخرین مدل سفارت جلو در ایستاد وهنگام سوارشدن‌روی صندلیهای عقب شوفر کلاهش را برداشت.

اتومبیل سیاسی در حالیکه پرچم سه رنك ایران در پیشاپیش‌آن در اهتزاز بود ما را از خیابانهای عریض وطویل شهراتاوا به پیش میبرد ، در لحظه پیاده شدن مورد پیشواز اعضای سفارت قرار گرفتیم‌وجناب آقای معتمدی فرمودکه : «الحق شما سفرای‌کبار واقعی ایران هستید» وآنگاه افزودند : « متاسفانه در چهار چوب فورمولهای اداری‌چنان میخکوب هستیم که برای فعالیت‌های فراوان از نظرشناساندن ایران دستهایمان بسته است، اماشماکه باچنین هدفی در جهان‌آزاد سفرمیکنید میتوانید درمیان توده‌های مردمی نفوذکنیدکه دست ماهرگز بدامنشان نمیرسد!

آنوقت آقای معتمدی بمرحله عمل نزدیك شدند وبرنامه‌های طرح شده رایکی پس از دیگری اجراکردند.

پیش از هرچیز باما همراهی کردند وطبق قراری که گذاشته بودند باتشریفات‌خاص بحضور حکمران کل کانادا آقای « ونیسون‌مسی » بردند حکمران کانادا در حقیقت نماینده مستقیم ملکه انگلستان درکانادا میباشد. آقای معتمدی با اطلاع از اینکه حکمران‌کل‌علاقه وافری به نقاشیهای مینیاتور ایران دارند ، قبلا یك جلد ازکتاب قطور ومصوری که بوسیله یونسکودر باره مینیاتورهای ایران انتشاریافته بود تهیه‌کرده بودند ، آنرا بطرز زیبایی بسته‌بندی‌کرده بودند . ودرحین ملاقات این بسته را مادونفر به حکمران‌کل تقدیم داشتیم‌که موردبسی توجه قرارگرفت .

براثراقدام جناب‌آقای سفیر کبیرازطرف دانشگاه «اتاوا» به سخنرانی دعوت شدیم ، عده‌کثیری از دانشجویان‌حضور داشتند وبطرق‌گوناگون وسایل تشویق مارا فراهم میساختند جلسه سخنرانی پس از فیلمی‌که در باره زندگانی اسکیموها تهیه‌کرده بودیم و

درآنجا برای نخستین بار نشان دادیم پایان یافت واینکار غیر از برنامه‌هایی بود که باوساطت جناب آقای معتمدی در تلویزیون ورادیوی این شهر اجرا کردیم.

یکشب آقای سفیر کبیر ایران ضیافتی در سفارت برپا کردند ووسایل معرفی ما، هدف و برنامه‌های ما دو برادر را به شخصیت‌های آن کشور فراهم ساختند. دراین ضیافت عده زیادی از دیپلماتها ومدیران جراید وهم‌چنین رئیس کمیته بین‌المللی پیش‌آهنگی حضور داشتندوجریان فعالیت‌های ما بطوروسیعی درجراید منعکس شد.

پس از ده روز توقف در اتاوا، هنگام ترك این‌شهر برف شدیدی میبارید، آقای معتمدی پیشنهاد کردندکه حرکت خودرا قدری بتعویق بیندازیم اما چون دانشجویان دانشگاه «گالودت» درواشنگتن منتظرمان بودند ناچار به‌ادامه سفر بودیم. هنگام ترك سفارت آقای معتمدی مارا تا بیرون درمشایعت کردندوقرآن کوچکی راازجیبشان درآوردند ورخصت‌دادند که اززیرش عبور کنیم وبرای تندرستی‌ما دعا کردندالبته‌یقین‌داشتیم که‌دعای‌خیر آقای‌معتمدی که‌ازاعماق قلبش بود بدرقه راه‌ما و حافظ ونگهدارنده ما خواهدبوداز‌شهراتاواتاواشنگتن یکهزار ودویست وپنجاه کیلومتر است و ما ناچاربودیم این فاصله را دو روزه بپیمائیم، درحالیکه یخ وبرف روی جاده را پوشانده بود!

البته وزارت راه‌آمریکا باجدیت وسعی فراوان برای جلوگیری ازتصادفات‌همیشه پس ازریزش برف فوراً نمك روی جاده‌ها می پاشد واین نمك سبب ذوب برف میگردد، اما این برف ازشب پیش باریده بود، رویهم انباشته‌شده بود. بامشکلات‌فراوان توانستیم‌ساعت‌هفت بعدازظهر آنروز خودرا به نیمه های راه یعنی شهر«کورتلند» برسانیم.

طبق معمول‌یکراست بسراغ مؤسسه «وای.ام سی.ای» رفتیم اما بعللی‌بسته بوداین پیش‌آمد مارا بیاد شهر«بلینك» انداخت باخودمان مشغول صحبت شدیم ودرصددِاخذتصمیمی بودیم‌که چندتن ازکارکنان بنگاه اطفائیه جلوآمدند، باماگرم صحبت شدند. ایجاددوستی باافرادآمریکایی بسی‌آسان است وباذکر لغت «هلو» میتوان شروع به صحبت‌کرد، آنهاکه هیچ مطلبی برای مذاکره نداشتند دائم درباره بدی‌آب وهوا یالطف‌آسمان‌آبی رنك حرف میزدند. امامی‌گویندکه هرقدر ایجاد دوستی باآمریکائیها ساده می‌باشد رشته های محبت پایدار نیست.

ایستگاه اطفائیه شهر «کورتلند» درست درطرف دیگراین خیابان بود وکارکنان این مؤسسه‌آتش نشانی مارا بدرون ساختمان خود بردند. کارکنان وکارمندان این بنگاه‌که دائماً باآتش سوزی سروکار دارند دورما حلقه زدند وطرزحرکاتشان بقول ایرانیها خیلی «داش‌وار» بود، پرسشهای خوشمزه‌یی‌میکردند وما نیز باب‌طبع آنها پاسخ های شیرینی‌میدادیم بعنوان مثال ذکر مهمان نوازیهای اسکیمو ها خیلی مورد توجه قرارگرفت بطوریکه یکی ازآنها سوگند خوردکه همین فردا به منطقه اسکیمو ها میرود ودرآنجا بشغل‌آتش نشانی می پردازد!

توقف‌کوتاه‌ما باتجربه‌های‌زیادی توأم بود وقسمتهای گوناگون ایستگاه‌وتجهیزات خودرا بما نشان دادند. اینها گفتندکه اینروزها بسبب سردی فوق العاده‌کارشان زیاداست و هرروزچندین حریق رخ‌میدهد. دراین هنگام به طبقه دوم رفتیم ودرآنجا آسایشگاه‌کارکنان

آتش نشانی را دیدیم، جای بسیار تمیزی بود بیست وچهارساعته کشیك داشتند، یکی از آنها گفت اگر میخواهیم شبی را بدبگذرانیم میتوانیم درینجا استراحت کنیم!

دعوت آنانرا پذیرفتیم وموتورسیکلت های خود را در گاراژ وسیع آنجا نهادیم. رئیس این بنگاه مانند هر فرد آمریکایی دیگر که بفکر تبلیغات مؤسسه خود هستند بروزنامه محلی تلفن کرد وورود مارا خبرداد. چندد قیقه بعد سروکله خبرنگار وعکاس که درهمه‌جا مزاحم ما بودند پیداشد، عکاس روزنامه تقاضا کرد موتورهای خودرا جلوی اتومبیل های آتش نشانی بگذاریم تاعکسهای موردنظرش را بگیرد، خبرنگار جوان اظهار کرد:

«سوژه بسیارجالبی است، فردا تحت این عنوان مقاله‌یی انتشارخواهم داد که: دونفرایرانی ازصحاری خشك وسوزان آنجا آمده‌اند تابنگاه آتش نشانی «کورتلند» حرارتشان را خاموش کنند!»

ازخبرنگارجوان پرسیدیم: مگر خیال میکنید سراسرایران را صحراهای سوزان وگداخته فرا گرفته است؟

پاسخداد: مگر غیرازاین است؟

طی چهارسالیکه گذشته بود، طی چهارسالیکه ازایران بیرون آمده بودیم، طی چهار سالیکه شور جهانگردی حتی یك لحظه هم مارا ترك نکرده بود، شاید دستکم روی یکهزار بستر مختلف خوابیده بودیم، وحالا... این محل عجیب هزارویکمین استراحتگاه ما بود!

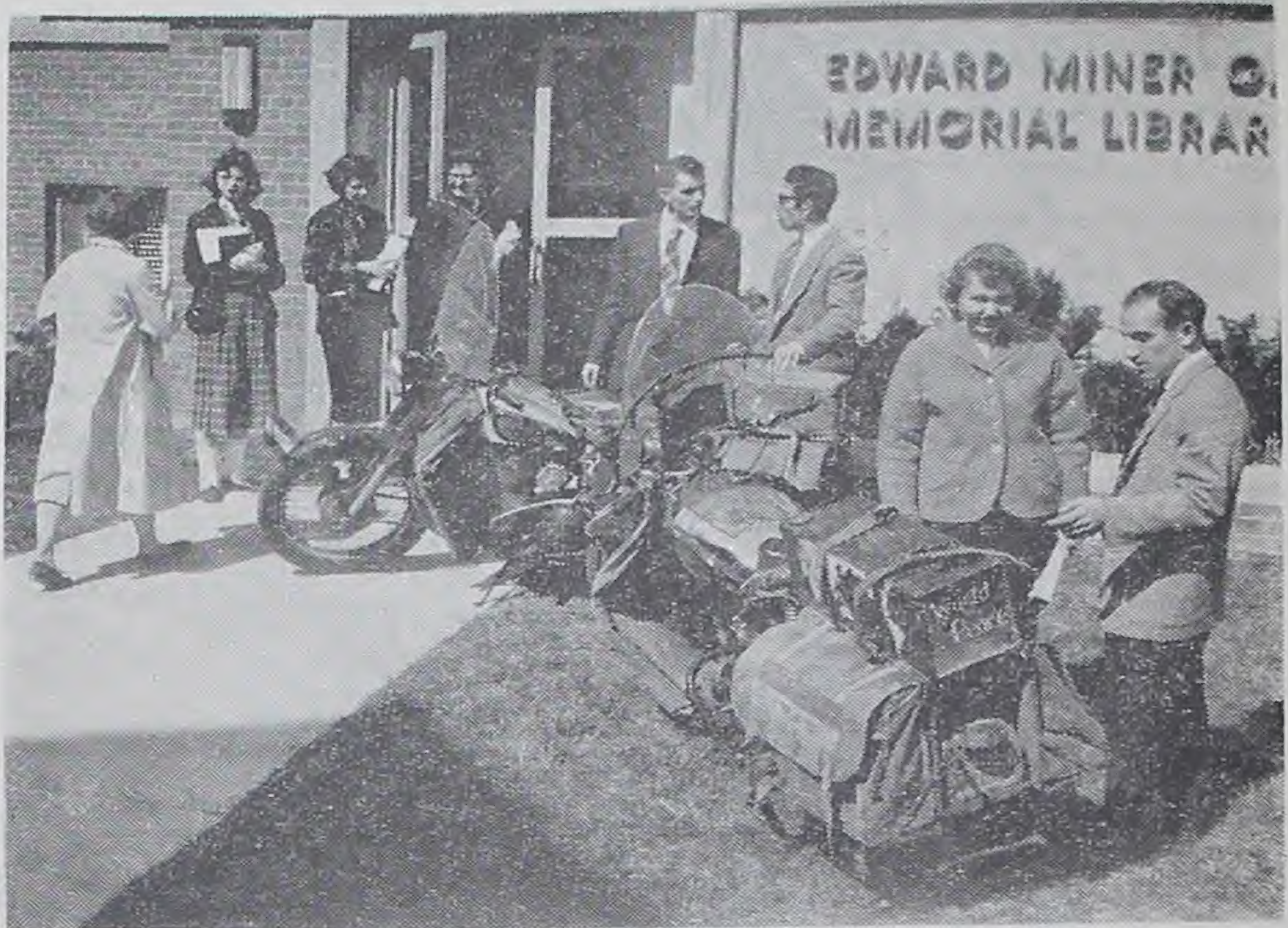
چون خسته بودیم کلمه «چا» را برزبان آوردیم وبه تخت خوابها پناه بردیم، در نیمه های شب ناگهان سراسیمه ازخواب پریدیم، انگار دنیادوچار انقلاب شده بود، انگار توفان نوح درگرفته بود، انگار «پمپی» آتش فشانی کرده بود... زنگهای گوشخراش و کرکننده بصدادرآمده بودند، نورافکن های قوی همه جارا مثل روزروشن کردند، ماموران آتش نشانی مانند یك انسان مصنوعی اتوماتیك ازجا پریدند، وپیش ازآنکه حتی «زیپ» لباسهای ویژه خودرا بالابکشند، ازروی سرسره های مخصوص مستقیماً بروی اتومبیلها فرود آمدند... حریقی اتفاق افتاده بود!

موتوراتومبیلهای آتش نشانی بیست‌وچهار ساعته کارمیکند تاهنگام بروزخطردوچار اشکالات فنی نشوند، لحظه‌یی بعدصدای زنك اتومبیلها که ازگاراژ خارج میشدند و بسرعت برق بسوی هدف میرفتند کم کم روبخاموشی نهادند...

دردانشگاه لالها!

دانشگاه «گالودت» درشهر واشنگتن، یگانه کانون فرهنگی جهان می‌باشد که ویژه تحصیلات عالی کرولالهاست، این دانشگاه که بنام بنیان گزارش نامیده میشود، سوای دوره های عالی رشته های گوناگون، کلاسهای ابتدایی ومتوسطه نیزدارد، ماتازمانیکه‌در شهر واشنگتن اقامت داشتیم‌میهمان‌این دانشگاه بودیم، وآن ایام ازپرخاطره ترین‌روزهای مسافرت جهانی ما بود...

حال چگونه گذارما باین دانشگاه افتاد؟ خودماجرایی شنیدنی‌است، ما وقتیکه



درهمه جهان ، تنها یك دانشگاه برای کرولالها وجود داردکه در شهرواشنگتن میباشد ، ماچند روزی میهمان این جوانان مهربان وخونگرم بودیم ...

در نواحی جنوب آلاسکا بسر میبردیم با یك گروه شش نفری ازدانشجویان دانشگاه برخورد کردیم که بیك مسافرت دسته‌جمعی میرفتند ، این دانشجویان فیلمهای مـا را دردانشگاه آلاسکا تماشا کردند، وعلاقه فراوانی بما ابراز میداشتند . ازآن‌پس مکاتبه میان ماوآنها ادامه داشت تا اینکه به‌واشنگتن رسیدیم‌ومراتب را به‌رئیس دانشگاه‌اظهار کردند وازاوخواستندکه بطور رسمی ازما دعوت کند... ورئیس دانشگاه هم همین‌کاررا کرد ...

همینکه پای ما به‌پایتخت ایالات متحده آمریکا رسید ، یکراست باین دانشگـاه رفتیم، درآن‌لحظه قیافه‌های عجیبی داشتیم ، لباسهایمان کثیف بود ،سوزسرمای میان‌راه‌خون توی چشمهـایمان دوانده بود ، با اینهمه ازماپیشواز گرمی بعمل‌آوردند، گویی سالها با ما آشنایی داشتند ، بعدها دانستیم که تصویرمارا ، سرگذشت‌مارا ، درروزنامه‌هفتگی‌دانشگاه چاپ‌کرده بودند، ورودما را بدانشجویان مژده داده بودند،چند دقیقه بعد چهره آشنای آقای«گانون» که درآلاسکا با ما دوست شده بود از دورهویداشد ...

درروزاول، دانشجویان باهمه کنجکاوی که‌داشتند، احساس‌غریبی میکردند، درحالیکه

هزارسخن ناگفته درسینه‌شان پنهان بود ، آنها چنین میپنداشتند که ما ازکنجکاوی آنها ،از گفتگوی با آنها، دوچار ناراحتی خواهیم شد ،یا آنان را مسخره خواهیم کرد ، زیرا هنوز همدیگر را درك نکرده بودیم بهمین سبب ما باسرعت شروع بآموختن الفبای زبان آنها کردیم ، الفبایی که چندان دشوارهم نبود ،هریك ازحروف الفبای لاتین را میتوانند با خم وراست کردن انگشتان دست‌وپا نشان دهند، بعنوان مثال برای گفتن کلمه«شما» که‌از سه حرف تشکیل میشود ، ناگزیر بایدسه‌بار انگشتان دست‌را به‌سه‌شکل گوناگون به بندیم وبازکنیم ، اینکار درآغاز کمی مشکل است ، اما برای آدم کارکشته از گفتگوی یومیه هم سریع‌تر انجام‌مییابد ، سوای این‌حروف مشتی علامات و نشانه‌های ضروری را آموختیم که درپیشرفت مکالمات لازم است ، بعنوان مثال برای ابرازکلمه «عشق» بدختران زیبارو ، اماکرولال دانشگاه ، همین کافی بود که دستها را بعلامت ضربه برروی قلب بگذاریم ، روزهای بعد همین اندازه که توانستیم مطالبی را با ایما واشاره بیان‌کنیم مرتباً بدورمان حلقه میزدند .

***

دوست ما آقای گانون ما را به‌رستوران دانشگاه راهنمایی کرد ، درسالن‌عظیم این رستوران دستکم سیصد وپنجاه نفر مشغول صرف غذا بودند و هر چهار نفر یك‌میزدر اختیار داشتند .

بیشتر آنان سرگرم گفتگو بودند ، اما کمترین صدایی بگوش نمیرسید ، زیرا بعوض استفاده از دهان تنها انگشتان خود را خم‌و راست میکردند ! بجای اینکه مشغول صرف غذا شویم محوتماشای این‌منظره‌شدیم،منظره‌یی‌غم‌افزاورنج دهنده !اینجا دختر وپسر آشنایی‌عمیقی‌دارند وپس ازپایان تحصیلات بیشتر با یکدیگر ازدواج‌میکنند .

آقای گانون مارا بهمراه برد وقسمت‌های گوناگون‌دانشگاه را نشان داد ، جالب ترین قسمت سالن رقص بود ، کلیه قسمتهای داخلی این سالن از تخته بود ، تا بهتروسیله ارتعاش درست شود ، درگوشه‌یی از سالن یك‌گرامافونی عظیم قرار داشت‌که دارای ده بلندگوی بسیار قوی بود ، صوت این گرامافون بقدری کرکننده بودکه بسختی توانستیم پا بدرون سالن بگذاریم ، اما دیدم‌که دور تا دور سالن را دانشجویان اشغال‌کرده اند ، به دیوارها تکیه زده‌اند ، ودر انتظار نوبت بسرمیبرند، معلوم بود بوسیله انتقال ارتعاش‌صوت ببدن خود از موزیك لذت میبردند ، هرکدام ازآنان جلومیرفت، وبسلیقه خود دگمه‌یی را فشار میداد تا صفحه‌یی راکه دوست میدارد نواخته شود ، وقتی که یك صفحه جدید «چا ، چا» آغازشد پنجاه درصد آنها به‌رقص‌پرداختند ، اینهاحساسیت فوق‌العاده‌یی دارند ریتم موزیك را بوسیله پاهاشان احساس‌می‌کنند، هرقدردقت کردیم کمترین اشتباهی‌دررقص آنان ندیدیم ، همه‌حرکات وگام‌برداشتن آنها با موزیك وفق‌میداد .

درهفتمین روزتوقف خودمان قراربودبرای‌ایرادسخنرانی دربرابر همه‌دانشجویان واساتید دانشگاه ظاهرشویم ، البته ما هرگز مایل نبودیم که دعوت آنانرا رد کنیم !اما این نخستین باربودکه دربرابر لالها سخن‌میراندیم ، بدیهی است اینها ازکلمه « لال » دل



دانشجویان کرولال نمایشنامه « هاملت » را روی صحنه آوردند وبقدری زیبا آنرا بازی کردند که همه اذعان داشتند زبان لالها خیلی گویاتر است ...

خوشی ندارند ؛ زیرا تشریح خواست‌هایشان بوسیله‌دست آنقدر وسیع است ، آنقدرامکان‌پذیر است که کلمه‌ی «لال» مفهوم خود را ازدست داده‌است

مترجم ما از اساتید دانشگاه بود ، ازنظر شنوایی وتکلم یك انسان کامل بشمار میرفت ، اما براثر سابقه‌خدمت درین دانشگاه زبان لالها را بخوبی میدانست ، باتفاق مترجم پشت میز خطابه ایستادیم ، نخست آقای «گانون» مطالبی در باره ما بیان داشت ، بدون اینکه کمترین صدایی ازحلقومش بیرون آید، آنوقت من ازهدفهای خودمان، ازجهانگردی خودمان، سخن‌راندم... مترجم هم باهمان سرعت حرفهای‌مرا ترجمه‌میکرد، درآغاز من باور نمیکردم که لالها صد درصد بعمق مطلب پی‌برند، وبهمین سبب یکی دوپیشامد مضحك‌را بیان کردم ، هنوز این ماجراهای خوشمزه ازدهانم بیرون نیامده‌بود که همه زدند زیرخنده! واین پیش آمدمرا تشویق کرد ...

چون دانشجویان این دانشگاه ازهمه‌ی ایالات آمریکا آمده بودند ، لذا بودجه دانشگاه از بودجه حکومت فدرال تأمین میگردد ، هم‌اکنون این‌دانشگاه در حال توسعه است ، ساختمانهای زیادی برای آسایشگاه ، برای ورزشگاران ، برای کتابخانه ، زیر بناست ...

در سال گذشته بعلت تقویت وافزایش بودجه بسه نفردانشجوی خارجی نیز بورس تحصیلی داده شد که درآنجا مشغول تحصیل بودند.

درین دانشگاه با دوجوان هندی که البته کرولال نبودندآشنایی دست داد ، اینها برای آموختن متدآموزش کرولالها به این دانشگاه آمده بودند ، اینجا شاگردان بچند دسته تقسیم میشوند ، آنها که کمی حس شنوایی دارند ازمتد بلندگو ومیکروفون استفاده میبرند ، این بلندگوها قادرند که سخنان معلم راصد بار تقویت کنند.

متد دیگرآنان طرز « خواندن لب » است ، بعض ازلالها براستی درخواندن‌لب معجزه میکنند . میگویند سال قبل هنگام‌باز دید ملکه انگلستان‌وشوهرش ازآمریکا ایشانرا برای مشاهده یك بازی فوتبال‌آمریکایی بردند، ملکه ودوك انگلستان درجایگاه مخصوص قرارگرفتند وگاه وبیگاه درگوشی با یکدیگرصحبت میکردند . اما در فاصله سی متری دونفراز دانشجویان گالودت که بهمین منظور گماشته شده بودند بوسیله دوربین‌های چشمی دهان ملکه وشوهرش را میخواندند . در پایان بازی دودانشجونتایج خود را با یکدیگر مقایسه کردند وکاملا یکسان بودروزبعد نظرات‌ملکه‌ودوك درجراید انتشار یافت وملکه دچار بسی شگفتی شده بود که چگونه سخنانش را شنیده‌اند ؟

درهمان نخستین فرصت ، پس از ورود بشهر«واشنگتن» بسفارت ایران رفتیم و در لحظاتی که یك پای آقای دکترامینی سفیر کبیرما روی هوا برد ملاقاتش کردیم ، آثار یأس وتأسف از چشمان درشتش هویدابود . آقای امینی را پیش از پایان خدمتش ازتهران احضارکردند وبدین لحاظ سفارت‌ایران مانند بدنی بدون سربود . علت این احضارخودش شنیدنی است وازقرار معلوم «حرافی» و پر حرفی سبب اینکار شده بود.

در واشنگتن یك سازمان پروپا قرض بنام « سازمان‌خاور میانه » وجود داردکه هرساله ضیافت مجللی ترتیب میدهد ویکنفر ناطق را دعوت میکنند . امسال دکترامینی را بعنوان ناطق دعوت‌کردند واوبنا برتقاضای سازمان عنوان نفت را برگزید ونطق مفصلی ایرادکرد، درپایان سخنرانی‌آقای امینی نظرات خود را در باره نفت خاور میانه اظهار داشت وتصورکردکه در برابرآنهمه سیاستمداران ومطبوعات سوژه خوبی بمنظور تبلیغات بخاطرایران بدست‌آورده است . امینی درسخنرانی خود میگوید : این غیر عادلانه است ، بی‌انصافانه است‌که بعضی ازکشورهای خاورمیانه آنقدر ثروت از راه نفت بدست بیاورند که راه خرج‌کردنش را ندانند ، اما برخی از کشورهای دیگرکه طبیعت باآنها همراهی نکرده است از داشتن این‌ثروت طبیعی محرومند ، بجاست‌که یك صندوق بین‌المللی برای کشورهای نفت خیزخاورمیانه تشکیل یابدواین بودجه کلان بانظارت‌همگی برای آبادانی‌وعمران کشورهای‌خاورمیانه بکاررود! عقایددکترامینی بطورمبسوطی درمجله‌تایم واخبارتلویزیون‌آمریکا منعکس شد وچندروز بعدوی را احضارکردند.

بسوی عظیم‌ترین شهر جهان!

چند جاده گوناگون بسوی شهر نیویورك کشیده شده است، اما ما ناچار بودیم ارزان‌ترین جاده‌ها را انتخاب کنیم . . . . آری! جاده‌یی ارزان! . . . . زیرا تازگی جاده‌های سریع‌السیری احداث کرده‌اند که در برابر استفاده از آنها بایستی مبلغی پرداخت. حداکثر سرعت روی شاهراههای امریکا یکصد متر در ساعت میباشد ما معتقدیم در پانزده‌هزار کیلومتر راهی که روی جاده‌های ایالات متحده پیمودیم، دستکم دومیلیون از سی میلیون اتومبیل موجوده در آمریکا از ماسبقت گرفتند. درك این مطلب قدری بغرنج است وفقط برای کسانی میسر میباشد که این وضع را بطور عملی دیده باشند. وقتیکه اتومبیلهای سریع‌السیر بخصوص اتوبوسهای غول پیکر ازما سبقت میگرفتند، ما ناچار بودیم کلیه قوای خودرا متمرکز کنیم تا مبادا بعلت هوای مکیده شده کنترل خود را از دست بدهیم، برای اینکه دراین غوغای اتومبیل رانی و در این کشور فعالیت و سرعت هر لحظه دوچار تصادف نشویم همیشه گوش بزنگ و محتاط بودیم.

ناگهان آسمان خراشهای نیویورك یکی پس از دیگری هویدا شد و پس از گذر از یك تونل زیردریایی وارد جزیره «مانهاتان» شدیم. اینجا قلب رادیو، تلویزیون واخبار این کشور است و بهمین سبب دریك هتل مجلل باهزینه جیب مبارك خود، اما بخاطر حفظ حیثیت وشئون ایران مسکن گزیدیم. آسانسور این عمارت مارا با سرعت زیادکه در گوش هم اثر میگذارد بطبقات بالا برد مثل اینکه بخدایان آمریکایی نزدیك ترشده بودیم، زیراکه همسایگان مادختران مجردی بودند!

اتاق بسیار تمیز، حمام آب گرم، حوله‌های نظیف، در انتظارمان بود، اما ساعاتی بعد سروکله خبرنگاران پیدا شد، خبرنگارانی که نزدیك بود ما را در غلظت دود سیگارشان در میان اتاق خفه کنند! ، هرکس جلو میآید وپرسشهایی میکرد، غالب پرسشها بوی سیاست میداد: «نظرشما در باره پیمان بغداد چیست؟» «آیا شانس برای روی کار آمدن دوباره دکتر مصدق وجود دارد؟» ماکه از بیخ عرب بودیم ناچار گفتیم لطفاً سیاست راکنار بگذارید ودراطراف مسافرت جهانی ماسئوال کنید!»

پس از اینکه اتاق ما راکاملا کثیف کردند ورفتند... به تختخواب پرقو پناه بردیم و آماده تماشای برنامه‌های تلویزیون شدیم، غالب برنامه‌ها مسابقه‌های شصت‌وچهارهزاردلاری و یاداستانهای جنایی بودکه تاآخر شب ادامه داشت.

درآغاز از کثرت آگهیهای تبلیغاتی ناراحت میشدیم، امارفته‌رفته عادت کردیم، یکی از برنامه‌ها اینطور آغاز شد:

«مرد تبه‌کاری پس از سرقت جواهرات بار دیگر داخل اتاقی شد که کتف صاحبخانه‌را باطناب محکم بسته بود، همینطورکه دشنه خودرا برای فرو کردن بقلب صاحبخانه بالا برد، ناگهان فیلم قطع شدویك نفرجوان اتوزده گفت:

«بینندگان عزیز... فراموش نکنید، همیشه چاقوی ساخت کارخانه «میلر» را بکار برید!»

باردیگر تلویزیون را برای تماشا بکار انداختیم ، این بار یکنفر «کابوی» اسب سوار پس از آنکه بیست نفر سارق را کشت ، کلاهش را به‌پشت گردن انداخت و دندانهای سپیدش را بعلامت تبسم از پشت لبهای خشگیده‌اش نمایان ساخت ، آنوقت یك دختر فیلم را قطع کرد و گفت :

« پپسی کولا بنوشید !.. .شاداب میکند!» باردیگر کابوی اسب‌سوار هفت‌تیرش را کشید و بیست وچهار تیر مداوم شلیك کرد !

هنگامیکه در نیویورك توقف داشتیم برای اجرای یك مصاحبه دوازده دقیقه‌یی از طرف «داوید گاروری» که هر روزه در تلویزیون «ان . بی . سی» برنامه دارد دعوت‌شدیم برنامه‌این مردیکی ازجالب‌ترین برنامه‌های تلویزیونی است‌پانزده‌میلیون بیننده دارد. غیراز پول سرشاری که بلافاصله پس ازاجرای برنامه دریافت شد، ما را درسراسر ایالات متحده « شهره آفاق!» کرد بطوریکه یکماه بعد همینکه دریك نقطه دورافتاده‌ی ایالت تکزاس بسوی شهر «آستین» میرفتیم ناگهان متوجه شدیم که یك اتومبیل باما مسابقه گذاشته است و بما علامت‌داد که بایستیم ، راننده اتومبیل‌خود رامعرفی کرد ومعلوم شد رئیس ایستگاه‌تلویزیون محلی‌شهر «آستین» میباشد وما را وسیله برنامه تلویزیون نیویورك شناخته است . از آنجاکه آمریکایی‌ها خیلی سریع فکرمیکنند وتصمیم میگیرند، وی گفت که‌دوساعت‌بعدبرنامه‌یی برای کودکان دارد وقرار است فیلمی نشان دهند وپیشنهاد کرد که درصورت‌موافقت ممکنست آن فیلم را حذف کند وبعوض بااستفاده از مادونفر وفیلم‌هایی که دراختیار داریم یك برنامه زنده ترتیب دهد ، پیش ازهرچیزوی قول داد که‌یك صددلار هم حق‌الزحمه شما پرداخت خواهد شد !

همینطور که پشت دوربین تلویزیون و برابر پروژکتورهای قوی نشسته بودیم و مصاحبه میکردیم مرد دیگری‌واردشد و گفت: «ببخشید که درمیان برنامه مزاحم شماشدم... هم‌اکنون یك خانم ایرانی‌که درهمین نزدیکیها زندگی میکند بمحض مشاهده برنامه شمادو نفر که هموطنش هستید سراسیمه آمده است و میخواهد شما را به‌بیند!» گفتم بسیار خوب، بگویید که منتظر باشد . جوان مزبور مثل اینکه متوجه برق شادی چشمان ما شده بود گفت :

« اما دستپاچه نشوید و برنامه خودتان را درکمال خونسردی اجرا کنید ، چون این خانم سیاه‌چشم ایرانی بهمراه شوهرش آمده است !»

البته اینگونه پیش‌آمدهادرآمریکا غیر مترقبه نیست ، بلکه اینها هر کاری را خیلی خودمانی انجام میدهند . همینکه‌برنامه‌پایان یافت ، زن‌وشوهرایرانی داخل استودیو شدند،امادخترك ایرانی خیلی «آمریکایی‌منش» شده بود، ... شوهرش یك استوار آمریکائی بود ومرد متینی بنظرمیرسید،اودرچندسال پیش که‌مشغول انجام‌وظیفه در تهران میبود بااین دخترك سیاه‌چشم ملاقات کرد صد دل نه، بلکه باهمان یکدل که داشت عاشقش شد وازدواج کرد...اینها مارا بخانه‌شان دعوت کردندوساعات خوشی‌را درکنارشان گذراندیم .

****

هرقدر در ایالات شمالی مردم خودرا نسبت بهامورجهانی ذیعلاقه نشان میدهند، دراینجا مرتباً ازتبعیضات نژادی صحبت بمیان میآید ، اینها تصورمیکنند که هنوز دردنیای قرن هیجدهم بسر میبرند و معتقدند که بردگی باید ادامه داشته باشد . بهمین سبب وقتیکه مردمان ایالات شمالی عبارت « قلب جنوب » را بکارمیبرند منظور سیزده ایالتی است که روزهای انقلاب داخلی کنفدراسیونی تشکیل دادند و هنوز هم درجهالت و نادانی و بی‌خبری بسر میبرند.

روزی ازروزها در «کارولینای جنوبی» مشغول صحبت با مرد سالخورده‌یی بودیم، اومیگفت: که پدرش درحدود یکصدوپنجاه‌وپنج برده داشت که هرکدام درحدود یکصدوسیصد دلار به پول آن ایام ارزش داشتند ! آنوقت سردردلش بازشد وادامه‌داد:

« بزرگترین مشکل این کشور کثرت مهاجران خارجی‌است، ما نمیخواهیم که این ایتالیایی‌ها ، آلمانیها ، فرانسویها ، یونانیهای فلان‌فلان‌شده دراین کشور بمانند» میخواستم بگویم که بابا! همه ساکنان این کشور مهاجران خارجی هستند ... اما از ترس خودداری کردم وآنوقت پرسیدم که بفرض اگرمهاجران‌خارجی بروند درباره سیاهان چه‌میکنید؟

فوراً گفت:

«... بابا! یك‌زمانی سیاهها راکه‌حیوانی بیش نبودند آوردیم وآنهارا مانندانسان تربیت کردیم ، حالا بنظرمن‌وبعقیده میلیونها نفر دیگر بایستی ترتیباتی فراهم شود که‌آنها را به‌آفریقا پس بفرستیم ... چون بالاخره سپیدسپید است وسیاه‌سیاه. !... و این‌دو رنك متضاد غیرقابل آمیزش‌میباشند !

هنوز سخنرانی این شخص‌پایان‌نیافته بود واستدلالهای پوچ خودراتحویل ما میداد که توی حرفش دویدیم ، چون میخواستیم ، میزان فهم‌و ادراك او را کاملا محك بزنیم وی‌را مخاطب‌قرارداديم وپرسیدیم که اخراج مهاجران اروپایی ویاسیاهان براستی‌پسندیده است ، درباره‌ی« اندیانهای» آمریکا چه فکر میکنید ؟

وی گفت:

« این‌خیلی ساده است که‌ترتیب حرکت آنانرا بسرزمین مادریشان یعنی هندوستان فراهم کنیم ! ...»

نه اینکه تصور شود تنها طرز تفکراین مرد سالخورده بدینگونه بود ، بلکه بیشتر دانشجویان دانشگاههای جنوب هم بسی‌کوته نظر بودند . ما همیشه دانشجویان را سئوال پیچ میکردیم تا به طرز تفکرآنها پی‌بریم، وهنگام بحث باجوانی ارزش یك برده را پرسیدیم :

وی درپاسخ‌گفت :

«البته ارزش‌برده‌به ساختمان اندام وقدرت‌او بستگی دارد، یك برده‌خوب‌تا یکهزار وپانصددلار میارزد ! اما یك ماده خوش تخم بهای‌بسیارزیادتری دارد!»

همانطورکه شما برای‌خرید یك اسب، بهماهیچه‌ها وهیکل ودندانهایش‌دقیق‌میشوید، ازنظرماهم هیچ فرق میان اینها ویك حیوان نیست!»



این جنگل سنگ شده ، درایالت «آریزونا»ی امریکا قرارداد.

در تگزاس !

تا چهار سال پیش که آلاسکا تنها یك قلمرو آمریکا بود ، مردمان تگزاس همواره افتخار داشتند که بزرگترین ایالت را تشکیل میدهند ، اما از موقعیکه آلاسکا چهل ونهمین ایالت شناخته شد ، تگزاسی‌ها قدری شرمنده شدند درحالیکه هیچگاه غرورشان‌را ازدست نمیدهند وهمیشه گفته‌هایشان در باره عظمت تگزاس اغراق آمیزاست !

در نخستین روز ورودمان بایکنفر تگزاسی تنومند که سك زیبایی همراه‌داشت برخورد کردیم و گرم گفتگوشدیم .

این‌مرد بوجودسگش مباهات‌میکرد ومرتباً مشخصات‌آن سك را با ما مورد سنجش قرار میداد . مثلا نام ما را پرسید وبرادرم گفت : «من عیسی . . . و وی‌گفت نام سك من ایسوامیباشد ! آنگاه سن مرا پرسید ومن گفتم . بیست وشش سال دارم ، اوفوراً ادامه داد : سك من فقط سه سال دارد ! آنوقت ما را دعوت‌کرد که به نوشابه فروشی مجاور برویم ویك لیموناد سرد بنوشیم ، ما هم دعوتش را پذیرفتیم اما . . . . . وقتیکه پای گیشه رسیدیم وی‌پول نوشابه‌اش راحساب کرد و کنارایستاد، وآنجا بود که بطرزدعوت «!» آنان بهتر پی بردیم !

درامتداد جاده‌های تگزاس، چه در بیابانهای لم یزرع وچه درکنار شهرها، همه جا تلمبه‌های اتوماتیك درگردش است ونفت خام را از زمین خارج میگرداند، چه بسادیدیم که درباغچه‌یك خانه نیز تلمبه‌یی در حرکت میباشد ودر آمد بیحدو حساب رادردامان‌ملاك آن خانه میریزد اما ایالت تگزاس بسیارگرمست وحرارت فوق العاده آنجا آدم را کلافه وناراحت میکند . میگویند یك هیئت‌کارشناس نفت‌که در نقطه دورافتاده‌یی در میان بیابان

بیکران مشغول حفرچاه نفت بودند از شدت گرمـا بی تـاب شدند ، ناچار تلگرامـی به کمپانی خود در نیویورك مخابره کردندکه : « میزان حرارت درسایه پنجاه درجه است وکارکردن محالست ! » فوراً پاسخ تلگرام را بدین مضمون دریافت داشتند : «شمادرسایه چه غلطی میکردید ؟ فوراً مشغول انجام وظیفه شوید !»

بسوی هولیوود زیبا !

روی جاده شماره شصت وشش بسوی مغرب رهسپرشدیم ، در ایالات « آریزونا » و « کولورادو» هنگام بازدیدواقامت در رزروگاه قبایل « هوپی » ، « ذونی » و « ناواهو » روزی از روزها برای نظاره یکی از عجایب طبیعت یعنی « گراندکانیون » رفتیم . این دره عظیم یکی دیگرازجلوه های طبیعت است که ما را دچاربهت وتحیرساخت. البته نمونه‌هایی مثل این دره را دریکی دو کشور دیده بودیم، اما آنچه راکه سبب معروفیت « گراندکانیون » شده است اولا برتری واقعی آن میباشد وثانیاً دستگاه مجهز تبلیغاتی امریکاست...

اینجا مکان مناسبی برای مطالعه علاقمندان بـه علم زمین شناسی است ، بطوریکه گفته‌میشوداین‌دره‌طی‌سه‌میلیون‌سال ایجاد شده است والبته سبب دیگرعظمت این دره رشد تدریجی دیواره‌های آن میباشد . در ته دره رودخانه عظیمی جاریست که در هردقیقه‌میلیونها لیترآب آن وارد خلیج مکزیك میشود این رودخانه در هر روز هزاران مترمکعب گل ولای را با خود میبرد وبقعراقیانوسها میریزد. این‌رودخانه با وجودچنین‌عظمت وجوش وخروشی که دارد معذالك صدایش بگوش نمیرسید!

همانطورکه روی سکویی نشسته بودیم وجادوی اینهمه زیبایی دیوانه مان کـرده بود ، متصدی پارك که یك آمریکایی خوش صحبت بودبایك «هلو» سر نطق وبیان را بازکرد، وی گفت که اینجا فاصله معنی ندارد ، حقیقت هم اینطور بود زیرا فاصله رودخانه تا محلی که نشسته بودیم تقریباً یك کیلومتر بنظرمیرسید درحالیکه هفت کیلومترفاصله‌درمیان بود . متصدی‌پارك بطورخیلی جدی ما را مخاطب قرار داد وسبب ایجاد این‌دره را پرسید، مـا نیزهرکدام دلایلی‌آوردیم ، اما مرد مزبور توی حرف مادویدوگفت :

«نه!... همه‌اینها که گفتید اشتباه محض‌بود... حقیقت امر اینستکه‌درچندسال‌پیش یکنفر اسکاتلندی از اینجا عبورمیکرد ناگهان یك پنی ازپولهایش مفقود شد ، مرد مزبور شروع به‌حفاری کرد تا اینکه‌کانیون بوجود آمد البته این‌گفته اغراق‌آمیز بود! اما معلوم است که مردمان اسکاتلنددرخست وپولپرستی یدطولایی‌دارند .

درسرراه خود بسوی غرب از «جنگل‌منجمد شده» دیدن‌کردیم وبار دیگرسیمای پرمعمای طبیعت دربرابر چشمان ماجلوه‌گری‌کرد. اینگونه درختان سنك‌شده در سایرنقاط جهان نیز بندرت دیده‌میشد اماهرگز نمیتوانستیم چنین صحنه‌یی را درخاطرخود مجسم کنیم.

اینجا محوطه بسیار وسیعی است که در سطح‌آن میلیونها خروار از این درختها ریخته شده است ، این‌محل بنابه تصویب کنگره آمریکا بعنوان پارك ملی‌شناخته شده است تا برای مطالعات علمی نگهداری شود . پوست‌این درختها و سلولهای مرکزی‌آن بقدری حقیقی بنظرمیرسیدکه انگارمال‌سال‌پیش‌است!چندین‌درخت‌عظیم یك‌تکه دیدیم که ازدرختان

دورانهای گذشته حکایتهامیکردند!

بعقیده دانشمندان درحدود یکصدوشصت میلیون‌سال پیش، این‌نواحی مناطق‌پست وکم‌ارتفاعی بوده است وتغییردائمی بستررودخانه‌ها موجب شده که‌شن وخاك روی اراضی را بپوشانند، این‌درختها شباهت‌زیادی به‌درختهای صنوبرماداشتندودرآنزمان هم مانند این‌عصر درختان دوچارآسیب آتش‌سوزی میشدند ویا مورد تهاجم حشرات گوناگون قرار میگرفتند وازریشه بزمین میافتادند، بیقین بسیاری از درختها روی زمین نمناك پوسیده شده بود، از میان‌رفته بود، ومقداری‌هم تاحدودیکهزارمتری اعماق زمین مدفون شده بودنــد ...

خاکهایی که تنه این‌درختان را مدفون کردند شامل مقادیر فراوانی خاکسترهای آتشفشانی بودندوهمانطور که میدانید خاکسترهای آتشفشانی‌دارای مواد«دواکساید»هستند مواد«سیلیکودواکساید» بارطوبت زمین مخلوط شدند ودرسلول‌چوبها نفوذکردند، این‌مواد معدنی‌سبب‌سخت‌شدن‌سلولها شدندودرنتیجه بصورت‌چوبهای‌سنك‌شده درآمدند البته رنك‌آمیزی این‌درختان‌مربوط به‌نفوذاکسایدهای دیگرمانند آهن‌ومنگنزوغیره بودند.

نمودارشدن دوباره درختان بصورت جنگل سنك‌شده براثر فشارزمین در نواحی دیگراست ، امابعید نیست که این جنگل کشف‌شده گوشه‌ی کوچکی ازمیلیونها خروار‌درخت دیگرباشد که‌هنوزدردل‌زمین پنهانست، درآنجایك‌درخت کاملاسالم بطول یکصد ویازده یاردی زمین افتاده بود که‌یکهزارتن وزن داشت و«پل‌عقیق» نام‌گرفته‌بود... بعضی ازرگه‌های این چوبها آنقدررنگارنك و زیباست که‌بسان‌یك تابلونقاشی جلوه گری میکندوازآنها پس‌ازصیقل دادن‌برای نگین انگشترویاقلاب کمربندوحتی‌دکمه سردست‌استفاده میبرند...

بازدید«گراندکانیون» یا جنگل‌سنگ‌شده جـالب بود، اما فکر بازدید هولیوود ، این‌جهان‌عظیم سینما، مارا بهیجان آورده بود وبسوی‌خودمیکشاند ، درست‌پیش‌ازورود به‌شهر «لوس‌آنجلس» که‌هولیوود دریکی ازمحلاتش میباشد ، به‌پمپ‌بنزین‌رسیدیم تا باك‌های‌موتور سیکلت‌ها را برای پرسه‌زدن درین دنیای فیلم وفعالیت‌های سینمایی پر کنیم ، آنوقت دیدیم جوانی‌بالباس‌کارمخصوص‌درحالیکه‌یك‌ساندویچ بزرك را«دولپی»میخورد بمانزدیك‌شدتابنزین وروغن‌بفروشد، اوقدری به‌پلاك‌ونوشته‌های‌روی موتورسیکلت‌های مادقیق شدویکمرتبه بزبان فارسی‌اما«لات‌واری گفت»زکی!... یعنی‌شماچاخانامیخوان بگین‌همه‌این‌راهارو بااین‌موتورها آمدین؟» ازدیداراین‌جوان ایرانی براستی‌تعجب کردیم، پیش‌خود اندیشیدیم که‌حتماً اوهم‌در زمره سایردانشجویان ایرانی است که‌حمالی درداینجا را بر‌پشت‌میزنشستن درایران برتری میدهند . ازاوپرسیدیم آخرتوکجا اینجاکجا؟ چه‌میکنی؟ محصلی ؟،» آنوقت‌سردردل او بازشدوگفت:

«پنج‌سال‌پیش برای ادامه تحصیل باینجا آمدم، بدنبود... گاهی تحصیل‌میکردم و گاهی‌هم به‌لش‌بازی میپرداختم ، اما درسومین سال‌توقف‌دراینجا خبررسید که‌پدرم‌را درایران کشته‌اند، بنابراین شهریه من قطع‌شدومن‌ناچار شدم‌کاری‌تهیه‌کنم ، لیکن چون‌کار کردن دراینجاکمتراز زوربازی نیست‌خواستم بایران بازگردم این‌بارخبررسید که ننه‌ام شوهر کرده است‌ومنهم‌ازرفتن بکلی‌منصرف‌شدم، حالادوماه‌دیگرعروسی‌میکنم‌چون‌این تنهاطریق‌اقامت‌دائم دراینجـاست!

***

هولیوود نه‌تنها شهر سینماست بلکه. قسمت اعظم برنامه‌های تلویزیونی آمریکا در آنجا تهیه‌میشود، هولییوود نه‌تنها درسایر کشورها معروفیت خاص‌دارد بلکه هر ساله‌میلیونها نفرآمریکایی هم برای‌زیارت این شهر هجوم میآورند . بهمراه دوستی عازم‌کوی ستارگان شدیم ودرآنجا براستی زیباترین خانه‌ها را مشاهده‌کردیم، این خانه‌ها که درگل‌وگیاه‌غرق بودند، بخانه‌های میلیون دلاری معروفند آنگاه بسوی کوی نویسندگان رفتیم ، گو اینکـه خانه‌های محقرتری داشتند،اما درآنجاازقیل‌وقال دنیـای‌هولیوود خبری نبود ، این‌خانه‌ها درست درلب‌صخره، مشرف به‌اقیـانوس قرارداشتند ، درجلوی هر خانه یك‌شیشه بزرك قدی وجود داشت‌که ازورای آن‌هیچ چیزجز امواج خروشان دریا دیده نمیشد . در پشت همین شیشه‌هاست که داستان نویسان مشهور آمریکا می‌نشینند وسناریوی‌بزرگترین فیلمها را تهیه میکنند .

اگر کسی به‌هولیوود بیاید و از شهر سینمایی آن دیدن نکند براستی قصور ورزیده است ،کاهلی کرده است، بهمین سبب با تدارکاتی که دیده بودیم به‌بازدید استودیوی عظیم فیلم‌برداری کلمبیا رفتیم ، اینجا براستی‌یك‌شهر است، شهری که گفتگودرباره‌اش‌ازیك جلدکتاب‌هم تجاوز میکند. همینطور که سرگرم بازدید قسمتهـای گوناگون بودیم ناگهان دختر بسیارزیبایی‌که دربرابر ما قدم‌میزد توجهمان را جلب‌کرد ، انگارکه برای قدم‌زدن به‌زمین منت میگذاشت ، بما نزدیك شد ورئیس‌تبلیغات وروابط عمومی استودیو ما را بوی معرفی‌کرد وتازه‌دانستیم‌اوستاره‌مشهور« کیم‌نواك است ، مدتی‌سرگرم صحبت شدیم و آنوقت دوقطعه تصاویرش‌را امضاءکردوبماداد .مثل اینکه‌تصاویرآنها بهترین تحفه آمریکاست ، اما براستی‌نه‌هالیوود ونه‌فیلمهای آمریکایی هیچکدام نماینده واقعی ایالات‌متحده‌آمریکانیستند، بلکه‌تحفه‌های‌ارزنده‌تری‌دارند، تحفه‌هایی که‌ما بارمغان‌آوردیم،واکنون‌ازیادهزاران‌آمریکایی که دانستنی‌های خودشانرا دراختیار مانهادند ، چیزها بما آموختند ،غافل نیستیم و غافل هم‌نخواهیم‌بود ...



بخش چهاردهم

اینجا آمریکای مرکزی است

آخرین شهر ایالات متحده آمریکا « لاریدو » بود ، ما از یك پل عظیم گذشتیم و خود را در کشور مکزیك یافتیم ، از همان نخستین قدم همه چیز فرق کرد ، مردمان مرز نشین مکزیك طی موافقت نامه‌یی که بتصویب دو کشور رسیده است میتوانند هر روز از مرز عبور کنندودر شهرهای نزدیك ایالات متحده بکار سرگرم شوند . دراینجا هم مثل هر نقطه دیگر جهان، مردمش میکوشند تا اجناس مورد نظرشان را قاچاق کنند واز این راه سود سرشاری ببرند .

اما یکی از این قاچاقچیان شاهکاری بازی میکرد که هیچکس نمی‌فهمید ، وی هرروز شامگاهان که به‌مکزیك بازمیگشت یك زنبه مملواز خاك میاورد وهمین کار راچندین سال ادامه داد ، سرانجام ماموران گمرك ایالات متحده مظنون شدند و محتویات زنبه را بدقت بازرسی کردند وهیچ چیز نیافتند وباین تصور که شاید عقلش کم است حرفی نزدند ، یکی دوبار هم ماموران گمرك یواشکی مقداری از آن خاك را برداشتندو برای آزمایش به لابراتوارفرستادند تامبادا خاك طلا ویا اورانیوم باشد . بالاخره درآغاز سال چهارم ماموران گمرك آمریکا پی بردند که این مرد هرروز یك عدد زنبه را قاچاق میکند.

پایتخت این کشور مکزیکو نام‌دارد و براستی پاریس آمریکای مرکزی است‌زیرا درهر گوشه‌آن مجسمه‌ها ومناره‌های یادبود بچشم‌میخورد. آنچه که دربن شهرجلب‌توجه‌میکرد یکی‌دانشگاه‌نوینی‌بود که معماری‌بسیارعجیب‌وغریبی‌داشت‌وآنرا بخاطراحیای‌فرهنك‌اصیل‌خود یعنی‌معماری«اذتك» بنا کرده‌اندودیگری‌وجود کاباره‌های‌متعدداست که‌صدای«ترومپت»وزیرویم آوازاسپانیولی‌همیشه درآنجا بگوش میرسد، «گوآت‌لاهارا» بزرگترین کلوب شبانه مکزیك بودورود بآنجا آزاد بود، منتها از فروش مشروب وموسیقی‌پول‌درمیآوردند . مشروب ملی مکزیك«تکیلا»ست که ازنظر قدرت بدرجه عرق کشمش دوآتشه است ومزه‌آن مقداری نمك میباشد که‌آنرا روی ناخن شست میگذارند و با مهارت بدهان می پاشند . لوطیهای ما میگویند :«مزه‌لوطی‌خاك‌است!»امالوطیهای‌مکزیك مزه‌شان نمك‌است،وشاید برای‌همین آنقدر با نمك هستند!

ما نخستین جنك «گاومیش» را در شهر مکزیکو دیدیم و اینهم سوقات اسپانیولی‌ها بود. در این شهر دو استادیوم عظیم برای همین کار بنا شده است و روزی که بدیدار این جنك هیجان انگیز رفتیم هفتاد هزار تماشاگر روی پله‌های استادیوم گرد آمده بودند

البته ما تنها بخاطر کنجکاوی در این نبرد گاومیش‌ها شرکت کرده بودیم، وگرنه میدانستیم آن شهامت را، آن قساوت قلب را، آن سنگدلی وستمگری را نداریم، چند نفر امریکایی هم مانند ما به میدان آمده بودند، اما . . . . . وقتی همان نخستین بازی بپایان رسید، بر اثر ناله های دلخراش وجانگداز گاومیش شکست خورده ودرهم شکسته که از زخم نیزه‌ها رنج میبرد، ناله میکرد، عربده میکشید، ما وهمه آمریکاییان بپاخاستیم ومیدان را ترك کردیم!

امروز کشور مکزیك پایگاهی برای دوستداران فرهنك و تمدن انسانهای ماقبل تاریخ شده است، بیشتر مردم جهان باشتباه خیال میکنند که در مکزیك فقط مشتی وحشیان سرخ پوست زندگی میکردند، اما اکتشافات اخیر پرده‌های ابهام را بالازد، معابد عظیم، ظروف سفالین، مقابر کهنه، سنگهای حجاری شده، یکی پس از دیگری از زیر خاك نمایان شدند، تا بدانجا که دانشمندان وحتی مردم عادی پی بردند که فرهنك کهن مکزیك با تمدن مصر قدیم وایران باستان برابری میکنند.

براستی اگر «کریستف کلمب» کاشف امریکا که هرگز پایش بروی قاره امریکا نرسید از وجود این تمدنهای درخشان باخبر بود، هرگز سفر دریائیش را «اکتشاف» نام نمی‌نهاد، زیرا با بودن مردمانی از قوم «اذتك» در مکزیك، یا قبایل «مایان» در گواتمالا، ویامردم «انیکا» در کشور «پرو امریکا کشف شده خدایی بود...

در پنجاه کیلومتری شهرمکزیکو، در پهن دشت هموار وسبز وخرمی که با تپه‌های کوتاه احاطه شده بود، دومعبد هرمی مخروطـی شکل هست کـه انسانرا بیاد اهرام مصر میاندازد، یکی از این دوهرم که بزرگتر است معبد خورشید نام دارد، وهرم کوچکتر به معبد قمر معروفست، طرز ساختمان این دو هرم با محاسبات نجومـی بستگی دارد، و قبایل «اذتك» با اطلاعات وسیعی که در گردش زمین وماه وخورشید داشتند، دارای روز و ماه وسال میبودند.

بتازگی يك قطعه سنگ مدور بزرك که ده تن وزن دارد کشف شد، روی سنك تقویم کلی این قوم حجاری شده بود، واکنون درموزه نگهداری میشود...

معبد خورشید بسان يك تپه عظیم مصنوعی است، تنها يك طرفش پله کانهای زیبایی دارد که گویا امپراتور از آن بالا میرفته است، جوانب دیگر معبد سنگهای برجسته وعظیمی دارد که افراد و مردم عادی از آن بالا میرفته‌اند، در بالای معبد، سنك خاصی وجود داشته است که مخصوص قربانی بوده است و بهنگام قحطی ویا مراسم مذهبی یکنفر داوطلب پیشگام را قربانی میکرده‌اند وقلبش را زنده‌زنده بیرون میاورده‌اند! از آن بالا، از بالای معبد، میتوانستیم تاجـائیکه دیدگانمان نیرو وتوانایی داشت ویرانه‌هایی را نظاره کنیم که اینجا وآنجـا پراکنده بودند، این ویرانه ها، اشکال هندسی زیبایی داشتند، این تنها معبدی است که بدست اسپانیولیهای فاتح وغارتگر ویران شده بود، زیرا «اندیانها»، اندیانهای اسیر ودرمانده وبینوایی که از

هر طرف تحت تسلط و تجاوز اسپانیولیها بودند یقین داشتند همینکه پای تاراجگران فاتح بدین منطقه برسد آنرا نیز منهدم خواهند کرد ، و بهمین سبب آنرا در زیر خاکها مخفی کردند واز دیدهٔ پنهان ساختند . وقتیکه در اواسط قرن شانزدهم اسپانیولیها بدین نقطه رسیدند با کمال تعجب پایتخت عظیمی را پیش روی خود یافتند که تنها ساکنان آن مردگان قبرستان بودند ! از معبد عظیم تا محل پرستشگاه جاده‌ایست بنام « جادهٔ مردگان » زیرا اسکلت های بیشماری در آن مسیر پیدا شده است . این معبد در حقیقت استادیوم وسیعی است که دیوار های بلند دارد و بیقین مراسم مذهبی درینجا بر پا میشده است ، درمراکز این محوطه یك محراب وجود دارد که از هرطرف سیزده پله‌کان ورودی‌دارد ، این پنجاه وچهار پله نماینده یك قرن زندگی «اذتك‌ها» میباشد. درروی دیوارهای این محراب حجاری‌های عمیقی را روی سنك خارا دیدیم ودو نقش حجاری تکرار شده نماینده دوخداوند مهم اذتك‌ها بود، طرز حکاکی آنها شگفت انگیز است، زیرا اذتك‌هاهیچگونه فلزی بجزمس نداشته‌اند.

روزی که قدم درخاك مکزیك گذاشتیم ، هرگز درعمرمان جز چند صفحه اسپانیولی طرزمکالمه با این زبان را نشنیده بودیم، اما بسبب شباهت فوق‌العاده بزبان اروپایی تاحدودی بگوشمان آشنا آمد وراستی درهمان روزهای اول علاقه خاص نسبت بدان احساس کردیم، از طرف دیگر مامیدانستیم که تا یکسال ونیم دیگر در آمریکای لاتین باین زبان نیازمند خواهیم بود و بهمین دلیل پانزده روز پس از ورود به مکزیك قادر بودیم در اطراف موضوعات عادی بزبان اسپانیولی حرف بزنیم وچندماه دیگر بر اثر نیاز توانستیم بزبان مادری آنها کنفرانس بدهیم...

راه خود را بسوی جنوب یعنی کشور « گوآتمالا» دنبال کردیم ، مادامیکه مسیر ما در بالای کوههای سر به‌فلك کشیده « اندیس » ادامه‌داشت هواخنك وفرح بخش بود اماهمینکه از این ارتفاعات سرازیر شدیم هوا غیرقابل مقاومت شد . این سلسله جبالی که ما از آن صحبت میکنیم در سراسرمغرب قاره آمریکا از آلاسکا گرفته تا جنوبی‌ترین نقطه‌خاك آمریکای جنوبی کشیده شده است . یك پروفسور جغرافیا علل ایجاد این سلسله جبال را در نتیجه فشارآب اقیانوس ساکن میداند. این کوهها مانند امواج اقیانوس‌پشت سرهم وگاهی‌مانند تپه شنهای عربستان یکی پس از دیگری‌نمودار میشوند . بالا وپائین رفتن از این کوههای گردنکش بوسیله‌آلت قتاله‌یی چون موتور سیکلت آزمایش خوبی برای این وسیله نقلیه و اراده انسانی بود، نعره موتور ها در فضای دره می‌پیچید ودر برخورد با صخره‌ها انعکاس بیشتری میبافت ...

دراین مناطق یکنوع‌رستنی تیغ‌داری بود، بحد وفورهم بود، نخست‌گمان بردیم کوجز خس وخارچیز دیگری‌نیست، مزاحمت‌دیگر ندارد، اما هنگام‌عبوراز‌حاشیه یك‌دهکده پیرمردی رادیدیم که در کناریکی‌ازاین بوته‌ها که پنج‌پا ارتفاع‌دارد، ودارای برگهای پهن‌است بکارمشغول میباشد، باز کنجکاوی‌همیشگی که‌درروح‌ما ریشه دوانده بود بسراغمان آمد ، جلوتر رفتیم وناظر عملیات مردسالخورده شدیم ،اوازدرون‌حفره‌یی که گویا چند روز پیش درمیان این بوته‌حفر کرده بود، مایعی بیرون میاورد، مایعی که شباهت فراوان‌با شربت « سرکه‌انگبین» داشت

دولیتر ازاین‌مایع‌را بدست‌آوردو بماهم تعارف کرد ، ما هم بدون هیچگونه ترس‌و واهمه‌یی نوشیدیم ، مثل این‌بودکه پیرمرد سالها پیش‌باما صیغهٔ«برادری» خوانده بود ، یامارا جزو نزدیکترین دوستان خود بشمار میآورد‌که مهمانوازیش گل کرده بود، زیرا پس از اینکه شربت را نوشیدیم دست مارا گرفت وبکلبه‌اش برد تا مرحله تجزیه و «بعمل‌آوردن» آنرا نشان بدهد، این‌گیاه«گلی» نام دارد ، ووقتی‌آنرا جوشاندند یك ماده الکلی البته بدون «باندرول» میسازند! بعدها متوجه شدیم که ازعصاره همین‌بوته پزشکان مکزیکی مشغول تهیه قرصی هستندکه از بچه‌دارشدن جلوگیری میکند !

گوآتمالا، نیزمانند سایر جمهوریهای آمریکای مرکزی دولتی متزلزل دارد ، وباجبارطرفدار ایالات متحده آمریکا میباشد، اینها البته ناچارهستندکه به«کاخ‌سپید»سر تعظیم فرود آورند ، اما هرفرمانی ازنوك خامه ریاست یونایتدفروت«کمپانی‌معروف‌میوه» صادرگردد، بدون‌بروبرگرد باید انجام یابد ، وگرنه‌همان وقایع سال ۱۹۵۳ که‌درجراید ایران هم بطور وسیع انتشاریافت دوباره تجدید خواهد شد...

یونایتدفروت، یك‌کمپانی‌معظم وبسیار بانفوذ آمریکاست‌که برای‌کشت‌موز هندی هزاران‌جریب‌زمین زراعتی‌راغصب کرده‌است وسالانه‌میلیونهاتن‌موزهندی مصرف ایالات‌متحده را تأمین میکند. این کمپانی کنترل شدیدی‌درامورااقتصادی گوآتمالا دارد .

همانند مکزیك‌که نام‌کشورومرکز آن یکی است، یعنی هردومکزیك یا مکزیکو نامیده میشوند ، پایتخت‌کشورگوآتمالا هم شهرگوآتمالا میباشد، این‌شهر ۱۷۵۰متر ارتفاع دارد،ودارای‌آب‌وهوای ملایمی است .

هنگامیکه‌دراین‌شهر بسرمی‌بردیم‌تلگرافی‌ازمقرریاست‌جمهوری دریافت داشتیم که برای شرفیابی‌ما تعیین وقت شده بود.

ما درست درساعت چهارونیم بعد ازظهردرکاخ ریاست‌جمهور حاضرشدیم وخودرا معرفی‌کردیم امابانهایت تأسف خواهش کردندکه چنددقیقه صبرکنیم، واین انتظارتاساعت هفت‌ونیم بعدازظهر بطول انجامید تاسرانجام مارا بحضوررئیس‌جمهوربار‌دادند .

مردم سراسر آمریکای‌لاتین خوش‌قول نیستند،وگویااین بدقولی اثرجریان خون اسپانیولیهاست‌که‌در عروق‌وشرائین آنان جریان دارد.

رئیس‌جمهوری ، مردبسیار خوش صحبت بود، باصطلاح‌مجلس آرا بود ، وقتی از دلبستگی ما دوبرادر به مشاهده آثارتاریخی باخبرشد ، پیشنهادکردکه بطورحتم بایستی خرابه‌های«تیکال»را به‌ببینیم ...

تیکال ، مانند خرابه‌های تخت‌جمشید ماست، نموداری از تمدن درخشان «مایان» میباشد ، فروغ‌تمدن «مایان» باندازه‌ایست کـه دانشمندان آنرا رمانهای‌آمریکای‌مرکزی مینامند ، تیکال مرکزاین تمدن است ، تمدنی‌که نشانه‌هایش تاکنون پا برجاست ...

ازپیشنهاد ریاست جمهوری بسیار شادمان شدیم ، اما بوی فهماندیم کـه برای رسیدن به‌تیکال راهی جزطریق هوایی وجود ندارد ، رئیس جمهوری فوراً دستوردادتایك هواپیما ازنیروی هوایی گوآتمالا دراختیارما بگذارند .

این هواپیما دوموتوره بود ،یك مترجم، ودودوشیزه زیبای‌فیلم‌بردار نیزهمراه‌ما

بودند هنگامیکه هواپیما اوج گرفت ، سلسله کوههای مرکزی درزیر بالهای این عقاب آهنین پیکر نمودار شد، وبالای سرما آسمان آبی شفاف جلوه گری میکرد هواپیمای ما از فراز یك دریاچه که آب آن مانند فیروزه دلفریب ورؤیاخیز بود گذشت ،جنگلهای سرسبز و خرم پدیدار گردید ، وده دقیقه بعد به بالای ویرانه های معابد «مایان» رسید.

آنقدر درخت وگیاه وعلفهای هرزه ووحشی درگوشه وکنار این معابدروئیده بودکه ویرانه ها بزحمت دیده میشدند، امابعکس پیست فرودگاه بخوبی نمودار بود، وقتی هواپیما بزمین نشست دوجوان آمریکایی که مشغول حفریات ومطالعات علمی هستند پیش آمدند و بماخوش آمد گفتند ، و مارا با یك اتوبوس جیپ به «کامپ» هدایت کردند ...

... وقتی اسپانیولیها باین خطه هجوم آورده بودند، افراد قوم «مایان» که تمدن درخشانی داشتند برای اینکه بچنك یغماگران مهاجم نیافتند، برای اینکه جان بسلامت برند، وبرای اینکه جزو اسرای جنگی قلمداد نشوند ، این محل را ترك گفته بودند ، فرار کرده بودند ، وهمه چیزخودرا برجای نهاده بودند ... و تنها بسال ۱۹۰۵ میلادی یك دانشمند فرانسوی توانست خرابه ها ومعابد «مایان» را ازز یر خاك کشف کند که رساله او هنوز قابل استفاده میباشد ...

***

پس از آنکه بشهر گواتمالا بازگشتیم ، یکی دو روزهم در آنجا اقامت گزیدیم وآنگاه یکبار دیگر- نمیدانم برای چندهزارمین بار؟- سوارموتورسیکلت های کذایی شدیم و راه ناهمواری را پیش گرفتیم ، راهی که بسوی کشور جمهوری « آل سالوادور » میرفت بدبیاری آنجا بودکه هنگام عبورازمرزها تقریباً بدون استثناء رشوه میخواستند ، وما ناچار بودیم بآنان ثابت کنیم که اولا جهانگردیم ، ثانیاً ویزاهای اداری دردست داریم، راستی که برای ما دونفر پرداختن «باج سبیل» و «تلکه!» خیلی دشوار بود، بسیارمشگل وخشم افزا بود، آنهم درآمریکای مرکزی که درهردو قدمش یك کشور مجزا وجود دارد ، اماوقتیکه با رئیس جمهوری «آل سالوادور» ملاقات کردیم ، اظهارداشت :

« ازبدوتسلط اسپانیا، همه خاك آمریکای مرکزی یك کشور واحدبود ، واکنون نیزما میکوشیم باردیگر بهم ملحق گردیم و یك کشورواحد تشکیل دهیم »

آل سالوادور، کشورکوچکی است که تنها بیست وچهارهزار کیلومترمربع پهناوری دارد، مردم آل سالوادور درکاشت قهوه بسیارچیرگی دارند، واین قهوه هادربست به ایالات متحده صادر میشود ! -

درآل سالوادور، مانند کشورهای همسایه وهمجوارش ، اختلافات طبقاتی بطرز محسوسی آشکاراست وکلیه خاك کشوربدست عده معدودی سرمایه دار میباشد، ومردم زحمتکش ورنجدیده دراراضی این سرمایه داران جان میکنند تا لقمه نانی بدست آورند !

درین کشور با سازمان کوه نوردی تماس گرفتیم و موقعیکه ازعلاقه ما دو نفر به کوه نوردی باخبر شدند برنامه یی ترتیب دادند که بقله «ایزالکو» صعود کنیم، این یکی از

قلل آتشفشانی است که هنوز هم روشن میباشد، هرچند یکبار مقداری دود و گاهی خاکستر از دهانه‌اش بیرون میریزد. ما با استفاده از تجهیزات سازمان کوه نوردی آنجا که تجربه بیشتری داشتند موفق شدیم با ناراحتی‌های فوق‌العاده و وحشت فراوان خودرا بدرون دهانه برسانیم تا از این راز طبیعت هم دیدن کرده باشیم. صعود باین کوه چندان کار آسانی نبود زیرا یک‌قدم که به‌پیش برمیداشتیم دوقدم به‌پس میرفتیم و گام برداشتن روی سنگهای «لاوا» که بقایای همان سنگهای مذاب درون زمین میباشد بسی مشکل بود، زحمت افزا بود...

مردمان این کشورها بسیار مهمان‌نواز و مؤدب هستند، اما بارها ما در برادر چوب ادب اینها راخوردیم، اینها از آشکارشدن نادانی و بی‌خبری خود بسختی ناراحت میشوند واز روی ادب انسانرا گمراه میکنند، بعنوان مثال روزی که وارد این کشور شدیم به‌یک‌دوراهی برخورد کردیم و نمیدانستیم کدامیك سوی پایتخت میرود، پس از پانزده دقیقه انتظار سر و کله جوانی ظاهر شد، درحالیکه یکی از دوجاده‌را نشان‌میدادیم پرسیدیم که آیا این راه بسوی‌شهر «آل سالوادور» میرود؟ جوان پاسخ مثبت‌دادوما براه افتادیم، پس‌از نیمساعت راه‌پیمایی جاده بسیار ناهموار شد واز‌صورت یك راه‌حسابی بیرون آمد، بطوریکه‌موجب شك وتردید شد، برای اطمینان‌خاطر باردیگر ایستادیم واز‌رهگذر دیگری پرسیدیم که این جاده بطرف پایتخت میرود... بله؛ این‌بارهم رهگذر پاسخ مثبت داد... اما بعدها فهمیدیم که اینهااز روی ادب نمیخواهند‌توی حرف انسان بدوندوپاسخ‌منفی بدهند وچون پرسش‌ما باعلائم‌مثبت‌بود آنها پاسخ‌مثبت‌میدادند!

این باربسوی کشور جمهوری «هوندوریس» روان گشتیم، وباردیگر دشواریهای مرزی تکرارشد، و نمیدانستیم درباره این مأمورانی‌که بانهایت وقاحت و پررویی رشوه میخواستند چه‌کنیم؟

جاده‌ی معروف «پان‌امریکن» دردست تعمیر بود، درسالهای آینده این‌جاده برای سیاحان وجهانگردان این جمهوریها تسهیلات فراوانی فراهم خواهد ساخت، جاده مذکور بیست‌وپنج هزار کیلومتر طول دارد، ازآلاسکا آغاز میشود، و تاجنوبی‌ترین نقطهٔ امریکای جنوبی ادامه مییابد، احداث این‌جاده جزیی‌از برنامه ممتدِ ساختن کشور های امریکای لاتین است‌که البته با وساطت ایالات متحده امریکا بمرحله عمل نزدیك میگردد دولت امریکا میخواهد با ایجاد این شاهراه ایالات متحده را باکانال پاناما که از لحاظ سوق‌الجیشی حائزاهمیت فراوانست مرتبط سازد، لذا پنجاه درصد ازهزینه این‌جاده رادولت امریکاتقبل کرده‌است.

مادرشهر «تی‌گوسی‌گالپا» مرکز این‌جمهوری بسیار کوچك، دریك هتل درجه دوم توقف کردیم، میهمانان مجرد امریکایی یکی پس‌از دیگری میآمدند و میرفتند، قیافه آنها، طرز حرکات آنها، گفتگوی آنها، درست مانند دلالهای بازارو تیمچه‌های ایران بود اینهااز کلیمی های‌آمریکا بودند وبرای «قالب کردن» کالاهای دست دوم میآمدند، و از یك‌جمهوری به‌جمهوری دیگرپرواز میکردند.

یکی‌از آنها کرست وپستان‌بند آورده بود، دیگری‌پارچه های‌از مد افتاده بهمراه

داشت، سومی یخچالهای دست‌دوم را میفروخت که استفاده سرشاری داشت، این نفر سومی خیلی دم از دوستی باما میزد و بعدها فهمیدیم که «سلام لر بی‌طمع نیست» و آقاهم میخواهد اطلاعاتی درباره بازار یخچال برقی در ایران بدست آورد!

این جمهوری را ترك کردیم و به کشور «نیکاراگوا» رسیدیم، تنها چیزی که در مرکز این جمهوری توجه جهانگردان را برمیانگیزد قصور عالی و رفیع ریاست جمهوری است که درست مانند پادشاهی زندگی میکند، پدر آقای رئیس جمهور بیست و هشت سال در رأس کشور «نیکاراگوا» قرار داشت، واکنون پسرش مقام ریاست جمهوری را بارث برده‌است، وطی شانزده‌سال گذشته باجان مردم، بامال مردم، باهستی و زندگی مردم هرطور که دلخواهش بود بازی کرده‌است.

راستی اینکار مسخره بود. زیرا در قانون جمهوری نیکاراگوا ذکر شده است که هرچهار سال یکبار بایستی انتخابات ریاست جمهوری تجدید گردد، رئیس جمهور در همه کارخانه‌ها سهام دارد، برخی از واردات تنها در انحصار اوست، هزاران جریب از زمین‌هایش زیر کاشت پنبه میباشد، ویك سوم جمعیت نیکاراگوا اجیر و برده او هستند! و هیچکس قدرت ندارد علیه اینهمه بیدادگریها وزورگوئیهای رئیس جمهور قیام کند.

ما بایك جوان آلمانی که چندماه بعنوان مهمان «!» زندانی رئیس جمهور نیکاراگوا بود دوست شدیم. وروزی که بااو گرم صحبت بودیم زوزه اتوموبیلها بگوش رسید، من از نظر کنجکاوی پرسیدم که آیا حریقی روی‌داده است.

جوان آلمانی پوزخندی زد، و بالحنی که هزاران معنا داشت گفت: «ایکاش حریق بود، خیلی بدتر از حریق است، این اتومبیل حامل ریاست جمهوریست!»

***

هنگامیکه به‌مرز کشور «کوستاریکا» رسیدیم درنهایت شگفتی دیدیم که ازما تقاضای رشوه نکردند! و آنوقت بآنچه درباره این کشور شنیده بودیم ایمان آوردیم!

آری! این کشوررا سویس آمریکای لاتین میدانند... وشاید حق دارند! اینجا مردم آزادند، ازحقوق دموکراسی برخوردارند، بخلاف سایر کشورهای امریکاکه هر روز دستخوش شورشها، انقلابها، آشوبها هستند اینجا همواره ساکت است، خبری ازغوغا نیست!..

کشور کوستاریکا ارتش ندارد، وتنها پلیس ملی حافظ امنیت مملکت است، تازه تعداد این پلیسهاهم ازنمره‌یی که معلمان میدهند کمتر میباشد!

اینجا، تنها کشور جهان است که رئیس جمهورش تك وتنها ازخانه‌اش بیرون میآید، درخیابانها قدم میزند، وبامردم «خوش و بش» میکند!

برحسب تصادف روزهای توقف ما درشهر «سان خوزه» مصادف بازمانی شد که سفیر کبیر فرانسه وکشور «بولیویا» میخواستند استوارنامه خودرا تقدیم رئیس جمهور کنند، مانیز دراین مراسم دعوت داشتیم، امامراسم را دربیرون عمارت کاخ ریاست جمهوری ترتیب داده بودند تاچیزی ازنظر مردم پنهان نماند، خیال نکنند گفتگو های سیاسی محرمانه‌یی

جریان دارد. وبدین ترتیب باحساسات مردم کشور احترام خاصی قائل شده بودند.

قصر رئیس جمهور ساختمانی بسیار ساده ومعمولی است، بسیاری ازادارات دولتی نیز دراین قصر جای دارند، هرکس میتواند بدون هیچگونه تشریفاتی باین قصروارد شود واگرکاری دارد انجام دهد. حتی با رئیس جمهور فوراً ملاقات کند!

نیروی هوابی کوستاریکاتنها دارای دوفروند هواپیماست، دوفروندهواپیمای معمولی وعادی! دوفروند هواپیمایی که تنها جنبه تشریفاتی دارند وازآنها برای پیشرفت امورخیریه استفاده میبرند، وبنابراین بودجه گزاف ارتش را صرف کارهای اصلاحی وعمرانی میکنندو بخصوص برای پیشرفت فرهنگ عمومی بکار میاندازند.

آمار دقیق نشان میدهد که دربرابر هرفرد پلیس ویانظامی، پنج معلم وجوددارد مادونفر خیلی تحت تأثیر امورجاری این کشور قرارگرفتیم، وفکرکردیم که راستی همه مردم دنیا باید دارای چنین طرزتفکری باشند، چون دنیای امروز، دنیای پیشرفت و ترقی وتعالی است، دنیایی است که باید ماراه را برای آیندگان هموار سازیم، دنیایی است که ما باید فدائیان فرزندان خود باشیم، واگراین قانون، بعنوان قانون اساسی همه کشورهای جهان برگزیده شود، زندگی وآسایش ورفاه همه مردم گیتی را ضمانت میکند، جلو بمب های مخرب وآتشزا را میگیرد، وبشر را بشاهراه سعادت وبخت یاری سوق میدهد..

***

مزارع وکشتزاران بی‌سروته موزهندی درسر راه ما بود، درسرراه کشور پاناما! موزهندی تاوقتیکه بدرخت آویخته است نمیرسد. بایستی شاخه آنرا چید، تاپس ازچهار روز رنك وروبگیرد وقابل استفاده شود.

شاخه های آن که هرکدام دستکم یکصد موزدارد درکنار جاده افتاده است وجای شما خالی! ازتناول این میوه لذیذ، لذت فراوان بردیم.

دورترازاین مزارع، درنواحی شمال پاناما، اماکن پرارزشی وجوددارد، اماکنی ازنظر حفاری! وچه بسیارند مردمی که بکار «قبرکنی!» سرگرمند..!

قبایلی که پیش اززمان «کلمبو»ها ساکن این نواحی بوده‌اندهنگام دفن میت‌همه متعلقات ودارایی متوفی را بامقادیری طلا وظروف محتوی غذا دفن میکرده‌اند، البته‌این امرثابت میکند که «اندیانها» به‌زندگی پس ازمرك معتقد بوده‌اند، بومیان این مناطق‌چون معابدعظیمی نداشته‌اند، قوای هنری خودرا روی‌ظروف‌سفالین متمرکز ساخته‌اند، وظروف سفالین بدست آنان به مراحل کلاسیك هم رسیده است...

ماازاین موقعیت‌استفاده بردیم، بهمراهی چندتن ازدوستان‌پیشه شریف«قبرکنی» را پیش گرفتیم، واتفاقاً ظروف جالبی هم بدست‌آوردیم!

وقتی بسوی شهر«پاناما»رهسپر بودیم، هرچند کیلومتر یکبار ناچار به‌توقف‌میشدیم تامورد بازرسی قرارگیریم، مارا بازرسی میکردندتامبادا اسلحه‌قاچاق همراه‌داشته‌باشیم...

این پیشامدها وتوقف‌ها آنقدرتکرار شد، آنقدرادامه یافت، که «کفر»مارادرآورد، ناچار بیکی ازپادگانها مراجعه‌کردیم، معرفی نامه‌یی گرفتیم تابه مأموران نشان دهیم..

هرقدر بسوی جنوب نزدیکتر میشدیم هوا گرمتر وتوان فرساتر میشد، درنزدیکیهای کانال که ازارتفاعات اندیس فرودآمده بودیم هوا مرطوبی شد، قریب دوسوم ازمـردم پاناما در اطراف کانال مسکن دارند وامورآنان ازایاب وذهاب کشتیها تأمین میشود.

«پاناما» تا شصت سال پیش جزیی ازکشورکلمبیا بود، درآنزمان ایالات متحده امریکا دست بکارساختمان کانال زد، تا با ایجاد این مجرای آبی، اوقیانـوس کبیر را به اوقیانوس اطلس پیوند دهد. اما دولتی که در آنزمان برسرکار بود بگمان اینکه ایالات متحده در امور داخلی کشور کلمبیا مداخله خواهدکرد با این پیشنهاد مخالفت ورزید، و آنوقت دولت امریکا اعلام داشت که این کانال را درکشور «نیکاراگوا» حفرخواهد کرد، واین موضوع موجبات نگرانی مردم پانامـا را فراهـم ساخت، ومردم آنجا باعلم باینکه عواید سرشاری را از دست خواهند داد علیه دولت کلمبیا شورش کردند، حکومت خـود مختاری تشکیل دادند، ویك آزادی مطلق بدست آوردند، دولت امریکا بی درنك حکومت جدید را برسمیت شناخت، وعملیات ساختمان کانال باسرعت آغاز شد.

دولت امریکا زمین‌های اطراف کانال رایکجا خریداری کرد ودر قـرارداد تعهد کردندکه سالانه مبالغی بعنوان «بـاج وخراج» به دولت پاناما بپردازند، همین نکته در سالهای اخیرسبب شدکه مردم پانامادم ازملی‌شدن کانال پاناما بزنند و بادولت امریکاتااندازه‌یی دربیافتند...

در اطراف قطعه زمینی که کانال پاناما را تشکیل داده است سی‌هزارتن امریکایی مشغول کارند، همینکه انسان وارد منطقه کانال که زیر نظرامریکائیهاست میشود، یکباره همه چیز تغییرمییابد؛ همه چیز تفاوت میکند، انگارکه آدم به قلب امریکا قدم گذاشته است.

همه چیز پاکیزه وتمیزاست، همه خیابانها اسفالت شده است، همه جاباچراغهای «فلورسنت» روشن است، آنقدر که انسان ازآنهمه پاکیزگی ونظافت وروشنایی لذت‌میبرد، سرشار از شادمانی میشود.....

منطقه کانال یك فرمانروای امریکایی داردکه ازجانب رئیس جمهور امریکابرگزیده میشود، وچون کانال منطقه سوق‌الجیشی است حکمرانان اصولا ارتشی هستند.

بسیاری‌از مردم تصور میکنندکه احداث کانال وایجاد این دیواره‌های‌عظیم، برای کنترل اختلاف سطح دواقیانوس است، درحالیکه‌جز اختلاف جزرومد اقیانوسها درساعات مختلف شبانه روز، ارتفاع سطح اقیانوسها در هرنقطه‌جهان یکسان میباشد، زیـرا همیشه کوهها را از سطح دریای باز می‌سنجند، موضوع درخور توجه درباره این کانال که سبب کوتاهی‌راههای‌دریایی وکشیرانی شد وجود یك دریاچه در مرکزآن میباشدکه ارتفـاعش هشتادوپنج پا بالاتر از سطح‌اوقیانوس‌است، ساختمان دریچه‌های عظیم کانال بدین منظور است که کشتی‌های را از ارتفاع پائین‌بالا بیاورد و دوباره پائین‌ببرد، بـدین منظور شش ردیف حوضچه ساخته‌اندکه‌آب بافشار طبیعی بدرون حوضچه‌ها میریزد وازآنهـا بیرون میرود...

کشتی‌هایی که میخواهند ازکانال بگذرندچهل‌وهشت ساعت قبل تلگرامی‌میفرستند ونوبت میگیرند، وهمینکه به منطقه‌کانال رسیدند یك امریکایی کشتی را از میان حوضچه‌ها هدایت‌میکند، مبـالغی که این کشتی‌ها باید دربرابر استفاده ازکانال بپردازند باورنکردنی

است، گویا دربرابر هرتن وزن نود سنت میگیرند، وبهرحال یك کشتی معمولی درجـه وسط باید پنجهزار دلار یعنی چهل هزارتومان بپردازد ، حال اگر حساب کنیم خواهیم دیدکـه روزانه یکصد و بیست وپنجهزار دولار توی جیب گشاد کمپانی کانال سرازیرمیگردد!

یکروز«عیسی» برای فیلم برداری بهمنطقه‌کانال رفت، وچون جوانب کاررا نسجیده بود، یعنی پیش ازفیلمبرداری اجازه مخصوص نگرفته بود، بوی اجازه نمیدادندکه آزادانه اینطرف وآنطرف برود .

پلیسها ازاین فیلم برداری وپرسشهای فنی «عیسی» مشکوك شده بودند و مراتب را به پلیس مخفی کانال خبردادند، وما تاچند روزتحت نظرآنها بودیم ، وبهرسوکـه قدم برمیداشتیم یك نفرمثل سایه ما را تعقیب میکرد! سرانجام دونفر ازآنها بعقل‌آمدند وکاغذ های معرفی مانند مارا بدقت مورد «امعان نظر!» قراردادند، ووقتی صددرصد از«عدم سوء قصد!» ماخبردارشدندپوزش فراوان خواستند وعذرخواهی کردند .

درپاناما هم مانند سایر کشورهای دیگر جهان بارياست جمهور ملاقات کـرديم ، بدین ترتیب که درساعت مقرر درکاخ رياست جمهوری حاضرشدیم، نخست ماراکاملا بازرسی کردند،حتی درون کیفهای بغلی ماراهم گشتند، وهنگامیکه اطمینان یافتند اسلحه‌یی همراه نداریم اجازه ورود صادر فرمودند !

همانطورکه دراتاق دفترنشسته بودیم و دختران درطرف دیگر پشت ماشین هـای تحریر سرگرم کاربودند، مرد لاغری پیش‌آمد ومارا به‌اتاق دیگر دعوت کرد ، ماگمان بردیم که‌این مرد"مدیر دفتر رئیس‌جمهور است‌وبیقین میخواهد مارا به‌مقام ریاست‌جمهوری معرفی کند، امالحظه‌یی‌بعد پی‌بردیم که این‌مردبی‌تکبر و بی‌تکلف خودرئیس جمهورپاناماست وآنوقت بانهایت تعجب‌و شادی به‌گفتگو باوی سرگرم شدیم .

درهمین وقت چندنفر وارداتاق رئیس جمهور شدند وباشادمانی ومسرت فراوانی مژده دادندکه‌هم‌اکنون کودك «یك‌میلیونی!» را میآورند!

بلی... درهمین روز بودکه جمعیت پاناما، باتولدیك نوزاد به‌یك‌میلیون‌نفررسید و بهمین سبب‌درسراسرکشور جشن وسرور وشادی برپاشد.

عکاسان ، خبرنگاران ، فیلمبرداران ، وحتی جهانگـردان هم برای تهیه سوژه جدید ازسروکول همدیگربالا میرفتند ، وزارت فرهنك پانامـا تعهدکردکه این‌کودك را تا بیست ویکسالگی تحت حمایت خود قرار دهد وکلیه مخارج ویـرا تأمین‌کند ، وزارت بهداشت تعهدکردکه تا بیست ویکسالگی مراقب صحت وتندرستی‌این‌کودك‌باشد ...

والدین این‌کودك تهیدست بودند ، درکوهها زندگی میکردند ، وموقعیکه اداره ثبت احوال وآمار مطالعه کردوفهمیدکه‌این‌کودك بخصوص نفریك‌میلیونی‌میباشد باتشریفات بدآنجا رفتند ، پـدر و مادرکودك نزدیك بـود از شدت شـادی سکته‌کنند ، و اکنون در بهترین‌هتل شهرپاناما ، زندگی میکنند ودر حدود یك میلیون دولار هدیه وکومك دریافت کرده اند . . .

بخش پانزدهم

جایی که جهنم سبز نام دارد

سفر ما به قلب جنگلهای مخوف آمازون کشیده شده بود، به‌جنگلهای انبوه ورعب آور، به جنگلهای بکر وهراس انگیز، به‌جنگلهای مدهوش کننده ووحشتبار!

پس از آنکه‌جاده‌های خاکی امریکای‌مرکزی‌وامریکای‌جنوبی‌را بزیر پا گذاردیم، به‌کشور کلمبیا رسیدیم ، وروانه شهر «بوگوتا» پایتخت این جمهوری‌شدیم ...

دوسال مطالعه وتحقیق وتتبع در کتابخانه‌ها ، که با کنجکاوی فراوان همراه بود، ما را ازاسرار این جنگلها ، از جانوران درندیی که درآنجا بسر میبرند، ازحیواناتی که در قلب آمازون دیده میشوند آگاه، ساخته بود ...

آنجا منطقه خطر بود ، منطقه ترس وخوف بود ، منطقه مرك ونابودی‌بود... جنگل انبوه‌ونمناك میلیونها کیلومتر ازمساحت کشورهای این منطقه را فراگرفته بودورود آمازون، بزرگترین رودخانه‌های جهان ، که از سلسله جبال «آند»سرچشمه میگیرد ، پس ازپیمودن شش هزاروچهارصدو بیست کیلومتر ، پس از مشروب ساختن خاك کشورهای کلمبیا، اکوادور، پرو ، برزیل ، به اقیانوس اطلس میریزد ، در همین مناطق است که صدها وشایدهزارها رودخانه دیگر ازگوشه وکنار سرچشمه میگیرند وبه آمازون می‌پیوندند...

آمازون‌رودخانه‌نیست ، شط‌نیست ، دریاست . . . دریای‌خوفناکی که هم‌سکوتش، هم خروشش ، هم‌آرامش ، هم طغیانش انسانرا متوحش میسازد ، این جنگلها چنان‌تاریك است که اگرخدای‌جهان سحروجادویی‌آفریده باشد، بطوررحتم دراعماق این جنگلهـا نهفته است وبس !

ما ، در جنگلهای مرطوب ونمناك آمازون‌نیازمند تجهیزات گوناگون وفراوانی بودیم ، مخزن مخصوص میخواستیم‌تاوسایل فیلمبرداری را درآن محافظت کنیم،زیرارطوبت هوا باندازه‌ایست که ماده‌ی روی فیلم راآب میکند ، چه بسیارند جهانگردانی که بارنجها وزحمات فراوانی باین جنگلها رخنه‌کرده‌اند ، واگرمعجزه‌یی بوقوع پیوسته است و آنها سالم وتندرست بازگشته‌اند نتیجه‌کارشان از لحاظ عکاسی وفیلم برداری برباد رفته‌است!

یك هفته از اقامت مـا در شهر«بوگوتا» صرف خـرید سیگار وکبریت ، نمك و



در سرزمینی که تنها رنك سبز جنگل به چشم آشنایی دارد ، اسباب بازیهای رنگارنگی که ما برای بچه‌ها همراه داشتیم ، دوستی ومحبت آنانرا برمیانگیخت، اماترکیدن یکی از بادکنك‌ها کافی بود که آنهارا فرسنگها از مادور کند

گوشواره‌های رنگی ، پارچه‌های نقشه دار وسایرلوازمی شدکه مـورد توجه سرخ پوستان است ، وامیدوار بودیم که با این هدایا بتوانیم باب آشنایی ودوستی را با سرخ پوستان مفتوح کنیم . . .

چهارصدوهشتاد کیلو گرم بارو بنه‌ما ـ که بدین ترتیب فراهم آمده بود ـ به فرودگاه بوگوتا فرستاده شد ، هواپیمای یك موتوره‌یی برای مسافرت ما آماده شده بود، این هواپیما حتی میتوانست روی آبهای رودخانه هم فرودآید، وقتیکه در هواپیما نشستیم ، هیجان عظیمی بر دلهایمان رخنه کرده بود ، قلبمان میلرزید ، وروحمـان دستخوش حالتی بودکه بوصف در نمیآید. . .

هواپیما درآسمان اطراف شهردوری زدوبسوی مقصد روی نهاد، پس ازچندد قیقه

ساختمانهای زیبا وآسمانخراشهای بوگوتا از نظر ناپدید شد ، دیگرجزجنگل ، جنگلهای انبوه ودست نخورده ، جزآبهای آرام رودخانه‌های بزرك ، جزدره های خیال انگیزجبال «آند» چیزی دیده نمیشد.

تمدن بشر نیمه دوم قرن بیستم ، تنها تا صدکیلومتری بوگـوتا راه یافته است ، وازآن پس درهرطرف منطقه‌یی گسترده شده است که هنوزپای انسانی بدان نرسیده است ، در این مناطق رشد عجیب درختان وگیاهان وحشی هرروز وحشتناك تر میشود، وآدمی را به ترس وبیم ودلهره دوچارمیسازد...

مقصدما درنخستین مرحله دهکده «میتو» بود، دهکده‌یی که درشرق کلمبیا قراردارد، دهکده‌یی که درکنار رود «وائوپس» میباشد ...

اینجا ، موطن سرخ پوستانی است که با سپید پوستان مراوده دارند ، بظاهردوست و آشنای همند!

هواپیمای ماپس از چهارساعت پرواز مدام، درروی آبهای رودخانه فرودآمد، در سواحل رودچیزی جز جنگلهای ظلمت زده وانبوه دیده نمیشد، شاخه‌های درختان کهنسال باگیاهان منطقه حاره چنان سربهم آورده بودندکه گویی هیچراهی به‌بیرون ازاین منطقه وجود نداشت، اما شعبه های رود آمازون این‌خاك وسیع و پهناورا مانند عروق‌وشرائین بدن بیکدیگر مرتبط میکند، مرحله دوم مسافرت، ازآنجا آغاز میبافت...

باسعی و مجاهدت فراوان توانستیم قایقی بدست آوریم، این‌قایق راسرخ‌پوستان، باسوزاندن داخل‌یك‌تنه درخت درست کرده‌بودند، وما با استفاده ازموتور مخصوصی که‌همراه داشتیم آنرا بشکل‌یك زورق موتوری در آوردیم.

دراینجا بچند «راهنما» نیاز داشتیم، اماکدام سرخ‌پوستی رامیتوان بعنوان‌راهنما باخود همراه‌و همگام ساخت، کدام سرخ‌پوستی‌که ناگهان بیاد دشمنیها وعداوتهای گذشته نیفتد وانسانرا طعمه آبهای خروشـان رودخـانه نسازد؟

چگونه میتوانستیم بآدمهای ناشناس اطمینان یابیم؟ چطور قدرت داشتیم ندیده‌و نشناخته هرکس‌را دوست خود بشمار آوریم ؟ بالاتر ازهمه لازم بودکه راهنمایان، بزبان اسپانیایی و بزبان سرخ پوستانی‌که میخواستیم به‌نزدشان برویم آشنا باشند ، ناچار دست بدامان میسیون «کاتولیك» آنجاشدیم ...

پدران روحانی نخست کوشیدندکه مارا ازاین سفر خطرناك، ازاین تصمیم‌رعشه آور ومخوف منصرف سازند، اماوقتیکه دانستند دربازگشت اطلاعـات خودرادراختیارشان خواهیم‌نهاد به‌یاری ماشتافتند، وبراستی کومکهای آنان‌ذیقیمت بود ...

آنها ، چندنفر ازبومیانی راکه مشغول انجام وظیفه درمیسیون بودند همراه مـا فرستادند ، و بدین‌ترتیب خیال‌ما تااندازه‌یی راحت شد ... یکی‌از این راهنمایان قیافه خونخوارانه‌یی داشت، قیافه‌یی که آدم رابیاد فیلمهای «دراکولا» و«فرانکشتین» میانداخت ، امااین مردبیش‌از دیگران بدرد مـا خورد!

مترجمی‌که همراهمان بود بر اثر تماس باکشیشان قدری اسپانیولی میدانست ، آنقدرکه بتواند نیازمندیهای مارا برطرف سازد، وی‌تنها قادر بودکه بانزدیکترین قبایل

مکالمه کندوزبان قبیله‌های دورافتاده را نمیدانست، و بهمین سبب گاهی ناچار بودیم مترجم دیگری برای مترجم خودمان استخدام کنیم!

زورق ما، گنجایش ششصد کیلوگرم بارداشت، وزن بارو بنه خودمان به‌تنهایی چهارصد کیلوگرم بود، از این گذشته ما شش نفر بودیم که میبایست با این زورق بمسافرت پردازیم، مسافرت دور و درازی که پایانش معلوم نبود، شاید «روبنسن کروزئه» ازما خوشبخت‌تر بود، چنان تب‌وتابی برما دست یافته بود که گویی به‌جستجوی سرچشمه آب حیات میرفتیم، وقتیکه بهمراهی راهنمایان درزورق نشستیم وزن بدنمان تعادل‌را بهم‌زد، آب رودخانه تنها پنج‌سانتیمتر بالبه‌ی زورق فاصله داشت، وضع خطرناك بود ... هرنفس عمیق وهرجنبش‌و حرکتی‌که ازما سرمیزد ممکن بودآبهارا درزورق فروریزد، وهمه‌مارا بازورق یکجا فروببرد!

هفت روز در آبهای رودخانه!

نخستین بشری که به‌دره آمازون پای نهاد، سیاح مشهور و متهور اسپانیولی «فرناندواوریانو» بودکه هفتادنفر همراهش بودند، وی‌در حدود چهارصد وپنجاه سال پیش ازکوههای «آند» سرازیر شد، تا اقیانوس اطلس جنگیدو پیش رفت. ونبردش رادر همه‌جا ادامه میداد.

فرناندو درسیاحت نامه‌اش اشاره بشهری میکندکه‌ازسنگ ومرمرساخته‌شده است، وهمه ساکنان این‌شهر زن بودند، گفته‌های فرناندو مارا تحریك کرده بودکه به‌جستجوی این‌شهر برآئیم، اما پیشروی دردرهٔ آمازون کارساده‌یی نبود، سخت دشوار وتوانفرسا بود، هرکیلومترش برابر صدکیلومتر دنیای خارج است دهانه‌های آمازون قابل‌کشتیرانی‌است، وبهمین‌سبب بومیان آنجاکه باانسانهای سپیدپوست تماس دارند متمدن‌تر هستند، اماهدف‌ما رسیدن به‌سرچشمه های‌آمازون بود، جائیکه بومیانش باآدمهای سپیدپوست‌محشورنبوده‌اند، تماس نداشته‌اند، وشاید باین‌زودیها هم‌تماس نگیرند.

در امتداد این رودخانه پهناور وپرآب هزاران قبیله زندگی میکنندکه هرکدام مراسم خاصی‌دارند، درمسیر رود بزرگ آمازون هزاران جزیره است و دهانه آن‌بقدری عظیم است‌که یك‌جزیره به‌مساحت «دریاچه رضائیه» رامیتوان درآن جای داد!

در هر ثانیه میلیونها لیتر آب رودخانه وارد اوقیانوس میشود، و این آب گل‌آلود و قهوه‌یی رنگ وقتیکه به‌اوقیانوس میریزد تا یکصد کیلومتر با آب شفاف دریا مخلوط نمیشود!

... مدت سه روز درآبهای این‌رودخانه پهناور پیش رفتیم، وآنگاه گذر زورق ما به‌یکی‌از شعبه های رودخانه افتاد، واز اینجا بود که سرگردانی ما آغاز شد، هفت روز سرگردانی!

مارو ببالا میرفتیم وناگزیر بودیم‌که پیاپی پارو بزنیم، گاهی چنان خسته‌و بیتاب میشدیم‌که نزدیك‌بود پاروها ازدستمان باب‌بیفتد، دراینجا گاهی آب رودخانه کاهش‌میافت، گاهی‌از عرض‌رود کاسته میشد، واین پیشروی مارا دشوار تر میساخت، بالاتر از همه ازهر

طرف رودخانه دیگری، باین رودخانه میپیوست، وپیچوخم آمازون چندان بیشمار بودکه گاهی‌راهنمایان راهم دوچارشك‌و تردید میکرد...

باران سیل‌آسا، دمبدم‌درین‌منطقه‌میبارید، وآب‌بسان فواره بداخل زورق‌سرازیر میشدوبارهای ماراسنگین‌تر میساخت، خطر آنقدر شدید ونزدیك‌بودکه هرلحظه دست‌ازجان می‌شستیم‌و خودرا به‌یدتقدیر میسپردیم...

درجنگلهای این منطقه چه شب باشدوچه روز، آسمان را نمیتوان دید، شاخه‌های انبوه درختان‌چنان سربهم‌آورده‌اند وچنان درهم فرورفته‌اند که‌انگارخیمه سبزرنك‌بزرگی برفراز سرما گسترده بودند، امااین خیمه‌ها ذره‌یی اطمینان درقلب انسان ایجادنمیکردند!

درجنگلهای منطقه‌آمازون همه‌چیز وحشتناك است؛ همه چیز مخوف ولـرزاننده است، نومیدی‌وحشتباری برهمه‌جا فرمانروایی میکند، ترس و بیم برهمه‌جا سایه‌گسترده‌است من وعیسی‌که تجربه زیادی دراینگونه سفرهانداشتیم خاموش بودیم، دهانمان بازنمیشد، یك کلمه حرف‌نمیزدیم، وتنها بروی یکدیگر مینگریستیم و گویی بازبان‌نگاه ازهم میپرسیدیم که بکجا میرویم؟ پایان این سفر بکجا خواهدانجامید؟

... وقتی‌که شب میآمد، وحشت جنگل صدبرابر میشد، شب رفیق وهمدم جنگل است، شب‌آرامش بخش حیوانات درنده جنگل است، شب شاهد نزاعهـا و جدالهای خونین درندگان جنگلی است، وشب میتواند جنگل را هزار برابر ترساننده‌تر ومخوف‌تر سازد، روشنایی روز دراین مناطق انسانرا ازوحشت های بیشمار رهایی می‌بخشد، اماتاریکی‌شب، آنهم دراعماق‌جنگلها، آنهم‌درون زورقی که‌دستخوش امواج‌آب بود، خوف کشنده ومرگباری ببار میآورد، شما ازسکوت شب سخن بسیار شنیده‌اید، شعرهای فراوان خوانده‌اید، بترانه های دلپذیر گوش داده‌اید، اما درآمازون سخن‌ازسکوت وخاموشی شب درمیان نیست، اینجا باید ازغوغای شب سخن راند، ازهیجان ترساننده شب حرف‌زد، از هیـاهوی کرکننده شب صحبت کرد، اینجا همهمه آبها، زوزه جانوران، صدای پرندگان، ناله هزاران حشره منطقه حاره‌آدم راکلافه میکند، دلهارا لبریز ازخوف وبیم میسازد، وانسان ازشنیدن‌اینهمه قیل وقال پی میبردکه مهالك سختی درانتظار اوست!

چنانکه‌گفته شد ماهرگزدرچنین‌مناطقی سفرنکرده بودیم، وازاینرو وقتیکه‌بازوها ازپاروزدن خسته میشد، هنگامیکه ازنگاههای خاموش سودی نمیبردیم، به تجربه وزور بازوی سرخ پوستان متکی میشدیم، درپاره‌یی‌ازنقاط‌آب‌رودخانه پوشیده ازشاخه ها وتنه‌های درختـانی بودکه طی سالیان دراز شکسته بودند واز پیشروی ماجلو میگرفتند، اینگونـه درختان‌درهرچندصدمتر دربرابرماقرارمیيافتند، گاهی زورق اززیر این شاخه‌ها میگذشت اماگاهی‌هم تنه درختـان چنان‌بروی‌آب‌افتاده بودکه‌هیچ راهی‌برای پیشروی وجودنداشت آنوقت دست به تیشه میبردیم، وبیاری اره وتبر راهی میگشودیم... اما زیراین شاخه‌هاو این درختها، چه دررودخانه وچه درخشکی، لانه جانوران وحشرات بود، ووقتی‌که‌ماشاخه یاتنه درختی را تکان میدادیم، حشرات خفته بسویمان سرازیر میشدند، آنهم بسوی بـدن لخت وعریان ما... زیراکه درجنگلهای آمازون نمیتوان لباسی بتن داشت، گرمای نمناك هوا درینجا براستی کشنده ومرگبار است!

همانطورکه‌آب رودخانه را میشکافتیم وپیش میرفتیم یکی ازسرخ پوستانی که در جلو زورق پارومیزد برگشت، پس از آنکه‌مدتی بروی‌ما نگریست، تیروکمان خودرا برداشت، بآب پرید. وشناکنان ازساحل دیگر رودخانه سردرآورد، آنگاه تیر زهرآگینی رادر کمان نهاد، ومیمون درشت وسیاهرنگی راکه دربالای درخت بود هدف قرارداد.

زورق بدشواری پیش میرفت، وما ناچارگاهی دست به‌شاخه‌ها میگرفتیم تاقدم به قدم، وحتی وجب به‌وجب زورق راکمی پیش برانیم...

این زنبوران جنگلی!

بیشتر خوانندگان ارجمند ما میدانندکه درجنگلهای آمازون، بعض‌ازگیاهان‌وحتی گلها گوشت خوارند!

هرکس جنگلهای آمازون را ندیده باشد محالست باورکندکه انسان ازیك حشره ناچیز مثل مورچه بیشتر ازببروپلنك وحشی درهراس باشد! اما این موضوع حقیقت‌دارد، حقیقت محض است..

وقتیکه دراعماق جنگلهای آمازون، درروی امواج، هرلحظه بامرك دست‌بگریبان بودیم، ناگهان رعشه‌یی سراپایمان را فراگرفت، همه‌چیز ازیادمان رفت، زیراکه حمله مورچگان سیاه وصدها حشره دیگرافکار مارا بسختی مختل ساخته بودند.

هرحشره‌یی خون مارا میمکید، وزهرنیش خودرا دربدن‌مافرومیریخت، هرنیشی بسان‌نیش عقرب بروجود ما آتش میزد، چنان ماراشکنجه میدادکه حتی پاروزن ازیادمان می رفت!

ازیکطرف‌فشارآب تعادل زورق‌را ازدست ماگرفته بود و ازطرف دیگر سرعت جریان‌آب، زورق‌را هردم بعقب میزد وبدینگونه مارا بسمت دیگر رودخانه یعنی زیرشاخ وبرك های انبوهی میراندکه لانه زنبورهای جنگلی بود واین زنبورها درظرف چند ثانیه بسروصورت ما هجوم‌آوردند.

نیش‌هزاران زنبورجنگلی مانندسرنگهای کشنده‌یی بچهره ودستهای مافرومینشست اماهنوزهیچکدام ازهمراهان ماپی‌نبرده بودندکه چه حشرات گزنده‌یی برما حمله‌آورده‌اند قیامتی برپا شده بود، ازشدت درد حتی سروصورت خودرا بردیوارهای زورق میکوفتیم، موهای سرمان را میکندیم، فریاد میزدیم. این نیش‌ها که دربدن‌مافرومیرفت ازنیش‌مورچه سرخ ومورچه سیاه دردناك‌تر بود، نمیدانستیم چه‌کارکنیم؟ چه تدبیری بیاندیشیم؟ ازیك‌طرف آبهای خروشان رودخانه‌کام خودرا برای بلعیدن ماگشوده بود، وازطرف دیگر درزیرهر بوته جانوران درنده در کمین مانشسته بودند!

بااینکه درفکرهایی خودبودیم ناگهان آنچه درباره جنگلهای آمازون‌میدانستیم باحدتی وحشتبار بخاطرمان آمد، آنوقت بیم‌وهراس ما از واقعه‌یی‌که پیش‌آمده بودصد چندان شد. دراین‌هنگام سرخ‌پوستان خود رادرآب افکندند وبرلبه زورق چنك زدند، این یگانه وسیله دفاع دربرابرحمله زنبوران جنگلی‌بود، اما این‌کارازدست ما ساخته نبود زیرا

هر کدام چندین دوربین‌عکاسی بگردن داشتیم ونمیتوانستیم که‌اینهمه‌وسایل را طعمه‌آب‌سازیم وانگهی فرصت نداشتیم که دوربین‌ها را از گردن درآوریم. حال عیسی هم ازمن بهتر نبود، سوزشی که براثر نیش زنبورها حس‌میکردیم چنان بیچاره کننده بود که یکدیگر را ازیادبرده بودیم. ناگهان حادثه‌دیگری پیش‌آمد ... جهش‌سرخ‌پوستان درآب رودخانه وآویزان‌شدن آنان ازلبه زورق تعادل آن را بهم‌زد، لحظه‌وحشتنا کی‌بود... بی‌آنکه‌بدانیم‌چه‌حادثه‌یی‌پیش خواهدآمد منتظرمرك خودبودیم. درین‌هنگام عیسی که‌کنترل خود را ازدست داده‌بود باسر بآب پرتاب‌شد وآنجا گرد! بی‌بود که‌نه‌من بوی‌دسترسی‌داشتم‌ونه‌او بامن! مرك‌دراعماق جنگلهای آمازون‌درجائیکه‌جسدانسان‌ظرف چند دقیقه وسیله‌مورچگان بلعیده میشود مرك دهشت‌بازی است. عیسی تمام قوای خود را متمرکز کردو باتلاش به‌نزدیك زورق‌آمد ومن‌درحالیکه با یکدست زنبورهارا ازروی چهره خود نابود میکردم بادست دیگروی‌را جلو کشیدم‌وبالاآوردم اما درین تلاش ازچنگال مرك یکی ازدوربینها ومقداری وسایل عکاسی که درحدودسی‌هزار ریال ارزش‌داشت به‌قعرآب فرورفت.

درین‌هنگام سرعت جریان‌آب، زورق را به‌عقب راند وما را ازمحوطه‌یی که لانه زنبوران جنگلی بود بیرون‌راند. زورق‌همچنان درنوسان‌بود، سرخ‌پوستان برای جلوگیری ازفرورفتن زورق درآب یکایك بیرون‌جستند وآبها را اززورق بیرون‌میریختند، آنها که از عوارض نیش‌زنبوران‌جنگلی باخبربودند درجستجوی پناهگاهی‌برآمدند. تب‌شدید، بهم‌آمدن چشمها، ورم سروکله از عوارضی بودکه براثرنیش زنبور به‌انسان روی میاورد، و مدت بیست‌وچهارساعت آدم را بیچاره میسازد. بناچار سرخ‌پوستان زورق را بگوشه‌یی‌بردند، طناب آنرا بشاخه‌یی بستند. وبزودی درآنجا مستقرشدیم، رفته‌رفته سروصورتمان بادکرد، چشمهایمان بهم‌برآمد ... وبدنبال آن‌چنان تب‌سختی برماچیره شدکه‌قدرت هرگونه‌حرکتی را ازماگرفت، بسختی توانستیم پوششی ازمیان‌بسته‌های خودبیرون‌آوریم و در درون زورق درکنار بارها بخواب رویم...

بامداد جنگل، آنهم بامداد جنگلهای‌آمازون، چیزدیگری است، ووقتی که‌آفتاب طلوع‌کند طبیعت بحالتی درمیاید که‌گویی رنك آبی آسمان ازمیان رفته است.

... فردای‌آنروز، وقتی‌ازخواب بیدارشدیم هنوزورم چشمهایمان ازمیان‌نرفته‌بود درآتش تب میسوختیم وازترس آنکه مبادا باردیگر گرفتارچنان مصیبتی‌شویم جرأت‌نداشتیم که زورق خودرا پیش‌برانیم. ازطرف‌دیگرهوای جنگل چنان نمناك وخفقان‌آورشده‌بودکه نمیتوانستیم لحظه‌یی درجای خود قرارگیریم. درهرصورت ناگزیربودیم که دل بدریا زنیم هنوزیك‌دهم ازراهی که درپیش داشتیم نپیموده بودیم واینك ابتدای سفرما بود. درینجاناگزیر بودیم که همه‌بارها را خود ببریم وزورق را روی چوبهای غلطان‌حرکت دهیم، بدین‌ترتیب میتوانستیم پس ازدوساعت راه‌پیمایی ازمیان جنگل بسر چشمه رودخانه دیگری برسیم. اما مشگل تنها این‌چیزها نبود. درسر راه‌مادهها آبشار وجوداشت که باید از آنها میگذشتیم و وبارهای زورق را نیزازآنها عبورمیدادیم، درحالیکه خطرماهی معروف گوشتخوار«پیرانا» مارا تهدید میکرد، زیرا که دریك‌لحظه ده‌هاهزار ازاین‌ماهیهای ترسناك حمله میبرند و بیك‌دم انسان‌یاهرحیوان‌دیگررا پوست‌میکنندومیخورند.



زنان «یاگوا» هیچگونه پوششی بر تن نداشتند و وقتی سبب آنرا پرسیدیم گفتند: آخر اعضای بدن ما ناقص نیست که بخواهیم از دیدهٔ شما پنهان بداریم... آنها پارچه‌هایی را که بعنوان هدیه تقدیمشان میداشتیم تنها به کمر خود می‌بستند

دائم بیمناك وظنین بودیم زیرا سوءظن درمواقع خطر شدت میبابد، تالحظه‌یی که زورق ما دستخوش امواج آب بود ترس از فرورفتن، همه چیز را تحت‌الشعاع قرار میداد اما اکنون که میخواستیم باتفاق چهارسرخ پوست پای در راههای جنگل بگذاریم فکرمیکردیم از کجا معلوم که سرخ‌پوستان توطئه‌یی نچیده باشند؟ درسراسر آنروز این افکار وحشت‌بار لحظه‌یی دست ازسرما برنداشت ، چون شب فرا رسیدوحشت ما صدچندان شد. خواب درمیان جنگل دست‌نخورده ودر کنارچند نفر بومی چیزی نبود که بتوانیم نسبت بآن بی‌اعتناء بمانیم . اما اظهارضعف فایده‌یی نداشت، ناگزیر بودیم که برای حفاظت خوددست بکارشویم. جانوران جنگل دراطراف ما کمین بودند، راهنمایان سرخ‌پوست درگوشهٔ از جنگل قسمتی ازشاخ و برك درختان را بوسیله تیشه بریدند تامحوطه‌یی برای استراحت فراهم کنندما برای آنکه ازحمله جانوران

درنده جنگل در امان باشیم میتوانستیم «ننوهای» خودرا بالای درختان بدوشاخه ببندیم اما برای جلوگیری از حملههای خطرناک حشرات جنگلی چهمیتوانستیم بکنیم؟ هرلحظهممکن بود که هزاران حشره برما حمله آورند. اما دیگر کار ازاینگونه فکرها گذشته بود، گرسنه بودیم وخسته، ... دونفر ازسرخ پوستان برای شستن وآماده ساختن گوشت سوسمارها ومیمونهایی که شکار کرده بودیم بکنار رودخانه رفتند. غذای ما همین چیزها بود... مگر درجنگل آمازون غذای دیگری هم میتوان تهیه کرد؟

نیش مار!

هنوز چند لحظه نگذشته بود که ناگهان فریادی جگر خراش از اعماق جنگل برخاست. این فریاد، فریاد یکی از سرخ پوستان بود .. یکی از آندوراهنماکه برای شستن گوشت میمونها وسوسمارها بکنار رودخانه رفته بود، درنگ را جایز ندید، بشتاب بسویی که فریادرا شنیده بودیم روی نهادیم. شاخههای انبوه درختان ما رااز دویدن بازمیداشت، وقتی که بکنار آنها رسیدیم یکی از سرخ پوستان را نقش برزمین دیدیم او پیاپی فریاد میزد، وچیزی که برتعجب وحتی بروحشت ماافزود این بود که راهنمای دیگری که باتفاق این سرخ پوست بکناررودخانه رفته بود فرصت از دست نداده بود و بوسیله کاردی بزرگ گوشت محل گزیدگی را بریده بود، بهدور انداخته بود، تاازجریان زهر درخون بدن جلوگیرد. من بی آنکه توجهی باین مسئله داشتهباشم پیش رفتم تاشاید اورا نجات دهم، سرخ پوستان که ازاین اقدام خود سرانه من سخت خشمگین شده بودند جلویم راگرفتند وهمچنان بهکارشان ادامه دادند تامعالجه طبق روشی که داشتند انجام گرفت. آنگاه سه راهنمای دیگر مرد مارگزیده را بدوش گرفتند وبجایی که برای استراحت فراهم آمده بود انتقال دادند. یگانه داروی سرخ پوستان برای مداوای این مارگزیدگی برگ گیاهی بود که روی زخم نهادند و بستند.

باری ماسه روز در حالیکه دستخوش هزار گونه ترس و اضطراب بودیم درآنجا ماندیم وپس از آنکه پای راهنما بهبود یافت دوباره زورق را در رودخانه افکندیم و روبپائین براه افتادیم.

زنی که خال زیبایی برگردن داشت!

اکنون که سخن از مارگزیدگی بمیان آمد، میخواهم سرگذشت جگر خراش زن سرخ پوستی راکه بهنیش ماری کشتهشد حکایت کنم. مااین حادثه غمانگیز راباچشمان خود دیدیم. دراثنای جهانگردی درقلب این جنگلها بمیان قبیلهیی رسیدیم که نزدیک بود همهافراد کاروان مارا قطعهقطعه کنند. وقتی باین قبیله رسیدیم هنوز بیش از یکساعت از شب نگذشته بود امامهتاب خیره کننده آمازون مارا برانگیخته بود که دراوایل شب نیز پیش رانیم و تاوقتیکه خسته نشدهایم براه ادامهدهیم. سه تن ازراهنمایان را بهخانه رئیس قبیله فرستادیم که ناگهان قیل وقال عظیمی برخاست و بعد سکوت محض فرمانروا شد.

جوان سرخ پوستی که درکنار ما مانده بود ازجای برخاست و برای کسب خبر رفت ومعلوم شد رئیس قبیله بشدت خشمگین شدهاست وممکنست خشم او بسیارگران تمام شود. ما

نیز دست به‌اسلحه بردیم و آماده مقابله با هر پیش آمدی شدیم. سرخ‌پوستی از افراد قبیله بنزد ما آمد، و با ایماء و اشاره از ما خواست که برخیزیم و بدنبال او راه بیافتیم، راهنمای ما چنان خاموش بود که گویی هرگز زبان نداشته است.

ما نیز ساکت و آرام بدنبال سرخ‌پوست براه افتادیم... پس از چند دقیقه راه‌پیمایی به‌خانه‌یی رسیدیم که از شاخ و برگ درختان درست شده بود و زنان لخت و عریان درجلوی خانه گردآمده بودند، معلوم میشد حادثه‌یی رخ‌داده‌است، چرا اجازه نداده بودند که راهنمایان بنزدما بازگردند؟ پس از آنکه اجازه ورود یافتیم یکایك بنزد رئیس قبیله راهنمایی شدیم... رئیس قبیله بشدت خشمگین بودو زنان در اضطراب عجیبی بسرمیبردند، پس از چنددقیقه زنی رابخانه رئیس قبیله آوردند ... اومرده بود!

اما این چه‌مراسمی بود؟ چراجسد عریان زن مرده‌یی‌را درشب تاریك باینسو و آنسو میبردند؟ این زن چه کرده بود؟ زن چه کسی بود؟

بزودی آشکار شدکه اوزن رئیس قبیله بوده است، مردی که سرجسد رادردست داشت ناگهان بپاخاست وسخنانی برزبان راندکه مایك کلمه‌اش‌را هم نفهمیدیم، زیرا زبان آنانرا نمیدانستیم...

راهنمای ما گفت که این زن خوشگل ترین زنان قبیله بوده‌است، امروز براثر اختلاف ومشاجره‌یی بمیان جنگل گریخته است، وآنجا...درزیر نورمهتاب درپای درختی بخواب رفته‌است، این‌زن، خالی برگردن داشت، واین‌خال درزیرنور مهتاب ماری‌را بسوی اوکشانده‌است، وپایان واقعه بسیار دردناك وغم‌انگیز میباشد.

معلوم نیست مار جنگلی این خال زیبای گردن‌را چه‌چیزی پنداشته بودکه تنها همان‌نقطه‌را، همان خال زیبارا، گزیده بود... دیگرتیغ زدن برگردن محال بود، زیراکه همان نیش‌مار برای‌مرگ زن‌بس بود!

قبیله تاتویان

بمامژده دادندکه مسکن قبایل «تاتویان» خیلی‌نزدیك است، اماشنیدن نام طایفه «تاتویان» حتی‌راهنمایان سرخ‌پوست مارانیز دوچار قلق‌واضطراب میساخت...

داستان کشته‌شدن پنج‌تن ازسپید پوستان امریکایی‌که در حدود دوسال پیش باین ناحیه‌آمده بودند بروحشت‌مامیافزود. سرخ‌پوستانی‌که این‌مهمانان سپیدپوست راکشته بودند با برپاساختن مراسم‌خاصی گوشت دوسه‌تن ازآنرا نوش‌جان کرده‌بودند! وماوقتی از این واقعه با خبر شدیم بوضع خطرناکی‌که داشتیم پی بردیم ، اکنون دیگر بعقیده راهنمایان سرخ‌پوست، چندان مسافتی به‌محل زندگی طایفه «تاتویان» نمانده‌بود، وبهمین‌سبب بهترآن بودکه پیشاپیش اوضاع‌واحوال رادرنظر بگیریم وبرای شناسایی‌محل، وکسب‌اجازه‌ازرئیس قبیله دوتن‌از راهنمایان‌را به‌نزدش بفرستیم!

بدین‌ترتیب نخست درصدد برآمدیم که درگوشه‌یی ازجنگل پناهگاهی برای خود فراهم سازیم‌و بانتظار روشن شدن اوضاع درهمانجا بمانیم، وقتیکه اینکار روبراه شد دو



هشتاد درصد از سرخ پوستان آمازون درون «ننو»ها میخوابند تااز حیوانات درنده وخزندگان مهلك در امان باشند ، من و «عبدالله» هرچه توانستیم« ننو » های خود را بالاترقرار دادیم اما حشرات جنگل آمازون دست از سرمابرنمیداشتند، لیکن راهنماهای سرخ پوست که به محیط این جنگهای مخوف بیشتر آشنایی دارند ننوهای خویشرا پائین‌ترمیزدند!

تن‌از سرخ‌پوستان رابعنوان نماینده کاروان بسوی‌رئیس قبیله فرستادیم ، و مقداری نمك و کبریت و شکلات وجواهرات بدلی بآنان دادیم تابعنوان‌هدیه به‌زنان رئیس قبیله بدهند... سرخ‌پوستان طبق رسوم وآئین کهن خوداز هدیه دادن‌و هدیه‌گرفتن لذت میبرند، وازاینرو امیدوار بودیم که هدایای مانیزراه ورود به‌منطقه تاتویان‌را بروی‌ما بگشاید...

خوشبختانه امید مانیز برآورده شد، ورئیس قبیله‌که این هدایارا بسیارزیبا و

گرانبها پنداشته بود دستورداد که راههارا برایمان بگشایند تا بتوانیم بارهای خودرا ازمیان جنگل بگذرانیم...

دهکده سرخ پوستان !

اینجا خبری ازدهکده نبود، تنها یك خانه دیده میشد وبس! واین خانه حصیری آنقدر بزرك بودکه دوازده خانواده براحتی درآنجا بسرمیبردند، سرخ پوستان اینگونه خانه هارا «مالوکا» مینامند، زندگی ومرك، عشق وزناشویی سرخ پوستان چیزیست که‌در «مالوکا» انجام میپذیرد... دختران وپسران درینجا باهم‌آشنا میشوند، در اینجا به عقد و ازدواج یکدیگر درمیآیند، دراینجا زندگی میکنند، ودراینجا میمیرند! اماازدواج درمیان سرخ پوستان، داستان بسیارشرینی دارد...

هر خانواده، اسباب ولوازم زندگی خویشرا درمالوکا نگاه میدارد، لوازم‌واثاثه اینهاعبارت ازتفنك بادی، تیروکمان، وچندظرف چوبی وگلی‌است، صدرمجلس یعنی‌قسمت بالای خانه که دراصطلاح ما «شاه‌نشین» گفته میشودبه رئیس قبیله اختصاص دارد، ومیان‌خانه متعلق بهمه افرادقبیله است...

آتشی که هرگزخاموش نمیشود درون خانه زبانه میکشد وهمه افرادقبیله ازاین آتش استفاده میبرند، رئیس قبیله درمیان سرخ پوستان مقام نیمه خدایی دارد وزمام‌امور دردست اوست . اوحتی صاحب اختیار جان ومال مردم قبیله است، وهیچ‌کاری بی‌اجازه او انجام نمییابد ...

همینکه پای مابه قلمروآنها رسید، مردان قبیله که‌گرداگردهم روی زمین حلقه زده بودند باستقبال ماآمدند، وبی‌آنکه نظری بچهره ماااندازند بحالت صف بسته ازجلو ما گذشتند، آنگاه زنان نیزبهمین ترتیب ازبرابرمارژه رفتند، این رژه براستی خنده‌آوربود، ودرواقع ما نمیتوانیم نام دیگری جز « رژه » برای آنان بیابیم ، اینکار بعلامت احترام صورت‌گرفته بود، ووقتی «دفیله» آنان پایان‌پذیرفت‌گوشه‌یی ازمالوکا نیزبما اختصاص‌یافت، واین امر نشانه‌ی نهایت احترام قبیله به مهمانان خود بود...

درهرحال سلام وتعارفات پایان‌گرفت، گواینکه سلام وتعارفی درمیان نبود !

چراغ جادو !

پس ازچندلحظه استراحت درمالوکا، چراغ پریموس خودرا برای پخت غذاروشن کردیم. هماندم هیجان وانقلابی برافراد قبیله دست یافت، شعله‌یی‌که از«پریموس» بیرون میجست چنان به نظر افراد قبیلـه حیرت‌آور بودکه‌گمان‌کردند ما از جادوگـران دنیای دیگر هستیم !

درابتدا صدای یکنواخت پریموس سبب ترس و وحشت‌کودکان قبیلـه شد وچند کودکی‌که دراطراف‌مابودندگریختند، وبعدکم کم اطمینان دردلهاپدیدآمد... اول‌مردان قبیله وبعد زنان بما نزدیك شدند ودرنهایت حیرت وتعجب دراطراف پریموس حلقه زدند !



ما خودمانرا دوسرخ پوست از قبایل دیگر معرفی کرده بودیم ، وبهمین سبب در مراسم رقص آنها شرکت میکردیم وباستحکام دوستی خود میافزودیم ..

دراین لحظه ناگهان وحشتی برمن وعیسی چیره شد، زیرا بیاد کشت وکشتار وحشتناك پنج امریکایی افتادیم، حال ممکن بود که رئیس قبیله مارا جادوگر بداند، پریموس را چراغ جادوی ما بشمار آورد، وچون جادوگران سرخ‌پوست حسودند وازجادوگران بیگانه‌دلخوشی ندارند، ممکن بودفرمان قتل مارا صادر کنند، فرمانی که‌هیچکس نمیتوانست مانع آن گردد، فرمانی که بایك اشاره کوتاه انجام مییافت ! لیکن‌رسیده بودبلایی، ولی بخیر گذشت.

مسأله شرم!

روان‌شناسان‌عقیده‌دارند که شرم‌وآزرم‌زنان‌مولوداجتماع است، وباناز‌ودلبری‌آنان نیزارتباط‌دارد، مااز‌این‌عقیده باخبر بودیم: امازنان این قبیله کمترین‌پوششی برتن‌نداشتند، حتی ستر عورت هم نمیکردند، البته نباید تصور کرد که نازواداِیی نداشتند، بلکه درعالم‌خود خیلی هم طناز ودلربا جلوه میکردند، منتهی عریان بودن‌برای‌آنان آنقدر طبیعی‌است که‌لباس پوشیدن برای مردم متمدن !

ازطرف دیگر درآن‌آب وهوای گرم و کشنده نیازی هم به پوشش وساتر عورت نداشتند، وبهمین دلیل پارچه ولباس هم برایشان بی‌ارزش بود. اما هر وقت میخواستیم از



... ناچار بودیم از همان جامه‌های علفی که سرخ پوستان برتن دارند استفاده بریم ، زیرا همه ماراد و سرخ پوست از قبایل دور دست میدانستند، اما بدبختانه بعضی از حشرات در میان تارهای این لباس عجیب لانه ساخته بودند !

آنان فیلم برداری کنیم یا عکس بگیریم دوچار محظور فراوانی میشدیم، خوشبختی اینجا بود که مقدار زیادی پارچه بهمراه داشتیم که آنرا قطعه قطعه ساختیم ومیان زنان تقسیم کردیم تا برای ساتر عورت استفاده برند.

پارچه های رنگانگ ونقشه‌دار را فوراً قبول میکردند، وآنرا بعنوان زینت بکمر خود می‌بستند! وهیچ کار نداشتند که آنهمه پارچه را بعنوان پوشش بدن بکار برند!

روزی که مارسیدیم!

همانروز خوشبختانه مصادف باروز «نام گزاری کودك» بود، چنانکه میدانید نام گزاری کودك درجهان متمدن نیزمراسمی دارد که درنخستین هفته تولد انجام میپذیرد، و چگونگی آن بادسوم وآئین‌ملتها وگاهی باآداب خانواده‌ها بستگی‌دارد، امامراسم نام گزاری کودك‌درمیان سرخ پوستان براستی دیدنی‌است، چنین بنظرمیرسید که ازچند روزپیش تدارك جشن را دیده بودند، اماآنروز بحبوحه‌ی‌این مراسم بود...

وقتیکه ماازروزتولد وسال کودك‌جویاشدیم هیچگونه پاسخی‌ندادند، زیراهیچکس نمیدانست که کودك چندروز یاچندماه پیش بدنیا آمده‌است!

وقتیکه آنها رازیر مهمیز چند پرسش دیگر هم کشیدیم تازه پی‌بردیم که سرخ پوستان از «شمارش» هیچ خبری ندارند، وبدتر از همه آنکه از شمارش سال وماه هم بی‌خبرند!

تعجب خواهید کرد اگر بگوئیم کودك دستکم دوساله بود، وهنوزنامی نداشت! طبق معمول برای برگزاری‌اینگونه جشنها، سرخ‌پوستان ازروزها پیش‌دست بکار میشوند وافراد قبیله ازکوچك‌و بزرگ هریك بسهم‌خود درین‌کار شرکت میجویند، این‌جنب‌و جوش روزها بطول‌میانجامد ووقتیکه مراسم‌جشن برگزار میشودکه همه‌چیز آماده شده‌باشد...

وآنروز، مشروب فراوانی مهیاکرده بودند!

مشروب عجیب وغذای عجیب‌تر!

سرخ‌پوستان این مشروب رااز سیب زمینی جنگلی بدست میاورند، ابتدا ازاین سیب‌زمینی نان می‌پزند، آنوقت زنان‌این نان راکه «کساوه» نام دارد دردهان میجوند و بدینوسیله عمل تخمیر انجام میابد، زیرا «اندیانها» دارای شکر نیستند و بهمین سبب از «کلوکز» و باکتریهایی که در دهان وجود دارد استفاده میبرند تامراحل تجزیه‌و بالاخره تخمیررا انجام‌دهند. آنگاه نانهای جویده‌را در خمره‌یی میریزند و نان هاکه به‌آب دهن در آمیخته است پس‌از چند روز بصورت مشروب درمیآید. آنروزها که‌مارسیدیم همه‌زنان سرگرم تهیه‌مشروب بودند، وازبام تاشام دهانشان میجنبید!

درمیان سرخ‌پوستان هیچکس بیکارنیست، حتی کودکان نیز بسهم خود بایدبدنبال کار بروند. آنروزها کودکان هم برای شرکت درتهیه وتدارك وسایل‌جشن مشغول فعالیت‌بودند وهریك به‌گوشه‌یی ازجنگل میرفتند.

کودکان‌مورچه های‌درشتی راکه‌زیرریشه هـای‌درختان لانه‌دارند بیرون‌میاوردند،



خوراك لذيذما میمون سرخ شده بود که بهترین خوراك آمازونیها بشمار میرود !

آنها چوبی درپای درخت فرومیبردند وهر بار صدها مورچه شکار میکردند، این مورچه‌های همیشه مقداری عسل در شکمشان اندوخته‌دارند وبهمین‌سبب برای اندیانها بمنزله نقل‌ونبات است، اماهمین‌مورچه‌ها برای حربه دفاعی خود دارای آرواره های‌بسیار قوی‌هستندو بشدت گازمیگیرند، گاهی به‌پروپا های‌ما میچسبیدندو برای رهایی ازچنگشان آنقدر زورمیزدیم تاازمیان بدونیم میشدندو بااین وصف ازگاز گرفتن دست برنمیداشتند. اما اندیانها مهارت خاصی برای خوردن این‌مورچه‌های‌آتشی بطور زنده‌نده داشتند، همانطور که مورچه هاروی دست‌آنان‌دست وپامیزدند پس گردنشان‌را میگرفتندوطوری داخل‌دهان میگذاشتند که‌فی‌الفور زیردندانها له‌ولورده میشدند.

همچنین کودکان سرخ‌پوست کرمهای درشت‌وسپیدرنگی میگرفتند که‌وزن هرکدام درحدود چهل گرم بودو درتنه‌پاره‌یی ازدرختان‌جنگلی بسرمیبرند. سرخ‌پوستان این کرمها راگاهی زنده زنده‌و گاهی نیزسرخ کرده میخورند ، این کرمها باندازه یك‌خمیر دندان کوچك میباشند وکاملا سپیدرنگ هستند، درون شکمشان ازپیه خالص انباشته‌است... وظیفه

مردان ازهمه‌سنگین‌تر است ودرایام جشن ناگزیرند بکارهای بیشتری‌دست بزنند، بزرگترین کارمردان شکار جانوران جنگلی‌است، برای شکار ازتفنگ بادی وتیرکمان استفاده میبرند نیزه‌ها وتیرهای سرخ‌پوستان زهرآلود است وبومیان‌دنیای‌نو، باهمین تیرها بانخستین‌دشمنان خودیعنی سپیدپوستان جنگیدندوگاهی‌هم‌فاتح‌میشدند!

شکار خطرناك

جوش وخروش عجیبی برقبیله حکمفرما بود، واین‌هیجان حتی برماهم‌غلبه‌یافته‌بود دونفرعازم شکارچند روزه بودندو بهمین سبب بدنهای خود را برای آنکه نیرومندتر شود با آب تنباکو ماساژدادند، آنگاه‌تفنگهای بادی ومقداری تیرزهرناك برداشتند و براه افتادند این‌تفنك ازنی‌قطور وتوخالی درازی تهیه شده است‌که سوزن را درآن‌جای میدهند و بایك فوت‌کردن درون تفنك، سوزن بافشارهرچه تمامتر ازدهان بیرون میجهد و بهدف می‌نشیند!

درینجا فرصتی‌نادر بدست‌ماافتاده بود ومیتوانستیم ضمن تماشای جنگل وشکارهای گوناگون، تصاویری ازمناظرجنگل برداریم، پس وسایل ودوربین‌های عکاسی را برداشتیم و بهمراه آندوبراه افتادیم. ازروزی‌که بمیان این‌قبیله آمده بودیم کم‌کم از رعب و وحشت رهایی یافته بودیم، اما وقتیکه دوباره بمیان جنگلهای انبوه و ترسناك روی نهادیم ترسی که با خوف وهراس‌گذشته تفاوت بسیار داشت برما چیره شد. باخود میگفتم که مبادا این کارها دامی‌باشدکه درراه ما نهاده باشند؟، اما بزودی محیط زندگی گذشته خود را از یاد بردیم وخودرا ازقبیله سرخ‌پوستان‌پنداشتیم. اصلا ما خودرا دونفرسرخ پوست ازقبایل دوردست معرفی‌کرده‌بودیم، اما ریشهای ما همیشه موجبات شك‌وتردیدآنها را فراهم‌میاورد زیرا خود آنها که ازنژاد مغول هستند چهره‌یی بی ریش‌دارند

هنوز چندساعت ازرهنوردی ما باعماق جنگل نگذشته بودکه ناگهان میمونها از بالای درختان پای بفرارگذاشتند، فرارمیمونها وجست و خیز آنها دیدنی است، تفنگهای بادی دوسرخ‌پوست بکار افتاد وچند میمون پشت‌سرهم تیرخوردند، همینکه سوزنها دربدن حیوان جای‌میگرفت‌کارش ساخته‌بود ودوسه‌دقیقه‌بعد برزمین میافتاد. این‌زهرکه «کوراره» نام دارد ماده عجیبی است‌که همینکه به‌خون‌رسید رعشه اعصاب ایجاد میکند، بعبارت‌دیگرزهر «کوراره» کارمیان عضلات واعصاب را مختل میسازد. یکی ازآنها بما فهمانیدکه‌ممکنست یك لیوان ازآزهررا بخورم وکمترین‌تأثیری نکند، البته هرگزچنین‌آزمایشی‌آرزوی‌ما‌نبود اما منظورش این‌بودکه‌زهر «کوراره» بطورحتم بایستی واردخون‌شود. اتفاقاً ازازهر کوراره در طب نوین استفاده میبرند ودرعمل جراحی نتایج درخشانی بدست آورده‌اند

شکار درنخستین روزسفر بسیار رضایت‌بخش‌بود وانباری ازمیمون و طوطی وپرنده برای حمل به دهکده فراهم‌آمد، روز دوم وقتیکه عزم شکار کردیم حادثه‌یی روی داد که گویی پایان زندگی ما بود... هنوزچندساعتی ازراه‌پیمایی مادر میان‌گیاهان نگذشته بودکه رفقای ماگوش بزنك ایستادند وپیش‌ازآنکه بتوانیم‌ازوجودحیوانی آگاه‌شویم بسوی‌درختی جستند وازآن بالا رفتند، چند ثانیه بعد حیوان قوی هیکلی دربرابرخود یافتیم که تنها

تصویرش را درکتاب علم‌الاجتماع دیده بودیم ،این‌حیوان ازتیره خوك‌ها بود اما به‌بزرگی یك‌گاو بنظر میرسید قیافه وسرودهانش شبیه اسب بودکه درانگلیسی«تاپیر»نام دارد . فقط بیست‌وپنج‌متر ازما فاصله داشت ،نعره مخوفی زد وآماده حمله شد یکی از راهنماها که در بالای درخت نشسته بود مهلت نداد وتیری رها کردکه به‌پهلوی حیوان غول‌پیکر نشست و در این‌هنگام از شدت وحشت ، دوربینها و وسایل دیگر عکاسی از دستمان بزمین افتاد ، لحظه هراسناکی بود ، نمیدانستیم چه میکنیم و چه‌خواهیم کرد ؟ هماندم من‌وعیسی ازنزدیکترین درخت بالارفتیم وبیکی ازشاخه‌های پرازتیغ وخار آویزان‌شدیم،دست‌وبدنمان‌چنان خون‌آلود شدکه‌گویی حیوان غول‌پیکرچنگال خودرا درپیکر ما فرو برده بوددرآن‌هنگام ما نیز ازخطر رهایی یافته‌بودیم وراهنمایان که وضع را وخیم‌دیده بودند چندتیر دیگر بسوی اورها کردند... وحیوان را نقش زمین‌ساختند...

تمساح حمله‌میکند!

درکنارآبهای‌زلال‌وشفاف دریاچه نشسته‌بودیم وبه‌مناظر زیبای طبیعت‌مینگریستم‌هیچ خبرنداشتم که‌تمساح غول‌پیکری‌درکمین‌من نشسته‌است.تمساح حیوان‌حیله‌گری‌است، خودرا کناردریاچه پنهان‌میسازد ووقتی که‌پوزه‌حیوان تشنه‌یی به‌آب‌برسد تمساح بافك‌های‌نیرومندش حیوان را میگیرد وبا دم خودچنان ضربتی به‌طعمه‌اش میزندکه حیوان تعادلش را از دست میدهد ودرآب‌میافتد . درهرحال ناگهان‌صدایی شنیدم اما اینجانگاه‌سرخ‌پوستی‌که درکنارم نشسته بود مرا ازمرك رهایی داد،من ازشنیدن فریاد اوپی‌بردم که تمساحی قصد حمله‌داشته است وحال آنکه می‌دانستم تمساح حیوان ترسویی است . تمساح تقریباً درهمه‌ی آبهای این منطقه زندگی‌میکند ودرماه دسامبر که آب رودخانه‌ها ودریاچه‌ها کاهش‌مییابدمیتوان به‌کثرت این خزندگان غول‌پیکر پی‌برد

موقعیکه آب کم‌است بیشتر تمساح‌ها درگل‌ولای فرومیروندوتاوقتیکه‌بارانهای بهاری‌آب‌دریاچه‌هارا بیشتر سازدمثل حیوان خفته‌یی درزیر گل‌میمانند.بومیان دراین‌مواقع بشکار تمساح میروند تاشراین حیوان‌را که‌هرسال عده‌یی رامیخورند ازسرخود دورسازند سرخ‌پوستان بوضع عجیبی بشکار تمساح میپردازند ، ابتدا پسران قبیله در آب میروند و تمساحها رادرم‌میدهند، تمساح که‌ازقیل‌وقال خوشش نمیآیدبسوی ساحل پناه میبرد وهماندم گرفتار میشود. سرخ پوستان ابتدا باساطوری دم تمساح رامیبرند وچون دم‌تمساح بریده شدبآسانی‌نزدیك میشوند. پس‌از آن‌نیزه رادرپشت گردن یابچشم حیوان‌فرومیبرند،وکارش رامیسازند !

تخم تمساح ازسپتامبر تاژانویه بدست میآید، درهرلانه هفتاد تخم میتوان یافت و بزرگترین حیوانی‌که طالب این‌تخم‌ها میباشد میمونها هستندکه ازخوردنش لذت میبرند . تمساح سیاه بزرگترین ودرشت ترین تمساح این ناحیه است وگاهی‌طول بدنش به‌بیست پا میرسد وازطرف دیگر کمتر ممکن است‌که طول اینگونه تمساح ها بیشتر ازشش پا باشد.اما تمساح دیگری دراین‌آبها پیدامیشودکه اگر گرسنه باشد بانسان نیز حمله میبرد . تمساح



بوسیله این قایق که از تنه درخت درست شده بود ، مادو نفر بهمراهی باچهار تن راهنما وسیصد کیلوگرم بارقلب جنگل آمازون را شکافتیم و پیش رفتیم، وقتیکه این شکار دویست وهشتاد کیلویی رابدست آوردیم وناچار شدیم آنرا هم درون قایق خود حمل کنیم دیگر کنترل زورق ما دشوار شده بود

ماهی میخورد، وطبعاً حیوان تنبلی است .

آمازون همچنین بیشه میلیونها پرنده وبخصوص کرکس می باشد ، وقتیکه حیوانی بمیرد جسدش طعمه کرکس ها میشود وساعتی بعد جز استخوانش چیزی باقی نمیماند. کرکس ومورچه را درین نواحی نمیتوان کشت. قانون سرخ پوستان کشتن این دوحیوان را ممنوع میسازد، برای آنکه از تعفن جلوگیری میکنند. روزی یك شکار را پوست کندیم اما ساعتی بعد اثری از آنهمه گوشت برجا نبود .

بازگشت ازشکار!

شکار هارا به ساحل رودخانه آوردیم، زورقی بدنبال ما بدین نقطه آمده بود. پس

ازآنکه میمونها وپرندگان وسایر حیوانات را درزورق ریختیم بسوی قبیله براه افتادیم. هنوزآفتاب غروب نکرده بودکه بحدود دهکده رسیدیم، زورق درکنار رودخانه ایستاد و همراهانم سرخ پوستان چیزی راکه شبیه بوق درازی بود ودرگوشه یی از زورق نهاده بودند بیرون آوردند.

بوق زدن دراینگونه مواقع دلیل تحفه‌آوردن است وتحفه ما میمون وطوطی وخوك وحشی بود. هنوز ثانیه‌یی ازبوق زدن نگذشته بودکه همه زنان ودختران قبیله از« مالوکا » بیرون ریختند، کودکان‌را در بغل گرفته‌بودند وچنان‌شتاب داشتندکه‌گویی حادثه‌یی‌روی داده است... آنگاه همه زنان ودختران را دیدیم‌که بسوی جنگل روی نهادند و دراعماق جنگل ناپدید شدند. این هیجان والتهاب‌که براثر غریدن بوق برهمه زنان و دختران قبیله دست داده بود وحشتی دردل ما پدیدآورد. اما بزودی پی بردیم که این‌کارها ازمراسم شکاراست. ودرنزدآنان بسیار عادیست!

پس ازلحظه‌یی سرخ پوستان دوبار دراطراف مالوکا چرخیدند ودرآستانه مالوکا دربرابر رئیس قبیله ایستادند وبوق را بوضعی یکنواخت بصدا درآوردند.

دراین هنگام چندتن شکارهارا یکایك بدست رئیس قبیله دادند ورئیس قبیله‌آنهارا روی برگهایی‌که درسطح زمین‌گسترده بودجای داد. وقتیکه این کارها پایان پذیرفت و سرخ پوستان ازادای مراسم فراغت یافتندبوق را پنهانی‌بجنگل بردند ودرمحلی که‌هیچکس نتواند ازآن اطلاعی داشته باشد پنهان‌کردند، زیراکه رسم قبیله چنین بود مطابق این رسم تازمانی‌که بوق درداخل یااطراف خانه باشد زنی حق توقف درمیان قبیله‌را ندارد وباید آنقدرازخانه دورباشدکه صدای بوق را نشنود.

تقریباً پس ازیکساعت رئیس‌قبیله‌کسی را بدنبال زنان وکودکان فرستاد تاآنان را به قبیله بازآورند، برای‌آنکه بوق ازقبیله دورشده بود.

موضوع دیگری‌که باید بایدبگویم اینست‌که هرسرخ پوستی بشکار برود پس از بازگشت به قبیله باید شب را در«مالوکای» دیگر بخوابد، وسعت‌اینگونه مالوکاها بسی‌کمتر ازمالوکای مرکزی است واگردویاسه نفرباهم بشکار رفته باشند قانون قبیله حکم میکندکه هریك ازآنان نیزتنها بخوابند.

آتش درمیان مالوکا !

آنشب، آتشی‌که درمیان مالوکا روشن بود افروخته ترشد. مردان درکنارآتش‌حلقه زدند و موی میمونهارا روی‌آتش سوزاندند وانباری‌گوشت‌برای زمان جشن فراهم‌آوردند لاوك‌های چوبی نیزکه مملوازشراب «چیچا» بود بمیان‌آمد. بزرگترین فعالیت افراد قبیله رنك‌آمیزی بدنشان بود.

سرخ پوستان برك پاره‌ها وگیاهان جنگلی‌را برای بدست‌آوردن رنك مخصوصی میجوشانند، این رنك سیاه است واما رنك سرخ را نیز از هسته میوه‌یی‌که درجنگلهای آمازون‌فراوانست‌بدست میاورند، وقتیکه رنگها فراهم آمدآنوقت‌بوسیله‌مهره های‌رنك‌آمیزی



درحالیکه رئیس قبیله زهرمعروف «کوراره» را تهیه میکند ، پسرش نیزه هایی از چوب نی را در اختیار او میگذارد ، همینکه زهراین نیزه‌ها وارد خون حیوانی شد ، اورا ازپای در میاورد !

سر وتن خود مملو از نقش ونگار میسازند و منتهای هنرمندی را دررنگ آمیزی بدن به کار می برند !

گاهی درینجا کار برقابت می کشد و درنتیجه این رقابت نقش و نگارگوناگونی بدست میاید که بسیاردیدنی است، معمولا درینگونه مواقع دختر ها بیاری پسران میروند و واین کار بمشارکت آنها انجام میپذیرد .

آنروز، رئیس قبیله دونفر ازدختران را برای رنگ آمیزی بدنهای ما برگزید وپس ازمدتی سراپای بدن ما به نقش ونگاری که هریك نماینده داستانها وافسانه های قبیله بود آراسته شد. رئیس قبیله تعجب کرده بود که چرا ما به رنك آمیزی آشنایی نداریم وبی نقش ونگار به منطقه آنان گام گذاشته ایم !

تلگراف بی سیم !

سرخ پوستان جنگلهای آمازون که هنوز مقهور چنگال پرتوان نیروی طبیعت هستند، پیوسته راه زندگیشان را طبق فرمان طبیعت انتخاب میکنند. گاهی نیز برای برابری با طبیعت دست به ابتکارهای گوناگون میزنند که خصایص زندگی آنانرا نشان میدهد و تلگراف بی‌سیمی که بکارمیبرند برای آن ساخته شده است که درسکوت رعب‌آور و تاریک آن منطقه پیام هایی را ازگوشه‌یی بگوشه‌دیگر برسانند.

سرخ پوستان بدنه درختان را برای ساختن تلگراف بی‌سیم بکارمیبرند و برای این منظور قسمت درونی درخت را بوسیله تیشه‌هایی تراش میدهند تا بصورت چوبی میان تهی درآید. اما این کار بطرزی انجام میبابد که درخت شکاف دیگر نداشته باشد و این شکاف یگانه منفذی است که صدا ازآن بیرون میآید.

وقتیکه میخواهند پیامی را بجای دوری بفرستند با چوبی که بشکل گرز ساخته شده است بر بدنه این درخت میان‌تهی میکوبند وبوسیله تولیدصداهای بم‌وزیر و آهنگهای گوناگون همسایگان دوروونزدیک راازحال خود باخبرمیسازند ویاوقایع‌دیگررا بیان‌میکنند برای اینکه شعاع عمل این تلگراف وسیع‌تر گردد، تنه درخت رادرون‌قایق‌میگذارندوآنوقت بوسیله گرز رویش میکوبند، وچون‌آب بهترازهوا حامـل ارتعاش صوت است این صدا در مسافات بیست وپنج کیلومتری نیز احساس میشود، بهمین سبب ساعاتی بعد سروکله‌مهمانان جدید پیدامیشود.

سزای زن خیانت‌کار !

هرکس مشغول فعالیتی بود ودرین گیرودار مردی‌هم میخواست سزای زن‌خیانت کارش راکف دستش بگذارد، این شخص بهترین انتقام را بوسیله مورچه های سرخ تشخیص داده بود واگر دشمنی بدست قبیله‌یی افتد یازنی بشوهر خود خیانت کند اورا بمیان‌جنگل میبرند وبدرختی می‌بندند تاطعمه مورچگان شوند. نمیدانم خوشبختانه یا بدبختانه یکی از این انتقام جویی‌هارا بچشم خود دیدیم.

ابتدا درخت را تکان دادند تامورچه‌ها کمی پائین‌آیند یامورچگان دیگرراکه در آن نزدیکی بودند باخبر سازند. بزودی مورچگان بازگشتند، عده‌یی ازمورچگان برگ سبزریزی را باخود میآوردند وگویی پرچم سبزرنگی بدست گرفته بودندوعده‌یی دیگردانه های کاکائو بدهان داشتند، انبارآذوقه‌آنها درختی بودکه پوست‌آنرا شکافته بودند.

شوهر بدبخت که مدت مدیدی بجستجو پرداخته بود عاقبت یکی از درختان راکه «درخت مورچگان» نام دارد درساحل یك رودخانه برگزیده بود. دومرددیگر که‌همراهش بودند خامش وساکت‌ایستاده بودند وفقط جنگل بودکه دراطراف آنان همهمه‌یی داشت، همهمه میمونهایی‌که ازشاخه‌یی بشاخه دیگر میپریدند.

دراین هنگام، همه مورچگان سرخ که در این درخت لانه داشتند سرهایشان را درپوست درخت‌فروبرده بودند، شوهروبرادرشوهردست وپای زنراکه باطناب بسته‌بودند

بآنجا آوردند و با احتیاط باز کردند تا اورا بدرخت ببندند، این زن میتوانست بسرعت بدود وشنا کنان از رودخانه های خروشان بگذرد ومانند مردی تیراندازی کند وازاینرو احتیاط لازم بود .

زن عجیبی بود که ازروی بی باکی یا براثر عادت خودرا آراسته بود، بنظر مردان قبیله زنی زیبا بود. چهره‌اش مثل تنگ سفالین پرازنقش ونگار بود . بینی او برای آنکه زیورهایی مانند گوشواره ازآن عبوردهند سوراخ شده بود وگردن بندی ازدندانهای میمون برگردن داشت. سرتاپا عریان بود وبدنی داشت که زیبایی آن مانند زیبایی بدن درندگان وحشی جنگل بود. پستانهای بسیار نوک تیزی داشت وپانزده ساله بنظرمیرسید .

وقتیکه اورا سخت به تنه درخت بستند ظرف قمقمه مانندی راکه پرازشراب بود برلبان او بردند واجازه دادند که بفراغ خاطر ازآن بنوشد ،آندو مردنیز مقداری ازهمان شراب نوشیدند وشاید منتظر بودند که حرکتی بعنوان ندامت ازاین زن سرزند، یاشاید در انتظاراین بودند که زن دراین لحظه مرگ بتضرع درآید یادستکم نفرین جادوگر قبیله بر این زن نازل شود ، امازن خاموش واندیشناك بآسمان مینگریست .

برادران بیرحم و ستمگر زن را بشدت تازیانه زدند درحالیکه شوهر با ملایمت بیشتری اورا کیفر میداد چنانکه گویی ازعمل خود اندوهناکست. برای آنکه مورچگان سرخ بسوی زن روی آورند لازم بودکه خونی ازبدن او سرازیر شود .

دراین جنگلهای دست نخورده همه چیزحتی گیاهان گوشتخوارند ومورچگان سرخ مجال اینرا داشتند که مدت بیست وسه ساعت بربدن این زن نیش بزنند.

همینکه مورچه سرخ نیش بزند و بمحض اینکه زهر بخون برسد انسان بیك نوع تب مغزی گرفتار میشود، نیش مورچه سرخ اغلب انسان را میکشد ودرآن هنگام میگویند که شیطان پیروز شده‌است، زیراگاهی هم انسان ازنیش مورچه رهایی مییابد وزنی که مانند مصلوبی بدرخت آویخته شده است وهزارها نیش خورده‌است درصورتی که رهایی یابد دیگر هرگز بشوهر خودخیانت نمیکند. اینست قانون قبیله!...

اجداد سرخ پوستان این کارهارا کرده‌اند وفرزندان آنان نیز مجازات راکاری معقول ومتداول میدانند، واینگونه شکنجه‌ها درست بیست‌وسه ساعت طول میکشد وبس!... آنگاه شوهری که خیانت دیده‌است بجنگل بازمیگردد واگرزنش زنده باشد اورا می‌بخشد وآنوقت زخمهای اورا میمکد تازهر مورچگان را ازتن همسرش بیرون بکشد .

وقتیکه تازیانه پایان یافت وچندقطره خون سرازیرشد آندو مرد باگامهای ملایمی دورگشتند. دراین هنگام مورچگان دسته‌دسته‌روی بدن نرم‌وروی پستانهای او که‌دومارپیچ به تقلید دوافعی آبی رنگ خال کوبی شده بود، باینسو وآنسو رفتند وبسوی شکم برآمده‌اش سرازیر شدند .

اما بسروصورت زن بدبخت نزدیك نشدند برای آنکه زن سرخودرا بشدت تکان میداد وبدرخت میکوفت. دراین هنگام هرگونه مورچه‌یی روی پوست این زن دیده میشد. مورچگان بسیار درشت ومورچگان بسیار ریزی که گویی ازطرف مادرانشان فرستاده شده بودند و حمایت میشدند !



افراد قبیله تاتویان برای بدست آوردن یکنوع کرمهای مخصوص درختی را شکسته‌اند، واین کرمها را زنده‌زنده میخورند

آنوقت بدنبال ضجه های زن... فریاد جنگل، فریادخوشی ومسرت جنگل برخاست واوج گرفت، موجودی که درجنگل میمیرد، درختی که برزمین میافتد، دراین جنگل انبوه که هزاران گل ثعلب، میلیونها مگس نورانی ومیلیونها پروانه درشت وآبی درآن میتوان یافت بچیزی شمرده نمیشوند.

زن بیچاره که دهانش ازشدت دردورنج کج شده بود واشك ازچشمانش فرومیریخت این جان کندن را باتشنگی تشنج آوری میپذیرفت. ناگهان صدای تیری ازکنار رودخانه بگوش رسید. مورچگان که شکمشان ازخون بادکرده بود بسرعت بسوی بالای درخت روی نهادند ودست ازجان قربانی خودشان برداشتند، زن چشمان خودراگشود وباآنکه قطرات اشك جلوی چشمان اوراگرفته بود دیوانه‌وار درانتظار صدای تیر نگران ماند، ناگهان نومیدی غم انگیزی براودست یافت.

هرگاه عاشقش بقصد رهایی اومیآمد بجای صدای گلوله صفیر تیر هایی به گوشش میرسید که میبایست ازکمان اورهاشود. فردای آنروز مااززبان شوهرش شنیدیم که عاشق زنش درتاریکی شب گریخته بود ومردی مثل اوکه درمنتهای تهور بدنبال پلنك میرفت نتوانسته

بود عاشق ترسورا دستگیر سازد.

پس ازشنیدن این‌حرفها به‌معنی‌حرکتی که‌دیشب‌ازن بدبخت سرزده بودپی بردیم ودانستیم که‌زن بیچاره امیدوار بوده است که عاشق اوبرای رهائیش بیاید، فداکاری کند، وویرانی ازاین مرك شکنجه زا دور سازد...

جشن ... جشن!

همه چیزمهیا بود... ازساعت شش بعدازظهر آنروز پایکوبی آغاز شد و ادوات موسیقی آنها طبل بود، فلودبود، ساز دهنی بود، جقجقه بود، وجلد لاك‌پشت بود... پایکوبی مردان قبیله چنان‌شدید بودکه گردوغبار رابهوا میفرستاد وتنفس را دشوار میساخت، در پایان هردو رقص که نیمساعت بطول می‌انجامید قدح های لبریز از شراب «چیچا» راسر میکشیدند، و بدنبالش گوشتهای میمون یاسایر حیوانات راکه دود داده شده‌بود بعنوان «مزه» بدندان میبردند!

این‌رقص تادمیدن طلوع فجر، تاصبحگاهان، ادامه‌یافت، ودرنتیجه آنهمه پایکوبی کف پاهایشان ترك خورده بود، خون‌آلود شده‌بود، دیدن خون هراس شگفت انگیزی درما دونفر ایجادکرد، هرلحظه انتظار حوادث مشئومی میرفت. پیش‌از طلوع خورشید قدح‌های عظیم که پراز شراب تخمیر شده بودند پایان یافته‌بود، اماهمگی مست‌بودند، مست‌ومخمور بودند، سر ازپا نمیشناختند...

***

رئیس قبیله بیمار شده‌بود، رئیس قبیله بایك کودك! وبیماری هردو آنقدر شدید بودکه همه‌قطع امیدکرده بودند...

باید بدانیدکه ماچندین‌بار باداروهایی که‌بهمراه داشتیم افراد قبیله‌راکه‌بامراض وناراحتیهای گوناگون وجزیی مبتلا بودند بهبود بخشیدیم، وهمین کارسبب دوستی ورفاقت آنان‌شد، امااین‌بار ناراحتی رئیس قبیله برای مانامفهوم بود ، داروی مؤثری هم همراه نداشتیم، نمیدانستیم چه‌کنیم؟ چگونه‌این‌مرد راازچنگال بیماری رهایی‌بخشیم؟ ناچارجادوگر قبیله‌که تاآن لحظه دربرابرما «لنگ» میانداخت وارد معرکه‌شد...

طرز مداوای اوبسیار جالب توجه‌بود، زیرا مرض‌را از «مهره پشت» یا «دهان» رئیس قبیله میمکید وبیرون میاورد! آنگاه سیگار بزرگ‌خودرا روشن‌میکرد، یك‌«قلاجی» میزد، چند متری وارد جنگل میشد، دودسیگاررا بهوا پف‌میکرد تاامراض‌را بهمراه‌دودسیگار ازمحیط‌قبیله بدورسازد!

وقتیکه اودود سیگار راپف میکرد چنان صدایی از حلقومش بدر میآوردکه ما براستی استعداد عجیب ویرا ستودیم! اواینکار رایکی‌دوساعت تکرارکرد، تابدانجاکه‌خود اوهم نزدیك‌بود ازشدت خستگی بیمار شود!

بدبختانه مداوای جادوگر، تلاش وتکاپوی او، ژست‌ها واوراد او، تأثیری‌نکرد مؤثر واقع‌نشد! ورئیس قبیله مرد!

حالا بومیان موظف بودند جسد ویرا بسوزانند، واز این قصبه بروند، یعنی تغییر مکان بدهند! این رسم آنها بود، رسمی که ردخور نداشت! لذا جنازه رئیس قبیله را با همه متعلقاتش، بامقداری غذا، درون «ننو»یش پیچیدند، وازمیان تاق«مالوکا» آویختند.

همانطورکه کلیه افراد قبیله باتجهیزات خوددرون زورقها وقایقها وتخته‌روانها سوار میشدند وآماده کوچ بودند، جادوگر قبیله مشعلی رابه‌گوشه‌ی بنا نزدیک کرد ویکباره آتش شعله‌کشید، مالوکا درمیان اخگرهای فروزان فرورفت ، ورنگ شعله‌های آتش‌درآب ساکت وآرام رودخانه انعکاس یافت‌و سکوت‌جنگل رادرهم شکست...

حال‌اینها ناچار بودندکه‌موافق مسیر رودخانه مسافت یکروزه‌را بپیمایندوبهرجا که‌رسیدند درختهارا بیاندازندو بار دیگر زندگی‌را ازسر گیرند ... مافکر میکنیم همین کوچ کردنها سبب شده است‌که بومیان طی قرون متمادی درسراسر دره آمازون پراکنده شوند ...

غمی بردلها !

باآنکه مدتی راه‌پیمودیم، خاطره شعله‌هایی‌که از «مالوکای» قبیله برمیخاست از یادما نمیرفت، ازیادما نرفته بود...

چنان غم‌دردناکی برروان ماچیره‌شده بود، چنان احساس حزن‌آلودی برجانمان ریشه دوانده بودکه‌مدتی نتوانستیم بایکدیگر سخن بگوئیم... حتی راهنمایان مانیز ازاین حالی‌که داشتیم دستخوش تأثیر واندوه شده‌بودند، شاید همین سرخ‌پوستان نیزکه راهنمایی مارا بعهده داشتندبارها .براثر مرگ رئیس قبیله‌شان خانه‌وزندگی دیرین خودرارها کرده بودند، شاید بدیارهای‌ناشناخته‌کوچ کرده‌بودند، شاید بارهاکلبه تازه‌یی، درجای تازه‌تری بناکرده بودند... درست‌است‌که ماآنانرا درمیان‌مردم متمدن یافته‌بودیم، اماکسی چه‌میداند؟

شاید سالها پیش‌از آنکه دست اززندگی جنگلی بردارند سرنوشتشان چنان بوده است، این درد و حسرتی‌که در دیدگان آنها خوانده میشد ، این اندوه عظیمی‌که در همه حرکاتشان هویدا بود، نشانه‌ی غم‌سنگینی بود، اندوه تلخی بود ، نشانه‌یی‌از زندگی گذشته آنها... نشانه‌یی‌که پیوسته درخاطرشان تجلی‌میکرد، ووروح آنانرا درهم میفشرد...

آنها آه میکشیدند، نگران‌بودند،و در آرزوی زندگی‌آزاد درجنگلهای آمازون اشک‌میریختند... اشکی که‌ازاعماق‌قلب آنها سرچشمه میگرفت،اما سرخ پوستان‌که مردمی بسیار خوددار هستند هرگزازگذشته حرف نمیزنند و نگاه شرر بار وحسرت آلوده آنان چیزی‌نمی بیند .

حادثه‌یی که مارا بخودآورد !

شبی‌که زورق ما درکنارشط آمازون لنگرانداخته بود وما در «ننوها» استراحت کرده بودیم ناگهان‌فریادی جگرخراش ما را ازخواب‌بیدار ساخت وبدنبال آن نعره‌هایی بگوشمان رسیدکه هرگز در مدت اقامت خود درجنگل نشنیده بودیم، بی‌تردید فریادجگر

خراش ازحلقوم زنی‌میآمد که گرفتار رنجی شده بود. بزودی خواب از چشمان پرید و خواستیم از ننوها پائین بیائیم ، اما درجنگل چگونه میتوان نیمه شب از بالای درخت پای بزمین نهاد ؟ هرگوشه پلنگی خفته بود ، زیرهربوته ماری کمین کرده بود، تا از هوای‌شب جانی تازه کند .

یکی از سرخ‌پوستان که بیشتر ازدیگران ازاسرار جنگلهای آمازون آگاه بود پس ازآنکه مدتی به‌فریادها گوش‌داد دشنامی بزبان آورد ...

ازاین دشنام معلوم بود که‌پلنك آمازون «ژاگورا» بچه‌یی‌را ربوده است و مادر اوبهمراه مردان قبیله‌بدنبال پلنگ براه‌افتاده‌اند، آنجا بودکه‌ما نام«ژاکورا»راشنیدیم ، باید اعتراف کنیم که‌وحشتی برما استیلایافت . پلنك برزیلی حیوان خونخواری‌است که بآسانی ازدرخت بالامیرود ... و وقتیکه‌خشمگین باشدبهرچیزی وهرموجودی حمله میبرد.

جثه‌پلنك برزیلی بدرشتی‌شیردوساله‌است اما پلنك نر باین‌قدنمیرسد، درهرحال‌پلنك حیوانی است که همه اطوار و نیرنگهای گربه را با خود دارد وچون با شکار زندگی‌را میگذراند گاهی‌ممکن است درهنگام‌شکار باانسان‌روبرو شود ... و براستی حیوان‌رعب‌آور و مخوفی است .

... ناگهان همه صداها خاموش شد، حتی آه‌های‌جنگل نیز شنیده‌نمیشد .پس از لحظه‌یی یکبار صدایی مثل «قرقر» بگوش‌آمد ویکی ازراهنمایان گفت این‌قرقر نعره‌پلنك است . ازاین‌قرار پلنك بما نزدیك میشد .

راهنمای پرتجربه ما درین هنگام دوچاراضطرابی‌شد. پلنك وقتیکه‌بچه‌یا حیوانی را طعمه خود سازد همینکه سیرشد بقیه‌گوشت را ببالای درختی میبرد ودرمیان دوشاخه درخت مخفی میکند تا ازدستبرد هرحیوانی‌درامان باشد ...

شب هرطوربودگذشت ، روز آمد ، این بار وضع تغییریافت ، راهنمایان ما بر آن شدند که بدنبال پلنك بروند تا راهی به‌لانه‌اش‌بیابند وانتقام بچه‌یی راکه طعمه‌اش‌شده بود بگیرند. آنروز چندین‌ساعت دراعماق جنگل راه پیمودیم، ناگاه یکی ازراهنمایان‌مارا بااشاره‌یی ازحرکت بازداشت، پلنك صدمتر دورتر ازما، درحالیکه شکاری بدهان گرفته بود بسوی کنامش میرفت، کنام اودرپرتگاهی پرشیب بود، درمیان انبوهی ازشاخه‌ها جای داشت، همینکه پلنك درمیان‌انبوه درختان ناپدیدگردید، بسوی پرتگاه روی نهادیم،مدخل آنقدر تنك بودکه ورود به‌آنجا براستی بسیار دشوار مینمود، وماگیج شده بودیم که‌پلنگی بدان درشتی چگونه ازاین سوراخ بدرون خزیده است و اگر بچشم خودمان ندیده بودیم گمان میبردیم که بطورحتم اشتباه کرده‌ایم ...

بهرزبانی‌که بود سرخ پوستان را ازتعقیب این حیوان بازداشتیم ، زیرا پرتگاه براستی خوفناك بود، وچنین تصمیم گرفتیم که همانجا پناهگاهی برای خود بسازیم و به بینیم که این حیوان درنده وخطرناك دیگر چه بازیهایی دارد وچه‌کارهایی از او سرمیزند ، تا اوایل شب هیچ حادثه‌یی رخ نداد، اماهمینکه ظلمت جنگل را فراگرفت ناگهان ازپشت سروصداهایی شنیدیم. من وعیسی وراهنمایان را وحشتی فراگرفته‌بود ، ممکن بودکه پلنك مارا غافل گیر سازد.



گوشواره‌ها و گردن بندهای ارزان بهایی که‌ما بهمراه برده بودیم بهترین وسیله ایجاد دوستی با افراد قبیله بود ، این دختر دارد بدن «عیسی» را رنگ میکند تادر مراسم جشن شرکت جوید!

سر بر گرداندم وبااین حرکت شاخه‌یی بصدا درآمد، صدای موجودی که درست مثل گربه تنفس میکرد بگوشم رسید وبدنبال آن حیوانی پای بفرار نهاد، وقتیکه بشتاب ازجای برخاستم پلنك را دیدم که باردیگر ازسوراخ بدرون پرتگاه خزید.

گروه ما تافردا صبح درانتظار ماند، اماحیوان ازلانه خود بیرون نیامد... شب دوم نیزنتیجه‌یی نداشت. پلنك‌دوبار، سه‌بار پوزه خودرا ازسوراخ بیرون‌آورد اما براثرترس وازبیم خطری که درکمین اوبود پدیدار نشد.

مدت چندروز بدینسان گذشت وسرانجام یکی‌ازراهنمایان که بقصد شکاراوازماجدا شده بود خبرآورد که پلنك را هنگام نوشیدن‌آب درجای‌نزدیکی دیده است. فردای‌آنروز درهمان لحظه به‌کنار رودخانه رفتیم، پلنك مشغول نوشیدن‌آب بود ، وقتیکه یکی ازسرخ پوستان تیری زهرآگین بسوی شقیقه حیوان رهاکرد دیگر هیچ حادثه‌یی روی نداد. ما به

جسد خون‌آلود پلنك نزديك شديم، حيوان بيچاره را بسيارلاغرديديم .
راهنما گفت که پلنك درظرف اين چندروزه‌ازترس ما ازلانه بيرون نيامده است و چيزى نخورده‌است. آنوقت باين حقيقت پى برديم که پلنك بخلاف آنچه شايع است حيوانى صبور، بردبار وحيله‌گر وترسو است ، اما با اينهمه بايد ازاين حيوان ترسو پرهيز کرد ! بايد ازاوفاصله گرفت .
دراين‌چندروزدرگوشه ديگرجنگل‌چه گذشته بود؟ باوجودآنکه لحظه‌يى‌ازاضطراب جنگل امان نداشتيم ميخواستيم بدانيم که سرنوشت مادر بچه‌يى که گويا طعمه پلنك شده بود به‌کجا رسيده‌است .
وقتيکه به نزديك محل حادثه رسيديم ابتدا چيزى نديديم وجزهمهمه گنگى که‌در همه حال ازجنگل بگوش ميرسد چيزى نشنيديم. سرخ پوستانى که همراه ما بودند اضطرابى داشتند که ازنظرما پنهان نبود . فريـادهايى که بگوش ميرسيد نشان ميداد که حادثه‌يى روى داده‌است، بهمراهى راهنمايان به‌آنسو شتافتيم ، اماچه ديديم ؟
زنى سرخ پوست پاى درختى افتاده بود، جسد وى آنقدر متعفن شده بود کـه همه آن محوطه‌را فراگرفته بود، واين فاجعه نشان ميداد که مردان قبيله زن بيچاره را باخود به قبيله‌نبرده‌اند وزن که فرزندش را ازکف داده‌است ناگزير درجنگل سياه، درهمـانجايى که حادثه روى داده بود، مانده است... براى‌آنکه روح قبيله ازاين زن بيزاربود، متنفر بود، ووقتيکه روح قبيله ازکسى بيزارشود بايد درتنهايى وحسرت وخوارى بميرد!
دراينجا بياد هندوستان افتاديم... تاچندسال پيش وقتيکه شوهرى در هندوستان درميگذشت جسدش را در آتش مـيسوزانـدنـد ، وزن نيزخود را بـدنبال جسد شوهر طعمه‌آتش ميساخت تاپيوندى که درروى زمين ميان‌آنان بود پس ازمرك شوهر گسسته نشود وهمچنان پايداربماند... امااينجا سخن ازمرك شوهر درميان نبود، سخن ازمرك فرزندى بود، ازمرك فرزندى که يکى‌ازافراد قبيله بشمار ميرفت، وچون قبيله‌يکى‌ازافرادخويش‌را ازدست داده بود، مادررا ناگزير ساخته بود که بدنبال فرزند، بانتظار پايان سرنوشت‌خود بنشيند.. بنشيند تاشايد مرك بسراغ اوهم بيايد، همانطورکه‌آمده بود !

شکارگران کله انسان !

وسوسه‌يى بدل ماراه يافته بود، ميخواستيم هرچه باداباد بسوى قبيله يى که بدون ترديد خطرناکترين مردم روى زمين هستند حرکت کنيم، بنابراين پس مقصدى هولناك‌بود قسمت اعظم هداياى گوناگونى که همراه داشتيم پايان يافته بود، بعلاوه براى رسيدن بـه قلمرو «جيبباروها» خيلى راه بود.
اماداستانهايى که درباره اين طايفه برسرزبانها بود هرلحظه برترديد ماميافزود، شنيديم که افراد اين قبيله طبق رسوم خود پس ازکشتن دشمن قلم پاى اورا درمياورند و آنرا براى‌ساختن نى‌مخصوصى بکارميبرند، کله اورا باندازه يك پنجم کوچك ميکنند وبالاخره ازاستخوان‌کاسه سربراى صراحى استفاده‌ميبرند.
اين‌طايفه«جيبارو»نام‌داشت، شنيدن نام اين طايفه‌حتى راهنمايان سرخ‌پوست مارا

گرفتار اضطراب میساخت. سرخ پوستان ازهدیه دادن و هدیه گرفتن خیلی لذت میبرند، بنابراین‌همانند قبیله اول، مقداری پیش کش فرستادیم وآنگاه دعوت شدیم.

درون اتاق هایشان کله های‌انسان بالغ راکه باندازه یك پرتقال بودند مشاهده کردیم، معلوم شد برای زینت‌اتاق‌خود کله دشمن رابدین طرز درمیآورند وزیوراتاق‌میسازند

باالتماس وتمنا ورشوه دادن طریق کوچك کردن کله ها را پرسیدیم، اغلب این سرهای خشك شده متعلق به ده‌سال پیش بودند وحالا بندرت باینکار میپردازند اما بهرحال محالست که این رازعظیم را برای احدی افشاکنند.

دراتاق رئیس قبیله دوتاازاین کله‌ها بودکه یکی دارای گیسوی بلند بود ودیگری کوتاه تربود ومعلوم شد یکی متعلق به‌زن است ودیگری مرد میباشد.

دیدارکله خشك شده‌ی این زن، حتی ستون فقرات ماراهم بلرزه درآورد، زیرا تاآنجاکه خوانده بودیم، تاآنجاکه شنیده بودیم، تاآنجاکه پی برده بودیم، اینها هرگز بازنان چنین معامله‌یی نمیکرده اند، مگراینکه زن بسیار زشتخو وفاسدی بچنگشان افتاده باشد...

واما این سرهارا چگونه تحت فشارقرارمی‌دهند، وچطور باین شکل‌درمیآورند؟

اینها در جنگهایی‌که باقبایل همجوار می‌کنند هرگاه مظفر شوند و افرادی را بعنوان اسیر بگیرند شب هنگام جشن بزرگی برپا میدارند وتامیتوانند ازشرابهای تخمیر شده سرمیکشند وبه اسیر خودهم مینوشانند، گویا میل دارند، که مرد اسیر شوخ وشنگول‌و وششدانك آخرین جرعه سرنوشت را سربکشد، گویا میخواهندکه باشادی ومسرت بمیرد، گویا مایلندکه سر ویرا باخوشحالی هرچه بیشتر قطع کنند ومثل دسته‌گل بروی سینه اش بگذارند! تا مبادا ارواح ناراضی در فضای آمازون باقی بمانند، آنوقت پس ازاینکه سرش را قطع کردند وتکه‌یی ازجگرش را بعنوان «تبرك» خوردند، باصرف وقت زیادکلیه زوائد جمجمه وگوشتهای درون‌کله را ازطریق گردن بیرون میکشند، احیاناً اگرگردن باریك بود وجمجمه خارج نشد ناچارندکه جمجمه رادردرون پوست‌قطعه‌قطعه سازند!

پوستی که بدین ترتیب بدست میاید درون مایع قهوه‌یی‌رنگی‌خیس‌میکنند که از جوشانیدن بعضی گیاهان بدست آمده استو یکی‌از بزرگترین اسرار قبیله بشمار میرود. این‌مایع دارای خاصیتی است‌که کلیه قسمتهای پوست رایکنواخت کوچك میکند و بهمین سبب سرهای بریده پس‌از کوچك شدن حالات خودرا ابداً ازدست نمیدهند، تنها قسمتی‌که کوچك نمیشود موهای سرمیباشدکه بهمان اندازه درجای خود باقی‌میماند. بعنوان مثال‌در یك کله‌خشك شده‌که باندازه‌یك‌پرتقال هم‌نبود مژه‌های بلندی میدیدیم که ازمژگان‌الیزابت تایلورهم کشیده‌تر بود.

البته مادامیکه پوست کله درین‌مایع میباشد بهمان اندازه باقیست! پس‌ازچهل‌و هشت ساعت آنرا برمیدارند وشنهای داغی درونش میریزند و همینکه شن‌را ریختند پوست ناگهان بحدیك پنجم‌اندازه اصلی‌کوچك میشود. آنوقت لبهایش‌را میدوزندکه اسرارخانه و قبیله‌را بارواح خبیثه تعریف نکنند!

بتازگی‌شنیده‌ایم‌دونفر پروفسور طب‌آمریکایی وآلمانی باتمام قوامیکوشند تاخود



اینها کله‌های واقعی انسانهای بالغ هستند که باندازه یك پرتقال کوچك شده‌اند، این کله‌ها زینت اتاقها بشمار میرود ومعلوم است که بالایی متعلق بیك مرد است و کله زیرین که موهای بلندی دارد، کله یك زن میباشد



سریك انسان که با فوت وفن مخصوصی کوچك شده بودبه بهای یك تفنگ وچند فشنگ شکاری وگاهی فقط دوکاسه نمك«!»برای ماتمام میشد ، این کله‌های انسان را برسر نیزه میزدند و کلبه رئیس قبیله را زینت میدادند



هروقت گرسنگی بر آنان چیرگی یابد، تیروکمان جنگی ویا تفنگ بادی خود را برمیدارند وباعماق جنگل میروند

رابا این قبیله نزدیک کنندودرمورد این محلول تحقیقاتی بعمل آورند، آنها معتقدند که اگر چنین محلولی وجود دارد که پوست را میتواند فشرده کند بطورحتم میتواند دردرمان بیماری سرطان موثرافتد، زیراسرطان مرضی است که رفته‌رفته وسعت میگیرد.

آنهانیز معتقدند که ممکنست داروی فوق را هم برای جمع کردن پوست چهره خانمها و بالاخره از میان بردن چروکها که دستکم موجب بیست‌وپنج‌سال تقلیل سن میگردد بکار برند!

باکاوش زیاد موفق شدیم دوتا ازاین کله هارا برای موزه تاریخ طبیعی ایران بدست آوریم، یکی را بامقداری نمک معمولی ودیگری را باتفنگ شکاری خود تعویض کردیم دلیلش این بود که «جیباروها» ارزش نمیفهمند ودرنظرشان نمک وتفنگ اختلاف بها ندارند، البته مادونفر ازاین اختلاف فاحش کاملا باخبر بودیم، اما دربرابر دریافت کله های مزبور اگرچیز پربهاتری هم میخواستند میدادیم.

اما سومین کله‌یی که دیدیم دارای بینی قلمی وموهای بور بود، هرقدر بیشتردقت

کردیم بهتر دریافتیم که کله مزبور متعلق به انسانی سپید پوست است خلاصه هرقدر اصرار ورزیدیم حاضر نشدند که آنرا تعویض کنند واین سبب تأسف شد، اما وقتیکه درآن حوالی در صدد تفحص تاریخچه‌اش برآمدیم معلوم شد این کله همان جهانگرد آلمانی است که ماشرح حالش را خوانده بودیم ودوازده سال پیش ناپدیدشده بود!

درعین حال که از بدست نیاوردن این سر بریده متأسف بودیم از طرف دیگر خوشحال ومسرور بودیم که باسرهای خود بازگشته‌ایم، باسرهای خودمان بااندازه طبیعی که داشتند!

زایشگاه انفرادی!

یکروز بعد ازظهر بود که ناگهان صدای شیون زنی مارا ازجا پراند، هرچند در قبیله «جیبارو»ما باین سروصداها عادت کرده بودیم، اما این صدای شیون طوردیگری بود، یاطوردیگری بگوش مامیرسید!

وقتی بسراغ این زن رفتیم، بسان مارگزیده بخود می‌پیچید، چنین پنداشتیم که دوچار دل‌درد شدیدی شده است، اما پس ازکمی دقت دریافتیم که این زن باردار است و چند ساعت بعد یك پسر «کاکل سیاه!» -چون درآمازون «کاکل زری» نیست- ویایك دختر «گیس وزوزی!» - چون دراین جنگلهای‌مخوف «گیس گلابتون» وجود ندارد- بدنیا خواهد آورد... بدنیا خواهدآورد تایك فرد دیگر باین افراد دورافتاده، باین‌افرادیکه همواره باخطر مرك وانهدام ونابودی روبرو هستند، باین‌افراد که گوشت همنوعان خویشرا خام‌خام میخورندوخون حیوانهارا سرمی کشند، باین افرادی که ازنخستین لحظه تولد تابهنگام‌مرك دنبال امرار معاش هستند ودمی روی‌آسایش نمی‌بینند، باین افرادی که ازدنیای متمدن بویی نبرده‌اند ونمیخواهند ببرند، بیافزاید...

این زن... زنی که دردمیکشید، بخلاف انتظارما، یکه وتنها روانه جنگل‌شد، خواستیم بدنبالش برویم، اما بشنیدن«اعلام خطر» ازنیمه راه بازگشتیم ودرجای خودآرام گرفتیم، لحظه‌یی بعدصدای‌شیون زن‌اوج گرفت، رفته‌رفته بلندتر شد، وهمزمان بااین‌پیش‌آمد، دیدیم که مردی درون‌کلبه چهارزانو نشسته است وبسان ابربهاری اشك میریزد...

اینمرد دستش را روی شکم میگذاشت، وهنگام جیغ زدن‌زن بخود می‌پیچید! جیغ های‌زن ازدرون جنگل، بافریاد های این مرددرهم‌آمیخته بود وسمفونی جنگل‌راسازمیکرد، ماازشنیدن‌این موزیك ناهنجار بسختی ناراحت شده بودیم، یکنوع اضطراب گنك ومبهم بر وجودمان چیره شده بود!

سرانجام معلوم شدکه این مرد، شوهر زن حامله است، وباداد وفریاد خویش میخواهد باوی همدردی‌کند، درد وضع حمل همسرش را تقلیل دهد، ازشنیدن این موضوع بسیار تعجب‌کردیم، زیرااینگونه همدردیهادردنیای غرب هم وجوددارد، همدردی‌مؤثریست، وبهمین سبب دربعضی بیمارستانهای مدرن جهان به شوهر زن رخصت میدهند که هنگام‌وضع حمل همسرش، دست ویرا بدست بگیرد!

باری، هرقدر شیون زن بالامیرفت دوچندان برفریاد شوهر افزوده میشد، تاآنجا که ناراحتی‌واقعی اوسبب ناراحتی ماگشته بود.



اینجا سیاه ترین منطقه جنگلهای تاریك ومخوف آمازون است ، جایی است که هرگز نور خورشید بزمینش نتابیده است ودرختان پیچیده و درهمش مانع پیشرفت مابود ... قایق ما باسیصدو پنجاه کیلو گرم باردر جهت مخالف آب رودخانه درحال پیشروی است ویکی ازراهنمایان باچوب دستی قایق راهدایت میکنند .

[1] براستی وقتی درحالات وروحیات شوهر دقیق شدیم انگارکـه درحال وضع حمل بود، وبراثر ارتباط روانی بازنش بیقین رنج میبرد، درد میکشید،واحساس ناراحتی والم می کـرد !

بازهمان کنجکاوی ما که بارها « ذکرخیرش!» گذشته است- بسراغمان آمد، دل بدریا زدم وازراهی دیگر بدرون جنگل خزیدیم، ردشیون زنراگرفتیم، وبه‌جائیکه اوبرای وضع حمل رفته بود نزدیك شدیم‌ودرست هنگامی به چهل متری وی رسیدیم که زن‌خودراز شاخه درختی‌آویخته بود !

اینکارگویا برای سهولت زایمان بسیار مؤثر است، ووقتیکه بچه بدنیاآمد خوداو نافش رابادوقطعه سنگ پاره کرد، وآنوقت بچه را بآغوش کشید وبسوی دهکده رهسپارشد..

همه مردم ازدیدار اوغرق شادی ومسرت شدند، برقص وپایکوبی پرداختند،مقدم نوزاد راگرامی شمردند، زیرا یك روح دیگر بدنیاآمده بود، بچه را لب رودخانه‌بردند، شستشو دادند، ودرهمه این مدت پدر همچنان روی زمین نشسته بود، بهت زده وحیران بود

او، وهمسرش !

یك‌مرد ویك‌زن را دست وپابسته بجلو رئیس قبیله آوردند ، تازیانه‌هایی در دست مردم بود، این‌تازیانه‌ها برپیکر زن‌ومرد فرودمیآمد، وازجایش خون فوران میزد، هربار که‌دستوری‌ازجانب‌رئیس‌قبیله داده‌میشد دهها‌بار شلاقها‌سوت‌زنان هوارا میشکافت وبحرکت درمیآمد، ازروزی‌که به‌جنگلهای آمازون گام گذارده بودیم این دومین شکنجه‌یی بود که میدیدیم، شکنجه‌یی که‌یك‌زن میدید، شکنجه‌یی که زنی‌قربانیش‌میشد...

ازیکسال پیش، زن‌پسررئیس قبیله شبها ازخانه بیرون میآید وبگوشه‌یی ازجنگل میرفت، اما چون هنگام پگاه، وقت سپیده دم، همه ویرا در میان قبیله میدیدند هیچکس متوجه‌این غیبت‌های متواتر نمیشد ...

شبی‌که شوهر این زن برای سرکشی باطراف ازخانه بیرون میآید ناگهان زن خود را در گوشه‌یی از جنگل می‌بیندکه هراسان بسوی خانه‌روان است... گفتگویی بمیان میآیدکه سرانجام زن پیروز میشود ... نیرنگ زنان در همه‌جا یکسان است، یکسان اثر میگذارد، ویکسان پیروزی میبابد!

ازآن پس شوهر درمانده وبیچاره روی سعادت وآرامش‌را نمی‌بیند، آیا ارواح جنگل مفتون زن‌او شده‌اند ؟ آیا دیگر کاری از دستش ساخته نیست ؟ آیا سرانجـام این شیفتگی به‌جای‌خطرناکتری میرسد ؟ آیا او قدرت دارد کـه ارواح جنگـل را به‌مبارزه طلب کند؟

شبی از شبها، یکی‌از نگهبانان دروازه دهکده مردی را می‌بیندکه درسیاهی شب بسوی دهکده روان است... اما چون در صدد دستگیری او برمیآیند شبح فرار میکند، و آنوقت سرخ پوستان یقین میکنندکه بایکی از ارواح جنگل روبرو هستند ! و کارشان زار خواهدبود ...



رئیس قبیله‌برهمه فرمانروایی دارد ،جامه مخصوصی‌میپوشد، وزینت‌هایی که برخود میآویزد ویرا بادیگران متمایزمیسازد ، تنهاگردن بند وی سه کیلوگرم وزن دارد!

فردای آنروز داستان برخورد باشبح را بەرئیس قبیله گزارش میدهند ، ورئیس قبیله کەتیزهوش ترین افراد قبیله است پی‌میبرد که رابطەیی میان این شبح و غیبت شبانه همسر پسرش وجود دارد، اما باآنکه موضوع باطلاع پسررئیس قبیله میرسد واوچندین بار بەجستجو وتکاپو درجنگل میپردازد پرده ازروی معما برداشته‌نمیشود!

زن، هر شب از خانه بیرون میرود و سپیده دم بخانه باز میگردد، وچون تعقیب زن بمنزلەی ستیزه‌گری باارواح جنگل بوده است پسررئیس قبیله هرگز جرأت نمییابد که شبی بدنبال زن‌خود برود !



وقتی با بشارهای رودخانه‌ها میرسیدیم ناچار بودیم بدینگونه بارها را پیاده کنیم وقایق را بروی دست به پائین آبشار ببریم، درحالیکه ماهیهای خونخوار «پیرانا» در این آبها کمین کرده بودند ، مادهها بار اینکار را تکرار کردیم

باردیگر گزارش میرسد که شبح دیده شده‌است وهنگام فرار صدای پای‌ویرا هم شنیده‌اند، پس‌ماجرا صورت دیگری دارد، و پسر رئیس قبیله هم بزودی متوجه میشود که

فریب و اغفال و تزویری درکار است، اما چگونه باید دست بکار شد؟ چگونه باید پرده از روی این «اسرار شبانه!» برداشت؟

چندشب پیاپی که پسر رئیس قبیله گوش بزنگ بوده است، زن از خانه بیرون نمیرود امادر آن شبها نالههای اونشان میدهد که باارواح جنگل حرف میزند! باارواحی که با وی سروکار دارند!

پس از این ناله های جانگداز، دیگر جای شبههیی باقی نمیماند، بدین ترتیب بنظر میرسد که گزارشهای افراد قبیله بسیار ضدو نقیض بوده است، اماسرخ پوستان که در میان هولها و هراسها واضطرابهای همیشگی جنگل بزرگ شدهاند بهمهچیز بدبین هستند، بهمه چیز بدگمانند، و بهمهچیز سوءظن دارند ...

پسر رئیس قبیله کهفریب این نالههارا نخورده بود بهکنجکاوی خویش ادامه میدهد وسرانجام یکشب، باشبحی روبرو میشود ...

پسر رئیس قبیله فوراً در پناه درختی پنهان میگردد، وآنوقت شبح را می بیند که بگوشهیی ازجنگل، بگوشهیی که «بیشهٔمهتاب» نامدارد روی نهادهاست..

اوآهسته بدنبال شبح میرود، وپس از اندکزمانی همسرخود راهم مشاهده میکند که ازگوشه دیگرجنگل باینسو میآید.. دیگر همه چیزروشن شده بود، زنش بایکی وعدهی ملاقات داشت، امااین مردچه کسی بود؟

هنوز پاسخاینسئوال روی لبهایاو ماسیده بودکه ماجرا روشنتر شد، اینمرد که مثلآنها حرفمیزد، بطورخلاصهعاشق زنشبود... پسر رئیس قبیلهبسان ببر درندهیی بسوی اوحمله میبرد، وباخشم وعصبانیتی که داشت هردورا دستگیر میکند، در این کشمکش زن میگریزد، امادرجنگل بکجامیتوان گریخت؟

روشن بودکه فرداصبح مردان قبیله ویرا درگوشهیی خواهندیافت و آنوقت وضع او وخیمتر خواهد شد!

مااز «کشف شبح!» بسیار شادمان وخرسند شدیم، زیرا ممکن بود مارا متهم سازند، درحالیکه هیچگونه گناهی نداشتیم، وچشمان مادرهمهجا پاکو «درویش» بود...از طرف دیگر اضطراب وتشویش مفرطی داشتیم، ایناضطراب لحظهییمارا آرام نمیگذاشت، صبرو شکیبایی مارا بپایان رسانده بود.

آیا اورا خواهندکشت؟ آیااورا قطعهقطعه خواهندکرد! آیا اورا درآتش خواهند افکند؟ وآیا... سرنوشت زنخیانتکار چهخواهد بود؟

وقتیکه تازیانهها باردیگر بالارفت نظری بهچشمان پسر رئیس قبیله انداختیم، دراینچشمها... دراینچشمهایخونگرفتههیچ چیز جزآتشانتقامو کینه جوییو خونخواری دیده نمیشد!

عاشق ومعشوقه راجلوترآوردند، جزحرکت تازیانهها کهسوت میزدو هوارا شکاف میداد وبربدن آنهافرود میآمد هیچصدایی شنیده نمیشد، لحظهیی گذشت تارئیس قبیله پیش آمد، بایك اشاره همهی افراد قبیله بدوراو گردآمدند، رئیسقبیله زن خیانتکاررا دستوپا بستهبدست آنان سپرد تاویرا تحویل جنگل دهند...



افراد قبیله «یاگوا» چند شبانه‌روز برقص و پایکوبی پرداختند، و آنقدر شراب نوشیدند که ما از چهره مستانه آنان دوچار هراس شده بودیم ... خمره‌های شراب که ته کشیده است در کنار آنها دیده میشود !

ارواح جنگل چه بلایی بسر او خواهند آورد؟ ما نمیدانستیم .. وجرأت هم نداشتیم که از کسی جویا شویم...

اکنون مدتهاست که ارواح جنگل بسر نوشت این زن پایان داده‌اند، وخدا را سپاس



پسر رئیس قبیله تفنگ بادی خودرا برداشته است ویکه وتنها به‌جنگل‌میرود تالیاقت خویشرا نشان دهد ، دردست راست وی تیر کوچکی دیده میشودکه بازهر «کوراره» آغشته میباشد

گزاردیم که ما پایان سرنوشت این‌زن‌را ندیدیم.

فرار!

پس‌از شکنجه‌یی که باین‌دوعاشق ومعشوق وارد آورده بودند، مراسمی برپا کردند که‌شباهت فراوان برقص وپایکوبی قبایل «تاتویان» داشت، قبایلی که مادرنخستین روزهای سفرخویش درآمازون باآنان‌روبرو شده بودیم:

همهٔ‌شب را برقص وپایکوبی پرداختند، خندیدند وشادمانی کردند، شراب«چیچا» نوشیدند، وگرده‌خدره «کوکا» جویدند.

حرکاتشان چنان وحشیانه بودکه مارا ناراحت میکرد. درنیمه های شب راهنماها بما نزدیك شدند وفهماندندکه «جیباروها» سوء قصدی نسبت بمادارند وآنرا پیش ازسپیده صبح بمرحله اجراخواهندگذارد، خود راهنماها نیزازشدت‌وحشت‌میلرزیدند، اماماخونسردی خودرا حفظ‌کرده بودیم ومتانت را ازدست ندادیم .

براهنماها دستور دادیم که‌کلیه بارها ومتعلقات راآهسته وبدون سروصدا بدرون



مردان قبیله «تاتویان» مشغول تهیه پودر «کوکا» میباشند، این پودر از برگ درختان مخصوص بدست میآید و برای رفع گرسنگی آنرا می جوند، اما راستش را بخواهید بیشتر بخاطر کیفی است که از این پودر میبرند!

زورق بگذارند تا آماده فرار شویم. درین گیرودار «جیبارو ها» که همچنان میرقصیدند گاهی دایره را تنگ تر می کردند و گاهی دورتر میرفتند، گویی بدینوسیله میخواستند که ما زهره ترك شویم ویا دوچار «سکته ملیح!» گردیم زیرا نیزه هایشان را بسوی ما گرفته بودند و قیافه های عجیب وغریبی نشان میدادند، این قیافه ها باژست های ناآشنای آنان جوردرمیآمد!

هنوزهوا روشن نشده بود، وما کمترین فرصت‌را برای‌رهایی ازمرك غنیمت شمردیم همینکه‌دایره رقص‌آنان وسیع‌ترشد بسوی قایق دویدیم‌وبایك حرکت طناب موتوررا کشیدیم وآنرا روشن ساختیم، بومیان باشنیدن صدای قایق موتوری دست به‌هجوم زدند ویك دیوار گوشتی ازهیاکل منحوس‌آنها درلب ساحل پدیدارشد، هرکدام سعی داشتند باتیروکمان، بانیزه وتفنك بادی، مارا هدف قراردهند، اما براستی حیف بودکه ما درآخرین روزهای سیاحت درآمازون کشته شویم! لذا انگشت هایمان‌راکه روی ماشه تفنك‌آماده بودکشیدیم وبدون‌آنکه بدانیم کسی زخمی شده‌است یانه؟ جان سالم بدربردیم.

درباز گشت ازطریق شعب «مارانیون» و «زامورا» بیك دهکده تقریباً مهمتری برخوردیم که همه‌ی سرنشینان‌آنجارا زنان تشکیل میدادند، زنان اینجا فربه بودند وحتی پوستی روشن‌ترازسایر قبایل داشتند، براستی هرکدامشان میتوانستند بادومرد بجنگند و دست‌وپنجه نرم کنند.

دراینجا تقریباً یکصدوبیست زن زندگی میکردنددرحالیکه بیش ازچهارمرد نیافتیم، سبب‌این اختلاف فاحش میان‌زن ومرد ازاین رو میباشدکه بعلت نزدیکی باقبایل «جیبارو» هرچند یکبار مردهایشان دستگیر میشوند وباسارت میروند.

دیدار این زنان مارا بیادگفتهٔ «فرناندو» سیاح معروف‌اسپانیولی فروبردکه‌در سیاحت نامه‌اش اشاره بدانها کرد، است ومینویسدکه این زنان در کنار قصور سنك مرمر زندگی‌میکنند، متاسفانه نتوانستیم اثری ازکاخهای سنك مرمر بیابیم.

این زنان ازدیدار ما پردرآورد، بودند وما مدتی دراینجا رحل اقامت افکندیم، اما بسبب تراکم این‌سفرنامه وسرگذشت هاناچاریم مطالب‌مربوط به‌زنان‌آمازون‌را «درز» بگیریم ودرنشریه جداگانه‌یی بعرض خوانندگان ارجمند برسانیم...

امامختصر اینکه پس‌از چندروزی دیدیم اینها دست بردار نیستندو هدفشان‌اینست که‌ازوجودما دونفر برای‌تکثیر نسل سپید استفاده برند، ماکه‌از عواقب‌کارباخبربودیم‌فرار رابرقرار ترجیح‌دادیم وباصدها نیرنگ ازآنجا گریختیم...

***

پس‌از شش‌ماه مسافرت مدام در کریدور های وحشتناك آمازون وطی پنجهزار کیلومتر روی شعب این‌رود عظیم، باردیگر با تمدن نیمه‌دوم قرن بیستم مانوس شدیم‌و از مزایای قرن‌جدید برخوردار گشتیم،

براستی که حتی خودمان‌هم قبول نمیکردیم که ازاین سفرزنده برگشته‌ایم، زیرا هنگامیکه آهنگ آمازون‌را داشتیم دست‌ازجان شسته بودیم!

ساعاتی بعد، هواپیمای ما برفراز آسمان شهر «بوگوتا» پایتخت کلمبیا چرخی زدو نشست، ظرف سه‌ساعت ازهزاران سال پیش‌قدم به‌دنیای متمدن عصرنونهادیم. اتومبیلی که بهمین منظور به‌فرودگاه آمده بود پر از اشیاء وتحفه های آمازون شد وما را بسوی هتل برد.

دراینجا روزها راسپری کردیم تاارمغانهای آمازون رابه‌دقت بسته‌بندی کنیم،



این یك مار «بوآ» که بگردن «عیسی» حلقه زده است سه‌مترطول دارد، وبا کمترین فشاری میتواند استخوانهای انسان راخوردکند! بچه میمونی که‌در دست دیگرعیسی است ازشدت ترس دائم جیغ میکشد، وحیوانی که روی زمین دیده میشود «اسلات» یعنی تنبل نام دارد که بسیار آهسته حرکت میکند وتنها درمناطق آمازون بسرمیبرد

بعضی‌را بوسیله پست، مقداری را بوسیله کمپانی های کشتیرانی، وبسته های بسیار ظریف و درازرا که محتوی تفنگ های بادی‌بودند بوسیله سرویس های‌هوایی ارسال داشتیم.

یك‌بار دیگر بدوستان قدیمی‌خود یعنی موتورسیکلتها پناه بردیم و روی بسلسله

جبال آند نهادیم ، موتورهایمان روی جاده‌های پردست‌اندازی که در قرون گذشته مورد استفاده طوایف انیکا بوده‌است پیش میرفت، اتفاقاً خودمان‌نیزعازم بازدید تمدن درخشان آنها بودیم .

چندروز بعدوارد کشور «اکوادور» شدیم، نام‌این کشور میرساندکه درست‌روی خطاستوا واقعشده‌است‌و معذالك درشهر «کیتو» پایتخت «اکوادور» نزدیك بودکه ازسرما خشك شویم، زیراتنها نزدیکی ویادوری ازخط استوا دلیل کمی یازیادی سرما یا گرما نیست بلکه ارتفاع موثرتر میباشد، درنزدیکیهای شهر«کیتو» یخچال‌هایی هست‌که هرگز یخ‌وبرف آنهاآب نشده است‌و نمیشود!

درنزدیکی‌شهر «کیتو» مناره‌یی دیدیم‌که روی‌آن‌سنگ مدور عظیمی قرارداشت، این‌سنگ مدور نماینده‌کره زمین بودو باین دلیل آنجاکار گذاشته بودند تاخط‌فرضی‌استوا رانشانه‌گزاری‌کرده باشند!

راه خودرا بسوی‌کشور «پرو» یعنی سرزمین باستانی «انیکاها» ادامه دادیم وچند ماهی به‌مطالعه اوضاع واحوال آنها پرداختیم.



بخش شانزدهم

در سرزمین افسانه‌آمیز خورشید پرستان!

اینك قدم درسرزمینی میگذاشتیم که حتی پیش‌از کشف دنیای‌نو، دارای تمدنی بسیار درخشان بود. تاریخ‌چندان خبری ازقبایل واقوامی که پیش‌از «انیکا» هادر سرزمین «پرو» میزیسته‌اند ندارد. بااین وجود میتوان اذعان‌کرد که پیش‌از انیکاها نیز اقوامی در کشور پرو بوده‌اند و انیکاها تمدن این اقوام رااساس تمدن خویش قرار داده‌اند. در هرحال مردم‌پرو در اوایل، طریق زراعت‌و آبیاری‌را میدانستند. خانه های‌خود رااز سنگ‌میساختند باحجاری ونقاشی‌روی ظروف آشنا بودند.

سکنه این‌سر زمین زیور های‌گوناگونی نیزداشته‌اند که بیشتر ازطلا وفیروزه بود آئینه‌هایی ازذغال‌سنگ بی‌دودداشته‌اند، جمجمه های‌اطفال راباشکال گوناگونی‌درمیآوردند واستخوانهای مردگان رارنگ‌سرخ میزدند. یگانه فلزی‌که‌میشناختند طلابود ودرگوشه‌یی ازاین سرزمین‌مس‌نیز بدست‌میآمد که آنرا باطلا مخلوط میکردند.

در گوشه‌یی از مملکت نیزساختمانهایی در زیرزمین پیدا شده‌است و مجسمه‌هایی باسرهای بسیار درشت درآن ساختمانها بدست آمده‌است. حتی دراین ساختمانها کاشی‌هایی نیزدیده شده‌است که تصاویری‌اززندگی زیرزمینی‌دارد، تصاویری‌که گویی پناهگاهی برای جلوگیری‌ازحملات هوایی‌است.

این‌زندگی تاششصد سال پس‌از میلاد مسیح ادامه داشته است وتاآن زمان اقوام گوناگونی‌که درپرو میزیستند ازوسایل تکامل‌بهرمند بودند، معماری میدانستند، به‌نساجی آشنایی‌داشتند، ودریك کلام متمدن بودند...

درسواحل شمالی!

سواحل شمالی دره‌های بسیار دارد، هنری‌که دراین قسمت ازسرزمین پرووجود داشته‌است «شیمو» خوانده میشود.

شیمو نام‌امپراتوری‌نیرومندی است که تاتسلط «انیکاها» در این قسمت از مملکت حکمرانی داشته‌اندودراین قسمت پیش‌از «شیمو» هم‌تمدن‌هایی بوده‌است. هنر شیموی قدیم نیزدارای دومرحله است‌که یکی هنر «موشیکا» ودیگری همان‌هنر «شیمو» میباشد. تمدن قبیله موشیکا درحدود پانصد سال دوام داشته است.

بزرگترین ساختمان‌هایی‌که ازاین قوم بجامانده است «خانه‌خورشید» میباشد که بزیارتش رفتیم، آنجا چیزی مثل اهرام‌مصر است که بیست‌وسه متر ارتفاع دارد وطول قاعده آن یکصدوسه متر میباشد ودرطرف جنوب صفحه‌یی ساخته‌اند که دویست‌و بیست‌وهشت متر طول دارد وعرضش یکصدوسی‌وشش متراست، هنراین قبیله‌نیز مثل معماری آنان قابل توجه بوده است ، یکی‌از قنات‌هایی‌که ساخته‌اند یکهـزار و چهـارصد متـر طول و پانزده متر ارتفاع دارد و یکی دیگر از کانالهای آبیاری آنان‌در حدود یکصدوبیست کیلو متر طول داشته است...

قبرستان ظروف کاشی!

بیشتر اسباب ولوازم زندگی‌افراداین قبیله‌ازقبوربدست آمده‌است.

در گورستانهای «موشیکا» بیش‌از صدهزار ظرف کاشی بسیار عالی و ظریف پیدا کرده‌اند و در حدود پنجاه هزار از این ظرفها بشکل « ابریق » میباشد . کاشی کاری مخصوص زنان قبیله بوده است و زنان قبیله در سایه حس عجیبی توانسته‌اند شاهکارهـایی بوجود آورند.

روی ظروف کاشی این‌قبیله عکسها وتصاویری از جنگجویان، زندانیان، موسیقی دانان‌و بیماران هست، بخصوص تصاویر بیماران چنان با حقیقت وفق میدهد که میتوان از روی آنها پی‌بردکه مردم «پرو» درآن زمان ازچه‌بیماریهایی آگاه بوده‌اند.

تصاویر پرندگان ، لاماها، افعی‌ها، ماهیها، حشرات وهمچنین تصاویر گوناگون ازذرت ولوبیا روی‌این کاشیها دیده میشود. مابابازدید یکی‌از این‌قبور رفتیم وباستان‌شناسی که‌همراه‌ما بود قیافه‌ماراچنان وحشت‌زده‌دیدکه ترسید اگر مدت‌درازی مارادرقبر نگه‌دارد سکته‌کنیم واتفاقاً درست‌حدس‌زده بود!

ازاین گذشته دراین قسمت‌ازسرزمین «پرو»سرهایی پیدا شده است‌که نیمی‌حیوان ونیمی انسان است .

روی کاشیها تصاویری از جنگ انسان بااجنه وجود دارد. امااروی این ظروف هیچگونه نوشته‌یی نیست، برای‌آنکه هیچیك ازقبایل آمریکای‌جنوبی خطی نداشته‌اند.

پادشاهی‌که وزیر حمام داشت!

قبیله«شیمو» هرچیز راکه درطبیعت وجود دارد می‌پرستیدند وافسانه هایی‌درباره منشاء معتقدات این‌قبیله وجود دارد. میگویند قوم شیمو بوسیله ارابه‌هایی از سرزمینهای ناشناس بآنجا آمده‌اند ودر سواحل سکنی گزیده‌اند. رئیس بزرگ آنان «نیملاپ»است که سلسله پادشاهی «شیمو»راپی‌افکنده است. همسر «نیملاپ» زن‌بسیار زیبایی‌بنام «سترنی» بود وباوجود این «نیملاپ» زنان دیگری هم‌داشت .

نیملاپ در باری برای خود فراهم آورده بودکه وزراء و وکلای بسیاری در دربار عهده‌دار کارها بودند. یکی‌از وزراء بوق‌میزد واین‌بوق ازصدف مخصوص ساخته شده بود.

وزیر دیگر مسئول تخت‌سلطنت وکجاوه شاهی بودو پادشاه‌را روی این کجاوه باینسووآنسو میبردند. وزیردیگر جام شراب پادشاه‌را بدست میگرفت.وزیر چهارمی خاك صدف برخط سیرشاهانه میافشاند. وزیر پنجمی آشپزی میکرد،ووزیر دیگرمسئول تهیه لباسهای‌پادشاه بودکه ازپروبال پرندگان دوخته‌میشد، حتی وزیری نیزعهده‌دار حمام پادشاه بودو وزیر دیگری وسایل آرایش‌پادشاه رافراهم‌میکرد.

مرکز امپراتوری «شیمو» شهر بسیار مهم «شان‌شان» بودکه درویرانه های آنجا ساعتها برعظمت امپراتوری شیموتاسف خوردیم، واندوهگین‌شدیم...

کیفر دزدی !

سازمان اجتماعی آنها بسیار دقیق بوده‌است، درآن منطقه گرم‌و سوزان درهای خانه‌ها همیشه بازمیماند ودزدی سابقه نداشت، دزدرا درمیدان مرکزی بدار میاویختند ، هرگاه دزدی دستگیر نمیشد خوشه‌های ذرت‌را به‌تیری میاویختند و این علامت قربانی در راه ماه ودوستاره‌یی بودکه «پاتا» خوانده میشدند وازماه وآن دوستاره میخواستندکه‌دزد راکیفر دهد ...

درسازمان اجتماعی شیمو مجازات زنان زناکار مرگ‌بود. این رسم هنوز هم در میان بازماندگان «انیکاها» وجود دارد،دریکی‌از روزهاکه مابدیدن رئیس قبیله رفتیم‌دختر ناپاکی‌را مجازات میکردند، واین‌مجازات حال‌مارا بهم‌زد...

آفریننده انسان

افسانه‌های شیمو انسان‌را مخلوق‌چهار ستاره میداند...

طبق عقیده شیموها دوتاازاین ستارگان اشراف واعیان ودوتای دیگر مردم طبقه سوم را آفریده‌اند .

بعقیده قبیله شیمو جوانه زدن دانه‌ها درکشتزاران در اختیار ستارگانی است‌که میخواهند بانسان غذابدهند. سال قبیله‌شیمو ازوقتی آغازمیشد که‌مثلا فلان ستاره‌درآسمان پدیدارمیگشت. افرادقبیله شیمو کودکان پنجساله‌رادرراه ماه‌یعنی خدای‌بزرگ خودقربانی میکردندو شراب‌و میوه به‌پیشگاهش‌تقدیم میداشتند.

سرخ‌پوستان ناحیه‌یی از سواحل شمالی معبدی بنام «خانه ماه» داشته‌اند. عده‌یی از دوشیزگان‌راوقف‌این‌خدای‌بزرگ‌خودمیکردندوچندان احترامی‌نسبت‌بآنان قایل‌میشدند که‌جزپادشاهان هیچکس نمیتوانست باآنان ازدواج کند بازماندگان شیمو هنوزهم کودکان رادرمناطق دوردست قربانی میکنند!

خورشید زن مرده !

افراد قبیله شیمو سنگهارا پرستش میکردند، بعقیده آنان این‌سنگها اجداد قبیله شیمو هستند وروزی ازروز هاکه خورشید بسبب مرگ زنش خشمگین بود آنان را به‌سنگ مبدل کرد وبدینوسیله ازبشر انتقام گرفت پس‌ازچندی نیزهمین خورشیددلش برقت‌آمد وبه هرخانواده اجازه‌داد اجداد خودرابصورت‌سنگ‌درآمده بودندستایش کنند.

عقیده عده‌یی از آنانکه درباره تاریخ «انیکاها» کتاب نوشته‌اند اینستکه انیکاها نخستین دولت سوسیالیستی دنیا را تشکیل داده‌اند. عده دیگر میگویند که حکومت انیکاها یك حکومت مطلقه بود و هر کدام ازاین عده اسناد ومدارکی درباره گفته‌های خود ارائه میدهند.

حقیقت امر اینستکه انیکاها اصول سوسیالیسم را بمرحله عمل درآورده بودند، وسایل تولید ثروت در مملکت انیکاها مالك معینی نداشت، باوجود این در جامعه انیکاها سه طبقه زندگی میکردند که میتوان آنانرا طبقه روحانیون، طبقه اشراف وطبقه عادی‌نام گذارد. تفاوت این‌طبقات از یکدیگر درست مثل تفاوت طبقه‌ها درفرانسه پیش ازانقلاب کبیر بوده است.

درتاریخ انیکاها نشانه‌یی ازتبعیدهای دسته‌جمعی دیده میشودکه تنها درعصرحاضر انجام‌میابد. اینروزها پس ازتحقیق فراوان معلوم شده است که تمدن درخشان انیکاها تنها صد سال یعنی ازاواسط قرن پانزدهم تاورود اسپانیایی‌ها به‌مملکت آنان دوام داشته‌است. در دوره پیش از آن که دوره تمدن قدیم «انیکاها» نامیده میشود هشت پادشاه به تخت سلطنت نشسته‌اند.

دراوایل کار «انیکا» تنها رئیس خانواده‌یی بود، یا اینکه رئیس طایفه‌یی بود که بر همه افراد فرمانروایی‌داشت، انیکاها یکی پس ازدیگری طوایفی تشکیل دادند و با ایجاد روابط دوستانه با طوایف همسایه برقدرت خود افزودند واین‌کار را یا در سایه ازدواج با دختران روسای‌آن‌طوایف انجام میدادند ویا بوعده ملك وزمین آنهارا سرگرم میساختند.

جهانگشایی «انیکاها» درحدود سال ۱۴۴۵ میلادی آغازشد وچندین منطقه راتسخیر کردند؛ پس ازآن دوره دوم جهانگشایی انیکاها شروع شد و این جهانگشایی که پس از سال ۱۴۰۷ آغاز یافته بود تا ورود اسپانیولیها ادامه داشت.

در آنزمان امپراتوری «انیکاها» تا کلمبیا وشیلی گسترده‌شده‌بود، این امپراتوری بدست دوازده امپراتور بوجودآمد، وچهارتن از امپراتوران شهرت وعظمت بسیاردارند و درمیان آنها «آتاهوالپا» که بدست فاتح اسپانیایی خفه‌شد یکی ازبزرگترین پادشاهان تاریخ انیکاست.

«انیکا» درعین‌حال رئیس کشوری ولشگری ومذهبی مملکت بود. برتری «انیکا» بر اساس پرستش‌خورشید بود زیرا انیکا مظهر خورشید درروی زمین بشمارمیرفت ومردم خیال میکردند که‌خورشید بصورت انیکا بروی زمین آمده است وچون‌خدا نمیتوانست بامردم‌تماس داشته‌باشد، ازینروزن رسمی اوخواهرش بود و ازطرف دیگر حق‌داشت‌که زنان دیگر نیز بگیرد. بخصوص عده‌یی دوشیزه در اختیار داشت که در نوعی صومعه زندگی میکردند و امپراتور آنانرا برای‌پرستش خورشید در دسترس خود نگه میداشت وهرگونه مایل بود با آنان رفتارمیکرد.

هرکس‌میخواست‌به انیکا نزدیك شود بایدپابرهنه‌شود. جامه انیکا بانژاد آسمانی وی مطابقت داشت.

این لباسها ازپشم‌شتر آمریکای‌جنوبی بافته میشد وامپراتورعصایی بدست‌میگرفت

که از پر ساخته شده بود. ظروفی که امپراتور بکار میبرد از طلا و نقره بود وقتیکه میمرد جسد مومیایی شده‌اش درمعبد خورشید ، درشهر «کوزکو» نگهداری میشد و معبد خورشید بزرگترین‌معبد کشور«پرو» بود.

کشورچگونه اداره میشد؟

امپراتوری انیکاها ازنظر اداری به‌چهارایالت که‌هر کدام «سویر» خوانده‌میشوند تقسیم‌شده بود، وبنای این‌تقسیم جهات‌اصلی یعنی مشرق‌ومغرب وشمال‌وجنوب بود که‌پیش‌از انیکاها نیزرسم بوده است . اما تقسیم پایتخت بدومنطقه پائین وبالاچیزی است که انیکاها ابداع کرده‌اند، وعجیب اینستکه‌دوایالت ازچهار ایالت نیزبانیمی دیگر ازپایتخت‌ارتباط داشتند .

چهار جاده‌یعنی چهار شاهراه ازپایتخت به‌حاکم‌نشین‌چهارایالت کشیده شده بود که تا مرزهای کشور امتداد داشت وبازعجیب بودکه برجستگی وپستی زمین هموار بود ، این‌جاده‌ازابتدا تا انتها سبب‌حیرت اسپانیائیها شد ، باید گفت که چیزی عجیب‌تر از همه اینها درمملکت انیکاها وجود داشت وآن این بودکه همه حمل ونقلها بوسیله انسان انجام میگرفت. درطول جاده‌ها، در فواصل منظمی مهمانخانه‌هایی ساخته‌شده‌بود که«تامبو»نامیده میشدندومسافرانی که‌دراین‌جاده رفت‌وآمد داشتند دراین مهمانخانه‌ها جای‌میگرفتند. اما از همه‌بالاتر آنکه این جاده‌ها برای‌نگهداری ارتباط سازمانهای اداری وارسال‌اخبارواطلاعات ازگوشه‌یی بگوشه دیگر مملکت مورد استفاده قرارمیگرفت .

چاپارخانه انیکاها یکی از بزرگترین چاپارخانه‌ها بشمار میرفت . منزل بمنزل یکنفر آماده میایستاد وهمینکه‌پیام بدستش میرسید تا منزل‌دیگر میدوید . این چاپارخانه را «شاسکی» مینامیدند.

شاسکی بی آنکه‌نفسی تازه کند ازاین‌منزل تاآن‌منزل بدو میرفت‌وبدینوسیله‌خبر رابشاسکی‌دوم‌میدادوشاسکی دوم تا شاسکی سوم‌میدوید وبدین‌ترتیب هرگونه دستوری که از پایتخت‌صادرمیشددراسرع‌وقت به‌هر گوشه مملکت‌میرسید . حکام هریك ازچهار ایالت‌ازمیان بستگان نزدیك انیکا انتخاب میشدند واین کاراجباری بود . هر کدام‌را «کاپاك»مینامیدند وشورای عالی‌انیکاازاین‌چهارکاپاك تشکیل می‌یافت‌ودرسایه‌این چهارحاکم‌قدرت امپراتوری درسراسر کشور بسط‌وتوسعه داشت .

یك قبیله !

ساکنان هرناحیه‌یی نیز به قبایل متعددی تقسیم میشدند. هریك از این قبایل‌که ازچندین طایفه تشکیل می‌یافت «آیلو» نام داشتند.

افراد هرطایفه‌خودراهم‌خون یکدیگرمی‌شمردند وآیلو عبارت ازیك واحداقتصادی ومذهبی بود .

رئیس طایفه را «کوراکا» میگفتندکه درزمان صلح بمنزله قاضی اعظم طایفه بود



این دریاچه که « تی‌تی کاکا » نامیده میشود مرتفع‌ترین دریاچه روی‌زمین‌است که روی کوههای گردنکش « آند » قرار دارد ... « انیکا » ها بانی‌های اطراف این دریاچه قایق مخصوصی میسازند و با بادبان آنرا هدایت میکنند

ودرزمان جنگ فرماندهی را بعهده میگرفت. تقسیم کارهای دستی درمیان ساکنان هرناحیه نیز ازجانب اولیای آنجا انجام میپذیرفت ، وهرکس وظیفه معینی بعهده داشت .

عده‌یی موظف بودندکه کارهای مزارع را انجام دهند ، عده دیگر موظف بانجام کارهای ساختمانی بودند، برخی ماموریت شکاررا بعهده داشتند وبعض دیگرمامورنگهداری جاده ها بودند .

آنها سرشماری ونظام وظیفه داشتند !

برای اینکه کارها ازروی قاعده تقسیم شود مرد ها سرشماری میشدند. مثلا در

یکی ازایالات‌شش طبقه وجودداشت. همه مردانی که درسازمانهای دولتی کار میکردند خرج خود واعضای خانواده‌خودرا ازدولت میگرفتندوبعبارت دیگر سرپرستی ونگهداری فرزندان وهمسر هرماموری بعهده دولت بود... همچنین خانواده هایی که سرپرستشان به‌جنك رفته‌بود ازطرف دولت نگهداری میشدند، زیرا انیکاها ارتش منظمی داشتند.

لشگرکشیهای انیکاها ازروی دقت‌کامل انجام میگرفت. روش‌آنان درست مانند روشی است که امروز دول بزرك بکارمیبرندووقتیکه چشم طمع بکشور یاسرزمینی میدوختند ابتدا، به تبلیغ برضدآنان دست میزدند واین پروپاگانددرداخله‌آن کشور صورت میگرفت یکی ازانواع پروپاگاند هاآن بودکه مزایای حکومت انیکارا برای مردم‌آن سرزمین ها بیان میکردند وآنان را به پرستش خورشید وامیداشتند، واین‌کار درست مثل این بودکه پیغمبری بخواهد مردم را بدین خوددرآورد!

هرگاه این تبلیغات موثر نمی‌افتاد و مردم زیربار نمیرفتند لشکرکشی وتسلط نظامی‌آغاز میشد. پس ازتسخیر هرسرزمینی، انیکاها کاری می‌کردندکه همه چیزآن‌سرزمین را درخود مستهلك سازند وآن مملکت را بصورت‌یك مملکت «انیکایی» درآورند.

درست است‌که مردم‌آن ناحیه را بجای دیگری انتقال نمیدادند اما همه‌آنان را بزیر سلطه حکومت انیکا درمیآوردند ومیکوشیدندکه نیروی طوایف وقبیله های‌آن‌مملکت را ازمیان ببرند و ازجمله چیزهایی‌که بمردم سرزمینهای اشغال شده تحمیل میکردندیکی پرستش خورشید ودیگری تحصیل زبان بود.

گروگان وتبعید شدگان!

انیکاها پسران رؤسای محل را بعنوان گروگان به پایتخت‌خود یعنی‌شهر«کوزکو» میآوردند ودرآنجا طبق مقامی‌که داشتند بتعلیم وتربیت‌آنان اقدام میکردند. انیکاها باین ترتیب‌درهرگوشه‌اتباع ورعایای وفاداری برای خود فراهم میآوردند و هرگاه دریك‌محل مقاومتی دیده میشد یااخلالی درکارها صورت میگرفت انیکاها همه مردم‌آن سرزمین را به نقطه دیگری ازامپراتوری تبعید میکردند وبدینوسیله مرکزاخلال انحلال‌مییافت..

چنانچه‌گفتیم جامعه انیکاها ازسه طبقه تشکیل مییافت وهرسه طبقه دستخوش امیال انیکا بود. انیکاکه راهب اعظم خورشید شمرده میشد، باین عنوان رئیس همه روحانیون مملکت بود.

درجامعه انیکا روحانیون‌نیز به‌چندطبقه تقسیم میشدند. عده‌یی غیبگو بودند، عده‌یی افسونگر بودند، عده‌یی متصدی‌قربانی بودند. وعده‌یی ازمیان روحانیون که «آمانتا»خوانده میشدندوظیفه داشتندکه سنت‌ها ورسوم انیکایی‌را بفرزندان نجباء واشراف مملکت یادبدهند. انیکاها دارای خط نیز بودند وخط‌آنان عبارت از تصاویر واشکالی بودکه‌نماینده کلمه ها بشمار میرفت.

اعضای دولت وفرماندهان ارتش همه ازطبقه اشراف برگزیده میشدند. اما پیش‌از

همه این پستها به بستگان نزدیك انیکا اختصاص داشت . رؤسای سابق ملتهایی که بزیر سلطه انیکا ها درآمده بودند در این میان به تحلیل میرفتند و هرگز مقام مهمی بآنان داده نمی‌شد .

درکنار طبقه حاکمه‌انیکا طبقه دیگری وجودداشت که وضع آن چندان معلوم‌نیست واین طبقه شاید بردگانی باشند که کما بیش آزادشده بودند، این نوع افراد طبقه سوم بودند وازبچه های بردگان دیگر برگزیده میشدند .

روابط این افراد باطبقه اشراف که ارباب آنها بودند بسیارنزدیك بود واین‌افراد مامور بودندکه مراقب جان اشراف باشند. بردگان زمینهای وابسته بمعبد خورشیدراکه نوعی ازموقوفات بودادراه میکردند وهمچنین مغازه‌ها ودکانهایی که انیکاها درنقاط گوناگون کشور بازمیکردند بدست این بردگان سپرده میشد .

هرمردی چند زن میگرفت !

غیرازانیکاکه امپراتوراین مرزوبوم بود،اشراف واعیان نیز چندین زن‌میگرفتند دراینجا هیچگونه محدودیتی وجودنداشت، اما افراد طبقه سوم بوجب قانون ومقررات نمیتوانستند بیش ازیك زن داشته باشند، واینگونه افراد تابیست وچهارسالگی حق ازدواج نداشتند .

فرد ساده قبیله‌در موقع‌ازدواج وضع بهتری‌میبافت . رئیس طایفه‌خانه‌یی‌دراختیاراومیگذاشت وقطعه زمینی نیز باومیداد که نان خانواده‌اش‌را ازآنجا درآورد، ومهم‌این بودکه‌هرچه‌این زن و شوهر بچه میآوردند بر وسعت زمینی که از طرف رئیس طایفه بآنان داده شده بود افزوده میشد .

مالکیت اینگونه زمینها پیوسته در دست همان خانواده بود اما عجیب اینستکه اینگونه زمینها قابل خرید وفروش نبودند .

تهیه ملزومات کشوری‌ولشگری دولت انیکا بعهده افراد طبقه سوم بود . بعد از لشگرکشیهای جنگی بزرگترین‌کاری‌که در مملکت انیکاها وجود داشت کشت زمین بود . چون اجتماع انیکاها ازسه طبقه تشکیل میبافت زمینهای مملکت نیز به سه‌قسمت تقسیم میشد ودرآمد هرکدام ازاین سه طبقه زمین بمصرف کاری یاچیزی میرسید .

انیکا درآمد زمینهای طبقه اول را به‌معبد خورشید اختصاص میداد . اما درآمد زمینهای قسمت دوم مال شخص انیکا بود و خلاصه درآمد زمینهای قسمت سوم مال خزانه دولت بود وتعلق باجتماع داشت.

عقاید ...

در مذهب انیکا ، مثل همه‌ی مذاهب سرزمین آمریکا قهرمانی وجود دارد که پدید آورنده تمدن است . انیکاها این‌قهرمان را بعنوان‌خالق میشمارند ودرعین‌حال بعنوان خدایی‌که همان خورشید باشد پرستش میکنند .

انیکاها عده کمی هم خدایان دیگر دارند ودرزمان قدیم هروقت برسرزمینی دست میبافتند خدایان آن سرزمین را نیز بعنوان خدایان زیردست می‌پذیرفتند. رعد ورنگین کمان وپاره‌یی ازسنگها وهرچیزشگرفی برای انیکاها از اینگونه خدایان بودند . بعقیدهٔ انیکاها خدای توفان وسیله‌یی دارد که صاعقه را بوسیله آن می‌فرستد وخدای دیگری دارای ظرفهای بیشماری است که آب را درآن ظرفها ذخیره کرده است وهروقت بخواهد مقداری از آنرا بنام باران برزمین میریزد .

قساوت قلب اسپانیائیها !

شهر «کوزکو» که پایتخت انیکاها بوده است در ارتفاع دوهزارو دویست متری قرار دارد ، نیمی از ساکنان این شهر انیکاهای خالص هستند وبقیه نژادآمیخته‌یی دارند درگوشه‌وکنار کشیش‌های کاتولیك بچشم میخورند که با فعالیت زیاد مترصدند کلیه آنانرا بدیانت مسیح دعوت کنند، جامعه کاتولیك‌ها معتقدند که اندیانها همانند «دشت پاکیزه» هستندو افکارشان منزه میباشد وبراثر نداشتن آلودگیهای مذاهب کنونی آماده قبول دیانت میباشند

شهر کوزکو بدست فاتحین اسپانیایی و بخصوص پدران روحانی درست بر روی ویرانه‌های مقر امپراتوری انیکا بناشده است ، دربرخی از کوچه‌ها همان سنك فرش‌های نخستین باقیست وحالا گاهی درزیرچرخ اتومبیل سائیده میشوند . دربعضی ازکوچه‌ها دیدیم که دیوار خانه ها ازنیمه به‌پائین همان دیواره‌های انیکاست‌وازنیمه به‌بالا وقسمت‌طاق که بدست فاتحین بناشده بود نیمه‌بالافروریخته است واما دیواره‌های انیکا که بافن معماری خاصی طی قرون باقی‌مانده‌است همچنان دیده میشود . طرز دیوار چیدن انیکاها منحصر بفرد است و سنگهـا را چند زاویه میساختند تا داخل یکدیگر قفل وبست شوند ودر برابر تکانهای شدید زمین لرزه‌مقاومت کنند، این‌سنگها باوجودعظمت فوق‌العاده‌دارای درزی است که‌نمیتوانستیم حتی یك‌سوزن‌رالای‌شکاف آنهاجای دهیم.

کلیسای عظیمی که امروزه درمیدان مرکزی‌شهر«کوزکو» چشم را خیره میکند باهمان سنگهای صیقل شده بنا شده‌است ودرست درهمان‌محل «معبدمقدس آفتاب» قراردارد زیرا پدران روحانی‌کاتولیك معابد را ویران کردند وباهمان سنگهای‌کلیساهایی‌بنا کردند این‌کار براستی کمال سبعیت ونادانی است ... زیرا معبدی‌را که بناشده است وفلان شخص ساده‌لوح درآنجا برابرآفریننده‌اش زانو میزده‌است‌چرا باید ویران سازند و مبدل به‌کلیسا کنند؟ آخرمگر معبد وکلیسا هم تفاوتی دارند ؟

بنظرما دونفر کاملا بی تفاوت است منتهی قضاوت آن در نظرمتعصبین به‌مذهب‌از نقطه نظر « محاسن ویا معایب» نسبی‌است ، زیرا فلسفه ثابت میکند که رنك سیاه بامقایسه رنك سپید سیاه خوانده شده است وبهمین سبب خوب وبدوجود خارجی ندارند . اما سبعیت و وحشیگری‌فاتحین و روحـانیون بهمین جا پایان‌نیافته است بلکه پس از احداث کلیسا ، بلافاصله اندیانهای‌بدبخت‌با شنیدن‌صدای ناقوس‌موظف‌بودند شمع بدست گیرندوبرای عبادت بکلیسا بروند وگرنه آنانرا کتف بسته میاوردند لیکن بخلاف نیت خوش پدران روحانی ، اندیانها با طیب‌خاطر داخل کلیسا میشدند .... نه برای کلیسا وخداوندومسیح ، بلکه بدین

مناسبت که سنگهای معبد مقدسشان را آنجاکار گذاشته بودند!

شبی ازشبها ...

موقعیکه ما درمیان دره‌یی مهمان رئیس یکی‌ازقبایل انیکا بودیم ، راهنمای سرخ پوست با اشارهٔ مادا متوجه ساخت که تا صبح نباید به‌بستر رفت . پاسی از شب رفته بود ، رئیس قبیله که جادوگـری معروف بود در صدد برآمد که نیروی اسرارآمیز و شگرف «هواکا» را بما نشان بدهد .

هواکا چنانکه‌میگویندنیروی مرموزی است‌که سرنوشت انسانها را تعیین میکند و بدن هرانسان یا حتی هرچیزی نیزممکنست محل اقامت هواکا باشد،هواکا درحقیقت عبارت ازروحی است که به‌ارث ازپدربه‌پسر میرسد وقبیله را از شر همه چیز و همه کس محفوظ میدارد وهرقبیله‌یی که هواکای آن خورشید باشدازهمه‌نیرومندتر است .

درتاریکی‌شب، درمیان دره‌یی بسیار ژرف براه افتادیم. جبال «آند» باآن عظمت وحشت بارش چنان برما چیرگی داشت‌که هرلحظه نزدیك بود روح ازبدن ما پرواز کند. رئیس‌قبیله‌درجامه‌یی‌عجیب وغریب که‌انیکاهای‌چندقرن پیش را بیادمی‌آورد، جلوافتاده‌بود... هرلحظه بزبان خود دعاهایی میخواند وگاهی نیز این دعاها به لحنی خوانده میشدکه‌گویی مشغول خواندن ترانه‌یی است .

رفته رفته چشم ما وروح ما بـاین منظره‌آشناشد . ناگهـان بنایی درتاریکی شب بچشم رسیدکه ازساختمانهای دیگر متمایزبود، بزرگتر بود، درکنارآن مخروط هایی‌کم ارتفاع ازسنك استوار شده بود .

وقتیکه بنزدیك این بنا رسیدیم رئیس قبیله‌کفشهای خودرا ازپای درآورد وچنان نعره‌یی برکشیدکه طنین‌آن مدتها ازمیان نرفت... آنشب دراین معبد مراسمی برگزار شد که هرماه یکبار انجام میابد .

وقتیکه فریاد رئیس قبیله درفضای جبال‌آند طنین افکند همهمه‌یی از درون معبد بگوش رسید... عده‌یی ازمعبد بیرون ریختند ورئیس قبیله راکه برزمین افتاده بود بدرون بردند وآنوقت مارانیز باراهنمای‌سرخ پوست بااشاره‌یی‌که چند فریاد عجیب بـدنبالش بود بدرون معبد بردند .

معبدآنقدر تاریك‌بودکه زهره ماآب‌شد... پیرمردی درمحراب معبد نشسته‌بود... وقتیکه اورا دیدیم بیاد تصاویر بودا افتادیم... امابودایی‌که جزاستخوان چیزی ازاوباقی نمانده بود! ظرفی ازشراب «چیچا» دربرابر اوبودکه دستکم صدنفررا سیرآب میساخت، این ظرف سنگی بود ومی‌گفتندکه ازصدها سال پیش درمعبد مانده‌است.

رئیس قبیله‌که دراین لحظه بخودآمده بود،کاسه‌یی ازشراب «چیچا» بمن و عیسی داد،آنگـاه پیرمرد بپاخاست وتیغی بدست‌گرفت وچندین باردرمعبدبگردش درآمد.آنوقت کودکی‌را پیش‌آوردند، ماچنان وحشت‌زده بودیم که لحظاتی هردوچشمانمان‌را بستیم،گمان می‌بردیم که جادوگر سربچه را خواهدبرید ...



در میان دره های مخوف «آند» این ویرانه‌ها دیده میشد و بازدید آنها
تمدن درخشان «انیکا» ها رابرما روشن ساخت

اما وقتیکه بخود آمدیم دیدیم که خدارا شکر چنین حادثه‌یی روی نداده است. تنها جادوگر چهارگوشه سر کودك را اندکی باتیغ شکافته بود وخون بیرون میریخت... وقتی که لحظه‌یی ازتماشای این منظره گذشت دختروپسرجوانی را بمعبد آوردند.

ما نظیر این مراسم را درآمازون دیده بودیم، این مراسم برای آشناساختن پسر ودختر جوان بااسرار عشق انجام میپذیرد. اما اینبار مراسم رنك دیگری داشت.

آنگاه شراب «چیچا» کاسه بکاسه بحضار داده شد... دختروپسر جوان نیزدراین مراسم ازقلم نیفتادند.. نزدیك سپیده دم مراسم شراب خواری بپایان رسید. رئیس قبیله که هواکارا بما نشان داده بود دست مارا گرفت وازمعبد بیرون آورد، دیگران نیز ازمعبد بیرون آمدند. تنهاجادوگر پیر بادختر وپسرجوان درمعبد ماندند.

رئیس قبیله که در حال بهت و حیرت نفس زنان راه میرفت پس ازمدتی خاموشی بماگفت: «امشب روح جادوگر درتن پسرودختر جوان حلول خواهد کرد و ازفردا پسر ودخترجوان نگهدار دوقبیله خواهند شد برای اینکه هریك نماینده یك قبیله هستند... و پس ازمدتی نیز باهم ازدواج خواهند کرد و آنوقت دوقبیله باهم متحد خواهندشد تا برنیرویشان افزوده شود» ماهمچنان دربهت وحیرت بودیم و افسوس میخوردیم که ندانستیم بقیه مراسم چگونه برگزارشد ودرمعبد «هواکا» برسر آن دختروپسر جوان چه آمد؟

مراسم دیگر!

گذشته ازاین مراسم، مراسم دیگری بمناسبتهای گوناگون درمیان قبایل انیکا انجام میابد، وقتیکه رئیس انیکاها بمیرد، وقتیکه بخواهند رئیس تازه‌یی انتخاب کنند، وقتی که برای جنك رهسپار شوند وجشن هایی برپا سازند، از اینگونه مراسم برگزار میشود وقتیکه جشن محصول بپاشود، شاخه های ذرت یاسیب‌زمینی راآتش میزنند.

درایام قدیم انیکاها درهرسال جشنی ترتیب میدادند و این جشن برای آن بود که پایتخت امپراتوری انیکا ازهرآفتی مصون بماند!

دراین جشن سالیانه همه قبایل دریکجا گرد می‌آمدند، چهارصد سرباز جنگی در شمال وجنوب وشرق وغرب مستقر میشدند وبااسلحه وسازوبرك درنخستین رودخانه‌یی که پیش میآمد فرومیرفتند، وهنگام عبورآنان مردم ازخانه‌ها بیرون میریختند ودررودخانه‌ها غسل می‌کردند.

قصاص وعدالت!

وقتیکه درمیان قبیله انیکا کسی مستوجب مجازات شودیا به قصاص اعمال خودگرفتار آید دیگر هیچ حادثه‌یی روی نمیدهد... دیگرهیچکس ازآن یادنمیکند، هیچگونه مراسمی برگزار نمیشود، رئیس قبیله انیکا معتقد است که پس ازروز مجازات وقصاص تاسال دیگر زنده خواهد بود...

اما اگر قصاص یامجازاتی بی‌سبب باشد وبدون جهت صورت گرفته باشد، آنوقت

رئیس قبیله خواهد مرد... وچون چنین اعتقادی درمیان انیکاها وجوددارد ، مسأله عدالت بسیارمهم بشمار میرود وتارئیس قبیله ازدرستی مطلبی اطمینان نداشته باشدکسی رابعنوان گنهکار تاروز مجازات زندانی نمی‌کند .

موضوع‌دیگری هم که درمیان قبیله انیکاها بامجازات وقصاص بستگی داردموضوع جانورانی‌است که«انیکا» کشتن آنهاراحرام‌می‌دانند. هرگاه گناهکاری برای‌اعدام‌درروزمجازات بزندان رئیس قبیله فرستاده شود یازیرنظر قرارگیرد، رئیس انیکا می‌تواند بازهم اورا از زندان رهایی دهد وآن درصورتی است که ازروز دستگیری تاروز قصاص ومجازات ، رئیس قبیله درحدود ده باربایکی ازجانوران حرام روبرو شده باشد...

قبیله انیکا اعتقاد داردکه پدیدار شدن این‌جانوران در برابر رئیس قبیله برای اینست که او را به‌حرام بودن مجازات پیش بینی شده متوجه سازند وباو بگویندکه کشتن کسیکه گرفتار آمده است مانند کشتن ما حرام میباشد اما چون رئیس قبیله کمتر بجایی میرود اینگونه حوادث نیز کمتر اتفاق میافتد واگرکسی به‌زندان رئیس انیکاها برودديگر تاروز قصاص‌از آنجابیرون نمیآید.

قراربود برای حضوردر یکی‌از مراسم پرشکوه بیکی‌از مراکز انیکاها برویم . چنانکه‌دراین‌باره گفته‌شد، انیکاها دوجشن بزرك دارندکه از همه جشنهـای آنان بزرگتر است، این‌دو جشن، یکی‌جشن مغرب ودیگری جشن مشرق است، انیکاها مشرق و مغرب را بیش‌از همه‌چیز دوست‌دارندو پرستش میکنند، زیراکه‌مشرق ومغرب‌باطلوع وافول خورشید بستگی‌داردوخورشیدازطرف‌انیکاها مورد پرستش‌میباشدوبزرگترین خدایان‌بشمارمیرود.

مراسم مخوف !

شب پیش‌از آنکه براه بیافتیم ، راهنمای سرخ‌پوست بما خبردادکه فردا یکی‌از دیدنی‌ترین مراسم قبایل «انیکا» برگزار خواهدشد، امااین مراسم دیدنی‌از مناظروحشت آوری‌است که هرکس نمیتواند شاهد وناظرآن‌باشد.

راهنمای سرخ‌پوست که‌درسفر ما به‌جبال «آند»خدمات فراوانی کرده‌بود، یکی‌از سرخ‌پوستان درس خوانده‌و تربیت شده کشور پرو بودکه خود نیز عشق و علاقه باین نوع گردش‌ها وسیاحت‌ها داشت. این‌راهنما زبان عده‌یی ازقبایل سرخ‌پوست اطراف‌را میدانست وازاین گذشته بزبانهای زنده‌دنیا نیز آشنـابود.

وقتیکه درباره جشن فردای آنروز باما حرف میزد ناگهـان غم دردناکی در چشمانش هویداشد. وچون مدتی بروی‌او چشم دوختیم، حرفهایشرا شنیدیم ، پی‌بردیم که برگذشته پرعظمت انیکا تاسف میخورد. واندوهناك‌است.

فردای آنروز پس‌از خوابی پراز کابوس ورؤیا، بسوی مقصد روانه شدیم . قرار بودکه جشن دریکی‌از دور افتاده‌ترین گوشه‌های خلوت‌کوه، دور از چشم اغیار برگزار شود...شاید انیکاها ازژاندارم‌ها وسربازان بیمناك بودند،.. اما شجاعت قوم انیکا هرگونه شك‌و تردید رادراین بـاره‌از ذهن‌ما دور میساخت. میدانی درژرف‌ترین دره‌های جبال آند آراسته شده بود ...



این حیوان که «لاما» نام دارد گویا از نسل شتر میباشد که تنها روی ارتفاعات «آند» امریکای جنوبی زندگی میکند

ما پس از ده ساعت راه‌پیمایی باین منطقه رسیدیم. شامگاهان نزدیك بود؛ چیزی به‌غروب نمانده بود، عده بیشماری پیش‌از مادراین میدان بزرك گردآمده بودند. کشیشان انیکانیز درآنجا حاضر بودند.

رئیس کشیشان انیکا نیزاز چندین فرسنگ راه به‌آنجا آمده‌بود. نماینده‌هر قبیله ازقوم انیکا هدیه‌و صدقه‌آورده‌بودند، هدایای پاره‌یی از قبایل ذرت بود، هدای برخی از قبایل پشم‌شتر بودکه «لاما» نام‌دارد. بعضی از انیکاها نیزکه چیزی برای اهدای به‌پیشگاه خدایان نیاورده بودند مژه‌ها وابرو های خودرا درراه خدایان نثارمیکردند. و باصطلاح «شادباش» میدادند!

دختری دهساله رابمیان آوردند!

دختری‌راکه ازکمال وزیبایی بهره‌وافر داشت برگزیدند وپس‌از مدتها تعلیم و تربیت زیر نظر معلمه‌اش برای قربانی به‌پیشگاه انیکاآوردند. قربانی شدن دربرابرخدای انیکاها افتخار عظیمی است، وبنظرشان خوشبخت‌ترین خانواده‌ها، خانواده‌ایست‌که یکی‌از فرزندان خودرا درراه خدایان فداسازد.

به‌دختر پیش از آوردن به‌میدان «چیچای» فراوان داده بودند تاوقتیکه در برابر مردم حضور مییابد شاداب وخندان باشد. وقتیکه دختر ده‌ساله بمیدان آمد، راهنمای سرخ پوست که اندکی متاثر ومضطرب بنظرمیآمد چنین گفت :

«میخواهندویرا درراه خدای بزرگ انیکاها قربانی کنند. اینکار پنهان ازچشم اغیار صورت میگیرد . هرگاه شما هیجان وتاثیری ناشایست ازخود نشان دهید، ممکنست گرفتار سرنوشت غم‌انگیزی شوید» .

دختر خردسال راچندبار دراطراف میدان بگردش در آوردند، سنگی در میان میدان قرار داده بودند که‌شبیه «مذبح» عیسویان بود، دخترك راروی‌سنگ‌خوابانندند.

رئیس کشیشان انیکا پیش رفت... ساطوری دردست داشت، ساطوری ازطلا ! بایك ضربه،ساطور دردل دخترك جای‌گرفت ومن وعیسی چشمان خودرا بستیم... همه انیکاها مثل گرسنگان ایستاده بودند...

آنوقت قلب دخترك را ازسینه‌اش بیرون‌آوردند. کشیش قلب خون‌آلودرا دردست گرفت وپس ازآن دودستی روباسمان نگهداشت.. رو به‌آسمان! بسوی خورشید که درشرف غروب بود وگفت :

«ای خورشید !.. این قلب خون‌آلودرا درراه تو قربانی می‌کنیم تامارا نگهدار باشی... ای‌روح عظیم! ای کسیکه صدایت را درزمزمه نسیم میشنوم،ای کسیکه نفس تو بهمه دنیا زندگی می‌بخشد توجه‌کن.. من همانندیکی ازمیلیونها فرزندانت به‌پیش توآمده‌ام... تاازتو قدرت ودانش بطلبم، بگذار در شاهراه زیبایی ها گام بردارم ، وبگذار دیدگان همه ماقادر بنگریستن غروب آفتاب باشد غروب آفتاب بارنگهای قرمزوبنفش! دستهای مارا برای تکریم بمخلوقات خود استوارکن وگوشهایمان را برای شنیدن‌صدایت شنواساز.خردمندمان کن تاشاید نعمات آفریده شده ترا بفهمیم، رموزی راکه درهربرگ ودربن هر سنك نهفته است بدانیم ، مارا مهیاساز تادر هرلحظه باسرافرازی پیش توآئیم ، بنابراین ، موقعی‌که حیات من چون غروب خورشید روبافول نهد روح مامممکنست بی‌شرم وحیا پیش‌توآید..!»

دراین هنگام خونی راکه لختهٔ لختهٔ از سینهٔ دخترك بیرون می‌آمد ، برزمین افشاندند. مراسم درمیان خامشی هیجان‌انگیزی پایان یافت. مادونفر چنان دستخوش‌اندوه شده بودیم که نزدیك‌بوداز‌اعماق‌دل فریاد بکشیم.

راهنمای‌سرخ پوست گفت‌که این کاردرایام‌پیشین چندبار برگزارشده‌است، هرگاه امپراتور تازه‌یی بتخت می‌نشست، هربار امپراتوری بیمار می‌شد ، چنین مراسمی را بجای می‌آوردند. گاهی نیزکسی که بیمار بود وازمرك خود خبرمیداشت فرزنـد خـودرا درچنین مواقعی ازجان ودل وقف قربانی امپراتور می‌کرد، اما امروز بندرت اتفاق میافتد زیراکه امپراتوری انیکا سرنگون شده‌است .

امااانیکاها امیدوارندکه خورشید، خدای انیکاها باردیگر چندان بآنان‌یاری‌دهد که امپراتوری خودرا ازنو بنیادگذارند. وباردیگر بمقام شامخی برسند .

چگونه بمیان اینها راه یافتیم !

باوجود اینکه اکنون در « جبال آند »کوششهایی بـرای تعلیم وتربیت وآموزش



عبدالله با یك دختر زیبای « انیکا » به رقص و پایکوبی مشغول است

سرخ پوستان انیکا وقبایل دیگر بکار میرود وحتی سازمانهای فرهنگی بین‌المللی باکومك دولتهای محلی یعنی کشورهای «بولیوی»، «اکوادور»، «پرو» دراین راه همکاری می‌کنند باز هم راه‌یافتن بمیان پاره‌یی ازقبایل بسیار دشوار است وحتی گاهی ممکنست مسافر یاجهانگرد جسوری که بدانجاها میرود گرفتار خشم سرخ پوستان شود وسرش را بباد فنا دهد!

انیکاها مانند بیشتر قبایل این منطقه سپید پوستان را دوست نمی دارند، خاطره استیلای اسپانیاییها وخون ریزیهای وحشت باری که بدست این قوم سپید پوست انجام یافته است هرگز ازدل انیکاها بیرون نمی‌رود ونخواهد رفت، قبایل انیکا هرگز نمی توانند این خاطره های تلخ را فراموش کنند.

براستی زندگی درمیان اینها وحشت بار بود...، وازروی انصاف باید گفت که وضع ما نیز برای آنان سبب وحشت وتردید بود... هیچکس درآنجا گمان نمی برد که ما ازسرزمینی بنام ایران آمده باشیم... هیچکس باور نمی‌داشت که ما بعشق جهانگردی ازدریاها وقاره ها گذشته باشیم ... بازهم رئیس روحانیون قبیله چنین می‌پنداشت که ما دونفر پیشروان آفت تازه‌یی هستیم که برقوم انیکا روی خواهد آورد...

اما وقتیکه مازندگی خودرا درجنگلهای آمازون ودردشتهای استرالیا بیان کردیم ووقتی بآنان فهماندیم که پدران ونیاکان ما نیز آتشکده هایی داشته‌اند محبت ما در دل آنان جایگزین شد.

اینهم یکنوع دوستی بود!

روزی پس ازساعتها گفتگو با رئیس قبیله ازوی پرسیدیم:


«آیا سرانجام دوستی ورفاقت باهرکس که به‌قبیله شما میآید همین است؟ یااینکه ما ناچاریم که این کارهارا بکنیم؟» رئیس قبیله که هرگز شك وتردید خودرا ازکف نداده بود ودرهمه‌ی مدت اقامت مادرآن ناحیه مارا مانند بیگانگان می‌پنداشت پاسخداد: «هرگاه مرد مجردی وارد قبیله ما شود ومدتی معادل یکماه قمری درقبیله مامهمان باشد مادر باره‌ی او وظیفه‌یی داریم که باید بیدرنك انجام دهیم.

ازروزی که هلال ماه درآسمان پدیدار گردد وبصورت بدر درآید وپس ازآن مراحل دیگررا سپری کند وباردیگر بصورت هلال درآید...

مامهمانمان رادرخانه‌های خود نگه میداریم وآنوقت دختری را که شورای قبیله برگزیده باشد باومیدهیم واوناگزیر است که بااین دختر زندگی کند!»

همانندم بیاد یکی ازداستانهای مصرقدیم افتادیم که شبی مردی خسته وکوفته بخانه‌یی درکنار رود نیل رسید، مردخانواده وهمسر ودودخترش ازوی پذیرایی کردندو چون وقت خواب شد رئیس خانواده یعنی پدردودختر خودرا پیش خواند وبه مهمان گفت «هر دو دختر مال تو هستند وتاصبح درخدمت توخواهند بود!»

بازهم بیاد قبایل دیگری افتادیم که شب اول که مهمان بخانه‌شان آید، دختر بزرگ خانواده را باومیدهند!



در ارتفاعات کوههای « آند » جشن عظیم امپراتوری
اینکا » برپا شده است ، دراین تصویر امپراتور « اینکا » که
سریر سیادت امپراتوری تکیه زده است بروی دوش وزرایش
بمحل جشن میرود. امپراتوراینکا مقام نیمه خدائی دارد و
نماینده خدای خورشید بروی زمین است

درهرحال وضع عجیبی بود؛ مدت اقامت ما در قبیله از یك ماه قمری بیشتر شده بود و من وعیسی به‌مخمصه بدی افتاده بودیم. فکر بکری بمغزم دوید، بیدرنك تعدادی از تصاویر زنان قبایل آمازون را که همراه داشتیم از لای بسته‌ها بیرون کشیدیم و گفتیم:

«بدبختانه‌ما ازدواج کرده‌ایم، همسرانمان درمناطق آمازون منتظرند و بایستی هر چه زودتر بازگردیم!

چند روز گذشت ، دیگرهیچکس ازاین مقوله حرفی بمیان نیاورد . درعرض این مدت وقت ماصرف فیلم برداری اززندگی آنها میشد، روزی رئیس قبیله و چندتن افراد دیگر که دخترانی را برایمان کاندید کرده بودند بسراغ ما آمدند . مقصودشان این بود که با خود مرا ببرند وجایگاه دختری راکه برای من برگزیده بودند نشان دهند. قرار بود عیسی را نیز پس از من برای دیدن همسر آینده‌اش دعوت کنند .

هرچه بود دل بدریا زدیم وبازی خطرناك دیگری آغاز کردیم . زندگی ما از روزی که وارد این مناطق شده بودیم درمیان هول وهراس میگذشت ، اما چاره‌یی نبود ، ناگزیر من خودرا به‌بیماری زدم و به‌کیسه‌ی خواب رفتیم . عیسی نیز که رل پرستار را بعهده داشت بربالین من نشست .

متأسفانه هرچه دارو داشتیم پایان یافته بود ، اما عیسی که‌مدتها درمیان اینگونه ماجراها بسر برده بود ، بزرك شده بود ، خطرات فراوانی دیده بود ، خود رانباخت ... هرلحظه مقداری شکر از کیسه بیرون میاورد ، درلیوانی آب میریخت و به‌حلق من سرازیر میکرد ! و بدین ترتیب برئیس قبیله وافراد سرخ پوست نشان میداد که من نیروی حرکت ندارم، ونمیتوانم ازجایم تکان بخورم !

چنانکه بارها گفته‌ایم درمیان بیشتر قبایل سرخ پوست آمریکا رئیس قبیله همه‌کاره است ، رئیس است، جادوگر است، طبیب است، قاضی است، وبالاتر ازهمه نفس او را «حق» میدانند وهرکس درقبیله بیمار و بستری شود بحضور وی میآورند ، و او با بازیهای عجیب وغریب بمداوای بیمار میپردازد!

رئیس قبیله گول خورده بود ، اما ازطرف دیگر بیم آن میرفت که بیاد جادوگری وپزشگی خود بیفتد و بخواهد مرا معالجه کند، بدبختانه چیزی که از آن میترسیدیم بسرمان آمد اودستور داد مرا از کیسه‌خوابم بیرون بیاورند و برزمین بخوابانند وپس ازآنکه مدتی باهمراهان خود حرف زد برای مداوای من پیش آمد ...

آتشی سوزان ومشعل در یك دست وظرف آبی دردست دیگر گرفت . آتش را سه‌بار بسوی من آورد... و آنقدر به‌بدن من نزدیك ساخت که نزدیك بود همه پوست بدنم بسوزد آنوقت دهان خودرا بسینه‌ام چسباند ...

مقصودش ازاین کارآن بود که سینه مرا بمکد وهمه‌مرض‌ها ودردهائیکه‌درعروق من ریشه گرفته بود بیرون بکشد آنگاه فریادی هولناك کشید... ودهان خودرا ازروی سینه من برداشت دوباره آتش مشعل را سه‌بار بسوی من نزدیك ساخت ...آنگاه‌مثل اینکه معالجه پایان یافته بود ... کناررفت و آب را بر آتش ریخت وپس از آن چوب سوخته را به‌یکی از دستیاران خود داد تا به‌نقطه دوردستی ببرد ودرجایی پنهان کند .

یکروزهم بدین ترتیب گذشت، من از بس که در کیسه خواب مانده بودم دیگر از خفتن ودراز کشیدن خسته شده بودم. نمیدانستم چه کنم؟ از کیسه خواب بیرون میآمدم هر لحظه ممکن بود رئیس قبیله بسراغ من بیاید و بعنوان اینکه معالجه‌اش نتیجه بخش بوده است مرا برای دیدن همسر آینده‌ام دعوت کند و آنوقت نوبت عیسی هم میرسید. اما همینطور که خاموش و اندیشناك نشسته بودیم ناگهان از نقطه دوردستی صدای طبل شنیده شد، همینکه صدای طبل برخاست همه سرخ پوستان از کلبه ها بیرون ریختند، جنب‌وجوش وحشت‌انگیزی نمایان شد! اما خدا را شکر که این وحشت بزودی ازمیان رفت، یکی از راهنمایان بداد ما رسید و خبر آورد که طبال مردم را برای جشن امپراتوری انیکا دعوت میکند، وهمه‌مردم میبایست وسایل عزیمت خود را به‌جایگاه جشن فراهم آورند... کاروان براه افتاد...

فرصتی بدست ماافتاده بود، فرصت مغتنمی که بتوانیم از کیسه خواب بیرون آئیم وفکری بحال خود کنیم، وازقید پرستاری و بیماری رهایی یابیم.

مثل اینکه قضیه زناشویی وزن گرفتن من و عیسی فراموش شده بود، از یادها رفته بود، کم کم از کیسه بیرون خزیدیم، بساطمان راجمع‌وجور کردیم، ووعده دادیم که بزودی نزد آنان بازخواهیم گشت، وعده خشك وخالی که عیبی ندارد! آدم ازاین وعده‌ها آنهم بسرخ پوستان خیلی میتواند بدهد، چنانکه ما دادیم.. اما مردعملش کجاست؟

مهاجران جزایر!

اکنون که در باره حیطه اقتدار «انیکا» گفتگو میکنیم بی‌مناسبت نیست که چند خطی هم درباره مهاجران جزایر اقیانوس کبیر که به‌مجمع الجزایر گروه «پولی‌نزی» معروف هستند بحاشیه برویم وذهن‌شما خوانندگان ارجمندرا روشن سازیم...

درمیان نژاد شناسان دوعقیده گوناگون وکلی دراین باره‌وجود دارد، عده‌یی میگویند که ساکنان این‌جزایرازجنوب امریکا هستند وبخصوص ازسواحل کشور «پرو» باین نواحی‌مهاجرت کرده‌اند، این‌عقیده تااندازه‌یی عاقلانه واندیشیده بنظرمیرسد وبرای‌اثباتش دلایل کافی نیز وجود دارد، انیکاها که مفتون و شیفته بی قرار خورشید بودند و آنرا پرستش‌میکردند!

همواره میخواستند بدانند که این‌آفتاب تابان که گردطلا برسر همه‌موجودات و عالم هستی میپاشد در کجا غروب میکند، وبهمین سبب باساختن «بالزا» روی جریان آب اوقیانوس براه‌افتادند ودرصدد یافتن نهانگاه خورشید برآمدند، درعین حال کشمکشهای مدام و پیاپی در ازمنه قدیم میان گروههای مختلف، شوق روز افزونی برای آنان بشمار میرفت تاهرچه‌زودتر این‌خاك راترك کنندو بسر زمینهای ناشناخته، بسرزمین‌هایی‌که‌خورشید افول میکردروی آورند...

امابایستی دید که روی «بالزای» بدون موتور، چگونه ازامریکای‌جنوبی به‌جزایر پولی‌نزی روی نهاده‌اند؟

برای اثبات این‌فرضیه چهار دانشمند عالیقدر ودانا ازکشور های سوئد، فرانسه امریکا، به‌رهبری «دکترهاکوال» بسال ۱۹۵۶ تصمیم گرفتند باجمع‌آوری اطلاعات‌طرز

ساختمان «بالزا» رافرا گیرندو آنرا بدست امواج اوقیانوس بسپارند، تااگر باجریان آب اقیانوس باین جزایر برسند فرضیه مزبور بطورقطع ویقین باثبات برسد، وتردید پذیر نباشد ماهها وقت و انرژی وصف ناپذیری بکاررفت تاچوبهای مخصوص رافراهم آوردند ودربندر «لیما» دردرون پایگاه نیروی دریایی «پرو» مشغول بستن تنه‌های درخت، بهمان طریق بدوی شدند، درساختمان این «بالزا» هیچگونه میخ و مفتولی بکارنبردند، وروی دکل آن بالغات برجسته و بزرك نوشتند «کان تیکی» یعنی خداوند آفتاب ... و آنگاه درمیان ازدحام هزاران نفرروانه اوقیانوس کبیر شدند وخودرا بدست جریان امواج دریاسپردند، نا گفته نماندکه دراینجا آب دریا حرکت عجیبی دارد، حرکتی که به‌مکتشف آن‌ملقب ساخته‌اند و به «جریان هامبولت» مشهور است، این‌جریان همانند «گلف‌استریم» در اطراف انگلستان میباشد، منتهی‌در اوقیانوس کبیر ازقطب جنوب سرچشمه میگیرد، در امتداد ساحل جریان میبابد، وتانزدیك خط‌استوا پیش‌میرود، وسبب برودت هوای‌آن مناطق میگردد.

این‌هیأت علمی‌دارای ژاکت هـای‌نجات بودند، مقداری غذاداشتند، بادستگاههای گیرنده وفرستنده کار میکردند، و همچنین برای سفرچند مـاهه خود داروهایی تهیه دیده بودند، اما بعضی‌ها ایراد میگرفتند که حمل داروها بی مورد است، زیرا «انیکاها» هنگام عبورداروندا شتند !

بدیهی است اینطریق عیب‌جویی جز اثبات ابلهی ونادانی آنان‌چیز دیگری نبود زیرااین‌هیأت علمی دنبال ثبوت یك‌تئوری‌بودند، میخواستند پرده ازروی معمایی برگیرند، از همه بالا تر جرأت و مردانگی آنان بود که روی پنج تنه درخت خودرا بازیچه امواج خروشان قرارداده بودند.

بیست‌و پنج‌روز ازآغاز حرکتشان گذشت، ودر حالیکه خبر های رادیویی آنان پیاپی میرسید، ناگهان رابطه رادیویی آنهـا سی‌وشش روز قطع شد، و همه یقین کردندکه مرگشان قطعی‌و تردید ناپذیر است.

درهمین هنگام‌که همه‌از حیات این‌دانشمندان باشهـامت قطع امید کرده بودند ناگهان جوانی‌که در«لیما» درون منزلشان نشسته بودو با رادیو آماتور خویش میخواست با رفیقش که در استرالیا بسر میبرد مکالمه رادیویی برقرار کند چندبار شنیدکه دستگاه گیرنده‌اش میگوید :

«اینجاکان‌تیکی... اینجاکان‌تیکی‌است...!» جوان مزبور از شدت خوشحالی کلیه ایستگاههای‌رادیویی‌جهان‌را باخبرساخت وساعتی بعدمژده زنده‌بودن‌میسیون عظیم‌دانشمندان‌در سراسر جهان با اهمیت فراوان پخش شد و معلوم گردید که سبب‌قطع خبر، عیب دستگاه بوده است...

آنها درتمام این‌مدت، باماهیگیری شکم خودرا سیر میکرده‌اند و بهرحال پس‌از سه‌ماه ودوازده روزو طی یکهزارو سیصد کیلومتر پستی‌و بلندیهایی درنظرشان هویداشد و چندساعت بعدچهارتن مردی‌که ریش‌وپشم چهره‌شان تا «پرشال» آنها رسیده‌بود وارد یکی ازجزایر پولی‌نزی شدند وبااینکار جسورانه یك‌فرضیه عظیم‌را باثبات رساندند.

اما از آنجاکه اثبات یك‌فرضیه همه‌کس راقانع‌نمی کند جمعی دورهم گردآمدند

واندیشیدند ممکنست عکس قضیه هم صحت داشته باشد، یا بعبارت دیگر معتقد بودند که ممکنست اندیانهای قاره امریکا ازجزایر پولی‌نزی آمده باشند! بهمین‌سبب یك کشیش کاتولیك باچند تن از همراهانش بهمان وضع‌رو باقیانوس نهادتاعکس قضیه‌را باثبات برساند، اما براثرطول زمان «بالزا»ی اوخیس‌شد وفرونشست!



بخش هفدهم

بسوی دماغه امریکای جنوبی

ازسواحل دریاچه‌عظیم «تی‌تی‌کاکا» که‌مرتفع‌ترین دریاچه روی‌زمین است گذشتیم، وارد کشور جمهوری «بولیوی» شدیم، غالب ساکنان این‌کشور را اندیانهای بومی‌تشکیل می‌دهند، وسایران نیزاز زادو ولد اسپانیائیهای اولیه و سرخ پوستان بوجود آمده‌اند...

یکراست بسوی‌پایتخت این‌کشور، یعنی‌شهر «لاپاذ» راندیم، واینجا بود که‌براثر ارتفاع زیاد بسختی نفس میکشیدیم، زیراشهر «لاپاذ» درارتفاع سه‌هزاروهفتصدمتری سطح دریا بناشده‌است ومیتوان گفت که تقریباً مرتفعتر ازقله‌توچال است، چه‌بسا مسافران فرتوت وسالخورده‌یی که به‌محض فرودآمدن درفرودگاه این‌شهر دچار بیماری قلبی شده‌اند و در دم‌جان سپرده‌اند.

بهمین‌سبب کنسولگریهای کشور بولیوی درممالك خارجه به‌اشخاص مسن «ویزا» نمیدهند بطوریکه‌دیدیم اندیانهاکه ساکنان واقعی‌این‌کشورند دارای قفسه سینه‌ی برآمده‌یی بودند، واین براثر رقیق‌بودن اکسیژن‌هواوبالاخره نفس‌های عمیق وطولانی بوجودمیآید. اشخاص سالخورده که برای رفتن به‌شهر لاپاذ اصرار ورزند ناچارند گواهی‌نامه تندرستی قلب‌خویشرا ارائه‌دهندو درگواهی‌نامه تعهد کنند که درصورت درگذشت درفرودگاه مخارج

کفن‌ودفن وسایر مسئولیت‌ها بگردن خودشان میباشد .
بسال ۱۹۵۲ بولیوی شاهد انقلاب عظیمی بود، انقلابی که از نظر تحول اجتماعی وسیاسی، دردنیا کم‌سابقه بود، انقلابی که سبب‌شد تا کشور ازحالت تجزیه اصول «فئودالیسم» به یکی از مترقی‌ترین کشورهای امریکای جنوبی ترقی یابد، یعنی مردم بولیوی از امنیت اجتماعی، از آزادیهای فردی، برخوردار گردند، اندیانهای بیسواد دارای حق رای عادی شوند، زمین درمیان دهقانان تقسیم گردد.
قدرتهای لایتناهی ارتشیان ازکفشان بیرون آید ومعادن بصورت ملی اداره گردد.
ما بولیوی را ترک کردیم، ودرامتداد سواحل اقیانوس کبیر روانه شهر سانتیاگو پایتخت کشور شیلی شدیم، این شهر درحدود هفت میلیون جمعیت دارد سانتیاگو کاملا مسطح است، اما درنزدیکی ارتفاعات گردنکش سلسله جبال «آند» وبخصوص درجوار بلندترین قلل قاره آمریکا یعنی «آکان کوا» که هفت‌هزاروپانصد متر میباشد قرارگرفته است، ازاین شهر میتوان یخچالهای دائمی را ظرف سیصدوشصت وپنج روز درسال مشاهده کنیم و هزاران دره وکوهپایه که درفاصله یکی‌دوساعت‌رانندگی‌از«سانتیاگو» قرارگرفته‌است، ملجاء خوبی برای عشاق وودلدادگان است، خیابانهای سانتیاگو بسیار تمیزاست، عمارات بیست‌طبقه‌یی داردکه ازهرلحاظ بازیباترین شهرهای جهان‌کوس برابری میزند ، امادراین شهر وسایر شهرهای شیلی چیز دیگری هست‌که شاید درجاهای دیگر کمتر می‌توان یافت...
چنانکه‌گفته شدمن وبرادرم‌اهل عشق نیستیم، اما گمان نمیبرم که‌گفتگو اززیبایی زنان ودختران شیلی گناه باشد. گناهی‌غفران ناپذیر...
درمسابقه‌یی که چندی پیش درسانتیاگو برای انتخاب زیباترین دختران جهان وزیباترین دختران‌آمریکا صورت‌گرفت تاج پیروزی‌نصیب‌دودوشیزه شیلی‌شدواین امرجمال پرستان روی زمین راازهرگوشه وکنار، بسوی‌سانتیاگو سرازیر کرده بود وشیلی‌را بسرزمین عشاق مبدل ساخت واکنون‌درمهمانخانه های‌پرعظمت سانتیاگوانسان بادسته هایی ازجوانان اروپا وآمریکا روبرو میشودکه برای ازدواج بادختران شیلی بااین سرزمین روآورده‌اند
امامادونفر سودای دیگری درسر داشتیم وآن ادامه سفربود .
شیلی ازنظر جغرافیایی دارای وضع عجیبی است ، اولا طولانی ترین کشور روی زمین‌می‌باشد زیرا ازاواسط خاک‌آمریکای جنوبی‌آغاز میشود ودرست تادماغه‌آمریکای‌جنوبی ادامه دارد ، برعکس عرض‌آن بسیار ناچیزاست وحدفاصل میان ساحل و ارتفاعات قله‌آند می‌باشدکه درشعاع مستقیم میان هفتاد وپنج تایکصدوشصت کیلومتر میباشد .
هنگام توقف‌درشهرسانتیاگو روزی برای‌گرفتن نقشه طبیعی به‌حوزه نقشه‌برداری مراجعه‌کردیم وپس ازدرخواست ازرئیس نقشه‌برداری وی به‌اتاق مجاور رفت وسه طومار طولانی‌آورد وبدست ماداده وگفت :
اگر سرهم بچسبانیم نقشه شیلی خواهدبود، باوگفتیم‌که خوب بدنیست زیرا این نقشه بعوض نخ قرقره هم خدمت میکندزیرا نازك وطویل‌است... اوازاین گفته‌آنقدرخوشش آمدکه بیدرنك چندبطر شراب بازکرد وبازور بما تعارف کرد .
بخلاف سایر کشورهای‌آمریکای لاتین‌که وجود «اندیانها» یکی ازناراحتی‌های‌آن

ممالك‌را فراهم می کند، درشیلی تعداد بسیار قلیلی ازاندیانها زندگی میکردند وبقیه‌ساکنان را سپید پوستان تشکیل میدادند. ازطرف دیگر مردم شیلی ازیك فرهنك‌عالی برخوردارند زیرا همه‌آنها باسوادند وکلیه جوانان دانشگاه دیده هستند.

شیلی تنها کشور آمریکای جنوبی‌است که دارای چنددسته «بالت» بسیار مجهزاست و مردم این کشور همیشه طالب فعالیتهای هنری وفرهنگی میباشندو بهمین سبب هنگام توقف‌ما دونفر دراین کشور آنقدر بسخنرانی درمجامع ودانشگ‌ اهها دعوت شدیم که دیگرکسالت و خستگی بما‌روی‌آورده بود.

اما نکته جالب توجه آمار رسمی‌این کشور می باشد که دربرابر هرشش یاهفت دختر فقط یك پسر وجوددارد... راستی ازنوشتن این نکات بیمناك هستم ... وازآن بیمناك هستم که سیل جوانان ایرانی به‌آنجا سرازیر شود، معهذا بایددانست که اگر روزی ما دونفر چمدانهای خودرا به بندیم وبخواهیم به‌یك‌کشور دیگر مهاجرت کنیم یک‌راست، به شیلی خواهیم رفت.

مردمان شیلی‌مهربانترین مردمان روی زمین هستند ومحالست کسی که به‌آن کشور سفرمیکند خاطرات تلخی همراه داشته باشد.

برای مادونفرشیلی‌چون بهشت موعود بود. زیرا پس ازتبلیغات وسیعی که‌درباره‌ی مابعمل‌آمد وبملت شیلی معرفی شدیم سیل دعوتنامه‌ها بجانب ماسرازیرشد، هرشب دراینجا وآنجا مدعوبودیم، بطوریکه‌ناچارشدیم دهها دعوت رارد کنیم وتازه من به‌یك‌مجلس‌میرفتم و عیسی بمجلس دیگر تا بدینوسیله همه‌راازخود راضی کرده باشیم، اینگونه‌دعوت‌ها وشب‌نشینی‌ها از ساعت ده شب آغازمیشد وتاسه پس ازنیمه‌شب ادامه داشت.

شراب دراین کشور بازندگی مردم پیوستگی دارد اصولا غذای خودرا بدون‌شراب نمی‌توانندبخورند. آنهم‌چه‌شرابی...؟

مردم شیلی درنوشیدن مانند ماهی هستند بطوریکه فرانسویان وایتالیائیها بایستی بیایندودرمکتب اینها تعلیم بگیرند وکت‌آنانرا ببوسند. بهرحال مردم شیلی قلوبی‌آکنده ازمهرومحبت دارند ومفهوم واقعی انسانیت دراینجا باوج اعلی رسیده‌است.

اما... درآشامیدن شراب‌افراط می کنند وگاهی سبب ناراحتی مامیشدند بعنوان مثال موقعی که مست ومخمور جام باده را سرمیکشند اگرآدمی پژمرده و متفکر ازکنار میزشان بگذرد دست او را بزور میکشند وبطریهای شراب را یکی پس از دیگری به وی می‌نوشانند.

درروز هیجدهم سپتامبر که جشن‌آزادی‌شیلی بود صحنه‌ های عجیب وغریبی‌درشهر «سانتیاگو» دیدیم که براستی وصف ناپذیر بود، همه مردم مست وازخود بی‌خبر بودند... یکی از دوستان بما گفت که درآنروز بایستی تاسرحد جنون شراب بنوشیم وگرنه مطابق قانون بازداشت خواهیم شد!..

الحق این قانون باور کردنی هم بودزیرا همه افراداعم ازکوچك وبزرك‌شراب را مانندآب سرمیکشیدند وخوشمزه اینجا بودکه پلیس هاتلوتلومیخوردند!

در شهر سانتیاگو با یک جوان اتریشی روبرو شدیم که سرگذشت جالبی داشت، وی یکه و تنها بوسیله موتورسیکلت عازم مسافرت دور جهان بود، پس از اروپا بوسیله کشتی در «آرژانتین» پیاده شده بود تا سفر طولانی خود را درآمریکا آغاز کند، بمحض عبور از سلسله جبال «آند» ورسیدن به شیلی درهمان هفته اول با دختری ملاقات کرده بود وسفر جهانی وی به همان جا پایان یافته بود! واکنون دوسال گذشته است و وی خوشترین زندگیها را گذرانده بود.

شیلی دارای چنان آتمسفری است که محال بنظر میرسید جوان مجردی بآنجا برسد و بسلامت بیرون رود، یعنی طوق ازدواج را بگردن نیاندازد.

چون ازطرف کالج دختران به ایراد کنفرانس دعوت شده بودیم بآنجا رفتیم و با مدیره کالج که یك خانم محترم پنجاه و پنج ساله آمریکایی بنام خانم «مایسون» بود ملاقات کردیم، وی اظهار داشت که در بیست و پنج سالگی تنها برای یك بازدید چند روزه وارد شیلی شده است و دست سرنوشت وی را همانجا نگهداشته است.

خانم مایسون ادامه داد: درین چندسال قدم از خاك شیلی بیرون ننهاده است و مردم آن کشور را با همه ی قلب خود دوست میدارد.

بطوریکه شنیدیم سال پیش مردم شیلی ارکستر معروف سانفرانسیسکو را برای اجرای چند برنامه دعوت کرده بودند، ورود هفتاد و دو تن نوازنده که اعضای خوش هیکل این ارکستر را تشکیل میدادند بااهمیت تلقی شد وچنان تبلیغاتی براه افتاد که در روز مقرر هزاران دختر زیبا درفرودگاه شهر سانتیاگو انتظار میکشیدند. همینکه هواپیما فرود آمد هر گروه یکی از آمریکائیان را همراه گرفت تا مهمان نوازی مردم شیلی را باثبات برسانند! روز سوم ورود این هیأت طبق قرار پیشین که بلیت‌ها پیش فروش شده بود مردم از در و دیوار ساختمان اپرا بالا میرفتند تا شاهد شیرین کاریهای نوازندگان ارکستر سانفرانسیسکو باشند امارهبر ارکستر نتوانست افراد خود را گرد آورد... وسرانجام با کومك دهها پلیس توانستند یکی را از روی تختخواب فلان خانه... دیگری را درداخل فلان کلوب... وسومی را از ساحل دریا و ازمیان دهها دختر بیرون بکشند...

اینجا کشور واقعی «گل و بلبل» است ومردم از آزادی برخوردارند. درمرکز شهر تپه کوتاهی بنام «سانتالوسیا» وجود دارد که با درختکاریها و چراغهای رنگارنگ بسیار رومانتیك وعاشقانه به بنظرمیرسد.

هرروز ساعت شش بعدازظهر سیل دختر و پسر دوبه‌دو بسوی این تپه سرازیر میشوند روی نیمکت های این تپه عشاق می‌نشینند و باصطلاح معروف لبان یکدیگر را می مکند واحدی هم ازرهگذران توجه ندارد، مزاحم نمیشود...

زمین لرزه!

اوضاع طبیعی شیلی بسیار جالب توجه میباشد زیرا درشمال صحراهایی دارد که نظیرش را درهیچ جا ندیده بودیم و باید بگوئیم ازصحرای عربستان هم طولانی تراست، البته عرض آن بسیار کم وناچیز میباشد.

درین صحرا و کوه‌مجاورش ثروت بیکران شیلی خفته است که یگانه درآمداین کشور بشمار میرود ودومیلیون نفر به‌استخراج صدورمس ونیترات مشغولند.

جنوب شیلی بی‌نهایت سبز وخرم است و دو دریاچه کوچك و بزرك بهم ارتباط دارند وگاهی قلل برفی درآب آنها منعکس میشود، درین دریاچه‌ها شکار ماهیهای «ترات» ورزش خوبی برای پولداران آمریکایی و بلژیکی فراهم میآورد، و بالاخره جنوب شیلی که به‌تنگه «ماجیلانو» معروفست بر اثر نزدیکی فوق‌العاده با قطب جنوب بسیار سرد و منجمد میباشد.

متأسفانه تنها ناراحتی که این کشور آرام و این مردم صلح جو را تهدید میکند زمین‌لرزه‌های شدیدی است که براثر نزدیکی فوق‌العاده با سلسله‌جبال «آند» بوقوع می‌پیوندد، دهها دفعه شهرها را ویران میکند،هزاران نفررا هلاك میسازد.

برحسب اتفاق نخستین زمین‌لرزه شدیدی راکه ما دونفر درعمرمان حس کردیم درچهارمین روزورودمان به‌کشورشیلی بود.

همینکه به شهر«اریکا» که درشمالی‌ترین نقطه شیلی واقع شده است رسیدیم با یك جوان آمریکایی که پیشوای کلیسای پروتستان بود آشنا شدیم و چند روزی آنجا ماندیم، بامداد روزبعدما را به‌شرکت درمراسم عبادت کلیسا دعوت‌کرد و مانیز پذیرفتیم، این کلیسا نیمه کار است وهنوزمفتولهای آهنی که «بتوم آرمه» را تشکیل میدهند برروی‌ستونهای خارج ازتاق هویدا بود، درون کلیسا غیرازما دونفرپنجاه زن ومرد و عده‌یی کودك‌ساکت وصامت نشسته بودند وبسخنان پیشواکه همان جوان آمریکایی بود والبته بزبان اسپانیایی حرف میزد،گوش فراداده بودند.

یکباره متوجه‌شدیم که‌زمین وزمان میلرزد...میزونیمکت‌ها داشتند ازجا پرتاب میشدند... مفتول‌هایی که خارج ازساختمان بودند چنان لرزیدندوصدایی ایجاد کردندکه ماوحشت‌زده شدیم، ماوعده‌یی ازکودکان هراسان بپاخاستیم وبرای رهایی از مرك بسوی درخروجی‌دویدیم. اما پیشوای کلیساکه قلبش مالامال ایمان به‌عیسی مسیح بود فریاد زد و گفت:

«هرکس بدون‌کمترین حرکتی در جای خود بنشیند، زیرا عیسی مسیح ناجی ما میباشد...» این گفته برای ما دونفر قانع‌کننده نبود بلکه هضمش هم ثقیل بنظرمیرسید، لذا متردد درکنار در خروجی ایستادیم وچندثانیه بعد زمین‌لرزه بپایان رسید امامادونفر که خود را جهانگرد قویدل معرفی‌کرده‌بودیم بسی شرمنده شدیم. آنروز عده‌ی زیادی از خانه‌ها ویران شدند وصدها نفرجان سپردند!

درجستجوی فیل!

چندپروفسور که‌درزمین‌شناسی تحقیق وکار آزمودگی فوق‌العاده‌یی‌داشتندودرعین‌حال این مناطق را مانندکف‌دستشان میشاختند قول دادند باهم به بازدید مراکزعظیم‌فیل‌برویم.

کاروان ما باتجهیزات چند روزه شهر «سانتیاگو» راپشت سر گذاشت واتومبیل «لندرور» ازسینه‌کش کوههای «آند» بالارفت، اما پیش‌از رسیدن به‌ارتفاعاتی که درزیر یخ وبرف پنهان شده‌بود راننده ازجاده اصلی منحرف شد ودر پیچو خم جاده‌یی‌که در گذشته بوسیله معدنچیان مس احداث شده‌بود پیش رفت.

کارگران معدن مزبورکه اکنون بسببی تعطیل شده‌است هنگام حفاریها باین فیل های‌بیکران برخورده‌اند ودرحال حاضرآنجا گنجینه‌یی برای دانشمندان علم دیرین‌شناسی بشمار میرود.

در ارتفاع یکهزارو دویست متراز سطح دریا، بقایای میلیونها ماهی‌راکه سخت شده‌بودندیدیم، درهمین نقاط داروین موفق شده بودکه اسکلت عظیم حیوانات دریائی را کشف کندواین‌حقیقت‌رامیرساندکه این‌اراضی درگذشته‌زیرآبهای‌اقیانوس‌بوده‌است.

ازآنجاکه قاره آمریکا تازه کشف شده است هنوز آنطورکه باید و شاید منابع زیرزمینی‌اش استخراج نشده است همین امرسبب تحریك دانشمندان میشود تادر رشته های گوناگون علوم‌طبیعی زوایای‌این‌قاره‌را کاوش کنند.

میسیون کوچك وسطحی ما برای بازدید این اماکن بودو درضمن توانستیم نمونه هایی‌جمع آوردیم... مشاهده اینجا پس‌از جزایر «کالاپاگوز» مهلت‌داد تانظریه بهتری در باره سیرتکامل بیابیم وآنقدر شادمان بودیم‌که بلافاصله پس‌از بازگشت‌باهمه‌کثرت مشاغل مقاله‌یی تهیه‌کردیم و به‌مجلات پرتیراژ جهان فرستادیم.

بدیهی‌است برای تنظیم این‌مقاله به‌کتب بسیارمراجعه‌شد تادرباره این‌مطلب‌علمی مأخذ درستی دردست باشد.

اینك عین‌مقاله‌رادراینجا نقل‌میکنیم،

عقاید جدید در اطراف سیر تکامل

«هیچ چیز بقاپذیر نیست .... اما هرگز ازمیان نمیرود ، بلکه دائم درحال تغییر میباشد ، این قاعده عالم‌وقانون طبیعت‌است»

ادامه اکتشافات تئوری عظیم‌داروین‌رامستحکم‌ترمیکند»

هنگامیکه روی جزایر «گالاپاگز» درفاصله یکهزار ودویست کیلومتری سواحل کشور «اکواتر» دراقیانوس کبیربسر میبردیم، موجودات زنده‌درین سواحل وروی سنگها نمونه‌یی‌ازده‌ملیون سال پیش و طبیعت در دوران « کامبرین»‌را برایمان‌تشریح‌میکردوآشکار میساخت...این‌رویایی‌بودکه‌در بیداری باچشمان‌بازخویش ناظر آنها بودیم.

لاك‌پشت‌هایی بوزن دویست کیلوگرم ازکنار صخره‌هایی‌که بصورت مذاب براثر اختلالات درونی زمین بیرون ریخته اند آهسته و آرام گام برمی‌داشتند ، کمی آنطرف‌تر سوسمارهای عظیم‌تیغ‌دار که‌نسلشان درنقاط دیگر جهان معدوم شده‌است بمحض دیدارما ، بحالت خزیده خودرا به‌پناه‌سنگی میرسانیدند .

درکنار ساحل، روی سنگهای نامنظمی‌که رویهم انباشته شده‌است تك‌وتوك خوك

های سیاه‌رنگ دریایی دیده میشوند . در حقیقت همین آب‌اقیانوس میباشد که همه‌ی اسرار طبیعت رادربر گرفته‌است، زیرانخستین جاندار درهمین آبهای‌شور بوجود آمد.

بااینکه فصل‌زاد وولدخوکها نبود معذالك چون این حیوان ذوالحیاتین می‌باشد بیشتر در موقع شکم سیری روی سنگهـا استراحت میکند و از انـوار خورشید استفاده می‌برد و گرنه در فصل زاد و ولدهزاران نمونه از نوع این حیوان پستاندار سواحل را سیاه میسازد .

درروی همین جزایر وبرفراز همین ارتفاعات گردنکش بود که «چارلس داروین» ماههـای مداوم برای‌یافتن راه‌حلی بمنظور قانع ساختن خودو دنیای بشریت رنج میبرد ، امامیسیون اوازطرف دولت امپراتوری‌انگلستان یاری‌میشد ومانند مادونفر برای‌تهیه‌بنزین موتورسیکلت‌ها افکارش مضطـرب‌نبود.

داروین‌پس‌از بازگشت ازسفر پرحادثه خویش، بوسیله سفینه شخصی بنـام «بیگل» همواره یك‌فرضیه علمی‌برمبنای «سیر تدریجی» بشردرمغزش‌دوران‌داشت.

امادر قرن‌گذشته این کار آسانی نبود، زیرا برای توصیف کلی‌مبنی‌بر «پیدایش نمونه‌ها» وی‌ناچار بودتنها ازمعلومات ومشاهدات خوداستفاده بردتاشالوده فرضیه‌را بصورت یك‌سنداصلی بـریزد...

همه جانداران براثر رشد اقسام پیشین بوجود آمده‌اند!

مختصر زمانی پس‌ازانتشار رساله‌اش بودکه بسترهای‌عظیم فیل یکی پس‌ازدیگری ازساحت پرسکوت زمین کشف‌شد وبالنتیجه «حلقه مفقوده» که‌میبایستی سیر تدریجی بشررا مانند زنجیری به‌نمونه‌های جاندار دریایی ازنوع نرم‌تنان ارتباط‌دهد دردست اوماندوهمین اکتشافات بمنظورتائیددرعقیده‌الهامی «داروین» درسالهای آینده بطوروسیعتری‌ادامه یافت.

واکنون، درقرن مـا، عقیده «سیر تکاملی» بطور یقین بوسیله همه‌ی دانشمندان وافرادبشر پذیرفته شده‌است.

بسال ۱۲۳۸ شمسی بلافاصله «داروین» پس‌ازچاپ رساله‌اش بامدعیانش روبروشد زیرامیلیونهانفر نمیتوانستند خودرا قـانع کنند که‌میان‌آنهاوشجرهٔ حیوانات پست‌ترپیوستگی وجود داشته است‌ودارد.

بدبختانه درباره‌ی پیدایش حیوانات اگرقوانین علماء روحانی رابـررسی کنیم نام انسان دریك محل‌ذکر شده‌است وآنهم همه‌جا بمعنای «اشرف مخلوقات» است !

داروین چنین نوشت: «برای تحقیقات علمی‌آینده تابناکی در پیش است، انـوار دانش پرده های نادانی را خواهد درید تا حقانیت تاریخ پیدایش بشر جلوه کند . » اما موقعیکه داروین خوددادربرابرسیل اعتراض استنباط عمومی یافت، ناگزیر مصمم شد تارساله دیگری بنام «اجداد انسان» بنویسد، دراین مکتوبه که‌بنام «نزول‌انسان» بوددر ۱۲۵۰ شمسی انتشاریافت چنین نوشت:

«ممکنست که درزمانهای دور، یکنوع بوزینه‌خاص درسطح‌آفریقامیزیسته‌است که‌از بسیاری جهات شبیه به «گوریلا» و یامیمون « شمپانزه » امروزی بوده‌است وچون‌دومیمون ذکرشده‌ازنظر شباهت نزدیك ترین نمونه ها بانسان هستند، لذا خالی از تشبه نیست اگر

فرض شود که نخستین اجداد انسان درروی این قاره میزیسته‌اند!»

بخلاف آنچه که مدعیان «داروین» را محکوم میدانستند، وی هرگز اذعان نکرد که انسان ازنسل میمون یاعکس آن بوده‌است، اومعتقد بود که انسان تازه بدوران رسیده و میمون مدرن هردو ازیك نسل مشترك منشعب شده‌اند.

درهمین تابستان گذشته «دکترلیکی» ضمن یك سلسله حفاری جمجمه موجودی شبیه به انسان غارنشین راکه عضوی از نوع «آسترالوپی سی کوس» می‌باشد از زیرخاك بیرون کشید این جمجمه شباهت نزدیکی هم با انسان وهم به بوزینه دارد وجمجمه مزبور بطورحتم مختصات «حلقه ناپدید» را بهم مربوط خواهد کرد، زیرا طرز ساختمان این جمجمه کاملا با انسان شبیه است ونیز نشان میدهد که درآن تاریخ قادر بوده است بطور ایستاده ومستقیم راه برود وبالاخره مدارك موجوده نشان میدهد که نوع «آسترالوپی سی کوس» نه‌تنها درصدد تهیه آلات وادوات قتاله برای شکار بوده‌است بلکه کم کم بساختن آنها مبادرت ورزیده‌است.

بااینکه آسترالوپی سی کوس» تاحدود پانصد هزارسال پیش یعنی همزمان باپیدایش نخستین قوم انسان میزیسته است اما معلوم نیست که مقام آنرا درکدای نردبـام سیر تحول می‌توان درنظر گرفت.

بهرحال دانشمندان معتقدند «آسترالوپی سی کوس» وتاریخچه پیدایش آن ازیك میلیون سال متجاوز است ودرهمان کریدورهای سیرتحول حیران وسرگردان ماندند تا اینکه طبق عواملی بکلی معدوم شدند. احتمال دارد اکتشاف جمجمه اخیر نمونه‌یی ازقدیمی‌ترین نوع خود وشاید نزدیکترین قوم وخویش به‌نزول انسان باشد.

ازآنجاکه تحول بمنزله یك زنجیر متداوم وبی‌انتها میباشد بالطبع انسانرا برای پیوستگی زمان بزمان وشکل بشکل گرفتار وسرگرم خواهد کردتا به نقطه‌یی میرسیم که نخستین ارکان درعمق آبهای زمین جان گرفت.

اما این بحث آنقدر گسترده‌است که بااکتشاف یك نمونه درغربال فلان دانشمند، فضاهای خالی دیگری نیز دربالا ویاپایین زنجیر تحول آشکار خواهد شد. حس کنجکاوی بشر برای استخراج این حقیقت ازصلب زمین به غایت رسیده است، ماهی نمی‌گذرد کـه گروه دانشمندان ازجزایری که مادرآن بودیم دیدن نکنند.

درایام توقف ما یك گروه دوازده نفری مرکب از سه ملیت نیروی خودرا رویهم گذاشتند تاازمجموعه نتیجه مطلوبی بدست آورند، آنان برای بدست آوردن یك تکـه فسیل بوسیله بیل وکلنك انرژی فراوانی مصرف میکردند درست مانندپدریکه میخواهدجگرگوشه خودرا اززیر قلل زمین لرزه بیرون کشد رنج میبردند.

درعصر داروین علم «دیرین شناسی» بسیار ناقص بود، تنهاموقعی که یکی از هم قطارانش اعلان کرد استخوانهای نمونه بیست‌وسه حیوان راکه‌ازصفحه زمین معدوم شده‌اند یـافته‌است کومك عظیمی به داروین شد... زیرا اوتوانست ارتباط حیوانات را از میلیونها سال گذشته تازمان حال بدست آورد وآنهارا بادلایل مثبتی تشریح کند.

امروز طبق مطالعات دیرین شناسی میدانیم کـه نودوهشت درصد حیوانات کنونی متعلق بفامیل «ذومهره» وازنسل هشت نمونه جاندارانی هستند کـه هفتاد وپنج میلیون سال

پیش درعصر «مسوذوئیك» میزیسته‌اند، زیرا تاریخ تحول تاریخی است که بهمراه آن انقراض ومعدوم‌شدن، ارتقاء وتغییر کلی میابد.

دراین مقاله کوتاه کوشیده‌ایم تا با استفاده ازفرضیه های دانشمندان گذشته وهمچنین طرز تفکر علم جدید، نتایجی درباره سیر تحول بدست بیاوریم.

داروین درعصر خود توانست ترقی جانوران بی‌مهره‌را به ذومهره تشخیص وتمیز دهد، یعنی ماهی به‌ذوالحیاتین ـ ذوالحیاتین به خزنده، خزنده به پستانداروپرنده، درحالیکه‌هیچکدام ازتحولات شگفت‌آوری که اکنون دکترین داروین را سندیت مستحکم می‌بخشد، درعمرخود او وبخصوص‌مشغول‌کاوش برای یافتن «اصل ومنشاء نخستین نمونه‌ها» بود وجودخارجی‌نداشت «پی‌تی‌کان تروپوس» هنگامی که بدون تردید اثرنخستین انسان جدید است در۱۲۶۹ شمسی یعنی نه سال پس‌ازدرگذشت داروین کشف شد، شماره محرومیت های داروین درقرن گذشته برای مطالعات وسیع حتی ازشماره انگشتان دست متجاوز نبود، بعنوان مثال عمرش کفاف نداد تاسری معروف فسیل هایی راکه برای مطالعه سیر تدریجی اسب دردست بود مطالعه کند وقدم بقدم اجداد اسب راکه باهیاکل صغیر ازشصت میلیون سال پیش دردشت «یوسیه» میچرخیدند تازمان کنونی دنبال کند.

سرانجام براثر فقدان مدارك کافی یعنی «فسیل» داروین بمنظورکاوش استدلال خویش، برای اخذ معلومات وسیعتر متوجه سایر شعب علوم وبخصوص تطبیق علم تشریح‌شد.

وی دانست که ستون فقرات همه حیوانات مهره‌دار یعنی ذوالحیاتین، خزندگان، پرندگان وپستانداران که خواه بمنظور راه رفتن، دویدن، شناکردن ویاپروازکردن ازآن استفاده میبرند روی‌یك اصل کلی ساخته شده‌است، بطوریکه یك استخوان دربالای بازو، دو استخوان درقسمت ساعدآویخته بازو، چنداستخوان کوچکتر درمچ دست و پنج استخوان در هردست که به استخوانهای انگشت ارتباط دارند دیده می‌شود.

«کنجکاوی ما بحدکامل رسیده بود زیرا دست یك انسان که برای محکم گرفتن اشیاء است، یادست‌یك موش کور که برای‌حفرچاله درزمین می‌باشد، یاپای اسب، یا حتی‌آن بال پاروماننده خوك‌دریایی، وبالاخره خفاش که بایکدیگر فرق فاحش دارندآیا باید روی همان طرح ساخته شده باشند؟

وآیا بایدهمان تعداد استخوانها راباهمان وضعیت‌داشته باشند؟ داروین چنین نوشته‌بود، امابلافاصله پاسخ‌پرسش خویشرا بدین‌مضمون تهیه کرد:

شباهت استخوان بندی‌دست انسان بابال خفاش، بال پارو مانند خوك دریایی، پای اسب‌و یایکی بودن تعداد مهره‌هایی که درون گردن دراز زرافه و گردن کوتاه فیل وجود داردو تعداد بسیاری حقایق دیگر یکباره بخودی‌خود فرضیه نزول تدریجی‌راتوضیح میدهد که باتغییرات پیاپی وآهسته توام بوده وهست.

وی‌همچنین ناظر کشفیات وپیشرفتهای جنین بود که تشابه اسرارآمیز و متعددی درباره جنین حیوانات متفاوت مانند: ماهی، پرنده وانسان راآشکار می‌سازد.

بعنوان مثال جنین هرسه دارای شکاف ودم‌آویخته مانندی می‌باشندواین تعقیب

ردپای آنانست که ازدریا سرچشمه گرفته‌اند، زیرا هرحیوان پیشرفته‌تری در روی زمین از نقطه‌ترقی جنین بهمان مبداءنژاد بستگی دارد.

اگروقت شود هرانسانی دربلوغ نشانه‌هایی زاید ازگذشته های خویش بیادگار داردمانندمو های زائد، دندان عقل‌و غیره... اینهااثبات وحقایق غیرقابل گریزی است‌که انسان‌و کلیه‌حیوانات دومهره ازیك مبداءبوجود آمده‌اند.

بااینکه داروین نمی‌دانست‌که شریان انسان‌و حیوان دارای یکنوع گروه خون «آ.ب.د» هستند امامتوجه شدکه انسان برای‌قبول بیماری حیوانات مانند گزیدگی‌سگ هار ویا وبا مستعدمیباشد وگاهی بیماریهای انسان به‌حیوان‌نیز سرایت می‌کند.

بااختراع «انوار رادیوبی» که روی اصول تجزیه میزان اورانیوم موجوده در سنگهاو یافسیل‌حیوانات مورد استفاده قرارگرفته بود، دانشمندان جماد شناسی ویادیرین شناسی می‌توانند قدمت سنگها وتاریخچه تحولات زمین رامقیاس به گیرند، اختراع این دستگاه که طی‌دوازده سال گذشته انجام یافته‌است، خدمت گرانقدری بدانش‌بشری‌وتفحصات علمی کرده است.

مسأله دشواری‌که درسر راه‌دانشمندان قرن هیجدهم وجود داشت تشریح «قانون موروثی» بودکه سرانجام عده‌یی به‌حقیقت‌سیرتحول قانع شدند، معذالك ایرادهایی‌درباره مکانیك سیرتحول شنیده‌میشد، براستی پاسخ داروین هم‌قانع کننده‌نبود ودرپایان موفق‌نشد که بالاختصار طریق‌مادی آنراترجیح دهدوتشریح کند که چگونه منتخبات طبیعی و این سیر تدریجی که ازآن گفتگوشد برای‌همیشه وبطوربکلی درجه‌و ماهیت نوع‌را تغییر داد و بعبارت دیگرماهی به‌انسان تبدیل یافت.

درقرن هیجدهم یك‌کشیش دانشمند بنام«هندل» بادوازده سال‌رنج مداوم بخاطر اثبات قانون موروثی آزمایش دقیقی‌را بابوته‌های نخود بعمل‌آورد، بااینطریق‌که اثرات موروثی تابع‌لحظه است.

قانون دیگر رعایت چهاردوران جوی‌و جغرافیایی است‌که سبب‌شد جانداران داخل‌آب ویاروی زمین‌خودرا بامحیط‌آشنا کنندوتطبیق‌دهند. آیااین‌دگرگونیهای جغرافیایی چگونه تغییراتی دراندام جسمانی حیوانات ایجاد می‌کرد و یاگاهی سبب‌انهدام نوعی از آنان می‌شد؟

ما درسرزمین منجمدآلاسکا موفق شدیم نمونه‌های‌عظیم دندانهای فیل‌ماقبل تاریخ راکه بصورت‌فسیل درآمده بود بدست آوریم، واین نمونه‌ها نشان میدهدکه اراضی‌مزبور درگذشته معتدل‌الحراره بوده است، همچنین دردشت سوزان «آریزونا» واقع دراتازونی از جنگلی‌فسیل شده دیدن‌کردیم‌که بدون تردید میلیونهاسال‌پیش سبزوخرم بوده است.

این دگرگونیها بما رخصت بینش میدهدکه جانداران اولیه‌پس ازخروج وترك اقیانوس، بدن خود را برای زندگی درخشکی مستعد یافتند، اما بسبب عدم امکانات برای شکار حشرات ویاسایرحیوانات‌بناچار ازدرختهاصعود کردند وازمیوه‌ها بمنظور تغذیه‌استفاده بردند.

این دوره تغییرات جسمانی دیگری درحیوانات بوجودآورد زیرا بااستفاده‌مدام ازعضلات برای آنکه‌ازشاخه‌یی به‌شاخه دیگر بروند سبب شد تاعضلات وپاها قابل انحناشود، ورزیده‌تر گردد، ودرعین‌حال کشیده‌تر بنظر آید، تا اینکه ناچاراازدرخت هم پائین آمدند درواقع آنها نبودند که درخت را ترك کردند بلکه درخت بود که آنانرا ترك کرد وطبق نظریه فوق، جنگلها مبدل به‌دشت سرسبز شدند.

درسیراین تحولات جاندار مزبور برای دیدن مسافت بعیدتروبا بمنظور چالاکی بیشتر آموخت تا تنها ازدوپای خویش استفاده برد لذا روی پا برخاست وبحرکت درآمد.

مهمترین مدعیان داروین جمعی‌ازدانشمندان‌دیرین‌شناسی بودندکه دائم ویراموردحملات وپرسشهای گوناگون قرارمیدادندکه اگر تحول‌حقیقت داشته است، چرا در بطن سنگها علایم بیشتری ازنمونه‌های انتقالی وجود ندارد؟ درباره اینکه سیر تحول باید شیب ملایمی راطی کرده باشد از داروین میپرسیدند:

«چرا بعضی نمونه‌های متفاوت باید اینجا و آنجا وجودنداشته باشند؟» و در باره‌پست‌ترین‌جانداران‌میپرسیدند: چگونه ممکنست جانداری بدون نمونه پیشین بوجود آمده باشد؟

پاسخ متحدالشکل «داروین» باینگونه پرسشهاویانظرآنها چنین بود که اطلاعات بدست آمده درباره دانش‌دیرین شناسی‌ناقصندوکلکسیون‌موردنیاز در دسترس نیست، زیرا براستی بیل وکلنك دانشمندان بتازگی شروع کرده است که سطح خاك را برای کاوش‌فسیل پس‌بزنند ...

اینك با پیشرفتهای همه جانبه درعلوم گوناگون ونمونه‌های سرسام‌آوری که‌برای ثبوت فرضیه‌ها دردست میباشد کار را آسانتر میکند، معذالك هنوز پرسشهای کنجکاوانه‌یی بگوش میرسد وسدهایی جلوپا میگذارد، هنوز دوسرعظیم تحول باقی است، نخست اصول پیدایش انسان ...

انسانی‌که اشرف مخلوقات است، این موجود توفانی، تندمزاج، عشق‌اندوز و عشق آموز، این آفریده مخترع و مکتشف، بالاخره این حیوان آشوبگر وفتنه جو وحادثه طلب‌که سایرموجودات‌زمین را نیم‌میلیون سال‌درچنگال اقتدار خوددارد...

برای انسان‌شناسان این تحول‌ودگرگونی، یعنی بالاآمدن انسان ازایام تاریك تازمان کنونی، باتوجه به رشدجسمانی کاملا مستدل میباشد، البته ارتباط و مقایسه‌ها با چند جمجمه شکسته وچند استخوان فك زهوار دررفته قضاوت میشود!

وحالا چطورشد که بشر از مراحل گوناگون گذشت، بصورت انسان درآمد، به‌مقام‌ورتبه‌انسانی رسید، وچطورشدکه صاحب روح وجدان وشخصیت‌گردید... این‌مسأله هنوزدرسرداه ابهام ماقبل تاریخ باقی مانده است...

نکته دوم که هنوز سر عمیقانه‌تری دارد طرز پیدایش نخستین جاندار است که براستی‌به منزله اولین‌پله نردبام ترقی می‌باشد، دانشمندان مترددند چرا نخستین‌جانداران را به فسیل های مربوط به دوران «کامبرین» یعنی پانصد هزارسال پیش بستگی داده‌اند؟ درحالی‌که جانداران این عهد، نخسین جانداران روی زمین نبوده‌اند، ودرسالهای ماقبل

«کامبرین» که یك بلیون و نیم سال دوام دارد اثرات بسیار جزیی از جانداران دیده میشود، خوشبختانه دو پروفسور امریکایی بنام «دکتر هاچین سون» و «دکتر بوردکز» پاسخ نسبتاً قانع کننده تری بپرسش فوق داده‌اند و می‌گویند:

تنها جاندارانی‌که دارای استخوان و یا صدف بوده‌اند، امکانات و شرایط فسیل‌شدن را دارا هستند، زیرا طی مرور زمان براثر تجربیات شیمیایی درلابلای رسوب، بصورت سنك سخت و فسیل می‌شوند.

جانداران ماقبل عهد کامبرین را تنها «نرم‌تنان» تشکیل میداده اند و در آنزمان بسبب صلح مطلقی که روی خاك و درون اقیانوسها وجودداشته است و نیز باعلم باینکه نرم تنان تنها سبزی خوار بودند و بیکدیگر حمله نمی بردند، و نیازی به قشر و یا آلت دفاعی نداشتند...

همین دو پروفسور معتقدند که بعلل مجهول، نخستین تجاوز بوسیله گروهی ازاین نرم تنان انجام پذیرفت ورفته‌رفته طبق قانون تنازع بقاآموختند که یکدیگررا شکار کنند، و بدین طریق تعدی و خصومت آغاز شد، بنا بر این روی تطبیق های طبیعی یا محیطی که درآن میزیستند بعض از نقاط بدنشان شروع به‌پرورش آلات دفاعی مانند قشر واسکلت و چنگال کردند و بدین ترتیب تاریخ نخستین فسیل آغاز شد.

ما میتوانیم بخود اجازه دهیم که سیر تحول دیگر فرضیه نیست، بلکه حقیقت محض میباشد، اماهنوز دانشمندانی مانند دکتر «هاچینسون» هستند که ازپذیرش لغت «حقیقت» اکراه دارند، واو ترجیح میدهد که سیر تحول یك فرضیه قابل تصدیق است و همین عبارت کافی میباشد وسیله مسرور کننده‌یی برای استفسار منطق قانون طبیعت بشمارمیرود. دلایل سیر تحول آنقدر وسعت یافته‌است که حتی ازماوراء معرفت‌الانسان هم تجاوز میکند، چون کلیه اقالیم وسیع دانش فتح شده‌است و این بانك بگوش میرسد:

«هیچ چیز پایدار نیست، بقاپذیر نیست، بلکه دائم درحال تغییر وتبدیل است، و این قاعده عالم وقانون طبیعت میباشد...

آرژانتین!

آرژانتین، دومین کشور مهم امریکای لاتین است، کشوریست که سی‌میلیون جمعیت دارد، بیشتر مردم آرژانتین اروپایی هستند، عده بسیار ناچیزی «نگرو» هم دیده میشوند، زیرا بردگی دراینجا رونقی نگرفت، نگروها درقرن هیجدهم آزادی خودرا گرفتند، ناجی آنان مرد مبارزی بنام «سان مارتین» بود که براستی درردیف رزمجوترین، دلاورترین، و آزادیخواه ترین مردان جهان بشمارمیرفت، «سان مارتین» نه‌تنها کشور خودرا رهایی‌داد بلکه سه‌کشور همسایه‌آرژانتین را نیز ازیوغ اسارت امپراتوری اسپانیا رهایی بخشید،

سیزده سال پیش، مردی بنام «پرون» بریاست جمهوری آرژانتین برگزیده شد، وی درابتدا محبوبیتی میان مردم داشت، اما ناگهان ازجا در رفت ودیکتاتور محض ازآب درآمد. درپایان دوران ریاست جمهوریش قانونی ازپارلمان گذراند وخودرا بزور برای



شراب وعشق وموسیقی واسب... مونس همیشگی مردم آمریکای جنوبی است آنها به آهنگهای «تانگو» دلبستگی فراوان دادند، واسب راهمدم با وفای خود میشمارند ، دراینجا عبدالله روی اسب نشسته است ومیخندد !

یکدوره دیگر نیز بر مردم تحمیل کرد ، از آنجا که خود نظامی بود طرفدار پروپا قرص ارتش بشمارمیرفت وقوای سه گانه کشوررا باخریدهواپیما وکشتی های جنگی ومهمات بسیج کرد، اما چنان لطمه یی به بودجه مملکت وارد آورد که کشوررا بیش از بیست سال بعقب راند مردم آرژانتین که تاب اینهمه دیکتاتوری وخودکامگی را نداشتند علیه وی میشوریدند، اما اوبا ارتقاء درجه ارتشیان موفق میشد شورش را بخواباند وبرسریر فرمانروایی مستقر گردد، لیکن «پرون» مرتکب اشتباه دیگری هم شدوآن مخالفت باروحانیون بود، اومیخواست کلیساها راتعطیل کند، کشیشان رابیرون اندازد، ودرین اواخر چنان بقدرت خودمینازید که میگویند قدری دوچارجنون شده بود، وکسی چه میداند؟ شاید قدرت طلبی وقدرت جویی نیز جنونی نصیب انسان سازد ...

همه پارکها وخیابانها و کوی وبرزنها باسم اوو یازنش «اواپرون» نامگزاری

شده بود، مشهور است که پرون نامه‌ی بلند بالایی به «پاپ» نوشت ودر خواست کرد اجازه دهد مجسمه زنش در شمار زاهدان و معصومان درهمه کلیساها نصب گردد! تامردم موفق بزیارت اوبشوند ...

پاپ ازدریافت نامه پرون دوچار وحشت شد، زیراهمه میدانستند که خانم پرون قبلا رقاصه بوده است، وبهرحال بادستور پاپ تمام کشیشان علیه پرون شوریدند ومردم را نیز علیه‌وی تحریك کردند !

دوسال تمام پایتخت وشهر های بزرگ وکوچك آرژانتین بخاك وخون کشیده شد، تااینکه مردم مسلح به کاخ پرون حمله‌ور شدند، ومعلوم نیست که اواز چه‌راهی گریخت...

هنوز آثار هزاران گلوله‌یی که کاخ ریاست جمهوری رامشبك ساخته‌است در روی دیوارها دیده میشود، متأسفانه تاوقتی که مادر آرژانتین بودیم انقلابات داخلی فرو ننشسته بودو درروزهایی که درشهر عظیم «بوئنوس آیرس» بسر میبردیم ازشدت گازهای اشك آور نمیتوانستیم به‌خیابانها برویم !

ازآنجاکه سطح هموار آرژانتین از مراتع وچراگاههای سبزوخرم پوشیده شده است، برای گله‌داری بسیار مناسب میباشد وهمیشه‌دراطراف جاده‌ها هزاران گاومیدیدیم که سرگرم چرا بودند !

میگویند همانگونه‌که برزیل میتواند قهوه همه‌دنیا راتامین کند، کشور آرژانتین هم‌قادراست مصرف گوشت جهان را متقبل شود، و همین بزرگترین رقم درآمد این کشور است . . .

این گاوها اصولا بنام «گاو گوشتی» خوانده میشوند ونژادخاصی دارند که‌تنها برای‌مصرف گوشت پرورش‌مییابند.

هرمسافری‌که وارد آرژانتین شود بزودی پی‌میبرد که مردمان آنجا بسیار قوی هیکل و تومند هستند، وشاید بسبب آنهمه گوشتی‌که می‌خورند چنین اندامی یافته‌اند !

در رستورانهای این‌مملکت، وقتیکه انسان یك‌پرس خوراك «بیف‌استیك» سفارش میدهد، آنقدر برای‌او گوشت میآورند که آدم ازدیدنش سیرمیشود! واین‌گوشتها باندازه‌یی تردو نرم وخوش خوراکند که حدی ندارد...

بخلاف گوشتهای ایران در«بیف‌استیك» های‌بدین بزرگی کمترین رگ‌وریشه‌یی دیده نمیشود وبنظر میرسد که گوشت مصنوعی است، اما بسبب «ضعف اقتصاد» هر روز از عظمت بیف‌استیك‌ها کاسته میشد، بااین وصف هرکس که در آرژانتین بسر میبرد بطور عموم روزانه نیم کیلو گوشت میخورد !

هنگام قدم‌زدن درخیابانهای شهر «بوئنوس‌آیرس» درساعت دوازده ظهر میدیدیم کارگرانی‌که روی خطوط «ترولی» مشغول کارند ویا باسفالت خیابانها سرگرم میباشند. هرکدام یك‌تکه‌گوشت بزرك‌را که بدون اغراق‌خوراك یك‌هفته خانواده‌های‌ایرانی است‌روی آتش‌انداخته‌اند وسرخ‌میکنند وهمانطور داغ‌داغ باشراب می‌خورند !

همانند کلیه شهرهای عظیم عده زیادی یهودی درینجا ساکنند وبصرافی و سایر مشاغل پرسود و ثمربخش سرگرمند !

اگر خوانندگان ارجمند ازیاد نبرده باشند کلیمی های مقیم همین شهر بودند که رهبرحزب نازی یعنی «آیشمن» رادزدیدندو به‌اسرائیل فرستادند!

... روزی در شهر « بوئنوس ایرس » بایکی از دوستان گفتگو میکردیم، ضمن صحبت جریان زندگی یهودیان بمیان آمد ، او ناگهان توی حرف مادوید وگفت‌که در صورت موافقت می‌توانید بااتومبیل من بحاشیه شهر برویم‌ویکی‌از عجایب جهان‌را باچشمان خود به‌بینید!

وی ادامه داد: منظور من‌از ادای‌کلمه «عجایب جهان» قدرت ایمان است ... عده‌یی از«اندیانها» کلیمی شده‌اند وحالا پس‌از پیمودن پانزده هزار کیلومتر از موطن خویش بدینجا آمده‌اند تا بوسیله کشتی بسرزمین معهود بروند و منتظر ظهور پیامبر موعود شوند!»

ما باپیشنهاداین دوست موافقت کردیم، زیراداستانی براستی شنیدنی بود، وباوی براه افتادیم!

درماورای تصورات مردم، درماورای منطقه‌یی‌که از دسترس عمومی بدور است، دردماغه‌امریکای جنوبی؛ ومیان سرحدات شیلی‌و آرژانتین، دهکده کوچکی‌بنام «چیم‌پای» وجود داردکه درزمان گذشته به‌قبیله «آرائوکا» تعلق داشته است، در قرن هفدهم چندتن یهودی‌که بناچار ازآرژانتین گریخته بودند بطور تصادف باین‌دهکده پناهنده شدند، ودر همان‌حال پناهندگی هم‌دست ازتبلیغ مذهب خویش برنداشتند وافراد قبیله‌را به‌پیروی از تعالیم موسی‌علیه‌السلام دعوت کردند.

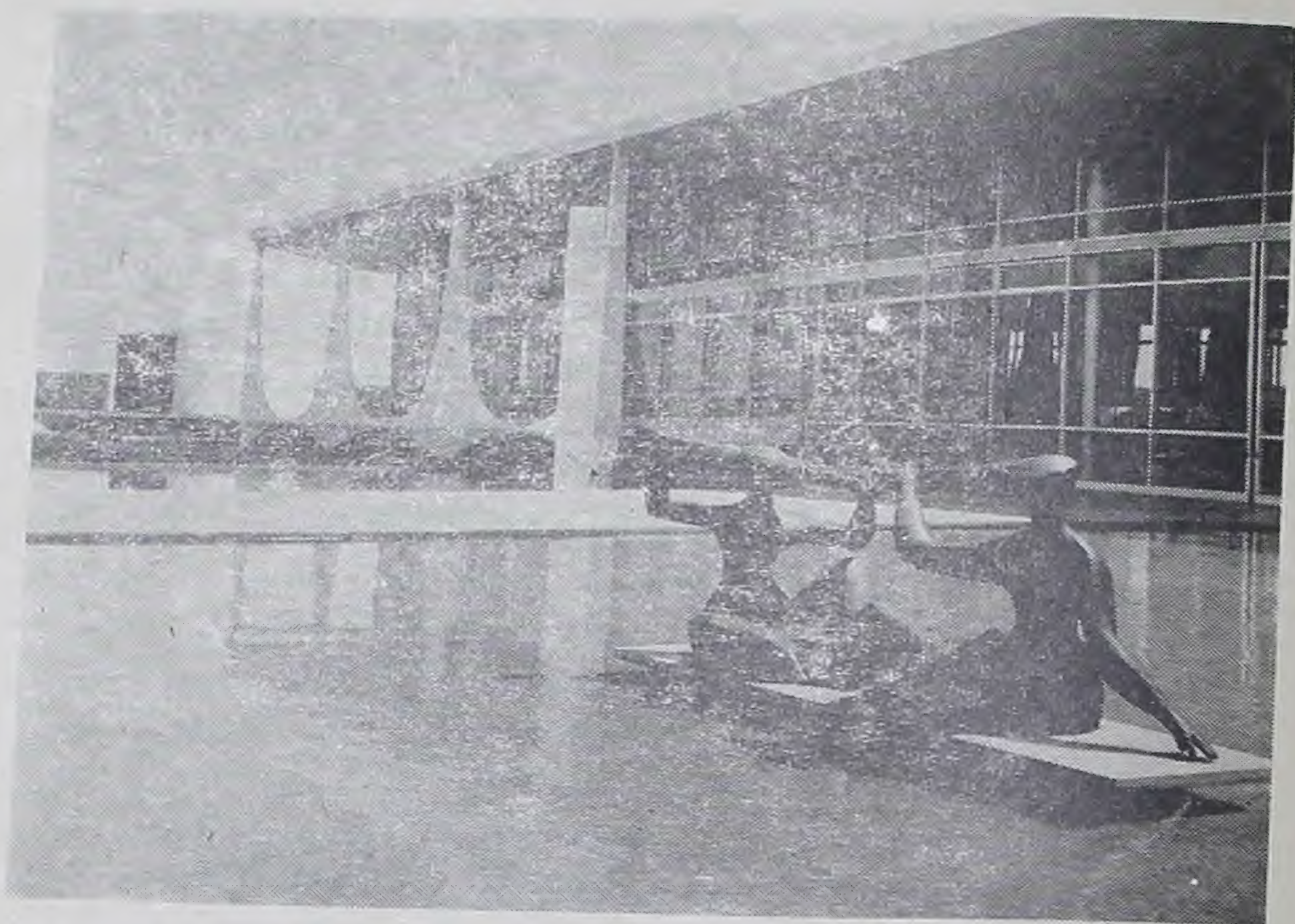
روزها میگذشت ، ودر این گذشت روز ها نزدیك بود که حتی آخرین خاطره دیانت ازقلوب اندیانها محو شودکه یکنفر سپیدپوست دیگر بسال۱۳۱۳ شمسی در میان آنان رخنه کرد.

این‌مرد پیروفرقه «هفت‌روز رستاخیز» بود، این‌فرقه هم‌شبیه آیین مسیحیان و هم شبیه آئین یهودیان است ، او بزودی پی‌بردکه اندیانها روز های شنبه را تعطیل می‌کنند و بعضی ازتعالیم موسی‌کلیم‌الله رابخاطر سپرده‌اند ... این‌مرد قرائت تورات عهد عتیق را به‌اندیانها آموخت ...

یازده سال بعد ، یکنفر کلیمی دیگر راه‌خود رااز میان کوههای «اندیس» برید واز دهکده «چیم‌پای» سر درآورد، او پس‌از اینکه تعالیمی به‌پیروان مذهب یهود دادچنین اظهارداشت :

«بخاطر ظهور پیامبر معهود فرزندان اسرائیل میلیونها زجر وشکنجه را بخود روا داشتند واکنون می‌بایستی به«زیون» که‌در سرزمین مقدس قرارداد بروند ودر انتظار مسیح باشند.»

این دلگرمی اندیانها رابرآن داشت‌که ضیافات مجللی برپا دارند، روزه خود راحفظ کنند، حتی برای عبادت زن‌ومرد راازهم جدا کردند، افراد دهکده بااینکه خود رابطور مستقیم یهودی نمی‌خواندند، خرسند ومشتاق ومسرور ازآنکه فلسطین بدست‌یهودیان اداره‌گردد خودرا پیروان پیمان‌اسرائیل خطاب‌کردند.



این ساختمان زیبا و بسیار مدرن قصر رئیس جمهور برزیل میباشد که در شهر «برازیلیا» بنا شده است

سرانجام اندیانها یکنفر را که مشمول تعالیم بود و « لوئیس برابـو » نـامیده می‌شد از میان خویش برهبری انتخاب کردند ، یکشب بسال ۱۳۲۶ لوئیس رادیو را باز کـرد و ناگهان یك خبر ویرا صاعقه آسا تکان داد ... لوئیس شنید که اسرائیل سرانجام آزاد شد !

از آنروز ببعد همه اندیـانها درشعلهٔ یك امید طولانی میسوختند، درشعله امیدی که باید بسرزمین موعود برسند، و منتظر مسیح شوند ...

بلافاصله لوئیس برای گرفتن ویزا عازم شهر «بوئنوس آیرس» شدو پس از طـی یکهزاروسیصد کیلومتر یکراست به کنسولگری اسرائیل رفت ، اما ویرا باسردی پذیرفتند ، ایرادهـایی گرفتند تابدآنجا که لوئیس کاملا مأیوس شد وبهیچ پای مراجعت کرد !

بسال ۱۳۳۳ باردیگر خبرعظیمی بآنان رسید ، خبری عجیب وباور نکردنی ، خبری تکان دهنده ولرزاننده !

زیرا خبر رسیده بود که این بار خود مسیح با کشتی به «بوئنوس آیرس» آمده است و میخواهد کلیه فرزندان اسرائیل را با خود ببرد !

بلافاصله نود درصد مردم دهکده حرکت کردند و به بوئنوس آیرس روی آوردند، اما بخلاف آنچه شنیده بودند در این شهرابداً چنین کشتی وجود نداشت ،لیکن کنسولگری اسرائیل این بار آنانرا مانند دفعات پیشین مأیوس نساخت ، اندیانها هر روز به کنسولگری اسرائیل مراجعه میکردند و سرانجام دانستند که قوانین اسرائیل اجازه مهاجرت باشخاص غیر یهودی را نمیدهد، ناچارهمگی به معبد یا «کنیسه» یهودیان رفتند و ملای یهودیان بآنها گفت که نمیتوانند سر بهوایی کلیمی شوند، و بهمین روی هر کدام در بیرون از شهر« بوئنوس آیرس خانه‌های گلی ساختند ومشاغلی برای امرار معاش تهیه کردند و برای بدست آوردن ویزا در کنسولگری نوبت گرفتند ؛

پس از ماهها انتظار مجمع ملایان یهودی آرژانتین تصمیم گرفت که اندیانها بیش از ورود بجرگه یهودیان باید زبان عبری یا «عبرانی» را فراگیرند ، وقوانین «تالموذیك» را بیاموزند، اینکار غیر ممکن بنظر میرسید زیرا بیشتر آنان بکلی بیسواد بودند ، اما رهبر آنها «لوئیس» همچنان مقاومت بخرج داد ودر کانون فرهنگی اسرائیل که در شهر بوئنوس آیرس بود یك معلم زبان استخدام کرد که هر هفته دوساعت تدریس کند .وآنانرا تعلیم دهد... معلم آنان بما گفت:

« قدرت عقیده واقعاً خارق‌العاده است» زیرا پس ازدوسال اندیانها زبان عبری را آموختند وتعالیم «تالموذیك» را باروانی کامل یادگرفته بودند .سرانجام ملای بزرك اسرائیل دستور داد که حالا اندیانها میتوانند به دین کلیمی درآیند .

درهمان روزی که ما بدیدنشان رفتیم ، تصادفاً همگی در اتاقی گردآمده بودند و به رهبری لوئیس با صدایی محزون عبادت میکردند ،پس ازپایان جلسه یکی ازمردان سالخورده سکوت را درهم شکست وگفت :

«در برابر آفریننده خود حلیم وشاکریم...، شاید تقدیر بر آنست که زمانی بیشتر باید صبر کنیم ... اما چه کنیم اگر تنها بمعدودی اجازه دهند ودرنتیجه زن ازشوهر، یاپدر ازفرزند جدا شوند؟»

اما لوئیس توی حرفش دویدو گفت : « بیقین لردعظیم‌الشان ما رخصت نخواهد داد که بندهای مقدس درمیان فامیل گسیخته شود ولذاهمه باتفاق به اسرائیل خواهیم رفت!»

دموکراتیك‌ترین کشور جهان!

اگر تاریخ را ورق بزنید ، اگر باین اوراق شگفت‌انگیز نظر افکنید ، خواهید دید که تمدن بشر سیر تکاملی عجیبی داشته است، حکومات ازپله های ترقی بالا رفته‌اند ، تا بدآنجا که ازحکومت‌های مستبدانه وخودکامه، ازملوك الطوائفی، از شیخوخیت،از امیری، کمتراثری بجاست، واکنون فرمانروایی برمردم آنقدر ارتقا یافته است که ما می‌توانیم در یك گوشه دورافتاده جهان، ناظر مدرن‌ترین حکومت های دموکراتیك دنیا باشیم...حکومتی

که برمردم تسلط داردو درعین حال کشور را به‌بهترین طرزی اداره میکند اینجا کشوریست که‌در حقیقت «رأس» یا «صدر» ندارد، به‌شخصیت های درجه اول خود روی نمیاورد، بلکه همه مسائل مملکتی دریك کمیته نه‌نفری مطرح میشود که بطریق پنج‌رای‌موافق وچهار رأی مخـالف به‌تصویب میرسد...

این نه نفر برگزیدگان مردمند ، در عمارت عظیم پارلمان نشسته‌اند، و بهنگام ضرورت تشکیل جلسه میدهند .

اینکار موضوع بسیار جالب توجهی است، زیرا دربیشتر کشورهای امریکای‌لاتین همینکه روسای جماهیر انتخاب شدند، بر اریکه قدرت تکیه‌زدند وعده و وعید های خویش را بدست فراموشی میسپارند ، چه‌بسا کـه خیال دیکتـاتوری محض را در مخیلـه خویش پرورش میدهند. ودرنتیجه هرج ومرج ایجاد میشود، خسارات وارد میآید، کشت‌و کشتار صورت‌میگیرد، ومردم همواره‌دستخوش کابوسهای پراضطراب ناامنی ویغماگری و بی ثباتی هستند، امامحالست یك‌کمیته نه‌نفری ازمسیری که‌دارد بیرون رود...

ازآنجاکه هراقدامی بدون عیب ونقص نیست وبقول مسیحیان « بنده بی‌عیب تنها عیسی مسیح‌است‌و بس!»دراین طریق حکومت نیزنکات ضعفی وجود دارد، آنهائی‌که مخالف کمیته‌نه‌نفری‌بودند بماگفتند :

«حالا اگر یکنفر رئیس جمهور داشتیم فقط‌یکنفر میدزدید، اما بااین وضع نه‌نفر میخواهند جیب‌های خودرا پر کنند !»

از دیده ما دونفر که تازه وارد بودیم این امر محال بنظرمیرسید... زیرا فکر میکردیم که‌فلان سفیرکبیر نمیتواندا‌ستوارنامه خودرا به‌نه‌نفرتقدیم‌دارد... ویا برای گرفتن امضای نخستین شخصیت «اوروگوا» هرگز نمی‌توانستیم نه‌صفحه را بدانها اختصاص دهیم . دیری نگذشت که این مساله بغرنج هم حل شد و معلوم گردید‌که هرشش ماه یکی‌از آنان بعنوان رهبری امور تشریفاتی بدون هیچگونه قدرت و یامزیت فوق‌العاده در راس سایران قرار میگیرد.

در شهر «مونت‌اویدئو» پایتخت این‌کشور روزی وارد یك‌گاراژ شدیم‌که شباهت زیادی به‌گاراژ های وطنی‌ماداشت، میخواستیم دوشاخه موتورسیکلت‌راجوش‌کاری کنیم‌وطبق معمول مکانیك‌ها باجامه روغنی خود دست ازکار کشیدند ودور ما اجتماع کردند . پس‌از پایان جوش کاری از گرفتن دستمزد خودداری ورزیدند، مات ومبهوت علتش را پرسیدیم، گفتند : «چون شما ایرانی هستید،مااین دستمزد نـاچیز را به‌زیبایی فوق‌العاده مملکت‌شما بخشیدیم! »

ایالات متحده برزیل !

در سر راه بـرزیل داخل جمهوری «پاراگوا» شدیم که شاید فقیرترین کشور آمریکای جنوبی است وتنها بوسیله یك‌رودخانه به‌اقیانوس دسترسی‌دارد .

هنگام ورود به«پاراگوا» مانند سایر کشور های آمریکا جنوبی درلب مرز دچار

ناراحتی های فوق‌العاده‌یی شدیم ، دلیلش اشکالات دفترچه گمرکی موتورسیکلت ها بود که کانون جهانگردی ایران صادر کرده بود، تاریخ این‌دفترچه‌ها منقضی شده‌بود و دهها بار به‌کانون جهانگردی ایران که نام‌کاملا بی‌مسمایی دارد نوشتیم اما جز کارشکنی سودیگری برای‌ما نداشت !

دراینجا پی‌بردیم که متاسفانه شعبات رسمی وارگانهای دولتی کشورما آماده‌زمین زدن‌اشخاصی‌هستند که ازروی‌حقیقت‌جویی‌دست ازجان ومال شسته‌اند ودرراه شناساندن‌میهن خودزحمت میکشند، رنجمیبرندو انتظار پاداشی‌هم ندارند!

برزیل گویا از نظر وسعت چهارمین کشور جهان باشد و بیش‌از هشت‌میلیون کیلومترمربع مساحت دارد، وجه تسمیه آن بعلت صدور درختی بنام «چوب برزیلی» بوده است و رفته رفته همه این قلمروکه تحت نظر امپراتوری پرتقال اداره میشد بهمین نام خوانده شد .

مسافرت خود را دراین کشور ازصفحات جنوب آغازکردیم و ظرف سه‌ماه حتی زوایای دورافتاده آنجارا نیزدیدیم ... درشمال برزیل عده‌زیادی سیاهان آفریقایی که بقایای زمان بردگی هستند بسرمیبرند ودرجنوب آلمانیها زندگی میکنند، درشهرهای عظیم برزیل‌تعداد کثیری‌مهاجران ایتالیایی‌سرگرم‌کارندودرحومه‌شهرها ژاپنی‌ها به‌زراعت‌مشغولند.

درایام جنك دوم جهانی وجود اینهمه مهاجر ازکشورهای مخالف متفقین،دردسر عجیبی برای دولت برزیل تولید کرده بود ، سرانجام دولت برزیل ناگزیر شدکه هزاران هزار مهاجرازکشورهای ایتالیا وآلمان وژاپن رادرکمپ هامتمرکز سازد وبازداشت‌کند. خلاصه عده‌دیگری ازجمعیت برزیل را اندیانهای وحشی ویا نیمه‌متمدن تشکیل میدهند که درقلب جنگلهای شمالی پراکنده هستند .

گرچه درفصول پیش ماجراهای سفرآمازون را بتفصیل بیان داشتیم ، اما دراینجا بدنیست شمهٔ ازموقعیت‌دره آمازون را برایتان شرح دهیم .

طبق مطالعات‌دانشمندان‌گیاه‌شناسی ،از۲۲۷۶۷ نوع‌گیاه معروف جهان۱۹۶۱۹ نوع آن درمناطق آمازون میروید ، درسراسر اروپا تنها ۱۵۰ نوع‌ماهی‌شناخته شده‌است اما باید بگوئیم‌درشعبات این رودعظیم درحدود ۱۸۰۰۰ ماهی شنا میکنندکه بعض ازآنها جزواسرارعظیم طبیعت هستند .

مردم برزیل آمازون را دریا مینامند و این نام بامسمایی است زیرا در هر دو دقیقه دوازده بلیون ایتر آب به اقیانوس میریزد. قسمتی ازآب‌این رودخانه پر برکت از ذوب یخچالهای‌کوه«آند» میباشداما قسمت اعظم‌آن از۲۲۵ سانتیمتر باران سالیانه سرچشمه میگیرد .

عمق این رودخانه درنزدیکیهای دهانه‌اش بقدری است که گاهی اختلاف جزر ومد بیست متر است و هنگام بالاآمدن محیطی باندازه یك‌سوم مساحت ایران را در زیر سیلاب خواهد گرفت.میگویند‌درمسیراین مجرای‌عظیم که سه‌چهارم آن‌درخاك برزیل‌جاریست‌درحدود پنجاه‌هزار جزایر کوچك و بزرك وجوددارد که‌بیشترآنها نه‌تنها هنوز بازدید نشده‌اند بلکه نورخورشید هم بزمین آنجا هرگز نتابیده است !

چندسال پیش درحالیکه سازمان ملل متحد از ازدیاد روزافزون جمعیت دچار وحشت شده بود حساب کرد که درصورت لزوم نهصد میلیون نفر میتوانند درامتداد بستر این مجرای پربرکت زندگی کنند ، امادرحال حاضر تنها چهارمیلیون نفر در این سرزمین لایتناهی زیست میکنند که دوسوم آنان اندیانهای وحشی و یا مهاجرانی هستند که با اندیانها آمیخته اند و تنها درتلاش معاش مشغول شکارند وتوی ننوهای خود غلت میزنند .

حدس فوق الذکر کاملا درست است، اما برای مستعد ساختن این اراضی بخاطر زیست بشر متمدن باهمان مشکلات قدیم روبرو شدند ، بدیهی است ثروتهای جهان درآنجاست اما میبایستی راهی هم برای استخراج آن یافت که متأسفانه بیماریهایی مانند مالاریا ، تب زرد تراخم ، ودهها مرض خطرناك دیگر تاب وتوان انسانرا برای رسیدن بهدف معدوم میسازند ، اما با بیداری دولت وقیام جدید مردم وتحولات عمیق اجتماعی این دشواریها ازمیان خواهد رفت، زیرا دولت برزیل باروش نوینی مشغول مبارزه است ومیخواهد آخرین تخم این بیماریها را نابود سازد .

بزرگترین ومهمترین ترقی این کشور اززمانی آغاز شد که کشف «کائوچو» مانند رعدوبرق درجهان درخشید وانظاررا متوجه خود ساخت، برای نخستین بار «چارلس ماکین تاش» باماده کائوچو کت بارانی ساخت ودرپی اینکار کائوچو برای لاستیك اتومبیل وهزاران مصرف دیگر بکار برده شد تابدانجا که بسال ۱۹۱۲ میلادی مقدار ۴۲۲۸۶ تن ماده کائوچو از درختهای جنگلی جمع آوری گردید ، این ماده گرانبها سبب شد که باردیگر بازار بردگی رواج یابد ودرنتیجه براثر فشار زیاد سیصد هزار تن ازمهاجران واندیانها کشته شدند، سرانجام یك انگلیسی بنام «هنری ویك هام» باوجود عدم اجازه دولت برزیل شاخه کائوچورا بانگلستان قاچاق کرد ودرباغ معروف «کیوگاردن» لندن کاشت، سپس ازآنجا بهخاوردور حمل کرد وبعلت کاشت کائوچو بطور تجاری بهبزرگترین ماده انحصاری برزیل لطمه وارد کرد تاجاییکه درزمان حال دولت برزیل مصرف کائوچوی خویشرا ازمالایا خریداری میکند.

اکنون دولت برزیل باتمرکز کلیه‌ی قوا، درحالیکه ارتش خودرا بااسلحه های جدید، ازسوزنهای بخیه زنی تاتراکتورهای عظیم، وسایر ادواتی که برای ترقیات اولیه لازمست مجهز ساخته است، وبرای پیشروی به قلب جنگلها آماده میباشد، میخواهد با نیرو وهمت مردان کاردان جنگلهای وحشی را رام کنند، جاده‌های جدیدرا باصول مکانیزه وبطور مستقیم ازمیان جنگل بکشد، درختان راکره را ریشه کن سازد تا برای نخستین بار نورخورشید با خاك آنجا آشنا شود .

سیمانی که هزاران کیلومتر بوسیله هواپیما حمل میگردد درون قالبها ریخته میشود تادیوار فلان کارخانه ویاپایه فلان پل را احداث کنند، این باربشر نیمه دوم قرن بیستم با ابراز خود میکوشد عملی راکه اجدادش ازانجام آن روبرگردانیدند باموفقیت اجرا کنند، تا با ایجاد این اصول اقتصاد مترقی ودائمی مفهوم واقعی جنگل پرهیجان را بهجهانیان ثابت سازد ...

کعبه مقصود رئیس جمهوری!

تاریخ مجموعه ایست از ابتکار افراد نابغه که گاه و بیگاه درعرصه اجتماع ظاهر میشوند ویادبودهایی جاودان ازخود بجای میگذارند، اینها مردانی هستند که برای بکرسی نشاندن مقصود خود متحمل مشقات فراوانی میشوند، درهزاران سال پیش فراعنه مصر به بنای «اهرام» دست یازیدند، زمانی «ناپلئون» جهانگشایی کرد، هنگامی «لینگلن» باطرد قانون بردگی نام نیکویی ازخود باقی گذاشت، بدستور «موسی کلیم الله» بنده نیکو وشکیبای خداوندبزرك شهری بناشد، وحالا رئیس جمهور برزیل از همان مردانی است که دراین کشور ظاهر شده است. وباپشتکار فوق العاده برای اتمام برنامه مترقی برزیل نام خود را درصفحات تاریخ برزیل بجاخواهد نهاد...

برزیل یا بزرگترین کشور آمریکای جنوبی برای خـود پایتخت جدیدی درفاصله ۱۱۰۰ کیلومتری کرانه های اقیانوس بنا کرده است.

درمنطقه ایکه این شهر جدید بناشده است تاچندی پیش جز سکوت غم انگیز چیزی وجود نداشت اماا کنون درآنجا صدای غرش ماشین ها که در روی جاده های جدید حرکت میکنند بگوش میخورد، برای این شهر مخازن آب بزرك که تکافوی پانصدهزار جمعیت داشته باشد ساخته شده است وآب سه رودخانه به سمت این مخازن برگردانیده شده است.

حکومت برزیل وعده کرده بود که بزودی محل پایتخت را عوض کند ومرکز کشور را از «ریودوژانیرو» تغییر دهد.

هنگامی که این وعده اعلام شدعده یی گفتند که عوض کردن پایتختی مانندریودوژانیرو که درکنار دریا واقعشده است ودرزیبایی شهرت جهانی دارد ابدا مصلحت نیست بخصوص آنکه پایتخت جدید درفلاتی که ۱۲۰۰ متر ازسطح دریا ارتفاع دارد ساخته شده است وخیلی دور ازاقیانوس میباشد.

اما باهمه ی این گفتگوها رئیس جمهور برزیل «ژوسلفیو کوبی چك» تمام کوشش خود را مصروف ساختن پایتخت جدید کرد واظهار داشت که بساختن این پایتخت کار لوکس و هوس انگیزی نیست بلکه غرض ازاینکار کشاندن جمعیت وصنایع بسمت مغرب کشور می باشد زیرا هم اکنون آبادی کشور برزیل درنوار باریك ودرازی درطول ساحل دریا میباشد وشصت وسه میلیون نفرجمعیت کشور دراین نوار زندگی می کنند ودرنتیجه پنج هشتم کشور جمعیت ندارد، درصورتیکه حوزه رودآمازون حاصلخیزاست وباید ازآن بهرة برداری کافی بشود و اساس ساختمان شهر «برازیلیا» یاپایتخت جدید برای بهره برداری این زمین های دست نخورده میباشد.

پایتخت جدید درچهارراه جاده هایی که «ریودوژانیرو» را بمناطق صنعتی جنوبی ونواحی کشاورزی مغرب برزیل وصل میکنند قرار گرفته است. اغلب این جاده ها جدیدالاحداث است وازمیان جنگلهای انبوه میگذرد.

درمعماری وآرایش شهرسازی این پایتخت جدید منتهای ذوق و سلیقه بکار رفته است، فکر عوض کردن محل پایتخت دربرزیل ازسال ۱۸۸۹ پیداشد امـا رئیس جمهوری

این فکررا باقدرت اراده جامه عمل پوشاند.

کوبی‌چك که اصلا ازنواده های مهاجران اروپایی است زندگی سیاسی خودرا با نمایندگی مجلس آغاز کرد وبسال ۱۹۳۹ بسمت شهردار شهر «بل‌هودی زانته» که ازروی نقشه ساخته شده بود برگزیده‌شدودرآبادانی وعمرانی این شهر که امروزنیم‌میلیون‌نفرجمعیت دارد سعی فراوان بکاربرد.

بسال ۱۹۵۷ نقشه ایجاد پایتخت جدید بمسابقه گذاشته شد وقضات این مسابقه که‌عبارت بودند ازیك مهندس فرانسوی ویك‌مهندس انگلیسی ویك معمار آمریکایی ودونفر معمار برزیلی‌نقشه آقای «لوچیوکوستا» رئیس‌دانشکده معماری برزیل راپسندیدندوجایزه مسابقه‌را بوی دادند.

رئیس جمهوری مدیریت ساختمان شهررا به‌«اسکارنی‌میر» مشهورترین مهندسان برزیلی واگذارکردوازاو خواست‌که برای تمام‌خانه‌ها وساختمان های‌شهر نقشه مخصوصی بکشدکه این‌کارعظیم نیزباموفقیت انجام یابد.

فاصله «ریودوژانیرو» به«برازیلیا» سه‌ساعت پرواز باهواپیما میباشد. برای مقر ریاست جمهوری کاخ‌بسیار زیبایی‌ساخته شده‌است واین‌بنا تمام ازمرمر وشیشه‌است، ساختمانی بسیار کوتاه واما طویل‌میباشد.

برای مقرقوای سه‌گانه کشور عمارات بسیار عالی و مناسبی ساخته شده است. برای سینما وتئاتر محله مخصوصی بناگردیده است، نزدیك این‌محله رستوران بزرگی که بتواند هزاران نفررا غذابدهد آماده‌کار میباشد.

برای بازار وبانگها نیزمحل مخصوصی درنظر گرفته شده است ودر کنار شهر دریاچه‌وسیعی مهیاشده‌است‌که می‌توان قایقرانی کرد.

خلاصه برازیلیا تنهاشهر جهانست‌که ابداً چراغهای راهنمایی ندارد و نیازی هم بدان‌نمیباشدزیراخیابانها یکدیگرراقطع‌نمی‌کنندو بوسیله پلها یك‌جاده‌ازروی‌جاده‌دیگرمیگذرد وقتیکه هواپیمای ما بدانجارسید فکرکردیم که دریکی‌از سیارات‌دیگر پیاده‌شده‌ایم، همه‌چیز فرق‌فاحش داشت.

ازهمه جالبتر کلیه سفارت خانه‌ها درجوار یکدیگر بودند وآدم‌تازه واردبرای پیداکردن یك‌یك آنهادچار مشگلات‌نمی‌شد.

ازهم اکنون مردم برای‌مستقر شدن دراین‌شهرجدید سرودست می‌شکنند ودرقرن بیستم یکی از طرح های مهم آبادانی بدست یك مشت مردم با اراده وجدی جامه عمل پوشیده است.

شهرزیبای ریودوژانیرو!

خوشبختانه درسفارت ایران توانستیم باآقای «پرویز ذوالعین» دبیراول سفارت که جوان بسیار خوش ذوقی می‌باشد ملاقات‌کنیم و باهم‌به‌بازدید قسمتهای گوناگون شهر پرداختیم.

این شهر سه‌ملیون نفری‌هم اکنون محل مناسبی برای گذراندن تعطیلات بخصوص ماه‌عسل میباشد، چون آب و هوایش متغیر نیست، درهمه فصول سال هزاران نفرروی سواحل زیبایش شنامی‌کنند، هرکس می‌تواند بمحض خروج ازآپارتمان ویاهتل خود بطور مستقیم داخل آب شود زیرا کلیه عمارات مهم شهر درست در حاشیه دریا واقعشده است ، بهمین سبب پروپاچه های‌لخت، درهرگوشه وکنار شهر بچشم می‌خورد، بعض از زنان برزیلی اکثر اوقات خودرا بالباس مایودر لب‌ساحل، روی شنها می گذرانند، زیرا زنان برزیلی به‌نشان دادن اندام‌خود بسیار علاقمندند وتبارك‌الله که دارای زیباترین هیکل واندام نیز میباشند، البته برای چنین‌اندامی زحمت‌فراوانی‌هم کشیده‌اند و بهمین‌سبب‌امروزه یکی‌ازبهترین طرق درآمددر برزیل ماساژ برقی‌برای زیبایی‌اندام می باشد .

این‌رقابت برای‌نشان دادن‌هیکل‌درمردان‌نیزموثراست‌وباتمرین‌های‌مداوم‌فیزیکی اندام‌خودرا نیرومندمی‌سازند ودرساحل دریامرتب بالاوپائین میروند.

گرچه نمی‌توانیم شهر«ریو» راخیلی «رمانتیك» بخوانیم‌امایکی‌از آزادترین‌شهر های‌جهان برای معاشرت‌های جنسی است. درکرانه سواحل، درخیابانها، درحاشیه پارك‌ها همیشه صندلی‌هایی برای استفاده عمومی‌است امایکمرتبه هم‌موفق نشدیم مکان خالی برای رفع‌خستگی ونشستن پیدا کنیم ...

زیرااین‌صندلیها پیوسته‌توسط دلدادگان‌تصاحب‌شده‌بود که‌ساعات متوالی می‌نشستند ولب‌ازلب‌یکدیگر بر نمیداشتند... «کوپاکاپانا»معروف‌ترین‌محله‌شهر ریودائم‌مملوازتوریست‌ها میباشد، سراسراین‌ساختمان های عظیم‌وچسبیده بیکدیگر نقطه‌گذاری‌شده‌اند، یکنفردوست انگلیسی‌که اززندگی داخل این‌آپارتمانها خسته‌شده بودگفت:

«این‌مردم بدبخت درین ساختمانهای عظیم درقبورسمنتی زندگی می‌کنند!»واین گفته‌او باحقیقت وفق‌می‌داد زیراعمارات مانندقوطی‌کبریت تقسیم شده‌اند.

در هرگوشه از شهر ریو، و درهـرنقطه بـرزیل متوجه شدیم کـه جوانان باچه حـرارتی‌مشغول بـازی‌فوتبال‌هستند، این‌ورزش بازی ملی برزیل‌است که‌درعین‌حال‌قهرمانان برجسته‌جهانی‌پرورش‌میدهند .

هنگام توقف درشهر «سان‌پالو» قهرمانان آن‌کشور مظفرانه ازاروپا بازگشتندو ماناظراستقبال پرشور آنها بودیم، بهرکدام یك‌خانه دادند وهریك از کمپانی های بزرگ گوشه‌یی اززندگی قهرمانـان راتامین کردند.

خلاصه همیشه میدیدیم‌که جوانان برزیل روی‌شنها، داخل آب ، روی سنگلاخ و هر جا شده‌است باحرارت مشغول تمرین فوتبال می‌باشند . خلبانان برزیلی هنگام پرواز هرگزواهمه‌ندارندزیرا هروقت که هواپیما دستخوش‌اختلالی شود درهرنقطه یك‌زمین برای بازی‌فوتبال وجوددارد‌که آنهامیتوانند فرودآیند .

استادیوم‌فوتبال‌شهر«ژیوگو» با بزرگترین‌استادیومهای‌جهان برابری‌میکندو ۲۵۰۰۰۰ نفر ظرفیت دارد.

درجوارخانه‌های قیمتی وقصور اشرافی شهرریو ، درشیب‌کوهها و شکاف صخره‌ها

اماکن زیست سیاهان قراردارد که باحفظ مراسم خود دراین لانه‌ها زندگی میکنند. خانه‌های سیاه‌پوستان بنام «فاویلا» است که رویهم قرار دارد و بقدری خطرناك است که هر لحظه ممکنست پایه آن ازجادر رود و بریزد و براستی اگر یکی ازخانه‌های بالایی ویران شود ممکنست دهها خانه‌دیگر را درمسیرخود بکند وصدها نفر از سرنشینان آنرا که مانند کرم توی هم میلولند بقتل برساند.

این سیاهپوستان درفرهنك برزیل تأثیرعمیقی دارندو آهنك «سامبا» که‌درهر گوشه و کنار برزیل بآن مباهات میورزند بوسیله اینها معرفی شده‌است.

مراسم وجشنهای مذهبی راکه ازآفریقا همراه خود آورده‌اند با قدرت زیاداجرا میکنند اما منتها بعضی مراسم ایشان باعقاید کاتولیکی توأم میباشد، آمیختگی مراسم جادوگری سیاهان بادیانت کاتولیکی باعث وحشت و هراس کشیشان شده است زیرا مراسم رنگین آنان نظر میلیونها نفرازسپید پوستان را بخود معطوف داشته‌است.

سیاه‌پوستان برزیل براثرپافشاری پدران روحانی گاهی به‌کلیساها میروند و به مقدسات آئین مسیح احترام میگذارند، منتهی هنگام فرارسیدن جشنهای خود کلیسا را فراموش میکنند و به‌جادوگری می‌پردازند، اینموضوع مارا بعقب کشاند و خاطره متشابهی راکه در ایران شنیده بودیم برایمان زنده کرد:

«میگویند ده یا پانزده سال پیش عده‌یی ازکشیشان کاتولیك اروپایی قوای خود را دریکی ازدهات دورافتاده ایران متمرکز ساختندوسعی داشتند کلیه مردم را به‌مسیحیت دعوت کنند، بالاخره با فعالیت‌های بیشمار ونطق وخطابه‌ها درباره کتاب انجیل مقدس موفقیت‌های شایانی درآن قصبه بدست آوردند، اما همینکه ایام سوگواری عاشورا و تاسوعا فرارسید مردم علم وکتل را برداشتندوشروع به‌گریستن وزنجیرزدن کردند، پدران روحانی دستپاچه شدندوازکدخدای دهات پرسیدند که‌بابا اگر شما عیسی‌مسیح را بمنزله ناجی‌خود برگزیده‌اید این دیگرچه بساطی است؟ کدخدای‌ده درپاسخ گفته‌بود که حقانیت عیسی بجای‌خودمحترم است امام‌حسین‌علیه‌السلام را نمیتوان‌فراموش‌کرد...

وکدخدا بلافاصله به‌گریه میپردازد!

پرستش ارواح!

یکروز بهمراهی آقای ذوالعین مشغول اتومبیل رانی درامتداد سواحل‌جنوبی شهر ریو بودیم، دریك نقطه خلوت‌عده‌یی زن‌ومرد باپیراهنهای سپیدرنك توجه‌ما را جلب کردند و براثرحس کنجکاوی متوقف شدیم وپس از چند لحظه قدم زدن روی شنها خودرا بمعرکه آنها رساندیم.

این جلسه «ماکومبا» بودکه در واقع برای شب اول ژانویه‌تمرین‌میشودوتنها بمنظور پرستش ملکه دریاست که دائم دعا والتماس میکنند تا بلکه اورا حاضرسازند. ماکومبا از آفریقا آمده است ودرمیان سپیدپوستان چنان رسوخی یافته است که‌ازچهل‌وپنج نفرماکومبایی که درآنجا بودند تنها چهارنفرسیاه‌پوست خالص بشمار میرفتند وبقیه از خانواده‌های محترم

سپید پوست میبودند .

درهمه مدت که آنجا ایستادیم یکنفر دکتر آلمانی سالخورده جریانات را برایمان توضیح داد ، ازوی پرسیدیم که چرا خودت شرکت نمیکنی ؟ معلوم شد که او هنوز شایسته آن درجه روحانیت نیست وازطرف دیگر آن حالات مخصوص که روح را ازبدن جدا میسازد و بر فراز آسمانهای اقیانوس به پرواز در میآورد در وی حلول نکرده است و شاید هرگز نکند !

درمیان محوطه، گلهای زیبایی دریك خط مستقیم روی شنها گسترده شده بود و در زوایای آن بطریهای شراب، میوه ، غذا وجوجه‌های سرخ شده بود، دررأس مجلس زن‌چاقی روی چهارپایه‌یی نشسته بود وزینت آلات اونشان میداد که ریاست جلسه رادارا میباشد ، یك آنان بیك پیش اومیرفتندوزن مزبور پس ازاینکه گردن بندمخصوصی بآنها میداددستی بسروگوش میکشیدوآنوقت همگی درجای خودقرارمیگرفتند وچپق ها را پك میزدند ، یکوقت متوجه شدیم که همگی حتی دختران ده پانزده ساله شنگول‌تر شدندو دونفر دونفر سرها را نزدیك هم بردند وکلمات مقدس راذکر میکردند ، گویا این چپق‌ها دارای مواد چرس وبنك بود که وجد وشعف فراوان ببارآورده بود !

آنگاه آواز های دسته جمعی خواندند و ناگهان همه از خود بیخود شدند ، با پروازروحشان برفرازآسمانها درست مانندکودکان میبودند وهرکس اعمال بچه‌گانه‌یی از خود بروز میداد ، یکنفر ازآنها ازاول تا آخر نشسته بود ودرحالیکه دهانش را بیك طرف چهره اش کشیده بود مرتب شنهارادرکف دستش میسائید ، عده‌یی‌از آنان چاله‌ها حفر کرده بودند ودیگران را دفن‌میکردند ، پیرزنان شصت وپنج‌ساله یك ساعت تمام پایکوبی کردندو مانند فرفره میچرخیدند واینکار روی شنهای نرم براستی خسته کننده است .

شب‌اول ژانویه !

درشهر ریو شاهدوناظر یکی ازمهیج‌ترین صحنه‌ها بودیم که‌هرساله تکرارمیشود . این مراسم درشب اول ژانویه مخلوطی ازمراسم آفریقایی‌ها با مذاهب کاتولیکی میباشد ، تقریباً یك‌میلیون‌نفر روی شنهای حاشیه ریو پراکنده بودند ودرین مراسم شرکت‌داشتند.

این مراسم ازساعت دوازده نیمه شب‌آغاز شد وبراستی معرکه عظیمی بود ، هر گروه شنهارا بطرزخاص طرح ریزی میکردندواشکال گوناگونی مانند ستاره، صلیب وغیره درست‌کرده بودند ، اطراف آنها پرازگل وبطریهای شراب ونیز مجسمه خدایان بود، همه‌آنان پیراهن های سپیدرنك بتن داشتند و هما نطورکه اشاره شد چپق دود میکردند و حرکات عجیب وغریبی ازخود بظهور میرساندند، گاهی میخواستند خودرا بدریا پرتاب‌کنند اما مأموران دولت وپلیس مانع میشدند، این وضع تاساعت چهار صبح ادامه یافت . نظاره این مراسم درقرن بیستم ، در یکی از متمدن ترین شهر های جهان، براستی موجب شگفتی شده بود ....

مقتدرترین اتحادیه دانشجویان جهان !

« اتحادیه ملی دانشجویان برزیل » جمله‌ی هولناکی برای پلیس برزیل است

وبسان ویا یاطاعون ازآن میترسند، زیرا دائم مانند زنبورهای نیش دار داخل گوش روسا وماموران دولت برزیل «وز...وز» میکنند وهمیشه تشنه پنجه نرم کردن برسر موضوعات سیاسی روز هستند.

رئیس جمهور قبلی برزیل یعنی «جانی کوآدروس» معلمی بیش نبود که بخواست دانشجویان بسمت ریاست جمهوری برگزیده شد. این اتحادیه دارای ساختمان عظیمی در مهمترین خیابان شهر ریو میباشد که ازنقطه نظر سوق‌الجیشی و اعتصابها رل بزرگی بازی میکنند، هرساله بودجه قابل توجهی ازطرف دولت دراختیار اتحادیه مزبور گذاشته میشود. افراداین اتحادیه باقدرت فوق‌العاده خود دربهبودشرایط تحصیلی کوشش میکنند، شش سال پیش دولت را وادار کردند تایك سالن غذاخوری برای آنان دایرسازد، دربدو امر بهای هرغذا دو«کوروزیرو» بود وحالا که هزینه زندگی وبهای غذا ده برابر شده است وزارت فرهنك جرأت نمیکند نرخ غذا را دراین جا بالا ببرد وهرماه میلیونها «کوروزیرو» خسارت دولت میشود!

آیا مردم جهان آدمخوار میشوند!

درحاشیه شهر «سان‌پالو» بمزرعه «اندرادا» رفتیم ودرآنجا بامردی شصت وهفت ساله روبروشدیم که بافرزند پنج ساله‌اش مشغول بازی بود. وی دارای سی‌وشش اولاد بود اماهنوز شنگول بنظر میرسید؛ وتنها ازنظر هزینه زندگی وبالاخره اداره کردن خانواده نسبتاً بزرگش قدری ناراحت بود وبما گفت که «مصمم است دیگراز بچه درست کردن صرفنظر کند! وی درحالیکه قهقهه خنده را سرداده بود افزود:

«بهرحال زیادهم غمگین نیستم... چون اگر نتوانستم فرزندانم را ببهترین وجهی تربیت کنم، بامیدخدا گذاشته‌ام تامانند سیب‌زمینی بزرك شوند.»

اندرادا حق‌داشت، چون هوای‌معتدل مناطق استوایی که تقریباکلیه برزیل رادربر گرفته‌است اجازه میدهد تامردم بدون پوشاك ویاسوخت بچرند ودرچنین شرایطی زمین بقدری مستعد است که بازحمت بسیار مقدار فراوانی موز، بعمل میآید که شکم خودرا سیر میکنندودرنتیجه دریك چنین محیط، فرهنك لزومی ندارد، بهمین سبب بیشتر نفوس انسانی دراطراف خط استوا زندگی‌میکنند، واین افزایش براستی‌سرسام‌آور، نه‌تنها درباره برزیل درست‌است بلکه بیشترمردم نقاط جهان بهمین درد مبتلا هستند.

درست نظرم هست که هنگام بازدید هندوستان، روزی واردیکی ازمعابد هندوها شدیم ودرآنجا دیدیم درحالیکه پنج خواهروبرادر قدونیم قد درلباسهای پاره پوره توی سرهم میزنند، مادرشان دربرابر مجسمه «کریشینا» زانوزده است وتقاضا میکند تا ششمین فرزندش راکه تاچند هفته دیگر تحویل جامعه خواهدداد یك پسرباشد.

در«کمپ» پناهندگان فلسطینی‌که بوضع تأسف‌آوری دراردن هاشمی بسر میبرند چندی پیش یکی‌ازآنان بنام خانم«شاما محمد سامود» تبریك دوستانش را بمناسبت‌پانزدهمین نوزادش بگرمی تمام پذیرفت‌ودرمیان قهقهه‌آنها یکه تهنیت میگفتند مصمم شدنداسم‌نوزادشان را «سارباه» انتخاب کنند که درعربی بمعنای ثروتمند میباشد...

بدون درنظر گرفتن مذاهب یا نژادها همه مردم جهان نشان دادند که هرکس علاقه وافری به فرزند خویش دارد، درشهرواشنگتن چراغ مخصوصی برسردر وزارتخانه سجلات هست که هر یازده ثانیه برقی میزند و تولد نوزادی رادر ایالات متحده اعلان میکند، اگر فرضاً یك چنین چراغی برای تولد نوزادان جهان بکار برده می‌شد، می بایست ساعت مزبوردر هر ثانیه سه بار برق بزند، هم اکنون که درنیمه دوم قرن بیستم هستیم جمعیت کل جهان سه بلیون نفراست، وکارشناسان ملل متحد تخمین میزنند که طی چهل سال آینده این رقم به شش یا هفت بلیون نفر خواهد رسید.

سالهاست که این گرفتاری تحت عنوان «استعمار جمعیت» درمحافل علاقمندان بحث شده است ومیشود زیرا باتوجه به امواجی که ناشی از ازدیاد روزافزون نوع انسان میباشد، باپایان رسیدن قرن کنونی ممکنست که «استعمار جمعیت» حتی از بمب اتمی و هیدرژنی هم خطرناکتر شود، سبب اصلی کثرت جمعیت براثر معجزات طب یادانش پزشکی میباشد دکتر «ادواردجز» باکشف واکسن آبله چهل در صداز آمار مرگ کاست.

درسیلان دیدیم که دولت باتلاش فراوان مشغول مبارزه با بزرگترین آفت مملکت یعنی مالاریا بود، و همین رفع پشه مالاریا، پس از جنگ جهانی اخیر سبب شده است که جمعیت سیلان ازشش میلیون و پانصد هزار نفر به نه میلیون برسد، یعنی سی وسه ازصد اضافه شود، امروزه دوسوم ازخلق جهان شکم نیمه گرسنه دارند، واین دوسوم شامل کشورهای آسیایی وافریقایی وامریکای لاتین می باشند، بطوریکه آمارنشان میدهد درآغاز قرن بیستم دربرابر هردوآسیایی یکنفر اروپایی وجود داشت، و در پایان همین قرن این سرشماری دوبرابر خواهدشد، لذااگر همین ازدیاد نفوس موجب عقب افتادگی کشورهاست، ممکنست روزی جهان بشریت را معدوم سازد ...

در «کیرالا» واقع در جنوب هند که دارای پانزده میلیون جمعیت میباشد، دو میلیون نفر بیکار وسرگردانند در «گواتمالا» یك زارع که ترقیات مکانیزه عصر حاضر را مخالف منافع خودمی‌دانست چنین میگفت:

«هنگام کودکی همه مردم این قصبه دستکم هر هفته یکروز که مصادف با یکشنبه بود گوشت می‌خوردند وتخم مرغ هرگز نایاب نبود، اما امروز فقط باید با برنج پخته یاغله و لوبیا شکم خودرا پرکنیم!»

حتی شهرهای عظیم دنیای مغرب زمین هم دچار همین گرفتاری شده‌اند، همان گرفتاری که اداره راهنمایی ورانندگی تهران ویاتوکیو باآن دست بگریبانند ...

درپاریس، درلندن، درنیویوك، درتوکیو، مهندسان دائم برای حل قضیه مشغول نقشه کشی هستند تازه باین نتیجه رسیده‌اند که در برابر ازدیاد اتومبیل وحملات آنان میان ساعات اداری که مانند مورچه از خانه‌هایشان بیرون میریزند، هیچ فکری به مخیله آنان خطور نمی کند!

دولت برزیل اعلان کرده است که ظرف ده سال آینده ناچار می باشد مبلغی در حدود هشت بلیون دلار برای احداث جاده های مکفی و مدارس اطراف پایتخت جدید خرج کند.

چون تولید نسل، از پیشرفت کشاورزی سریع‌تر میباشد، اضطراب و وحشی‌بار آورده است، طبیعی‌دان امریکایی «اوزبورن» نویسنده کتاب «سیاره غارت شده» ادعا کرده است که انسانهای جهان باسرعت سرسام‌آور مشغول استخراج واتمام ذخایر زمین هستند، شعبه اقتصاد سازمان ملل‌متحد بطوررسمی اعلام داشته است که دنباله تولید مثل کنونی پس‌از ششصدسال دیگر باین‌ثمره خواهدرسیدکه تنهایکمتر مربع‌زمین دربرابر هرنفر وجودخواهد داشت، برای‌جلوگیری ازاین خطر بزرگ عده‌یی اعتقاد دارندکه کنترل تولد مـی‌بایستی باکنترل مرگ هماهنگی‌کند وبهمین‌سبب بارها دولت ایالات متحده امریکاکه همیشه‌دراین امرخیر پیشگام بوده‌است مصمم‌شدکه ارسال داروهای لازم‌برای‌کنترل‌تولید نسل بایدجزیی ازکومکهای اقتصادی به‌کشور های‌عقب افتاده باشد.

بدبختانه بلافاصله‌پس‌از اینکه‌دولت‌امریکای شمالی تصمیم‌خویشرا انتشارداد، فریاد اعتراض ازهرسو برخاست، کلیه کاتولیکها مخالفت کـردند، جلوگیری از تولید نسل را بخلاف‌اصول انسانی‌شمردند، ومخفی نماندکه کاتولیك‌ها میترسند ازنظرتعداد ازپروتستانها عقب بیفتند!

درجزیره «جامایکا» که چندی پیش آزادشد وغالب ساکنان آنجارا سیاه پوستان تشکیل میدهند شعارهایی بالارفت که نوشته بودند، «برنامه جدید امریکا درباره‌کنترل‌تولید مثل، تنهابرای انهدام‌نسل سیاهان است»!

هنگامیکه دراندونزی بودیم یك‌زن نابغه پیشگام‌شد تابرای جلوگیری ازبچه‌دار شدن تبلیغ کند، امااین زن مورد حمله شدید مطبوعات و جراید قرار گرفت وویرا دست نشانده «امپریالیسم» خواندندکه میخواهند بدینگونه جمعیت و قدرت و توانایی اندونزی را تقلیل دهند...

نه‌تنها درایران، بلکه درکلیه کشورهای اسلامی مشهور است «کسی‌که فرزند ندارد مردنیست» و بهمین‌سبب مسلمانان اعتقاد دارند که کودکان هدیه‌ی خداوند بزرگ هستند وهرچه بیشتر، بهتر!

درعین حال، مردمانی ازگوشه وکنار ظاهر میشوند واز این جلوگیری پشتیبانی میکنند، ژنرال ایوب‌خان رئیس جمهوری پاکستان طی‌یکی‌از سخنرانیهای خود گفته بود: «اگر جمعیت ما باسرعت کنونی بالارود وغذانایاب شود، همه‌آدمخوار میشوند!

«چیانگ مونلین» ریاست دانشگاه پکن طی‌یکی‌از سخنرانیهای خود گفته بود: «چین کمونیست باتمام وسعتش درست بمنزله یك‌پاکت کاغذی است که هرلحظه یکنفر درآن میدمد، وبالاخره‌زمانی‌خواهدترکید».

نهرو خطاب به‌کنگره دهلی چنین گفت: «شکیبایی دیگرجایز نیست... جمعیت روزافزون به‌لباس‌و خانه‌وفرهنگ بیشتر نیاز دارد...

در قرن نوزدهم فرانسه مدعی شد که سبب یکنواخت مـاندن جمعیت آن کشور بستگی به‌قانون ناپلئونی دارد، قانونی‌که پس‌از مرگ پدر زمین بایدمیان فرزندان تقسیم شود، لذازاین فرانسه میکوشیدند تاعدهٔ کمتری وارث تولیدکنند! بعضی‌ها معتقدندکه‌امر جلوگیری‌بستگی‌ببالارفتن‌سطح‌فرهنگ‌دارد، مثلادر«هندوستان»در«پورتوریکو»در«ژاپن» که

دکترها بطور آزاد مشغول کار هستند، این جلوگیری میان خانمها به «عمل» معروف شده است و کومك عظیمی به یکنواخت ماندن جمعیت میکند. بعکس در ایالات متحده که سطح فرهنگ یکنواخت میباشد، با بالارفتن دستمزدها وزندگی راحت‌تر مردم با رفاه کامل تولیدمثل میکنند: تاجائی که هرسال یك ملیون وهشتصد هزار نفر به جمعیت آمریکا افزوده میشود .

چین کمونیست که میان ۵۸۰ و ۶۸۹ میلیون نفر جمعیت دارد، بسال ۱۳۳۵ تصمیم قطعی برای جلوگیری گرفت و بدین منظور جدیدترین فنون علمی تا بدوی‌ترین داروهای خانگی مانند «قورباغه زنده» رامورد استفاده قرارداده‌اندو میدهند !

وحشت ملل !

کثرت جمعیت که نسل بشری را تهدید میکند، باتوجه به سیاست های کنونی بیشتر موجبات ترس ملل متمدن غرب را فراهم ساخته است. درحال حاضر بسبب آزادی بسیاری ازکشورها درآسیا وآفریقا و بالاخره اعزام نمایندگان آنها به سازمان ملل متحد این نتیجه بدست آمده است که بلوك مستحکمی علیه دنیای مغرب ایجاد گردد، این وحشت مگر باکومك های اقتصادی برطرف شود وگرنه یك مقتصد ایتالیایی اظهارنظر کرده است که بزودی اروپا میان نژاد سیاه و زرد تقسیم خواهد شد!

امروزه درآفریقا، دراسترالیا، درآمریکای لاتین و بخصوص درمناطق آمازون که یك بیستم مساحت زمین را اشغال کرده است میلیونها هکتار بطور بایر هست. تنها درحبشه بیش از یکصد وهشتاد میلیون جریب زمین بسیار مستعد حاصلخیز بطور باکره باقیست .

درهمین آسیا که افزایش جمعیت همه کس را دوچار وحشت کرده است دشتهای لم‌یزرع بسیار ، مانند ارتفاعات ویت‌نام جنوبی وجزیره جنوبی فیلیپین ویا سوماترا وجود دارد .

براستی بدون پاك کردن زمینهای لم‌یزرع نیز میتوان محصول غذایی جهان را بالا برد، درسالهای گذشته دولت ایران میلیونها دلار برای واردات گندم مصرف کرد درحالیکه باتوجه به محصول بدست‌آمده ژاپن دلیلی درمیان نیست که چرا مانمیتوانیم با استفاده از تکنیك جدید کشاورزی محصول خودرا سه‌برابر کنیم؟ ونیز پخش مردم به نقاط گوناگون جهان که درزمان حاضر مانند مورچه دریك نقطه متمرکز شده‌اند نقشه خوبی برای رفع دشواریها خواهد بود، بعنوان مثال دوسوم از نود میلیون جمعیت اندونزی روی جزیره کوچك جاوه زندگی می کنند درحالیکه جزیره همسایه یعنی سوماترا بکلی خالیست !

البته برای کشورهای صنعتی کثرت جمعیت چندان خطری ندارد بلکه بعکس سودی هم عاید می کند وگرنه بدون دلیل نیست که دولت شوروی مدال «عظمت ولیاقت» را بمادرانی که دارای فرزندان بیشتر هستند میدهدو یاملکه انگلستان برای مادرانی که چندقلو بچه تحویل دهند انعام میفرستد، با وجود همه اینها دولت شوروی برای پایان برنامه پنج ساله خود ازنظر فقدان کارگر دوچار مضیقه شد وخروشچف بطورعلنی اظهار داشت: «اگر صد میلیون دیگر به دویست میلیون شوروی افزوده شود بازهم کافی نیست»

باری... درروی این سیاره چپاول شده، چه دربرزیل وچه دراندونزی، چه در جزایر پرجمعیت ژاپن وچه درکنگو... دشواری مزبور درحال ترقی و تکوین است و میبایستی هرچه زودتر دست بدامان علوم، اقدامات دولتها، وبالاخره احساسات مردم شد، زیرا ازدیاد جمعیت درتغییرمشی تاریخ آینده جهان بیش ازهرعامل دیگرمؤثرخواهد بود...

بخش هجدهم

اروپایی که عشرتگاه جهان است!

بخوبی میدانستیم که اروپا از نقطه نظر کار ما دو برادر جالب توجه نخواهد بود، اما برای بدست آوردن تجهیزات مورد نیاز، بمنظور سفر آفریقایی، قابل اهمیت بود. بوسیله یك کشتی عظیم بندر شمالی برزیل را پشت سر گذاشتیم و بیست روز بعد خودرا درکرانه های اروپا یافتیم.

قرار بود درآلمان پیاده شویم اما کشتی ماداخل نخستین بندر اروپا یعنی بندر «لندن» شد تا بار خالی کند، پیش خود حساب کردیم که اگر بتوانیم درصورت امکان سفر اروپارا ازانگلستان آغاز کنیم پسندیده تراست، متاسفانه ویزای ورود بانگلستان را نداشتیم وچنین امیدی برای مادست نمیداد

کشتی مادارد رودخانه تایمز شد، بسوی بندرمهم لندن پیش رفت، کارخانه‌هاوتاسیسات طرفین رودخانه براستی تعجب‌آور بود که چگونه این ملت مواد خام را ازکلیه نقاط گیتی باینجا میاورد وپس ازفابریك کردن دوباره آنهارا صادرمیکنند، آمد ورفت کشتیهای بزرك وکوچك درروی این رودخانه بقدری زیاد است که قوانین خاص وضع شده‌است ودرهر نقطه ناویان متخصصی دارند که کشتی هارا درحوزه خود هدایت می‌کنند.

همینکه کشتی‌ما پهلو گرفت و ماموران اداره مهاجرت وارد شدند باآنان تماس گرفتیم وتغییر برنامه خودرا برایشان تعریف کردیم، آنها پس ازمشاهده موفقیت مادونفرو با استفاده از قدرت خویش ویزاهایی که برای‌یك هفته اعتبارداردصادرکردند وبدین‌ترتیب بخاك انگلستان پای نهادیم. بخاکی‌که زمانی آفتاب درمستعمراتش غروب‌نمیکرد!

تغییر آب وهوا ناراحت‌کننده بود، بخصوص برای ماکه‌از گرمای کشنده شمال برزیل وارد سرمای اوایل‌ژانویه‌انگلستان شده بودیم... دائم هوامه‌آلود بود ودرهمه مدتی که‌آنجا بودیم رنگ نور خورشید را ندیدیم، بعضی روزهاکه مه قدری رقیق ترمیشد ودر نتیجه هواکمی روشن‌تر میگردید، همه لبخندشادی برلب داشتند ودر برخورد یکدیگرهوای صاف را میستودند وبیکدیگر تهنیت میگفتند، وضع آب وهوا همیشه سوژه‌یی است که انگلیسی ها میتوانند بدانوسیله سرمکالمه‌را بازکنند و براستی باید اذعان کرد که مردم این سرزمین

از نظر آداب واخلاق اجتماعی، از نظر برخورد های روزانه، واز نظر آداب دانی، درمحیط خود نمونه هستند.. دراینجا حقوق اجتماعی هرفرد بیش از اکثر کشور های جهان رعایت میشود وحفظ میگردد.

نخستین دعوت واستقبالی که ازکارما درلندن بعمل آمد دعوت به تلویزیون ورادیو «بی.بی.سی» بود که توانستیم جیب های تهی خودمانرا پر کنیم، زیرا وضع مالی ما تعریفی نداشت، وچیزی نمانده بود که ازلحاظ مادی بکلی ساقط شویم، اما دعوت رادیو وتلویزیون لندن دوباره مارا سرشار ساخت.

ماازلندن عازم پاریس شدیم، پاریسی که شهر نیست، بلکه یك دنیاست ... وارد پاریس زیبایی شدیم که عروس شهرهای جهان بشمار میرود، مهد زیبا رویان است، جلوه گاه مظاهر تمدن میباشد.

وقتی به پاریس رسیدیم شب هنگام بود، وازدیدن میلیونها چراغی که شهر را غرق نورو روشنایی ساخته بودند، احساس وجدومسرت میکردیم.

باآشنایی پیشین که باخانواده دکتر «والنتین» داشتیم یکراست بسوی خانه آنهاروی آوردیم، وآنان درکمال مهر ومحبت، مثل اینکه همه پاریس را بآنها بخشیده بودند، از ماپذیرائی گرمی بعمل آوردند وبراستی بسیار خوش گذشت.

راستی این «خوش گذشتن» و «بد گذشتن» هم مسأله یی است، مساله یی که انسان نمیتواند آنراحل کند، مثلا بایدبداند باچه مردمانی روبرو شده است، درست است که روز چهارشنبه آدمی پولش را گم کرد وهمانروز آدم دیگری همان پول را یافت!» شاید پاریس، این عروس جهان، درنظرما دونفر زیبا جلوه گرشد، چونکه بااین خانواده دوست بودیم، وگرنه ممکن بود که چهره ی عبوس وسرد وزمخت آنان تاابد مارا مورد آزار وشکنجه قراردهد درپاریس هرجهانگرد خارجی باعقاید و مسالك گوناگون میتواند هدف خود را بازیابد زیرا کسانیکه به معماری علاقمندند درپاریس کلکسیونی ازمعماری های قرون گذشته هست، اگر کسی عشق به موزه دارد که میتواند درینجا ماهها صرف وقت کند، وبالاخره اگر کسی به دختر بازی وحتی «بفواحش» دلبسته است که باز هم در پاریس چیزهای هرگز ندیده را میتواند ببیند!

پاریس جایی است که معماری «رومان» و «گوتیك» باهم آمیخته شده است ودراکثر کلیساها علامت شعله آتش را باسنگهای حجاری شده نشان میدهند.

بهترین اثر معماری پاریس همان کلیسای مرکزی یعنی نوتردام است که درابتدا بصورت معماری رمان بوده است، امابعدها بفکرافتادند که کلیسای کاتولیك باید دارای اثرات معماری «گوتیك» باشد، لذا چندین معمار زبردست به اسپانیا رفتند و پس از سالها مطالعه مراجعت کردند وستونهایی بآن افزودند.

این کلیسا درروی جزیره یی که درمیان «رودخانه سن» میباشد بناشده است که هر روزاز کنارش میگذشتیم وازدیدنش لذت میبردیم.

پاریس را ترك کردیم وعازم بلژیك وهلندو دانمارك شدیم وزمان مختصری درهریك



تنهادر پاریس ، مهد تمدن وزیبایی جهان ، درکنار برج ایفل ، لحظه‌یی
ازبیم وهراس وگرمای جنگلهای مخوف قلب قاره سیاه درامان مانده بودیم

ازاین شهرها ماندیم، دردانمارك نزدیك بود توقف‌ما بسیارطولانی شود چونکه دختران بسیار ملیح و بامحبتی دارد.

در آلمان مجله مصور هفتگی «بونته» مقالات‌مارا خرید و با پول کلانی که بدست آمده بودتوانستیم هر آنچه لازمست خریداری کنیم، از «لنس» های تلسکوپی چهارصد میلیمتری تا دستگاههای میکروفوتوگرافی برای آگراندیسمان وعکس برداری ازحشرات‌راخریدیم. گو اینکه درهر حا بامحبت ودوستی آلمانها روبرو میشدیم امااسرانجام یکنفرهم برای‌نمونه مارا یك‌فنجان چای‌دعوت نکرد!

ازطریق‌اتریش وسویس بمرز ایتالیا وارد شدیم، مأمورگمرك ایتالیاگفت: «بون جورنو سینیوری» یعنی‌صبح بخیر آقایان... ودوباره گفت که تنباکویامشروبات همراه دارید یانه؟ گفتیم: «نینت توباکو... نینت لیکوری...» یعنی نه تنباکو داریم ونه مشروبات!» ایتالیائیها خیلی خوش صحبت هستند وشباهت زیادی به ایرانیان دارند، درمتلك‌گویی به دختران هم یدطولایی دارند.

ازآنجا به یوگوسلاوی رفتیم و از جاده‌اسفالته‌یی که وسیله‌دانشجویان احداث‌شده است روانه شهر بلگراد شدیم. دراواسط راه جلوی یك مغازه خواربار فروشی ایستادیم و مقدارزیادی قوطی های کنسرو، نان، لبنات وسایر خوردنیها خریدیم ودربرابرش، فقط معادل ده تومان پول دادیم، ازتعجب مات ومبهوت شدیم، راستی‌کشور بسیار ارزانی بود. درپنجمین‌روزتوقف خود بطور تصادف متوجه ویزاهای‌یوگوسلاوی درپاسپورتهای خودشدیم ومعلوم شداینها ویزای ترانزیت هستند وتنها برای چهل‌وهشت ساعت قابل استفاده‌میباشند یکراست‌باداره مهاجرت مراجعه کردیم‌ویا خشونت رئیس گذرنامه واتباع‌اداره‌اش‌روبروشدیم ووی گفت که بیست‌وچهار ساعته بایستی ازکشورخارج شویم...

همانروز بندوبساط را جمع‌آوری کردیم‌ورهسپر مرز یونان شدیم، ساعت یازده‌و نیم شب ازشدت رانندگی روی جاده های ناهموار کسل‌شده بودیم، دریك قصبه بسیارکوچك ازجاده اصلی منحرف گشتیم وداخل یك‌کوچه تاریك‌که مثل ماتمکده بود ایستادیم ومصمم شدیم چندساعتی استراحت‌کنیم، من موتورسیکلت‌خودرا رها کردم وهردونفر داخل‌اتومبیل سیتروین شدیم

درنیمه های شب متوجه شدیم‌که شخصی «بنك بنك» بدنه اتومبیل را میکوبد... از خلال شیشه اتومبیل ودرشعاع چراغ قوه دیدیم یك پلیس سبیل‌کلفت است، نخستین‌کلامش: «پاسپورت» بود... بمحض‌اینکه ویزاهای‌مربوط به‌کشورخودرا دیدچهره‌اش‌تغییر کردوگفت: «ویزاترانزیت؟ گفتیم بلی‌کاملا درست است! ویزاهای ترانزیت داریم وماهم ترانزیت عازم یونان هستیم!»

گفت: «ترانزیت یعنی حرکت... یعنی‌راندن... یعنی پیشروی... نه‌اینکه‌خوابیدن!» هرچه تشبث‌کردیم فایده نداشت وبدخواب وناراحت بناچار حرکت‌کردیم، اماپنج‌کیلومتر بالاتر علفهایی طرفین جاده را فراگرفته بود وما ازفرصت استفاده بردیم، ازجاده اصلی منحرف‌شدیم‌وپشت‌علفها پنهان گشتیم وبار دیگر تاصبح بخواب راحتی‌فرورفتیم.

دریونان عازم نواحی جنوب این سرزمین شدیم تاآثار تاریخی وبخصوص ویرانه



کشیشان تارك دنیایی « اورتودوکس » یونانی برفراز کوهساران خانقاهی دارند وعمر خویشرا درآنجا سپری میکنند، ورود زنان باین خانقاه ممنوع است، و تنها بعض ازخانقاهها، تنها بوسیله یك کابل باپائین ارتباط دارند

های «آکروپولیس» رادرشهر آتن ببینیم، بتازگی یك کمپانی فرانسوی ویرانه های آکروپولیس را بطرزخاصی چراغانی کرده است و باتغییر رنك پروژکتورهای بسیارقوی که بدان میتابد داستان چگونگی احداث وبالاخره ویران شدن آنرا مجسم میکند.

داستان نیمساعته آن روی نوار موسیقی ضبط شده است وهرشب به سه زبان پخش میشود وکلیه توریست های خارجی بدیدنش میروند.

آنشب دیدیم که پروژکتورهای قرمز روشن است و براستی فکر کردیم که کاخ «الکساندر بزرك» دستخوش حریق شده است... درست گوش دادیم نوار گفت که سرانجام ایرانیان بربری صفت حمله کردند واین شاهکار را آتش زدند.

بنابراین هرشب سه بار در آتن جماعتی میشنوند که ایرانیان بربری هستند و براستی این خود تبلیغات مضریست... زیرا حتی برای خودما هم بغرنج بنظر میرسید که در ۲۵۰۰ سال پیش لشکریان ایران چگونه توانسته اند اینهمه مسافات را عبور کنند وباینجا بیایند؟

درشمال یونان، درناحیه تاریخی مقدونیه، داخل شهر «سالونیکی» شدیم، مردم این شهر همیشه آرزو دارند باردیگر بندرشان اهمیت گذشته را پیدا کند، از آنجا راه خودرا بسوی شبه جزیره «کوه مقدس آتوس» داخل دریای اژه ادامه دادیم، راه خرابی بود ودرست مناظر

قصبات دوردست ایران را، جاده‌های پرگردوغبار را، درنظر پدیدار میساخت، درانتهای جاده‌یی که بدریای اژه پایان میبابد نقطه‌ایست که لشکریان خشایارشاه آخرین حمله خودرا بسوی آکروپولیس انجام دادند، مردم آنجا وقتیکه فهمیدند ایرانی هستیم دورمارا میگرفتند و رفته‌رفته بوجود قبوری از سران سپاه لشگریان خشایارشاه پی بردیم، مثل اینکه حتی نزدیك شدن به‌این قبور که درقله تپه های بسیار کوتاهی بود، ازطرف اداره باستان شناسی یونان منع شده بود، امامردمی که باما دوست شده‌بودند مارا پنهانی بمحل قبرها بردند، ماعلاقه داشتیم که درصورت امکان به حفاری وفبرکنی بپردازیم واماعمل خطرناکی بود. مردم ازوجود بقایای کشتیهای خشایارشا درزیر آب آنجا که عمق چندانی نداشت مطالبی گفتند که خالی‌ازصحت نبود، زیرا لشگریان‌ایران هنگام لشگرکشی دستخوش توفان مهلکی‌شدند و دویست وپنجاه کشتی غرق شد، چوبهای‌این کشتی هابراثروجودآب شور طی قرون فاسد نشده اند بلکه سالم ومحکم درزیرآب باقی میباشند.

درهمین گیرودار یکی ازجوانان تبری برداشت وبزیرآب رفت، لحظه بعد بایك کنده چوب قهوه رنك بالاآمدکه شبیه فسیل بود وسخت بنظرمیرسید، وی گفت که «این قطعه چوب قسمتی ازبدنه کشتیهای خشایارشاست که ازایران آمد وحالا بشما تقدیم میشود که دوبار بایران بازگردانید.»

...آنگاه‌قایقی سوارشدیم‌وچند ساعت بعد درکوه مقدس «آتوس» پا بزمین نهادیم اینجاخانقاه هزاران کیش ازفرقه‌کاتولیك‌های «ارتودوکس» یونانی است، برای‌ورود باینجا اجازه نامه‌یی ازوزارت امورخارجه دریافت کرده بودیم چونکه‌این شبه جزیره زیرنظر مستقیم طبقه روحانیون است، ورود زنان بکلی ممنوع میباشد وطی ۱۴۰۰ سال گذشته نه‌تنها پای‌هیچ زنی بدانجا نرسیده است، بکله ازورود هرگونه حیوان مونث نیز شدیداً جلوگیری میشود.

این‌شبه جزیره پوشیده ازتپه‌های نامنظم وصخره‌ها و سنگهای بسیار عظیم میباشد که‌دیدارش مناظرسیاره ها رادرنظر جلوه میدهد، صومعه‌گاه این‌کشیشان که باریش وموهای بلندخود شباهت زیادی به‌صوفیان ویا دراویش قدیم‌ایران دارنددربالای این‌صخره‌ها واقع شده‌است، گاهی سالها میگذرد و از صومعه خود خارج نمیشوند وتنها طریق ارتباط آنها بوسیله کابل صورت میگیرد.

این‌کشیشان تارك دنیایی واقعی‌بودند وغالباً براثر تشویق والدین «فناتیك»خود بدین‌گوشه عزلت وانزوا آمده‌اند. اینها برای‌همدردی باعیسی مسیح که زن اختیار نکرده بودهرگز ازدواج نمیکنند وبازن نزدیك نمی‌شوند.

اینجارا ترك‌کردیم وپس‌از ساعتها رانندگی به‌تابلویی رسیدیم: «۱۵۰۰ متر تا مرز ترکیه!» بسیارمسرور شدیم ودقایقی بعد یك در آهنی قفل‌شده نمودارشد، پشت‌درمنتظر ماندیم‌امابرنده پرنمیزد.. ناچار بوق‌ها رابصدا درآوردیم تاجائیکه باطریها نزدیك‌باتمام بود. نگاهی بیکدیگر کردیم وعیسی گفت:

«اینها خیلی وقت‌شناس هستند!» ساعت پنج‌دقیقه به‌پنج‌بعدازظهر رانشان میداد، میخواستیم دل‌دونفر راکه «تبعیت بین‌المللی» دارند بازی‌کنیم وقرارشدکه چادرخودمانرا



زنگ خانقاه بصدا درمیآید.. خانقاهی که بر فراز معبد معروف کوه مقدس آتش درنواحی مقدونیه قرار دارد، واین کشیش برادران تارك دنیایی خویشرا برای عبادت فرامیخواند!

درست پشت در آهنی برپا سازیم. اما با آخرین نعره های بوق چهره یك سرباز خواب آلود نمایان شد.

نخستین توقف ما درشهر «ادرنه» بود که فوراً باجوانی دوست شدیم و مارا باافتخار زیاد همراه برد تاشهر خودرا نشان دهد، جوان مزبور گفت:

«مسجدعظیم ما بنام «سلیم» دارای گنبدی است که‌دومتر از گنبد «سوفیا» دراستانبول هم بزرگ‌تر است، ادرنه چندین قرن پایتخت ترکیه‌و هیئت‌مرکزی فرهنگ امپراتوری‌عثمانی بشمار میرفت اما حالا ازیکطرف فقیریم‌و ازطرفی هم‌خیلی نزدیك به‌مرز شوروی هستیم، معذالك خوشحالیم که‌مسجد شهرمادارای مناریست که ۲٤۷ پا ارتفاع دارد» هنگامیکه‌خواستیم ازمناره آن‌بالا رویم دوربینها راگرفتند... چرا ؟

چونکه از آن بالاممکنست قسمتی از بلغارستان را عکسبرداری کنیم واین امرسبب کدورت کشور همسایه خواهدشد، از آن‌بالا قصبات زیادی‌درزیر پا بودو هر جا مناره‌هایی دردل آسمان قدبرافراشته بودند!

ازهمان ابتدا تاانتهای ترکیه همه‌جا شنیدیم که ایران وترکیه «قارداش» هستند امادر نزدیکیهای مرز ایران مردم‌تامیفهمیدند که ایرانی هستیم دورما اجتماع می‌کردندو مرتباً می‌پرسیدند : «ساعت وار ؟ رادیو ترانسیستوری‌وار؟ نایلن‌وار ؟... دوربین‌وار؟» معلوم شدکه ایرانیان آنقدر قاچاق‌گری کرده‌اندکه ترکها نیزمعتاد شده‌اند . ازلب مرز بسوی تهران همه‌جا ازپیشواز ومحبت ایرانیان برخوردار بودیم.

بنا براین، شش سال‌پیش ازسوی مشرق ایران خارج شدیم واکنون ازطرف‌غرب وارد خاك پاك‌وطن میشدیم، این‌سفر نه‌تنها حاکی‌از مدور بودن کره‌زمین میباشد بلکه دلیلی است که جاده‌های ایران دردوسال پیش‌بسیار خراب بوده‌است زیرا هنگام حرکت از تهران دوشاخه موتورسیکلت برادرم شکست‌و حال‌هم بمحض ورود بایران دو شاخه موتور سیکلت‌من‌هم شکست!...

ورود بایران قلب‌مارا مملواز سرور وشادی ساخته بود، زیرا به‌مرزو بوم‌نیاکان خود پای‌نهاده بودیم، زیراایفجا وطن‌ما بود، وطن‌محبوب ما بود ...



بخش نوزدهم

شش سال گذشت!

شش سال برما گذشته بود، شش‌سال پراز شکنجه وعذابی دردناك، شش سال مملو ازهزاران حادثه‌جانفرسا ...

پس‌از شش سال ، و هـزاران هزار بلایایی که دیده بودیم ، رنجهایی‌که بجان خریداری کرده بودیم ، عذابهای الیمی‌که باآن روبرو شده بودیم ، از طریق مرز ترکیه بسرزمین ایران‌گام‌نهادیم، بسرزمینی‌که برای‌ماالبریزاز خاطرات تلخ‌وشیرین بود،سرزمینی که‌همه‌چیز مارادر برداشت، وسرزمینی‌که باخون ما عجین شده‌بود، اما ...

اماهنوز مسافرت مطالعاتی ما بپایان نرسیده بود، هنوز ازقاره سیاه،از قلب سر زمینهای آتشزای افریقا دیدن نکرده بودیم، وتنهاسبب بازگشت ما بایران این بود که‌ورود ما بافریقا ازطریق اسرائیل ومصر ـ که‌درآنزمان روابط حسنه‌یی نداشتند ـ وراههای این دوکشور بکلی بسته شده‌بود، متروك شده‌بود، ازیاد رفته بود، غیرممکن بنظر میرسید، و تنهاراه انتخابی دوم ما برای ورود به‌قاره افریقا یاازراه‌اسپانیا ویااینکه عربستان سعودی وعبور ازدریای سرخ‌بود، وسرانجام بدین‌نتیجه رسیدیم‌که ازعربستان سعودی بگذریم ودر این‌راه نیزدیدار دوستان و هموطنان خودرا تازه کنیم وازملاقاتشان بهره‌مند گردیم.

دراوایل مهرماه سال ۱۳۳۹ بودکه خودرا درمیان پیشوازکنندگان و خانواده خویش درمرز بازرگان یافتیم، شورو هیجانی‌که درآن هنگام برای‌ما وسایرین بوجودآمد وصف ناپذیر است، بی‌پایان است، بهردوستی رسیدیم ازدواج کرده‌بود ودارای چندفرزند هم بود، هرکودکی راکه درسابق میشناختیم حالا برای خود مردی شده بود و قیافه‌اش تا اندازه‌یی ناآشنا بنظر می‌رسید، بـا اینکه شامگاه نزدیك بود معهذا اعضای گمرك ایران نهایت لطف رادرباره مامبذول داشتند، فوراً تشریفات گمرکی راانجام دادند، و شبانه پیشاپیش‌اتومبیلهای‌مستقبلین روانه‌شهر تبریزشدیم...

با اینکه خیلی دیروقت، بشهر خوی و مرند رسیدیم بـاز هم مـورد پیشواز گرم جوانان‌ورزش دوست وافراد آنروز که جاده تبریز را می‌پیمودیم ، گروههای گونـاگون دانشجویان و ورزشکاران درمیان راهها، بادسته گلهای زیبا، مارامورد استقبال گرم خود

قرار می‌دادند ...

هنوز بیش از پنجاه کیلومتر دیگر به شهر تبریز باقی‌نمانده بود که متوجه شدیم دوشاخه یکی از موتورسیکلتها شکسته‌اند وازهم جدا شده‌اند !

درحقیقت درمدت شش سال مسافرت جهانی ما دوبار دوشاخه موتورسیکلتهای ما شکست وهردومرتبه آنهم درایران بود . بارنخست آغاز مسافرتمان بودکه در جاده مشهد هنوزچندصد کیلومتری ازتهران دورنشده بودیم که بچنین اشکالی دچارشدیم ... بهرحال ضمن راه تبریز بتهران همچنان پیشواز شایان گروهها ودسته‌های گوناگون که میان راهها مرتباً ما را متوقف میکردند واحساسات خودرا ظاهرمیساختند برخوردار شدیم و موقعیکه بشهر قزوین رسیدیم بطوری شده بودکه موتورسیکلتهای ما دو برادر غرق درگل بود ...

نمیخواهیم درباره دو ماه ونیم توقف خود در تهران تکرارمکررات کرده باشیم زیرا بیشترشما کم‌وبیش درجریان کاروفعالیتهای ما دراینمدت بوده‌اید و آشنایی‌دارید .

دراینمدت دوماه‌ونیم فعالیت شبانه‌روزی مارا چنان مشغول‌وسرگرم کرده بودکه اینمدت برای ما بمنزله چند روزی بیش نبودوبیشترنگذشت .

هنوز بیش‌ازیکهفته نگذشته بود مادرمان که در بستر بیماری خوابیده بود، مثل‌اینکه چشم‌انتظاردوفرزندش را میکشید با لب‌خندی‌مملو ازلطف‌مادری، دستهای‌لغزان‌خودرا بسر وگوش‌ما کشید وبدوردحیات گفت وبجهان دیگر رفت .

آهنگ سفرقاره آفریقا !

هنوزبساط سفر شش‌ساله خودمانرا بزمین نگذاشته بودیم ، هنوز خستگی راه از بدنمان خارج نشده بودکه آهنگ‌سفرآفریقا را کردیم ، اما این بار موتورسیکلتها را رها ساختیم وبا اتومبیل دوسیلندر فرانسوی بسوی هدف بی‌انتهای خود ادامه مسافرت کردیم اگربخواهم بگوییم‌درمیان شوروشعف مردم، تهران را ترك گفتیم ابداً حقیقت ندارد و ما تا آنموقع منکر این حقیقت بودیم که میگویند ایرانیان چـه اندازه خوش استقبال و بد بدرقه هستند ...

پس‌ازیکروزونیم‌واردآبادان شدیم. برای‌عبورازروی‌آبهای‌خلیج‌فارس‌بسمت‌کویت ماشین خودمانرا درون یك‌بلم عربی گذاشتیم و درحالیکه شعاع زرد رنك خورشید از پشت درختهای نخل خرما بروی آبهای خلیـج فارس میتابیدند بسوی کویت بحرکت‌درآمدیم. مقصد ما آفریقا بود ودراینراه ناچاربودیم هزاران‌کیلومتر دشت وسیع عربستان سعودی‌را زیرپابگذاریم ، ازدریاهای شنزار عبورکنیم .

نخستین جای توقف‌ما شهرریاض«پایتخت عربستان سعودی» بودکه درحدود هزار کیلومتر ازشهرکویت فاصله داردکه‌باید درزیك‌زاك شنزارها راه خودمانرابازکنیم، ادامه دهیم ، وبیش‌رویم...

برای تهیه وسائـل موردنیاز جهت عبور مسافرتهای طولانی عربستان سعودی و آماده‌کردن خود بهمین منظور چند روزی درکویت مورد لطف ومحبت‌عده‌یی از ایرانیان



اینجا مکه است ، منظره عمومی مسجدالحرام وکوههایی که از همه طرف آنجارا محصور کرده‌است دیده میشود...

مقیم کویت قرارگرفتیم وآنگاه ازآنجا بسوی شهرریاض رهسپرشدیم .

هنوز بیش از بیست کیلومتر ازشهرکویت بیرون نرفته بودیم که اسفالت جاده مبدل بصحرای شنزاری شدکه همه‌جای آن‌لوله‌های‌نفت خام بسوی تصفیه‌خانه‌ها مانند تارعنکبوت درهم پیچیده بودند و دیگر اثری از جاده نبود و ما هم مانند پروانه‌ایکه در تارعنکبوت گرفتار شده باشد برای رهایی و عبور ازاین منطقه تلاش میکردیم. تحول و تغییر زندگی مردمان این کشورچنان باسرعت انجام یافته‌است‌که درآمدسرشارنفت همه‌آنها را ازروی شترهایشان داخل اتومبیلهای آخرین مدل آمریکایی کشانده است و شترها سر درگم صحراها یا ازبین‌رفته‌اند وتلف‌شده‌اند ویااینکه بدون استفاده‌یی بدون‌صاحب پراکنده شده‌اند و دشواری اینجاست‌که همه‌ی ثروت تنها در شهر کویت متمرکزشده است و چند کیلومتری خارج‌ازاین‌محیط دسترسی بانسان امکان‌پذیر نیست . همینکه خورشیدطلوع کرد وبروی ماسه‌های نرم صحرا تابید ، حرارت بالا رفت بطوریکه دست‌زدن بآهنهای اتومبیل امکان نداشت .



تراشیدن صورت درعربستان پسندیده نیست وبهمین سبب ما در این تصویر که درکناراعلیحضرت ملک سعود هستیم بناچار همرنگ جماعت شده‌ایم!

درون ماشین ما بجزسیصد کیلووسائل‌ولوازم عکاسی وفیلمبرداری وغیره همیشه‌در حدود چهل‌لیتر آب‌وبنزین برای طی‌مسافت بیش‌از ۱۲۰۰ کیلومتروچندجعبه محتوی‌غذاهای کنسروشده وجود داشت وازطرفی تنها امیدو راهنمای ما قطب‌نمای ما بودکه بیش از همه مورد استفاده قرارمیگرفت .

درواقع نقطه‌یی که میپیمودیم درسالیان پیش همان‌کاروان روی حجاجی بوده‌است که‌بوسیله شتر برای‌رسیدن بمکه طی‌طریق‌میکردند ودراین راههای‌خشك‌وسوزان‌یا بدست‌طبیعت‌ویااینکه بدست راهزنان قطاع‌الطریق ازمیان می‌رفتند. دوروز ازعبورما دراین دشت وسیع وخالی ازهمه‌چیز گذشته‌بود وکمترین چیزی جزدشتهای شنی و بوته‌های خشك‌بچشم ما نخورده بود پس ازیکروز دیگررانندگی خودرا ازطریق«ظهران» و«دمام» بشهر«ریاض» رساندیم و در حقیقت مشگلترین قسمت راه‌ازاینجا ببعد بودکه‌بسوی یمن‌می‌رفت و سپس بمکه می‌رسید . ما کوشش‌های خودمانرا درشهرریاض ازطریق دانشگاه نوبنیاد ملك‌سعودی آغاز کردیم.

استادان این‌دانشگاه که‌بیشترمصریها بودند مارا موردتکریم بسیارقراردادند بویژه رئیس دانشگاه درحق‌ما مهربانیها کرد .

بدعوت وی در مهمانی مجلل و باشکوهی که ترتیب داده بودند شرکت جستیم . در این مهمانی بجز نوشابه‌های الکلی که نوشیدن آن خطر مرگ در بردارد دیگر نوشابه‌ها و میوه‌های تازه که از لبنان و سایر نقاط دنیا باهواپیما آورده بودند، بچشم می‌خوردوروی میزها ازهمه‌چیزانباشته بود .

پس‌از برگزاری مراسم‌معرفی بشیوهٔ تازیان چندنفردرتوصیف فعالیت‌وپشت کارما دونفرمطالب مفصل ومطلوبی‌بیان‌داشتند وآنقدرما را بالابردندکه‌اگر پرت میشدیم بامغزاز میان می‌رفتیم !

ما پس ازگفتگو درباره ماجراهای سفرجهانی خود پیشنهادکردیم که فیلمهای مستند خود را نمایش دهیم وچون این فیلمها دارای اهمیت بود مورد قبول قرار گرفت و فیلمهای خودرا دربرابر هفتصدنفر دانشجویان واستادان دانشگاه بمعرض نمایش گذاردیم . این نخستین بار درتاریخ عربستان سعودی بودکه چنین فیلمی را برای عموم بمعرض نمایش می‌گذاشتند زیرا نمایش هرگونه‌فیلم دراین‌کشور بطورکلی ممنوع‌است وهرکسی بااین‌فکر بیافتد باجانش بازی‌کرده است !

این‌فیلمها مورد استقبال پرشوردانشجویان‌قرارگرفت‌وآنها بما خاطرنشان ساختند که پرده ممنوعیت فیلم را چاك‌داده‌ایم وراه را برای پیشرفتهای فرهنگی دبستانی دراین دیارهموار ساخته‌ایم. ما توسط دانشگاه بقسمت تشریفات قصریه‌که همان کاخ ملك‌سعوداست راهنمایی‌شدیم ودرساعت مقرر باتاق معاون اداری‌ملك‌سعودمراجعه‌کردیم. اومارا بدنبال خود راهنمایی‌کرد وپس ازعبورازکریدورهای مجلل بداخل اتاق‌وسیعی هدایت‌کرد ، پادشاه ملك‌سعود درقسمت فوقانی روی مبل راحتی نشسته‌بودوما دست‌پادشاه‌رافشردیم وبااجازه‌او درکنارمبل‌عظیم وزیبای او نشستیم .

این اتاق منحصر بعبادت روزانه ملك‌سعوداست ، دراین‌جا چهل‌نفرگوش‌تاگوش نشسته بودند ودرحالیکه زانوزده بودند چهره‌شان بسمت پائین‌دوخته شده‌بود ومشغول‌عبادت بودند ، تعداد پانزده نفردیگر نیزهرکدام یك‌عقاب شکاری دردست داشتند وبحالت‌احترام دربالای سرملك‌سعود ایستاده‌بودند، درمیان اتاق یك‌نفرچهارزانونشسته بود وقرآن‌کریم تلاوت میکرد، بالای سرملك سعودشش نفرباشمشیرآختهایستاده‌بودند.

نکته جالبی که در باره این نگهبانان شمشیر بدست باید بگویم اینست که آنها همگی‌از میان کسانی برگزیده شده‌اندکه درسالهای پیش بملك‌سعود سوء قصد کرده‌اند و پس‌از بازداشت حکم اعدام‌آنها صادرشده بود امادرهمان روزاعدام ملك‌سعود کلیه‌آنها را عفو کرد و چون سوگند وفاداری یاد کردند به‌بندگی دائمی‌و گارد مخصوص ملك‌سعود برگزیده شدند .

پس‌از تلاوت قرآن بمحض اینکه‌ملك‌سعود می‌خواست باما گفتگو کند فوراً جوان خوش‌اندام وخوش قیافه‌یی روی‌زمین خیزان‌خیزان خود رابمانزدیك کرد ودرحالیکه در درکنارپای ملك‌سعود روی‌زمین بطرز سجده افتاده‌بود مشغول ترجمه گفتار های‌ملك سعود برای‌ما شدو درواقع این‌جوان‌که فارغ‌التحصیل دانشگاه کمبریج بود و بزبان انگلیسی کاملاآشنایی داشت مترجم‌خصوصی دربار بود .



باغهای کاخ عظیم «ناصریه» درشهر «ریاض» همانند رویایی بود که مادر بیداری دیدیم ، دراین تصویر رئیس تشریفات ملک سعود مارا بدیدن قسمت های گوناگون قصر راهنمایی میکند

ملك سعود توسط مترجم مارا مخاطب قرار داد ودرباره هدف و برنامه های ما پرسشهایی کرد وطوری‌شد که توضیح طولانی ماموردتوجه‌قرار گرفت. ملك‌سعود علاقمندبود بداندکه پس‌از شهرریاض عازم کجا هستیم وموقعیکه دانست بااتومبیل خود آهنك سفریمن ومکه را در سرداریم قدری ناراحت‌شد وکوشش کرد که‌بعناوین مختلف مارا منصرف‌سازد وازاین‌سفر باز دارد... او گفت:

من بااین کشور آشنایی کامل‌دارم ومی‌دانم که این‌صحراهای‌دورافتاده چه‌جانهایی رادرآغوش گرفته‌است اماایشان رامطمئن ساختیم که تجربه‌کافی دراین باره‌داریم و ناگزیر به‌عبور از صحرای عربستان هستیم زیراکه این‌تنها راه‌افریقا ازعربستان است. ملك‌سعود موفقیت مارا آرزوکرد وقول‌داد که باتلگراف به‌همه اولیاء ومسئولین مربوطه دستورصادر کندکه مراقب‌ما باشند .

پیش‌از آنکه برخیزیم وخداحافظی کنیم ملك‌سعود توسط معاون خودمارا برای چندشب دیگربشام دعوت کرد. طبق وعده‌در محل‌موعود حاضرشدیم، پس‌از چندد‌قیقه‌انتظار یك‌اتومبیل کادیلاك - یکی‌ازصدها اتومبیل گاراژ سلطنتی- نمایان‌شد ومارا سوار کردو برای

رسیدن بقصر از خیابانهای وسیع که عمارات عظیم و نوبنیاد وزارتخانه‌ها را در بر گرفته بودند عبور کرد.

دراینجا بدنیست خاطرنشان کنیم که ریاض اصولا شهر نو سازی است که ملك سعود محل آنرا برگزید ودستور ساختمان آنراداد، زیرا نظراواین بود که پایتخت کشورش در میان افراد قبیله‌اش قرار داشته باشد.

باری اتومبیل کادیلاك که ماراسوار کرده بود اززیر دروازه کاخ عبور کرد و در امتداد بولوار زیبایی بسوی عمارت غذاخوری پیش‌راند. اتومبیل درانتهای قصر توقف کرد ودراین هنگام چندتن ازرؤسای تشریفات ازما استقبال کردند وتهنیت گفتند. اماما ناچار بودیم تاورود ملك سعود درآنجا توقف کنیم ودرهمانجا ازاو استقبال بعمل آوریم. اتومبیل ملك‌سعود ازراه رسیدو توقف کرد. اتومبیل اودارای بدنه‌و شیشه‌های قطور ضدگلوله‌است‌و رکابهایی داردکه یك گارد مجهزدر طرفین اتومبیل ازملك‌سعود محافظت میکنند

ملك‌سعود درحالیکه مانند همیشه چشمهایش درپشت شیشه های ضخیم‌و تیره رنگ عینك مخفی‌بود ازاتومبیل سلطنتی بیرون آمد وما در معیت ملك‌سعود بسوی سالن حرکت کردیم وبعنوان میهمانان گرامی هرکدام دریکطرفش نشستیم. در اطراف سالن که تعداد زیادی میزغذاخوری چیده‌شده بودنیز درحدود پنجاه نفردیگر ازرؤسای قبایل وشخصیت‌ها دراطراف میزهای مجاور نشسته‌بودندو مشغول‌خوردن‌غذا شدند.

کف‌سالن بازیباترین فرشها مفروش بود، تاق‌سالن باچهل چراغهای بلوری‌ودانه های مرواریدش، ماننداشك چشم سرازیرشده بود وداستانهای‌هزارو یکشب رابرای ما بیان میکردکه کمتربرای ما بحقیقت نزدیك بود. دربرابرمان‌شیشه‌های‌بسیار عظیمی مشرف بباغ قرار گرفته‌بود ازپشت‌این‌شیشه‌ها استخرهای گلستان، بافواره های‌رنگارنگی‌که دل‌آسمان رامیشکافتندو دهها متربالا میرفتند دیده میشد بادیدن این‌گلستان شگفت‌انگیز دچار شك‌و تردید شده بودیم وازخود می‌پرسیدیم‌که آیاواقعا درعربستان، کشور آفتاب سوزان‌هستیم؟ ملك‌سعود ازاینکه این‌باغات و ساختمانها بدست یك مهندس ایرانی بناشده‌است مباهات و افتخارمی‌کرد‌غذا بوسیله صفوف‌خدمتگزاران که‌بیشتر آنهاازسیاهان آفریقاوازبازماندگان بردگان قاره‌سیاه بودند حمل‌میشد. مخارج تمام موادغذایی‌که برای مهمانان میآمد ازدرآمد سرشار محصول نفت‌این شبه‌جزیره است‌و جزنفت ودر آمد حجاج مکه این کشور دارای هیچگونه محصولی نیست. بعداز یکساعت‌ونیم درحالیکه«ملچ وملچ»دهانها در موقع خوردن‌غذا درفضای سالن پیچیده‌بود ناگهان صدای زنگ‌مخصوصی پایان غذارا اعلام‌کرد دراینموقع آروقهای ممتد و کشیده‌یی ازگوشه وکنار بلند شد ودرفضای سالن غذا خوری پیچید و صدای شکرانه «الحمدالله و الحمدالله» برخاست وموقعیکه معنی آروقها راازمترجم پرسیدیم معلوم شدکه بخاطر شکرگزاری ازدرگاه خداوندی و بعد مهماندار است ومن باکمال تعجب سئوال کردم ماکه آروق نزدیم آیا حمل بر بی‌تربیتی ما نمیشود؟ او گفت:«لا... لا... لا!»

پس ازپایان غذا، دستهایمانرا باآبیکه مخلوط باگلاب بسیار معطر بود شستیم‌ودر سالن دیگری تامدتی مشغول نوشیدن قهوه های عربی‌که داخل فنجانهای‌کوچك ودارای‌مزه



عیسی ، درپشت داربست‌های مسجدالحرام پنهان شد تا ازنماز ظهر درکعبه فیلم برداری کند ، اینکار به بهای جان اوبود !

تلخی است شدیم.

ماضمن سپاسگزاری‌ازمهمان نوازی باعده‌یی ازمهمانان‌که هنوزگرد یکدیگرجمع بودند خداحافظی کردیم ودراینموقع ملك سعود بماقول دادکه بعنوان یادگاری دوساعت‌که تصویر خودش برروی‌آن است بوسیله اعضای اداره تشریفات برایمان بفرستد... اما این ساعتها هرگز بدست ما نرسید !

درحال حاضرعربستان‌جاده‌ترقیات مادی ومعنوی را میپیماید و ما احساس‌کردیم که‌آینده درخشانی درانتظار عربستان است، بیشتر پیشرفتهای عربستان درحقیقت مدیون فداکاری وکوششهای شبانه روزی پرنس فیصل برادرکوچکتر ملك سعود وولیعهد اوست . وی ازمردان فرهنك‌دوست عربستان‌است وامسال برای نخستین‌بار درتاریخ عربستان‌سعودی درشهر ریاض ومکه چندین مدرسه دخترانه‌گشایش یافته است .

مقدمات بازدید مارا از مدارس مزبور وزارت فرهنك شهر ریاض ترتیب داد وبا

اینکه ورود مرد درمحیط مدارس دخترانه بکلی قدغن است ازآنجا دیدن کـردیم وبا این احوال فقط توانستیم از کلاسهای دوم و سوم که دختران کوچك مشغول درس خواندن هستند دیدن کنیم و بمحض اینکه وارد یکی ازاتاقها میشدیم خانم معلم که مشغول تدریس بود چادرو چاقچورو پیش بندروی صورت خود میانداخت ودرکنار اتاق کلاس میایستاد. مدیر مدرسه که مارا بکلاسها راهنمایی میکرد مرد بسیار پیری بود ریشهای سفیدی داشت ، اوسابقاً مدیر مدرسه پسرانه بوده است.

چندروز توقف مادراین شهر پایان یافت وازاینجا ببعد بودکـه حوادث دشوار و خطرناك درقلب این صحرای خالی ودشت عربستان سعودی درانتظار ما بود. بااینکه ماشش سال تجربه داشتیم وباحوادث سفر وخطرات راه آشنا بودیم معهذا این میدان بازی،زندگی وجان مارا بخطر بزرگی انداخته بود .

سطح صحرای وسیع «ربع الخالی» مانندکف زمین فوتبال صاف ومسطح است. در این صحرای گرم وسوزان که پرنده یی هم پر نمیزند وجانداری وجود نداشت درفصل گرما بخصوص ساعاتی که خورشید بوسط آسمان میرسد هرشیئی کوچك ازدور بصورت بزرگی جلوه میکند. اگر ازمسافت دوردرخت عظیمی بچشم میخورد وقتی جلومیرفتیم به بوته کوچکی تبدیل میشد و بوته خاری بیش نبود. این نتیجه حرارات وگرمای صحرای سوزان است که مارا فرسوده وتکیده کرده بود .

زندگی دیگر برایمان معنا نداشت وباحرص وولع بسوی درختان سر به فلك کشیده شتاب میکردیم تااینکه ازسایه آن استفاده بریم، اما بایك بوتـه خشك روبرومیشدیم. یك سنك کوچك ویایك کپه خاکی که مارا بسوی خود میکشید جزفریب چیزی نبود، وخـلاصه دنیای سرابهای فریبنده یی بود که کم کم به نیرنگ طبیعت پی میبردیم. بادملایمی که از بامداد همانروز میوزید تبدیل بتوفان شدید وخطرناکی شدکه شن وحتی سنگهای کوچکتر را بـه آسمان میبرد و ببدنه ماشین میپاشید بطوریکه درچند دقیقه اثری هـم ازمحل کاروان روی شترها برای راهنمایی ما باقی نگذاشت ودنیا راچنان تاریك وتیره کرده بود که حتی ماقادر نبودیم بیش ازسه تاچهار متر جلوتر ازخودمانرا به بینیم . توفان برای مدت دو روز بهمین صورت ادامه داشت ومارا درحاشیه صحرای «ربع الخالی» مفقود وسرگردان وبدون قطره بنزین درمیان دریای شن باقی گذاشت .

دراین صحرای بیکران گمراه وویلان ودست ازجان خودشسته بودیم وامیدی بادامه حیات نداشتیم. هنوز چندساعتی بیشتر ازتوقف ما درمیان شنزارها نگذشته بود که نیمی از اتومبیل ما درزیر شنهای متحرك که توفان آنهارا مانندبرك درخت به بدنه اتومبیل میپاشید غرق شده بود. بامداد روزهشتم بود،وزش توفان ملایم تر شده بوداماگرمای دشت ازهمان روز اول توان فرسا بود. مثل اینکه روزنه امیدی برای ماوجود ندارد وبادستهای بی رمق عکسی گرفتیم تااگر جسد پوسیده مـارا دراین وادی پیداکردند مارا بشناسند . بـاوجود ناتوانی وضعف مقاومت ناپذیر. بالای سقف اتومبیل رفتیم وبه مسافات دور چشم میدوختیم، چشم انداز یکنواخت وکسل کننده یی بوده گویی امیدوامیدواری را دراین صحرا سر بریده اند وآنجا گورستان امید بود.



در میان صحرای بیکران باین پیرمرد فرتوت و سالخورده برخوردیم، او میخواست دویست کیلومتر راه را به پیماید تا بدیدار یك دوست خود برسد و یك پیاله چایی با او بخورد، هریك از خطوطی که وی در شن ترسیم کرده است نماینده یك روز راه با شتر میباشد، وبنابراین تامکه فاصله زیادی در پیش بود!

تامدتی بتماشای افقهای دوردست سرگرم بودیم. اما گرسنگی وتشنگی وگرمای شدید بما امان نمیداد ودراینروزها دیگر از قوطی میوه کنسرو شده که چند عدد دیگر بیشتر همراه نداشتیم برای دفع تشنگی استفاده میبردیم.

درمسافت بعیده افق، آنجا که آسمان وزمین بهم دوخته شده بودند، جنبده‌یی توجه مارا جلب کرد. ابتدا فکر کردیم شتر است که حیران وسرگردان بچرا پرداخته است اما مدتی که دقت کردیم معلوم شد شترها درحرکتند وپیش میروند. درنگ را جایز ندانستیم وفوراً برادرم بسوی شترها دوید ومن روی سقف اتومبیل زیر آفتاب سوزان ایستادم تااینکه برادرم درمراجعت اتومبیل راگم نکند. اودرحالیکه بطرف افق بدون انتها برای رهایی میدوید درداخل شنهای نرم فرومیرفت ومجددا خودرا بیرون میکشید و براه خود بسمت شترها ادامه میداد دراین هنگام برشدت توفان افزوده شد تا اینکه براثر وجود شنهاییکه

بآسمان پاشیده میشد ومحیط راآلوده وتاریک کـرده بود دیگر برادرم را ندیدم واو کم کم دردل گردوغبار صحرای بیکران بسوی آنچه بوی امید میداد پیش میرفت وتلاش میکردمنهم که دیگر رمقی برایم باقی نمانده بودبدون اختیار ازشدت توفان ازبالای اتومبیل بـروی ماسه نقش برزمین شدم وهمه چیزرا ازیاد بردم .

پس از اینکه دستمال نمداری بصورت من کشیده شد چشمهای خود را بازکردم، نزدیکیهای غروب بود که کاروان شتررا بالای سرخود دیدم، اززیرشنهائیکه کم مانده بود درزیرخروارهایش دفن‌شده باشم بیرون آمدم و بادیدارآنان مثل اینکه تمام گرسنگی وخستگی من رفع شد .

برادرم میگفت : من بمحض برخورد باآنها ازپای‌افتادم اماقوای خودرا متمرکز کردم ودوباره بازحمت زیادی بلندشدم وازته‌حلقوم «سلام‌علیکم» کردم واین‌جمله که بمعنی صلح‌وصفا است سبب‌پذیرش من‌شد ومتقابلا جواب دادند اما دیگر رمقی در من نمانده بود وفقط توانستم آنهـارا متوجه‌کنم که بچه اشکالی برخورد کرده‌ایم و کومك شمارا طـالبیم . اعراب که خودشان‌هم ازنظر آب درمضیقه بودند فوراً شیرچندشتررا دوشیدند وباگوشتهای شتر سرخ‌شده که همراه خود داشتند بخوردمادادند ومهماننوازی‌را «سنك‌تمام» گذاشتند . درحقیقت آن شیر و گوشت شتر آنروزبرای ما ازسفره‌رنگین‌دولتمندان لذت‌بخش‌تر بود . اندك‌اندك بزبان عربی شکسته بسته آنها فهماندیم که ازبلاد ایران وایرانی هستیم و بدین اسلام ایمان‌داریم وقصدمازیارت‌خانه‌خدا وکعبه‌است وبعداً برای‌شکارحیوانات‌بزرك‌ووحشی به‌ممالك آفریقایی مسافرت میکنیم، اما معلوم بودکه آنها اطمینان ندارند وبا شك‌وتردید بایکدیگر کنکاش میکردند .وقتیکه موقع‌نمازشد ماهم‌باآنها درنمازشرکت‌کردیم وگفتیم: «لااله‌الاالله،محمداًرسول‌الله،وشروع به‌نمازمغرب کردیم آنها وقتی صدای مارا شنیدند متفقا این کلام را تکرارکردند وصدای «محمداًرسول‌الله» درفضای خالی وشنزار طنین افکند ...

موقعیکه‌با اعراب گرم‌گفتگو شده‌بودیم ودوستی ما نضج‌گرفته بود ، مطابق‌عادت همیشگی که برای بومیان تمام نقاط دنیاهدایایی میبردیم اینجا هم‌بنظرمان آمد که ازنظر مهماننوازی‌چند سیگاری باآنها هدیه‌کنیم اما بمحض اینکه سیگاررا باآنها تعارف‌کردیم یکی ازآنها با عصبانیت همه آنها راخوردکرده وبدور انداخت ، زیرا مردمان‌قبیله«وهـابی»از متدین‌ترین مردمان این سرزمین هستند وسیگار را حرام‌وبسیاربد میدانند.. بهر ترتیبی بود بالاخره آنهارا متوجه‌کردیم که مااین‌سیگارها را برای استفاده‌خودحمل نمیکنیم بلکه برای هدیه بانسانهای آفریقائیست. درهمان نقطه شب‌را در داخل چادر اعراب گذراندیم وفردای آنروزبکومك اعراب اتومبیل خودرا که زیر خروارها شن و مـاسه دفن شده بود بیرون آوردیم .

بنزین‌ماکه تاقطره آخر بپایان رسیده بود ، سرانجام ناچارشدیم برای کشیدن اتومبیل ازشترها استفاده بریم وبدینوسیله خودمانرا باولین واحه برسانیم . اعراب‌بادیـه نشین با طیب‌خاطر پیشنهاد مارا پذیرفتند وشترها را برای کشیدن اتومبیل در اختیارمان گذاشتند . پس ازدوروز راهنمایی به‌واحه کوچکی درکرانه صحرای خشك «ربع‌الخالی» رسیدیم .

درآنجا که ازجریان مفقودشدن ما مااطلاع شده بودند وقتی فهمیدند که ماهمان دونفر مفقود شده ایرانی هستیم فریاد میزدند «یحیی‌الایران‌والایرانیون » یعنی : زنده‌باد ایران‌وزنده‌باد ایرانیان !

دراین واحه‌ما اطلاع حاصل کردیم مأموران‌امنیت محلی که‌جزیی ازارتش‌عربستان را تشکیل میدهند چند روزی است که درجستجوی ما صحراهای دوردراز و بی‌آب وعلف را زیرپا گذاشته‌اند ونیافته‌اند . آنها ما را مورد محبت فراوان قراردادند و اظهارداشتند که‌خبرمفقودشدن ما بطور بی‌سابقه‌یی درمحافل گوناگون‌عربستان انعکاس‌یافته است ومقامات عالی‌کشور برای یافتن ما دستورهای اکیدصادر کرده‌اند واقدامات بسیاری‌مبذول داشته‌اند دراین واحه کوچك عزم خود را جزم کردیم که بهرترتیب خود را بخانه برسانیم . اما فقدان‌بنزین‌ووسایل‌دیگرسفر، مارا ازاین کار بازمی‌داشت .ازاین‌رو ناگزیر چندروزی درآنجا رحل اقامت افکندیم تا آنکه اعراب بادیه نشین‌بکمك مأموران امنیت محلی توانستند هشتاد لیتر‌بنزین بوسیله شترهای تندرو خودشان ازنقاط دوردست برای ما بیاورند اما ما‌نمی‌دانیم دراین صحاری سوزان وتهی چگونه و ازکجا توانستند برای ما بنزین تهیه کنند ؟ اعراب بدوی این‌واحه از دیدن اتومبیل بسیار تعجب کرده بودند و وقتی ما بنزین را داخل باك می‌ریختیم دورما جمع‌شده بودند یکی ازآنها میگفت : «حیوان‌عجیبی است... چقدر عطشان است!»

سرانجام یکنفر سربازعرب‌راکه‌ازبومیان این منطقه‌بود برای راهنمایی دراختیار ما گذاشتند. البته این‌سربازها اونیفورم به تن ندارند و تمیز آنان از افراد عادی امکان پذیر نیست .

باری یکباردیگر راه یکنواخت وبدون علامت وتهی ازسکنه را درپیش گرفتیم . اعراب‌این نواحی درحقیقت دارای حس‌ششم هستند واگریکی ازآنان را چشم بسته درمیان یکی ازصحاری بیکران وپایان ناپذیر ازهلیکوپتر پیاده کنند، بی وحشت وهراس راهی‌را برمیگزینند وبدون تردید خودرا بمقصد میرساند .

پس‌ازمدت درازی اتومبیل رانی درراههای خشك که پرنده‌یی دراطراف‌پر نمیزد، درجاییکه گمان نمیرفت بتوانیم جانداری به‌بینیم بمرد نسبتاً سالخورده‌یی برخوردیم که به‌تنهایی وتنها باشترخود درمیان دشت درحال حرکت بود. دیدن یك‌جانورهم درچنین‌موقعیت ومحلی‌که هیچ‌چیزجزشن وبوته‌های تیغ داروخارمغیلان نداشت لذت بخش وامیدوارکننده است چه‌رسد باین‌که انسان یك‌آدمیزاده را درچنین بیابان نامحدودی به‌بیند. وبراستی هم مشاهده این انسان پس‌ازچندروز رانندگی دربیابانهابرای ماموهبتی خداداد بشمارمیرفت وچون‌ماخودتشنه اطلاعات جدید بودیم‌ومیخواستیم هرچه‌بیشتر درباره عربستان دانستنی‌های سودمندگردآوریم ویرا متوقف ساختیم وازاو پرسیدیم :

دراین بیابان خشك‌وخالی بکجامیروی؟ وی درپاسخ نام واحه‌کوچکی رابرزبان راندکه ماپس مراجعه به‌نقشه ها ومحاسبه دقیق متوجه شدیم‌که باآن نقطه دویست‌کیلومتر فاصله دارد. احساس چندش‌آوری دردلهای ماچنك زدودوباره باکمال تعجب ازوی‌پرسیدیم که‌آخر برای انجام چه‌کار مهمی این صحرای طولانی‌وناسیراب وتشنگی‌آور واین راههای



ساعات تلخ و مرگباری بود ، اتومبیل مادر دریایی از شن غوطه میخورد ، در شن ها که دنده یك اتومبیل هم قدرت کشش نداشت ناچار از دنده دیگری هم استفاده بردیم و آن خالی کردن باد چرخها و نهادن تورسیمی بود !

دورودرازرا باپای پیاده ویاباشتر میپیمایید ؟. وی درپاسخ باخونسردی گفت: والله کارمهمی نیست. فقط میخواهم درآن واحه چندکلمه بادوستم صحبت کنم ویك پیاله چای درآنجا باهم بنوشیم و برگردم .

باشنیدن جمله مرد عرب ما به تعجب فراوانی دوچارشدیم وفکر کردیم در کشوری که مردمانش برای نوشیدن یك استکان چای دویست کیلومتر قدم بزنند چطور میتوان انتظار ساختن جاده های سریع السیر را داشت؟ ما بااینکه دارای راهنما بودیم ازاین مرد عرب برای اطمینان خاطر ازجهات وفاصله یی که درپیش داشتیم پرسشهایی کردیم وبراه خود ادامه دادیم .

جاییکه مارا دکتر دندانساز میخواندند !

درراه مکه ازچند واحه کوچك و بزرك گذشتیم وبرای دفع خستگی درهرواحه چند ساعت توقف میکردیم. برخی ازواحه نشینان بدیدن ما پا بفرار میگذاشتند وفریادزنان در کلبه های خود پنهان میشدند. شایدآنها خیال میکردند که ماغولهای افسانه یی هستیم ویـا

اشباحی میباشیم که درروز برای ترساندن آنها به واحه‌شان گام گذاشته‌ایم! اما وقتی میفهمیدند که ما ازسیارات دیگر نیامده‌ایم ومانندخودشان انسان هستیم کم کم از کلبه‌ها بیرون میامدند، گرد مارا میگرفتند، وحلقه راکم کم تنگ‌تر میکردند وهلهله میکشیدند بطوریکه چند بار نزدیك بود سرسام بگیریم .

آنها پس ازاینکه اطراف مارا میگرفتند، صف میبستند وبه نوبت دندانهای زنگ زده وپوسیده خودرا بما نشان میدادند. مثل این بود که خواستی داشتند ومتأسفانه ماهم متوجه جریان نمیشدیم. اماچون درهرواحه وقصبه بارها بااین منظره عجیب رو برومیشدیم درجستجوی امر وخواستهای آن برآمدیم تا باین نتیجه رسیدیم که چون عقب اتومبیل ما دوجمجمه انسان نقاشی شده بود اعراب بدوی باشتباه افتاده بودند وتصور میکردند که ما دندانسازیم وبرای معالجه دندان باین نواحی آمده‌ایم وهمه میخواستند که ما دندانهای قراضه آنهارا درمان کنیم البته ما ازاینکه وسایل واطلاعات خیلی جزئی‌هم ازدندان کشیدن نداشتیم متأسف بودیم زیرا بااین ترتیب ممکن بود قسمتی ازمخارج راه خودمانرا تأمین میکردیم .

درنزدیکی های مکه ناگهان وارد سرزمین های ناهموار حجازومناطق کوهستانی شدیم. دراین سلسله کوهها بودکه چهارده قرن قبل پیامبر بزرك اسلام به رازونیاز باخدای خویش میپرداخت وبرفراز یکی ازهمین کوهها که درامتداد دریای سرخ کشیده شده است وحی خداوند براونازل گردید وازهمین‌جا بودکه این مردبزرك تصمیم گرفت پرده های عصر جاهلیت را پاره کند وخداوند بزرك را جانشین بتهای بیجان سازد... اززمینهای ناهموار و از مناطق کوهستانی گذشتیم، دیگر از زمینهای شنزار نیزخبری نبود ، ازپیچ وخم جاده سنگلاخ «طایف» عبور کردیم وبسوی مکه پائین رفتیم. درسی‌وپنج کیلومتری شهرمکه چندتن به پیشوازما آمده بودند .

ازاینجا بودکه ناچار بودیم احرام خودرا به‌بندیم ووارد شهرمکه شویم. یکی‌از آنها پرسیدکه آیا جامه احرام همراه خود داریم یاخیر؟ ماگفتیم بله! و بیاد آوردیم که ازپارچه‌های سپید ملافه که‌درچمدان خودگذاشته‌ایم میتوانیم بجای احرام استفاده بریم لذا هریك ازملافه هارا بدونیم کردیم. نیمی را بروی دوش ونیم دیگررا بکمربستیم. اما ورود به مکه یعنی قلب دنیای اسلام باین سادگی‌ها نبود. باید قبلا غسل ووضو کرد ودورکعت نماز گذاشت. ناچار چند سطل آب ازچاهی که درآن نزدیکی بودکشیدند و ما ازآن برای غسل استفاده بردیم... یادمان آمددرهمین چندروزقبل برای قطره‌یی‌ازچنین آبی آه میکشیدیم وامروز چاهش در اختیار ماست !

درضمن راه‌مکه درچندنقطه مارامتوقف ساختند وبازرسی کاملی ازما بعمل آوردند منظور آنها از بازرسی این بودکه مبادا اشخاص غیر مسلمان واردملکه شوند اما شعار بسم‌الله‌الرحمن الرحیم که باخط درشت‌و زیبایی جلوی‌سقف‌اتومبیل خودنقش کرده بودیم بهترین مدرك و گذرنامه ما بود. حالا بدنیست بدانید که‌اگریك غیرمسلمان واردملکه شود چه مجازاتی میبینند؟

اول پرداخت شش‌هزار ریال جریمه‌نقدی، دوم چهار سال حبس، سوم‌قتل بطریق

سر بریدن... هیچگونه هواپیمایی اجازه‌عبوراز روی‌آسمان مکه‌را ندارد و برای‌جلوگیری ازاین عمل گذشته ازاینکه در کلیه نقشه‌های هوائی دنیا دورنقشه مکه‌را خطاقرمز کشیده‌اند توپهای سنگین ومجهز ضدهوایی دراطراف شهرمکه آماده استو درصورت هرگونه اشتباه‌و عبورهواپیما، آنرا هدف گلوله قرار خواهند داد.

مادرراه مکه دوربینهـای عکاسی ووسائل فیلمبرداری راآماده کردیمو ودر زیـر جامه‌احرام خودپنهان ساختیم. مطابق قوانین شریعت اسلام هرکس برای ورود بخانه خدا بایدکفش وساعت وهرچیز دیگررا ازخود جداسازد زیرا موقعی که باخدای خویش خلوت میکند بایستی ازآلودگیهای مادی‌بدور باشد. اما مانمی‌توانستیم از دور بینهای خود دست برداریم زیرانظر مااین‌بودکه درعین زیارت خانه‌خدا، ارمغانی‌هم بصورت تصویـر و فیلم برای دنیای‌خارج همراه‌ببریمو این‌عمل چندین‌بار نزدیك بود مارا دچار زحمت ناراحتی های فراوان‌کند.

مادر نظرداشتیم بوسیله فیلمبرداری وعکاسیهای خودمردم مسلمان‌سایر نقاط‌جهان رابه‌شریعت‌اسلام وسازمانهای‌آن‌علاقمندترسازیم، وبدین وسیله آرزوی کسانی راکه‌سالهاست حسرت دیدار خانه‌را دارند اما استطاعت مالی برای سفربمکه راندارند برآوریم. درحقیقت برای‌رسیدن باین‌محل‌مقدس‌بودکه راههای دورودراز ومصائب وحشتناك راپشت سر گذاشتیم وازمهلکه های‌عجیب‌و غریب‌جان سالم‌بدر بردیم.

البته خارمغیلان پاهـای مارا چندان مجروح نکـرد، اما درراه مکه پانزده‌بار لاستیك اتومبیلمان پنچر شدکه بزحمت آنرابراه انداختیم، کم‌کم داخل کوچه های تنگ مکه شدیم. بالکون های چوبی‌و منبت‌کاری شده، ازهرطرف روی سرمان آویخته بودند وما احساس میکردیم‌که هرلحظه ممکن است‌این بالکونها روی‌سرمان خراب‌شوند!

وقتی‌ازدروازده عظیم ابن‌سعودگذشتیم خودرا دربرابر کعبه یافتیم، کعبه‌ساختمان مکعب شکل‌عظیمی است‌که درزیر مخمل سیاهرنگی پوشیده شده‌است وقسمت اصلی آن‌یعنی حجرالاسود درگوشه کعبه‌نصب گردیده است.

حجرالاسود را جبرائیل بـاابراهیم داداما هزارو چهارصدسال‌پیش کعبه‌پرستشگاه بت‌پرستان‌وبمحل آویزش‌بتهای بزرگ تبدیل‌شد وآنوقت بودکه پیامبر اسلام قیام‌کردو بتها راشکست وحقیقت ایمان‌را باعراب آن‌زمان نشان دادوکعبه رابعنوان خانه‌خدا معین‌کرد. دربرابر کعبه همیشه‌مردم بسیاری درحال طواف دیده میشوند. درمحلی‌که برای نمازتعیین شده‌است عده‌زیادی نشسته‌بودند وفکر میکردند...

یکی‌میگریست. دیگری‌آثارشادی درچهره‌اش میدرخشید. باآنکه موقع حج نبود معهذا عده زیادی‌از مسلمـانان جهان به‌زیارت خانه‌خدا آمده بودند. تاچند سال پیش پول هائیکه زوار خانه‌خدا درمکه خرج‌میکردندواولین‌رقم‌درآمدکشور عربستان راتشکیل‌میداد اماامروز این‌رقم دربرابرسالیانه ۶۰۰میلیون دلارنفت نـاچیز است بااینهمه‌هستی ونیستی مردم مکه برفت‌وآمد زواربستگی دارد واگرچه درمکه وسایر نقاط عربستان دولت نرخ ثابتی برای‌اجناس تعیین‌میکندامادرساله مدت‌یکماه درایام حج کسبه مجازند قیمت‌را بدلخواه خود تعیین‌کنند.



گهی پشت بزین و گهی زین به پشت! چندروز اتومبیل مارا بدینگونه کشیدند تا به دهکده‌یی رسیدیم وبنزین تهیه کردیم

درآمد کلان مردم مکه درچند قرن‌پیش سبب‌شده بودکه عده‌یی در نواحی مشرق شبه‌جزیره عربستان کعبه دیگری بناکنند وانتشار دادند‌که این‌خانه، خانه‌واقعی خداست. اتفاقاً همین‌جریان‌درتونس‌هم‌روی‌دادوتاچندی قبل کعبه‌دیگری نیردرآنجا «جعل کرده بودند». چندین نفراز شخصیتهای‌مکه که‌برای پیشوازهمراه‌ما بودند برای‌نشان دادن‌عمارت‌وساختمان جدید خانه‌خدا مارا بداخل کعبه‌راهنمایی کردند.

معمولا چون‌زوار باجرای آداب ومراسم حج‌آشنایی ندارند لذادر داخل کعبه اشخاصی بنام«مطوف» هستند‌که بهمراه حجاج آنهارا در اجرای مراسم مذهبی راهنمایی میکنندوازاین‌راه‌امرارمعاش‌میکنند. دراین‌فصل که دوران حج‌نبود عده زیادی ازاین‌مطوفها بیکار بودندو بمحض‌اینکه بآنها اشاره‌یی‌شد عده‌زیادی «مطوف» اطراف مارا گرفتندو برسر تقدم‌حق خود بایکدیگر به‌نزاع‌پرداختند.

مطوف‌ها خیال میکردند‌که مادونفراز ثروتمندانیم وبآنها اجرت گزافی خواهیم داد و از این جهت بود که همه آنها مایل بودندمارا راهنمایی کنند. ما همراه مطوفی که ازطرف شیعیان برای‌ما تعیین کرده بودند هفت‌بار دورکعبه چرخیدیم ودر حال قدم زدن عباراتی که‌او میگفت‌تکرار میکردیم. مطوف‌ما باعجله تمام‌بدور کعبه میچرخید وماهم بدنبال

وآیه های قرآنی که ادا میکرد تکرار میکردیم .
دراین دویدن‌و چرخیدن صدای دوربینهای عکاسی که درزیر احرام داشتیم بگوش مطوف خورد واواز شنیدن‌این صداتوقف کرد. فوراً باو گفتیم «این‌صدا چیزی نیست‌واهمیت ندارد، زیراچندی پیش ماعده های‌خودرا عمل‌جراحی کرده‌ایم ومعده مصنوعی داریم‌واین صدا ناشی‌از معده مصنوعی‌ما میباشد و بهمین‌سبب هم‌اجازه نداریم که زیاد و یا بسرعت قدم بزنیم. طواف خانه‌خدا پایان پذیرفت.ماشاد وخرسند بودیم که برای طواف خانه‌خداتوقیفی بدست آورده بودیم. مطوف مامیگفت اوروزی چندین بار زائران خانه‌خدا را طواف‌میدهد وهرروز بیش‌از جهل کیلومتر میدود .
پس ازپایان مراسم طواف تبعیت ازمطوف بداخل سنك مقدس که‌در گوشه کعبه‌نصب شده است دست‌کشیدیم. این سنك همان حجرالاسود معروف‌است که تاکنون میلیاردها نفردر تاریخ اسلام دست خودرا بسویش درازکرده‌اند و شاید‌بهمین‌علت باشد که‌در سنك‌حجرالاسود فرورفتگی ژرفی پدید آمده است . درآنجا همه‌کس‌کاملا متوجه بودند و ما را برانداز میکردند. بعید نیست درانتظارآن بودندکه ازماگناهی سربزند و فوراً معدودمان کنند .
وقت نمازظهرفرا رسید. بنابر این تصمیم گرفتیم پش‌از رفتن به «صفا، مروه» بگفته معطوف نمازبگذاریم اما نمی‌دانستیم که دراینجا نمازجماعت گذارده میشودومانیز درحالیکه پشت‌سر امام قرارگرفتیم صدای«الله‌اکبر» بلند شدونمازآغازگردید... پس ازگذاردن‌نماز به تبعیت ازمطوف به‌زیرکریدور بسیارطولانی که‌محل«صفا » مروه» است رفتیم تامراسم معموله را بجابیاوریم. دراینجا لازم بود که‌هفت‌باردرطول«صفا، مروه» پس‌وپیش بدویم . دراینجااشخاصی راکه ناتوان‌وضعیفند داخل‌کالسکه می‌گذارند وعده دیگری را درون صندوق قرارمیدهند و سه تاچهارنفر روی‌سرحمل میکنند ومراسم را بدین‌نحو بجا می‌آوردند . در اینجا مطوف چون ازجراحی «عمل‌معده » ماچیزی شنیده بود بنابراین برای اجرای این مراسم فوراً کالسکه‌ها را پیش‌خواندوگفت چون دویدن برای شماخوب نیست دراینصورت شمارابوسیله این‌کالسکه‌ها حمل‌میکنیم وشما مراسم را بجا بیاورید. ماکه جوابی برای‌گفته او نداشتیم داخل‌کالسکه‌ها نشستیم ودرحالیکه مطوف ازجلومیدویدو کلمات را ادامیکرد مانیز موقعیت را مغتنم شمردیم وبعکس‌برداری پرداختم‌وازپشت دوربینهای‌عکاسی گفته‌های‌مطوف راتکرار میکردیم . درواقع مراسم‌بالاوپائین دویدن دراین‌جاازعصرحضرت ابراهیم‌آغازشد. اسحق پسرابراهیم دراین بیابان خشك‌به‌تشنگی دچار شده بود ومادرش هفت‌باربالاوپائین دوید تا چشمه آبی پیداکند. اوازدرگاه خداوند طلب کردکه لطف خودرا شامل حالش سازدودر اینموقع آب‌زمزم جوشیدن گرفت. وهنوز که‌چهارهزارسال‌ازآنزمان گذشته است مردم‌برای تجدید خاطره فداکاری ما دراسحق هفت‌بار این‌مسافت رامیدوند. تاچندسال‌پیش این‌محل بکلی ازصحن مطهر جدا بودوحجاج ناچار بودند راه خودرا ازمیان‌دست‌فروشها که‌ازدحام میکردند بازکنند وسپس در«صفا ، مروه» باجرای مراسم بپردازند . بمحض اینکه هفتمین باربپایان رسید چندنفرمرد وپسربچه‌بسوی ما هجوم آوردند، بطوریکه ما از یورش‌آنها دوچار وحشت شدیم یکی ازآنان‌بوسیله قیچی قدری ازموهای سرمانرا چید ودیگری از آب زمزم بخورد ماداد، درحالیکه‌دربرابر این‌کارتقاضای پاداش داشتند .



درلحظات خطرناك ووحشتباری که دیگر انتظار رهایی از اوقیانوس عظیم شن را نداشتیم این تصویررا برداشتیم که اگر روزی اجسادما راکشف کردند، این تصویرودفترخاطرات ما بتواند بازگوی آخرین لحظات حیاتمان باشد، ما در آن دقایق نیزخاطرات خود را نوشتیم ، خاطرات واپسین لحظه های زندگی را...

ضمن تحقیقات بعدی خود متوجه‌شدیم که درسال پیش یك شکستگی در تاق خانه خدا پدید آمده بود که نزدیك بوده است طاق فرو ریزد. لذا چند روزی پارچه سیاه را عقب زدندو بمرمت دیوار همت گماشته بودند .داخل اتاق حفره ایست که از یك پنجره کوچك بخارج مر بوط میشود .

خانه خدا درزمان حضرت ابراهیم پی گزاری گردید بنا براین کعبه درچهارهزار سال قبل منتهی بصورت کوچکتری وجود داشته است و پرستشگاه پیروان ابراهیم بوده‌است ودرزمان پیامبر اسلام به‌تجدیدساختمان آن‌همت گماشتند. اما در آنزمان این گفتگو پیش آمد که خانه‌خدا از آن‌همه‌ملل مختلف است و باید افتخار تجدید ساختمان آن نصیب قبائل عرب شود چون اجرای این امر بدین‌نحو امکان نداشت‌وممکن بود هر کسی برای پیش‌دستی و پیشقدمی ایجاد جنك وجدل کنند بنا براین رؤسای قبائل تصمیم گرفتند که این افتخار نصیب کسی گردد

که زودتر از دروازه داخل شود و بمحض ایجاد موافقت ناگهان پیامبر بزرگ اسلام در میان دروازه ظاهر شدند.

عکاسی و فیلمبرداری

کم کم زمینه برای فعالیت‌های ما در شهر مکه آسان‌تر شد بویژه که روزنامه یومیه شهر مکه مقاله مفصلی درباره فعالیتهای ما نگاشت و ما را با سیاح بزرگ تاریخ عرب «ابن بطوطه» تشبیه کرد و مقام ما را در نظر مردم بالا برد.

باهمه این احوال اگر میدیدند ما از کعبه فیلمبرداری کرده‌ایم خون مان را میریختند، بخصوص که آنجا نیز شبیه‌سازی را حرام میدانند.

موقعیکه برای تهیه فیلم از اماکن مقدسه کعبه مصمم شدیم هیچکس را از این جریان باخبر نکردیم و بناچار تمام فیلمبرداریها و عکاسیها را بطور پنهانی انجام دادیم، و در موقع ظهر که هزاران نفر در اطراف کعبه مشغول نماز بودند برادرم مخفیانه در کنار چوب بستهای بالای گلدسته‌ها قرار گرفت و فیلمبرداری کرد.

در عربستان سعودی دو نوع پلیس وجود دارد یکی پلیس شهری که مانند پلیسهای خودمان انجام وظیفه میکنند و دیگر پلیس شرعی که زیر فرمان مفتی و روحانی بزرگ انجام وظیفه میکنند و همه آنها اشخاص بسیار با دیانت و متعصب بشرع اسلام و قانع نشدنی هستند.

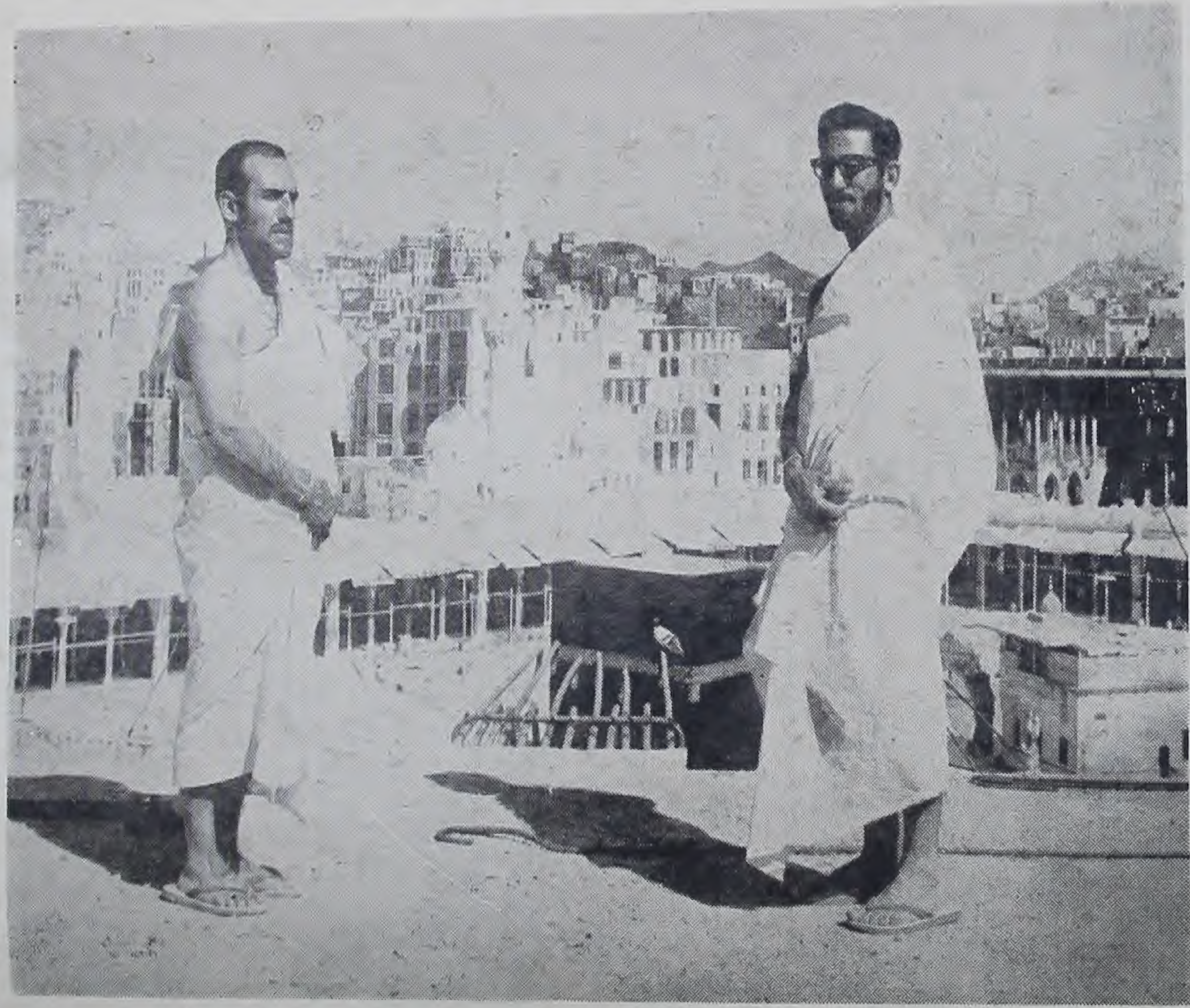
در مورد ما اگرچه به چندتن از پلیسهای شهر دستور داده بودند که با ما تشریک مساعی کنند معهذا ترس و وحشت ما از پلیسهای شرع بود که هیچگونه گذشتی بجز انجام وظیفه مذهبی ندارند و با چنین موقعیتی بود که شاید نخستین کسانی بودیم از اماکن مقدسه فیلمبرداری کردیم.

بهنگام نماز ظهر اگر کسی بدون جهت در کوچه‌ها و معابر و بخصوص در اطراف حرم ایستاده باشد مأموران امر بمعروف بدون اعلام جرم او را بباد چوب میگیرند.

در راس ساعت برای نماز جماعت ناگهان شهر مکه تعطیل میشود و کلیه مردم بسوی کعبه و منازل خود برای گذاردن نماز هجوم می‌آورند. اکنون در امر وسایل ایاب و ذهاب و رفت و آمد حجاج و مسافرت تسهیلاتی ایجاد شده است و هر ساله در حدود یک میلیون نفر از همه نقاط جهان عازم مکه می‌شوند.

عربستان سعودی بمنظور توسعه خانه خدا پروژه‌های وسیعی طرح کرده است که در دست ساختمان می‌باشد، و این پروژه‌ها انجام مراسم مذهبی را در مواقع حج بسیار راحت‌تر و آسان‌تر کرده است. وقتی این ساختمان عظیم بپایان رسد یکی از بزرگترین آثار معماری دوره اسلام بشمار خواهد رفت.

حرم جدید دارای هفت مناره و هفت دروازه ورودی خواهد بود محوطه داخلی مناره‌ها که پلکان است از پائین تا بالا قطر واحد دارد و این طرز ساختمان هرگز در هیچیک از مساجد و مناره های جهان دیده نشده است، و بهمین سبب کعبه دارای مرتفعترین مناره‌های آثار اسلامی جهان تا بامروز خواهد بود، کلیه ساختمانها از سنگهای مرمر می‌باشد، و کلیه سالنها و کریدورها، با قالیچه‌های نفیس و چهلچراغها مفروش و مزین خواهد شد. ما در مورد



پس از انجام مراسم حج عمره ، مانند هر تازه وارد،از همه مال ومنال دنیوی تنها دوتکه پارچه سپید بخود بستیم ، این تصویر درجلوی کعبه برداشته شده‌است

مخارج این برنامه بزرك معماری از شیخ صباح که مسئول امور مالی است پرسش کردیم و توضیح خواستیم که آیا ممالك اسلامی دیگر هم کومك میکنند اودرپاسخ گفت: «بحمدالله درآمد نفت آنقدرسرشار است که ما احتیاج بکسی نداریم»

مکه همزمان باسایرشهرهای بزرك جهان درحال ترقی است . در خارج از شهر عمارت‌های زیبا یکی پس ازدیگر احداث میشود. شیخ صباح وچندتن دیگر برای اینکه ترقیات روزانه عربستان سعودی را بما نشان دهند مارا ببازدید ساختمان جاده مکه به‌طایف بردند. طایف درپنجاه وهشت کیلومتری روی کوههای مرتفع قرار دارد و بمنزله ییلاق مکه است . روی این جاده نوسازمی‌توان باسرعت ازمکه که تقریباً همسطح دریااست بارتفاع دوهزارمتر، بوسیله اتومبیل صعود کرد و به‌طایف رسید .

اینجا برای افراد مکه وجده مانند«شیمران»ماخواهدبود . ساختمان این جاده درکنترات مردی است بنام «بن‌لادین» که ازثروتمندترین اعراب بشمارمی‌رود و مکنت او شایدبا «راکفلر» برابری می‌کند . بنای کلیه مؤسسات عربستان منجمله بنای جدید مکه درکنترات این مرد است . وی درتجدید بنای بیت‌المقدس که ویران شده بود وهیچ دولتی متحمل مخارج مرمت آن نمیشد پیشگام گردید وازثروت خود ملیونها تومان خرج مرمت آنجا کرد...

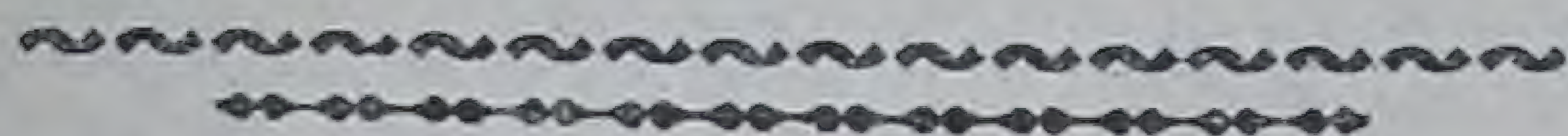
اتومبیل ما ازمکه خارج شدوابتدا پانزده کیلومتر درته دره حرکت کردوآنگاه ازشیب ملایمی بالارفت. این قسمت ازجاده درناحیه «منی»و«عرفات» که در فصل حج خیمه‌گاه حجاج کشیده شده است قراردارد. دراینجا براستی یکی ازشاهکارهای جاده سازی بچشم میخورد . باماشین‌های گوناگون دل کوه وسنگهای سخت را میشکافتند وسوراخ می‌کردند . موقعیت این محل برای جاده‌سازی آنقدر مشکل بود که برای خط کشی وتعیین راه ابتدا چند نفر کوهنورد استخدام کرده بودند . درمحلی که کارگران مشغول جاده سازی بودند با راکفلر عربستان ملاقات کردیم . اومانند سایر عمله‌ها مشغول کار بود وعلاقه عجیبی در ساختمان این جاده نشان میداد .

در شامگاهان که کارها تعطیل شد وی ما را برای صرف شام بخیمه‌گاه خود دعوت کرد . این مرد باچنین ایده‌های بزرك سواد خواندن و نوشتن ندارد و هنوز پایش را از حجاز بیرون نگذاشته است .

اودارای سه هواپیمای شخص است اما هرگز از صفحات شرقی عربستان سعودی هم دیدن نکرده است . وی ازشنیدن چگونگی عبورما از صحرای ربع‌الخالی غرق شگفتی شدو گفت : کوچك بودن اتومبیل دلیل نیست اما بستگی دارد باینکه چه شخصی اتومبیل را هدایت کند .

موقعیکه سینی بزرگی را محتوی برنج ویك گوسفند درسته بود روی قالیهای نفیس درمیان خیمه قرار دادند آستینها بالا رفت وشانزده نفر اطراف سینی حلقه زدند .هر کدامشان بهترین قسمت گوشت را جدا میساختند وبعنوان احترام به مهمانان خود جلوی ما پرتاب میکردند ، بطوریکه قسمت بیشتری گوشت جلوی ما انباشته شده بود . اعراب براستی مهمانواز هستند .

در این‌موقع آقای «بن‌لادن» چشم گوسفند را با دست از حدقه بیرون کشید و بعنوان پیشکش بما داد. گرچه تاکنون چشم گوسفندرا نخورده بودیم اما فکر کردیم که بالاخره هرچه باشد چشم گوسفند بدتر از گوشت میمون نیست که‌درجنگلهای آمازون میخوردیم وآنرا خوردیم!



بخش بیستم

در قلب قاره سیاه چه گذشت؟

مسافاتی که‌تاکنون‌پیموده بودیم بیشتر درصحاری خشك وبی‌آب وعلف، در کوهستانهای پرپیچ‌وخم، درباتلاقها وشنزارهای بی‌انتها، ودرجنگلهای انبوه بود، خشك سالی وبی‌آبی سال ۱۳۳۹ که شنیدیم حتی درکشت و زرع نقاط مختلف میهن ما نیز اثر نامطلوبی گذارده بود. درصحرای سوزان عربستان ودربیابان وجنگلهای بیکران آفریقاهم تاثیر رقت باری گذاشته بود.

درصحرای عربستان، درشمال آفریقا، دربیابانهای کشورنوبنیاد «موریتانی»، هزاران هزار شتر ویلان وسرگردان ازتشنگی وگرسنگی جان‌دادند.. دراین بیابانها لاشه شترها درگوشه‌وکنار افتاده بودندوبوی‌تعفن گندیده آنهاهمه‌جارافراگرفته بود. اکنون که‌ازسرنوشت شوم شترهاکه درحقیقت قادرند حتی یك هفته تاده روز بدون‌آب وغذا زندگی کنند ومعهذا اکثراً مرده بودندآگاه شدید میتوانید حدس بزنید درچنین موقعیتی خشگسالی برسر ماچه آورده است.

«هجده ماه» ازدریچه چشم کسانیکه دوش‌بدوش زندگی روزمره وآرام شهرنشینی وروستایی حرکت میکنند زمان‌کوتاه وبی حادثه‌ایست اما برای‌ماکه دردل‌جنگلها، درمیان کوههای سربفلك کشیده، درعمق باتلاقهای بدبو، درقلب صحاری سوزان، درحرکت بودیم هیجده سال‌گذشت. دوران طولانی وپررنج ومصیبتی بود. بااینهمه خرسندیم که این سفر

هجده ماهه بطور موفقیت‌آمیز و بوجه شایسته‌یی پایان یافت وتوانستیم بهدف خویش که کسب مطالعه دراطراف زندگی بومیان وجمع‌آوری آلات وادوات روزانه‌آنها بود برسیم.

دشواریهای سفر آفریقامنحصر به عبور ازمرزها وخروج ازلابلای تارعنکبوت قوانین پیچیده کشورهای تازه تاسیس آفریقا نبود بلکه درهر گوشه وکناراین قاره وحشت‌انگیر که چون فلز تفته‌یی داغ وگداخته است. این وضعیت درکشورهای کوچك نوبنیادیکه بوضع مسخره‌آوری تقسیم بندی شده‌اند امرمسافرت را دربیشتر نقاط‌این قاره نه‌تنها بسیارمشگل میکرد بلکه غیرممکن ساخته بود.

بسیاری ازمرزهای‌آفریقا متروك بودند ودربسیاری ازآنها مانع ورود و خروج مامیشدند تاجاییکه ماناگزیر شدیم که ازبرخی ازمرزها بگریزیم وشرح این رنج وتلاشها وجنك وگریزها را تدریجا ازنظر خوانندگان‌ارجمند خواهیم گذراند..

سیاهان برای احرازآزادی وپاره کردن زنجیر های‌گران بردگی قیام کردقد و همیشه‌باسپید پوستان درجنگ وجدالند. سفر درچنین‌قاره گداخته‌یی با این‌همه‌جنك‌وجدال‌و کشمکش مرگ‌آور ومهلك است زیرا ما بزحمت میتوانستیم خودمانرا ازدایره مناقشات و جنگهای خونینی که‌گوشه وکنار این قاره برپاست کنار نگهداریم.

دراین جنك‌وجدال یامارا بجای فرانسویها دستگیرمیساختندومدتی برای‌بازجویی بازداشت میکردند ویااینکه درجنگلهای انبوه «آنگولا» چون‌قیافه وشکل پرتغالیهاراداریم اشتباهاً مارا هدف‌گلوله قرارمیدادند.

یااینکه درکشورهاییکه‌تبعیضات‌نژادی‌مانندآفریقای جنوبی‌وجودداشت واردمیشدیم سپیدپوستان‌آنجاکه ازافراد آسیایی دوری میکنند وآنهارا تقریباً نجس میخوانند توجهی بکارهای مانداشتند واگر بسوی سیاهان‌آفریقایی‌میرفتیم چون پوست بدن‌ماسپید بود وآنها تفاوتی برای‌سپیدپوستان قائل نیستندوازنظرآنهاهمه یکسانند، حتی سایه ماراهم‌نمیخواستند به‌بینند،.. درجزیره زنگبارناگهان جنگی میان دوحزب مقتدردرگرفت وآنها درخیابان هابجان هم افتادند ونزدیك بود مابجرم اینکه عرب هستیم بدست سیاهان‌زنگی که‌تشنه خون اعراب هستند قطعه‌قطعه شویم و بالاخره بوسیله پلیس انگلیسی اززیر دست وپای سیاهان دررفتیم وازجزیره زنگبارگریختیم دراین‌قاره سیاهپوستان بجان یکدیگر افتاده‌اندو کشتار های وحشتناکی میکنند.

هرقبیله باقبیله همجوار خود عداوت دیرینه دارد وباهمسایگان بسختی درجنگ است. ما درآفریقا باین نتیجه رسیدیم که همزیستی نژادهای گوناگون‌آفریقا درکناریکدیگر باین زودیها انجام نخواهدیافت زیرا درمیان آنها خوی اجتماعی، و نوع پرستی آنچنان که باید هنوز رگ وریشه نگرفته است واتحاد قبایل‌آفریقایی مانند دوستی موش وگربه است. باوجودکلیه این‌گرفتاریها دقیقه‌یی ازهدف‌وبرنامه های خود دورنشدیم واین‌موفقیت شاید بدین سبب باشدکه همیشه‌بالطاف خدا امیدوار بودیم وبقدرت‌اوایمان داشته‌ایم وبدون تردیدنام خانوادگی مانیز بی‌مسمی‌نیست.

پس‌ازدوماه که درصحرای‌عربستان سعودی بسر بردیم سرانجام ازبندر جده بوسیله یك بلم چوبی خاك عربستان را ترك کردیم وروی‌آبهای متلاطم دریای قرمز «بحراحمر»

بسوی آفریقا روی آوردیم. این سفینه به بلم های جنوب ایران شباهت زیادی داشت ودرمیان امواج سهمگین دریا، مانند پر کاهی بالا وپائین میرفت وآرام نمیگرفت.

بلم هاییکه بندرجده را ترك میگویند بیشتر بدون بارند وسبك هستندچون عربستان هیچگونه کالا برای صدور این سفاین بارکش نداردبدون بارگیری رهسپار میشوند. تنهاکالاییکه عربستان صادرمیکند نفت خام است که بوسیله نفتکشهای غول پیکر وهمچنین لوله نفت عظیمی است که ازمشرق عربستان سعودی خارج میشوند وازطریق فلسطین به بیرون کشیده شده است وهرروز هزاران تن نفت ازداخل آن عبور میکنند.

بلم هائیکه ازسودان بجده می آیند همیشه گاوو گوسفند میآورند ودرمقابل دلارهای نقدعربستان را بسودان میبرند.

بلم ما روی امواج سهمگین وآرام ناپذیر احمر، بعدازهزاران باربالا وپائین رفتن به کرانه های آفریقا نزدیك شد. دراینجا بیادیکی از شعرهای حافظ افتادیم:

«شب تاریك وبیم موج وگردابی چنین حائل
کجا دانند حال، ما سبکباران ساحلها».

این شعر را زیر لب زمزمه میکردیم که دورنمای بندر سودان ازپشت منجنیق ها هویداشد، همینکه بلم ما درکنار اسکله پهلو گرفت عده زیادی ازسیاهان برای بارگیری مشغول کارشدند. موهای آویخته وصورت هولناك آنها برای ما عجیب و وحشت آور بود. آنها موهای سرخودشانرا مانندزنان بلندمیکنندوانتهای مورا بمدفوع گاوآغشته میسازندوباینطریق بعنوان «پشه ومگس پران» که درقسمت عقب و جلوی سر آویزان است استفاده میبرند. این عده ازقبیله «هادان دوات» هستندکه آمیخته یی ازنژاد تازی ونژاد سیاه پوست میباشند. دیدارآنان برای مانخستین منظره آفریقا بود.

ما پس از آنکه اطلاعـات کافی درباره راهها وشرائط میان راه و خرطوم پایتخت سودان بدست آوردیم بسوی این شهرروان شدیم. درطول راه بهـرکجا که میرسیدیم وقتی متوجه میشدند ما از ایران واز یك کشوراسلامی آمده ایم محبت خودرا بما صد چندان میکردند مردم این نقاط عموماً عرب هستند وازفرهنگ اسلامی برخوردار میباشند.

دریکی دومحل به غذا نیازداشتیم آنها خوراکهای موردنیاز ما را برایمان میآوردند ووجه آنرا بهیچ نحوی قبول نمیکردند و ما را مهمان خودمیخواندند. دراینجا دیگر حاجتی نیست که ازشن وماسه سخن بمیان آوریم زیرادر عربستان آنقدراز کوههای عظیم شن وماسه سخن بمیان آوردیم، آنقدر کوههای عظیم شن دیده بودیم، که چشمهایمان دیگر معتادشده بود. اما بهرحال از بندرسودان تاشهر «اتبارا» ابداجاده وجودنداشت و ما در کنار خط آهن روی ماسه های نرم خودمانرا بشهر مزبور رساندیم.

درمیان این شنزارها افراد قبیله «هادان دوات» پراکنده بودند. افراد این قبیله شتران خودرا مـانند اسب تازی میتازانند. ایمانی که این قبیله وقبایل مجاور آن به شریعت اسلام داشتند بنظر مـا از ایمانهای رسوخ ناپذیروابدی جلوه کرد.

وضع زن دراین قبیله جالب توجه است زیرا بخلاف بیشتر قبائل بدوی وچادرنشین که زن راخوار وخفیف میدانندو با او مانند یك برده زرخرید رفتار میکنند، دراین قبائل زن



این دختر که بیش از چهارده سال ندارد از قبایل سودان است که درامتداد رود نیل بسرمیبرند ، روی پیشانی وبازوی او علامت قبیله خورده است ، آنها باقلابهای سرخ شده گوشت راجدامیکنند ودرون زخم خاکسترمیریزند تابرجسته بنظر آید

احترام ویژه‌یی دارد و مردها مانند بت آنها رامی‌پرستیدند و آنانرا یار و شریك زندگی خود می‌دانستند .

درشهر «اتبارا» خودرادرکنار رودخانه نیل دیدیم. نیل بر خلاف رودخانه اعجاب انگیز آمازون که در جنگل های پرگل و گیاه روان است در دشت خشك و سرزمین بایری

جریان دارد. نیل از روزگاران باستان تاکنون برای مصریها ارزش داشته است و این ارزش دوجنبه دارد : ارزش مادی و ارزش معنوی! درقدیم مصریان آنرا پرستش میکردند و در نزدیکیهای «آسوان» پرستشگاههای بزرگ وکوچکی در کرانه این رود بپا کرده بودند که که هنوز حجاری های شگرف آن بجاست .

ازآنجاکه هستی و نیستی مصریان بآب رودخانه نیل بستگی داشته است ودارد پس از آنکه سودان ازمصر جدا گردید این دو کشور قرارداد دقیقی درباره کنترل ونحوه بهره برداری از آب رودخانه نیل منعقد ساختند. درروزیکه ما به نیل رسیدیم دوهیأت مصری وسودانی مشغول مطالعه برای کوتاه ساختن مسیر رودخانه بودند زیرامسیر رودخانه در برخی ازقسمتها آنقدر پیچ وخم داردکه قسمت زیادی از آب آن زیر آفتاب سوزان تبخیر میشود. بهرنحوی که بود خودرا بشهر «خرطوم» رساندیم. اما برخلاف تصورما خرطوم شهر بزرگی نبود.

درمدت چند روزیکه در شهر خرطوم اقامت داشتیم مرتبا برای دریافت اجازه نامه‌های گوناگون دوندگی کردیم. درکشور سودان که تقریبا ده‌سال است استقلال خودرا بدست آورده‌است برای هرکار اجازه بایدگرفت حتی برای تکان‌خوردن! همچنین پروانه‌های شکاررا بایددر ازاء پرداخت وجه‌نقد دریافت کرد!

دراین کشور برای ورود به‌ابنیه وآثار تاریخی وعکس برداری وفیلم برداری در فصول گوناگون باید اجازه‌نامه گرفت وگرنه روزگار آدم‌سیاه خواهدشد! سودان درمقام قیاس باسایر شکارگاههای بزرگ وکشور های‌پرجانور جهان مقام مهمی‌دارد. این کشور راجهان نمای‌دنیای وحوش نامیده‌اند .

زیبائیهای طبیعی ومحسور کننده آن‌نیز درخور ستایش است. هدف ما سرچشمه های‌رودخانه نیل‌بودکه درقلمرو کشور «یوگاندا» قرار دارد اما پیش ازرسیدن بآن کشور برآن شدیم که مدتی‌درسرزمینهای جنوب سودان اطراق کنیم تامقداری ازحشره‌های گوناگون آن‌سرزمین راگرد آوریم‌وبشکار جانوران بپردازیم.

دراین سرزمینها ازجاده خبری‌نیست، اماچون همه‌جا صاف‌وهموار است‌اثرعبور چنداتومبیل رابچشم میدیدیم. بااینهمه مانمیتوانستیم آنسان‌که در صحرای «ربع الخالی» گمشدیم دراین‌جا گمراه شویم زیرالازم بود که مسافت دوهزارو دویست‌کیلومتر راه را درامتداد رودخانه نیل به‌پیمائیم.

دولت سودان این‌طریق‌را بعلت بارندگیهای شدیدوخطرهای دیگری‌که ممکن‌است از آن‌ناشی شود درماههای دی‌تاخرداد ماه‌مسدود می‌سازد .

درمناطق مرکزی سودان درنزدیکی شهر کوچکی بنام «مالاکال» بهشتی ازانواع واقسام پرندگان زیباوجود دارد، ازگنجشك گرفته تاشترمرغ! درحقیقت درمدت هشت‌سال مسافرت تنها دونقطه ازنظر پرندگان برای‌ما جالب توجه‌بود یکی درهمین نقطه ودیگر در کشور «چات» که در شمال آفریقاست وبایستی دانست که دولتها ازاین پرندگان حمایت میکنند وشکار بیشتر آنهاممنوع است‌مگر اینکه اجازه رسمی ازدولت داشت. هرقدر بطرف جنوب‌نزدیکتر میشدیم .پوست‌بدن بومیان سیاه‌تر میشد، زیرا هرگام که برمی‌داشتیم یك

گام خودرا ازمناطق نفوذنژاد وفرهنگ عرب و اسلامی دورتر میدیدیم، رنگ پوست افراد قبیله «دینکا» که یک‌سوم جمعیت کشورسودان راتشکیل میدهند ازذغال هم‌سیاهتر است «دینکا» به‌دهها شعبه تقسیم میشود وهر کدام ازآنها دارای رئیس قبیله جداگانه‌یی هستند. دینکاها درسرزمین‌طولانی وباریکی بطول یکهزارودویست کیلومتر درامتدادرودخانه نیل‌پراکنده‌اند ودانشمندان نژادشناسی بهمین‌سبب آنانرا «نیلوتیك» یعنی کرانه‌نشینان می‌نامند..

دینکاها هابلند قدترین مردم روی‌زمین هستند واستخوان‌بندی محکمی‌دارند، در بعضی نقاط کشور سودان‌سیاه پوستانیکه تااندازه‌یی باسپید پوستان‌تماس داشتند ازترسوترین آفریقائیهایی بودند که مادیده‌بودیم. آنهاسخت دروحشت بسرمیبرند وشاید سرچشمه وحشت آنهااعتقاد آنها به‌عقاید وحشتناك خرافی‌است

برخی‌از آنها میگویند که سپیدپوستان دارای کارخانه کنسرو سازی هستندوبهمین سبب سیاهان‌را تعقیب‌و کشتار میکنندتاگوشتشان رانمك‌سود سازندو بصورت غذاهای‌کنسرو مورد استفاده قراردهند. ما باآنکه بیش‌از دونفر نبودیم اماگاهی هنگام رانندگی بجمعیت کثیری‌از سیاهان برخورد میکردیم که درحال قدم‌زدن بودندو بمجرد دیدن اتومبیل‌و قیافه ناشناس‌ما ازفرط وحشت فرارمیکردند ودرلابلای بوته‌ها پنهان میشدند.

درقصبه های‌کوچك صدها نفردور مارامیگرفتند وبادست شکمهای‌گرسنه و به‌پشت چسبیده خودرا نشان میدادند والتماس‌کنان غذامی‌خواستند وافراد همین‌قبیله‌بودند که‌ازپهن گاوبرای مواد غذایی‌استفاده میبرندو آنرا می‌خوردند!

مردمان قبیله دینکا بااینکه هرکدام دارای تعداد زیادی گاو هستند معهذا بهیچ وجه گاورا برای استفاده موادغذایی سرنمی‌برند وآنهارا بعنوان پشتوانه ثروت‌خود بکار می‌برندو باهر سرگاو یك‌دختر خریداری می‌کنند. استفاده دیگری که‌مردمان قبیله دینکا ازگاو های خود می‌کنند دوشیدن شیر وگرفتن‌خون آنهاست وهرروز صبح شیررا باخون مخلوط می‌کنندو بجای‌صبحانه میخورند! برای بدست آوردن خون گاو هرروز صبحها نیزه تیزی رادرگردن گاو فرومیبرند و خونش‌را مانند چشمه جوشانی سرازیر می‌سازند وآنرا درکاسه‌های چوبی‌ریخته وفوراً جای‌زخم رابامدفوع گاومی‌پوشانند.

پس‌ازآنکه اتومبیل مادرنتیجه وجود خس‌وخار های‌تیز ودرشت دهها بار پنچرشد خودرا بجنوترین قصبه‌سودان رساندیم، درآنجا درصددتدارك شکارفیل برآمدیم تاازدرآمد عاج‌آنها قسمتی‌از مخارج خـودمانرا تامین‌کنیم و تصادفا باجوان پرشور و ماجراجوی اسپانیولی بنام «انتونی‌پرکینز» که‌از شکارچیان بسیار خوب وزبردست بودآشنا شدیم «البته این انتونی هیچگونه خویشاوندی باانتونی پرکینزستاره سینما نداشت» اوتاآنوقت‌درحدود هشتادوپنج فیل‌شکار کرده‌بود واکنونهم درفصول مختلف در نقاط گوناگون آفریقا مشغول شکاراست ویااینکه راهنمای‌اشخاص ثروتمند دنیاکه‌برای شکار بآفریقا میآیندمیشود. باوجود اینکه انتونی‌پرکینز سالها بقاچاق عاج‌فیل سرگرم بوده‌است ومدتهاکه کار قاچاق راکنار گذاشته‌است بازهم بسیارجوان تازه‌نفسی بنظر میرسید.

باری ملاقات ماباانتونی بسیار ثمربخش و پرنتیجه بودو باعلاقه زیادی ترتیبات مسافرت رابقلب‌جنگلهای جنوب سودان دادیم وپس‌ازیکهفته تهیه وترتیبات کاروحمل‌وسائل



چند تن از افراد قبایل «دینکا» که درمرکز((سودان)) در اطراف رودخانه نیل زندگی میکنندو بهمین سبب آنانرا طبق دسته‌بندیهای نژادی «نیلوتیک» مینامند . اینها بلند قدترین‌مردم روی زمینند وحدمتوسط دومترطول‌قامت آنهاست.

بایك کامیون که‌متعلق بخوداو بود وهمچنین بااتومبیل خودمان بطرف ماجرای شکارخطرناکترین حیوانات آفریقاحرکت کردیم... «وچه‌حادثه‌هولناكووحشت‌آوری ممکن بود دراینراه‌متوجه ماشود؟ دیگرچنین مسئله‌یی ابدا مطرح نبود.

درسرزمین فیلهای وحشی وغزالهای زیبا !

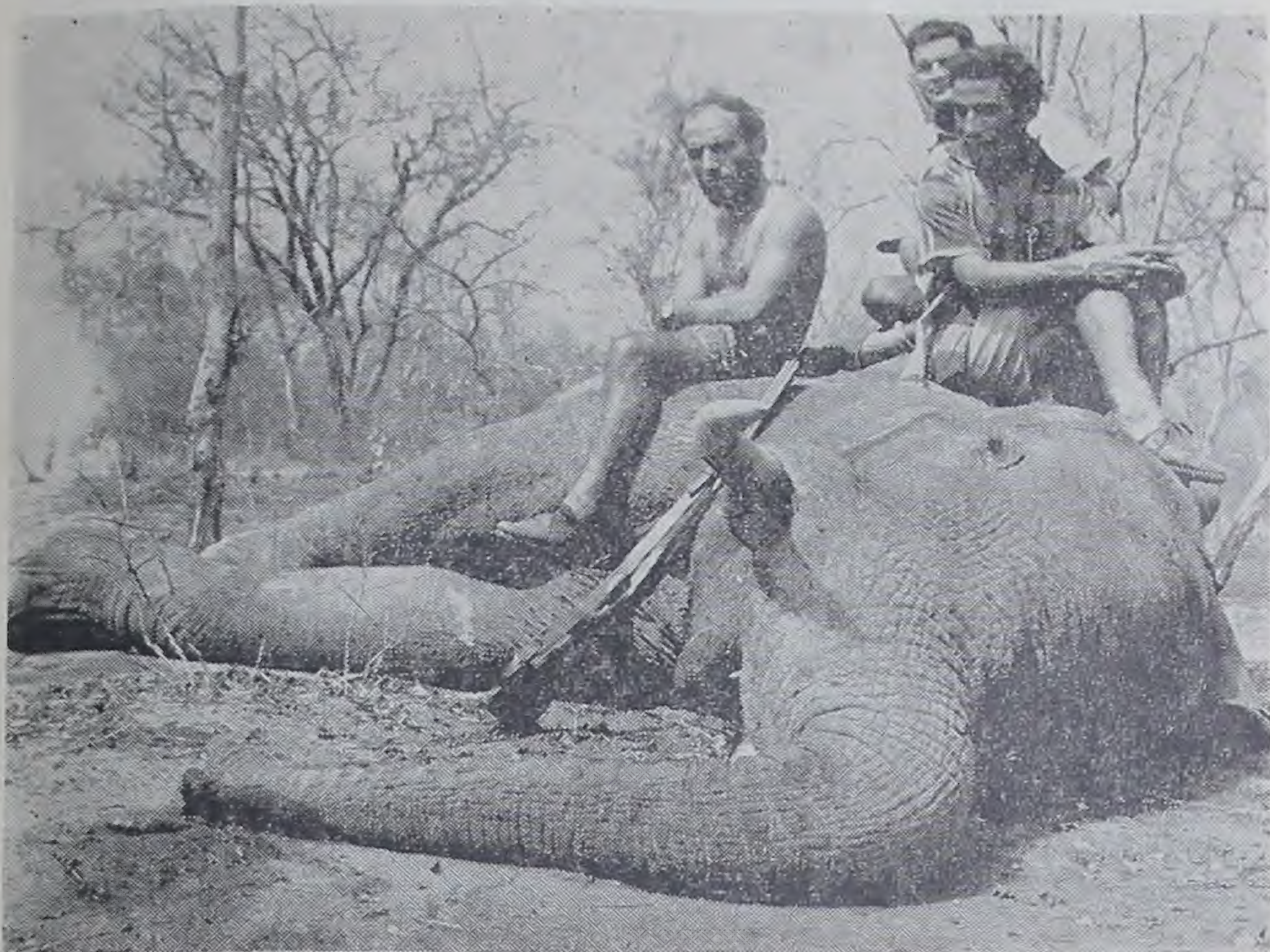
کاروان کوچك‌ما ازقصبه«جوبا» خارج شد و بسوی سواحل نیل حرکت کردیم همراهان دیگرما عبارت بودند ازدونفرراهنما که قادربتعقیب ردپای فیل بودند. این‌نکته‌را نباید فراموش کرد که بدون راهنما ، تعقیب ردپای‌فیل‌امکان پذیرنیست وشکارچیان‌درپیچ‌و

خم بوته‌ها ودرختهای جنگل بکلی گمراه خواهدشد . ضمناً چندنفر هم برای آشپزی وخدمتکاری وپوست کردن حیوانات نیزلازم است تفنگهای شکاری ٤٧٥ اتوماتیك دولول « وینچستر» ما با سنگین وزن‌ترین اسلحه‌های شکاری برابربود ومی‌توانست بزرگترین حیوانات را از پای درآورد .

برای دریافت پروانه شکار هریك مبلغی معادل باششصد تومـان پرداختیم . این پروانه عمومی بود واجازه شکار پرندگان وحیوانات رادادربرداشت، بااینهمه دولت سودان درباره شکارجانوران محدودیتهایی قائل شده بود . ما با داشتن چنین جوازی می‌توانستیم دوفیل ، دوشیر، سه«الاند» پنج «واتربوك» وپنج «اسپرنیك بوك» شکار کنیم . درراه باطوایف دیگری از دنیکاها برخوردیم که بسیارعقب‌مانده‌ترازقبایل کرانه رودخانه نیل بودند . آنها ابداً خانه نمیسازند ، لباس نمی‌پوشند وشبهای سرد آتشی درست می‌کنند وروی خاکسترش میخوابند. دراین طوایف دختران جوان برهنه می‌گردند ! علت را پرسیدیم ، پاسخ‌دادند که هر دختر قبل از زناشویی اندام خودرا در معرض نمایش افراد قبیله میگذارد تا باین ترتیب ثابت‌کندکـه ازنظر اندام و سلامت عیبی ندارد وآماده ازدواج است . او بعد از ازدواج باپارچه‌های علفی مختصری خودرا میپوشاند. در حقیقت برهنگی برای این قبایل ومردم بدوی دنیا آنقدرطبیعی است‌که لباس پوشیدن برای مردم متمدن عادی است وهمان اندازه که طرزرفتاروحرکات آنها برای‌مادونفر عجیب بود کارهای‌ما هم برای‌آنهاخنده‌آور بود، آنها ما را بیکدیگر نشان میدادند وقاه‌قاه میخندیدند . موقعیکه خنده‌زنان آفریقایی سر میرسد در حال ایستاده‌سرهایشانرا داخل سینه یکدیگرمیگذارندومانند ستون بهم‌حمایل میشوند ودرحالیکه بادست‌پشت همدیگر را میکوبند پا روی‌زمین‌میزنند ومیخندند ویااینکه بعضی ازآنها روی زمین‌درازمیکشند ودرحال‌غلتیدن خنده‌خود را سرمیدهند .

یکروز شاهد مراسم پایکوبی آنها بودیم ، پانصد نفر دایره وارد در محوطه کوچکی گردآمده بودند وشصت نفرزن‌ومرد درمیان این‌دایره زنجیروار برقص‌وپایکوبی پرداختند . همهٔ آنها برهنه ومادرزاد بودند ورقص آنها کاملا وحشیانه و رعب‌انگیز بود . بدنیست بدانیدکه ضربه‌های طبل سیاهان را فوراً حالی‌بحالی میکند . آنها باشنیدن صدای طبل از حال‌عادی خارج میشوند. رقص این طوایف متنوع بود . گاهی دست‌دردست‌یکدیگر می‌انداختند وبجلو وعقب‌مارش میکردندوگاهی‌بدنهارا بهم‌چسبانده وجست‌وخیزهای عجیبی انجام میدادند .

ما بامشاهده این‌صحنه‌های عجیب‌وغریب وغیرقابل توصیف خودرا درعالم‌دیگر درچند هزار سال قبل از تـاریخ دیدیم . آنچه‌برای ما اهمیت داشت این‌بودکه با وجود آنکه بدن‌های برهنه سیاهان درضمن رقص بارها بهم نزدیك و با یکدیگر تماس میگرفتند کمترین احساساتی درآنجا ایجاد نمیشد وبرای آنهاکاملاعادی بود وبایستی دانست‌آنهادر حال‌توحش‌تاچه‌اندازه‌دراین باره‌تمدن‌اخلاقی دارند.. آنها باهیجان شدیدی در موقع رقص فقط بفکر هنرنمایی وحشیانه خود هستند .مناطقی‌که مادرآن سفر میکردیم از ناشناس‌ترین مواقع‌مناطق‌افریقا بودوهنوزازآن‌نقشه‌برداری نکرده بودند.ظهربعدبمحل مناسبی‌رسیدیم که شکارگاه بزرگی بود . دراینجا تصمیم باقامت گرفتیم . چندساعت بعد خیمه‌ها بر پا شد .



چند لحظه پس از شکار فیل فاتحانه بر روی آن نشستیم . تفنگ دولول ۵ تیر اتوماتیک ۴۷۵ «وین چستر» نیزروی جثه عظیم فیل دیده میشود

حالانقطه‌یی که بویی از تمدن نبرده بود یك یخچال نفتی سفری بخودمیدید ومادرشرایط گرمای ٤٥ درجه بالای صفر بطریهای آب خنك را ازیخچال در میاوریم و با لذت زیاد لاجرعه سرمی کشیدیم وازاین شکار تجملی و اشراف منشانه خود کیف میبردیم. ما پیش بینی‌های لازم را برای جلوگیری ازبیماریهالکرده بودیم زیرا ابتلای به‌بیماری دراین نقاط که سیاه‌ترین نقاط قاره سیاه است مرك حتمی را بدنبال دارد. روی‌میزغذا خوری ما قرص«کاموکین» که برای جلوگیری از مالاریا مصرف میشود قسمت لاینفك غذای ما را تشکیل میداد با اینهمه هیچ قرصی نمیتوانست ما را ازگزند مگس‌های آدم کش «تسه تسه» که درنیمی ازقاره‌افریقا پراکنده‌اند مصون دارد . نیش مگسهای «تسه تسه» بسیار کاری و سریع است و دشواریهای مرگباری برای انسان بوجود میاورد. نیش این مگسها خون انسان را مسموم میسازد . وبدن رادچارضعف و بی‌بنیه‌گی میکند ودرنتیجه انسان بخواب مدام دچار میشود . اگر چه



دو نفراز افراد قبیله ((دنیکا)) که در سواحل رودخانه نیل در کشور سودان بسرمیبرند . قد متوسط مردمان این قبیله اکثراً بیش از ۲ متر میباشد وزینت آلاتیکه بگردن وسینه آویز کرده‌اند بطور ارثی از اجدادشان بآنها رسیده است.

تقریباً در یك ملیون مگس تسه تسه فقط یکی از آنها حامل میکرب است اما با این احوال عده‌زیادی از بومیان افریقای شرقی باین بیماری مبتلا هستند .

روز بعد درساعت پنج ونیم بامداد ازکمپ خارج شدیم‌وپس ازساعتی اتومبیلرانی به‌رد پای فیل رسیدیم. اتومبیل رادراین نقطه‌رها کردیم‌وقدم به‌قدم درتعقیب‌ردپای این‌حیوان عظیم‌الجثه برآمدیم .

در طول‌راه چندین بارباگله های زیبای «الاند» که شاخهای زیبایی‌دارند برخورد کردیم‌اما تیراندازی‌جایزندانستیم زیرا صدای‌تیرممکن بودفیل‌هارا براند گواینکه‌دربسیاری ازمواقع صدای رعب‌آورگلوله را باصدای رعد اشتباه میکنند، باوجود این ما نمیخواستیم کوچکترین فرصت را ازدست داده‌باشیم . ما در شعله آرزوی خویش برای مقابله با هدف عاشقانه وروبرو شدن با سلطان حیوانات جنگلی میسوختیم . موقعیکه انسان در این جنگل ساکت به‌تنهایی گام برمیدارد یك تجربه وصف‌ناپذیر بدست می‌آورد که فقط کسانی آنرا می‌شناسند ومتوجه میشوند‌که مزه‌اش را چشیده باشند .

اسرارپنهانی جنگلهای سربفلك‌کشیده‌آفریقا بنحو مرموزی مغز وتفکر انسان‌را تحت‌الشعاع قرارمیدهند . همچنین وسعت وزیباییهای وحشی و شگفت‌انگیزآن چنان الهامی بانسان می‌بخشد‌که یکباره غرور وتکبر اورا زایل میسازد . حقیقت آنستکه لذت تماشای قسمتهای داخلی بناهای زیبا وکاخهای عالی باستانی هرگز بپـای لذتی‌که از جلوه‌گریهای اعجاب‌انگیز جنگلهای افریقـا بانسان دست میدهد نمیرسد ، وانگهـی بزرگترین ستون کلیساهای عظیم‌اروپا تازه ازدرختهای سربفلك کشیده جنگل بسی‌کوتاهتر است. وبالاخره موزیك خاصی‌که درقصور وعمارات عالی اروپا شنیده‌میشود هرگزنمیتواند با«کر» جنگل وحشی ،وحتی هماهنگی دلپذیرصدای غورباغه‌های آن برابری‌کند .

باری تعقیب رد پای فیل‌براستی دشوار بودوبرای اینکارچه بسا نکته‌ها کـه باید دانست وبتجربه آموخت .

تعیین جهت‌نسیم درجنگل برای‌تعقیب ردپای فیل‌بسیار مهم‌است زیرا فیل‌با وجود جثه بزرگی که‌دارد باصره‌اش ضعیف میباشد وانسان قـادر است تا هفتاد متری او نزدیك شود برعکس شامه اوبسیارنیرومند است وبمحض استشمام بوی دشمن‌حتی از سه کیلومتری متوجه میشود وپای بگریز میگذارد . بهمین سبب‌راهنمای شماره یك‌ما پیوسته‌با دستمال‌پر از خاکستر نرمی‌که دردست داشت درفواصل معین خاکسترهارا بهوا میریخت تاجهت نسیم را دریابد اگرنسیم خاکستررا بسمت‌حیوان میبرد بنابراین بایستی جهت نزدیك‌شدن بفیل را تغییرداد زیرا نسیم بوی انسان را بسوی فیل میبرد وآنرا فراری‌میدهد .

همراهان‌سیاه‌ما نکاتی‌رادرنظرمیگرفتند که‌رعایت‌چنین‌نکاتی برای آنهایی که‌برموز شکارفیل آشنایی ندارد غیر قابل تصور بود . آنها میزان حرارت مدفوع فیل را معـاینه میکردند ومیدانستند‌که فیل درچه‌ساعتی ازاین نقطه عبورکرده است . و با در نظرگرفتن موقع‌روز وفاصله آب‌حساب میکردند‌که فیل بایستی اکنون‌درفلان محل‌مشغول آب‌خوردن باشد .

شاخه‌های شکسته‌که یکی ازخوراکهای فیل است نیزمدرك خوبی برای‌جهت‌یابی

وتعقیب ردپای فیل بود . راهنماها بآسمان نگاه میکردند و باین‌ترتیب میخواستند موقعیت فیل را از پروازپرندگان سپیدرنگی که درآسمان پروازمیکنندمعین سازند . این پرندگان سپید ونسبتاً کوچك اصولا بیشتردرپشت فیل سوار میشوند و از حشرات روی پوست بدن او تغذیه میکنند . فیل با این‌پرندگان انس زیادی دارد وعلت این است‌که ویرا از حشرات موذی پاکیزه میسازند ...

سه روزبعد سپری شد وآرزوی یافتن فیل وشکار این هیولاکم کم برایمان صورت افسانه‌گرفت . اما «آنتونی» بما فهماندکه‌گاهی‌هفته‌ها بایستی ردپای فیل‌را تعقیب‌کرد . تفنگهای سنگین و تجهیزات فیلمبرداری و عکاسی ما را براستی خسته‌کرده بود . اگر چه راهنماهای محلی وباربرها میتوانستندآنهاراحمل کننداما برای‌فیلمبرداری ازاین‌صحنه لازم بوودکه‌همیشه مجهز باشیم تابمجرد روبروشدن با فیل بتوانیم یکی از هیجـان انگیزترین صحنه‌ها را بوجود آوریم وازآن فیلمبرداری و عکاسی‌کنیم .

درچهارمین روزهنگام قدم‌زدن ناگهان واقعه‌یی روی دادکه هنوز ازیادآوری‌آن چندشی دروجو ما ایجاد میشود تصادفاً من«عبدالله» درجلوی‌کاروان قدم میزدم و همچنانکه ازکنار یك تپه پنج‌متری که خانه مورچگان بود میگذشتم ناگهان‌صدایی سکوت را شکست این صدا ازبرخورد بوته بودند وبدنبال آن چشم ما بیك شیرقوی هیکل افتادکه در بالای تپه درحال جست وخیز بود و میخواست دورخیز کند . شیرهنوز عزم خود را جزم نکرده بودکه آنتونی تفنگ افسانه‌یی خودش‌راکشید وبیش از آنکه ما سخنی برزبان آوریم آنرا هدف قرار داد . بجرأت میتوانم بگویم‌که‌گلوله«آنتونی» درست‌بهنگام جهش‌شیر باواصابت کرد زیرا پس ازرخمی شدن درچندمتری ما نقش زمین شده بود .

البته‌آنتونی‌پروانه‌شکار شیرنداشت‌اما چون تیراندازی اوبرای دفاع‌شخص‌صورت گرفته بود بنابراین هیچگونه ادعایی علیه اوپذیرفته نبود . چند ساعت پس ازاین واقعه به مدفوع تازه فیل رسیدیم‌وراهنما بما نوید دادکه فیل درهمین حوالی است. فیل‌وحشی‌عادات بتوقف ندارد وتنها بعدازظهرها است‌که براثرشدت‌گرما ، برای تغذیه دریك‌جامیایستد ، فیل هرگز روی زمین نمی‌نشیند ، واستراحت شب‌و روزاوبطرز ایستاده است ، مگراینکه بیمار باشدویا اینکه بخواهد پوست بدنش رابخاراند.ساعت دو بعدازظهر بودکه‌خودرا در صدمتری‌یك فیل یافتیم. آنها درزمین کاملاصاف وپاکی باندازه دو برابر زمین بسکتبال، تقریبـاً نزدیك بیکدیگر ایستاده بودند .

این زمین صاف درمیان بوته‌هاوگیاهان احاطه شده بود . براستی فیل در میان انواع واقسام جانوران عظیم‌الجثه افریقا ، سلطان واقعی حیوانات است این‌حیوان با وقار متعلق باین سرزمین‌هاست ، واین‌سرزمینهامتعلق باوست.

مـاقطمزاحمینی‌بودیم‌که‌پای ازگلیم خویش‌بیرون‌نهاده‌بودیم . ماراه‌خود راقدری منحرف کردیم و از پشت تل خاشاك گذشتیم وخود را بهفتاد وپنج متری آنها رساندیم.

دراین نقطه‌خس‌وخارها وبوته‌های سه‌متری ماراازدیدگان فیل‌ها پنهان‌میداشتند. با اینهمه بعید نبود که این هیاکل افسانه‌یی مارا از دور به‌بینند اماخوشبختانه دراینجاو آنجا چند درخت نسبتاً کهنسال بچشم خوردکه مارا امیدوار کرد . برادرم با دوربینهای

عکاسی و فیلمبرداری ابتدا در گوشه‌یی ایستاد ومقداری فیلم تهیه کرد. من و «آنتونی» فوراً چندمتر آنطرف‌تر موضوع گرفتیم. نخست فیلمها رو بما ایستاده بودند وما میخواستیم بهترین نشانه‌گیری را بکنیم یعنی میان دو ابرو را هدف قرار دهیم اما متأسفانه فیلمها خطر را احساس کردند وطبق عادت یکی پس از دیگری پشت بما کردند ومیخواستند فرار را بر قرار برتری دهند.

گرچه نظیر چنین لحظات هیجان‌آور ورعب‌انگیز درمسافرت های هشت ساله ما بسیار بوده‌است، اما اینبار وضع ما گونه‌دیگر بود.

عرق سردی ازسراپای من فروریخت، اما براراده‌خود تسلط یافتیم و دوتیر پی‌درپی بدوفیل که‌عاج‌های گرانبهایی داشتند وهنوزهم پهلویکدیگر ایستاده بودند خالی کردم، موقعی که فیل نیم‌پهلو میایستد بایستی‌چندسانتیمتر بالای گوش‌راهدف‌قراردادو منهم‌همین کاررا کردم، یکی ازاین دوفیل بسیار سالخورده بود وبهمان‌نسبت عاج بهتری داشت.

فیل دومی جوان بود واما مرغوبیت‌و بزرگی عاج فیل بجوانی و پیری بستگی مستقیم ندارد. صدای مهیب انگیز تیر ها و صدای انعکاس آنها درفضای خالی‌جنگل طنین خشگی‌افکند، سکوت محض این‌منطقه توأم بانعره فیلها مبدل بزمین لرزه شده‌بود وآنچنان غباری بآسمان برخاست‌که نور آفتاب را تیره ساخت و من اکنون در تجسم این تابلوی مهیج عاجزم.

باری بااشاره «انتونی» دوتیر دیگرنشانه گرفتم واین سبب شدکه فیل های‌زخمی شده‌روی‌پاهای عقب‌بهوا برخیزند وخرطوم‌خودرا بهواپرتاب کنند.

نعره مهیب آنان زمین زیرپای مارا بلرزه در آورده بود دراین هنگام فیلهای دیگراز جهات گوناگون پابفرار گذاشتند. آنهادرخت‌ها وبوته‌هارا میشکستند وراه‌خودرا بازمیکردندو کاملا شبیه لکوموتیوی بودندکه سوت‌زنان ازتونل خارج میشود. حالابایددید که‌طنین‌صدای‌وحشت‌انگیز گلوله‌ها بهمراه نعره فیلها وخورد شدن و بزمین‌افتادن درختهای عظیم چه‌حالتی درماایجاد کرد.

یکی‌از فیلهائیکه زخمی شده‌بود دوسه‌بار برپاخاست وتلاش کرد اما فیل دیگر که‌کمترزخمی شده‌بود ناگهان‌چشمش به‌انوار خورشیدکه ازدوربین‌های فیلمبرداری برادرم منعکس میشدافتادو بسوی‌او حمله‌برد.

برادرم همه دوربینها را روی زمین ریخت و فقط با یك دوربین فیلمبرداری که بگردنش‌آویخته‌بوداز نزدیکترین‌درخت بالارفت، فیل‌بپای‌درخت‌رسید ودرحالیکه نزدیك بود اورا ازدرخت پائین بکشد چنان تکانهایی بدرخت داد که هرلحظه بیم‌ریشه‌کن شدن درخت میرفت من‌و«آنتونی» بسرعت بطرف عیسی شتافتیم ومیکوشیدیم فیل رانابود سازیم. امااین خطروجود داشت‌که ممکن‌بود برادرم هدف‌گلوله قرارگرد. بهرترتیب بود موفق شدیم‌فیل رادر زیرپای‌عیسی نقش برزمین کنیم.

هنوز ساعتی نگذشته بودکه بیش‌از چهارصد نفراز سیاهان لخت‌و برهنه که رنك پوست بدنشان از ذغال سیاه‌تر بوددر آنجاگرد آمدند. در وحله اول‌ما علاقمند بودیم‌که پس‌از خالی‌کردن شکم فیل‌و جداساختن گوشت‌آن، استخوانها رابطرز سالم در زیر خاك



صدها تن از سیاهان هجوم آوردند و در مـدت دو ساعت فیل چند تنی را قطعه قطعه کردند. گاهی دوازده نفر آنها داخل شکم فیل میشدند وداخل کثافت و خون میغلتیدند

چال کنم و پس از چندهفته استخوانهارا از زیر خاك بیرون بکشیم و پس از تمیز کردن استخوان ها از اسکلت فیل برای موزه خود استفاده بریم

اما وجود سیاه پوستها که مانند لاشخور دراطراف این دوفیل گرد آمده بودند اجرای این امر را غیرممکن میساخت دیری نگذشته بود که سیاهان با نیزه های بران خود درخون و کثافات شکم فیل غوطه میزدند و برای بدست آوردن بهترین قسمتهای گوشت فیل مشغول فعالیت شدند و هنوز دوساعت نگذشت که پوست و گوشت این دوفیل عظیم بکلی پایان یافت و اثری هم از استخوانها وحتی خون آنها باقی نماند. بطوریکه لاشخورهائیکه با بی‌شکیبایی برای مانده فیل روی درختهای اطراف نشسته بودند درآخر کار که هیچ چیز باقی نمانده بود، به پرواز درآمدند ورفتند.

در حالیکه مردها وظیفه بریدن گوشت و پوست فیل را بعهده داشتند زنان و کودکان آنان نیز گوشتها رادرازو نازك میبریدند و آنهارا زیر آفتاب وروی درختان خشك میکردند که از نظر وزن سبك‌تر باشد آنگاه گوشتهارا که بچوب قطور و بلندی سیخ کشیده بودند روی دوش مردها میگذاشتند و بسوی قبیله براه می‌افتادند.

جزیره افسانه‌یی زنگبار !

پس از پایان شکار فیل، سودان را ترك کردیم وروانه جنوب شدیم .

یکی دوروز رادر کرانه های نیل مقدس گذراندیم و آنگاه خودرا در سرچشمه‌های این رودخانه بزرگ دیدیم که درمستعمرات انگلیس قرارگرفته است.

اگرچه «استانلی ویل» و «لی وینگستن» جهانگردان انگلیسی شهرت خودرامدیون تبلیغات بیش از اندازه هستند اما نباید ازحق گذشت که این دومرد بزرگ درمعرفی سرزمین سیاه بدنیای متمدن نقش موثری ایفا کرده‌اند. با اینهمه باید دانست چهارقرن پیش از آنکه دوجهانگرد مزبور بدنیا آیند «ابن بطوطه» جهانگرد مشهور تازی برپایه فرهنگ عصر خود توانست سیاه‌ترین قسمتهای آفریقارا کاوش کند وازدیده‌ها و شنیده‌هایش درکتابهای خویش باجهانیان سخن گوید. حس ماجراجویی وسلطه‌طلبی اروپائیان بامطالعه نوشته های شورانگیز جهانگرد تازی درباره ثروتهای بیکران وموهبت‌های بی‌پایان آفریقا سخت تحریك گردید وآنهادرزیر نام کمپانی‌های بزرگ بازرگانی، نخست به کرانه‌های آفریقا گام نهادند وسپس رفته‌رفته بقلب این قاره گداخته رسوخ کردند.

هنگامیکه انگلیسها برسرزمینهای آفریقایی دست یافتند سیاست ویژه‌یی بکار بردند وچاره‌یی هم‌جز توسل باین سیاست نداشتند. آنها باتوجه به‌حدود مرزی قبائل این سرزمین‌ها را به‌قطعه های گوناگون تقسیم کردند تا بهتر بتوانند نیروی خویش را متمرکز سازند وسلطه‌ی خودرا مسلم کنند و اگر احیانا یکی از آنها را ازدست دادند دیگری را نگاهدارند... بدین‌ترتیب آنها درهر قلمرو یك حکمران گماشتند و در هرحاکم نشین سازمان ویژه و تازه‌یی ساختند.

انگلیسها بهنگام نفوذ درآفریقا برای پیشرفت منظور های خویش باین قبائل و بویژه برؤسای آنها قدرت بیشتری بخشیدند اما امروز همان رؤسای قبائل در برابر قدرت دولت

انگلستان رستاخیز کرده‌اند. امروز دیگر آفریقا باوجود فرهنگ بدوی خودرا زمرز های دست نشانده گذشته است و کنترل آن دیگر ممکن نیست. چند سال دیگر سر تاسر قاره آفریقا شاهد آزادی رادر آغوش خواهد کشید و تسلط دولتهای اروپایی بر آن حکم افسانه‌ی باستانی راپیدا میکند.

شعار معروف «آفریقا برای آفریقائیها» آنچنان درسراسر این سرزمین طنین افکنده است واین سرود آزادی چنان درافکار ومغز آنان نفوذ کرده است که همه سپیدپوستان حساب خودرا کرده‌اند وکم کم خودراجمع وجور میکنندوهر روز کشور تازه‌یی از کشورهای قاره آفریقا برفهرست اعضای سازمان ملل افزوده میشود.

آندسته از کشور های آفریقائی که آزادی خودرا بدست نیاورده‌اند وتماشاگر وضع کشورهای آزاد نشده هستند میگویند: «تحصیل آزادی بخش کوچکی از آرزوی ملی است و باید دشواریهای پیچیده داخلی راحل کرد... گسترش نوای آزادی درسراسر قاره آفریقا قبایل کوچك وبزرگ رانیز بهوس انداخته است که ادعای آزادی کنند وبرای خود دولت مستقلی تشکیل دهند ...

کاخ سلطان سلطانها

«کامپالا» شهر کوچك وبسیارزیبایی است که کاملادر حدود جنگلهای استوائی قرار دارد، دراین شهر بخلاف بسیاری ازشهر های دیگر آفریقا آزادی مذهب و آئین بخوبی مشهود بود و هرکس بکیش وآئین خویش پرداخته بود. هیچکس جلوی آنها را ازنظر اختلافات مذهبی نمیگرفت «کامپالا» مهمترین شهر کشور «یوگاندا» است وضمنا پایتخت طایفه نیرومندی بنام «بوگاندا» بشمار میآید. سلطان «بوگاندا» قصر بسیار بزرگ و باشکوهی داردو یك گارد مخصوص ازاوحفاظت میکند.

افراد طایفه «بوگاندا» بزبان «موگاندا» صحبت میکنند. این زبان شیرین وروان است. بعدا متوجه شدیم که سرزمینی که در قبضه اختیار طایفه بوگاندا میباشد «لوگاندا» نام دارد.

ما از شنیدن این واژه های نزدیك بهم دچار اشتباهات فراوانی میشدیم اما پیش از آنکه ناراحتی‌های بیشتری ایجاد شود یوگاندا وطایفه بوگاندا راترك کردیم ورهسپارجزیره افسانه‌یی زنگبار گشتیم ...

درراه زنگبار ازشهر های معتبر افریقای شرق مانند «نایروبی» و «مومباسا» و «دارالسلام» بازدید کردیم. درهریك ازاین شهرها تعداد زیادی هندی بکسب وکاروتجارت سرگرم بودندو اکثریت آنانرا مسلمانان، و مریدان آقاخان محلاتی تشکیل میدهند و براستی تاانسان بافریقای شرقی سفر نکند نمیتواند ازقدرت واهمیت فرقه اسماعیلیه در آنجا آگاهی یابد.

پیروان فرقه اسماعیلیه درافریقای شرقی بیشتراز ثروتمندان معروف بشمار میآیند ودراین سرزمینها اکثر ایستگاههای پمپ بنزین درقبضه وانحصار آنهاست.

درهر دیاری ازشهر افریقای شرقی یك قصر ویژه برای رهبر فرقه ساخته شده است

بیشتر اقتصاد « زنگبار » برپایه
نارگیل استوار است ، کارگران
روزمزد برای چیدن نارگیل‌های
رسیده مزد ناچیزی میگیرند ،
و یك تحصیلدار باید حساب
درختان را داشته باشد ، اما از
آنجا که باغهایِ نارگیل پهناور
است، مرد کارگر از دور باصدایی
که درمیاورد ویرا باخبر میسازد،
که اکنون دارد از درخت دیگری
بالا میرود ، این صداها کم کم
جنبهٔ موزیکال یافته است و
زبمنزلهٔ آهنگهای فورکلوریك
زنگبار بشمارمیرود.

در اینجا بدنیست بدانید که آقاخان محلاتی بنیان گزار سازمان جدید فرقه اسماعلیه گرچه سواد مختصری داشت اما باید ویرا یکی از بزرگترین مغزهای اقتصادی جهان بشمار آورد. او باتشکیل صندوق تعاون اتفاق وهمبستگی همیشگی پیروان خودرا ضمانت کرد. فوایدوعواید کثیری که ازاین صندوق نصیب پیروان فرقه میشود سبب شده است که هریك از آنها برای خودخانه شخصی بزرگی بنا نهند... برای ما تعریف کردند که چندسال پیش آقاخان پدر بزرك کریم آقاخان رهبر فعلی وارد شهر «نایروبی» شد واو را مستقیما به بهترین هتل که متعلق بانگلیسها بود راهنمایی کردند.

امامدیر هتل طبق قوانین تبعیض نژادی که میان آسیایی هاواروپائیها وجودداشت ازپذیرش آقاخان عذرخواست زیرا این هتل ویژه اروپائیان بود. آقاخان سخت خشمگین شدو دستور داد درظرف چند روزهتل مزبور راخریداری کنند وپس از تخلیه کلیه اطاقهـا ویشخصا درهتل به تنهایی باستراحت پرداخت وهیچ اروپایی حق دخول بهتل را نداشت و باین نحوقدرت خودرا ثابت کرد.

باری درراه «نایروبی» گاه و بیگاه بآبهای راکدی برخورد میکردیم که شاهپرك های بسیار زیباو بزرگ روی گلهـا جست و خیز میکردند. برخی از آنهااز انواع کمیاب و ناشناس شاهپرك ها بودند که درهیچ نقطه یی از جهان ندیده بودیم وماکه پیوسته در صدد گرد آوری کلکسیون حشرات بودیم ساعات متوالی را به تماشا و معاشقه با این شاهپرکها صرف میکردیم.

وسیله شکار شاهپرکها تور مخصوصی است که دسته چوبی بلندی دارد وما ازآن استفاده میبردیم. بومیان آفریقای غربی در فصلی که تخم شاهپرکها تبدیل بکرم میگردد و تقریباً بزرك میشوند درعلف زارها وجنگل ها کرمها را جمع آوری میکنند تا برای مواد غذایی ازآنها سود برند.

در بسیاری نقاط که میدیدند ما مشغول شکار شاهپرکها هستیم عصبانی میشدندو از ماجلوگیری میکردند زیرا میگفتند اولا نسل کرمها راکه برای خوراك ماست از میان میبرید وثانیا فکر میکردند که ماهم شاهپرکهارا برای استفاده خوراکی میخواهیم و بدین منظور شکارشان میکنیم.

ویکبار هم عده یی ازسیاهان یك قدح گلی که محتوی آن کـرمهای سرخ شده بود برای ما آوردند وبرای خوردن بما تعارف کردند وگفتند شما هم مثل ما کرمهای پروانه هارا بخورید نه خود شاهپرك ها را!..

موقعیکه چندنفر ازآنها فهمیدند که ما پروانه ها را برای کلکسیون وفروش آنها شکار میکنیم زیرپیراهن خود را بیرون آورند وبجای تور پروانه گیری بجان شاهپرکها افتادند!

مردم آفریقا اکثرا بسیار ساده لوح وزودباور هستند. بسیاری ازآنها بدون آنکه لازم باشد عینك بچشم میزنند و خیال میکنند عینك سواد میآورد ونیز بیشتر مورد احتـرام اروپائیان قرار میگیرند. دوست فرانسوی ما که درخانه اش توقف میکردیم سرش بدون مو بود، کاملا طاس شده بود «نوکرجوان آفریقائی او که میخواست همیشه طبق مدروز رفتار کند،



ما هنگام انتخابات زنگبار وارد این سرزمین شدیم ، در این تصویر زنان شیرازی که جزو مقتدرترین احزاب سیاسی زنگبار هستند پلاکاردهایی در خیابانها بگردش درآورده‌اند، وروی این پلاکاردها بزبان انگلیسی نوشته‌شده است که : فرمان عمومی شماره دو باید منسوخ شود! »

یکروز درحالیکه ما سرمیز غذا نشسته بودیم و نوکر افریقائی مشغول پذیرائی مادر سر میز بود روبارباب خود کردو پرسید: «راستی چه‌داروئی مصرف میکنی که موهای سرت‌میریزد و باین زیبائی میشود؟ منهم‌خیلی آرزو دارم که موهای سرم‌را مثل تودرست کنم !... اگر نام‌وجای فروش این‌دارو را بمن‌بگوئی خیلی‌متشکر میشوم.

این‌پرسش که‌نوکر آفریقائی بطورجدی میکرد تامدتی مورد بحث وتفریح‌ماشده بود. جوانان افریقایی باتقلید از سپیدپوستان که در مـواقع تفریح همیشه دوربین عکاسی‌را بگردن خود آویزان میکنند تنهاجلد چرمی دوربین عکاسی راخریداری میکنند وهمیشه‌حتی درمواقع کاربه‌گردن خودمیاویزند !

... درراه زنگبار ازچند دریاچه کوچك باکرانه های باتلانی‌که آشیانه میلیون ها«فلامینگو» بود دیدن کردیم. فلامینگو پرنده‌سپید رنگی است‌که متمایل به‌صورتی‌میباشد

وخوراکش یکنوع حلزون است که دراین آبهای سولفوریك و متعفن زندگی میکنند. مواد اسیدی دراین دریاچه‌ها باندازه‌یی بود که ازفاصله دوکیلومتری تا ساحل هیچگونه گیاهی روئیده نمیشد .

دولتهای آفریقایی این دریاچه رابعنوان خانقاه «فلامینگو» تعیین کرده‌اند و در آنجا اجازه شکار بهیچکس نمیدهند . این پرندگان مواقع پرواز باموا‌جی شباهت دارند که‌روی دریاچه بحرکت درمیآیند. درروزهائیکه ما ازکنار یکی‌ازاین دریاچه‌ها میگذشتیم ماموران دولتی مشغول سرشماری این‌پرندگان بودند . برای سرشماری برفراز دریاچه پرواز میکردند و فلامینگو ها را به‌نسبت پانزده هزار عدد در هرکیلو متر مربع حساب میکردند پس‌از گذشتن ازدامنه‌کوه «کلیمانجارو» ودیدن مناطق حیوانات وحشی بزنگبار نزدیك شدیم .

زنگبار وشیرازیها ...

کشتی‌چوبی وزهوار دررفته‌یی سوارشدیم وساحل آفریقا رابه‌عزم جزیره‌زنگبار ترك کردیم. سیاهان درعرشه کشتی سخت سرگرم فعالیت بودند وطنابی را ازایـن سربآن سرمیکشیدند وبارها رامرتب میساختند وبادبان قایق‌را بازمیکردند، ودراینموقع قایق عظیم مادرامواج اقیانوس هندبالاو پائین‌میرفت.

تلاش آنهادر روی‌این‌قایق مارابیاد عصربردگی‌انداخت ودرحقیقت جزیره‌زنگبار بزرگترین مرکز وبازار برده‌فروشی بودکه ازنقـاط گوناگون آفریقـای شرقی آنها را دستگیرو یا خریداری میکردند و در بازار های زنگبار به تجار خارجی که از عربستان ویمن وعمان برای خرید برده میامدند عرضه میداشتند . کم‌کم نوك درختهای نارگیل‌که سراسر زنگبار راپوشانده است ازدور پیداشد وبالاخره به‌لنگرگاه کشور پادشاهی زنگبار نزدیك شدیم‌و چنددقیقه بعددرکنار اسکله‌هائیکه زمانی بردگان‌راازآنجا سوارکشتی‌میکردند وببازار های‌جهـان می‌کشاندند پهلوگرفتیم ...

نیمساعت بعدمورد سئوال وجواب مأمور گذرنامه که‌یك سیاه‌پوست خوش هیکل واونیفورم پوشیده‌و مرتبی بودقرار گرفتیم.این‌سیاهپوست باکمال‌ادب ورود مارابه‌زنگبار خوش آمد گفت‌و خودش را شیرازی معرفی کـرد. البته ما می‌دانستیم‌که در این صفحات هزاران شیرازی زندگی می‌کنندکه تاریخ جالب وشنیدنی وشیرینی دارند امااین مردبهر طایفه‌یی شبیه بودجز به‌شیرازی !

نزدخود فکر می‌کردیم اگر شیرازیهای خودمـان قبول کنند که اینها از نسل شیرازیها هستند مانیز بنوبه‌خود قبول میکنیم‌که اعقاب انسان چه‌ریخت وقیافه‌یی‌داشته‌اند شیرازیان زنگبار لبهای کلفت، بینی‌هایی پهن‌تراز بینی خود آفریقائیها ، موهایی کاملا مجعد، چهره‌یی درشت وگوشت‌آلود دارند. ماباندکی دقت‌توانستیم تفاوت فراوانی‌راکه میان شیرازیهای زنگبارو سایرآفریقائیها وجود دارد بطوروضوح به‌ببینیم.

رنگ قهوه‌یی پوست‌بدن آنهـا،نشانه اختلاط آنها باسیاهـان درچند صدسال‌پیش است. باری مامور گذرنامه‌که محمدنام داشت ومانند سایر سکنه زنگبار مسلمان بود مارا



هرسال صدها تن عاج فیل که در سراسرقاره آفریقا از شکار هزاران فیل بدست میاید ، به جزیره زنگبار حمل میگردد وازینجا پس ازطبقه‌بندی به بازارهای جهان صادر میشود

با خود بشهر برد تاجاهای دیدنی را بمانشان بدهد. اتومبیل ماوارد کوچه های تنگ و باریکی شدکه بعضی اوقات ناچار بودیم پیاده شویم و یك‌مو رابرای حدفاصل اتومبیل با دیواردرنظر بگیریم!

بالکن خانه‌ها آویخته بود، مغازه داران باجامه های نیمه عربی، چهار زانو در دکه‌های خودنشسته بودند. زنگبار دنیایی خارج ازوصف‌وبیان بنظر میامد. بالاخره بمیدان مرکزی شهرزنگبار رسیدیم. دراین میدان بایك ازدحام چندصد هزارنفری روبروشدیم و سرانجام معلوم‌شد دوست‌ما «محمد» میخواهد درعین حال‌در همین ازدحام شرکت کند! سیاهان ازسروکله‌هم بالامیرفتند، غوغایی‌بود. غوغایی دیدنی !...

درمیان انبوه جمعیت یکنفر سیاه‌قوی هیکل وتنومندرا دیدیم که بالای میز رفته بود، زنجیر پـاره‌یی رامانند«کباده» بدست گرفته بود و باعصبانیت شدید بزبان «سواحلی» سخنرانی آتشینی میکرد . از رفیق خود پرسیدیم این مرد چه‌میگوید؟ او گفت وی رئیس حزب شیرازیهاست ومردم‌را به‌صف‌آرایی دربرابر اعراب دعوت‌می‌کند.

اوقادر بنوشتن نام‌خود نیست اما بتازگی بعنوان وزیر بهداری زنگبار انتخاب شده است.اوباهیکل سیاه‌و قوی‌خود درحالیکه‌زنجیر پاره‌شده‌را تکان‌میداد میگفت: شیرازی هـای‌عزیز! دوستان وفادارمن!، اگرمیخواهید باردیگر اعراب بی‌رحم وسنگین دل‌مارادر زنجیر رقیت‌و بردگی نکشند بیائید متحداً باآنها بجنگیم ... اجدادما جنگجویـان دلیر شیرازی بوده‌اند. سیاهان شیرازی باشنیدن سخنان آتش زای‌او چنان‌بجوش آمده بودندو ولوله می‌کردند که حد نداشت.

میتینگ شیرازیها درمیان زنده‌باد شیرازیهای دلیر بپایان رسید وافراد حزب‌با خشم‌و عصبانیت‌و تصمیم‌راسخ پراکنده شدند.

دراینموقع نقاشی‌ونوشته‌های‌بدنه‌اتومبیل‌ماتوجه عده‌یی ازشیرازیها راجلب کردو مدتی نگذشت که یك‌دیوار گوشتی سیاه دورما کشیده‌شد. دوستی‌که مادر اسکله پیداکرده بودیم جوانی تحصیل کرده‌بود. اومارا بمردم معرفی‌کرد وگفت ماالساعه بزنگبارآمده‌ایم وازمردم شیرازیم...

شیرازیهای قهوه‌یی وسیاه‌پوست باشنیدن‌این‌کلمات یکدیگر رانگریستند وازرنك بدن خودشان دچارتردید شدند. آنها پس‌ازآنکه چندلحظه درگوشی صحبت کردند یکباره مارازروی دستهای خودبلندکردند ودورشهر چرخاندند.

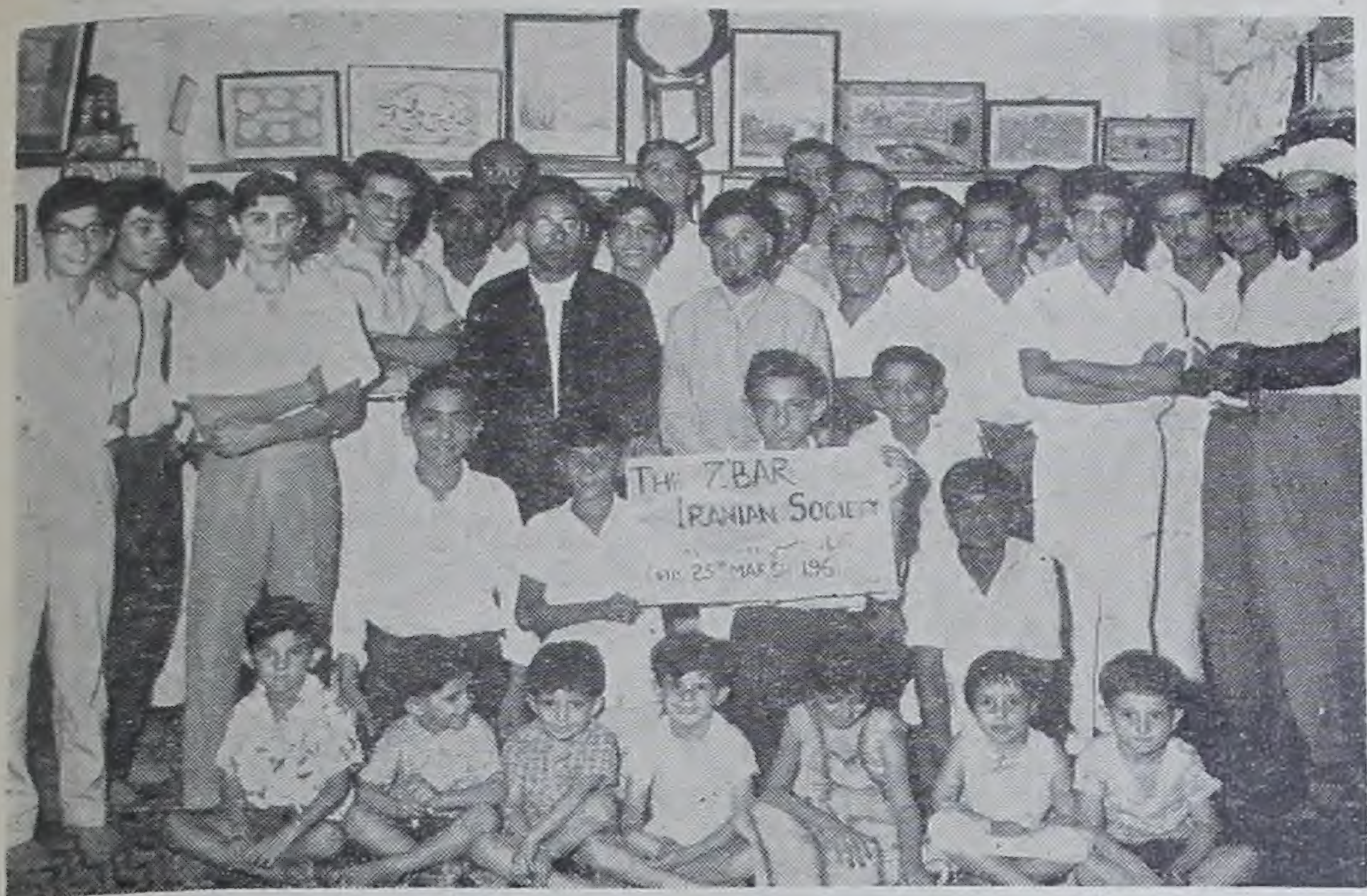
دراینموقع هنگامه‌یی بپاشده‌بود، پلیس که‌دیدشهر بهم‌خورده‌است، شتابزده‌سررسید تاازوقوع حوادث احتمالی جلوگیری‌کند وفورا مراتب‌را بسمع‌سلطان زنگبار رسانید.روز بعدکه باسلطان وقت‌ملاقات داشتیم اعراب هم‌سنگ تمام‌را برای‌ما گذاشتند ومارا بینهایت موردلطف خودقرار دادند .

نسل‌یك مردایرانی !

چگونگی پیدایش شیرازیها درزنگبار آنطورکه تفحص‌کردیم جالب توجه‌بود...

در حدود سال ۱۵۸ هجری درکازرون مرد مقتدر و متنفذی زندگی میکرد که حسن‌بن‌علی‌نام‌داشت وویرا باختصار «حسن‌بنعلی» مینامیدند. فکر جهانگردی وسیاحت‌خود لحظه‌یی ویراآرام نمیگذاشت، اماباآنکه اصلا کازرونی بود معهذا خودرا شیرازی مینامید زیرادر آن‌زمان کازرون اهمیت خودرااز دست داده‌بود وشیراز رونق واهمیت می‌یافت و همه آنرا زیباترین شهر خاورمیانه می‌نامیدند . حسن‌بنعلی وشش فرزند قـوی‌هیکلش از گردنه‌های‌کتل دختروکتل پیر زن وازپنج‌کوه صعب‌العبور دیگر گذشتندوخودرا به‌بوشهر رساندند .

درآنجا یك‌بلم بزرك‌تهیه‌کردندو بخوابهـای طلایی خویش تحقق بخشیدند. بوسیله این‌بلم سفردریـایی خودرا دراقیانوس هند آغازکردند وبسوی کرانه‌های زنگبار پیش‌رفتند



ایرانیان مقیم زنگبار جلسات منظمی تشکیل میدهند ، و ما که موجبات بنیان‌گزاری آنرا فراهم ساختیم نزد خود سربلند ومفتخریم، درین تصویر آقای حاج سیدعلی اکبرشوشتری پیرمرد معممی که تاکنون دوبار بایران سفر کرده است میان جوانان دیده میشود و آرزوی همه این جوانان دیدار از وطن ماست،دیدارایران است .

البته روابط تجاری وهمچنین ایاب وذهاب بین بنادر جنوبی ایران وبنادر افریقای شرقی ازدیر زمان وجود داشته است و همه ساله مردم جنوب ایران در فصول باد های موسمی مال‌التجاره‌خودرا با بلم به‌زنگبار می‌رساندند و به‌بازار های‌آن سامان عرضه‌می‌داشتند واین تجارت هنوزهم بقدرت‌واعتبار خود باقیست.

بازرگانان ایرانی‌از زنگبار نارگیل ومیخك وعاج وسایر کالاهای مورد نیاز را بایران حمل‌می کردند. باری حسن‌بنعلی وفرزندانش پس‌ازعبوراز خلیج‌فارس وعبور ازدور شبه‌جزیره عربستان خودرا به‌زنگبار رساندندو بمحض پیاده شدن دراین جزیره سبزوخرم که‌سرتاسر آن‌زیر درختهای نارگیل ومنگوم ومیخك پوشیده شده بود دلباخته زیباییهای طبیعت شدند. آنها پس‌از تحمل ناراحتی های‌بسیار درآنجا مقیم شدند و برای تحصیل‌قدرت ونفوذ بیشتر هر کدام باسی‌تاچهل دختر‌افریقایی ازدواج کردند ودرنتیجه پس‌از چندسال طایفه مقتدری‌بوجود آوردند وحسن‌بنعلی یك‌امپراتوری وسیع‌تشکیل‌دادو برای‌حفظ‌موقعیت

خویش قلعه‌های مستحکمی در کرانه دریا بنا کرد ودر ترویج شریعت اسلام کوشید.

هنوز با آنکه چندین قرن از آن زمان میگذرد دیوارهای این قلعه ومسجدی که آنان ساخته‌اند پا برجاست. دخترانیکه حسن بنعلی وپسرانش بزنی اختیار کردند بیشتر از رؤسای قبایل بودند واین امر برای تشکیل امپراتوری زنگبار کومك فوق‌العاده‌یی میکرد.

کلمه زنگبار از دو کلمه زنك و بار که بمعنای کرانه سیاه میباشد تشکیل شده‌است. بهرحال کلیه نوادگان وبازماندگان آنها خودرا شیرازی نامیدند وباین وسیله خودرا برتر وبالاتر ازطبقات دیگر مردم زنگبار خواندند. هر کس که درزنگبار خودرا شیرازی مینامد منظورش اینست که خون حسن بن‌علی دراووجوددارد.

امروز، دویست هزار شیرازی درزنگبار وسیصدهزار درکرانه های افریقای شرقی بسرمیبرند که ازشمال «سومالی» تامیانه های خاك «موزامبیك» پراکنده‌اند. ما نه‌تنها در زنگبار بلکه درهر کجای دیگر وقتی باآنها روبرو میشدیم خودرا شیرازی معرفی میکردیم وچون آنها متوجه میشدند ماشیرازی هستیم دستمانرا میفشردند اما دقایقی چند نسبت باصل ونسب خوددچار شك وتردید میشدند. زیرا فکرمیکردند چرا شیرازیها سپیدپوست هستند؟ ما باآنکه مدتها درزنگبار ماندیم وهرروز برای انجام‌کارهای خود درشهر گردش میکردیم بااینهمه شیرازیها پیوسته دراطراف ماجمع میشدندومزاحمت ایجادمیکردند. آنهامیخواستند بدانند که شیراز درکجاست وخوشبختانه ماکه روی بدنه اتومبیل خودنقشه جهان نمارارسم کرده بودیم برای آنها موقعیت شیرازرا تشریح میکردیم.

حزب شیرازیها!

شیرازیها درزنگبارداری چنان قدرت واعتباری‌شده اند که امروزقویترین‌حزب سیاسی دنیارا تشکیل میدهندوپیوسته باحزب ملیون که‌ازسرمایه داران‌عرب‌متشکل شده‌اند در جنك و جدالند. هفتاد وپنج درصد ازسکنه زنگبار، سیاهان شیرازی و غیر شیرازی هستندکه ازاعضای پروپاقرص حزب شیرازیها میباشند، اما اعراب زنگبار کـه بیست وپنج درصد ازسکنه را تشکیل میدهند ازملاکان بزرگند وزنگبار بطور دربست ازآن‌آنهاست. آنها طرفداران ناصر هستند وشیرازیهـا باناصر سخت مخالفند.

لیدر حزب ملیون اعراب مرد تحصیل کرده‌ایست‌که سمت وزارت فرهنك رادارد این مرد بتمام دنیا سفر کرده‌است وچون سلطان زنگبارهم عرب‌است نزد سلطان تقرب‌زیاد دارد. درزمان‌اقامتمان درزنگبار نخستین دوره انتخابات عمومی‌اعلان شد وفعالیتهای‌زیادی آغاز گردید.

هر کدام‌ازاحزاب‌میتینگ‌هایی‌تشکیل‌میدادند ودرمیدان‌های‌شهر بنمایش‌وسخنرانی میپرداختند. لیدر حزب شیرازیها چنانکه گفتیم مردی تنومند بود که بیستمین نسل حسن بن‌علی بود. اومرتب فریادمیزد: شیرازیهای عزیز گول اعـراب را نخورید، همین اعراب بودندکه شمارا به قلاده وزنجیر کشیدند، وبردگی را رواج دادند، وازشما مانند حیوانات استفاده بردند خلاصه درنخستین انتخابات زنگبار حزب‌شیرازیها اکثریت را بایك

رای اضافی بدست آورد وجنجال بزرگی بوجود آمد که ناچار به تجدید انتخابات شدند. دراین گیرودار جنگ خونینی درزنگبار درگرفت که درتاریخ این جزیره سابقه نداشته و صلح وآرامشی که چندقرن درآنجا حکمفرما بود جای خودرا بهخونریزی واغتشاش داد. دراین جنجال دویست نفرعرب بضرب چاقو وچوب جان سپردند. اما خوشبختانه مادونفر برای اعراب عرب بودیم وبرای شیرازیها، شیرازی!

بمحض اینکه ماقدم درساحل زنگبار گذاشتیم براثر تبلیغات دامنهداری که درباره ماصورت گرفته بودعدهیی ازجوانان دورما گردآمدند وما را برای اقامت بخانههای خودبردند.

برحسب اتفاق سیصد یاچهارصد نفرایرانی خالص که درزنگبار هستند وعدهیی از آنان خبرورود مارا درجراید خوانده بودند انتظار مارا میکشیدند وآقای سیدعلی اکبر شوشتری که جزو یکی ازمهاجران است وبرای تبلیغات اسلامی سالهای زیادیست بجزیره زنگبار مسافرت کردهاست ودرآنجا اقامت دارد نامهیی باین عنوان نوشته بود.

«باباجان! جائیکه آب هست تیمم باطل است. ماکه تشنه دیدارشماهستیم چرا باافراد دیگرآمیزش میکنید؟»

مافوراً بملاقات آنها شتافتیم وباآقای حاج سیدعلی اکبر شوشتری که مردسالخورده وبسیارنازنینی است مواجه شدیم. موقعیکه اوصحبت میکرد کلمات شمرده وادیبانهاش زیبایی خاصی بزبان فارسی میبخشید. وجود این عده از ایرانیان خالص نتیجه یك یورش ثانوی ایرانیان بزنگبار بودهاست که درحدود هشتاد سال پیش انجام یافتهاست.

این عده ازایرانیان بهیچوجه بادختران بومی وعرب ازدواج نمیکنند بلکهازدواج آنها تاکنون درمیان افراد فامیل خودشان صورت گرفته است. چگونگی مهاجرت این عده بجزیره زنگباراین بودهاست که بسال ۱۲۵۱ شمسی «سلطان برقش» باقدرت تمام وباعدالت برسرزمین زنگبار حکومت میکرد، اوازبرادرش که سلطان یمن بوددرخواست کرد که بادولت ایران تماس بگیرد وتقاضای کومك نظامی کند.

اتفاقاً این درخواست مورد قبول دولت ایران واقع شد وژنرال کربلایی علیخان بسمت وزیرجنك زنگبار استخدام گردید وهمراه پانصد سرباز بسوی زنگبار حرکت کرد. کربلایی علیخان که قدرت کافی دردست داشت برای اثبات قدرت خویش بجزیره هرمز حملهور شد وآنجارا مسخر ساخت.

اوبافتح جزیره هرمز توانست توپ های بسیار بزرك برنزی زیبا را که روی آنها مارك رسمی امپراتور پرتقال دیده میشدتصرف کندوبزنگبار بیاورد. این توپهاهم اکنون نیز درمقابل موزه شهرزنگبار درمعرض نمایش دایمیاست. درزیرآرم دولت پرتقال کهروی توپها دیده میشودشرح پیروزیوامضای کربلایی علیخانرا نیز بزبان فارسی خواندیم. او در این کتیبه چگونگی تسخیر زنگباررا شرح داده است.

ژنرال کربلایی در احیای قدرت قدیمی زنگبار فعالیت فراوان بخرج داد و بهمین سبب درنزد سلطان زنگبارارج وقرب زیادی یافت. ضمناً ازآنجاکه ژنرال کربلایی مرد متدینی بودلذا ترتیبی دادکه چند خانواده ایرانی شیعه برای تبلیغات مذهبی بزنگبار



در ملاقاتی که با سلطان زنگبار بعمل آوردیم مشاور انگلیسی او که حقیقتاً همه‌کاره جزیره میباشد لحظه‌یی مارا با سلطان تنها نگذاشت. سلطان از دیدن تصاویر ما که در مجلات آلمانی انتشار یافته بود لذت فراوان میبرد.

بروند. ازاین نظراست که اکنون کلیه ایرانیان زنگبار شیعه هستند ودرنتیجه این تبلیغات حالا عده زیادی از هندیهای مقیم جزیره زنگبار وهمچنین آفریقای شرقی ازمسلمانان شیعه میباشند.

شیعیان چه درآفریقای شرقی وچه درزنگبار دارای مساجد بزرگی هستند که در ایام محرم عزاداری میکنند و دسته های بزرگی راه میاندازند وحتی گاهی قمه میزنند که مورد حیرت سایر ساکنان آنجا قرارمیگیرد. مقبره کربلایی علیخان را در میان قبرستان شیعیان که بوضع تقریباً خرابه‌یی درآمده بود دیدیم.

هنوز هرساله‌عده‌یی‌ازایرانیان بنادرجنوب بوسیله بلم‌های بادی مال‌التجاره‌خودشان را درکرانه های زنگبار پیاده میکنند و به دادوستدبامردم زنگبار میپردازند. درمدت‌توقف ما سه بلم‌ازبنادرگناوه وبندردیلم وبندر عباس بابلم های بادی خود درکرانه های زنگبار لنگر انداختند. سرنشینان آن باجامه‌های سپید ودراز درکنار خیابانها بیشتر مشغول داد و ستد بودند.

یکی ازآنها یکروز سرگرم تعویض یك قالی خرسك بادومیمون شمپانزه بودما که کنجکاوانه این منظره را نظاره میکردیم جلورفتیم وبزبان فارسی خودرا معرفی کردیم واو وقتی فهمید ایرانی هستیم‌دست مارا بگرمی فشرد وچند «الله‌اکبر» گفت‌وآنگاه اظهارداشت که مارا بخوبی می‌شناسد ومعلوم شدکه مجلات ایرانی راکه درباره ما قلمفرسایی کرده بودند مطالعه‌کرده‌است وهنوز همراه دارد .

دریانوردان ایرانی‌که بزنگبارآمدورفت می‌کنند معمولا ازتجار معتبر ومردمی پردل وجرأت هستند واین هنررا ازاجداد خود بارث برده‌اند. البته سرنشین یك بلم‌که‌راه دریایی را میشناسد جلومیرود وسایر بلمها اورا تعقیب می‌کنند ونقشه هاییکه خودآنها تهیه دیده‌اند مورد استفاده قرارمیدهند .

تشکیل انجمن ایرانیان !

ایرانیان زنگبار جزاینکه‌گاهی برای زیارت بایران می‌آیند رابطه دیگری با ایران ندارند .

ایرانیان درآنجا هیچگونه تشکیلات وسازمانی نداشتند تادرجهت بهبود زندگی خویش گامهایی بردارند. گفته شدکه چندبار تصمیم به تشکیل انجمن ایرانیان‌گرفته‌اند اما هوای توان فرسای زنگبارآنهارا پراکنده ساخته است وهمچنین‌اختلافات سالمندان‌وجوانان تشکیل‌آنرا غیرممکن ساخته بود .

ماباچند نفر ازجوانان روشنفکرایرانی‌آن سامان برای تشکیل انجمن ایرانیان مذاکراتی‌کردیم‌که بسیار ثمربخش وتوأم باحسن نیت بود. مامحلی را برگزیدیم و برای هریك ازایرانیان دعوت نامه‌یی فرستادیم‌که دوسوم‌آنها دراین جلسه حضور یافتند . دراین جلسه ما ناچار بودیم بدوزبان سخن بگوییم زیرا پیرمردان قوم بفارسی تکلم میکردند و جوانان بانگلیسی...اما همه‌ی‌آنها بزبان محلی یعنی «سواحلی»آشنایی داشتند .

پس ازدوساعت صحبت دراطراف‌فواید تشکیل انجمن‌بالاخره پیشنهادتشکیل‌انجمن باکثریت‌آراء تصویب شد وهیئت مدیره را مرکب ازپنج نفر انتخاب‌کردیم. حاج علی‌اکبر شوشتری صدرانجمن شدوشش نفردیگر بعنوان‌اعضای هیأت مدیره انتخاب شدند،صندوقدار هیأت مدیره فوراً بفعالیت پرداخت مانیز بعنوان‌کومك نخستین‌کسانی بودیم‌که پنج پوند انگلیسی‌معادل یکصدوده تومان بصندوق هیأت مدیره پرداختیم اینکار باعث تشویق دیگران شد، ودرمدت نیمساعت چندهزار تومان وجه نقد بصندوق هیأت مدیره سرازیر گردید..

ماه رمضان درزنگبار !

مادرنیمه ماه‌رمضان بزنگبارگام‌گذاشتیم...آنجامردم بدون‌تظاهر روزه‌میگیرند. موقع افطار مردم فقیر جلوی بازار ودرخیابانها باظرف غذا مهیا می‌نشینند وهمینکه سوت مغرب‌کشیده می‌شود بلافاصله دستشان بسوی دهانشان میرود .

ازطرف اداره تشریفات سلطان زنگبارکارت دعوتی برای شرکت درمراسم عید



درین تصویر یکدختر بسیار زیبای زنگباری باشوهرش دیده میشود سردر
خانه آنان مانند همه درهای آنجا حکاکی شده است.

فطر بدست مارسید. عیدفطر برای آنها یك عید ملی وپرشکوه است ورؤسای دولتی حتی حکمران انگلیسی ونماینده قبایل باجامه‌های ملی دراین جشن شرکت کردند.

سلطان زنگبار درسخنرانی کوتاه خوددراین مراسم توضیح داد که منظور ازروزه گرفتن آزمایش استقامت شخصی وتقویت روحیه وتحمل جسمی است. دخترانیکه درماه رمضان چادرهای سیاهی برسرداشتند بلافاصله پس ازپایان ماه رمضان چادرهارا رهاکردند واندامهای زیبای خودرا بمعرض نمایش گذاشتند.

دختران ملیح زنگباری ماحصل اختلاط نژادهای گوناگونند ودارای اندامهای بسیار زیبایی هستند. اصولا زنگباریها ازدختران چاق وچله بیزارند ودختران چاق بیشتر بدون شوهر میمانند وبرای نمونه سلطان زنگبار دارای دختری بسیارمهربان ورئوف است که همه اورا دوست دارند اما ازآنجاکه کمی چاق است باآنکه بیست ونه سال ازعمرش میگذرد هنوز شوهری پیدانکرده‌است.

طبق رسوم محلی، خانواده دختر بخواستگاری پسر میرود وبامادر داماد برای دخترخود خواستگاری میکند وکلیه مخارج عروسی وغیره ازطرف عروس تأمین میشود و فامیل عروس ناچارند مبلغی وجه نقد بداماد بپردازند. اما پیش ازاینکه ازماخواستگاری کنند جزیره زنگباررا ترك کردیم وبسوی جنگلهای کنگو براه افتادیم.

درجنگلهای انبوه!

زندگی درجنگلهای انبوه استوایی کنگو، وعبور و خوابیدن دراین کریدورهای تاریك که سبزیها وگیاهها درهم پیچیده‌اند وقوع هرگونه خطری‌را برای‌ما پیش بینی میکرد. ما گذشته ازاینکه بانسانهای بدوی علاقمند بودیم، بمطالعه‌ودرك زندگی بعضی ازحشرات وخزندگان وحیوانات تا آنجاکه ممکن است دلبستگی داشتیم ووقت وبی‌وقت یا ازمطالعه آنها لذت‌میبردیم ویا اینکه خودمان‌را بخطرمیافکندیم ونیز بعضی اوقات درچنگال‌خطرناك آنها گرفتار میشدیم.

گرچه درچنین مناطقی حیوانات درنده زیادهستند وچندین‌بارهم تانزدیك دهان آنها رسیدیم وبعد رهایی‌یافتیم اما بیش از حشرات، مارهای خطرناکی هستند که کمتر راه‌رهایی برای انسان باقی میگذارند.

اما برای ماکه دراین‌چندسال کلکسیون نسبتاً جالبی ازحشرات‌ومارهای گوناگون برای خود گردآوردیم‌و بیشتر روی این‌قسمت‌علاقمندشده‌ایم، همچنین‌ازدیدن‌حشرات ومارها ومعاشقه باآنها دست بردارنبودیم‌وهرچند اوقات این‌معاشقه‌منجر بخطرمرك برای‌ما میشد. این‌علاقمندی‌ما بجایی‌رسیده بود که‌حشرات ومارهای مختلفی را بدست آورده بودیم.

درون ماشین‌ما بیشتر شبیه به‌باغ‌وحش متحرك شده‌بود، بطوریکه شبها در میان راهها که ناچار بودیم داخل ماشین استراحت‌کنیم اطراف کیسه‌های‌خواب مارامارهای‌متعدد ازیکمتری گرفته‌تاچهارمتری فراگرفته‌بودند، این‌مارهادرون کیسه‌های‌پارچه‌یی درنیمه‌های شب برای‌رهایی خود بسروصدا می‌افتادند و تلاش میکردند.

ما پس از چندهفته‌ایکه در جنگلهای کنگوی بلژیك بجمع‌آوری مارها و حشرات

پرداخته بودیم ازطریق «رودسیا» خودمان را بکنار آبشار «ویکتوریا» که بزرگترین وزیباترین آبشارهای دنیا بشمارمیرود رساندیم تاشب را دریکی ازپارکهای کنار این آبشار بگذرانیم...

مردم ازکلیه نقاط آفریقای جنوبی وسایر نقاط دنیا برای دیدن این آبشار زیبا درون باغهای اطراف آن چادرزده وزندگی میکردند.

مانیز برای استراحت اتومبیل خودمانرا درگوشه یی ازاین پارك جادادیم وپس از خوردن شام ترتیب خوابیدن جای خودمانرا دادیم ومارها راداخل موتورکه بنظرماجای مطمئنی برای حفاظت آنها بود گذاشتیم وخوابیدیم، اماصبح روزبعد که درموتوررا برای دیدن ورسیدگی مارها بازکردیم باکمال تأسف فهمیدیم یکی ازمارهای چهارمتری که درون کیسه بود وتصادفاً کیسه براثر اصابت باآب باطری درشب پیش پوسیده بود، فرارکرده است وکیسه خالی را باقی گذاشته بود!

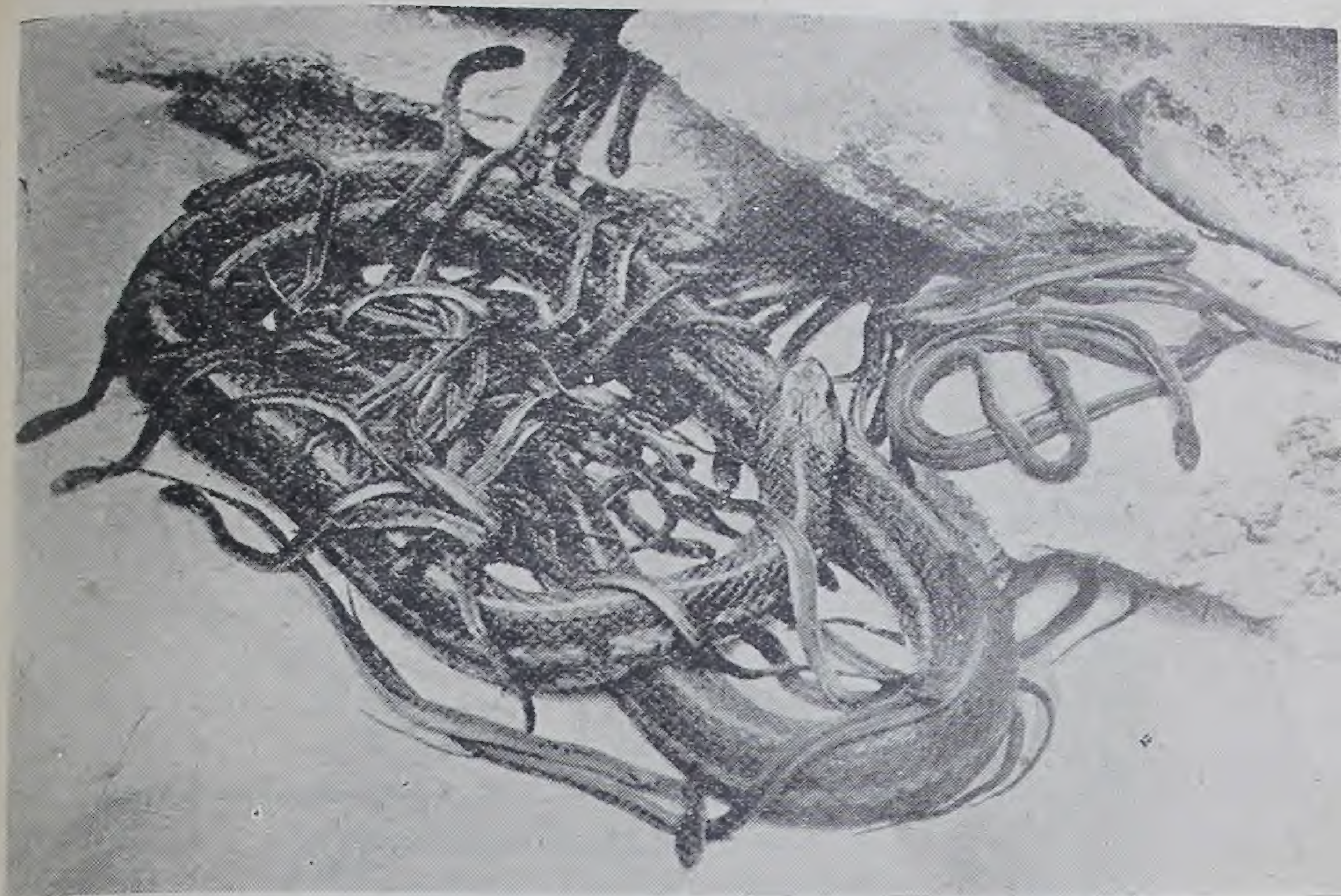
دراینموقع هردونفرما بهکاوش پرداختیم ودرجستجوی مارداخل باغ شدیم، وبیشتر کوشش ما براین بودکه هیچکس متوجه نشود که ما، مارهمراه خودمان داخل این پارك آورده ایم زیرا چنانچه مسئولین پارك میفهمیدند که ما مارداخل این پارك آورده ایم وازدستمان فرارکرده است مسئولیت سنگینی متوجه ما میشد.

درحالیکه با توجه زیادی هر دونفر ما جستجومیکردیم و لابلای علفها را میگشتیم هرکس سرش را ازچادر خودبیرون میاورد وازاینکه ماچیزی مفقود کرده ایم متأثرمیشد، تااینکه اطراف مارا گرفتند و سئوال کردند که چه گم کردیم پاسخ دادیم چندین پرنده خیلی زیبا همراه خود داشتیم که یکی ازآنها ازداخل قفس فرارکرده است وچون کوچك است وکاملا بال وپرندارد اینستکه فکرمیکنیم داخل علفها باشد.

درحدودنیمساعت ازاین کاوش ما گذشته بودودرضمن چندنفر ازسپید پوستانیکه در این باغ چادرزده بودند بکومك ما آمده بودند وعلفهارا بادست زیرورو میکردند. در همین ضمن چندمتر آنطرف ترصدای جیغ وفریاد یکی ازآنها بلند شدودرحالیکه بهوامیجهید فرار کرد من فهمیدم که خود مار است وفوراً باچوب دستی خودم بسوی اوخیز برداشتم و پس از چنددقیقه جنك وجدال میان من ومار بالاخره اورا دوباره دستگیر کردم و داخل کیسه انداختیم مردم زیادی که اطراف مارا گرفته بودند تقریباً ازجریان با خبرشدند و گفتند حتماً پرنده بدون بال وپرشما که فرارکرده بود همین است؟! پیش ازاینکه مسئولین پارك متوجه جریان شونداز دوستانمان خداحافظی کردیم وگفتیم ناچاریم که برای سایر پرندگان که همراه داریم قفسی تهیه کنیم که مجدداً فرارنکنند! وفراررا بر قرارترجیح دادیم.

چنددقیقه یی طول نکشید که وسایل خودمان راجمع آوری کردیم و بطرف «سالزبوری» یعنی پایتخت کشور «رودسیا» یا «رودزیا» حرکت کردیم.

چون معمولا برای یافتن اسامی حشرات و مارهاییکه گرفته بودیم و نام آنها را نمیدانستیم از متخصصین مربوطه کومك میگرفتیم، واسامی چندتاازمارها راکه همراه داشتیم نمیدانستیم بنابراین همینکه بشهر «سالزبوری» رسیدیم یکراست بباغ وحش که درچند کیلو متری شهر قرارداشت رفتیم و مدیر مسئول آنجارا ملاقات کردیم.



تعداد زیادی مار کوچک که بعداز شکار ازشکم مادر بیرون ریختند و مانند مورچه بحرکت در آمده‌وپراکنده شدند.

مدیر باغ وحش‌در همان نخستین برخورد مردباذوق وعلاقمندی بنظر میرسید و حاضرشدکه کلیه اسامی‌مارهارا برای ما پیدا کند اماهنوز باور نمیکردکه ماچقدرحشرات ومار درون اتومبیل خودحمل می کنیم،اوبادیدن حشرات‌ومارها از پشتکار وعلاقمندی‌مادر این باره تعجب کرده بودوهمین سبب‌شدکه بکارما علاقه مفرطی نشان داد.

این‌مرد که یکی‌از استادان علم‌حیوان شناسی‌بود بماپیشنهادکرد چنانچه‌ماحاضر بفروش مارهای خودمان باشیم اوخریدار خوبی خواهد بود ودرعین حال‌زهر کلیه مارهایی که‌همراه داشتیم ویااینکه بعداً دستگیر کنیم ازماخریداری می کند ومارها برای خودما باقی خواهند ماند.

درواقع گرفتن زهرمار یکی‌از درآمد های‌بزرگ این‌باغ وحش‌ها است که‌آنرا برای استفاده های طبی باکثر کشور های مترقی جهان صادر می کنند . و او یك مرد انگلیسی‌بود که‌چندین‌سال‌در این‌نواحی‌مشغول اینکار بوده است وتبحر کامل داشت.البته کلیه

مارهاییکه درهر نقطه مشاهده میکنید دارای زهر نیستند و بعضی از مارها کمترین آزارواذیتی نمی‌رسانند بلکه‌وجود بعضی از آنها در خانه‌و باغات حتی دارای استفاده‌هستندزیراموش‌وحشرات درشت که برای خانه‌ومزرعه زیان آورندشکارمی کنند ومی خورند.

بنابراین کلیه مارهاییکه ما داخل مزرعه وبیابانها وجنگلها به‌بینیم زهردار و خطرناك نیستند اما تشخیص مارزهردار وبدون زهرخیلی دشوار است وبرای همه‌کس قابل امکان‌نیست. مارهاییکه واقعاً خطرناکند ونبایستی بسوی آنهارفت مارهایی بنام «راتل» و «مار سرقرمز» و«موکازین» و«گابون» هستند.

مارهاییکه درتمام دنیا وجود دارندبه نه‌دسته تقسیم شدند البته باین معنی‌نیست که فقط نه رقم ماردر دنیا وجود دارند بلکه هرگروه ازاین نه‌دسته مجدداً بگروههای بیشتری تقسیم بندی شده‌اند.

بطورکلی اگر بخواهیم تمام آنها را نام ببریم به‌بیش‌از یك کتاب نیازمند خواهیم بود. بطورکلی دوهزار نوع گوناگون ماردر دنیا وجود دارندکه اکثر آنها بدون آزار واذیتند وحتی بعضی‌از آنهاشبیه بکرمهای درشتی هستندکه داخل سوراخ زندگی می کنند ودارای حس بینایی هم‌نیستند.

بزرگترین مارها دردنیا دونوع هستندکه یکی‌مار «پیتون» ودیگری مار «بوا» است‌و این‌دو نوع‌مار درموقع خوردن‌شکار خودشانرا بدور حیوان بپیچیده وخورد می کنند وسپس برای انجام عمل‌هضم بدور درخت می پیچند وبخود فشار می‌دهند... بزرگترین مار دردنیا «پیتون‌رگال» می‌باشدکه بعضی اوقات بطول ده‌متر دیده شده‌است وبیشتر درآسیای خاوردور وجود دارند.

همچنین‌مار «آناکوندا» است‌که بطول هشت‌مترمی‌رسد وبیشتر درآمریکای‌مرکزی وجنوبی درمناطق گرم وآفتابی زندگی می‌کند. البته‌باید دانست‌که مارهای «پیتون»و«بوا» هیچکدام دارای زهر نیستند.

مار «بوا» و «پیتون» شکار خود را از کله داخل دهان می‌کنند و کلیه حیوان رامی‌بلعند، بدون تردید تعجب می‌کنیدکه چطور می‌توانند چنین حیوان بزرگی‌رافروبرند، زیرا استخوان فك‌دهان ماردوقسمت است وتنهاتوسط پوستی‌که مانند لاستیك قابل کش‌آمدن است فك‌بالا وپائین‌را بهم‌مربوط می کندو بنابراین مارقادر است‌دهان خود رابرای بلعیدن حیوان‌حتی باندازه‌یك سك‌بزرك بازکندو طعمه‌راپائین بدهد.

همینکه مارکله شکار خودرا داخل دهان‌کرد فك‌بالاکه منفردا، قابل حرکت‌است بجلومیرود ودندانهای چنگك شکل‌مار، حیوان‌را بطرف دهان‌خود می‌کشد و بعدفك پائین همین عمل‌را انجام‌می‌دهد وحیوان براحتی داخل می‌شود و موقعی‌که قسمتی‌از شکار داخل شد، عضلات قوی‌و چنگك دارگلوی مار، حیوان‌را کم کم بداخل هدایت می‌کند ودر شکم مارمایعی وجود داردکه کلیه گوشت وحتی استخوانها رابصورت غذا هضم می‌کند و مار قادراست پس‌از داشتن یك چنین غذای مقوی و بزرگی تاچندین ماه بدون هیچگونه غذایی زندگی کند.

ماهمیشه خودمان‌درفکر این بودیم‌که چطور ممکن است ماردر موقع خوردن‌یك

چنین حیوان بزرگی از طریق گلوی‌خود تنفس کند؟ بالاخره باین‌نتیجه رسیدیم که چنین ماری دارای یك‌لوله تنفسی است که درموقع بلعیدن غذاآنرا از کنار دهان‌خود بیرون‌می‌فرستند وازطریق این‌لوله تنفس می‌کند...

بزرگترین حیوانیکه مار «بوا» ویامار «پیتون» مـی‌توانند بخورند خوك و آهو هایست که باندازه یك‌گوسپند متوسط هستند. ما بااینکه مدیر باغ‌وحش راابداً نمی‌شناختیم معهذاموقعیکه صحبت دراطراف حیوانات وخزندگان دور میزد دیگر مثل اینکه همه چیز را فراموش کرده بودیم، چند ساعتی که داخل دفتر او گذشت، مانند این بودکه چندسالی استهمدیگر را می‌شناسیم.

بهرحال این‌آقای مدیر باغ وحش باماقرار دادی نوشت وامضاء کردیم که‌چندی بشغل مارگیری بپردازیم ومارهای‌دستگیر شده‌را یا بطورکلی ازما خریداری کند ویااینکه زهـر مارهارا بگیریم و برای هربارکه زهررا بوسیله سرم ازدهان مارخارج می‌کند در برابر آن مبلغی که ازنظرما تقریباً قابل‌توجه بودبپردازد و همانموقع یك‌مار سه‌متری که دو روزپیش درجنگل شکارکرده بودیم ازما خریداری‌کرد. مااز نظر منبع درآمد خوبی که‌در اینموقع عایدمان شده‌بود وهمچنین علاقمندی سابق خودمان دراین‌باره تشویق شدیم. دوباره باروبنه خودمانرا بستیم‌و بسوی یکی‌از انبوه‌ترین جنگلهای‌آفریقا براه‌افتادیم تادرعین‌حال نیزاز مرده‌ان کوتوله جنگلی دیدن کنیم...

ماشین ماروی جاده‌های خراب و متروك جنگل بطرف «کاتانگا» پیش میرفت تا اینکه‌ساعت یازده شب‌بیك دهکده کوچك رسیدیم «دراینموقع صدای هیچکس بگوش‌نمی‌رسید وهمه درخانه های‌حصیری خودبخواب عمیقی فرورفته‌بودند وماهم درنزدیکی خانه‌های‌آنها اطراق‌کردیم تاشب‌را بگذرانیم... همه مارهایی‌را که‌درون کیسه بودندروی سپرجلوماشین قرار دادیم‌و خـوابیدیم...

صبح‌زودکه ازخواب بیدارشدیم‌دیدیم عده‌زیادی‌ازسیاه‌پوستان بانیزه‌های‌خودشان اطراف ماشین‌مارا گرفته بودند، درمرحله اول مـااز دیدن آنها وحشت‌زده شدیم اما آنها بکیسه‌هاییکه جلوی ماشین‌آویزان‌کرده‌بودیم‌چشم‌دوخته بودندکه داخل کیسه‌ها که گاهی اوقـات‌هم جنبش میکردند چیست؟ وهرچه ماخواستیم آنها متوجه نشدند وفکر میکردندکه ماهیهای بزرگی است که روز پیش صیدکرده‌ایم و اصرار می‌ورزیدند که نیمی‌از ماهی‌هارا بآنهـا هدیه‌کنیم وبالاخره متوجه‌نشدندکه محتوی‌این کیسه ماهی‌نیست بلکه مارهای گزنده و خطرناکی است. ماهم که اول‌صبح از خواب بیدار شده‌وکاملا سرکیف‌بودیم به‌یکی‌ازآنها گفتیم خیلی خوب! ممکن است خودت بازکنی وتماشاگرباشی واگرمیل داری سهم‌خودت ودیگران را تقسیم‌کنی بمحض اینکه گفته مـا را درك‌کرد بزن‌خود دستورداديك‌قدح‌کلی بزرك آوردند واوهم‌باکمال علاقه واشتها کیسه‌را داخل قدح‌گذاشت‌ودراینموقع مردم‌ده هم با بدنهای لخت‌وبرهنه ازمن ومردوبچه از همه سمت هجوم آوردند وحلقه زده بودند تا اینکه شاید آنهاهم از این ماهی‌تصوری وخیالی سهمی‌ببرند، اما بمحض‌اینکه کیسه‌راداخل قدح سرازیر کرد ماربا یك‌حرکت سریع درحالیکه دورخود پیچید، باصدای «نیش‌نیش» یك‌جهش برق‌آسا کرد، دراینموقع چنان وحشتی در کلیه اطرافیان که مجتمع شده بودند

ایجاد شد که حتی دونفر از کودکان بیهوش روی زمین افتادند و بقیه جیغ کشان وشیون کنان پا بفرار گذاشتند وهمچنین مرد سیاه‌پوست وغول پیکری که درکیسه را باز کرده بودآنقدر وحشت‌زده بود که پس از فرار درچند متری بزمین افتادوسر وصورتش را با دست خودش میکوبید وفریاد میزد و بنظرش میرسید که مارببدن وگردن اوپیچیده‌است . تا اینموقع چند ثانیه‌یی بیشتر نگذشته بود که‌مارخودش‌را بداخل بوته‌ها نزدیك کرد ومن‌سریعاً چوب‌دستی راازاتومبیل بیرون کشیدم ومقابل اومدتی بجنك پرداختیم تا اینکه‌موفق شدیم‌مجدداً دستگیرش کردیم.

هنوز پانزده دقیقه‌یی ازاین واقعه نگذشتهٔ بود که عده‌یی ازمردهای قوی هیکل قبیله بادردست داشتن نیزه های خودشان باعصبانیت بسمت ماآمدند. وبازبان خودشان کلام معترضه‌یی ادامیکردند ومعلوم بود ازما بازخواست میکردند که چرا مارهای بزرك وخطرناك را باینجاآورده‌ایم وبجان مردم میاندازیم؟

اما ماکه دراین هنگام ازدل وجرأت این مردم باخبر شده بودیم ومیدانستیم که تاچه حددارای وحشت‌هستند بیمی بخود راه ندادیم ودرحالیکه‌کیسه ماررا دردست داشتیم بسوی‌آنهارفتیم، دراینموقع دیگران که ازدور ناظراین قضیه بودند وازمحتوی کیسه باخبر بودند بمردهـا روکردند ، وفریادکشیدند که داخل کیسه مارهای خطرنـاکی است مواظب باشید... بمحض ادای این چند کلمه مردان قوی هیکل با نیزه های خود جیغ کشیدند وپابفرارگذاشتند وماهم فکرکردیم این وحشت درآنها وجوددارد وپیش ازاینکه ترس‌آنها در اینموردازمیان برود وکهنه شود دیگرماندن بیشتر جایز نبودوماهم ازسمت دیگر فرار اختیارکردیم .

سبب وحشت این بومیان ازما بی‌دلیل‌نیست زیراهرساله عده‌مردمیکه ازگزیدگی مار تلف میشوند خیلی بیشتر ازکسانی است که توسط شیروپلنك وسایر حیوانات درنده‌از بین‌میروند .

تا چندین‌سال پیش داروئی برای‌گزیدگی ماربود وتنها چاره‌ایکه وجود داشت وبومیان هم‌بدان عمل میکنند فقط بریدن‌گوشت محل‌گزیدگی است تااینکه زهرخارج شود اما اکنون آمپولیکه برای مداوای‌گزیدگی بنام «آنتی‌ونمو» تهیه شده است چنانچه فوراً بمارگزیده تزریق شود اثرفوری دارد وازخطرحتمی مرك‌رهایی‌میبابد زهرمارمعمولا مایعی است زرد رنك که داخل‌کیسه‌یی درون‌کله مارقراردارد.

تنها دندان‌های بالای‌کلیه مارهای‌زهری است‌که دارای زهرمیباشد واینکه اکثر مردم تصور میکنند مارنیش دارد صحیح نیست ومارنیش نمیزند بلکه‌گازمیگیرد و موقعیکه دندانش‌را درگوشت فروبرد وجراحتی ایجادکند فوراً به‌کیسه زهرفشـاروارد میآید وزهر از اطراف دندان بداخل محل جراحت میریزد وفوراً داخل خون میشود و این عمل کافی است‌که کلیه خون را درچندثانیه‌آلوده کند .

ما زبان خودمـانرا برای مزه‌کردن‌وحرف زدن وخوردن‌بکار میبریم‌ولی‌مار از زبانش برای‌حس‌کردن وشنیدن استفاده میکند ومحلی‌برای‌گوش‌که حیوانات‌دیگردارند در روی سروبدن اودیده نمیشود .

مارکبرا یکی از خطرناکترین مارهای زهردار است که در هندوستان و جنوب



«سنگهای توازنی» یکی از عجائب سرزمین قاره آفریقاست که در اثر شسته شدن سطح زمین طی قرون متمادی ایجاد شده است و در کشور رودسیای شمالی واقع شده است

آفریقا دیده میشود وکبرا تنها ماری است که انسان را دنبال‌میکند و مورد حمله قرار میدهد و بخلاف سایر مارها بمحض مقابله شدن انسانرا فوراً گاز نمیگیرد بلکه مدتی ویرا بیازی‌میگیرد. نوع‌دیگرمارهای کبرا که‌خودمان درآفریقای جنوبی باآنها نیز برخورد کردیم مارهایی‌است که بسمت‌دشمن‌خود تف‌میاندازند وآب‌دهان‌آنهازهرخطرناکی است که‌چنانچه داخل‌چشم بریزند انسانرا برای همیشه کور میکنند و یا برای مدت چند روزی بکلی نابینا میسازند .

قسمت جالبی که درمار «راتل» درقاره آمریکا دیده میشودکیسه زهر یدکی است که این مار دردهان خود برای مواقع‌ضروری حمل میکند ودرموقعیکه کیسه زهراصلی او ازکار بیفتد ویا خالی باشد ازکیسه زهریدکی خود استفاده‌میبرد ...

موضوع جالب دیگر اینست که چشم مار همیشه ودرهرحال بینایی ندارد ، زیرا هر چند مدت یکبار مارپوست عوض میکند و تعجب اینجاست که همزمان با عوض کردن پوست بدن او چشم مار هم برای تغییر و عوض کردن پوست آماده میشود واین‌موقعی‌است که مارنابینامیشود، تازمانیکه بکلی ازپوست قدیم خود مانند جوراببکه آنرا پشت‌رو کنند بیرون‌بیاید .

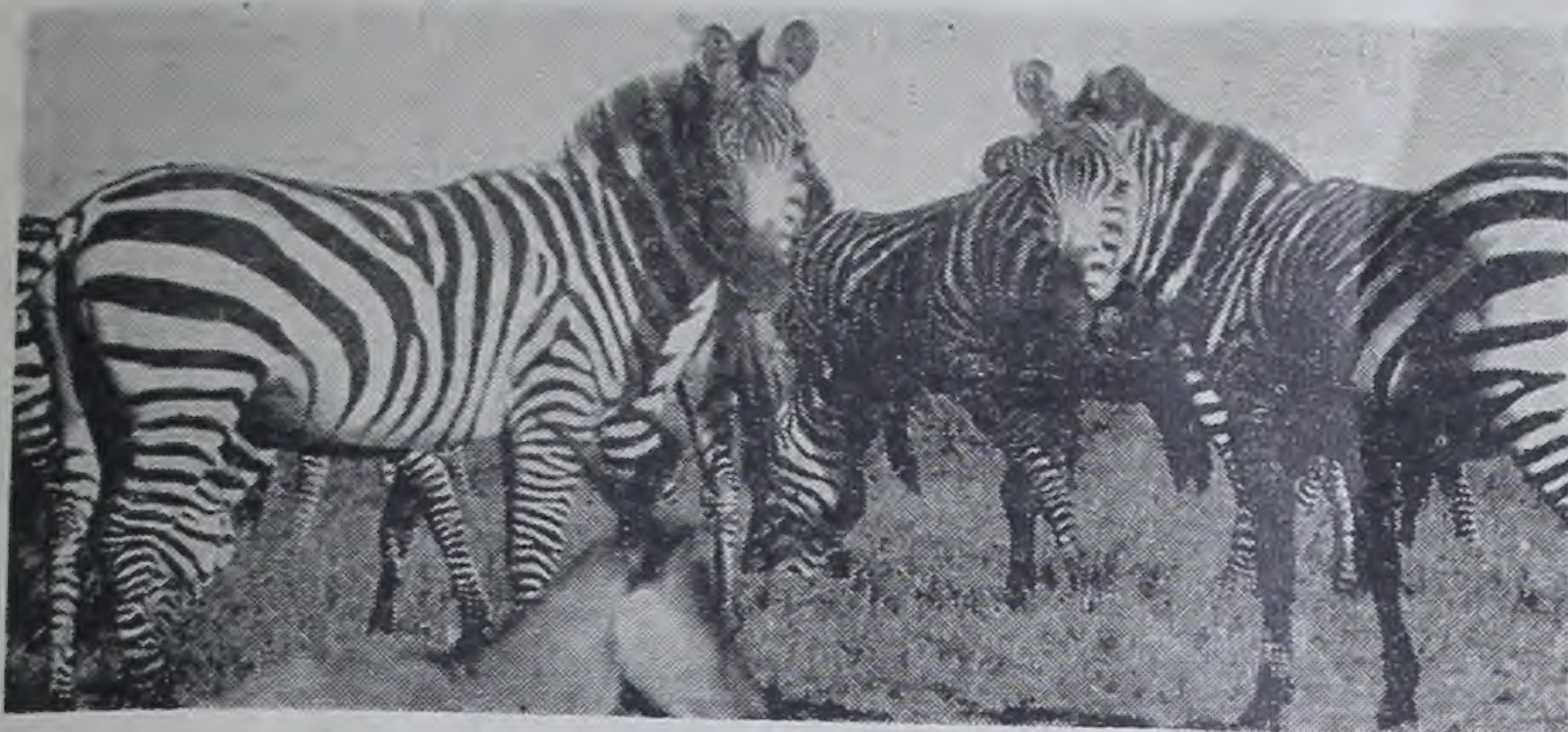
مار هیچوقت چشم خود را نمی‌بندد زیرا دارای پلکهای چشم ، که انسان دارا میباشد، نیست.

جستجووگرفتن‌مار بهمان‌اندازه که خطرناك‌است، دیدن زندگی و مطالعه‌این‌حیوان چندبرا برجالب‌توجه وتماشایی‌است. درآنزمان که‌ما بگرفتن‌مارپرداخته بودیم گذشته ازاینکه بزندگی‌این خزنده دلبستگی داشتیم وهمچنین برای کلکسیون خودمان نیازمندبودیم، محل درآمدخوبی از فروش زهرآنها برای ما پیش‌آمده بودوازاینراه‌قادربودیم‌سرمایه نسبتاً قابل توجهی‌کنار بگذاریم‌شوق‌وشعفی که معمولاپس ازدستگیری یك‌مار نصیب‌ما میشد دیگرخطرات ومصیبت‌هائیکه دراین‌باره متحمل میشدیم برای ما ابداً مطرح نبود .

پس از یکی دوهفته‌دیگربا دشواریهائیکه برای رسیدن بمنطقه مردمان‌کوتوله‌های کنگو متحمل شده بودیم خود را در انبوه‌ترین مناطق جنگلهای استوایی کنگو یافتیم ... براستی تاکسی چنین جنگلی را باچشم خودنه‌بیند باور نمیکند که زندگی‌وقدم‌گذاشتن در این جهنم سبز با چه‌دشواریهایی برابر است .

منطقه ایست که‌هنوز نورخورشیدبزمینش‌نتابیده است ودرختهای سربآسمان‌کشیده وشاخ‌وبرك آن چنان درهم‌پیچیده که حتی بیشترنقاط روزنه‌یی هم برای تابش نورخورشید بـاقی‌نگذاشته است ورطوبت آن بخصوص‌دراواسط روز پیراهنهای ما را خیس میکرد، اما «پیگمه‌ها» یعنی‌کوتوله‌ها دراین منطقه‌بوجود آمده‌ومتعلق‌باین جنگل هستند وباکی‌ندارند ، زیرا میدانند چگونه درچنین محیطی‌زندگی‌کنند. زندگی ما دربین«پیگمه‌ها» مدت‌چندین هفته بطول انجامیده بود ودر اینمدت در میان گروهی از اصیل‌ترین مردمان این جنگل مشغول مطالعه بودیم .

یکی از برنامه‌های ما گرفتن مار وشکار«گوریل» بود... زیرا اینجا خانه‌واقعی گوریل است ولذیذترین خوراك پیگمی‌ها راتشکیل‌میدهد . ماسه نفرازپیگمی‌هارا استخدام



ملیونها گورخر که در سرزمین آفریقا پراکنده هستند . این گورخرها از قسمت آفریقای شرقی میباشند و پوست آنها بهترین زینت اطاق شکارچیان ثروتمند است

کردیم تا اینکه درباره شکار گوریل و گرفتن مار با ما تشریک مساعی کنند اما غافل از اینکه بدون استثناء کلیه بومیان حتی از دیدن مار وحشت دارند. البته استخدام پیگمی‌ها کار دشواری برای ما نبود که آیا روزی چه مبلغی بایستی بهر کدام بپردازیم و یا اینکه در مورد گران قیمتی دستمزد چانه‌بازی کنیم زیرا پول در برابر آنها کاغذ پاره‌یی بیش نیست در اینصورت در مقابل هر روز دستمزد یك کاسه نمك به آنها میدادیم که بقول خودمان کلاهشان را بآسمان میانداختند .

یکروز برای دستگیری مار و همچنین شکار گوریل باتفاق پیگمه‌ها عازم جنگل شدیم وقبلاهم توسط مترجمی که از قبایل دیگر همراه ما بود سعی کردیم تعلیمات لازمه را! در موقع دیدن مار بآنها بیاموزیم تا در صورت برخورد با مار چه کاری انجام دهند و بچه وسیله آن هارا دستگیر کنند .

گروه ما شش نفر بود که بسه دسته تقسیم شدیم و برای هر کدام از آنها چوب دستی که یکطرف آنها دوشاخه بود و برای دستگیری مار بکار میرفت ،همچنین چاقوی بلندی که درحدود چهل تا پنجاه سانتیمتر طول داشت برای تمیز کردن راه و بریدن شاخ و برگ درختها است دراختیار آنها گذاشتیم و همگی یکدیگر را بخدا سپردیم و ازهم جدا شدیم ...

این منطقه بیشتر دارای مارهای خطرناکی است که «گابون» خوانده میشوند و طول این مارها بعضی مواقع بسه متر و نیم میرسد این مار بعد از مار کبرا خطرناکترین مار در قاره آفریقا بشمار میرود و کله پهن و عریضی دارد، هنوز نیم ساعت بیشتر از جدا شدن ما نگذشته بود که دو نفر از پیگمی‌ها هراسان و وحشت زده و رنك رو پریده بسوی ما شتاب کردند مثل این



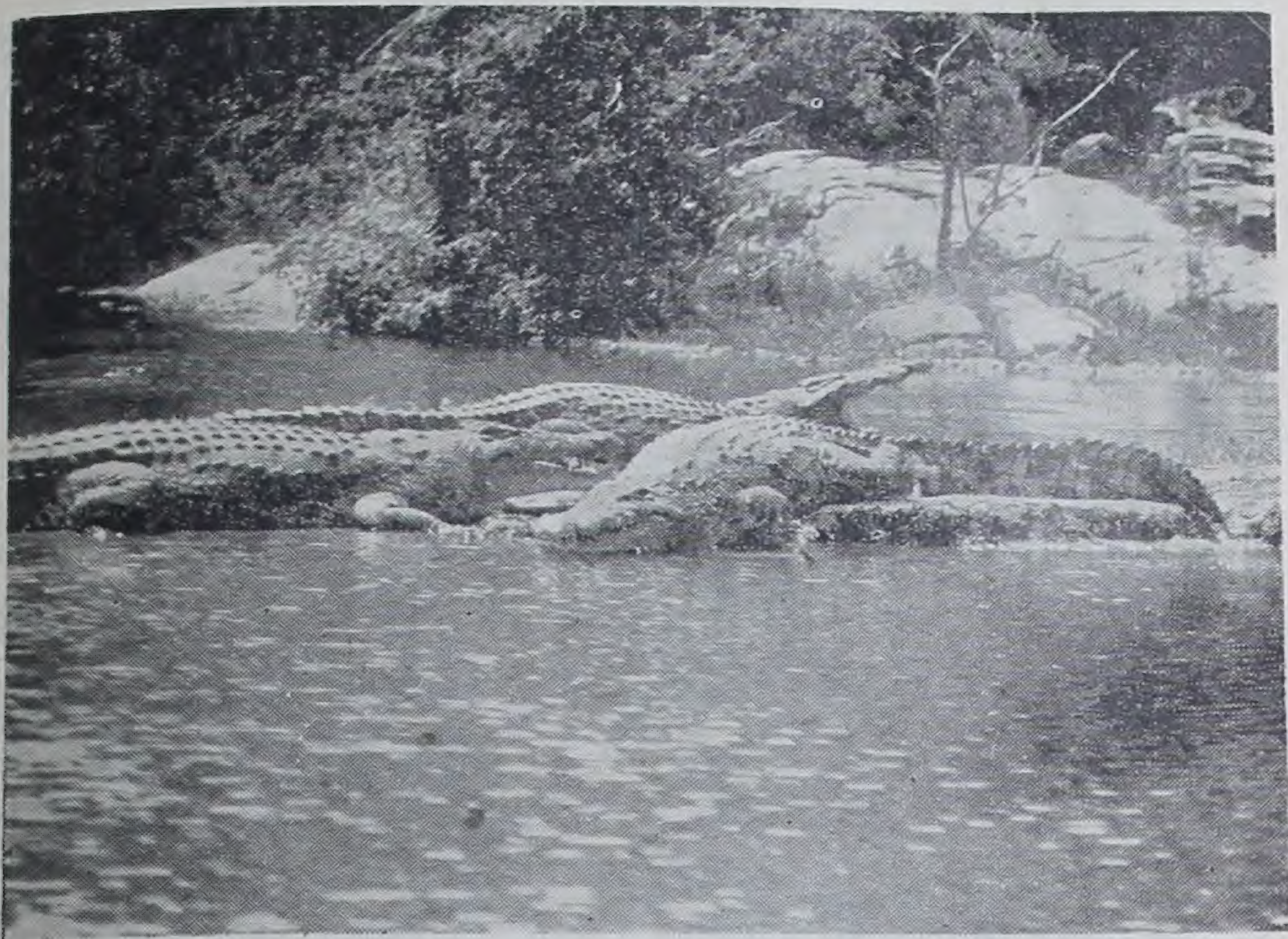
تحف شکارچیان ثروتمند جهان که بآفریقا سفر میکنند دراین کارگاه آماده زینت برای اطاق آنها ویااینکه موزه‌های معروف جهان میگردد.

که دیگر نفسی برای آنها باقی نمانده بود.

جریان را ازآنها پرسیدیم، اما فرصتی برای ما باقی نگذاشتند و مرتباً با وضع وحشت‌آوری بامترجم ماصحبت میکردند وپیش ازاینکه مترجم مافرصت پیداکند که مارااز جریان حال باخبرکند بمحل واقعه رسیدیم ومعلوم شدکه بنخستین ماریکه برخوردکرده بودند بجای اینکه زنده دستگیرش سازند از دیدنش وحشت‌کرده اند و موقعی که مار بسوی آنهاحمله برده‌است بجای اینکه چوب دوشاخه را بازبردستی پشت‌گردن مارقراردهند باساتور تیزوبران بپشت‌گردن مارزده‌اند وحیوان را بدونیم ساخته‌اند!

دراینموقع که‌کار ازکارگذشته بودفکرکردیم دستکم پوست مارردا درآوریم وازآن استفاده بریم واینکاررا درعین حالی‌که رفع خستگی کرده باشیم به پیگمی‌ها واگذارکردیم که همانجا انجام دهند.

همینکه شکم ماررا بازکردند تقریباً بیست‌وپنج مارکوچك وزیر بحرکت‌افتادند

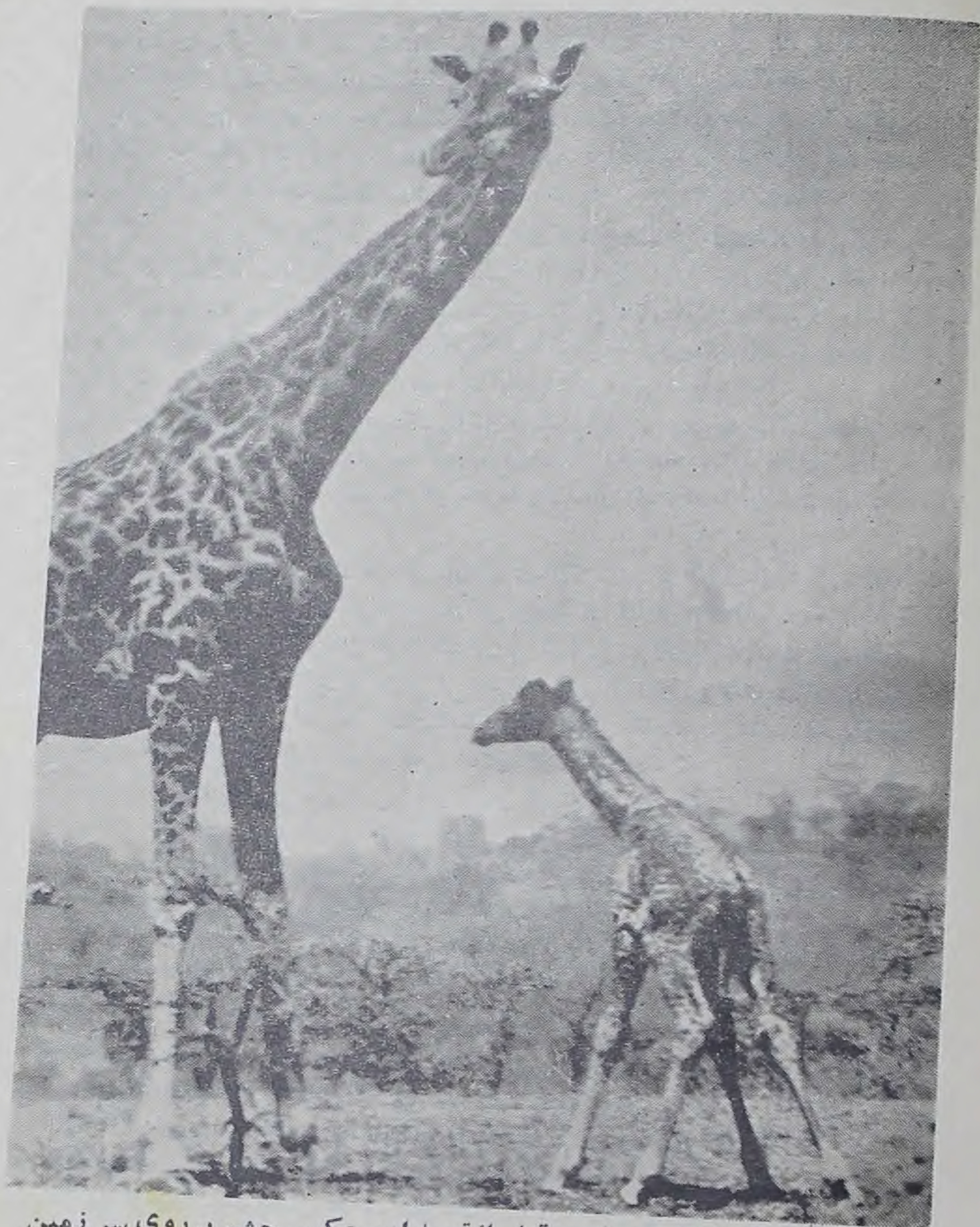


«وحشتناك و آدمخوار» سوسمارهای بزرگی که روی سنگهای سرچشمه‌های رودنیل درخاك یوگاندا آفتاب می‌گیرند .
مردم آن سامان ازدیدن وبرخورد با این حیوان وحشت زیادی دارند ، زیرا تاکنون دهها نفرازبومیان طعمه این حیوان شده‌اند طول این سوسمار ها به‌هفت متر می‌رسد

ومانند مورچه ازدرون شکم ماربیرون ریختند وهنوز عده زیادی ازآنها داخل تخم بودند ناگفته‌نماند که اکثر مردم تصور می کنند که همه‌مار ها تخم میگذارندو بعداً ازتخم خارج میشوند.

درواقع اکثرخزندگان تخم گذاری‌میکنند ومارنیز یکی ازآنهااست،اماعده‌زیادی ازمارها هستند پیش ازاینکه تخم گذاری کنند تخم درداخل شکمشان میشکند، وپس ازمدتی بچه مارکاملا جاندار خارج میشودوبراه میافتد ودرحقیقت بایستی گفت این نوع مارها عمل زائیدن را انجام میدهند وبامارهاییکه تخم گذاری میکنند مغایرت دارند .

همچنین مارهای دریایی‌وآبی‌هستندکه بخلاف ماهیهاعمل زائیدن را درآب‌انجام میدهند ودرعین حال ناچار نیستندکه برای انجام عمل زائیدن‌ازآب بیرون‌آیند واین مار



بچه زرافه‌ایکه فقط دوساعت قبل از تهیه این عکس چشم بر روی سر زمین آفریقا گشوده بود وسعی دارد روی پاهای خود بایستد، در حالی که مادرش مسئول بروز هرگونه خطر بخصوص بزرگترین دشمنان خود یعنی شیر و پلنگ خواهد بود

های دریایی نیز بسیار خطرناکند. بهرصورت بچه مارها که ازداخل شکم بیرون میآمدند و پراکنده میشدندفرصتی برای ما باقی نمیماند که یکی یکی آنهارا جمع آوری کنیم، ودست بردن بآنهاهم بدون خطر نبود زیرا گواینکه کوچك بودند، اما هر کدام بتنهایی دارای مقدار بسیار کمی زهرهستند وبالاخره همه آنهارا جمع آوردیم وداخل کیسه حمل کردیم وپوست مار بما رسید وگوشت لذیذ مارهم نصیب کوتوله‌ها شده بود!

موقعی که این جریان پایان یافت بعد ازظهرشده بود وبناچارتصمیم گرفتیم آهسته بسوی خیمه‌گاه خود حرکت کنیم. دراینموقع آسمان بهم خورده بود وپس ازنیم ساعت راه پیمایی اززیرشاخ وبرگهایی که بهم پیوند خورده‌اند راه خودمانرا شکافتیم وعبورمی کردیم. رگبار شدیدی آغازشده بود وماهم که کلیه لباسهای خودمانرا بیرون‌آورده بودیم مثل موش آب کشیده شدیم وبنابراین آهسته ویاتندی بارش تاثیری بحال مانداشت.

ضمن‌اینکه برادرم‌ویکنفر ازپیگمی‌ها که درجلوی سایرین پیش‌میرفتیم یکباره ماربزرگی اززیرعلفها، کنارپای او«پیش...» کردو بدون‌اینکه به‌هیچکدام حمله کند باسرعت‌لیزخورد، وبعد خودش را مانند فنر بلند کرد وبسمت علفهای‌نسبتاً بلندی که داخل شدن بآن دشواربود پرتاب کرد.

دیدن‌این مار بااینکه خیلی مارا خوشحال کردمعهذا برای داخل شدن بعلفهاوحشت داشتیم‌اما بالاخره برادرم «عیسی» باچوب‌دستی‌خودعلفهارا کنارزدودرحالیکه‌دیگران‌دراطراف مواظب فرار مار بودند داخل علفها شد، پس ازمدتی زیرورو کردن‌علفها مارمجدداً خیز گرفت وبسمت محوطه بازتری جهش کرد در اینموقع او فوراً نزدیك شد و بـا یکدیگر بجنك پرداختند...زیراهمینکه انسان متقابلا بجنك‌چنین مارهایی بپردازد دیگرمارهم کمتر سعی میکند بگریزدوکاملا حالت دفاعی وهمچنین حمله‌بخود میگیرد.

حمله وجهش هاییکه این مار هربار میکرد مثل‌فنری بودکه ازدست انسان‌یکباره خارج میشود وهرجهش‌آن بسه تاپنج متر میرسید. عیسی شایدمدت‌نیمساعت با او درجنك و جدال بود تا اینکه م'ر احساس خستگی کردوعیسی چوب‌مخصوص راروی گردن‌مارقرارداد. اما بمحض‌اینکه خودرا برای‌گرفتن پشت‌گردن مار نزدیك ساخت برای‌مارفرصت خوبی‌شد که بدن خودش‌را باطراف پاهای‌عیسی بپیچد، ودراین هنگام‌نیروی او چنان زیاد شدکه‌پیش ازاینکه‌موفق بگرفتن‌گردن مار بشودمار بایك‌فشارقوی کله خودرا اززیر دوشاخه بیرون‌کشید ودست‌اوراکه دراینموقع نزدیك دهان مار بود سخت گاز گرفت.

درحالیکه‌ماربدن خودرا بپاهای‌عیسی‌پیچیده بودمانند شلاق باین طرف وآنطرف پرتاب‌میشدودرحمله‌دوم که‌اشتباهاً کفش‌اورا گاز گرفته‌بود، عیسی‌فوراً بادست‌پشت‌گردن‌وگلوی اواورا گرفت ودراینموقع من بکمك‌اوشتافتم و در حالیکه خونش آلوده بزهر شده بودو خطر بدی پیش‌بینی میشدماررا دستگیر کرده وودرداخل کیسه انداختیم.

فکراینکه بتوانیم خودمانرا ازقلب این جنگل به درمانگاه ویابیمارستانی برسانیم تصودی بیش نبود، بهرحال فرصت را ازدست ندادیم و من فوراً با یك جوراب برای جلوگیری ازعبورزهر بداخل قلب محکم بازوی‌اورا بسته وباچاقوی تیزوکوچکی که همرا داشتیم‌محل

گزیدگی را شکافته تااینکه زهر تاآنجاییکه ممکن است خارج شود. اماهمه امید ما بهمین‌جا نبود بلکه دلگرمی اصلی ماهمیشه همان آمپولهای «آنتی ونیمو» بودکه همراه داشتیم. با اینکه هنوز ده دقیقه بیشتر ازاین واقعه نگذشته بود معهذا دست‌عیسی کمی متورم‌شدواثرات تاول‌دردستش‌من تقریباً درحال ظاهرشدن بود، من وسائل آمپول را که داخل الکل آماده بود فوراً بیرون‌آورده وداخل‌رگ دست‌اوتزریق کردم‌وشایدهمین تزریق بودکه برادرم‌راازخطرمرك حتمی رهایی داد وبااین احوال چندین روز برای بی‌حس بودن دست بستری‌شده بود، اماشوق گرفتن مارمارا بی‌طاقت کرده بود وبعد ازچندروزاستراحت‌دوباره‌دنبال‌مارهای زهردار براه افتادیم تااینکه بتوانیم بعداً زهرآنهارا بفروش برسانیم. من بیادم‌آمده بود که درایران بعضی‌ها ازآب‌کره میگیرند وماهم درآنجا اززهرمار پول درمیآوردیم!

درسرزمین سیاه‌وسپید!

هنگامیکه اتومبیل خود را در برابر ساختمان مرزی اتحادیه افریقای جنوبی متوقف‌ساختیم یك‌سپید پوست تنومند باللباس ویژه اداره‌مرزبانی پیش‌آمدوپرسید: «آیا شما جهانگردان ایرانی‌هستید؟

ما اندکی شگفت‌زده شدیم وپرسیدیم«شما ازکجا میدانید؟ وسرانجام آشکارشدکه با تلگراف بآنها دستورداده‌اند ازهرگونه کومك‌وتشریك‌مساعی درباره ما فروگذاری‌نکنند با اینهمه ورودبافریقای جنوبی، کشوری که‌درآنجاموج تبعیض نژادی‌هرروز بالا میگیردکار آسانی‌نبودوبهمین دلیل است که‌از جنك‌دوم‌جهانی‌تاکنون، پس‌ازرضاشاه فقید، ماتنهاایرانیانی بودیم که‌گام بخاك این کشورگذاشتیم‌وباصطلاح انگلیسیها یخ‌راشکستیم واین بر اثر فعالیت خستگی‌ناپذیر خودمان بود. ما که ازقوانین ضدانسانی تبعیض نژادی این‌کشورکم وبیش آگاهی داشتیم لذا ازسه‌ماه‌پیش بدریافت برك روادید مبادرت ورزیدیم.

دانشگاه معروف «ویته‌واترزراند» درشهرژوهانسبورك بنا به توصیه یکی ازاستادان جامعه‌شناسی دانشگاه «ماك‌راری» واقع در شهر«کامپالا» ما را بعنوان ناطق و ایرادکننده سخنرانیهای‌علمی بافریقای جنوبی‌دعوت‌کرد وما با دردست‌داشتن این‌دعوت‌نامه همراه مدیر کل‌شرکت‌نفت«شل» بسرکنسول آفریقای جنوبی‌مراجعه کردیم‌وپس‌ازپرکردن‌پرسش نامه‌های متعدد شخص سرکنسول صلاحیت مارا تایید کرد.

ولی‌با اینهمه اونمیتوانست بدون تحصیل اجازه از دولت مرکزی افریقای‌جنوبی برك‌روادید ما را امضاء کند. وی بما توصیه کردکه بسفرخویش‌ادامه‌دهیم ودرکشوربعدی که همجوار افریقای‌جنوبی‌است‌برك‌روادیدازنمایندگی‌سیاسی‌آنهادریافت داریم بااین‌محکم‌کاریها یقین‌داشتیم که صد درصدروادیدرا درکشور بعدی دریافت خواهیم‌کرد.

ما پس ازدوماه بشهرسالسبوری پایتخت «رودسیا» قدم‌گذاشتیم و یکراست بسرکنسول افریقای جنوبی درآن کشور مراجعه‌کردیم معلوم شدکه هنوزروادیدما آماده نیست وتحقیقات درباره ما ادامه دارد. دراینجا باردیگربصدها پرسش پاسخ‌دادیم و سرکنسول مراتب‌را بدولت مرکزی افریقای‌جنوبی‌گزارش‌داد.

دراین‌روزها سخت ناراحت بودیم‌زیرا درصورت عدم دریافت روادیدناگزیربودیم

درسالبسوری توقف کنیم ودر نتیجه هرچه پول داشتیم درآنجا خرج میشد. وانگهی راه بازگشت هم وجود نداشت زیرا برای رسیدن بکرانه‌های باختری افریقا راهی جز راه افریقای جنوبی موجود نبود بنابراین ناگزیر شدیم بهر ترتیب شده‌است بافریقای جنوبی برویم، حتی اگر بطور قاچاق هم شده باشد!

دراینجا بایستی یادآوری کنیم به همان اندازه که ما دو برادر به‌در دست داشتن گذرنامه ایرانی که گواه ملیت ما بود افتخار میکردیم بهمان نسبت نیز دچار ناراحتی‌های گوناگون گشتیم که قلم از شرح آن ناتوان است زیرا برای هر ایرانی که میخواهد بهر کشوری در افریقا و سایر کشورهای جهان قدم گذارد دردست داشتن برك روادید ضرورت دارد و قوانین پیچیده‌ایکه درموقع گرفتن ویزا وروادید دراکثر کشورها جلوی پا میگذارند مشکل عظیمی برای مادونفر بود.

درحقیقت ازمیان برداشتن مقررات مربوط بدریافت روادید اقدام پسندیده وگام مؤثری برای ایجاد صلح ودوستی درمیان دول مختلف جهان است.

بهرحال ما پس‌از چند روز توقف درشهر «سالسبوری» پایتخت «رودسیا» مطلع شدیم که تلگرافی ازافریقای جنوبی به‌کنسولگری آن کشور دراین‌شهر مخابره شده‌است که درآن رنگ پوست بدن‌و قیافه‌مارا پرسیده‌بودند ما خوشبختانه پیش‌از رجوع به‌کنسولگری استحمام گرم‌و تمیزی کرده‌بودیم که درنتیجه سرخ‌و سفیدتر وچاق‌وچله‌تر بنظر میرسیدیم بخصوص که‌مدتها هم‌در آنشهر استراحت کرده‌بودیم آقای سرکنسول فوراً پاسخ‌تلگراف رامخابره‌کرد. «قیافه‌هایشان بدنیست!»

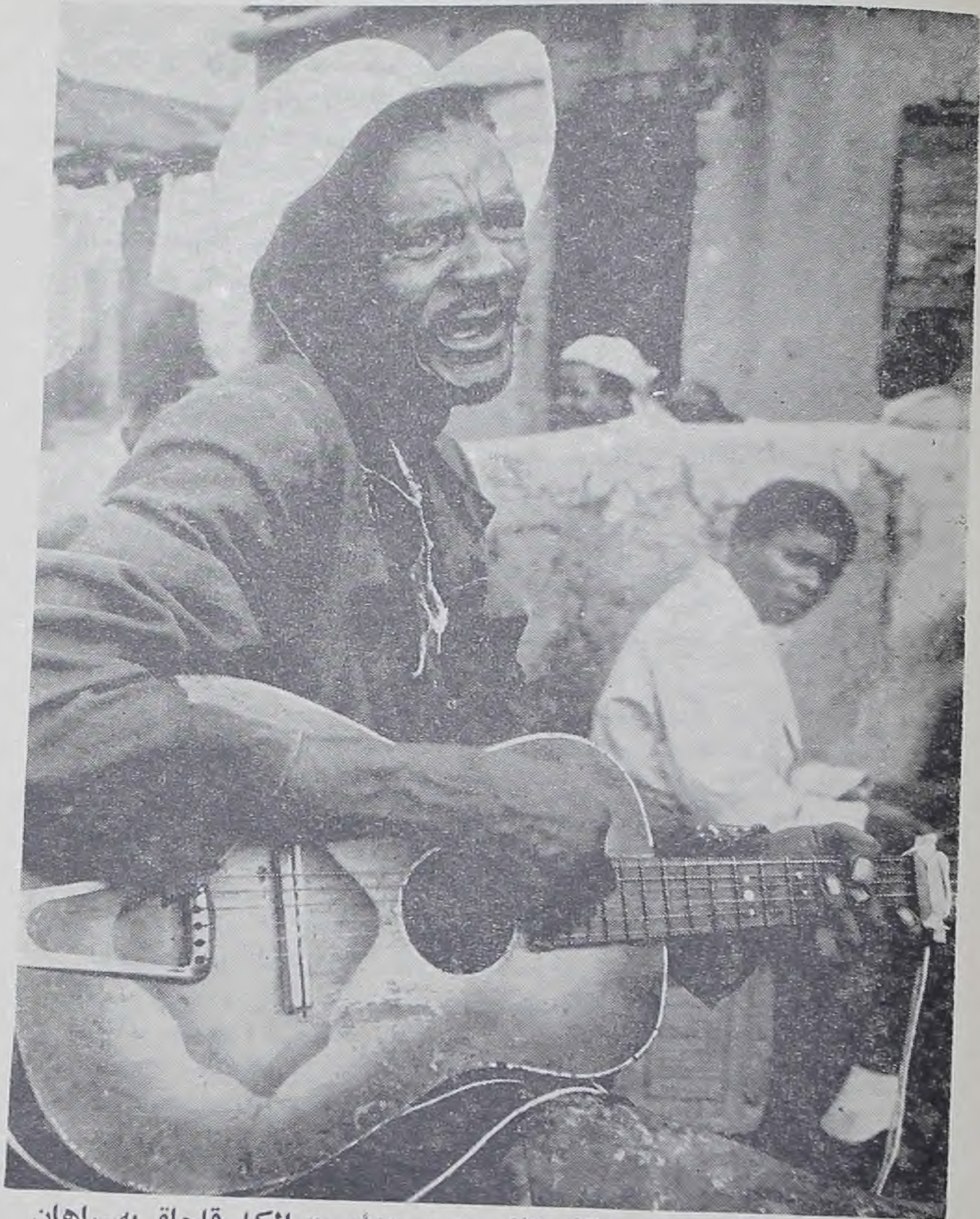
برسر کارما، سرکنسولگری واداره گذرنامه آفریقای جنوبی بوسیله تلگراف و تلفن ونامه بهم‌دوخته شده‌بودند، ودربن بست‌بدی مانده بودندو میدانستند که مادر سراسر جهان بامجلات بیشماری سروکارداریم وخدای‌نکرده ممکن‌است ازاین بابت تبلیغات‌سوئی برضدکشورشان انجام‌شود.

خلاصه برای اتخاذ تصمیم نهائی کمیسیونی دراداره گذرنامه آن‌کشور تشکیل‌شد وبرسیدگی پرداخت وازچندنژادشناس‌دانشگاه دعوت کرد که برای‌اداره گذرنامه‌روشن کنند «ایرانیان ازکدام نژادند؟» پس‌از بررسی های بسیار باین نتیجه رسیدند که ایرانیان آریایی اصیل و اروپائیان واقعی هستند!» آنوقت راه باز شدو مارا باسلام و صلوات بکشورشان راه دادند.

پیدایش اتحادیه افریقای جنوبی

درحدود چهار صدوپنجاه سال پیش هلندیها در کرانه های جنوبی افریقا پیاده شدند وبه‌تسخیر سرزمین های‌آن نواحی پرداختند. دراکتشافات این سرزمین ها آلمانیها هم نقش مهمی داشتنداما تسلط انگلیسها برهلندیها وآلمانیها می‌چربیدو بهمین‌سبب بود که‌اتحادیه افریقای جنوبی تاشش ماه‌پیش عضوکشور های مشترك‌المنافع انگلیس بودو هنوز هم تعداد قابل ملاحظه‌یی ازانگلیسها درآنجاهستند.

درحقیقت همان انگلیسها بودند که مانند هرکجای دیگر بنیاد تبعیض های‌نژادی



درمراکزغیر قانونی کشور آفریقای جنوبی «شابین» الکل قاچاق به‌سیاهان فروخته میشود وبمحض خوردن غم درونی خودرا با خواندن ونواختن گیتار بروز میدهند . دختری که نشسته‌است یکی ازفواحش میباشد.

رادراین کشور استوار ساختند ومناقشات عجیبی درآنجا حکمفرما کردند، امامعلوم نیست انگلستان اکنون پای خودرا ازاین کشور بیرون کشیده است یانه؟

مهاجران اروپایی درابتدا ازنیروهای انسانی سیاهپوستها برایگان استفاده کردند و آنانرا به بیگاری کشیدند اما اکنون که کشور آباد شده است بهیچ بهایی حاضر به تحمل سیاهان نیستند. ازدهها سپیدپوست سئوال کردیم بچه دلیل شما می گویید که آفریقای جنوبی متعلق به سپیدپوستان است.

آنها اقامه دلیل کردند که درموقعیکه اروپائیان دراین سرزمین پیاده شدند کسی دراین سرزمین هازیست نمی کرد واین سیاهپوستها ازشمال بجنوب کوچ کرده اند. ازآنجایی که بزرگترین مشکل این کشور بمحور تبعیض نژادی دور می زند لذا همه سپیدپوستان این منطقه مطالعه عمیق دررشته نژاد شناسی دارند جامعه شناسان آفریقای جنوبی که روی علم را سیاه کرده اند ثابت می کنند که سیاهپوستان نتیجه یك آفرینش پست هستند.

شرح چگونگی سیاست تبعیض نژادی دراین کشور بدانگونه مفصل و مطول است که همان بهتر پیرامون این بحث نگردیم امانباید ناگفته گذارد که این سپیدپوستهای بی انصاف گمان میبرند یکنفر سپیدپوست برابر باپنجاه سیاه پوست است و عقیده دارند که بشر سیاه پوست یکنوع حیوان غیرقابل آمیزش است وتنها برای انجام کارهای سنگین و بهتر بگوییم برای بیگاری و بردگی آفریده شده است، سپیدپوستان این مطالب غیرانسانی راحتی درمدارس هم تدریس میکنند. تلاش این سپیدپوستهای بدبخت و خدانشناس گرداین هدف دور میزند که باسختگیری واجحاف ازسیر تحول سیاهان جلوگیری کنند.

درحال حاضر نه ملیون سیاه پوست در این کشور زندگی میکنند که مطیع محض سه ملیون نفرانگلیسی زبان هستند که فعلا قدرتی ندارند ودر نتیجه مخالفت باسیاست دولت یکی پس از دیگری مجبور بترك کشور شده اند. دوسوم دیگر از نسل هلندیها که خود را «آفریکان» میخوانند، آنان مردمانی هستند نسبتا خشن که کلیه امورکشور رادر دست دارند و برده ملیون نفر دیگر حکومت میکنند. موضوع های مورد بحث دادگستری این کشور همیشه سرلوحه بزرگترین جراید خارجی است.

دادگستری آفریقای جنوبی یك جوان اروپایی رابجرم ازدواج بایك دختر سیاه دستگیر کرد و ویرا بچندین سال زندان محکوم ساخت. اماجوان مزبور درمحکمه ثابت کرد که ازدواج ونزدیکی او بادختر سیاهپوست درسمت دیگر رودخانه ایکه حدود مرزی کشور افریقای جنوبی وکشور رودسیا راتشکیل داده صورت گرفته است و نزدیکی او بادختر در این سمت رودخانه که متعلق بافریقای جنوبی است صورت نگرفته است. قضات وقتی فهمیدند جوان اروپایی درماورای مرزباین دختر نزدیك گردیده است اورا تبرئه کردند.

دولت افریقای جنوبی بتازگی نیز قانونی وضع کرد که بموجب آن هرگاه سیاه وسپید جز برای انجام کار باهم قدم بزنند هردو بزندان خواهند رفت.

یك زن وشوهر آلمانی که درحومه شهر ژوهانسبورك زندگی میکردند برای پرستاری فرزندخود یك زن سیاه پوست را استخدام کرده بودند که بسیار مهربان بودو کودك باو بینهایت علاقه داشت. زن وشوهر آلمانی برای گذراندن تعطیلات خود مصم بعزیمت باروپا شدندو صلاح

درآن دیدند که فرزند خودرا نزد زن سیاه پوست درخانه بگذارند.

زن سیاهپوست مانند یك مادردلسوز ازاین کودك مراقبت میکرد وگاهی اورا بخانه خود درمحله سیاهپوستان میبرد اماوقتی پلیس ازاین ماجرا خبردارشد کودك وزن سیاهپوست را بازداشت کرد. ووقتی پدرومادر کودك ازسفر بازگشتند آنهارا بپای میز محاکمه کشیدند وبجرم عدم رعایت قوانین تبعیض نژادی از کشور اخراجشان کردند.

ازهمه مسخره تر قانونی است که درهمان روزهای توقف ما در آفریقای جنوبی به تصویب رسید. چون دراین زمان تقاضانامه های بسیار ازطرف سیاهان برای ورود بدانشگاه های کشور رسیده بود ودولت مایل بافتتاح دانشگاه دیگری نبود لذا اجازه داد ده نفر دانشجوی سیاه درهریك ازدانشگاهها اسم نویسی کنند امامشروط براینکه دانشجویان سیاه دانشکده های طب درهنگام عملیات جراحی وتشریح اجسادروی بدنهای سپیدپوستان کارنکنند دریك بند ازاین قانون تصریح شده بود که حتی هنگام کالبد شکافی دانشجویان سیاه حق مطالعه وچاقوزدن ببدن اجساد سفیدپوستها را ندارند.

اینگونه قوانین غیرانسانی باعث شده است که عده زیادی ازمردم شرافتمند که سطح فکرشان درداریره مسایل بین المللی دورمیزند یکی پس ازدیگری کشوررا ترك میکنند.

عده زیادی ازاستادان و دانشمندان بسایر کشورها مهاجرت کرده اند بطوریکه دانشگاههای ایشان مختل گردیده است وپستهای مهمی دربیمارستانها بدون سرپرست مانده است. حقیقتاً اگر کارگر ارزان وجودنداشت هرگز آفریقای جنوبی باین سرعت ترقی نمیکرد زیرا باتوجه بزمان وتعداد جمعیت این کشور بایستی اذعان کرد که پیشرفت های صنعتی و کشاورزی آنها خیره کننده است.

درحقیقت این کشور نمونه کوچکی ازآمریکاست بااین تفاوت که سیاست غلطی که درپیش گرفته اند دیری نخواهد گذشت که شکست بزرگی دروضع اقتصادی این کشور بوجود خواهد آورد. غیرازکار ارزان ثروت اصلی این کشور طلا والماس است که هرساله میلیونها دلار ارز نصیب کشور میسازد.

ماازهمان ابتدای ورود بمرز آثار وعلائم تبعیض نژادی را ازهمه سمت مشاهده کردیم بهرطرف که میرفتیم ناچار بودیم نهایت دقت را بکار بریم که آیا درردیف نژاد خودمان هستیم یاخیر؟ کلیه مراکز تفریح، کسب وتجارت، صفوف اتوبوسها، رستورانها، پارك شهرها، و بالاخره محل قدم زدن ویانشستن روی نیمکتها یااینکه بکلی جداست ویااینکه قسمت بندی شده است. این تقسیم بندی بدینقراراست.

اول اروپائیان «که منظور سپیدپوستان است» دوم آسیایی ها «که هندوستانیها و مالایاییهارا تشکیل میدهند» وسوم سیاه پوستان...

ما درهمان روزعبور ازمرز دریك شهر کوچك داخل دکان نانوایی شدیم وبدنبال چندنفر سیاهپوست که درانتظار نوبت بودند ایستادیم ومنتظر خرید نان شدیم. ناگهان مدیر نان پزی مارا صدازد وخواهش کرد که درصف مربوط بخودمان یعنی در ردیف اروپائیان بایستیم...

درآفریقای جنوبی آفریکن ها بشدت ازتماس ومعاشرت سپیدپوستان باسیاهپوستان

وهندوستانیها ومالایاییها جلوگیری می‌کنند اما اگر سه دسته اخیر یکدیگر را بکشند و بخورند برای آنها علی‌السویه است. آنچه این نژاد پرستان وحشی می‌طلبند حفظ مقام سپید پوستان وجلوگیری از آمیزش خون ایشان است .

باوجود آنکه قانون تبعیض نژادی حکم می‌کند که سپیدپوستان حق عشق بازی و ازدواج باسیاهان را ندارند معهذا سپیدپوستان دراین باب حریص‌تر شده ودرعشق بازی با سیاهان قانون را زیرپا می‌گذارند ودرعوض اکثراً بشدت مجازات میشوند. عده‌یی مخفیانه نیز ازدواج می‌کنند ویااز کشور میگریزند ودرخارج پیوند زناشویی میبندند .

مادرضمن گفتگو باسپیدپوستان حریص افریقای جنوبی دریافتیم که همه آنها مرده زنان سیاهپوست وهندی ومالایایی هستند اما ازنزدیك شدن باآنها وحشت زیادی دارند. ما کم کم بامحیط خفقان‌آور آفریقای جنوبی آشناشدیم ویکروز بادودختر زیبا وسیاه سوخته که نتیجه آمیزش نژادهای هندوستانی ومالایایی بودند ملاقات کردیم .

راستش را بخواهید بیشترمایل بودیم ازنزدیك بارفتار واخلاق اجتماعی دختران سیاه آفریقایی آشناشویم وآنهارا بیشتر درامورزندگانی روزانه‌شان بشناسیم وبرای اینکه‌از مصاحبتشان ممتنع شویم آنهارا برای رفتن بگردش با اتومبیل خود دعوت کردیم . آنها در عین حالیکه خیلی مایل بگردش باما بودند نشانه های ترس ووحشت از چهره هایشان هویدا بود. یکی ازآنها گفت :

شما تازه وارد هستید ونمیدانید اینجا چه جهنم دره‌یی است ؟ مگرشمااروپاییان میتوانید بادختران بومی قدم بزنید ؟

درحالیکه آنهارا دلگرمی میدادیم وبرای آمدن تشویقشان میکردیم داخل اتومبیل شدیم وسپس درپیچ خیابانهای زیبای شهرژوهانسبورك پیش میرفتیم وباآنها گرم گفتگوشدیم اماهنوز ده دقیقه از تفریح خشك وخالی مانگذشته بود که‌یکباره‌متوجه شدیم سوت کر کننده اتومبیل پلیس ازپشت‌سر به‌گوش میرسد .

همینکه صدای این سوت برخاست یکی ازآنها سعی می‌کرد خودش را جمع کند و زیرصندلیهای اتومبیل جابدهد ودیگری دررا بازکرده وپیش ازاینکه اتومبیل توقف کند میخواست هرطورشده خودش‌را ازاتومبیل بیرون بیندازد که مامانع‌شدیم واتومبیل رامتوقف ساختیم، درهمین اثنا پلیس سررسید .

هنوز چنددقیقه بیشترنگذشته بود که دهها پلیس اطراف ماراگرفته ویك دیـوار گوشتی دورماکشیدند. درهمین هنگام تماشاگران نیز سررسیدند. آنها ازنژادها وفرقه‌های گوناگون بودند. امـاهرکدام درداخل صفوف خود بتماشای ماميپرداختند وافراد يك‌نژاد هرگز حق نداشتند درصف نژاد دیگر بایستند .

باری، پلیس باحالت عصبانیت‌ازما سئوال کرد. مگرنمیدانید که طبق قانون‌اروپائیان حق معاشرت وعشقبازی باافراد سایرنژاد هارا ندارند ؟ ما درپاسخ گفتیم :

اولا ما تازه واردهستیم وثانیاً عشقبازی نمی‌کردیم. یکی ازپلیسها رو بما کرد و گفت مجـازات شما اعدام است. دلیل‌شما بهیچوجه قانع‌کننده نیست . خارجی درکشور ما



با اینکه اکثر مذاهب بزرگ جهان امروز درآفریقا ریشه دوانیده‌اند ، ولی هنوز جادوگری وخرافات ادامه دارد .

باید تا هنگامیکه اینجاست قوانین مارا محترم شمارد...

ما درپاسخ اوگفتیم: «البته قوانین شما بجای خودقابل‌اجرا ومورد احترام‌است اما ما دونفراروپایی‌نژاد نیستیم . ازتعجب دهانشان‌بازماندومتعاقب آن گذرنامه‌های خودرا ارائه دادیم .

رئیس پلیس گفت : شما ایرانی هستید؟ من‌کمی بتاریخ ایران‌آشنایی دارم .من نسبتاً بتاریخ‌گذشته ایران مانندزمان داریوش‌وکورش علاقمندی زیاد دارم ومیدانم مردمان ایران متهور ودرعین‌حال خون‌گرم وعاشق‌ورند هستند . سپس افزودند من ازآشنایی‌باشما خیلی خوشحالم وگردش با این‌دخترخانم‌ها هم با شما مانعی‌ندارد میتوانید بروید وخوش باشید .

باین ترتیب غائله پایان یافت و ما با دوستان سیاه سوخته بگردش رفتیم و تا میتوانستیم ازآنها درامورواجتماعی کشورشان کسب‌اطلاع کردیم . برطبق قانون بتعیض‌نژادی درافریقای جنوبی بجزسفیدپوستان‌هیچ ملیت دیگری‌نمیتوانند باین کشورقدم بگذارد.حتی‌اغلب کشتیهای جنگی‌سایرکشورهای‌افریقائی که‌دراقیانوس اطلس مانورهای رزمی‌میدهند وگاهی اوقات‌برای‌دیدارهای‌دوستانه‌درکرانه‌های‌این کشورپهلومیگیرندحق‌نداردسربازان‌سیاه‌پوست خود را درساحل پیاده کنند. درمدت ده‌سال‌گذشته هیچ سیاهپوست‌خارجی بافریقای‌جنوبی قدم نگذاشته است ـ جزیك سیاه‌پوست‌کانادایی که رئیس‌سندیکای‌کارگران آنکشور بود .

این مردبسیارمایل بودکه تبعیضات‌نژادی افریقای جنوبی وفجایعی که‌سپیدپوستان عمل میکنند برای العین ببیند وقضاوت کند .

اما او میدانست‌که درخواستش برای سفرباین‌کشور مردودخواهدشد .لذاسیاست ماهرانه‌یی را پیش گرفت باین معنی که درکنفرانسهای مطبوعاتی خود در داخل اجتماعات رشته سخن را بدانجا می‌کشانیدکه هرعکس‌العملی معلول علتی‌است ووجود تبعیضات نژادی درافریقای جنوبی بدون تردیدعلت‌بسیارقانع کننده‌یی دارد . اظهار نظر های او بگوش دولت افریقای‌جنوبی رسید ومورد استقبال قرارگرفت وسرانجام‌دولت آفریقای‌جنوبی‌ویرا بعنوان مهمان‌رسمی‌دولت بکشورخوددعوت‌کرد . در فرودگاه‌شخصیت‌های برجسته افریقای جنوبی ازاوبگرمی استقبال‌کردند وچندروزی بیازدید قسمتهای مختلف‌کشورپرداخت واز وضع زندگی سیاهان این‌کشورکه او را خیانتکار میخواندند دیدن‌کرد . سرانجام اداره تبلیغات آنکشوریك‌کنفرانس مطبوعاتی بزرگی بافتخار وی تشکیل داد تا وی نظریات خودرا درباره وجود تبعیضات نژادی که همه‌کس فکرمیکرد بنفع دولت آفریقای جنوبی صحبت خواهدکرد بگوید:

درحالیکه همگان انتظار سخنان چرب‌ونرمی را ازاوداشتند وی‌درپشت تریبون قرارگرفت وپس ازگفتن‌مقدمه‌یی ازعلت‌مسافرت خود اضافه‌کرد: آقایان! فجایع کشورشما برای من‌غیرقابل تحمل است وسیاست ضدانسانی‌وضدبشریت که اکنون دراین‌سرزمین‌اجرا میشود لجن‌زاری است‌که تعفن آن‌شامه‌هرانسانی‌را دردنیای امروز صدمه میزند و ناراحت میکند. وی، هنوزچند کلمه‌یی‌پافراتر نگذاشته بود که‌عده‌ایی‌ازسپیدپوستان‌سخن‌اوراقطع کردند وبدستورآنها پلیس‌انتظامات‌فوراً اورادستگیر کردوفردای آنروز اوراازکشورخارج‌ساختند.

درافریقای جنوبی چهارصدهزارنفر مالایایی زندگی میکنندکه هلندیها در زمان تسلط خود برمالایا آنها را بعنوان برده بافریقای جنوبی آورده بودند. هندوستانیها نیز همانطور که همه‌جا پا بپای انگلیسها قدم برداشته‌ونفوذ کرده‌اندهنگام‌ورودانگلیسها برای انجام کارهای گوناگون بـاین سرزمین مهاجرت کردند.

همکاری وهمدستی آنهاکه باصطلاح یکدیگرراه میپایند موجب‌شده است که‌هریك ازآنان مکنت وتمول‌هنگفتی برای خوددست وپاکنند. بویژه‌هندوستانیهای‌ژوهانسبورك قدرت مالی عجیبی دارندوهمه‌آنها اتومبیلهای آخرین سیستم آمریکایی سوارمیشوند و آفریکن‌ها که همان سپید پوستان هلندی‌باشنداز این‌حیث بآنها حسادت میورزند. اما بـاید دانست که تبعیضات وتقسیم‌بندی‌های نژادی حق‌هرگونه تفریح وسرگرمی راازهندوستانیها سلب‌کرده است وتنهاتفریح آنها اتومبیل سواری وخوردن غذاهای‌لذیذاست.

با آنکه اینان زاده‌وپرورده این‌زادوبوم هستند معهذا برای‌مسافرت ازیك استان باستان دیگر ناچارند پروانه بگیرند وعجیب‌ترآنکه‌زمامداران ایالت «اورانژ»حتی‌رخصت نمیدهندکه‌یك نفرغیر اروپائی ازجاده‌های آنجا عبورکند. دراین ایالت بیش از هر جای دیگر انسانیت آبروی خود را باخته است. دراینجا قانونی وجود دارد که‌بموجب‌آن‌سیاه پوستانیکه درشهرها کارمیکنند درموقع قدم‌زدن در خیابانها اجازه ندارد در جـائیکه پیاده روی خـاکی وجود دارد ازپیاده روی آسفالته استفاده برند. هر کس ازاین قانون تخلف کند بمجازات سنگینی گرفتارمیشود.

مادر نخستین دقایق ورود حود به‌ژوهانسبورك بایك عده از هندوستانیان برخورد کردیم که‌باماد‌وست وتاآخرین لحظات عزیمت‌ما محبتهای بی‌شایبه‌یی درحق ماانجام‌دادند آنها مارادر محل مجللی سکنی دادند و همیشه مـانند پروانه بدور ما میگشتند. دوستان هندوستانی آنقدر ازمادعوت کردندکه ناگزیر میشدیم برای‌خشنود سـاختن آنها هرکدام ازمابیکی ازاین دعوتهـا پاسخ بگوییم بیشتر هندوستانیهای آفریقای جنوبی دراثر مصرف بیش‌از اندازه شیرینی‌وغذا های‌بسیار مقوی کاملا چاق ویامبتلا بمرض قند ومرض قلب‌هستند وبرخی‌از آنهاهردو بیماری‌را باهم‌دارند.

آنها همیشه قرصهای مرض قند «ساکارز» را در جیب حمل میکنند وگاه و بیگاه میخورند البته پرخوری آنها نتیجه اینست که فرصت فعالیت دیگررا ازایشان گرفته‌اند و محرومیتهای اجتماعی آنها بی‌حدو حساب است.

زمینهای تنیس وفوتبال دراختیار سفیدپوستان است. تنها اروپائیان حق دارند از رودخانه‌ها ماهی‌بگیرند، پارکها وگردش گاهها هم، بسپیدپوستان اختصاص‌دارد، هندوستانی‌ها بازرگـانان و کسبه خوبی هستند وچون حق‌فعالیتهای سیاسی ندارند واز تفریحات آنهـا جلوگیری میکنند لذاکلیه قوای خودرا برای‌اندوختن پول‌صرف میکنند.

بمرور زمان محدودیتهـای کشنده‌برای سیاه‌پوستان وبویژه هندوستانیها افزایش مییابد. سران افریقای‌جنوبی بهندوستانیهای متمکن‌که میتوانند دربهترین نقطه شهرزندگی کنندحتی اجازه ساختمان نمیدهند واینان‌درهمان خانه‌های قدیمی درکثافت غوطه‌میخورند وبااینهمه اگر احیانا سقف این‌خانه‌ها فروبریزد حق‌تعمیر مجدد آنرا ندارند زیرا دولت

در نظر دارد آسیاییها را اندك اندك ازشهر بیرون کند ودر محله آنها برای اروپائیان خانه بسازد.

برای هندوستانیها محلی در بیابانها درنظر گرفته‌اند، اما باتوسعه شهر هاپس‌از چندسال دیگر مجددا داخل شهر میشوند وآنها بایستی دوباره خانه‌و زندگی دارها کنند وکولی‌وار سرگردان باشند. هیچکس جز سفید پوستها حق‌خرید ملك هندوستانیها راندارد آنهم به‌نصف قیمت میخرند!

جوانان آسیایی را در دانشگاههای افریقای جنوبی نمی‌پذیرند و آنها ناچارند باصرف هزینه‌ای هنگفت بخارج بروند وتازه وقتی هم‌که مراجعت‌کنند پستی برای آنها وجود ندارد زیرا تنها شانس فعالیت مردم آسیایی افریقای جنوبی کسب وتجارت است و بااینهمه باید مالیات هنگفتی بدولت پرداخت کنند در حالیکه نه‌حق رای دارند ونه‌آزادی بیان! راستش اینست‌که زمامداران تیره اندیش افریقای جنوبی‌آنهارا حیوان فرض‌میکنند درحالیکه هندوستانیها بمراتب ازایشان هوشیارترو دارای فرهنگ بهترودوشن‌تری‌هستند. عرصه برهندوستانیها آنچنان تنگ آمده‌است‌که همه بفکرفرارند امادر عین حال عده‌یی ازآنها خودرا موظف‌میدانندکه برای‌تحصیل حقوق‌خود دراینجا بمبارزه بپردازند.

ضمنا این‌حقیقت تاقبل‌از سفر بافریقای جنوبی برما پوشیده بودکه گاندی‌نجات دهنده هنددر افریقای جنوبی تولد یافته‌است وروزگار جوانی رادر آنجا گذرانده است‌اما سبب بی‌پروایی درمبارزه باتبعیض نژادی اورا بهندتبعید کردند. هندوستانیهای آفریقای جنوبی‌این‌را فراموش نکرده‌اند وبانیروی خستگی ناپذیری بادولت درحال جنگ‌سردند. آنهادر این‌مبارزات درصف مقدم‌جبهه حرکت‌میکنند وسیاه‌پوستان‌رارهبری میکنند.

مسیح سیاه بود!

اروپاییان آفریقای جنوبی تبلیغات نژادی را حتی در کلیسای مسیح نیز اجراء می‌کنند.

درکلیساها هرنژادی جایگاه ویژه‌یی دارد، مادر روزهای اقامت درژوهانسبورك ناظر یك‌کنفرانس مهمی‌که از کشیشان عالیمقام کاتولیك افریقا تشکیل می‌یافت بودیم. در میان آنان چندکشیش سیاهپوست نیزوجود داشت. البته مطابق قانون آنهادر جایگاه نژاد خودنشسته بودند. پس‌از گشایش کنفرانس یك‌کشیش آمریکایی‌که قرار بودنطق افتتاحی‌را ایرادکند برخاست‌و گفت:

«من‌میخواهم‌ازدولت‌وملت‌این کشور بپرسم که‌اگر‌هم‌اکنون‌عیسی‌مسیح‌ازدراین کلیسا واردشودمحل‌اورادر کجاتعیین‌خواهید‌کرد؟

همه سکوت‌کردند وروز بعدکشیش رابجلسه کنفرانس کلیسایی راه ندادند!. در میان دوستان هندوستانی‌که بملاقات مامیآمدند ویامارا دعوت میکردند مردی بودکه دکتر منشی‌نام داشت. او میگفت‌که پزشك خصوصی اعلیحضرت فقید درژوهانسبورك بوده است‌او دراین باره‌داستانهای‌مطول میگفت، روزی مارا بااتومبیل خود بیکی‌از محلات ژوهانسبورك بردو دربرابر عمارتی ایستاد وگفت:

اعلیحضرت رضا شاه‌فقید سالها دراین ساختمان زندگی میکردند و اکثراً روی آن‌بالکون و یا داخل راهروها قدم میزدند . اوادعا میکرد که تاآخرین لحظه‌های زندگی اعلیحضرت فقید باوی بوده است واز شهامت وقدرت نفس اعلیحضرت رضاشاه فقید ساعتها صحبت میکرد .

پس‌از ترك شهر ژوهانسبورك اتومبیل‌ماازمیان روستاهاوشهر های کوچك و بزرك عبور میکرد . مابرای رسیدن بشهر «کیپ تان» سر ازپا نمی‌شناختیم زیرا معرفینامه های زیادی‌که دوستان هندوستانی ومالایایی‌وحتی سپیدپوستان‌که جهت‌دوستان خود در مورد مانوشته بودند موقعیت خوشی رادر شهرهای بعدپیش‌بینی میکرد، درراه آنچه بیش ازهمه نظرمارا می‌گرفت مغازه های سیاهان افریقایی بودکه سراسر باتصویر زنان برهنه آراسته شده‌بود. مثلاپیراهن مردانه راباعکس های‌زنان زیباآرایش داده بودند و به‌خریداران‌خود چنین وانمود میکردند‌که اگراین پیراهن رابپوشید فوراً زنان‌زیبا، زنان سفید پوست خوش اندام ازسروکول شمابالا خواهند رفت خلاصه چنین می‌نمود که دراینجاهیچگونه کالائی‌بدون تصویر زن‌طالب نداشت. هرکس که یك‌دگمه‌سردست می‌خرید یك‌تصویر نیمه‌برهنه‌از«ب-ب» یا«مارلین‌مونرو» یا«ویویان‌لی» بهمراه‌داشت!

ایمان ونزدیکی بخداوند!

سرانجام به‌شهر «کیپ تان» رسیدیم. دراینجانیزمانندیگرمناطق‌آفریقای‌جنوبی ورودماباسروصدای بسیار همراه بود وازبدو امر مورد محبت دوستان مالایایی وهندوستانی قرارگرفتیم .

هنگامی‌که بدیدار یکی از«خلیفه‌ها» رفتیم مارا باچنان‌گرمی پذیرفتند‌که مهلت نداد ازوی خواهش‌کنیم بلکه پیشنهادکرد یك سلسله نمایشهای‌اعجاب انگیز باشرکت‌افراد ورزیده‌خود ترتیب دهد.ماز فرط مسرت‌درپوست‌نمی‌گنجیدیم وازشدت شادمانی میخواستیم پردرآوریم. زیرا اینهاکه هرگز اجازه عکسبرداری ازعملیات خود بکسی نمیدهند معهذا باپیشنهاد ما برای فیلمبرداری‌ازعملیات خود موافقت‌کردند.اماچون فیلمبرداری ازعملیات درون اتاق بادشواریهای بسیار روبرومیگشت لذا خواهش‌کردیم نمایشهای خود را خارج ازشهر درفضای بازتشکیل دهند.

روزی راکه مصادف بایکی ازجشنهای مذهبی بود انتخاب‌کردیم وبادوکامیون و چند اتومبیل‌دیگرعازم نقطه‌یی درشصت‌کیلومتری شهر «کیپ تان» شدیم.دوستان‌هندوستانی ماخوراك های تندومشهی وبسیار خوشمزه‌یی را درچند دیك بزرك مهیاساخته بودند ویکجا حرکت دادیم .

کلیه خوراکهاتنهابرای سیرکردن شکم مانبود بلکه جیره روزانه‌ستاره های‌این نمایش‌مهیج بود. باری‌ما یکراست بمقابل‌آرامگاه یکی‌ازشیوخ مالایایی رفتیم‌که گویا دویست سال پیش چشم ازجهان فروبسته است وبرای تکریمش مقبره باشکوهی بناکرده بودنـدکه امروز زیارتگاه‌مسلمانان آفریقای جنوبی است. دربرابراین‌آرامگاه‌که درنقطه نسبتاً بلند ومسلط بردریاچه‌کوچکی ساخته شده بود اطراق‌کردیم...



زبان و گونه شخص را بوسیله یك درفش بهم میدوزند ، این درفش داخل تخته فرو رفته و وی میتواند وزن آنرا که از چهره‌اش عبور کرده تحمل کند

آنها وسایل خود را مهیا کردند. جایگاهیکه خلیفه درموقع انجام مراسم قرار می‌گیرد بصورت محرابی درآمد . روی این محراب آیات قرآن مجید حکاکی شده بود و روی میز کوتاهی که درقسمت جلوی این محراب قرارداشت سیخهای چنگك دار. درفشهای لب دوز، خنجرهای نوك تیز، شمشیرهای درخشان، وچکشهای سنگین وتعداد زیادی آهن آلات دیده میشد .

خلیفه‌که باریش وپشم بسیار درون این محراب نشسته بودکاملا قیافه یك آهنگر را داشت وهیچ شباهتی بیك عالم روحانی دراودیده نمی‌شد اما باطناً قلب او دریای ایمان بود، ایمانیکه اووپیروانش را درحالت جذبه وشور ازهر گزندی دورمیداشت. چهل وپنج تن ازپیروان ورزیده اوبصورت نیمدایره روی زمین نشسته بودند وچندتن ازآنها آلتی را که شبیه بدایره های آذربایجانی بود دردست داشتند .

پس از برگزاری نماز جماعت هرکس درسرجای خودقرارگرفت. بوی‌سوزاندن چوب صندل فضا را پرکرده بود . این بوی عطرآگین حس رخوت مست‌کننده‌یی بانسان



پس از آنکه چندتا از این سیخها را از سر و گردن و بدن خود عبور داد، چنان قیافه مشبکی بخود گرفت که تصور میرفت درپشت یك طور سیمی قرار گرفته است!

می بخشید ودراین هنگام تلاوت هماهنگ ودسته جمعی آیات قرآن واذکارواوراد دیگر آغازشد. پس از بیست دقیقه دعاخواندن یکی از طبال های ورزیده دستهای نیرومندش را بر روی پوسته ضخیم طبلهای عظیم کوبید وصداهای پرشوروجذبه انگیز اززیرپنجه های گرم او بیرون آمد وانعکاس آن چنان بود که مغزما برای چندثانیه تیر کشید.

ناگهان مشاهده کردیم که مردان درصف مقدم نیز به تبعیت ازاین طبال دایره هارا بدست گرفتند وطبال را همراهی می کنند، صحنه شورانگیزی بود، زمین وزمان بوجددرآمده بود. همه چیز درحال رقص وهیجان بود، صحنه یی بودکه خاطره اش هرگز ازبرابرچشمهای

مامحو نخواهد شد، چیزی نگذشت که دیدیم ضربه های وجدانگیزوجذبه آمیز طبلهاوصدای هماهنگی که ازخواندن اوراد واذکارالهی سرچشمه می گرفت وهمچنین استشمام اجتناب ناپذیر عطر نیرومند ومردافکن صندل همه را منقلب و حالی بحالی کرد.

همه مانندیك خزه ناچیز که درمسیر آب متلاطم باین سوو آنسو کشیده میشوند. دستخوش نیروهایی بودند که فهم آن ازحد وهم وتصور بیرون است. نباید فراموش کرد که ما درعرض یکسال ونیم گردش درقاره عریض وطویل افریقا گوشهایمان بانواع واقسام ریتمهای مختلف طبل آشنا شده بود اما این بار دراین ریتم ولوله انگیز چیز دیگری نهفته بود، صدای ارتعاش طبل آنها بخلاف صدای طبل سیاهان دیگر که بی هدف وخشونت بار بادستهای خود مرتب بر پوسته طبل میکوبند حالتی داشت که گویی باعمق روان انسان سخن میگفت ورازونیازمیکرد. نستأه زائدالوصف بود ودرعین حال تکرار آیات الهی، آنچنان حالتی برما مستولی ساخته بود که وضع عادی نیرومندترین قهرمانان خشن را نیز برهم میزد.

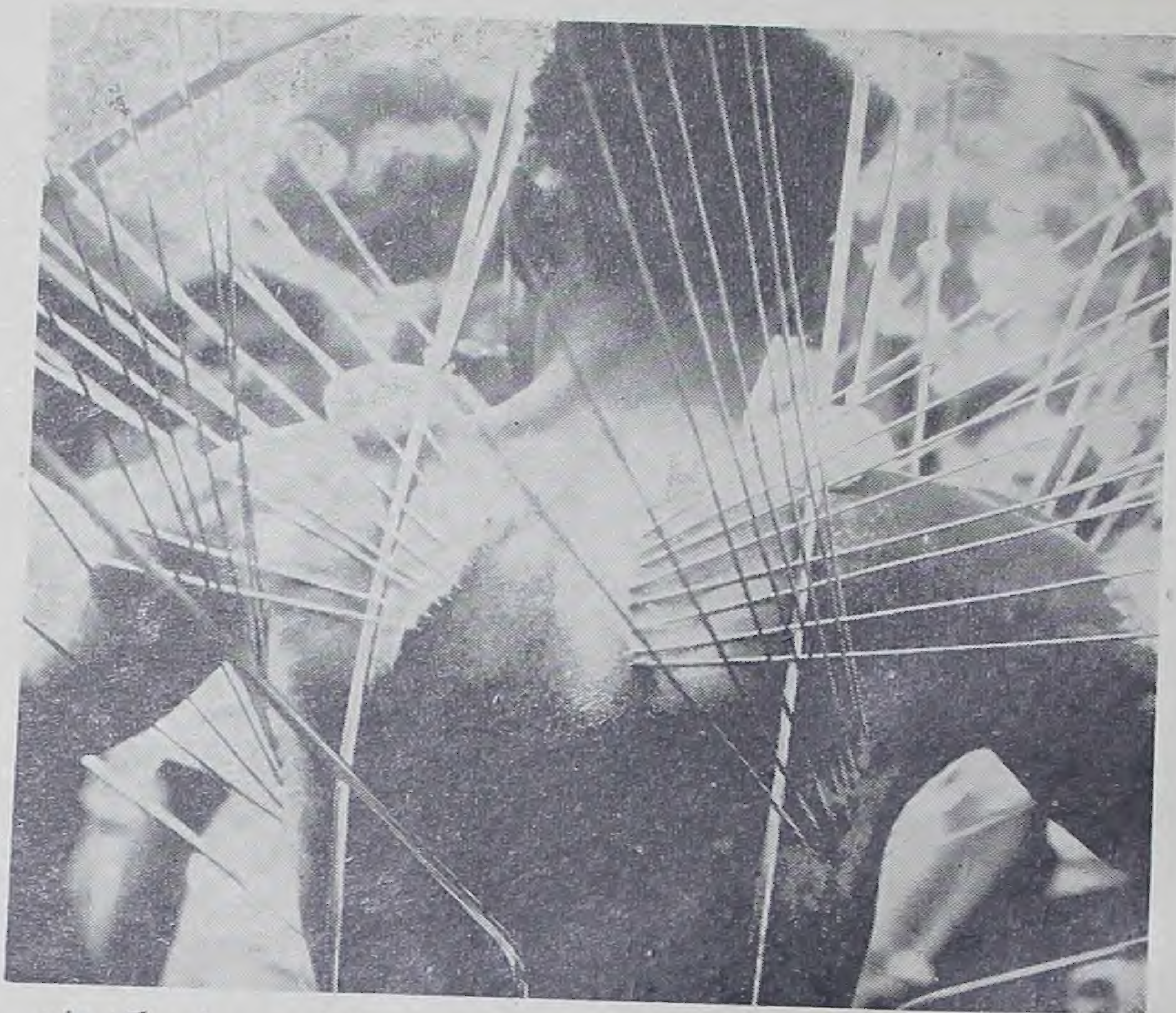
این حالت را، تنها مردان بزرگی مانند «مولوی» درك کرده اند، اونیز درحالت «سماع» سرازپا نمیشناخت، شعرمیخواند وشعرمیسرود، شعری که به هذیانهای یك آدم تبدار شبیه بود، شعری که ازقلب اوسرچشمه میگرفت، برلبان اوجوش میزد، وزندگی را در نظر پیروانش بصورتی درمیاورد که هنوزهم نمیتوان آنرا وصف کرد.

این حالت جذبه صعوفیانه، مارا درعالمی به پروازدر آورد که گفتنی نیست، بیان کردنی نیست، وصف پذیر نیست، تنها صاحبدلانند که این جذبه وشوق را درك میکنند، ولذت میبرند... پس ازیکساعت که همه جا پر ازشوروسرور بود دوپسر بچه همقدوقامت که جامه سپیدی بتن داشتند قدم بمیدان نهادند. هرکدام ازآنها دودشنه تیزووحشت انگیز دردست داشتند.

آنها باهم باینطرف وآنطرف میرفتند و همه حرکت و سکناتشان با آهنك هوش رباوپرشور طبل برابری میکرد. طرز حرکات دست طوری بـود که حالت خواب زدگی و هیپنوتیزم بتماشاگر دست میداد. دوپسربچه دشنه های تیزرا بشدت وشتاب درسینه خویش فروکردند امانه خون بیرون زد ونه آه ازنهادشان برآمد گویا بااینکار میخواستنددیگران رادراجرای کامل نقشهای خطرناك خودتشجیع کنند. دراین هنگام خلیفه برخـاست وچندسیخ راازگلووصورت دوکودك عبوردادو این وقت صحنه نمایش بمرحله مهیج خودوارد شد...

کاملامانند زورخانه های ایران که هرکس بنوبه خودوارد گودمیشود و بفراخور حالش عرض اندام میکند یکی دو نفراز بزرگتر های ایشان باتبعیت ازاین دوکودك بصحنه قدم گذاشتند وبحضور خلیفه رفتند وزانو زدند. خلیفه هم شمشیری رابوسید و بدستشان داد دراین زمان تلاوت آیات قدری بلند ترشد ومارا بیاد آواز خواندن دست جمعی دراویش ایران انداخت. این دونفر شمشیرها راطوری دور سرشان میچرخاندند که چشمهای انسان بخواب میرفت ویکمرتبه شمشیر رابشدت ووحدت کامل روی بازوی برهنه خودشان میزدند. زنانیکه دراینسوو آنسوایستاده بودنداز ترس ووحشت روی خودرا برگرداندند آنوقت دیدیم که ایندو شمشیر باز نوك شمشیر را در درون حدقه چشم گذاشتند و باکمـال قدرت بداخل فشار دادند.

ماهرلحظه انتظار داشتیم که تخم چشمان آنها از حدقه بیرون آید لیکن بیناتر



دهها سیخ را از پوست وگوشت بدن خود عبور دادند ، بطوریکه وزن آنهمه آلات و ادوات آهنی روی سوراخهای بدنشان سنگینی میکرد .

شدند، دراینحال یکی از آنها از فاصله پنج‌متری برادرم را مخاطب قرارداد و یکایک اشیاء داخل جیب اورا نام‌برد واظهار داشت که نورچشمش آنچنان نیرومندتر شده‌است که قادر برؤیت ماوراء اجسام است، باورود نفر بعدی بداخل معرکه صحنه‌را مهیج‌تر یافتیم، همه آنها ازعالم مادیات که‌ارزش واقعی انسانیت‌را ازمیان برده است خارج شده‌بودند ودرسیر وسلوك عوالم‌دیگری بودند که جز با اتکا بیك ایمان‌قوی دست‌یافتن برآنها امکان‌ناپذیر است .

این نمایشگر صحنه‌را بیك قصاب‌خانه تبدیل کرد. شخص دیگری درفش قطورش‌را ازپوست وگوشت یکطرف صورتش‌او واردکرد و بکمك چکشی سنگین آنقدر بر سر درفش

کوفت تا نوك درفش از گونه دیگر بیرون آمد ودرداخل تخته‌یی که در سمت دیگر صورت اونگاهداشته بودند فرورفت . عمل دیگر این بود که درفش رااز داخل دهان اوعبور داده‌و وسپس بزمین میخکوبش کردند، سپس خنجر بران راروی گردنش قرار دادند وبافشار های تحمل ناپذیری باینطریق که سر گوسپندی رامی برند اورا باینطرف و آنطرف کشیدند اما پس از لحظاتی چنداز زمین برخاست بدون آنکه کوچکترین اثری برگردنش دیده‌شود.

درضمن این نمایشها من‌وعیسی که سخت مدهوش شده بودیم نـاچار بودیم بفکر کار خودنیز باشیم.

هرضربه طبل اثرعجیبی درمن میگذاشت بنحویکه درخودم احساس شجاعت‌وتهور زیادی میکردم ولحظه‌یی بعدایمان آوردم که‌اگر اینها قادر بانجام چنین‌کارهای‌محیرالعقولی هستند ازکجا معلوم که ازمن ساخته نباشد؟ بایك تصمیم آنی دوربینها رااز گردن خارج کردم‌و بمیان‌این معرکه راه یافتم.

این‌مرد باجن وپری روابط صمیمانه داشت !

حالت‌خاصی بمن دست‌داده بود، یك‌احساس توصیف ناپذیر! بندبند وجودم راتسخیر کرده بود. دردرون خویش‌چیزی بین گیجی‌و شجاعت احساس میکردم. لحظه‌یی‌بتماشاگران اعجاب زده نگریستیم‌و دیدیم که‌دهانها همه‌تا بناگوش بازمانده‌است‌وچشمها بمیان‌میدان‌دوخته شده‌است، سایه‌تهوروعظمت‌هراس‌آمیزی برهمه‌جا گسترده‌شده بود، بایك تکان پیراهن‌وزیرجامه راازتن درآوردم وبخلیفه گفتم‌اگر مساله ایمان‌مطرح است‌منهم بحد کفایت آنرا در خود پدید آورده‌ام. ازاو درخواست کردم که عین همان کارهای حیرت‌انگیز راروی گوشت‌بدن من‌نیز انجام‌دهد.

من به‌پیروی ازدیگران بطرف پیشخوان رفتم ودو درفش‌را برداشتم. خلیفه بر طبق معمول وردی خواندو درفش‌را بوسیده‌و بمن‌ردکرد. من‌سخت برسرغیرت‌افتاده‌بودم، هماهنگ با ضربات شور انگیز طبل درفش ها را دور سر چرخاندم و با یکضرب بشکم خودکوفتم بطوریکه اثرشکافتگی باقی‌ماند. دوباره درفش‌هارا درآوردم واین بار چنان سخت‌و محکم زدم‌که چند سانتیمتر درپوست وگوشت بدنم فرورفت و نتوانستم آنرا بیرون بکشم اماهیچ وحشت نکردم زیراآنرا بدتر ازناراحتی های یك‌عمل جراحی نمی‌دانستم . سرانجام برای بیرون کشیدن‌آن‌از خلیفه کومك خواستم. وقتی خلیفه را درکنار خودیافتم ازاو خواهش‌کردم سیخ‌هارا درلبهایم فروبرد ، ناگهان خلیفه‌بوسیله تعداد زیادی‌از سیخها که‌همراه داشت کارخودرا آغاز کرد .

دراین هنگام زنان هندوستانی که‌ازدوستان‌ومهمانداران ما بودندجیغ زنان‌پا بفرار گذاردند اما خلیفه باین جنك‌وگریزها اعتنانداشت، اوغرق‌درایمان واحساس عظمت وجود خویش بود .

خلیفه سیخهاراکه هرکدام ازآنها سی‌وپنج‌سانتیمترطول‌وباندازه یك‌جوال‌دوز قطر داشتند درسرورو‌ی‌من‌فروکرد ، قسمت تحتانی این‌سیخك‌ها علامت ماه وستاره داشت .دوتا ازاین‌سیخها را اوازپوست‌وگوشت چهره‌ام عبورداد.هیچ گونه احساس دردی نکردم. ایمان



وقتیکه خلیفه آخرین سیخ را از گوش راستم بیرون کشید دچار خونریزی شدیدی شدم و خلیفه مرا متهم کرد و گفت: دیدی که ایمانت بحد کفایت نبود؟ اما فوراً جلوی خونریزی را بوسیله آب دهان خود گرفت.

تهور و هراس انگیزی که وجودم را بتلاطم درآورده بود مانند دیواری پولادین در برابر احساس درد و رنج مقاومت میکرد، هیچگونه احساس بدی نداشتم، سراسر شور و سرور و شجاعت بودم، به خلیفه گفتم:

«خلیفه چرا معطلی؟ سیخها را از حساس‌ترین قسمتهای بدنم عبور بده!» اما وقتی او مرا متوجه ساخت احساس شرمندگی کردم زیرا تا این لحظه متوجه نشده بودم که او سیخها را از حساس‌ترین قسمتهای بدنم گذرانده است، وقتی بخود آمدم دیدم صورتم مشبك شده است چنان مینمود که دارم از پشت پنجره سیمی بدنیای خارج مینگرم. خلیفه چند سیخ دیگر از میان پوست گردن و لاله گوش‌ها و ازمیان ابروهایم گذراند و من بار دیگر درفش‌ها را برداشتم و با آهنك منظم و لذت افروز طبل طبالها به پایکوبی و دست افشانی و سرمستی پرداختم اما چون جایز نبود که این سیخها مدتی طولانی دردرون گوشت و پوست بدن من باقی بماند ازخلیفه

درخواست کردم که هرچه‌زودتر آنهارا از آویزه گوشم بیرون کشد ، خون بسرعت‌عجیبی جهش کردوچون فواره‌یی روی دوشهایم سرازیر گردید بطوریکه شلوارم غرق درخون‌شد. دراین لحظه خلیفه مرا مخاطب قرارداد وگفت» :

«دیدی گفتم ایمان تونسبت بخداوند بحدکفایت نیست ... اما من که‌قدری نگران خونریزی شده بودم ، گفتم :

«حالا دیگر صحبت درباره این چیزها جایز نیست. بهتراست هرچه زودتر ازاین خونریزی جلوگیری کنی. خلیفه پاسخ داد . نگران نباش فرزندم ! این‌کار بسیار آسان است، آنوقت انگشت سبابه‌خویش را باب‌دهان آلود وبامتنانت وتأنی خاصی بمحل‌خونریزی نزدیك ساخت ویك‌آیه ازکلام‌الله‌مجید خواند. بی‌درنك خونریزی قطع‌شد وهمه‌تماشاگران صحنه‌هاج‌وواج وغرق درتعجب شده بودند .

تبحر فوق‌العاده خلیفه ، برای جلوگیری ازخونریزی باندازه‌یی است که‌چه بسا اتفاق افتاده مثلا سپیدپوستانیکه در بیمارستان درحال احتضار هستندسرانجام دست بدامان خلیفه‌ها میزنند وبا وجودیکه سپیدپوستان ازدریچه قوانین تبعیض‌نژادی خلفارامردم‌پست‌و فرومایه‌وفرو افتاده‌یی فرض‌میکنندمعهذا خلیفه‌ها بایکبار لمس‌جلوی‌محل‌خونریزی آنرا میگیرند وازخطرمرك قطعی‌می‌رهانند. نمایشهای محیرالعقول آنان همچنان ادامه یافت . رفته رفته گرمترمیشدند، خلیفه برای‌اینکه ما بصحت‌اعمالشان هرچه بیشتر اعتقاد پیدا کنیم ، مرا دعوت کردتا باتفاق دوست دیگری دوسرشمشیر بسیار بران‌وتیزرا نگاه‌داریم .

این‌شمشیر ویژه اینگونه‌نمایشها ساخته‌شده بودودردوسرش‌دسته‌های‌مخصوصی کارگذاشته بودند ، لبه شمشیر بدون اغراق تیزبود که بمحض کوچکترین‌اشاره‌یی‌ممکن‌بود دست‌انسان عادی را قطع کند ، درابتدا خلیفه قسمتی ازموهای دست خودرا بوسیله همین شمشیر تراشید وآنگاه برای آزمایش بیشتری واینکه امکان‌کوچکترین‌شك وتردیدی درتماشاگران باقی نگذارد کلم بزرگی را بایك ضربت بدونیم‌کرد. آنگاه خلیفه باپای عریان برروی لبه‌تیز شمشیر ایستاد وپای‌کوبی کرد وچنان بنظر میرسیدکه باقدم اول پاهای اوچون ساقه‌های نیشکر روی‌لبه‌شمشیر بدونیم‌میشود. وسپس‌درحالیکه‌مادو نفرشمشیررا بطورافقی‌دردست‌نگاهداشته بودیم‌خلیفه باضربت هرچه‌تمامتر بدن برهنه‌اش‌را به‌لبه تیزشمشیر آویزان میکرد. درحالیکه کوچکترین اثری روی بدن‌اوباقی نمیگذاشت .

ماکه هرلحظه انتظار قطع شدن گردن ویرا داشتیم‌حتی‌کمترین خونریزی هم‌دیده نشدوآنگاه متوجه شدم که‌راستی بحد کفایت ایمان نداریم‌زیراا‌گر ایمـان داشتیم انتظار قطره‌های خون را نمی‌کشیدیم.

ازآنجاییکه ناگزیربودیم برای تماشای دومین‌قسمت نمایشهای اعجاب‌انگیزآنها درانتظار تاریکی شب دقیقه شماری‌کنیم پس ازصرف ناهار چندساعت بجروبحث درباره‌علت العلل‌کارهای خلیفه وپیروانش پرداختیم وسرانجـام پس‌ازبررسی‌همه‌جوانب امر و محاسبه همه ریزه‌کاریها همچنان باین نتیجه رسیدیم‌که عامل‌موثر این نمایشها چیزی جزایمان‌شدید واعتقاد خلل ناپذیر نیست .

تاریکی شب فرارسیده بود. چندنفرگرزهای مخصوصی‌که ازآنها شعله هـای‌آتش



یك تجربه دیگر... خلیفه سیخهارا برداشت ودرگونه‌هاولبهای من فروبرد، من ابداً احساس دردنمیکردم ، قدرت عجیبی در درون‌خود میدیدم که‌هیچ نیرویی نمیتوانست آنرا درهم‌بشکنند

بآسمان میرفت دردست گرفتند وباحرارت مسحور کننده‌یی دورسر بگردش درآوردند. آنها گاهی مدت دودقیقه تمام گرزهای مشتعل را درزیر بازوان خود نگاه میداشتند وهیچگونه عکس‌العملی‌نشان نمیدادند درحالی که‌اگرهمین شعله‌آتش را درزیر یك ماهی تابه می گرفتند روغن‌آن داغ ونمیروی خوشمزه یی بدست میآمد،اما درنظرآنان‌چنین مینمود که شعله های آتش چون هوای خنکی که ازدستگاه کولر بیرون میتراود فرح بخش‌است.

پس ازچندلحظه خلیفه صورتش را داخل شعله هایآتش گرفت ودرحالیکه دهان‌را بازکرده بود شعله هارا فرومیبرد. سپس تعدادزیادی گرزهارا روی زمین قراردادندوخلیفه باخونسردی‌کامل روی‌شعله‌آتش بآرامی قدم میزد. وقتیکه‌ازخلیفه سئوال کردیم «آیااحساس هیچگونه سوزشی میکنی یاخیر؟ وی درپاسخ گفت.

«آهای جوان ایرانی! ایمانت هنوز به‌سنگر نهائی الهام نرسیده است» پدران تو درایران دریایی ازایمان داشتند ، من سرگذشت‌آنها را خوانده ومفتون شخصیت «مولوی» شما هستم .

دراینجا بدنیست چندسطر ازسرگذشت خلیفه‌ها وپیروانشان وبنیاد وپیدایش آنان ونیز اصل ومبدا نمایشهای ایشان‌را بنگاریم.

هواداران خلیفه‌هادرجرگه پانصدهزار مالایایی مقیم آفریقای جنوبی هستند. سیصد سال پیش آنان‌را بعنوان برده وبرای انجام‌کارهای سنگین‌ازمالایا بافریقای جنوبی‌آوردند اماآنان‌آئین اسلام را همراه خویش بافریقای جنوبی بردند ووجود تبعیض های نژادی از ابتدا آنان رابهم نزدیك ساخت وسرسختی‌آنان را درایمان باسلام‌که مخالف جدی تبعیضات نژادی است دوچندان‌کرد وزندگی ایشان را متشکل‌تر وپیوسته‌تر ساخت.

سالهاقبل‌چندگروه چهل تاپنجاه نفری‌ازآنهادورهم گردآمدندوهرگروه خلیفه‌یی برای خود برگزیدندو برای اثبات درجه ایمان خویش بدرگاه خدادست بکارهایی زدندکه امروزه درسراسرآفریقا بنمایش های خلیفه مشهور است.

کارهای‌آنهاتاحدودی باعمال عجیب دراویش سابق‌کردستان شباهت دارد بااین‌تفاوت که نمایشهای اینها ممکن است مایه شگفتی دراویش ایران را نیز فراهم سازد.

هسته وکانون مرکزی این نمایش های اعجاب‌آور ایمان است، ایمـان بخـدا، «آفریننده مقتدر وتوانا ... پس ازتفحص بسیار باین نتیجه رسیدیم که هیچ عـامل دیگری جزایمان نمی‌تواند بشررا آماده انجام چنین‌کارهای شگرفی سازد.

ماباچشم بندی وشعبده بازی وهیپنوتیزم سروکار نداشتیم، آنچه‌آنهاانجام میدادند ازچشمه ایمان منشاء داشت. روانشاسان نیز ثابت‌کرده‌اندکه بشر با اتکا بقدرت ایمان در انجام هرکار دشواری تواناست، مهم‌نیست که‌هدف‌ایمان چه‌باشد، اصل مطب اینست‌که انسان کلیه قوایش را متمرکز ومتوجه مقدسـات موردنظر خویش سازد.

ما درسفرهای خود بگرد جهان بارها قدرت ایمان رابرهنه وعریان بچشم‌دیدیم. پیروان‌آئین های‌گوناگون برای اثبات ایمان خویش‌کارهای عجیب و غریبی دربرابر مـا انجام میدادند.

هندوهاییکه ماههاروی‌تختخواب‌ناراحت‌وروی‌تشکهایی‌بامیخ‌های‌نوك‌تیزمیخوابند، اگرچه‌ممکن است خدایی‌را نپرستنداما فی‌الواقع بیك‌هدف معینی ایمان‌دارند، ماحتی‌برخی ازسیاهپوستان را دیدیم که‌درعین عقب‌افتادگی معنوی ومذهبی‌میتوانستند خنجرهای‌آبدار را ازلب‌هـای خودعبوردهند. پیداست‌که آنها نیز بچیزی‌ایمان‌دارند.

مبتکراصل نمایشهای خلیفه مردی بود بنام «عبدالقادر» زمانی‌که او در عربستان سعودی زندگی میکرده‌است سفرکردن ازیك قصبه بقصبه دیگر بر اثروجود راهزنان بیشمار بس دشواروخالی ازخطرنبوده‌است.

یکروزکه‌درکودکی مادرش اورا برای‌خرید مایحتاج زندگی‌به‌قبضه‌دیگرفرستاده بود، در راه‌گرفتار راهزنان گشت، یکی از راهزنان ازعبدالقادر پرسیدکه آیا پول نقد همراه‌دارید؟ اما عبدالقادرکه میل بدروغ‌گفتن نداشت درپاسخ گفت «دارم امـا درگوشه‌یی ازپیراهنم مخفی است. امادزدان هراندازه بدن عبدالقادر را جستجو کردند نیافته وبالاخره ویرا نزد سردسته دزدان بردند، اودرآنجا هراندازه دریافتن پول کوشش



بدین‌ترتیب وزن سنگینی که پایه هایش بصورت پره هائی داخل بدنشان شده بود آنرا حمل میکنند وضمن یك سلسله نمایشات باسرعت خارق‌العاده‌ای میچرخیدند.

کرد موفق نشدند، سردسته‌دزدها عصبانی شد و به‌عبدالقادر گفت که چنانچه محل این سکه را برای ما فاش نکنی سر تورا قطع خواهیم کرد عبدالقادر بسردسته‌دزدان رو کرد و گفت «اگر با ایمان وعقیده‌محکم وپا برجا بجستجوی سکه برآیی شك نیست که موفقیت از آن تو خواهد بود» وعبدالقادر با ایمان راسخی که از کودکی داشت توانست بروحشت مرك غلبه کند و آنگاه سوگند یاد کرد که آنچه گفته حقیقت واقع است، دراین‌هنگام‌سردسته راهزنان خنجررا بکناری انداخت و بپای کودك افتاد و درخواست بخشش کرد و بدین ترتیب بدیانت اسلام درآمد. عبدالقادر بروش حقیقت گویی خو گرفت و دست بکارهای بزرگی زد اما عده‌یی نسبت بوی حسادت کردند وچنین اشاعه‌دادند که عبدالقادر باجن و پری رابطه‌دارد، اما عبدالقادر برای رد گفتار آنها روزی خنجر برانی‌را برداشت ودرمیان انبوهی جمعیت رفت و گفت که‌میخواهد دستهایش را ببرد تا برهمه کس ثابت‌شود که، اومظلوم ومعصوم است، اما با وجود ضربات شدید خنجر کمترین اثری از آن روی‌پوست بدنش باقی نماند، دراین‌هنگام فریاد هلهله وتحسین‌ازمردم برخاست.

هنوزخلیفه‌های افریقای جنوبی بـرای اثبات ایمان‌خوداین‌روش‌را باشدت‌وحدت تمام اجرا میکنند. آنها هنرخودراطی سنین کودکی‌فرامیگیرند وفراگرفتن آن‌ارثی‌وآباء واجدادی است، خلیفه‌ها احیاناً این‌هنررا به برخی‌ازشاگردان خودمیآموزند اما بآنهاسفارش میکنندکه همیشه چه‌جسماً وچه‌روحاً بایستی پاکیزه‌وطاهرباشند.

قاچاقچیان الماس مارا بدام انداختند!

یکروزدرآفریقای جنوبی زنگ تلفن اتاق مـابصدادرآمد. صدای لطیف زن‌جوانی بودکه میگفت میخواهد مادونفررا به‌بیند.

اواظهارداشت‌که مطالعه مطالب مادرجراید اورا بدیدن ما دونفر علاقمند ساخته است. مانخست نمیتوانستیم به‌گفته اووقعی‌گذاریم زیرا درآفریقای جنوبی دربرابر هرمرد چهار زن‌ودختر وجودداردکه صبح تاشام کارشان اذیت کردن ومتلک‌گفتن به مردان است ومافکرکردیم‌که شاید این زن میخواهد مارا اذیت‌کند امابالاخره اوبا اصرار زیادی ازما وعده‌گرفت وساعت پنج بعد ازظهر همانروز بدیدار اودرهتل «هیلتون» رفتیم.

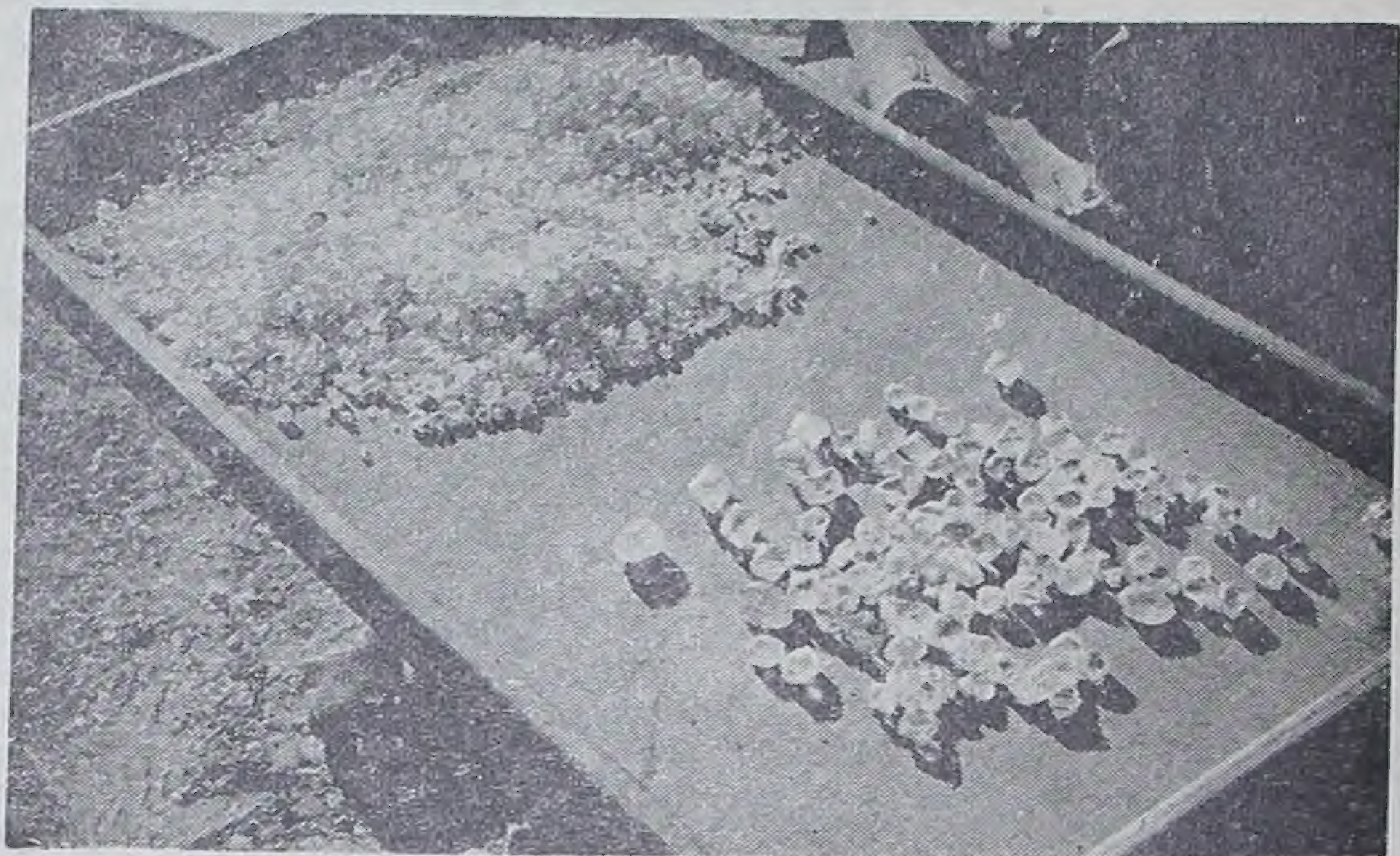
اوسراسیمه به پیشواز ماآمد، زنی بود باموهای طلایی وزیبـا وحرکات جذاب و هوس انگیزکه‌گردن بند وانگشتر اوازالمـاس خالص بود و بارنگ های خیره‌کننده ساخته شده بود.

این زن بلوند سی‌وپنج ساله ونسبتاً جاافتاده باچشمان‌آبی متمایل به سبز درباره کشورهای مختلف وازماجراهای زندگی جهانگردی مااطلاع‌کافی داشت. وی درباره‌طریقه امرارمعاش‌ماپرسشهـایی‌کرد وماپاسخ دادیم‌که بااجرای برنامه های رادیوئی وتلویزیونی ونوشتن مقاله درمشهورترین مجلات دنیـاوایراد نطق های‌گوناگون دردانشگاهها وهمچنین بافروش زهرماربه باغهای وحش امرار معاش میکنیم.

زن خوشحال شد وگفت، من‌برای‌امرارمعاش شماراه بهتری درنظرگرفته‌ام‌چون بشما علاقه زیادی دارم. دراینموقع مافهمیدیم‌که‌اوبخاطر علاقمندی بکارهای‌ما باینجادعوتمان نکرده است. برخاستیم‌که برویم اما باصرار اوقرار ملاقات بعدی‌راهم‌گذاشتیم و درملاقات بعدی‌یك زن وسه‌مرد دیگر نیزحاضر بودند.

محل ملاقات خانه بسیارزیبایی بایك باغچه مصفا درخارج شهر «کیپ‌تان» بود. آنها انواع واقسام خوراك ونوشابه برای ماتهیه دیده بودند، وبالاخره صاف وپـوست‌کنده برای ماتوضیح دادندکه‌آنها باند قوی قاچاقچی الماس هستند ومیخواهند ازمادونفر برای حمل مقادیرزیادی الماس بخارج ازکشورآفریقای جنوبی‌استفاده برند. آنگاه مارا بکارگاه خود دریك دخمه بردندکه مجهز بهرگونه وسـائل ازجمله دودستگاه مخصوص برای تراش الماس بود.

درگوشه‌یی ازاین دخمه دونفر مشغول جراحی پوست بدن خود بودند ومعلوم شد که دراثر سختگیریهای دولت ازقاچاق‌آنها ناچار شده‌اند برای خارج‌کردن الماس‌ازمناطق الماس ویاخارج‌کردن‌آنها ازمرزها الماس‌را درزیرپوست بدنشان مخفی‌کنند. افراداین‌باند برای ماتوضیح دادندکه سابقاً بهترین راه حمل‌الماس بطور قاچاق استفاده ازشیاف بود اما



ماحصل شش هفته فعالیت یك معدن.....این الماسها که از عمق تقریباً ۲ هزارپائی زمین استخراج شده بوزن ۱۴۰۰ «قیراط» وبمبلغ ۳۰۰،۰۰۰ پوند انگلیسی ارزش دارند.

مأموران دولت سرانجام این حقه راکشف کردند.

قاچاقچیان الماس دراین دخمه انواع کفش وپیپ وفندك ودیگر وسائلی که باآن بتوان الماس را ازمرز خارج کردمیساختند. ماازمشاهده‌اینمنظره‌سخت ناراحت شدیمو به بهانه مطالعه بیشتر در مورد پیشنهادآنها برای همیشه ازگیرآنها گریختیم

آفریقای‌جنوبی بازارگرم وپرشور الماس‌جهان است

باید دانست‌که نودوهفت درصد ازالماس جهان درآفریقا تولید میشود وباذ ۷۵ درصد ازاین مقدار درآفریقای جنوبی بدست میآید، باآنکه هرساله پنج تن الماس درجهان استخراج‌میشود بازهم‌دنیا‌بآن نیازمنداست‌زیراالماس‌درصنایع‌امروزی‌مورداستعمال‌زیادی‌دارد. باپودر الماس پیستون وبسیاری دیگر از قطعات اتومبیل را صیقل میدهند. چاههای نفت را بامته الماس نشان حفرمی‌کنند.

الماس هرگونه فلزرا میتراشد وبهترین وسیله برای تراش درون دندانهای کرم خورده انسان است. الماس طی میلیونها سال در قلب زمین ترکیب وتولید شده وبسیاری از دانشمندان ازفعل وانفعالی‌که موجب پیدایش‌آن میشود اظهار بی‌اطلاعی میکنند. امااز‌نظر ترکیب‌فیزیکی وشیمیایی الماس ساده ترین ماده معدنی‌است، وماده اصلی‌آن درواقع‌چیزی



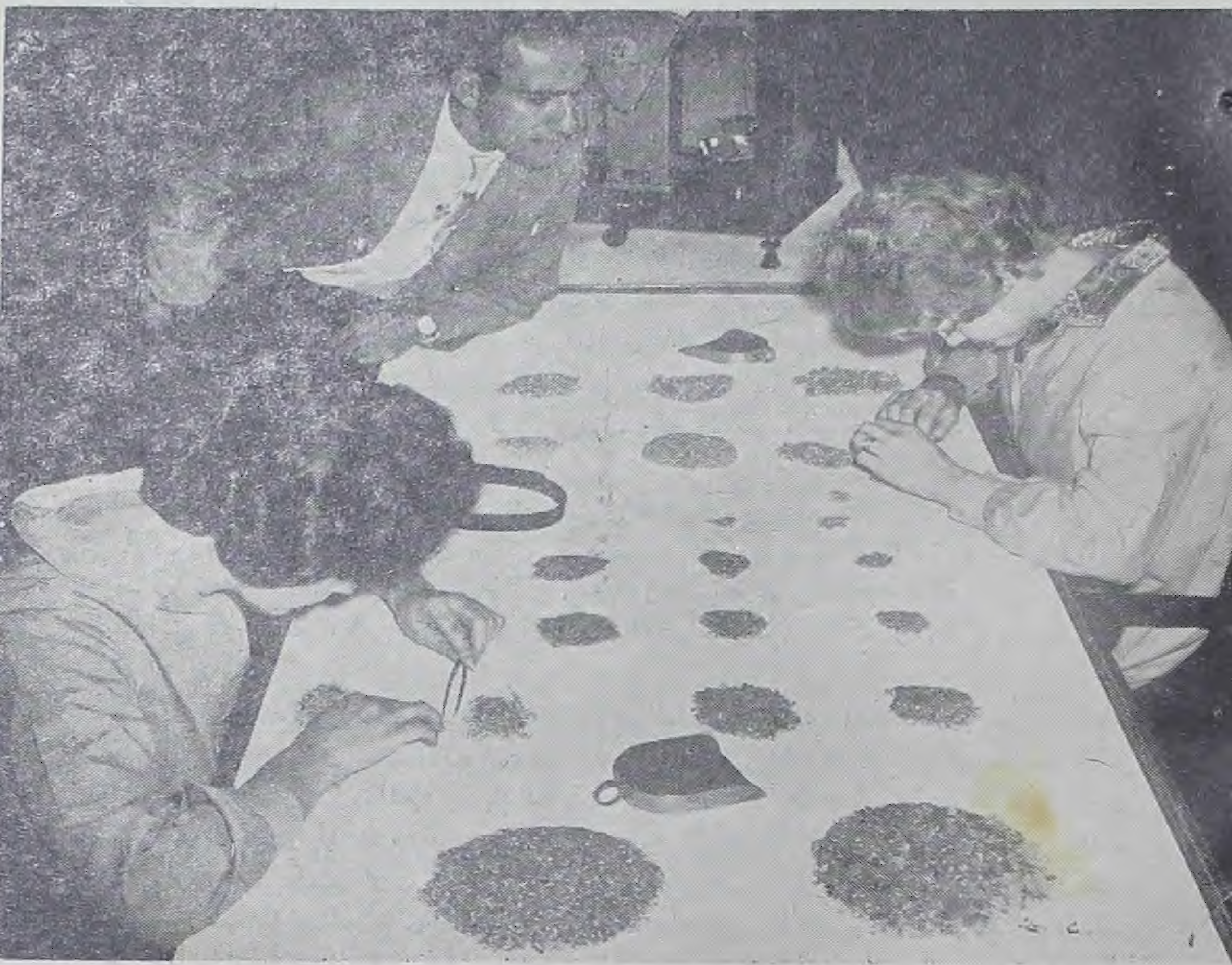
در روزهای تعطیل کارگران معاون طلاوالماس در آفریقای جنوبی که از کلیه نعمات زندگی محرومند بارقصهای مهیج خودرا سرگرم میکنند. رقص آنان تقلیدی است ازحرکات حیوانات .

است نزدیك به کربن ویاهمین مدادی که باآن مینویسیم منهای چندسال فشار وحرارت شدید. الماس را هندی ها دردوهزار وپانصد سال پیش کشف کرده‌اند .

درطول قرون متوالی الماس بعنوان پشتوانه درخزاین مهاراجه های هندی بکار میرفت. ارزش الماس وقتی واقعاً مورد توجه قرارگرفت که یك فرانسوی آنرا تراش دادو ازآن زمان الماس بعنوان بهترین وسیله آرایش درکاخ «ورسای» فرانسه شناخته شد.

خالص ترین الماس درشت جهان در ۱۹۰۵ میلادی درشمال شهر «ژوهانسبورك» کشف شد. این الماس ۳۱۰۶ قیراط وزن داشت وحجم آن باندازه مشت دست یك انسان بود. حکومت آفریقای جنوبی این الماس رابه پادشاه انگلستان هدیه کرد .

امروزه درآفریقای جنوبی برای بدست آوردن یك گرم الماس پانزده هزارکیلو گرم سنك بی‌ارزش را شکسته وازصلب زمین بیرون میکشند. آنها ابتدا درزمینهای الماس خیز تونلهای عمیق حفرمیکنند وسنگهارا بوسیله آسانسورهای قوی بسطح زمین حمل میکنند. گاهی عمق وطول این چاه وتونلها بصدها کیلومتر میرسد .



یك کپه از این الماس‌ها کافی بود که زندگانی ده پشت مارا تأمین کند. این دختر خانمها با دقت فراوان مشغول وارسی و کلاسه‌بندی هستند تا الماس صنعتی را از الماسهای زینتی جدا کنند.

روزیکه ما ببازدید معادن الماس رفتیم با لباس مخصوص و کلاه آهنی بوسیله آسانسور به هشتصدمتری عمق زمین فرورفتیم.

ازداخل این راهروهای زیرزمینی بوسیله مته وماشینهای خودکار بقلب زمین راه یافتیم، در آنجا محل سنگهای الماس دار را منفجر میکردند، آنگاه سنگهای عظیم محتوی تکه‌های الماس را روی نوارهای پهن متحرك قرار میدادند و بداخل ماشینهای غول آسا میفرستادند تا بقطعات

کوچکتر مبدل شوند.
خرده‌سنگها بطوراتوماتیك ازمیان آب عبور و در آخرین مرحله خرده سنگها از روی تخته‌های گریس‌دار بوسیله‌جریان آب‌عبورمیکردند.
الماس خاصیتی دارد که درآب سطح خارجی آن ترنمیشودو بهمین سبب دانه‌های کوچك آن درهنگام عبور ازروی این تخته گریس‌ها میچسبیدند، درحالیکه سنگهای دیگراز روی پلکان‌های گریس‌دار میلزیدند ومیرفتند.
درمعادن الماس‌هرکس‌مواظب‌دیگری‌است‌ودرواقع‌همه‌جاسوس‌دفتری‌مرکزی‌هستند. معدنچیان هرساعت درحضور یك‌شخص تفنك‌دار با ماله‌های‌مخصوص‌گریس‌ها را ازروی‌تخته‌ها پاك میکردند وتخته‌های تازه‌یی بجای آنها میگذاشتند.
معادن الماس بسال ۱۸۶۰ میلادی در آفریقا بدست آمد و در حال حاضر بزرگترین معدن‌الماس درشهر «کیم‌برلی» است که ازشصت سال‌قبل تاکنون در آنجا الماس بدست می‌آید.
درسواحل‌غربی خاك‌آفریقای جنوبی ناحیه‌ای است که بنام کرانه «مرك» علت این نام‌گذاری این است که تاکنون هرکس قصد سرقت الماس‌های آن خطه را در سر پرورانده همانجاکشته شده است‌ویا سرانجام ازبدبختی مرده‌است، گویی در اینجا طلسم‌وحشتناکی‌کار گذاشته شده است ، این کرانه پراز الماس است اما کسی جرات نزدیك شدن بآن را ندارد .
دولت‌آفریقای جنوبی درسرزمین‌های الماس‌خیز برای آنکه‌کسی باحفر چاله‌های کم‌عمق نتواندالماس بدست‌آورد این سر زمین‌ها را بعمق یك مترآسفالت‌کرده است ، این دولت نمیخواهدبا‌ازدیادالماس دربازارجهان موجبات تنزل قیمت آن را فراهم‌آورد، باین سبب قوای مجهزی ازنیروی‌هوایی‌وزمینی‌ودریایی پیوسته بیابانهای آفریقای جنوبی رازیر نظردارد، هواپیماهای ارتش کوچکترین‌جنبش رادرسرزمین‌های الماس‌خیز مورد‌کنترل‌شدید قرارمیدهند اما بسیار اتفاق افتاده است که چند ماجراجو با هواپیمای‌یك‌موتوره‌خوددراین سرزمین‌ها پیاده شده‌اندولی بعلت پوك‌بودن زمین وفرورنشستن چرخ هواپیما درشن هرگز نتوانسته‌اند خود را ازمهلکه برهانند وروی صدها کیلوالماس جان‌سپردند .
دولت آفریقای جنوبی در برخی ازاینقاط که‌میزان‌الماسش زیاد است سیم برهنه الکتریکی بسیارقوی کشیده است که‌اگرکسی بآن نزدیك‌گردد فی‌الفورخشك‌میشود.
مابرای رسیدن به«آنگولا» ناچارشدیم ازجاده‌ایکه‌درامتداد کرانه مرك کشیده‌شده بود استفاده بریم لذا اول اجازه‌نامه گرفتیم که درآن قید شده‌بود حتی«اگر اتومبیلمان هم ازکارافتاد نباید ازآن بیرون بیائیم»دراینجا برای‌جلوگیری ازسرقت‌الماس سگهای‌تربیت شده‌یی به‌نگهبانی مشغولند .
تعدادی مدارس مخصوص تنها برای تربیت این‌سگهای نگهبان تأسیس شده است،ما یکی‌ازاین مدارس رادرشهر«کیم‌برلی» دیدن کردیم که درست مانندمدرسه‌شبانه‌روزی اطفال‌بود . هنرتراش‌وصیقل‌الماس اگرچه‌مدتها منحصر به«آمستردام» بود اما درحال‌حاضر

دستگاههای تراش اتوماتیك درآفریقای جنوبی این هنررا بآسانی انجام‌میدهد،این دستگاهها ابتدا قطعات‌الماس را با چاقوی مدورو بسیار نازك مسی که به‌پودرالماس آغشته است‌می‌برد آنوقت آنرا روی صفحات فولاد آنهم آغشته به‌پودر الماس صنعتی است میسایند تاهشت‌گوش وزاویه‌دارش سازند. زیرا دادن‌زاویه صحیح درانعکاس نورالماس نقش مؤثری دارد .



فصل بیست و یکم

جاده وحشت ... دلهره و مرگ

ما از آفریقای جنوبی آهنگ سفر آنگولا کردیم . آنگولا چنانکه اطلاع دارید یکی از مستعمرات آفریقایی کشور پرتقال است که مدتی است سیاهان در آن سرزمین شورش کرده‌اند و پرتقال برای خاموش کردن آن سخت‌ترین جلوگیری را برای این رستاخیز بکار برده است. رفتن بچنین سرزمین خونینی برای ما خطر بزرگی محسوب میشد، دوستان ما در آفریقای جنوبی پیوسته در گوش ما میخواندند که آنگولا سرزمین مخاطره آمیز و خطرخیزی است که باید از آن چشم پوشی کرد . ما برای رسیدن بسرزمین‌های شمال آفریقایی راهی جز آنگولا نداشتیم ، مگر از راه دریا. ولی روحیه ماجراجو و تماشای صحنه‌های مخوف ما را ترغیب کرد که از همین سرزمین پرخطر بگذریم .

روزیکه برای دریافت روادید به کنسولگری پرتقال رفتیم یك روزنامه نگار آمریکایی و یك جوان آفریقایی پرشور را دیدیم که برای دریافت روادید مشت‌های گره کرده‌شان را برروی میز کنسولگری پرتقال میکوبیدند، ما فی‌الفور دانستیم که دولت پرتقال حاضر نیست به روزنامه نگاران اجازه ورود به «آنگولا» را بدهد . زیرا نمی خواهد جریان قیام آنگولا بگوش مردم کشورهای دیگر برسد .

آنها اتاق کنسول را ترك کردند و ما مأیوسانه قدم پیش نهادیم . ما بزبان اسپانیولی آمیخته باواژه‌های پرتقالی با کنسول سخن گفتیم ما باو فهماندیم که قصد و غرض خاصی از سفر به آنگولا نداریم و تنها میخواهیم خودرا بآفریقای شمالی برسانیم . آقای کنسول خواست ما را منصرف کند و استدلال کرد که قدوقامت نسبتاً کوتاه ما شباهت بقدوقامت پرتقالی‌ها دارد و ممکن است سیاهان قصد جان ما را بکنند و باران گلوله را برسرمان فرود آورند. به کنسول فهماندیم که در این زمینه ما تجاربی داریم و میتوانیم خود را ازمهلکه برهانیم، سرانجام او رضایت داد . اما دریافت روادید پایان کار نبود . بلکه هزاران کیلومتر راه همراه با صدها حوادث شوم غیرمنتظره چشم براه بودند. درمرز آنگولا مرزبانان باچشمهای بهت زده بما می‌نگریستند ، گوئی بردیوانگی ما پوزخندمیزدند . در جنوب آنگولا خبری نیست و تنها در قسمت های هم مرز کنگو و در نزدیکی‌های پایتخت است که انقلابیون سیاه محشر و بیداد میکنند .

رهبر سیاه‌هان شورشی آنگولا مردز غالی رنگی‌است بنام «هولدن‌رو برتو» که قرارگاه اودر شهر «لئوپولدویل» پایتخت کشور کنگوست واو بامغز فعال وپرجنب وجـوش خویش یك‌ارتش پنجاه هزار نفری ازسیاهان رادر آنگولا رهبری میکند، اودرلئوپولدویل پایتخت کنگو دریك خانه محقر وگلی زندگی میکند وهمه امیدش آنست که‌روزی درجای حکمران پرتقال بنشیند.

اوصدها نامه‌بر دارد. نامه‌بر های‌وی فرمان اورا درظرف پانزده روز به‌پایگاه های‌مورد نظر میرسانند. فرمانهای‌اوشفاهی است زیراسیاهان اغلب‌سواد ندارند« روبرتو» گاهی هم‌فرمانهای خودرا روی یك‌قطعه طناب که گره‌های متعدد بآن‌میزند ابلاغ میکند. هر گره مفهوم خاصی‌را میرساند.

هولدن‌روبرتو ارتش پنجاه هزارنفری خودرا بامـاده مخدره«ماری‌جوانا »دائما نشئه وسرمست وآماده فداکاری نگاهمیدارد. اواین عقیده‌را رواج داده است. که استعمال ماری‌جوانا بدن‌رادر برابر گلوله مصون میدارد.

مریدان اوتاکتیك های‌عجیب وغریبی دارند ومعتقدند که‌مثلا اگرپیراهن یاشلوار خودرا پشت‌رو بپوشند دشمن هرگزنخواهد توانست آنانرا بشناسند. ماپس‌از مدتها سفردر سرزمین های‌باز وبی‌درخت آفریقای جنوبی اکنون دربوته زارهاراه میپیمودیم. چندی بعد به‌درخت زارها رسیدیم، هرچه بخطاستوائی نزدیکتر میشدیم برمیزان گیاهان سرسبزافزوده میگشت تابجاییکه رفته‌رفته در دالانهای وحشتناك ومخوف جنگل‌های مرطوب استوائی قدم گذاشتیم. جاده مانند مارهای قطور وعظیمی دردل جنگلهـای پرگل وگیاه پیچ‌میخوردند و پیش میرفتند. این جاده هادر مواقع بارندگی قابل استفاده نیست.

درموقع سفرما هواخوب بود وپرتقالیها سرگرم رخنه در مواضع جنگلی سیاهان بودندو بوته‌هارا برای فرار دادن سیاهان آتش میزدند. دولت‌پرتقال درنظر داردکه بطور کلی دردل سیاهان هراس ووحشتی ایجادکند وآنهارا از آنگـولا براند. زیرا میداندکه بومیان آنگولا همانند مگس درگوش آنها مدام‌زمزمه خواهندکرد وآنانرا بستوه خواهند آورد اینست که ازقتل‌عام آنهانیز واهمه‌یی‌ندارند. آماردولت‌کنگو نشان میدهد که‌هرروز هشتصد نفرسیاه آنگولائی بکنگو پناهنده میشوند.

آمار دیگری نشان‌میدادکه درمدت چندماه نبرد باپرتقالیها ده‌هزار تن ازارتش پنجاه هزارنفری هولدن‌روبرتو در برابر رگبار ‌مسلسلهای پرتقالی‌ها نابود شده‌اند. در آفریقا چنین میگفتندکه پرتقال بزحمت ممکن است دست‌از آنگولا بردارد. زیرا پرتقال بدون مستعمرات مانندسر بدون‌بدن است.

پرتقالیها هرسال مقادیرزیادی الماس «اورانیوم» بخصوص‌چوب جنگلی ازآنگولا خارج میکنند وعواید آنرادر بانگهای «لیسبون» پایتخت پرتقال سرازیـر میسازند بدون آنکه‌کمترین توجهی بوضع سیاهان داشته باشند.

دراینجا بدنیست بگوئیم‌که ما«روبرتو» رادرکنگو ملاقات کردیم، او فریادزدو گفت: «پانصدسال است‌که‌پرتقالیها مشغول نابودکردن‌نسل‌ما هستند، مابرای‌راندن آنها از



دستمالی که روی پیشانی این افراد است نشانه طرفداران رزمندگان «هولدن روبرتو» است . یکی ازسر بازان پرتقالی مشغول بازجوئی از این رزمندگان است . آنها را پس از بازجوئی در اتومبیل های سربسته سوار کردندو بردند بکجا ؟ کسی نمیداند!

آنگولا یك نفس آرام نخواهیم گرفت، ما پس از طی هزار وسیصد کیلو متر راه در خرابترین جاده های جهان بجاده نسبتاً خوبی رسیدیم و دانستیم که این جاده بشهر «لواندا» پایتخت «آنگولا» منتهی میشود .

ماچهار چشمی اطراف جاده را می پاییدیم وهرلحظه منتظر حمله وحشیانه سیاهان بودیم. بهمین جهت با آنکه نگاه هایمان فرسوده شده بود معهذا بااسلحه آماده مقابله باهرگونه حادثه یی بودیم. تفنگ دولول اتوماتیك ٤٧٥ وین چستر راکه قبلا برای شکار فیل بکاربرده بودیم حالا برای پاسخ به تعدی ناگهانی بومیان حمل میکردیم. ما با بومیان شورشی پدر کشتگی نداشتم اما قرار نبود که بدست آنها کشته شویم !

در صد کیلومتری شهر «لواندا» از دور درخت قطوری رادر میان جاده دیدیم، عرق سردی بر بدن ما نشست، بهت زده پیش میراندیم، راه گریز وجود نداشت ومی ترسیم پیاده شویم وهدف گلوله قرار گیریم. ساعت چهار بعدازظهر بودو مااز این نگران بودیم که قبل



مسیرحرکت ماجاده‌یی بودکه شورشیان «آنگولا» برای مبارزهٔ با سربازان پرتقالی آنرا تحت نظرگرفته بودند. دراین جاده صدهابار ماخطربا مرگ را در برابر دیدگان خود دیدیم وهرلحظه آماده بودیم که‌شورشیان مارا به تله بیاندازند وناگهان باین قسمت از جاده بسته شده برخوردیم و وحشت سراپای مارا فراگرفت ... اما این درخت براثر بادوتوفان واژگون شده‌بود

ازساعت شش‌ونیم که‌جاده تاریك میشود نتوانیم خودرا به‌لواندا برسانیم و در تاریکی شب بومیان بحسابمان رسیدگی کنند .

دراین‌حال‌شرایط مرگباری برای‌ماوجودداشت، ماباترس ولرزشاخه‌هارایکی‌پس‌از دیگری بریدیم وآنوقت دوسر اتومبیل سبك خودرا گرفتیم واز روی تنه‌درخت‌عبور دادیم.

شهر لواندا حکم یك‌قلعه حساس‌و نظامی رادارد، شورشیان‌زمانی آنرا محاصره میکردند و زمانی دست‌از محاصره برمیداشتند وماميبايست ازمیان صفوف شکست ناپذیر شورشیان‌سیاه‌پوست که درآن‌زمان قدرت آشکارتری داشتند بگذریم.

دولت پرتقال درآن موقع ازترس شورشیان تنها از طریق دریا وهوا با خارج ارتباط داشت، ماما نندسربازان دوره جنگ پشت مسلسلهای سبك خود نشسته بودیم وبسرعت پیش میراندیم. امامسلسل مافقط پنج تیر بیشتر نداشت،«عیسی با آنکه اتومبیل میراند لوله تفنك شکاری را همچنین ازپنجره اتومبیل خارج کرده بود.

ساعت پنج ونیم بعدازظهر به پنجاه کیلومتری «لواندا» رسیدیم وناگهان متوجه شدیم که بوته های دوطرف جاده تکان میخورند. عیسی پایش راروی گاز فشار داد امادر آن لحظه مشاهده کردیم که میان جاده عده یی سیاهپوست مسلح ایستاده اند ، چهار نفر آنها برای بستن راه مشغول حمل تنه درختی بودند اماما مهلت ندادیم.

من بمحض اینکه دومین تیر راازداخل اتومبیل شلیك کردم وسکوت جنگل راشکستم عیسی اتومبیل راازکنار سیاهانیکه تنه درخت راحمل میکردند عبور داد، پهلوی اتومبیل در این حال آنچنان بردرخت کوفت که چندنفرآنها نقش برزمین شدند امااتومبیل ماداشت تعادل خودرا ازدست میداد. همه این ماجراها درعرض چندثانیه اتفاق افتاد.

درهمین هنگام که گلوله آزادیخواهان بسمت مابصدا درآمد. عیسی اتومبیل را مارپیچی هدایت می کرد تا باین ترتیب حساسیت هدف گیری شورشیان را خنثی سازد. بااین همه چندبار صدایی مانند انفجار یك بمب شنیدیم که قلبمان را فروریخت .

اینهاصدای گلوله هایی بود که بسمت اتومبیل ماهدف گیری میشد. نیمساعت بعددرحاشیه شهر لواندا اتومبیل بدون مقدمه ازحرکت افتاد، یك گلوله مخزن بنزین راسوراخ کرده بود، ماازخستگی داشتیم میمردیم، امابهرترتیب بودوارد شهرشدیم. شهرنمای یك اردوگاه جنگی را داشت، هفتاد درصد ازرهگذران ارتشی بودندوپرتقال همه نیروهای خودرا ازمستعمرات دیگر باینجامتمرکز کرده بود .

افرادغیرنظامی نیز برای دفاع شخصی ازتفنك وتپانچه استفاده میکردند وبسیار بودند غیرنظامیانی که تفنك بدوش درخیابانها حرکت میکردند. لواندا را شهرعزب ها نامیده اند. درآنجا زن حکم کیمیارا دارد. علت کمبود زن درآنجا آنست که مردان ازترس بومیان زنان خودرا به پرتقال فرستاده اند وما هنوز صف های طویلی را دربرابرآژانس های مسافربری می دیدیم .

هرخانواده پرتقالی درآنگولا فرد یاافرادی ازاعضای خانواده خودرا ازدست داده است وشورشیان هنوز هم بکشت وکشتار مزرعه داران وثروتمندان ادامه میدهند. یك روز درشهر لوآندا فریاد زنی سالخورده را شنیدیم که با انگشت هایش یك سیاهپوست را نشان میداد ولحظه یی بعد این سیاهپوست درزیر لگدها نفرپرتقالی جان سپرد ومابالاخره فهمیدیم که این زن ازفراریان شمال آنگولاست وآن سیاه پوست فرزندان اورا درشمال کشته بوده است. ماباالطمینان کامل میتوانیم بگوئیم که کنگو هرگز مانندآنگولا متشنج نشده است بطوریکه برای بومیان آنگولا کنگو مهد دمکراسی بوده است .

مابرای رسیدن به کنگو دویست کیلومتر راه درپیش داشتیم و بهمین علت سخت نگران بودیم. درآنروزها بازندانی شدن «لومومبا» کنگو بحرانی ترین روزها را می پیمود بخصوص که شایعه آدمخواری کنگوئی ها، دنیارا بوحشت انداخته بود وخبراسارت شش خلبان

نیروی هوائی ایتالیائی که سیاهان کنگو آنهارا قطعه قطعه کرده وسوپ انسان درست کرده و خورده بودند این وحشت را دو چندان میکرد، با همه‌ی این اوصاف ما آرزوی کنگو را داشتیم اما حرکت بسوی صفحات شمال آنگولا جز درمعیت قوای ارتشی پرتقال ممنوع بود وما اجازه گرفتیم که باگروهان مجهزی که پانزده روز دیگر حرکت میکرد همراه شویم. در این پانزده روز برما خیلی سخت گذشت.

یکروز محل میسیون مذهبی آمریکارا پرتقالیها موردحمله قراردادند ونزدیك بود مانیز که باآمریکائی‌ها دوست شده بودیم دراین واقعه تلف شویم. درآنروز پرتقالیها هرچه مربوط به آمریکائیها بود خرد کرده بودند واتومبیل سرکنسول آمریکارا بدریا پرتاب کرده بودند. سبب این همه وحشیگری آن بود که نماینده آمریکا درسازمان ملل متحد به تعدیات ضد انسانی پرتقال درآنگولا حمله کرده بود.

مادرروزمعین همراه باگردان مجهز پایتخت وحشت وترور را پشت سر گذاشتیم، ده تانك وزره پوش وچهل وپنج کامیون وچند ارابه وتوپهای سنگین کاروان مارا تکمیل میکرد.

مادرمیان کاروان حرکت میکردیم واتومبیل مادربرابر وسائل نظامی بیك قوطی ساردین معروف شده بود. اتومبیل سبك وزن ما که مانند پرنده حرکت میکرد وازهرگونه موانعی که آنها باکامیونهای عظیم عبورمیکردند میگذشت نظامی هارا درتعجب زیادی باقی گذاشته بود.

درشمال آنگولا جنگل های بیشتری وجودداشت وپرتقالیها بی رحمانه درختان را قطع میکردند درراه شمال بارها به پلهائی برخوردیم که شورشیان آنهارا منفجر کرده بودند وگروهان ماناچار بودبرای عبور ازپلهای متحرك وبشکه های هوا استفاده کنند.

بااین بشکه ها مهمات وکامیون هارا بآن طرف ساحل میبردند. ده بشکه برای یك کامیون کافی بود درحالیکه ما برای عبور اتومبیل خود فقط ازیك یادوبشکه استفاده میبردیم واین قضیه افسران را بخنده انداخته بود.

درجاده های شمال جابجا تنه‌های درخت را قطع کرده وراه را بسته بودند و در چندین نقطه بین راه که حدس مخفی شدن آزادیخواهان درمیان بوته‌ها بود بوسیله سربازان پرتقالی تعقیب وشلیکهای دوجانبه صورت میگرفت وبالاخره باینحو ماتوانستیم پس ازچهارده روز خودمانرا به کنگو برسانیم.

پس ازآنکه ازتیررس گلوله های آزادیخواهان آنگولا گریختیم وجان سالم بدربردیم بکشور پرهرج ومرج وآشفته کنگو قدم گذاشتیم. کنگو نمایشگاه بزرك اغتشاش ها، ناامنی‌ها وتجاوزها بود وبااین همه ماآنرا برآنگولا برتری میدادیم زیرا درآنگولا شب وروزصدای گلوله می‌آمد. البته درکنگوهم درنتیجه گسترش دامنه شورش های رنگارنك وگوناگون وحشت وترور ازدرودیوار میبارید.

آنچه مارا درکنگو بیش ازهمه آزار میداد هوای بسیار مرطوب این کشورجنگلی بودکه درکنار خط استوا واقع شده است ورطوبت آن مارا دائم کسل میداشت ومادرآنجا احساس میکردیم که داریم درعرق بدن خود شنامیکنیم. درراه لئوپولدویل پایتخت آشوب

زده کنگواز چندمزرعه بسیار پهناور دیدن کردیم که حدس زدیم متعلق به میلیاردرهای بلژیکی است. درهریك ازاین کشتزاران محصول ویژه‌یی کشت میشد.

دریکجا هزاران هکتار درزیر کشت کائوچو ودرجای دیگریك مزرعه بی‌انتها بـا میلیونها درخت کاج مخصوصی که ازروغن میوه های آن استفاده میبرند مشاهده میشد. مزارع دیگری را نیز دیدیم که درزیر کشت قهوه ویاکاکائو بود وبا بهترین روش‌های کشاورزی اداره می‌گشت.

دربرابر یکی ازاین مزارع حس کنجکاوی ماتحریك شد وبرای آنکـه اطلاعاتی بدست آوریم چون مهمان ناخوانده‌یی گام دراین مزرعه گـذاشتیم و پس‌ازچند لحظه دربرابـر ساختمانی که بعداً فهمیدیم انبارمزرعه ومحل گردآوری تجهیزات کشاورزی است پیرمرد نسبتاً سالخورده‌یی را دیدیم که چهره سفید وموهای بورش درمیان تابلوی سیاه کارگران بومی کـه چون ذغال سیاه بودند همانند نقطه شفافی درظلمت شب می درخشید.

ما ازدیدار اوشادمان شدیم واو نیز که گویی ازدیدن ماخرسندشده‌است، دست ازکارش کشید وما را بداخل اتاق نسبتاً پاکیزه‌یی دعوت کرد وفلفورمقداری نوشابه تگرگی ازدرون یخچال درآورد وروی میز گذاشت.

بی‌درنك صحبت ما بکشاورزی وکشت وکارمزارع کشید. و از فحوای کلام پیرمرد دانستیم که ما به یکی از بزرگترین مزرعه‌دنیا قدم گذاشتیم.

اوگفت، دراینجا هفده‌هزار جریب زمین درزیرو کشت‌است کشت وکار سی‌وهفت هزارجریب‌دیگر درنتیجه بروزشورش‌های دامنه‌دارکنگو متوقف شده است.

این مرد متولد کنگوبود وزبان مردم بومی‌را خوب میدانست. بطوریکه‌میگفت‌تا هفده‌هیجده‌سالگی هروقت که به‌کلبه کارگران سیاه مزرعه سرمی‌زده است همیشه ران وپا و دست یك آدمیزاد راکه دودداده بودند به اتاق کلبه‌شان آویزان میدیده است. این دست‌ها ورانها معمولا متعلق بـه‌سپیدپوستان بود واصولا گوشت سپید پوست‌ها زیر دندان سیاهان مزه‌یی دیگردارد. اما دراین‌سالها ازبس‌دراثر کشتن وخوردن سفید پوستها برای آنها ایجاد ناراحتی وتولید مزاحمت کردند آنهادست ازخوردن سپیدپوستها برداشتندو بخوردن‌هم‌نژادان خود پرداختند.

این کار برای آنها آسان بود‌زیراشماره‌سیاهپوست‌ها معلوم نیست‌واگرهزارنفرسیاهپوست هم ناپدید شوند آب‌از‌آب‌تکان‌نمیخورند. این‌پیرمرد پنجاه وپنجساله هنوز زن اختیارنکرده بود: اومیگفت: کنگوپراز زنان سیاه‌خون گرم‌است‌وکمال بی‌عقلی است‌که انسان زنان خون گرم اینجارا بگذارد و دنبال زنان منجمد وسردارو‌پایی برود!

زنان خوش‌اندام کنگویی علاقه خاصی به‌راضی کردن مردان سپیدپوست دارند. اصولا برای بهتر راضی‌کردن آنهادرمکتب پیرزنهای سیاه رموز عشق‌ورزی رامیآموزند. پس ازمدتی که گذشت درمعیت این‌دوست سالخورده بایك اتومبیل «لندروور» آهنك بازدید قسمتهایی ازاین مزرعه بی‌انتها راکردیم. پیرمرد میگفت دراین مزرعه چهارصد کیلومتر جاده قابل استفاده وصدوشصت کیلومترراه آهن خصوصی داشت

قسمت اعظم مزرعه‌در زیر کشت کاکائو بود و ما دانستیم که مواد خام کارخانه‌های شوکولات‌سازی اروپا وآمریکا از اینجا تأمین میشود . کاکائـو خودبخود زیباترین محصول است و به‌جز زیبایی خاصی که درخت وبرگهای آن داراست زیبایی میوه‌های زرد وقرمزرنك آن‌چندبرابر است . بعد ازبازدید مزرعه ببازدید بیمارستان کوچك‌آن پرداختیم که برای کارگران ساخته‌شده بود .

مهماندارما را به‌پزشك بیمارستان معرفی کرد و ما درآنجا مدتی در باره حالات روحی بیماری‌سیاهان با اوگفتگو کردیم . دکتر گفت، آفریقایی‌ها درمقابل هرعملی که انجام بدهند تقاضای پول‌میکنند حتی‌موقعی که‌یك‌عمل جراحی‌روی‌بدن‌آنها دربیمارستان‌انجام گیرد مثلا ، یکمرتبه که‌یکنفرآفریقایی که‌دراثروجود آپاندیس به‌بیمارستان آورده‌شده بودپس از اینکه عمل‌جراحی‌آپاندیس اورا خارج کردند فرد افریقایی دربرابراین عمل تقاضای پول میکرد ومعلوم نیست ادعای‌آنهـا برچه‌اساسی‌قرار دارد .

دکترشیوه تجربیات هفت‌ساله اقامت خودرا درکنگودر اختیارداشت . اومیگفت، سیاهپوستان دارای پوست ضخیم‌تری‌هستند واین خصوصیت باضافه رنك‌سیاه بدنشان سبب‌میشود که دربرابر تابش‌خورشید کم‌توان‌تر بـاشدوبعبارت دیگر زیادترعرق بریزند، درموقع‌بروز زخم پوست بدن سیاهان برعکس سپیدپوست‌ها که‌زخمش پس‌ازچند روزبهم میآید بهبود خود زخم‌بدن سیاهان طولانی است .

دکتر همچنین افزود : استخوانهای بزرك سیاهپوست قابلیت انحنای بیشتری را دارد و بهمین سبب کمتر میشکندولی‌درعوض‌مرکزاعصاب آنهادارای‌حساسیت کمتری است . بطوریکه میتوان دمل ناراحت‌کننده‌یی را روی‌دوش یك سیاهپوست نشترزدبدون آنکه مژه بهم‌بزنند . دکتر میگفت : « مطابق‌مطالعات‌علمی‌درجهاز هاضمه‌سیاهان نیز اختلافاتی دیده شده است وهمچنین منافذ پوست‌بدن آنها پنج‌یاشش برابر منافذ دفع عرق پوست بدن سفید پوستان‌است. سیاهان به‌بیماری‌معده ویاآپاندیست‌خیلی خیلی کمترازسپیدپوستان‌دچارمیشوند وسرطان‌هم‌بندرت درمیان‌آنها دیده شده‌است...موهـای سروبدن سیاهان نیزجنس متمایزی دارد واستخوان‌های کف‌پـای‌آنها برآمده استودردستگاه مغز واعصاب آنهانیز اختلافاتی بچشم میخورد. ما با این دکتر گفتگو کردیم وسرانجام‌صحبت ما به‌بحث‌دراطراف داروهای خانگی‌کشید...او میگفت :

سیاهان کنگوو بومیان جنگلی داروهایی دارندکه ما ابداازطرزساخت وترکیب‌آن خبری نداریم وچه‌بسا اتفاق افتاده است که آنها بوسیله این داروها بیماریهای ناشناسی را شفا بخشنده‌اند ودکترهای‌سپیدپوست را مات ومبهوت ساخته‌اند .

ما ازفحوای کلام‌دکتردرك کردیم که اوبیکی ازدانشگاههای اروپایی‌پیشنهاد کرده است تا یك هیئت علمی را فقط‌برای مطالعه درباره این داروهااعزام‌کنند، دکترعقیده‌داشت که کشف‌اسراراین‌داروهامیتواندخدمات بزرگی‌به‌پیشرفت‌علم‌پزشگی کند. دکترازیك‌نوع گیاه جنگلی‌نام‌بردکه‌زنان‌سیاه‌پوست‌مسن که‌دیگرنمیتوانندباردارشوندآنراروی‌پستان‌های‌خودقرار

میدهند ودر نتیجه غده‌های شیردهنده تحریك میگردد وپستانهایشان درزمان یائسگی پرازشیر وبرجسته میشود .

زنان سیاه علاقه عجیبی بوضع حمل درخانه دارند ودرمنزل آنقدر بخودصدمه میدهند که بالاخره ازفرط لاعلاجی به بیمارستان رجوع میکنندودراین هنگام آنها نیمه‌زنده هستند. این کار آنهاسبب میشود که پنجاه درصد ازکودکان پیش‌از یکسالگی بمیرند . دکتر میگفت «دراینجا یك بیماری بنام فیلادیا وجود دارد که مارا بستوه آورده است.

درخون مبتلایان باین بیماری بظاهر کرمهایی وجود دارد که گاه و بیگاه از گوشه چشم درمی‌آیند وسیاهان معمولا آنهارااز گوشه چشم بیرون‌میاورندو بدهان‌میگذارند. مبتلایان باین بیماری و سایـر عفونت هاتادم‌مرگ هم‌راضی برجوع به‌بیمارستان نیستند زیرا بمااعتماد ندارند وموقعیکه یك سیاهپوست بیمار دراینجا بمیرد سیاهان‌دیگر بنای ستیزه وگستاخی رامیگذارند .

میگویند «اینهم‌یك‌قربانی دیگر که بدست‌اروپائیان کشته‌شد »ازدکتر خداحافظی کردیم‌و براه افتادیم. ساعتها در کرانه های رودخانه عظیم کنگو رانندگی کردیم، بالاخره بشهر «لئوپولدویل» رسیدیم.

درامتداد بلوار های عریض وطویل این‌شهر بزرگ ساختمان های عظیمی بچشم میخورد. خیابانها همه آسفالت بود ودر وسط آنها گلها وچمنهای مرتبی دیده‌میشد. در یك میدان مجسمه لئوپولد وال پادشاه بلژیك هنوز درجایش باقی بود و در هرجا پرچم های کنگوی آزادبچشم میخورد. معلوم بود که زمانی این‌جاشهر پراهمیتی بوده استو حالا مغازه‌ها و کمپانیها یکی بعداز دیگری بسته میشود زیرا در آنزمان پروانه واردات برای هیچ‌جنسی داده نمیشد وماحتی‌مجبور شدیم برای خرید فیلم‌های عکاسی وفیلم‌برداری‌بلندن تلگرام بفرستیم‌و ازآنجا درخواست فیلم بکنیم.

درآنموقع همه‌روز پایتخت‌کنگو شلوغ بود... هرروز جماعتی بجان‌جماعت‌دیگر میافتادند... یکروز که ماازخیابان مرکزی‌شهر عبور میکـردیم نـاگهان یك‌عده سیاهپوست را دیدیم که جسد سپید پوستی رابه‌طناب بسته بودند ومیکشیدند ... آنها هلهله‌کنان بسوی خیابان های‌پایین شهر میدویدند...

بظاهر میخواستند بدن سپیدپوست بیچاره رادر محلات‌کثیف شهر پاره‌پاره‌کنند امادرهمان محـل‌ناگهان سربازان ملل‌متحد ازراه رسیده‌وآنهارا متفرق کردند... سیاهان سنگ‌میانداختند وسربازان‌ملل‌متحد که عموماً‌مراکشی‌و هندی‌بودند کوشش داشتندباآرامش این‌غائله رابخوابانند ...

درروز دوم‌اقامت مادرشهر شایع‌شدکه‌امروز بعدازظهر سیاهان اطراف شهرقصد دارندکه بشهر بریزند وبقایای سفید پوستان را پاره‌پاره کنند و اینموضوع وحشت زیادی بردلهای سفید پوستان حکومت میکرد ودراینموقع بودکه کلیه‌نیرو وقوای ملل‌متحد بکار افتاده‌بود ودرگوشه وکنار شهربطور مسلح‌قرار گرفته‌بودند وباین‌ترتیب سربازان ملل‌متحد تمام‌شهر رااشغال کردند اماسفیدپوستان ازترس‌و وحشت درخانه های‌خود پنهان شده‌بودند درمدتی‌که مادراین شهر اقامت داشتیم مطابق آمارسازمان ملل‌متحد هفتاد سفیدپوست در

سراسر کنگو بوسیله سیاهپوستان کشته‌واکثر آنهارا خورده بودند

درنزدیکیهای شهر «لئوپولدویل» مابخانه سیاهان رفتیم... درآنجا انواع‌واقسام جمجمه‌هایی دیدیم که بطور حتم بعضی متعلق به‌سفید پوستان اما بیشتر متعلق به‌سیاه‌پوستان بود... یك‌سیاه‌پوست‌بلندقد ونیرومند مارا به‌انبار جمجمه خودبرد ودر آنجا نزدیك بود از وحشت‌قالب تهی‌کنیم زیراتا چشم کارمیکرد جمجمه دیدیم.

درشهر «لئوپولدویل» بهرکجا چشم میانداختیم افسران وسربازان ملل متحد را میدیدیم، درواقع این‌مردان ازجان گذشته بودندکه سازمان های‌کشودی ولشگری‌کنگورا اداره میکردند. هندوستانیها مأمور رتق وفتق‌امورراهنمایی ورانندگی بودند اماچون‌آنها پیروروش انگلیسها دررانندگی هستند اشتباههای زیادی مرتکب میشدند.

درزمان توقف مادر کنگو، هرروز ازاین سرکشور به‌آن طرف‌کشور لشگرکشی انجام میبافت. امادراین عصرتعداد کثیری ازسیاهان درلشگر های‌متعدد خودکشی کردند. وقتی ماعلت این‌امر راجویا شدیم گفتند علت آنست که‌یك سیاهپوست هنگام جدایی‌از قوم وقبیله‌اش‌درست‌مانندزنبور عسلی که ازکندو و خانه وآشیانه خوددور شده‌باشد، دراینموقع عرصه آنچنان براوتنگ میشودکه ناگزیر دست به‌خودکشی میزند ، این‌حالت تنها متعلق به‌سیاهان کنگونیست بلکه درسودان وررودزیا وسایرنقاط آفریقا حکمفرماست.

بدنیست بدانید که لئوپولدویل پایتخت‌کنگودرکنار شط‌عظیم‌کنگو قراردارد... درمقابل‌این شهروکرانه دیگرشط«براز‌اویل»پایتخت‌کنگوی‌سابق‌فرانسه واقعست بطوریکه‌از لئوپولدویل میتوان دورنمای برازاویل را مشاهده‌کرد واین‌شهرتنها دوپایتخت نزدیك بهم درجهان بشمارمیرود.

کنگوی فرانسه بدون دردسر و دورازهرگونه بحران آزادی‌خودرا بدست آورد ودرآنجاهرگزمانندکنگوی بلژیك‌خونریزیهای‌وحشتناك‌صورت‌نگرفت. برازاویل‌شهرجالب‌و مدرنی بود.

وقتی ما پارا ازاین شهربیرون‌گذاشتیم دیگراثری ازتمدن عصرحاضر ندیدیم ، با اینهمه‌مردم این سرزمین‌دوست‌فرانسویها باقیمانده‌بودند زیرا فرانسویهاسیاست استعماری ملایم‌تری دراین کشور اعمال کرده‌اند .

الجزایرکه اختیارش ازدست‌فرانسه بدر رفت بگذریم ولی فرانسه با دادن آزادی به‌مستعمره‌های آفریقایی خود بهترین‌نقش‌را درسیاست‌استعماری‌درآفریقا‌بازی‌کرد. آمار دقیق‌نشان‌میدهدکه امروزه میزان معاملات بازرگانی فرانسه با این کشورها بیش اززمان استعمار آنهاست باآنکه درکنگوی سابق فرانسه زندگی سروصورت نگرفته است‌اما سیاهان آزادی‌فکروحق‌مداخله درسیاست را دارند .

بطورکلی سیاست نامناسب‌وخشونت‌آمیز بلژیك‌درکنگو آنچنان‌عدم تعادلی بوجود آورده بودکه بعید بنظر میرسید تا ده سال دیگر کنگوروی آرامش ببیند و زندگی بهتری بدست آورد .

درهمان‌روزهائیکه ما درلئوپولدویل اقامت‌داشتیم یکی ازجراید رسمی‌کنگونوشت که‌ازآغازاعطای‌استقلال‌کنگوتاآن‌زمان‌بیش‌ازهشتادهزارسپید‌پوست‌وسیاه‌پوست درا‌غتشاش‌های



ملکه زیبایی قاره سیاه از شهر « لئوپولدویل » پایتخت کشور کنگو
که این مقام بزرگ را بدست آورد

داخلی قربانی شده‌اند... ده‌هزارتن ازاین قربانیان سپید پوستانی بودند که به بدترین طرز آنانرا قطعه قطعه کرده بودند ویامیل فرموده بودند... حال این ارقام تا چه حددرست است مانمیدانیم.

در «لئوپولدویل» سیاهان معمولا یا دوچرخه ویا موتورسیکلت دارند... تقریباً کفش بپا میکنند وزنان خوش اندام‌وپرشور این‌شهر پیراهنهای خوش‌رنك ودامن‌های کوتاه بالای زانو میپوشند. پارچه‌هایی که‌زنان انتخاب میکنند ازجنس پارچه‌هایی است که تصویرلومومبا وسایر رهبران آزادی کنگورانشان میدهد.

سیاهانی که مشاغل‌حساس را در دست دارند دراتومبیل‌های کولردار درخیابان‌شهر جولان میدهند. سیاهان لئوپولدویل از یك تمدن ظاهری برخوردارند، ماشین خیاطی و گرامافون دارند، عینك‌دودی میزنند، خود را مانندژیگولوهای بروکسل‌آرایش میدهند، اما درهنگام‌جنك‌وجدال مانندجانوران‌هار ودرنده بجان‌هم میافتند.

پیش ازورودمان باین شهر یکی ازقبایل اطراف به‌قبیله همجوار حمله‌برده بودو دویست‌نفراسیر گرفته بود اما این دویست‌نفررا دربرابر ده‌زن‌زیبا که ازآن قبیله به غنیمت گرفتند پس‌دادند، ولی قبیله شکست خورده بعد ازچندشبانه‌روز بقبیله مخالف شبیخون‌زدند و همه کلبه‌های حصیری آنانرا به‌آتش کشیدند وسر کودکان را بریدند... وقتی ما وارد «لئوپولدویل» شدیم تیترهای مربوط باین‌فاجعه‌عظیم را درصفحات اول‌تنها روزنامه‌انگلیسی زبان شهرخواندیم.

در شهرلئوپولدویل که لعاب تمدن بدرو دیوارآن پاشیده‌اند همه‌مظاهر سطحی زندگی غربی بشیوه وحشت آورش‌بچشم میخورد. دراینجا هرشب «راك‌اندرول» میرقصند و این یك‌حقیقتی است که اگرسیاهان آفریقایی دستکم‌در شب برقص وپایکوبی نپردازنددچار قولنج یا استخوان‌درد خواهند شد، درشهرلئوپولدویل کوچه‌یی‌رااختصاص به‌کاباره‌ها دادند درآنجا همیشه ازدحام است وشبی‌نیست که دراین کاباره‌ها یکی دوقتل بدست سیاهان انجام نیابد.

دراینجا بدنیست بدانید که طبیعت‌کنگوآنچنان سرسخت وتربیت ناپذیر است که اگریکسال‌ازتجاوزات‌آن‌غافل‌بمانند همه‌چیز معدوم‌خواهدشد. بدین‌معنی که‌اگرمثلاماشین‌آلات صنعتی را برای مدت‌دوازده‌ماه مورد بررسی‌دقیق قرارندهندزنك‌آنرا میپوساند زیرا آنجا منطقه استوایی‌ورطوبت جانگزای آن شهرت‌عالمگیر دارد.

درکنگواگر برای یکسال‌ازرشد ونمونباتات اطراف‌جاده‌جلوگیری نکنندجاده‌ها بکلی مسدود خواهند شد واینجاست‌که سیاهان به‌دنیای غرب نیازمند میشوند وگرنه‌برای تجهیز منابع کنگووبهره برداری ازکانهای طبیعی‌وانسانی وسایل‌مجهز ندارند واین‌یك‌واقعیت است.

ماپس از مدتی اقامت‌درین شهرآهنك صفحات شمال کنگوراکردیم. آنجاسرزمین «پیگمه‌ها» کوتاه‌قدان‌آفریقاست.

ما برای رسیدن به‌مناطق شمال ناگزیربودیم‌ازراه رودخانه سفرکنیم زیراعبوراز جاده ها برای ما خواب‌وخیالی بشمار میرفت وناچار باقایقی مجهز به‌موتوربراه افتادیم...

رودخانه کنگو مجرای بسیار عظیمی است که آبهای کلیه مناطق استوایی به آن میریزند اما آبشارهائی که در نزدیکی شهر لئوپولدویل و درمسیر این رودخانه وجود دارد مانع بزرگی برای قایق رانی در رودخانه کنگوست .

درسواحل رودخانه کنگو پیوسته میان آب وخاك کشمکش است. لبه های تندوسراشیب این رودخانه آغشته از گلها و گیاهای متنوع وفراوان است. سیلابهای رودخانه معمولا تنه درختان را باخود همراه میاورند ودرمسیر قرارمیدهند وموجب سرنگونی قایقها میشوند. دولت کنگو مسیرعمیق آب این رودخانه را علامت گذاری کرده است وقسمتهای کم عمق را بوسیله بشکه های رنك شده نقطه‌چین کرده‌است .

رودخانه کنگو هزاران شعبه دارد که کلیه نقاط کنگورا مانند عروق وشرائین یك بدن بهم متصل میسازد. سیاحان چندقرن پیش حدس میزدند که این رودخانه ، منشاء نیل باستانی است، امابعدها باشتباه خود پی بردند.

باری... قایق ماهمچنان درجهت مخالف آب پیش میرفت. اینجا وآنجا ازبرابر چنددهکده کوچك عبور کردیم ودرمقابل برخی ازآنها دیدیم که زنان ازشیب تندکرانه سرازیر شده‌اند وقدح هایی راکه ازپوست میوه‌یی شبیه به کدو تهیه شده‌است پرازآب کرده‌اند ،روی سر قرارداده‌اند وبالامیروند .

درجلوی خانه دختران رامیدیدیم که روی ران های مادرخودلمیده بودند و مادرشان داشت سرآنهارا میجست، همین کار بی شباهت بعمل میمونها نبود.

رودخانه کنگو تمساح های فراوان داشت ویکروزکه مادرساحل استراحت میکردیم ناگهان صدای جیغ زنی را شنیدیم وبومیان گفتند «یك تمساح زنی را خورد...» تمساح‌های این رودخانه شش تاهفت مترطول دارند ، چه‌بسا سیاحان بخصوص اعرابی که برای تجارت برده باین نقاط آمده‌اند ولقمه چپ این تمساحان گشته‌اند .

... پس ازپنج روزسفر روی رودخانه کنگو بیکی ازشعبه‌های آن وارد شدیم که رودخانه «سانقا» نام داشت. مااطمینان داشتیم که اینجا خانه پیگمه‌ها یا «پیکمی‌ها» ویا کوتاه قدان جنگلی است ودیریازود آنهارا خواهیم یافت، اما پس ازدوروز سفر دراین رودخانه بآنها نرسیدیم ویافتن آنها برایمان بصورت افسانه سیمرغ وعنقا درآمده بود .

پیگمه‌هارا دربررسی‌های نژادی درکنارسیاهان قرارنمیدهند، آنها درحقیقت یکی از قدیمی‌ترین انسانهای آفریقاهستندومردم واقعی جنگل بشمارمیروند، آنها متعلق به‌جنگل وجنگل متعلق بآنهاست، آنهاسیاه پوستان رامزاحمان متجاوز مینامنداما پیگمه‌ها برده‌سایرقبایل شمرده میشوند... آنها ، برای اربابان‌سیاه خودکشت وزرع وشکار می کنندو توقع خورد و خوراك مختصری دارند..

ما پس ازپرس وجوی فراوان باین نتیجه رسیدیم که « پیکمه‌ها» درکنار رودخانه زیست نمی کنند ودرمیان جنگلهای اطراف رودخانه کنگو پراکنده‌اند . دلیلش اینستکه آنها ازنورخورشید گریزانندوآنرا یاروفادار سیاه‌پوستان میخوانند. برای رسیدن به‌محل پیگمه‌ها ناچار شدیم بچند سیاه پوست‌دستمزدگزافی بدهیم تا ما را راهنمایی کنند .. پس ازکمی



نمونه‌هایی ازجمجمه‌های گوریل وشامپانزه که آنرا بسته بندی کردیم وبه تهران فرستادیم، هنگام این حفاریها بیك جمجمه «انسان ـ گوریل» نیز برخورد کردیم

استراحت باراهنمایان خود براه افتادیم... شب درجای امنی خوابیدیم اما ناگهان درنیمه های دل شب صدائی به‌گوش من خورد... چشم بازکردم، درسیاهی جنگل چشمم بکاردی افتاد که میدرخشید، این کارد بسوی من میآمد ودانستم که سیاهان برای قتل ماتوطئه کرده‌اند. من فوراً فریادزدم «عیسی! عیسی!» وناگهان صدای چندگلوله سکوت سیاه جنگل راشکست عیسی آنهارا نزده بود بلکه تیراندازی هوایی کرده بود وسیاهان را فراری داده بود. ما درسیاه ترین جنگل آفریقا دنبال کوتاه قدان می گشتیم، اینجا منطقه ایست که



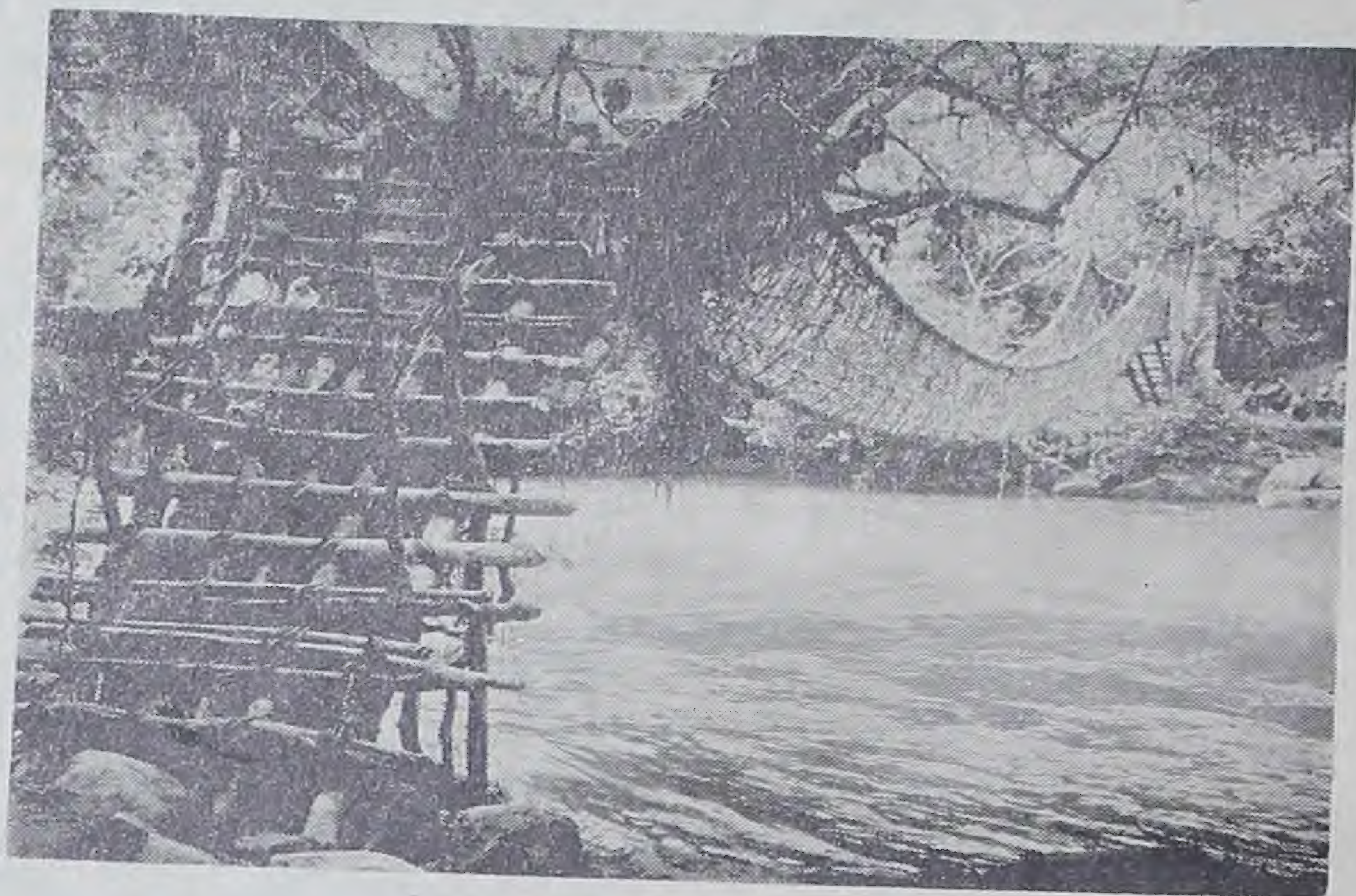
این تصویر نموداری ازادعای دانشمندان درباره سیر تحول بشراست !

زمین آن هرگز روی خورشیدرا ندیده است، ازدرختان سر به آسمان کشیده جنگل دائم آب فرومیریـزد وقطعـه‌یـی زمین خشـك ونـامـرطـوب درآنجـا پیدا نمی شود . دراینجا درختها براثر رطوبت شدید میپوسند، فرومیریزند، بارها نزدیك بود مارا نیزقربانی سازند وزیرخروارها چوب مدفون کنند .

جنگل های مرطوب استوایی دنیای مسدودی است، اما درعین حال مظهر زیبایی وجلال است، درهر گوشه چند حیوان درکمین نشسته‌اندودرهر آن ممکنست اشخاص ناآزموده را هدف قراردهند .

پهنای بی‌پایان وجلوه بی‌همتای جنگلهای انبوه وجود انسان را ناچیز مینمایدو جلوه افتخاراتش را سرزنش میکند، چه‌بسا جهانگردانی که گرفتار ابهت وجلال جنگلهای ظلمت زده قلب آفریقا شدند و دیگر گام ازآن بیرون نگذاشتند .

هرچه ماپیش‌تر میرفتیم جنگل ازطرفی انبوه تر وازطرف دیگر باتلاقی‌ترمیشد، صعود گازهای نامساعد ازباتلاقها وتعرق شبانه درختان آنچنان هوارا ناسازگار ساخته بود که نفس درسینه های مـامیماسید، دردل‌شب ازهرطرف صدای زوزه جانوران ناشناس‌بندبند وجود مارا بلرزه میـانداخت، اماآواز دلپذیرپرندگان وحشی مایه دلگرمی ما بود.



یکی ازپلهایی که هنگام عبور ازجنگلهای کنگو سرراه ماقرار گرفته بود
این پلها شاهکار بدیع صنعتی است و استقامت
شگفت انگیزی دارد !

ماقدم بقدم پیش میرفتیم وازیك شاخه بشاخه دیگر می پریدیم اما بوی باتلاق حالت تهوع درما ایجادکرده بود. بااینهمه راهنمایان تازه سرحال بودند .

ماپیاپی بزمین می‌خوردیم، اما احساس سوزش درپشت گردنمان ازهمه‌بدتربود، این سوزش نزدیك‌بود ما راازپادرآورد، چراغ قوه‌هارا روشن کردیم و پشت گردنهای همدیگر انداختیم وناگهان چشممان به‌زالو های‌نرم ودرشتی‌افتادکه داشتند خون بدن مارا میمکیدند، راهنما هاراصدا کردیم، آنها بشدت وبطرزعصبی کننده‌یی خندیدند، ودر همان حال به‌مانزدیك شدند وزالوها راازپشت گردن‌ما کندند وبدهان گذاشتند وبماحالی‌کردند که‌هروقت بازهم ازاین زالوها به‌بدنمان چسبیدآنهارا صداکنیم.!



چندین خانه مدور ازشاخ و برك درختان ، قصبه پیگمه‌ها راتشکیل میدهد که در قلب جنگل مدفون شده است !

سرانجام به‌دهکده کوتاه قدان «پیگمه‌ها» نزدیك شدیم، خانه های پراکنده‌یی که دراین قصبه کنار جنگل وجود داشت ازشاخ و برگ درختان ساخته شده‌بود. خانه‌ها مدور بود، شبیه به‌خانه‌برخی اسکیموها بود، هرخانه‌یك‌در ورودی ویك‌پنجره داشت و بعداً فهمیدیم که‌کوتاه قدان هرروزه جای‌در وپنجره راعوض میکنند تاارواح «خبیثه» راه خانه آنها را گم کنند !

پیگمه‌ها، مانندسایر حیوانات پستاندار جنگل دارای قامت‌کوتاهی هستند و شاید کوتاهی قامت‌آنها براثر کمبود نورخورشید درجایگاه زیست‌آنان باشد،زیرا در سودان‌که آفتاب بشدت می‌تابد همه‌هیکل‌هایی‌درشت‌وغول‌آسا دارند، اندازه قامت‌پیگمه‌ها از یکصدو

بیست‌وهفت‌سانتیمتر تجاوز نمیکرد! آنها بهیچ‌حیوانی جزسگ علاقه ندارندو دارای‌هیچگونه استعداد کشاورزی نیستند، امااستعداد عجیبی برای‌تمیز قارچ زهردار از قارچ سالم دارند، آنهاجای قارچ سالم‌وریشه های‌شیرین گیاهی راازچندصدقدمی حدس میزنند. گوش‌پیگمه‌ها بصدایی که از لانه زنبور در میآید از دور آشناست وبالاخره‌آنها می‌دانندکه چه‌موقع تخم پروانه‌های زیبابکرم‌تبدیل میگردند و قابل‌خوردن‌میشوند.

پیگمه‌ها آدمهای مسالمت‌جویی‌هستند، درزبان آنان واژه‌یی برای «جنگ» وجود ندارد. ترس برای‌آنان‌مفهومی‌ندارد . قدشان کوتاه است‌اما عضلاتی قوی دارندو با سرعت عجیبی در جنگل پر پیچ و خم میدوند ، پاهای پیگمه‌ها نسبت به‌بدنشان کوتاه و کلفت است. کله‌های ایشان گردو فاصله میان‌دوچشم آنها بسیار زیاد و بینی‌هایشان خیلی پهن و باندازه گشادی دهانشان است .

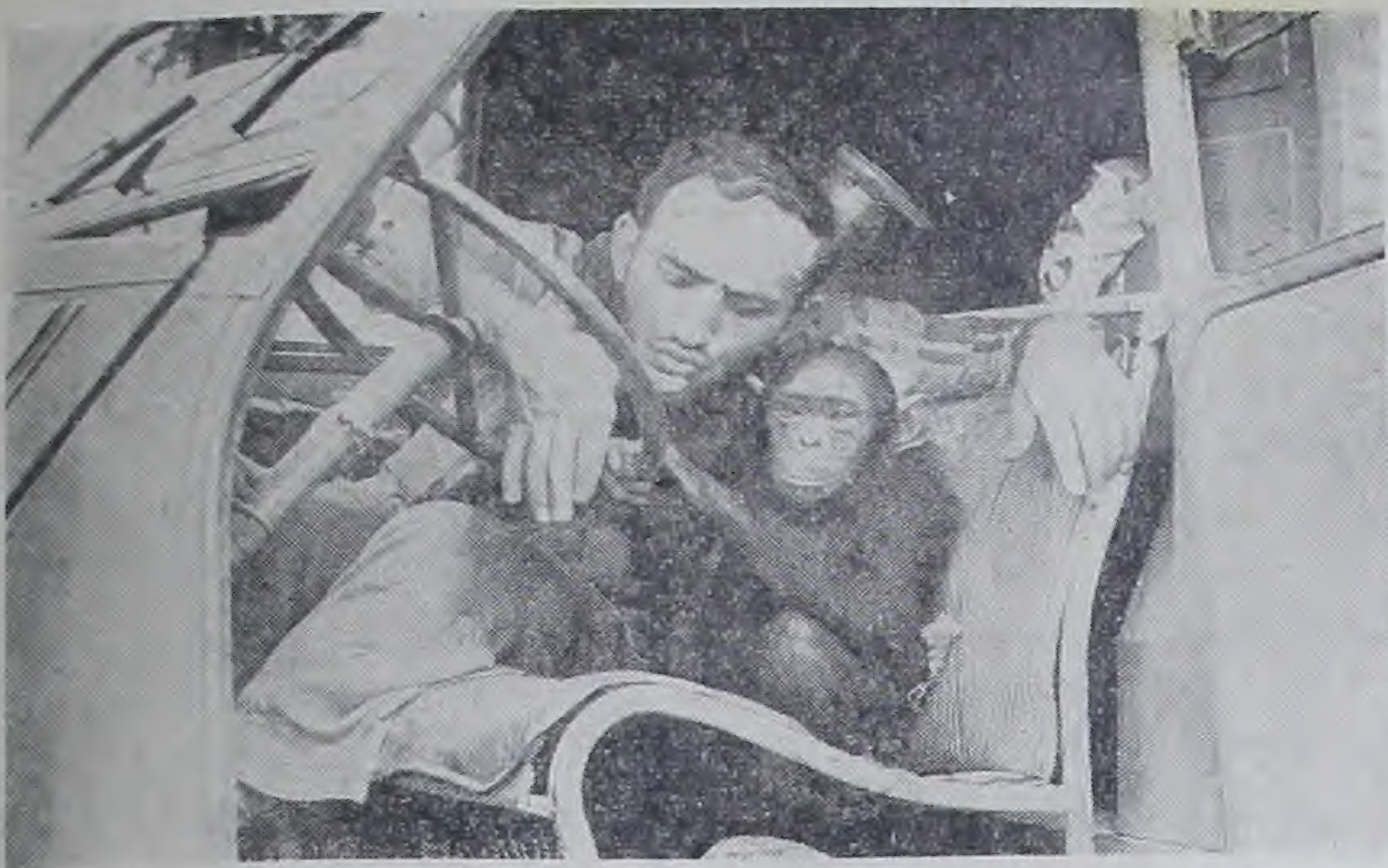
موی‌زیادی تمام‌بدن‌آنهارا پوشانده است. بخلاف سیاهان پیگمه‌ها آدمهای قانع وصبوری هستند.

سیاهان همیشه روی اثاثه ما حساب میکردند، مثلا یکی‌از راهنمایان ما می‌گفت دوربین‌ما صد هزار فرانك قیمت دارد ومیتواند خرج اقامت مارا برای مدت چهار صد هفته درمیان پیگمه‌ها تأمین کند.

اما پیگمه‌ها بدون انتظار برای هرکس کارمیکنند آنها وقتی‌فهمیدند ما بی‌آزاریم طرح دوستی ریختند ویکروز رئیس قبیله «ماکومی» باپیوند خونش باماصیغه برادری‌جاری کرد، اودست خودو دست مارا برید وخون هارا مخلوط کردو نوشید اما بماتکلیف نوشیدن نکرد. پیگمه‌ها اصلا خشمناك نمیشوند مگرآنکه بآنها بخندند.

یکبارما به‌آنهاخندیدیم ونزدیك بودرشته‌دوستی‌ما ازهم بگسلداما باچندتا پاکت‌سیگار ازآنها دلجویی کردیم، پیگمه‌ها ازخوردن عسل لذت‌میبرند، آنها برای دست‌یافتن به‌کندو های‌زنبوران عسل درختان راز تنه می‌سوزانند وپس‌از آنکه‌زنبوران پراکنده شدند کندو هارامحاصره میکنند، آنها می گفتند که صدای حیوان‌کوچکی‌بنام «چاملیون» سبب‌راهنمایی آنان‌بکندوهای زنبور عسل‌در کرانه‌های جنگل میشود. این‌حیوان‌بظاهر عادت داردبمجرد شنیدن بوی‌عسل صداکند، ماپس‌از چندروز زندگی «باپیگمه‌ها» قرار گذاشتیم باآنها بشکار برویم وبرای این‌کار باآلات وابراز فیلم‌برداری براه افتادیم، البته فیلمبرداری درمناطق مرطوب استوایی خالی‌از اشکال نیست، زیرارطوبت وسایل‌کار راضایع میکند اما ما صندوق هـای مخصوصی داشتیم‌که هوای داخل‌آن بوسیله داروهای شیمیایی ازرطوبت عاری میشد و وسایل فیلمبرداری‌رادر آنهاقرار داده‌بودیم.

درمناطق استوایی یکنوع باکتری بنام «فونگو» روی ذربین‌ها می‌نشینند و سبب تارشدن آن‌میشود، ماباوسایل خاصی‌این نقیصه‌را نیزمرتفع کردیم. پیگمه‌هادریافتن‌شکاراعجاز میکردند ومابراهنمایی آنها ازدالان‌های تنگ‌وباریك راه‌که بشکارگاه منتهی میشدیك‌ماده شمپانزه راهدف قرار دادیم‌که آنامرد، امابچه‌اش راکه چهاریاپنج ماهه‌بود دستگیرکردیم وباخودبردیم وچندماه آنرا باخودهمراه داشتیم‌وبااو سخت مانوس شدیم وبعدها طرزاستفاده ازمستراح فرنگی وبکاربردن کاغذ تنظیف رابااوآموختیم... اوهروقت‌کارش بپایان میـرسید



اینهم برادر سوم... ! این شامپانزه چندماهی مونس ویار ویاور ماشده بود !

زنجیر مستراح فرنگی‌را میکشید و آنرا شستشو میداد، باین‌حیوان سیگار کشیدن را نیز آموختیم اما او خیلی ماراأذیت میکرد بطوریکه درداخل اتومبیل عرصه‌را برما تنگ کرده بود، مامیخواستیم اورا بایران آوریم امادرگینه زندانی شدیم واواز شدت گرسنگی وعدم توجه پا بفرار گذاشت .

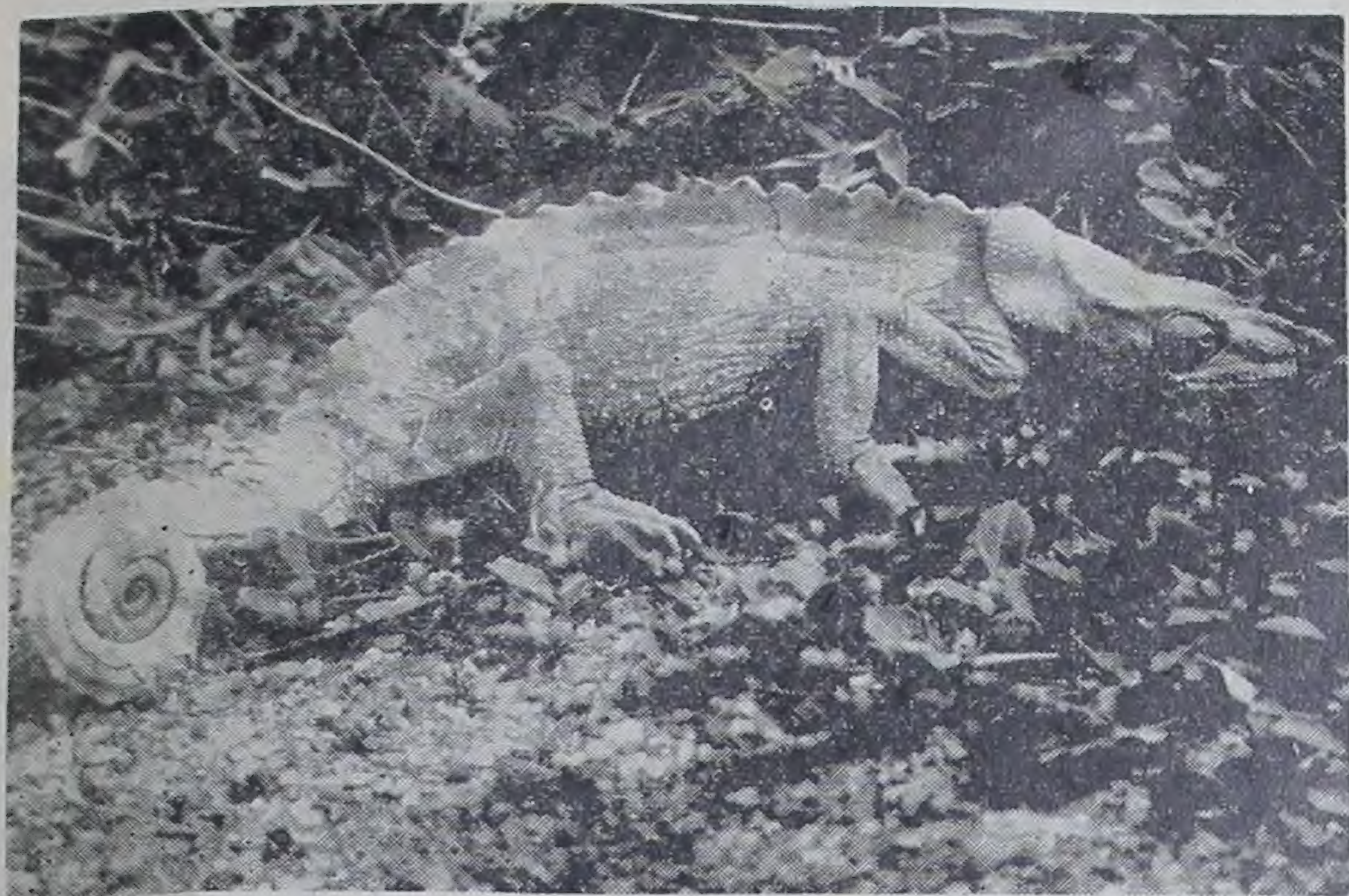
باری درراه شکارگاه، پیگمه‌ها باتیروکمانی بشکار می‌پرداختند که آغشته بزهر بود. این‌زهر آنقدرکاری‌وقطعی بود که‌فوراحیوان‌راازحرکت‌می‌انداخت. پیگمه‌ها با بوکشیدن محل پناهگاه حیوانات بخصوص فیل‌را پیدا میکردند. آنها در موقع لزوم آنچنان سهل و آسان ازدرختان دویست سیصدمتری بالا میرفتند که‌پسرعموی‌آنها یعنی‌شمپانزه‌وگوریل‌قدرت انجام‌این کارراند‌اشتند.

پیگمه‌ها بهنگام شکاراز نزدیک‌شدن به گوریل خودداری میکردند زیراخودشان راازنژاد گوریل میدانند که‌براثر بعضی بی‌احترامی هاکه به‌ارواح کرده‌اند تبدیل بآدم های‌کوتاه قدشده‌اند بااینهمه آنهاما رابه‌خانه گوریل های‌عظیم‌الجثه می‌بردند، آنها به‌اتکاء تفنگ‌های ماقدم برمی‌داشتند وچون هرگز تفنگ ندیده‌بودند وجز به‌تیروکمان آشنانبودند بزبان‌خودشان تفنگهای‌ماراتیروکمان «عالی!» می‌نامیدند.

پیگمه‌ها درنزدیکی خانه گریل هاازترس پشت بوته‌ها پنهان شده بودند ودستشان رابوضع مخصوصی روی‌دهان میگذاشتند وازپشت‌بوته‌ها صدای‌ماده گوریل راتقلید میکردند که‌دیری نگذشت پاسخ صدای گوریل‌رسید ورفته‌رفته این‌صدا نزدیک‌ترشد وناگهان‌ما دیدیم یك‌وجود عظیم به‌شکل انسان اما پشم‌آلود دارد دستهایش را به‌سینه‌اش می کوبد، پیگمه‌ها



غذای امشب ما... میمون کباب شده ! براستی لذیذ بود... اما لذیذ در جائیکه انتخاب انواع غذاها محدود باشد !



این حیوان که «شاملیون» نام‌دارد دستهایش مانند میمون میباشد وچشمانش که یکی جلو ودیگری عقب سر را مینگرد سبب وحشت بومیان افریقاست در ادبیات فارسی این حیوان را آفتاب پرست میدانند!

چندتیر بسوی‌او رها کردند ومانیز دوگلوله آتشین به‌سینه‌اش شلیك کردیم وهیکل دویست‌و بیست کیلویی گوریل بخاك‌وخون غلتیداماماغافل بودیم که گوریل هفت‌جان دارد، وهمینکه تفنك هارا کنار گذاشتیم‌وبطر فش دویدیم‌اوازجا بلندشدوسیلی آبداری به‌گوش‌مانواخت که برق ازچشمهایمان پرید وددرمیان لجن‌ها افتادیم گوریل بسوی من‌آمد اما برادرم‌دوباره تفنك‌را برداشت‌وبا شلیك چندگلوله‌دیگر درمغزش‌اورا بگوشه‌یی افکند.

مامیخواستیم‌اسکلت گوریل رابتهران بفرستیم اما ترسیدیم که باکتری‌های مضرو لاشخورها ومورچه‌های‌درشت گوشت‌خوار، قبل‌ازاین کارحساب اورا برسند لذاتصمیم گرفتیم آنرا موقتاً چال کنیم اما پیگمه‌ها سخت ناراحت شدند زیرا گوشت گوریل برای آنها جزو لذیذترین خوراك منطقه جنگلی‌بشمارمیرفت.

یکدقیقه بعدآنها گوریل‌را تکه‌تکه‌کردند ومقداری‌از گوشتش راهمان‌جاخوردند، همه‌آنها شادمان بودند که‌چنین طعمه‌لذیذی خورده‌اند.

پس از بازگشت به‌قصبه‌زنها ازما پیشواز کردند ومارا سخت بوسیدند و بفرمان




بااینکه ماخودمان خیلی بلند قد نیستیم بایك مقایسه کوتاه خواهید دید
که «پیگمه‌ها» چقدر کوتاه قدهستند!



صدای طبل برای آفریقائیها معانی زیادی دارد ، آنها را بمیدان جنگ میفرستند ... و بمحض شنیدن ضرباتش حالاتی خاص درروحیه آنان پدیدار میگردد و بهمین سبب قادرندشبانه روز به پایکوبی ادامه دهند

پس‌از پایان مراسم دندان تیز کردن خبردار شدیم که یکی‌از بچه‌ها زیردست‌تیغه جادوگر مرده‌است اما هیچکس اظهار ناراحتی نمیکرد. پیگمه‌ها در روزیکه ما میخواستیم خداحافظی کنیم مجلس تودیعی برپا کردند ودرآن مجلس خورش‌قورباغه آفریقایی‌آوردند اما ما نخوردیم .

در بازگشت بشمال کنگو ازیك مزرعه قهوه دیدن کردیم‌که متعلق به‌یك جوان فرانسوی بود، این‌جوان بما گفت «من‌دوماه پیش بیست‌وپنج نفر پیگمه را برای قطع‌درخت چند جریب‌زمین استخدام کردم، سه‌روز پیاپی ازفعالیت آنها گذشت اما آنها حتی برای نمونه‌یك درخت راهم قطع نکرده بودند، باکمال عصبانیت بآنها اعتراض کردم، آنها مرا به‌شکیبایی دعوت کردند، چنددقیقه بعددیدم درختها خود بخود فرو افتادند وبعدا متوجه شدم‌که‌آنها



درقبیله « پیکمه ها » یعنی کوتاه قدان کنگوی افریقا ،
ناچار بودیم روی زمین دراز بکشیم و از رقص‌های « آرتیستیك »
آنهـا فیلم برداری‌کنیم ، به بینید زنان قبیله « پیکمه » ها
چه ژست هایی برای رقص گرفته‌اند؟ و تعجب نکنید اگر بگوئیم
که رقص هـای آنان بسیار شبیه رقص « تویست » یعنی رقص



پس از یک‌شکار موفقیت آمیز ، این‌شیر که در بیشه خود لمیده بود همینکه مادو نفر اجنبی را دید غرید ،گویی که بما اعلان خطرداد وگفت‌که اینجا خانه واقعی من است ... من سلطان جنگل هستم ، دور شوید !

باتبر قسمتی ازتنه هردرخت را بریده‌اند وسپس یکی‌از آنهارا سرنگون کرده‌اند واین یکی موجب‌سرنگون‌کردن بقیه‌شده‌است.

همین جوان فرانسوی دارای زنی بودکه از پیگمه‌ها بود،سرمیز غذا چهره زنش به‌قیافه یک‌گوریل شباهت‌داشت وشوهرش طرز استفاده ازکارد وچنگال راباو آموخته بود. این‌زن جامه‌یی برتن‌نداشت ووقتی ماعلت آنرا ازشوهرش پرسیدیم، گفت:

اولا هیچ عضوی ازاعضای بدنش ناقص نیست‌که‌لازم به‌پنهان کردنش باشد ثانیاً‌من اورا بهمین شکل دیده‌ام، باهمین‌شکل دوست داشته ام، ومن‌دراینجامیخواهم خارج ازقیود مزخرف دنیای متمدن زندگی کنم .

سرزمین لب‌بشقابی‌ها !

زمانی‌که باکوتاه‌قدان آفریقا بسرمیبردیم بارها نام طایفه‌دیگری‌ازسیاه‌پوستان‌را اززبان‌آنها میشنیدیم ، کوتاه‌قدان‌برای آنکه‌ما را بهتر بوضع افراد این قبیله آگاه کنند لبهای خود را تامیتوانستند جلو میکشیدند وبما میفهماندند که این سیاهان لبهایی بشکل بشقاب دارند ، ما باکنجکاوی بسیار به‌نقشه‌ها وکتب راهنمایی که دراختیار داشتیم مراجعه

کردیم و متوجه شدیم که منظور کوتاه‌قدان، همان طایفه لب بشقابیهاست که در کشور «چاد» در فاصله یکهزار وسیصد کیلو متری زندگی میکنند.

ما پس از خداحافظی با دوستان کوتوله‌ـخود که درمدت دوماه معاشرت سخت با آنها مأنوس شده بودیم بسوی قلمروی لب بشقابیها حرکت کردیم، درقسمتهایی از کنگو که با کشورهای «گابون» و «چاد» و «کامرون» هم مرز است باران کولاك میکرد، دراینجا هر سال یکهزار سانتیمتر باران میبارد و بهمین سبب است که رودخانه پهناوری درین سرزمین جاریست رودخانه‌هایی که جاده‌ها را مورد تعرض قرارداده‌اند و آنها را غیر قابل استفاده ساخته‌اند، دراین آبها انواع و اقسام ماهیها یافت میشوند که قسمت اعظم غذای سیاهان را تأمین میکنند، بومیانی که در کنار این رودخانه‌های پهناور زیست میکنند روش عجیبی برای صیدماهی دارند، آنها بجای رشته‌های نخ و ریسمان از تارعنکبوت‌های درشت این نواحی استفاده میبردند تارعنکبوت‌های عظیم الجثه این سرزمین بضخامت و استحکام نخ ابریشم است و عنکبوتها با این تارها پرندگان وحتی مارها را اسیر میسازند.

بومیان از قرون پیش از تاریخ از این طرز شکار ماهی استفاده برده‌اند و آنرا به سر چوب نی وصل میکردند و ماهی را از آب بیرون میکشیدند.

ما پس از تحمل گرفتاری های بیحدوحساب که وصفش درین مقال نمی گنجد به مرکز سکونت قبیله آدمهای لب بشقابی رسیدیم و یکماه در آنجا ماندیم، درباره لب بشقابی ها باید بگوئیم که نباید تصور کرد که آنها لب بشقابی مادرزاد هستند، بلکه مادران قبیله، لبهای دختران خودرا از کودکی باین شکل درمیآورند، بدین ترتیب که در کودکی طی مراسمی یك سوراخ درلب بالا و سوراخ دیگری درلب پایین ایجاد می کنند و یك دگمه از عاج فیل را که درنظرشان بسیار گرانبهاست داخل هریك از سوراخها قرارمیدهند و بتدریج که ایام سپری میشود و دختران رشد می کنند مادران هرشش ماه یکبار دگمه هارا ازسوراخ لبها خارج میسازند و دکمه‌های بزرگتری جانشین آنها می کنند و درهفده یا هیجده سالگی که قطر دگمه‌ها بهشت سانتیمتر میرسد وتحمل وزن آن برای لب دخترها غیرمقدور است دگمه‌یی را که ازجنس چوب بسیار سبکی است جانشین دگمه‌های عاج می‌سازند بازکم کم آنرا عوض میکنند و دگمه های چوبی بزرگتری را انتخاب میکنند، بطوریکه درچهل سالگی دگمه لب آنها بدون اغراق باندازه یك نعلبکی چای خوریست که دیدار آنها انسان را بیاد منقار پرندگان پیش از تاریخ میاندازد که اکنون از صفحه روزگار معدوم شده‌اند.

بایددانست که بشقاب لب پائین بزرگتر از لب بالاست و هردو آن مانند دوعدد بشقاب رویهم قرار گرفته‌اند.

لب‌های دختران و زنان این طایفه تقریباً پانزده سانتی متر جلوتر از صورتشان قرار گرفته است و منظره کریه و وحشتناکی دارند و زشتی و کراهت منظر آنان زمانی بیشتر بچشم میخورد که دگمه‌را بیرون آورند.

دراین هنگام دیدار آنها براستی چندش آوراست، زیرا دراین موقع لب های آنان آویخته میشود و بشکل دوتکه گوشت زاید چرکین در می‌آید.

دختری که دراین قبیله، لب بشقابی نداشته باشد درنظر مردان و زنان این قبیله

دوراز تمدن‌است، هما نطور که اگر یك‌زن پـاریسی خودرا نیاراید و ناخن های بلندلاك زده نداشته‌باشد درنظر مدپرستان پاریس‌عجیب جلوه میکند.

قسمت اعظم وقت‌زنان ودختران لب‌بشقابی صرف تعویض وتبدیل دکمه های‌درشت عاج یاچوبی میشودکه درلب بالاوپائین نصب کرده‌اند، آنها برای انجام این‌کار دردها و ناراحتی‌های شدیدی تحمل میکنند و از تحمل همه این‌رنج ها ودردها ، هدفی جز ارضای مردان قبیله ندارندومردان قبیله نیزشب وروزفکر وذکرشان اینستکه لبهای زنان ودختران بشکل‌بشقاب درآیدو آنهاراهرچه زشت تروکریه‌تر سازد تا مردان قبیله‌همسایه به‌زنان‌آنان چشم‌طمع‌ندوزند وآنهارا بسرقت‌نبرند.

ما پس‌از یك‌پژوهش دامنه‌دار دریافتیم که درچند صدکیلومتری محل سکنی آنان که‌اکنون جزو تقسیم‌بندی جمهوری «کامرون» بشمار میرود قبایلی زندگی میکنند که‌بسیار سرکش وجسورهستند وهروقت بتوانندبرای‌ازمیان‌بردن بومیان به‌آنها حمله‌میبرندودختران‌شان را به‌اسارت میگیرند ، اما از زمانی که سران این قبیله زنان خودرا باین شکل کریه‌در آورده‌اند کسی بآنها تعدی نمیکند .

رهبر قبیله‌یی که در«کامرون» سکونت داشت وگاه و بیگاه به‌قبیله لب بشقابی ها میتاخت «ری‌بابا» نام‌داشت‌که برای‌خود دستگاه باشکوهی ترتیب داده‌بود وما پس‌از یکماه اقامت درمیان‌لب‌بشقابی‌ها بسوی‌قلمرو اورهسپرشدیم، امادرینجا بایدنکات دیگری رادرباره لب‌بشقابی‌ها برای‌شما بیان‌کنیم. درمیـان این‌قبیله‌مراسم گوناگونی برگزار میشودکه‌هریك ارتباطی ومناسبتی باپیش‌آمد هادارد، یکی‌ازاین مراسم بمناسبت رسیدن کودکان بمرحلـه شباب برگزارمیشودوطی‌آن‌دختران‌وپسرانی که‌سنین کودکی‌را پشت‌سرنهاده‌اند بارموزواسرار ناگفتنی آشنایی‌میبابند،هیچکس حق‌ندارد ازروی این‌اسرار، پرده بردارد.

این‌مراسم شباهت فراوانی برسوم بـاستانی یونان و آسیای‌صغیر وایران وهند و ژاپن وچین داردوجهانگردان بزرك ازاوایل‌قرن شانزدهم باین‌تشابه پی‌برده‌اند، بعقیده‌لب بشقابی‌ها ورودکودك بمرحله بلوغ باتماس آنها باارواح نیاکان همزمان است وپسر جوان درآستانه بلوغ باارواح اجدادخود پیوستگی میبابد وپس‌ازآنکه‌بقول‌آنان‌بدست اجداد خود کشته‌شد بمرحله‌بلوغ گام‌میگذارد.

لب‌بشقابیها باتلقین این‌فکر که پسرها ودخترها درآستانه بلوغ بدست اجداد خود کشته میشوند میخواهند ازعصیان آنها جلوگیرند. البته بیان‌این مراسم‌دشوار بسیارپیچیده است وانسان تنها باچند سال‌اقامت درمیان آنهامیتواند به اسرارشان‌پی‌برد...

جشن آشنایی بارموزواسرار گاهی چندسال بتعویق‌میافتد وبزمانی موکول‌میشود که‌تعداد زیادی‌از پسرها ودخترها بحد بلوغ سنی‌برسند واغلب پسران ودختران ده‌تاشانزده ساله‌را دراین مراسم شرکت میدهند. این جشنها ازجشن ازدواج پرشکوه‌تر انجام میبابدو درنظر آنهاجنبه تقدسش برجنبه‌های دیگرمیچربد .

دراین جشن به‌دخترها بیشتر سخت میگذرد زیرا در طی آن‌بایدوچیزهایی بآنها یاددادکه هم‌دشوار تروهم ناراحت‌کننده‌تر است. البته درپاره‌یی‌ازقبایل بدوی وقتی دختر به‌سن بلوغ میرسد زنان‌قبیله گردمیآیند ودختر جوان‌رادرجشن مختصری‌که برپا میدارند



هنگامیکه « لب بشقابی ها » دختری را برای ما پیشکش آوردند تشریفات

شرکت میدهندو اغلب این مراسم حشن ازدواج را بدنبال دارد امادر این قبیله جشن آشنایی دختران بارموز، مدت زیادی بطول میانجامد و چه بساکه دختران براثر تحمل رنجهایی که بآنهامیدهند حال جنون مییابند.

هنگامیکه موسم آشنایی دختران و پسران بارموز واسرار فرامیرسد مردان قبیله که اغلب خودرا بشکل وحشت انگیزی درآورده اند جوانان قبیله را به نقطه دوردستی درمیان جنگل میبرند ومدت چند هفته درآنجا نگاه میدارند، این اقامت اجباری تغییرات عمیقی در زندگی پسران جوان بوجود میآورد و از این زمان بخلاف گذشته که معاشرت بازنان و دختران برایشان آزاد بود دیگر هیچ جوانی نمیتواند بهمحل تجمع زنان نزدیك شود وحتی مجالست وهمنشینی بامادرهم برآنها حرام میگردد.

جوانان دردوره اقامت اجباری درنقاط دورافتاده جنگل ازخوردن پاره یی ازاغذیه محرومند وجیره یی که بآنهاداده میشود بدقت بسیار فراهم میآید. جوانان جز با «استاد» باشخص دیگری تماس ندارند واگر احیاناً ازگوشه انزوا بیرون آیند باید جامه یی ازشاخ و برك بتن کنند که آنهارا تماشایی میسازد، دراینموقع هیچکس نباید باآنها صحبت کندوتنها استاد است که باید رموز مسایل جنسی را برای آنها فاش سازد.

دراین مراسم، استاد مسایل مذهبی را برای آنهاشرح میدهدوخلاصه آنانرابرای زندگی درمیان مردها آماده میسازد. جوانان دراین هنگام هنر نی زدن، رقصیدن، شکار کردن وتهیه لباس علفی را میآموزند وازاسرار تمایلات بدنی دخترها باخبر میشوند.

دوره گوشه نشینی یااقامت اجباری پسرها درجنگل اغلب باجشن بزرگی پایان مییابد، معمولا جوانانی که این دوره را بسر رسانیده اند، مورد آزمایش قرارمیگیرند.

درقبایلی که عمل ختنه کردن مرسوم باشداین عمل قسمت اعظم وقت جشن رامیگیرد. هرجوانی بهنوبت برای این کار آماده میشود وکوشش میکند که دردعمل رامردانه تحمل کند واگر درتحمل این درد مردانگی نشان ندهد دختران قبیله دست میزنند واوراهو میکنند و موجبات سرافکندگی وی رافراهم میسازند.

درقبیله لب بشقابیها طی مراسمی پره های گوش وپره بینی جوانان راسوراخ میکنند، دندانهای آنهارا باآلتی میکشند، بدنشان راباسوزنهای سرپهن خال کوبی میکنند وتنهاپس از انجام این کارهاست که حق استفاده اززیورها را بهپسران جوان میدهند وآنها ازفرصت استفاده میبرند وخودرا بشکل مردان قبیله درمیآوردند.

برخی از افراد این قبیله میگفتند جوانان در موقع اقامت اجباری در جنگل بدست شیاطین کشته میشوند ووقتی که جوانان درموقع اجباری هستندمیگویند دوره رستاخیز آنهافرا رسیده است.

ماديديم وقتیکه مردان قبیله ازجنگل بازمیگشتند بدنشان را باچیزی شبیه گچ یا آهك سپید کرده بودند وچهره شان را باشیره نباتات رنك زده بودند و باصطلاح بشکل ارواح نیاکان خود درآمده بودند.

پس ازبازگشت جوانان ازجنگل مرحله بزرك جشن آغاز میشود؛ پیرزنان قبیله به



« لب بشقابی ها » یك دختر را برایمان پیش‌کش آوردند ، دربرابـر این دختر ناچار بودیم سه عدد بز هدیه بدهیم !

جوانان دستورمیدهند که گوش بفرمان ارواح فرادارند وتا بامدادان به‌رقص بگذرانند

ضمن یکماه توقف بالب بشقابی هایادداشت های بسیار نوشتیم وتصاویر بیشمـار برداشتیم ، فیلم برداری برای‌لب بشقابیها خنده‌دار بودو گـاهی‌ازما میپرسیدندکه این چیزها بچه درد ما میخورد ومـا ناگزیر یك عکس فوری آنهارا می گرفتیم و بدستشان میدادیم تا بتوانند دراین‌آئینه دائمی لبهـای کلفت و بر آمده خود را به‌ببینند .

روزهایی‌که مراسم جشن برپا بودجزو پرنشاط ترین‌ایام‌زندگی لب بشقابیها بشمار

میرفت. دریکی ازاین روزها ماچند فندك وکبریت بآنها هدیه دادیم ورئیس قبیله ناگهان جیغ کشید زیرا خنده آنان شبیه جیغ زدن است، وی متقابلا دستورداد یك دخترلب بشقابی بما بدهند.

دخترك راآوردند، لبهایش آنقدر درشت و برآمده بود که اززندگی بیزارشدیم. تن اومانند تن سایر لب بشقابیها از بس عرق کرده بود شوره زده بود وهمانند دیگران موی سرش با داروئی بدبو وچسبناك آغشته بود تا بیشتر فرفری ومجعد شود. بدین ترتیب شانه آهنی نیز درموهایشان کارگر نیست.

رئیس قبیله دست دختررا توی دستم گذاشت وناگهان افراد قبیله جیغ کشیدند و یکدیگررا دربغل گرفتند. دراین هنگام حلقه نامزدی راهم آوردند که عبارت بود ازیك حلقه سه کیلوئی آهن که به مچ پایش بستند واین برای جلوگیری ازفرارزن است. ماآرام وخونسرد ایستاده بودیم ودرجستجوی راه گریز بودیم.

رئیس قبیله بمااظهارداشت که این دختر ارزش بیشتری دارد وباید سه بزهم باو بدهیم. ماکه میدانستیم ردکردن تحفه و هدایای سران قبایل بقیمت جان آدم پایان میبابد قبول کردیم. اماحالا بزازکجا بیاوریم؟ سرانجام ازدهکده های اطراف یک بزنحیف ومردنی برای آنها تهیه کردیم و به رئیس قبیله فهماندیم که چون اتومبیل ماکوچك است فعلانمیتوانیم اورا ببریم واودرهمین جا باشد تایك اتومبیل بزرك بیاوریم و بجای یکی، دوتا ازاین مخلوقات خوشگل را باخود بسوقات ببریم!..

درقبیله یی که مادربزرك ها را میخورند!..

پس ازگریز ازسرزمین لب بشقابیها بسوی قلمرو «ری بابا» رهسپارشدیم. سرزمین این مردمقتدر درکامرون ازکشور های تازه مستقل آفریقاست و ما درنخستین روز ورود به کامرون دیدیم عده یی ژاندارم خانه یی را محاصره کرده اند. پس ازتحقیق فهمیدیم مادربزرك آن خانواده مرده است اماهنوز نفهمیده بودیم که تجمع ژاندارمها درآنجا برای چیست. در آفریقا زن هرگز قدرومنزلتی ندارد ومقتدرترین وعالیقدرترین زنان برای آنها بی ارزش هستند، بنابراین برما یقین شدکه ژاندارمها برای ادای احترام آن خانه را محاصره نکرده اند. تحقیق بیشتری کردیم ومعلوم شدکه افراد این قبیله عادت دارند مادر بزرگهای خود را بخورند واین ژاندارمهاخانه را محاصره کرده بودندتاازحمله سیاهان به جسد مادربزرك جلوگیری شود.

بدنیست بدانید که عادت بخوردن جسد مادربزرك تاکنون بارها حیثیت کشور کامرون را لکه دار کرده است، چنانکه زمانی درمراجع بین المللی رئیس جمهوری فعلی کامرون را بخوردن جنازه مادربزرگش درکودکی متهم کردند واوهم هیچگاه منکرنشد اما ازهمان وقت دستوراکید دادکه هرکس مادربزرگش را بخورد خونش بگردن خودش خواهد بود. بااینهمه هنوز درقبایلی ازکامرون که ازشعاع عمل قانون بدورافتاده اند جسد مادربزرگ هارا در یك جشن عظیم بصورت آبگوشت مخصوصی میخورند.

ژاندارمهای کامرون بعد از شست‌وشوی جسدمادربزرگها، دورقبر اورا سمنت‌میکنند وآنقدر درکنارگور اومیایستند تاسمنت محکم شود وبـاصطلاح خودش رابگیرد، زیرا هیچ بعیدنیست که افراد قبیله برای شادی روح مادربزرك قبرش را بشکافند وجسدش را همانجا قطعه‌قطعه‌کنند ومیل فرمایند!

ژاندارمها بما می‌گفتندکه افراد قبایل وحشی حتی پس ازگذشت سالها ممکنست جسد مادربزرگ را ازقبر درآورند واستخوانهایش را بجوشانند وبخورند، اما مانفهمیدیم اینکارچه فایده‌یی‌دارد؟

همه نوع وزیر دیده بودیم، مگر وزیر حمام ووزیر شلاق زنی!...

پس از ترك این منطقه به مقر «ری‌بابا» نزدیك شدیم ، اجازه بدهید دراینجـا مختصری سابقه تاریخی این سلطنت را ذکر کنیم .

یك قرن پیش فرانسویان موفق شدندکامرون کنونی وسایر نقاط‌آفریقای غربی را تسخیر کنند واگرچه این نقاط را چندان‌آباد نسـاختند اماصلح ودموکراسی را تا حدودی درآنجا رعایت‌کردند . درجنگ جهـانی دوم وقتی‌نیروی‌بزرگ نازی درآفریقای استوایی فرانسه نفوذکرد، یك ژنرال فرانسوی چاره‌یی برای جلوگیری ازپیشروی‌آنها اندیشید . وی بحضور «ری‌بابا» باریافت وعواقب وخیم تسلط‌آلمانهارابرکامرون‌وسرزمین وی یادآور گردید وباواظهارکرد:

« بخلاف ماکه با جامهای پراز شامپانی دوست می‌شدیم‌آلمانها بزور تازیانه از شماکار می‌خواهند ...»

ری‌بابـا وسرداران اوکه ازکارکردن هراس فراوان داشتند باشنیدن این حرف ژنرال سخت ناراحت شدند وقول دادندکه هزاران فدایی برای برابری‌آلمانها بفرستند . فوراً ری‌بابا بوسیله پیامبران خود بچهارصدهزار اتباعش اعلام‌کردکه اگر میخواهند به بهشت بروندبایستی درلباس ارتش فرانسه باآلمانها بجنگند.

ژنرال‌فرانسوی‌بیش ازسه هزار فدایی نمی‌خواست اما دهها‌هزارتن‌ازاتباع‌ری‌بابا که درپشت پایگاهها درانتظار فرمان ژنرال نشسته بودنـد ازفرط گرسنگی جان سپردند و عده‌یی ازآنها نیز برای‌آنکه حتما ببهشت بروند یکدست‌لباس ارتش‌فرانسه‌راپیدامی‌کردند وهرکس‌آنرا برای چنددقیقه‌پوشیده وبدیگری‌میداد.

باری، فرانسویـان‌برای‌حق‌شناسی‌وسپاس‌ازخدمات «ری‌بابا» درزمان‌جنگ، پس‌از اعطای‌استقلال به‌کامرون تضمین‌کردندکه‌سرزمین‌اودر شمال این کشور همچنان دردست وی باقی‌بمـاند وسرانجام اوراحکمران مقتدرآن اقلیم‌شناختند.

سرزمین «ری‌بابا» بسیار عریض وطویل است، وی با اصول ده‌قرن پیش براتباع ورعایـای خودحکومت میکند. وقتی ماقدم دراین سرزمین گذاشتیم‌هرکس که‌مارامیدیدفوراً برروی‌زمین‌میافتادو بمااحترام‌میگذاشت .

درنزدیکی یکی‌از دهکده‌ها ازراهنمای خود پرسیدیم: این کلبه ها بچه‌کس تعلق

دارد؟ وی‌در پاسخ گفت:

مال ری‌باباست. خلاصه اوهمه‌چیز رامتعلق به‌ری‌بابامیدانست ووقتی‌ازاو برسیدیم این‌پارچه‌یی که‌بسته‌یی‌مال کیست‌بازپاسخداد:

مال ری‌بابا ... ودرینجا بود که مافهمیدیم ری‌بابا نه‌تنها حکمران مقتدری است بلکه صاحب جان‌ومال همه‌اتباع خویش است.

ری‌بابا همه‌کاره است‌ومیتواند دریکروزسر کلیه ساکنان قلمروی خویش راازبدن جداسازد، رعایای اوعقیده داشتند که ری‌بابا از آسمان نازل شده‌است و نباید بچهره‌اش نگریست.

ورود ما را قبلا به‌ری‌بابا خبر داده‌بودند زیرا همینکه به‌انتهای جاده باصطلاح گاراژ حکمران بودرسیدیم دواسب زین‌کرده برای‌ما آماده شده‌بود. دراین گاراژدوکامیون ودوجیب وجودداشت که ازاموال شخصی ری‌بابا بود.

پایتخت ری‌بابا در دلتای رودخانه قرار دارد لذاما برای رسیدن بپایتخت ناچار بودیم قسمتی ازراه رابااسب ودو رودخانه راباقایق بپیماییم. لذااتومبیل خود را در گاراژ گذاشتیم وتنها دوربین‌ها وبعضی هدایا برای ری‌بابا برداشتیم وسواراسبها شدیم.

شش سیاهپوست قوی‌هیکل افسار اسبها رامحکم چسبیده بودنداما‌اسب من‌ناگهان رم‌کرد ومرا بهوا پرتاب ساخت وسپس باپهلو نقش برزمین شدم و تامدتی نفس در سینه‌ام پیچیده‌بود. امابهرترتیب بود بأهزاران ترس‌ولرز بار‌دیگرسواراسب‌وحشی‌شدم‌وبراه‌افتادیم.

تاقصر راه زیادی نبود اما برکه های آب و باتلاقها پیشروی را دشوار ساخته بودند، بطوریکه گاهی اسبها تاگردن در آب فرو میرفتند اما دهها سیاه پوست که نوکران ری‌بابا بودند پیاده دنبال‌ما میدویدند وهرجاکه ناچار بودیم ازمیان آب بگذریم آنها شناکنان میآمدند.

بدنیست بدانید که ری‌بابا پایتخت خویشرا ازنقطه نظر سوق‌الجیشی درچنین‌منطقه صعب‌العبوری ساخته بودتاهنگام حمله دشمن آسوده ومصون‌بماند. درینجا همه‌زمینهازیر کشت پنبه، پسته‌شامی، نیشکر ومحصولات دیگر بود.

بمحض ورود به‌قصبه پایتخت وعبور ازکوچه های‌آن مردمی‌که درکنار کوچه ها درزیر سایه درختی قطار نشسته بودند بادیدن ماخم‌شدند وسر خود راروی زمین گذاشتند وهمینطورکه ماپیش میرفتیم آنهامانند علفهایی‌که زیرپاله شوند بمجرد دیدن ماروی زمین دراز میکشیدند.

ازآنجاکه آنها هرگز حق‌ندارند توی‌چهره ری‌بابا نگاه کنند وهمیشه در برابر اوجبین بخاك میسایند عادت کرده‌اند که‌اصولا در برابر افراد مهمتراز خود روی خاك بیفتند. براثر سقوط ازاسب استخوانهایم بشدت درد میکرد ومارایکراست به‌مکانی‌که برای استراحت مادونفر درنظرگرفته بودندبردند.

این‌مکان ساده وپاکیزه وجالب توجه بود. من‌که ستون فقراتم سخت درد میکرد روی‌تختخواب درازکشیدم ویکی‌از ملازمین ری‌باباکه وزیرحمام اوبود بدن‌مرا مالش‌دادو به‌معاینه‌ام پرداخت. درینموقع وزیرشلاق‌زنی اونیز وارد شد.

نزدیکان ری‌بابا بمن التماس کردند که ماجرای پرت‌شدن خودم را از اسب برای او تعریف نکنم زیرا ممکنست وزیر شلاق زن آنها را تادم مرگ شلاق بزند. در ینموقع آنها ما را ترک کردند و ما در اقامت گاهی که برایمان ترتیب داده بودند به‌استراحت پرداختیم وغذایمان را بوسیله قوطی‌های کنسرو آماده ساختیم، در ین‌هنگام عیسی قوطی‌های کنسرو را باز کرد واما هنوز به‌خوردن غذا نپرداخته بودیم که دیدیم صف بردگان ری‌بابا ظاهر شدند... هر کدام از آنها در سینی‌ها وطبق‌هایی که دردست وروی سر داشته انواع تحف وهدایا را حمل میکردند.

یك کاسه پر از تخم مرغ یك‌سینی پر از مرغهای بریان، یك‌ظرف انباشته از حلوای بسیار شیرین که از آب نیشکر ساخته‌بودند، چندظرف پر از پسته‌شام، یك‌لگن روغن پسته‌شام جزو نخستین چیزهایی بود که دورتا دورما چیدند...

ما از اینهمهٔ لطف‌ومحبت ری‌بابا احساس‌غرور و شرمندگی کردیم و برای جبران محبت های‌او درون هرظرف‌مقداری پارچه وسیگار ولوازم دیگر گذاشتیم تا غلامانش برای او ببرند...

باری آنروز برفع خستگی پرداختیم‌و بامداد روز بعد وزیر تشریفات ری‌بابا آمد تا ما را به‌حضور غول سیاه راهنمایی کند... ما از کوچه های پرپیچ وخم که دردوطرف آنها دیوار های‌حصیری وخانه‌های مدور ساخته‌اند گذشتیم وازدور ناگهان‌چشممان به‌دیوار بلندی‌افتاد که‌شباهت به‌دیوارهای یخچالهای قدیم ایران‌داشت... بما گفتند:

اینجا قصر ری‌باباست. هر کدام از درهای قصر چندین خروار وزن‌داشت‌وما تعجب کردیم که چگونه این‌درهای عظیم‌را آورده بودند ودر آنجا نصب کرده بودند... برای باز وبسته‌کردن این‌درها چون لولایی نمیتوانست وزن آنهارا تحمل کند بنابراین‌زیر هریك از آنها سنك‌غلطانی کار گذاشته بودند.

در برابر دروازه قصر ری‌بابا چندین‌سیاه‌پوست غول‌پیکر که از فدائیان‌وجانبازان اوبشمار میرفتند ایستاده بودند وهر کدام از آنها مجهز به‌تیروکمان وسایر سلاح‌های‌جنگی قدیم مانندچماق وگرز وزوبین بودند، آنها به‌مجرد دیدن‌ما سرفرود آوردند و روی خاك افتادند. ما دنبال وزیر تشریفات، که به‌پیچ وخم‌های این‌کاخ آشنا بود راه‌میرفتیم.

دراین‌هنگام در دالان نسبتاً تاریك وبزرگی گام‌نهادیم که طاقش کاملا کوتاه‌بود و پس‌از عبوراز آن‌بازهم چند دالان وحیاط دیگررا پشت سر نهادیم ودرهر کجا نعره‌های دل خراشی زهره مارا میترکاند. این‌نعره های نگهبانان بود که‌باصطلاح خودشان یکدیگررا از ورود دوخارجی باخبر میساختند...

بالاخره بیك‌حیاط بزرك که‌کف آن‌باریگهای تمیز مفروش شده بود رسیدیم، وزیر تشریفات وچندنفر دیگر درینجا بمحض‌رسیدن‌ما مثل آدمهای تیر خورده بزمین‌میریختند وما قدری نگران‌شدیم ودرهمین لحظه دربرابرخود، روی ایوان دیدیم که یك‌غول بیابانی روی صندلی‌راحتی نشسته است.

همراهان ماهمانطور که‌بخاك افتاده بودند درجای خود خشك وبیحرکت ماندند اما وزیر تشریفات که‌وجودش بعنوان مترجم ضرور بود افتان وخیزان خود را بدم پای ری‌بابا رساند.



زنان ودختران بومی شمال کشور کامرون روزانه مشغول کار هستند . آنها که « پیش بند » سپید دارند زنان شوهرداری میباشند که هدیه شوهرانشان میباشد وهر بامداد شوهر آنها « کره مخصوصی » به پیش بندشان میزنند تا اطمینان خاطر بیشتری داشته باشند ، جنس این پیش بندها آهن است، اما آنهاکه پیش بند سیاه دارند هنوز دختر هستند و نیاز چندانی به « کره مخصوصی » ندارند !

ری‌بابا پیراهن‌سپید درازی که‌خاص اعراب است در برداشت وپس از آنکه‌جلویمان بپاخواست متوجه شدیم که اوغول تراز آنستکه مافکرش‌را می‌کردیم. هیبت رخسار اوچنان بودکه حتی مادونفر ازنگریستن بچهره‌اش ناراحت شدیم.

چهارنفر دیگرهم درکنار ری‌بابا دمرافتاده بودند وساکت وصامت زیرچشمی ما را نگاه‌میکردند وهمانطورکه‌چشمایشان‌را بزمین دوخته بودند جمله‌های‌عربی‌درمدح‌ری‌بابا بر زبان‌میراندند... بعداً‌معلوم‌شد این‌چهارنفرمترجم‌فرانسه هستندوری‌بابا که‌قبلا‌اطلاع‌یافته بود ماکمی‌فرانسه میدانیم‌آنهارا بعنوان مترجم احظارکرده‌بود، امابعداً معلوم شدکه‌فرانسه آنها مثل عربی‌آب نکشیده ماقلابی بود.

یکی از آنهاکه قاضی بتمام معنای‌کشور بود وکلیه امور بانظر اورتق‌وفتق‌میشدو ازطرف ری‌بابا سه‌سال درمکه درس‌خوانده بود بهتر ازسه نفردیگر حرفهای مارا میفهمید. وقتی ماپی‌بردیم که‌اودرمکه بوده‌است ازفرصت‌استفاده بردیم وتصاویری راکه ازصحن‌مطهر مکه‌گرفته بودیم نشانش دادیم، ودرینموقع صدای «الحمدالله» آنها درایوان مجلل ری‌بابا طنین‌انداز شد...

پس‌ازکمی‌گفتگو ازاینجا و آنجا بفرانسه وگاهی بعربی، ری‌بابا دونفررادنبال مارو انه ساخت تاسایر قسمتهای‌قصراورا تماشاکنیم. غالب دیوارها گچ بری شده بود اما گچ بری هاهیچگونه ارزش هنری نداشت.

دراصطبل ری‌بابا هیجده اسب دیدیم وآنگاه ازآشپزخانه وگارد شخصی سلطان دیدن‌کردیم، ازهمه جالب‌تر حرمسرای‌ری‌بابا بودکه سیصد زن در آنجا زندگی میکردند واغلب‌آنها دختران نسبتاً جوانی بودند.

البته ری‌بابا ازاین‌دخترها استفاده مالی میبرد، باین نحوکه هریك اززنان بدون تردید هنرهائی ازقبیل بافتن قالیهای حصیری وکلاه وغیره داشتند، هر روز وهرشب‌کار می‌کردند وساخته های خودرا بوزیر خزانه داری تحویل میدادند وری‌بابا این‌کالاهارا به وسیله مأموران خود درشهرهای مجاور میفروخت وپولش را بنفع خود ضبط میکرد... در حرمسرای اوناگهان صدای هلهله‌یی شنیدیم وجلوتر رفتیم ودیدیم، دریك‌حجله‌آراسته، سیصد ویکمین عروس را نشانده‌اند، این عروس هدیه یکی‌ازرؤسای قبایل همجوار بودکه به‌ری‌بابا باج می‌پرداخت. ازقاضی ری‌بابا پرسیدیم: چطور حکمران شما سیصد ویك زن دارد او فوراً گفت:

استغفرالله... استغفرالله... ری‌بابا فقط سه زن دارد، بقیه اینجا هستند وهروقت‌که ری‌بابا آنهارا لازم داشته باشد من صیغه موقتی میخوانم...

پس ازنیمساعت بازدید ازقصر ری‌بابا دوباره بخدمت اورفتیم. اونظریه مارا در باره قصرش پرسید. ماگفتیم: چنین تشکیلات مجللی را تاکنون درهیچجا ندیده‌ایم! پس‌از کمی‌گفتگو درباره هواپیماها وسفینه های فضائی وسفربه‌کرات واینکه بشر میتواند ازحالا درکره ماه زمینهائی را برای خودش ادعاکند، گفت: اینها همه درست؛ اما بگوببینم اگر من چندهکتاراززمینهای ماه را تصرف‌کردم وخواستم درآنجا زندگی‌کنم زن درآنجاوجود دارد یانه؟ ماذدیم زیرخنده... وری‌بابا پیش ازما خنده‌اش گرفت... هنگام خداحافظی

خواهش کردیم که چندعکس برداریم اما اوقول داد که روز بعد مارا دعوت خواهد کرد، ولی روز بعد تمارض کرد و بدینگونه ماازعکس برداری بااومحروم ماندیم ...

رقص خنجر... خطرناکترین رقص جهان !..

پس ازترك قلمرو «ری بابا»، مابسوی کشور «نیجریه» براه افتادیم، درراه جنگلها بقبایل زیادی برخورد کردیم. بعضی‌ازآنها که درحاشیه شهرهازندگی میکردند متمدن بودند وبرخی نیمه متمدن بشمارمیرفتند وغالباً وحشی بودند وازتمدن بوئی نبرده بودند. دریك قصبه آنقدر جمجمه آدمیزاد بود که ازآنها بعنوان بالش ومتکا استفاده میبردند. هول وهراس چنان بروجود مامستولی شده بود که بی‌درنك آنجاراترك کردیم وبراه خودادامه‌دادیم...اما دیری نگذشت که صدای «تام.. تام... تام... تاتام» مارا بخودآورد ودرپی تعقیب صدای طبل برآمدیم، پس‌ازچندین کیلومتر رهنوردی بیکی‌ازقبایل «بانتو» رسیدیم وآنانرا درحال‌رقص باچاقو دیدیم...

این صحنه‌ها دیگر شوخی بردارنبود. درآنجا سیاهان باجان کودکانی کـه بهمین منظور تربیت شده بودند بازی می‌کردند... یك حرکت نابجای چاقوکودکی را میکشت و تکان‌شدیدترچاقوممکن بوددل وروده وخون‌اورا بیرون بریزد...اماآنچه که آنهاراحالی بحالی میکرد ومانند داروی بیهوشی ازدنیا ومافیها غافل‌میساخت صدای پرهیجان وشورانگیزطبل بود که اثرمعجزه‌آسایی درروحیه سیاهان‌دارد...

آنان بهنگام ورود مارقص‌میکردند، پایکوبی‌ودست‌افشانیهای پرشورومنقلب کننده‌یی داشتند، اما بمحض دیدن مادست ازکارکشیدند وبرای ادامه رقصها ازما تقاضای پاداش و دستخوش کردند وماکه به فیلم برداری ازاین‌صحنه های مهیج فوق‌العاده علاقه داشتیم بآنها قول دادیم رقص خودرا ادامه دهند ودرپایان هرچه بخواهند بآنها میدهیم.

البته دردل فکر کردیم که بامقداری کبریت وحداکثر باسه هزار فرانك آنهـا را راضی خواهیم کرد... آنها بیدرنگ دوباره به رقص پراختند وصدای پرطنین طبل برخاست گوئی این صدا اثرکنیاك سه ستاره و«شراب ناب شیراز» را درروح سیاهان داشت زیرا ناگهان بطوری سرمست شدند وازحالت عادی بیرون رفتند که ما وحشت کردیم.

ارکستر آنها مرکب ازسازهای ماقبل تاریخ وبدوی بود، دوتخته چوب را بهم میکوفتند وباآن پرشورترین وهیجان انگیزترین «ریتم ها» را طنین می‌افکند وهمراه بااین صداها اشعار مقطعی میخواندند.

آنوقت دونفر سیاه پوست بسیار قوی هیکل باعضلات‌آهنین وارد معرکه شدند و بدنبال آنها سه کودك هشت تاده ساله که بسیار سبك ونحیف مینمودند بمیدان گام گـذاشتند. صورت این سه کودك را بوضع خاصی رنگ‌آمیزی کرده بودند تاارواح خبیث از ترس‌آنان بگریـزند.

قسمتهای ران و کمر وبازوی این کودکان را هم باکمربندهای چرمی بسته بودند تا بهنگام پرتاب‌آنان بهوا استخوان هایشان نشکند.



کودك را پنج متر یابیشتر بهوا پرتاب میکنند و این کودك درست بروی چاقو های تیز که قلبش را هدف گرفته است فرود میآید، اما چندسانتیمتر پیش ازاینکه بدنش به‌چاقوهابخورد، چاقو هارا افقی میگیرد وبدین‌ترتیب کودك میان بازوانش جای‌گزین میگردد

درین هنگام یکی ازدومرد قوی‌هیکل دوچاقوی‌تیز بیست‌وپنج‌سانتیمتری‌رادردست گرفت وچندبار بدورخودش چرخید وآنوقت درسرجایش ایستاد ونوك‌چاقورا بآسمان گرفت. دراین‌لحظه مرد تنومندی کودکان را یکی‌پس ازدیگری بهوا پرتاب کرد و کودکان با سینه ودل، درست نوك‌دشنه‌ها فرود میآمدند.

آنها کودکان‌راچهاربار بدین ترتیب بهوا پرتاب کردندوباردیگز هنگام‌فرودآمدن آنها درست یك‌سانتیمتر پیش‌ازآنکه چاقو به‌قلب آنها فرورود چاقو را افقی میگرفتند تا کودکان روی بازوی‌آنان فرودآیند.

هریك ازچاقوبازان‌ناچار بودکودك‌اولی را فوراً بزمین رهاکند زیرا درینموقع کودك دیگر که‌پشت سراو بهوا پرتاب شده بود فرود میآمد ومرد چاقو باز میبایست ویرا باچاقودرهوابگیرد.

این اعمال‌را درزیرآفتاب سوزان آنقدرتکرارکردکه عرق سیل‌آسا ازپوست‌سیاه بدنشان فروریخت اما چون‌کارفیلم‌برداری ما تکمیل‌نشده‌بود درخواست‌کردیم همان‌عملیات را تجدید کنند.

چندبار نوك چاقو به‌پوست بدن‌کودکان اصابت‌کرد وحتی‌اثرآن جراحت هم بجا نگذاشت...

درپایان مراسم آنها تقاضای یك‌میلیون فرانك‌داشتند ... ما هر قدر کبریت و سیگار ولوازم زائد داشتیم باضافه سه‌هزار فرانك بآنها بخشیدیم ... وای آنها راضی نشدند وتصمیم به قتل ما گرفتند، با چوب‌وچماق ویاخنجر بسوی ما هجوم آوردند لیکن با شلیك دوتیرهوائی‌آنها را عقب نشاندیم وآنها سرانجام درخواست‌پانزده هزارفرانك‌کردند اما متأسفانه دوهزارفرانك‌بیشتر نداشتیم وازاین مبلغ یکهزاروپانصد فرانك را بآنهادادیم اما آنها مثل اینکه ارث‌پدرشان‌را میخواستند ول‌کن معامله نبودند. اتفاقاً چون‌هوابسیار گرم بود هریك ازما تنها یك‌زیرپیراهنی ویك‌شورت ضخیم دربر داشتیم و دراین‌لحظه از روی عصبانیت بآنهاگفتیم که‌جز این‌پیراهن چیزدیگری نداریم.

آنها نگاهی بیکدیگر انداختند وبا یکدیگر گفتند که همان پیراهن را هم قبول دارند ومن‌هم فوراً پیراهن خودرا درآوردم وجلویشان پرتاب‌کردم، با اینهمه هنوز حرص وطمع‌خودرا ازدست نداده بودند وهمچنان مانند لاشخورها کمین کرده بودند و هر کدام دستهایشان بطرف ما درازبود، حتی یکی ازآنها اتومبیل مارا میخواست!

بالاخره آنها شورت‌های ماراگرفتندووقتی ماشین راروشن‌کردیم جلوی راهمان راسدساختندوبازهم طلب‌پول‌کردند ودراین‌هنگام بودکه ما بازتفنك‌ها رابسوی آنهاگرفتیم وروبهواآتش‌کردیم ویکباره همگی ازترس گریختند.

فصل بیست و دوم

سرزمین برده فروشان!

همانطور که گفته شد پس از بازدید سرزمین «ری بابا» آهنگ «نیجریه» کردیم، اما جنگلهای نامنظم و پایان ناپذیر درمرز کشور نیجریه و کامرون رفت وآمد به سرزمین نیجریه را دشوارساخته بود، ما برای آنکه تندرست و سالم به نیجریه برسیم تصمیم گرفتیم از راههای مرزی شمال این سرزمین بگذریم.

دراین صفحات که درست درحاشیه صحرای بیکران شمال آفریقا قراردارد قبایل «هائوسا» زندگی میکنند که ماحصل آمیزش دو نژاد اعراب وسیاهان جنوبی هستند ودرنتیجه پوست بدن آنها کمی متمایل به‌سپیدی است ، اما هرچه بخواهید هیکل‌های آنها درشت و غول آساست .

آنها سروچهره خودرا با پارچه‌های سپیدی می‌بندند وازلابلای این پارچه‌ها فقط دوچشم سیاه‌وترسناك آنها نمایان است ...

برده‌فروشی از کارهای عادی ومعمولی آنانست ، وهمیشه درصدد اسارت جوانان سیاه‌پوست وسایر قبایل وفروش آنها به‌دلالان برده هستند، آنها درقدیم متاع زنده خودرا از صحاری سوزان آفریقا عبور میدادند و به‌شبه‌جزیره‌عربستان‌میرساندند ،دهکده «تیم باك تو» که درکتب تاریخ سفرنامه‌های جهانگردان بزرك اروپایی ازآن‌یاد شده است‌دراین صفحات قراردارد .

این قصبه زمانی مهمترین‌مرکزجهانی‌دادوستدبرده‌های سیاه بوده است وازآنجا میلیونها برده بنقاط گوناگون جهان میبردند، اما امروز قصبه « تیم‌باك‌تو » تقریباً نیمه متروك‌است وهرهفته‌تنها چندفقره خریدوفروش برده طبق‌قوانین درهمه‌کشورهای آفریقایی تحریم‌شده است،اما هنوز شعاع عمل این‌قوانین ازکتب‌ونشریات حقوقی تجاوزنکرده است زیرا میل‌برده دزدی و برده‌فروشی در خون ورك قبایل « هائوسا » نفوذ کرده است و با خون‌ونژادآنان آمیخته شده است وباصطلاح ما فارسی زبانها ترك عادت موجب مرض است...!»



این مرد که روی تخت نشسته است « امیر شهر کـانو » یعنی یکی از رؤسای قبایل شمال «نیجریه» است . کابینه او دارای وزیر دادگستری ، وزیر حمام، وزیر دربار ووزیر شلاق زنی است . وجز وزرایش هیچکس حق ندارد به چهره او نگاه کند .

ما پس از یکی دوهفته اقامت در میان قبایل «هائوسا» تصمیم گرفتیم یکی از این برده هارا خریداری کنیم وآزادش سازیم وپس از جك وچانه های فراوان یکی از جوانان شانزده ساله سیاهپوست راکه دردست این قبایل اسیر بود به مبلغ ۳۰،۰۰۰ فرانك خریدیم و اورا با اتومبیل همراه خود بردیم ...

اوفکر میکرد ازاین پس ما دونفر مالك وی خواهیم بود واورا برای خدمت کردن بیکی از نقاط دور دست میبریم اما در حقیقت میخواستیم ویرا صدها فرسنگ از تیررس قبایل «هائوسا» دور کنیم وآنوقت درنقطه امنی رهایش سازیم. زیرا در غیر اینصورت دوباره ممکن بود اورا بدزدند یا اسیر کنند و به کس دیگر بفروشند.

ما پس از طی سه هزار کیلومتر راه اورا درشهر «لاگوس» رها کردیم اما بدبختانه حالا دیگر اوحاضر نبود مارا رها کند ومیخواست باما بایران بیاید ... بالاخره وقتی دیدیم

اوول کن معامله‌نیست، ویرا تحویل پلیس دادیم وجریان واقع‌را بیان‌کردیم وازپلیس خواهش کردیم درغیبت‌ما تحت‌حمایت خودبگیرد وآزادش سازد.

سرانجام به‌مرز شمالی نیجریه رسیدیم که موطن اصلی قبایل «فولانی» است و از آنجایکراست به‌شهر «کانو» راندیم. درینجا یك‌مسجد بسیار عظیم وعالی ساخته بودند و جز این‌مسجد سایر ساختمانها گلی بود...

این‌شهر سابقاً درمیان دیوار های‌عظیم محصور بوده است وازآن بعنوان یك قلعه نظامی برای‌دفع تجاوزخارجی استفاده میبردند، امادر سال ۱۲۸۰ شمسی ارتش انگلستان مقاومت این‌قلعه رادرهم شکست وشهر را تسخیر کرد.

درینجا اجازه بدهید چند کلمه در باره قبایل «فولانی» صحبت کنیم. افراد این قبایل بسیارخود پسند ولجوج‌هستند وعقیده‌دارند که‌اگر آنها دردنیا نبودند،ارواح دنیا را زیرورو میکردند.

اکنون‌که مردلایقی از میان این قبایل به‌نخست‌وزیری نیجریه رسیده است تکبر آنان دوبرابر شده‌است، این‌نخست‌وزیر دربهبود اوضاع‌مردم این‌قبایل سخت‌کوشش میکند وباین‌ترتیب علاقه شدید خودرا به‌زاد وبوم‌خود نمایان میسازد، فولانی هامانند بیشتر قبایل شمال آفریقا گله‌داری میکنند واغنام‌واحشام درنظر ایشان‌ثروت منبع گوشت وپوست‌بشمار نمیآید، بلکه‌مفهوم عمیق‌تری دارد...

آنها شیررا باخون‌گردن حیوان مخلوط کرده میخورند و این‌کار ایشان بطرز تغذیه‌قبایل «ما-ای» درآفریقای شرقی شباهت دارد.

بدنیست بدانیدکه زنان آفریقایی درغیبت شوهران خود عادت دارند باآنهاخیانت کنند اما دراین قبایل اگر شوهر صدسال غیبت کند بازهم‌زن‌نسبت باو وفادار میماندواین‌از عجایب‌درآفریقاست.

درینجا بایداذعان کنیم‌که براستی درمقام مقایسه باسایر کشورهای آفریقایی دو کشور نیجریه وغنا ترقی زیادی کرده‌اند، هرکدام ازاین دوکشور پروژه‌های وسیع ودراز مدتی دارند وبرطبق این‌پروژه‌ها جاده‌ها راسریعاً آسفالت میکنند، پلهای تازه میسازند و سدهای بسیاربزرگ بنامیکنند...

تعداد دانشگاههای هرکدام ازاین دوکشور ازتعداد دانشگاههای کشورما بیشتر است‌و درهرکدام ازآنها تعداد بیشتری دانشجو می‌پذیرند واین سبب آنستکه این دوکشور سابقاً مستعمره انگلستان بودند وبرخی‌از دانشگاههای آنهایادگاردوره‌تسلط انگلیسهاست. دردانشگاه «ای‌بادان» ۱۳۵۰۰ دانشجو دررشته های گوناگون تحصیل میکنند و هرساله دو دولت نیجریه وغنا برای برقراری روابط نزدیك به‌چند نفراز دانشجویان آمریکایی و انگلیسی حق‌التحصیل میپردازند تادر دانشگاههای‌آنها تحصیل کنند... دوکشور نیجریه وغنا باوجود تحصیل آزادی واستقلال خویش برای‌حفظ وثبات موفقیت سیاسی خوددرجهان جزو کشور های‌مشترك‌المنافع باقیماندند.

مادرروز های‌اقامت خویش درشهر «آکرا» پایتخت غنا شاهد وناظر فعالیت‌شدید

دولت وملت برای استقبال ازملکه الیزابت انگلستان بودیم، اما آقای «قوام نکرومه» رئیس جمهوری غنا که ازبدواستقلال غنا زمامدار تام الاختیار کشور است رفته رفته بقدرت خود مغرور شده است وادعای رهبری آفریقای سیاه رادارد ودرکشورکم و بیش رژیم دیکتاتوری برقرار کرده است .

درینجا باید بیادآورد که کشور های نیجریه وغنا باتمام وسعتی که دارند اگر در نقشه آفریقا دقت کنید خواهیددید قسمت کوچکی ازنقشه رااشغال کرده‌اند وخاك آنهادر میان مستعمرات فرانسه ناپیداست. گواینکه مادرکشور کامرون هم تعداد کثیری مسلمان دیدیم امااز نیجریه ببعددنیای اسلام آغاز میشود .

دراعماق جنگلها ودر گوشه وکنار خارزار ها ودر میان صحرا های سوزان این صفحات میلیونها نفر مسلمان هستند، اگر چه اطلاع آنهاازشریعت مقدس اسلام چندان نیست اما ایمان آنان قوی است.

اصولا دیانت اسلام درآفریقا فوق العاده درحال ترقی وپیشرفت است زیرا همراه امواج خروشانی که درسالهای اخیرموجبات استقلال آفریقا را فراهم ساخته است سیاهان چنین می‌پندارند که مسیحیت دیانتی است متعلق به سفیدپوستان استعمارگر ودیانت اسلام از آن سیاهان رنجدیده است... پیشرفت اسلام در آفریقا بصورتی درآمده است که ازشمال تاجنوب این قاره راتحت اختیاردارد...

درینجا بدنیست یادآوری کنیم که کاتولیك‌ها وپروتستانها هم درآفریقا بیکارننشسته‌اند وبااعزام واستقرار میسیون های مذهبی وصرف هزینه های هنگفت میکوشند که این مسابقه‌را ببرند اما تبلیغات اسلامی درآفریقا فقط وفقط بوسیله خود سیاهان انجام میپابد و هیچکس ازدنیای خارج بآنها کومك نمیکند.

شبی مادریك دهکده، درمیان سیاه پوستان عقب افتاده بسرمیبردیم، درآنجا بایك مسلمان سیاهپوست شمالی روبرو شدیم که تاجر دوره گردبود و اجناس خودرا برای ارایه بمیان سیاهان آورده بود تاشاید بتواندآنهارا باپوست وسایر محصولات جنگلی تعویض کند، هنگام نماز که سررسید مردمسلمان وضوگرفت وبسوی قبله ایستادو نماز گذاشت.

سیاهان قصبه ازدیدن رکوع وسجود این مرد دچار تعجب شده بودندو نمیتوانستند بفهمند اوچه اورادی رازمزمه میکند.

بالاخره نماز مردبپایان رسیدو مردان سیاهپوست دهکده دوراو جمع شدند و یك دیوار گوشتی دراطرافش کشیدند وعلت خم وراست شدنش راازاو پرسیدند ... مردتاجر باکمال خونسردی گفت:

«مابدرگاه خداوندشکر میکنیم که وجود دارد وقادر بی‌همتاست ودرهمه جاهست...» خلاصه تاجرمسلمان آنشب آنقدر درمدح وستایش دیانت اسلام سخن راند که کلیه مردم قصبه بدیانت اسلام تمایل پیدا کردند .

البته بیشتر مذاهب بزرك جهان بآفریقا نفوذکرده وهرکدام عده یی ازسیاهان را دراطراف خودگردآورده‌اند، بااینهمه جادوگری واعتقاد بخرافات درگوشه وکناراین قاره بشدت باقیست .

ما بارها دیدیم که دکتر جادوگر، بیماررا با چوب سحرآمیز و باتلقین به‌نفس شفا بخشید... بااینهمه دیری نخواهدگذشت که در افق زندگی سیاه پوستان دورنمای یك تحول اساسی نمودارخواهد شد .

بسیاری از مردان خیرخواه اروپاوآمریکاالبته در مترقی ساختن مردم آفریقا سهیم هستندکه یکی ازآنها پزشك معروف « آلبرت‌شوارتزر» است که ۸۲ سال از عمرش میگذرد .

وی نیم‌قرن ازعمرخود رادرآفریقاگذرانده است‌وهرخدمتی که ازدستش برمیآمد به‌سیاهان انجام میدهد و بدین‌سبب چندی‌پیش جایزه‌صلح را بوی اهدا کردند ...

درچندسال گذشته وی درجمهوری گابون بیمارستانی بامتداصیل آفریقایی تاسیس کرد وداروهایی راکه ماحصل‌اختلاط داروهای اروپایی‌وبومی است دراینجا تجویزمیکنند . خانه‌اوهم‌اکنون به‌کعبه صلح همانند است وهمه‌ساله هزاران‌نفرآمریکایی و اروپایی بزیارت اومیروند...

ماهم بدیداراین پزشك بشردوست رفتیم اما اتفاقاً اوسه‌روزبشکاررفته‌بود و موفق نشدیم ویرا ببینیم:

ما ازکشور غنایکراست عازم‌جمهوری ساحل‌عاج‌شدیم ...درمیان‌راه از جنگلهایی گذشتیم که براثرنزدیکی‌با فلات ودشتهای شمال‌آفریقامملو ازعقرب‌های‌سیاه سی‌سانتیمتری است وجاده ازخون آنها گاهی قرمزشده بود .

بمااندرز داده بودندکه مبادا پای خودرا روی این‌عقربها بگذاریم، چون زهر آنها بقدری قوی است که‌بمحض نیش‌زدن شخص دچار رعشه‌اعصاب میشود و دو یاسه دقیقه بعد جان میدهد . ما موفق‌شدیم چندتاازاین‌عقربهارا باکمك‌تورپروانه‌گیری‌شکارکنیم . در ضمن راه جنگل به‌قبایل زیادی برخورد کردیم که‌بعضی از آنها در حاشیه شهرها زندگی میکردند ، برخی‌نیمه‌متمدن وغالب آنهاوحشی ومحروم‌ازهرگونه تمدن‌بودند. ما به قبیله‌یی رسیدیم‌که مشغول جنك بودند وبرادرم برای‌کشف‌علت منازعه جلورفت ، سرانجام فهمیدیم که بخاطر یك‌قوطی کبریت سه‌نفرازهم نژادان خودرا بقتل رسانده‌اند . برخی از سیاهان بخصوص آنهاکه ساکن مستعمرات فرانسه هستند حتی برای نگاه کردن توی صورت هم تقاضای وجه میکنند .

این سیاهان جز به‌زبان خود بهیچ‌زبانی آشنایی ندارند، اما باتمام بیسوادی خود چندکلمه فرانسه یادگرفته‌اند تا بکاربردن آنها ازخارجیها تقاضای پول کنند .

همانطورکه‌گفته شد بومیان ساحل عاج همگی بت‌پرست هستند و در هر دهکده صدها بت که‌ازچوب‌تراشیده‌بودندواشکال گوناگونی‌داشت‌مشاهده کردیم. بت‌های آنها شباهت تام به‌آثار پیکرتراشان مدرن اروپا وازجمله مکتب «رئالیسم» و«اکسپرسیونیزم» داشت و بعید نیست‌که این‌پیکرتراشان آثارعجیب وغریب خویشرا ازبت‌های بومیان این دیار الهام گرفته باشند .

رب‌النوعهای آنان‌گاهی نیمی‌ازبدنشان‌پرنده ونیم دیگرحیوان بود وگاهی‌انسان کاملی دیده میشد

ما ازطریق کشور «ولتای‌علیا» بدون روادید به جمهوری مالی گام گذاشتیم ، در مرز با مأموران گمرك روبروشدیم وبجای ارائه اوراق‌ضروری، کلام «السلام‌وعلیکم» و چند عبارت عربی دیگر را چنان بالفت‌ولعاب‌وازته حلقوم‌اداکردیم که آنها لحظه‌یی با اعجاب بما نگریستند وبا این اطمینان‌که ما عرب مسلمان هستیم راه‌را برماگشودند .یکی‌از آنها بدیگری گفت :

«اینها مسلمانند ... از رخسارشان نور روحانیت‌میبارد...!» ماتاآنوقت در باره خودمان همه‌چیز شنیده بودیم جزاینکه‌ازچهره‌هایمان‌شعاع‌روحانیت ببارد .پس‌ازاینکه‌راه‌را برماگشودند یکراست روانه پایتخت یعنی شهر «باماکو» شدیم، همینکه به‌این کشور رسیدیم یکراست به‌اداره مهاجرت رفتیم وخودمان را معرفی‌کردیم . رئیس‌این‌اداره یك‌سیاهپوست کاتولیك بود ، مرد بسیارمغرضی بنظرمیآمد ، وی همینکه گذرنامه‌های مارا نگاه‌کرد واز اسامی‌ما فهمیدکه از یك‌کشور اسلامی هستیم بنای ناسازگاری‌راگذاشت‌ومارا بجرم ورود به‌کشور بدون دریافت روادید متهم ساخت.ماهرچه خواستیم باو بفهمانیم‌که کشورشما در سه کشور قبلی‌که ما ازآنها بازدید کردیم کنسولگری و سفارت نداشت بخرجش نرفت ، خلاصه بانهایت خشم‌وعصبانیت علیه مااعلام‌جرم‌کرد واخطار کردکه ظرف‌بیست‌وچهارساعت بایدکشور را ترك‌گوئیم وگرنه مجازات ومحکوم‌میشویم ...

دریغ! که درینجا برایمان مقدور نیست وضع سیاسی و جغرافیایی این قسمت از آفریقارا برای خوانندگان بیان‌کنیم، همینقدر بایدبگوئیم‌که این‌قسمت بوضع‌مسخره‌آمیزی تقسیم بندی شده‌است‌ودرهرنقطه ازآن حکومت مستقلی بوجودآمده‌است،گاه‌وبیگاه نیزقبایل کوچکتر سربلند میکنند وبرای دریافت حقوق‌آزادی خویش سنگها بسینه میکوبند.

درمیان چنین بلوا و آشوبی‌مادونفرکه نظری جز جهانگردی وسیاحت نداشتیم قربانی اوضاع‌نابسامان‌آن دیارشده بودیم ودرواقع حالت توپ فوتبالی را داشتیم‌که‌نزدیك هر دروازه ما را این سو و بآن سو پاس میدادند ، بعنوان مثال نزدیك یك مرز باجنگهای قبیله‌یی روبرومیشدیم وناچاربودیم یك‌قوس چندهزارکیلومتری را درجاده‌های دشوار بپیمائیم وخودرا به مرزکشور دیگر برسانیم،متاسفانه درآنجاهم باقهرطبیعت روبرو میشدیم ومیدیدیم‌که زمینهازیربارانهای موسمی هستندوغیرقابل‌عبور میباشند، ناچار دوباره هزاران‌کیلومتر دیگر راه میپیمودیم وعازم مرز دیگری میشدیم‌که باز درآنجا بعلل سیاسی هرگونه رفت وآمدی‌ممنوع اعلام شده بود.

باری درکشور «مالی» پس ازدریافت اخطاربه رئیس اداره مهاجرت بیدرنك به مطالعه راهها پرداختیم وسرانجام برآن‌شدیم‌که ازطریق گینه‌خودرا بشهر «داکار» برسانیم. درسفارت‌گینه باجوان سیاه پوست ومؤدبی ملاقات‌کردیم‌که فورا روادید ورود مارا بگینه امضاءکرد اما باوجود تشریح خط‌السیر خود، هرگز نگفت‌که روابط‌گینه باکشور سینگال تیره‌است‌ویااینکه‌جاده هارا بسته‌اند... بااینهمه‌پیش ازپایان بیست وچهارساعت ضرب‌الاجل کشور مالی را ترك‌کردیم ووارد‌گینه شدیم.

گینه تنهاکشوری ازمستملکات سابق‌فرانسه‌است‌که بکلی‌ازدست فرانسویان‌بیرون آمده‌است بدین معنی‌که سیاهان این‌کشور پس ازدریافت‌آزادی درشش سال پیش ، کم کم

فرانسویان را بیرون راندند واموال آنانرا تصاحب کردند، اما اکنون باین نتیجه رسیده‌اند که توسعه و ترقی کشور بدون همکاری باسایر کشورها امکان پذیر نیست وازانجاکه دیگر نمیتوانستند متوجه فرانسویان شوند دست دوستی بسوی کشورهای دیگر دراز کرده‌اند!

هدف ما خروج از گینه بود و بهمین سبب پس از پیمودن جاده های کوهستانی روانه مرز «سینگال» شدیم، در بیست و پنج کیلومتری مرز در یك قصبه کوچك، پلیس ما را متوقف ساخت وازدیدار ما دوچار تعجب شد ونمیدانست که با اجازه چه مرجع صلاحیت دارای تا این نقطه مهم سوق‌الجیشی آمده‌ایم وچون در کشور حکومت نظامی اعلام شده بود ما را نزد فرمانده نظامی قوای محلی بردند، اینمرد بسیار جوان بود، بطوریکه انسان احساس میکرد وی برازندگی احراز این منصب را ندارد و چون در گینه اتباع سایر کشور ها ما را دشمن می‌پندارند فرصت خوبی برای آزار ما بدستش افتاد.

وی دارای قیافه سیاه ذغالی بود، درست بسان گوریلی که لباس نظامی پوشیده باشد وحشتناك جلوه می کرد، او پس ازانکه اوراق ما را دید گفت که این جاده نظامی است ودو سال است که رفت و آمد در آنجا ممنوع میباشد و بهمین سبب علف رویش را پوشانده است ودر برخی ازقسمتها آبهایی راکد همه‌جا دیده میشود.

دستیار او بما گفت که ناچاریم آنقدر در آنجا توقف کنیم و زیر نظر بمانیم تا پاسخ تلگرافش ازپایتخت برسد، ازقرار معلوم او تلگرافی بفرمانده کل در پایتخت مخابره کرده بود ودراین تلگراف ملیت ما را، مشخصات ما را، وهدف ما را کاملا بیان داشته بود.

دیگر دل توی دل ما نبود وتنها دعا میکردیم که هرچه زودتر پاسخ موافقت‌آمیز تلگرام برسد ... چون محلی برای استراحت ما وجودنداشت بما اجازه دادند دراتومبیل خود کنار دیوارعمارت پلیس استراحت کنیم. اینجا یك دهکده بود، یك دهکده بی‌روح و مرده بود که دوهزارنفردرآن سکنی داشتند، شش یا هفت مغازه داشت که اجناس موردنیاز بومیان را میفروختند، اما برای دفع گرسنگی ما دونفر چیزی جز موز هندی وجود نداشت وما آنقدرموزخوردیم که دچارناراحتی مزاج شدیم.

رفیق دیگر ما یعنی همان شامپانزه که ازکنگوآورده بودیم چون آخر کار دیگر موزهم بدست نمیآید وگرسنگی خیلی برما سه‌نفر سخت گرفت حیوان بدبخت پا بفرار گذاشت.

کم کم قوای ما به‌تحلیل میرفت وامکان‌داشت بیماریهای گوناگونی که در اثر هوای مرطوب‌این نقاط است برما چیرگی یابد، هرروزبا فرمانده نظامی ناحیه تماس میگرفتیم وهرلحظه بیم آنرا داشتیم که پاسخ تلگرام منفی باشد، و درآنصورت میبایست همان راه را دوباره برگردیم اما اینکارهم امکان ناپذیر بود زیرا ازآنجا بکجا میرفتیم؟

هفت‌روز گذشت وما دائم درحال‌جمع آوری اطلاعات ازاین و آن در باره بیست وپنج کیلومتر تالاب‌مرز بودیم که‌اگرخودرا بآنجامیرساندیم ازخطرحتمی‌جسته بودیم. ایستگاه پلیس درست درانتهای قصبه‌ودرلب‌جاده اصلی بود واگرمامیگریختیم دست احدی بما نمیرسید اما ازخود پرسیدیم که آیادرمیان باتلاقهای میان راه گیر نمیافتیم؟

پادگان ارتش تنها یك کامیون ویك‌اتومبیل کامانکار در اختیار داشت و روزهفتم فهمیدیم که این دو اتومبیل به‌مأموریت رفته‌اند، به‌مأموریتی درجهت مخالف مرز! ما از

شادمانی‌وترس بدنمان میلرزید، سرانجام درساعت پنج بامداد بدون کمترین سروصدا اتومبیل را با آخرین رمقی که‌در بدن داشتیم‌زور دادیم‌وپس ازیك کیلومترهول‌دادن آنرا روشن کردیم وباسرعت هرچه‌تمامتر پاروی گاز گذاردیم وپس‌ازچندکیلومتر رانندگی هوا روشن‌شد وما علف‌های‌بلند میان جاده‌را بخوبی میدیدیم ، ما چنان با مهارت‌قوای خود رامتمرکز کرده بودیم وازحاشیه‌گودالهای آب میگذشتیم که برای خودمان‌هم‌تعجب آور بود ، گویی اتومبیل پردرآورده بود، بارها برای‌اجتناب‌از بر که‌های‌بزرك آبی که درمیان‌جاده بود بسوی‌درختان اطراف منحرف میشدیم‌وتنها پشت گرمی ما باین‌بود که پادگان‌مرزبانی فقط‌دارای‌یك‌اتومبیل بودند که‌هیچ‌وقت‌بنزین برای استفاده نداشته‌وگرنه سیاهان ما را تعقیب میکردند و درهمان لب مرز به‌جوخه اعدام میسپردند !

اما بزودی از علائم مرزی گذشتیم وپس ازده‌کیلومتر رانندگی درکنار پاسگاه مرزی «سینگال» توقف کردیم ، مأموران این‌پاسگاه ازدیدن ما تعجب کردند و از شنیدن چگونگی فرارما ازیك‌کشور مخالف شادومسرورشدند، پس ازانجام تشریفات اداری بسوی «شهرداکار» رهسپرشدیم.

در اسارت ملیون الجزایر !

درشهرعظیم«داکار» که مرکزمستعمرات غربی فرانسه‌است به‌بررسی‌اوضاع‌صحرای بیکران شمال آفریقا پرداختیم ، فرانسویانی که ازتصمیم ما باخبرمیشدند از راه دلسوزی میکوشیدند تاما رامنصرف کنند، امااین‌آخرین اقدام متهورانه‌ما بود،وپس ازگذشتن‌ازاین دشت بیکران بدریای مدیترانه میرسیدیم وازآنجا به‌اروپا میرفتیم ،صحرای آفریقا بیابانی است که میتوان سرزمینی باندازه پنج‌برابر ایران را درآن جای داد و ما راه بیابانهای خشك«موریتانیا»را برگزیدیم، برای اجرای‌این برنامه‌کمپانی‌بزرك‌نفت«شل» درشهرداکار بینهایت باما همکاری‌کرد وبهمه‌ی ایستگاههای توزیع‌نفت‌درسراسر راه تلگرام زدو حتی‌از پایگاههای ارتش فرانسه درخواست‌کردکه بنزین وروغن لازم‌ازمحل اعتبار این‌کمپانی‌در اختیار ما بگذارند .

جاده انتخابی ماکه منحصر بود ، یك جاده نظامی است و دوسالست‌که بر اثر جنگهای الجزایر وتیرگی‌روابط مراکش وموریتانیا بسته شده‌بود، درآنزمان‌هیچ‌اتومبیلی ازآن نمیگذشت‌وهمه‌ی‌نیازمندیهای‌پایگاههای‌ارتش‌فرانسه‌ازگوشت‌گرفته تا میوه باهواپیما میرسید .

کمپانی «شل» درازای‌همکاری‌بیدریغ خودتنها ازما تقاضاکردکه آخرین‌اطلاعات خویشرا درباره جاده وصحرا پس‌ازانجام سفر بنویسیم. پس از ترك شهر داکار راه افق بی انتهای‌شمال را پیش‌گرفتیم وچهارصدکیلومتر بعد بـه‌شهر«نوآك‌شات» پایتخت موریتانیا رسیدیم ، موریتانیا سه‌ملیون کیلو مترمربع مساحت دارد واما پایتخت آن از شهر کـرج کوچکتر است .

در سراسر این‌خاك تنها نهصدهزار نفر زندگی میکنند که معدودی فرانسویان هستندوبقیه «مورهای» بادیه‌نشین میباشند که‌سوسمار خواران‌واقعی بشمارمیروند ، فرانسویان دوسال‌پیش بمیل خود آزادی این‌کشور را برسمیت شناختنداما مراکش مدعی موریتانیاست



بسوی افق بی‌انتهای شمال افریقا به‌پیش میرویم ، پس ازعبور از صحرای عظیم « موریتانیا »و«تنگه جبل‌الطارق» سرانجام دشواریها بپایان‌خواهد رسید

یکبار دیگر نقشه‌هارا زیرورو کردیم وبرای یافتن راه‌شهر«آقادیر» همان‌شهر زلزله زده جنوب مراکش بکارپرداختیم .

درراه آقادیر ،هرسیصد پانصد کیلومتر بیکی‌ازپایگاههای نظامی‌فرانسویان که‌وارد میشدیم همه‌جاما را مورد محبت قرارمیدادند.

این پایگاهها اغلب بصورت قلعه‌ساخته‌شده‌است‌وازفواصل دوربشکل یك بوته خار نمایان میباشد ، جوانانی که در این پایگاهها بانجام وظیفه سربازی مشغول بودند براستی روحیه‌یی بسیارقوی وپرارزش داشتند زیرا درچنین بیابانهای غم‌انگیزی که هـر لحظه شن های بیابان‌توی‌چشم‌ودهان‌انسان‌فرومیرودهرآدمی‌درمدت‌یکهفته‌دق‌میکند و بیهوده نیست که‌یك افسر عالیرتبه فرانسوی در سال دوم اقامت خود در پایگاه «تین‌دوف » ازغصه دق کرد و حق‌هم داشت .

دریکی‌دوتا ازاین پایگاهها که‌دستگاه «پروژکتور» داشتند، ماازموقعیت استفاده بردیم وبانمایش فیلمهایی ازخاطرات آمازون موجبات سرگرمی آنانرا فراهم ساختیم،و



سربازان ارتش آزادی بخش الجزایر چند روز مارا بازداشت کردند و در انجام وقتی دانستند که براستی بیگناهیم آزادمان ساختند ، در این تصویر باتفاق سربازان فرانسوی و یک راهنمای محلی نقشه سفرمانرا مطالعه میکنیم

بهمین سبب بود که آنها پروانه سان دورما میگشتند و در آن بیابان خشك که حتی علف و گیاهی هم نمیروئید بما بنزین و روغن فراوان میدادند، وحتی آنقدر میوه و گوشتهای تروتازه برایمان آوردند که بدشواری میتوانستیم آنراحمل کنیم ...

درشمال موریتانیا، میان صحرای اسپانیا والجزایر، ناگهان خودرا در برابر سر نیزه‌های پربرق آزادیخواهان سرزمین قهرمان الجزایر دیدیم، وچون اتومبیل ما «ستیروئین» بود آنها یقین کردند که ما فرانسوی هستیم و هرچه کوشیدیم بازبان فرانسه شکسته و بسته بآنان حالی کنیم که: «ای بابا ... بهرچه اعتقاد دارید ما فرانسوی نیستم!» بیشتر مظنون میشدند واینکار راحقه‌یی میپنداشتند، وقتی بازبان عربی شکسته‌بسته‌تری منظور خودرا بیان کردیم، دیگر حتم کردند که ما ازفرانسویانی هستیم که براثر اقامت درالجزایر اندکی زبان عربی را فرا گرفته ایم!

آنها چندروز مارا بازداشت کردند وحتی میخواستند فیلم‌های ما را که دسترنج سالها رنج بردن وخون‌دل خوردن بود آتش بزنند، اماسرانجام توانستیم آنانرا قانع کنیم که از کشور



ملیون‌الجزایر مارا دریك نقطه مرزی نگاهداشتند و هر چه بزبان فرانسه میکوشیدیم بآنان بفهمانیم که فرانسوی‌نیستیم سوءظن آنها بیشتر میشد

اسلامی ایران هستیم وآنگاه بودکه‌مارا باسلام وصلواة رها کردند، ازآن ببعد با احتیاط بیشتری حرکت کردیم، وناچار بودیم باهمه دلبستگی فراوانی‌که بمردان قهرمان الجزایر داشتیم ازنیروهای‌امدادی ارتش فرانسه،تنها برای حفظ‌جان‌خود، کومك بخواهیم ... سر انجام خودرا بمرز مراکش رساندیم ودوروز بعدوارد شهر آقادیر شدیم تاازراه کشورهای اروپایی بسرزمین خود، بجایی‌که هشت سال پیش‌از آنجابیرون آمده‌بودیم بازگردیم،این سفر برای‌ما خاطرات تلخ‌وشیرین فراوان داشت ، خاطراتی‌که نمیتوانیم بدست فراموشی بسپاریم، خاطراتی مملواز شوروهیجان، خاطراتی‌که هرگز ازقلوب‌ما محونخواهد شد!

مابسوی ایران، بسوی وطن عزیزی‌که هشت‌سال پیش آنجارا ترك کرده بودیم، بازگشتیم ... میدانستیم دراین سرزمین، در سر زمینی‌که دوستان ما ، اقوام ما، بستگان وخویشان‌ما، چشم براه هستند پس‌از سالها رنج و زحمت ومرارت، پس‌از سالها خون‌دل خوردن، بابیگانگان‌درافتادن، بادرندگان ووحوش‌پنجه درافکندن، ازمهالك جان‌بدربردن،

همه‌گونه نشیب وفراز دیدن، سرانجام خواهیم توانست چندی استراحت کنیم وبه‌فعالیت‌های خویش درزمینه های‌دیگر ادامه دهیم، فعالیت‌هایی‌که دنباله همین هشت‌سال رنج و عذاب و شکنجه بود، فعالیت‌هایی‌که میبایید انجام میپذیرفت، وشاید این کتاب نمونه‌ی کوچکی از آنهمه فعالیت های ما، نقشه‌هاوپروژه‌های‌ما. آرزوها وهدفهای دیرینه‌ما باشد...

پایان



چند کلمه!

اززمان کودکی، اززمانی که همه‌ظاهر زندگی در نظر ما بطرز دیگری جلوه میکرد، اززمانیکه هنوز برخورد باناملایمات اجتماعی روحیه‌ی مارا دگرگون نساخته‌بود، اززمانیکه هنوز قلب جامعه‌را آنطورکه بایدوشاید نشناخته بودیم وآینده برای مادوبردار مفهوم درستی نداشت، آتشی شوق‌انگیز وروزافزون درقلوب مازبانه میکشید، شعله‌ورمیشد ودمبدم‌سوزنده‌تر، گرم کننده‌تر، واوج گیرترمیگردید...

در دورانیکه گام به‌محیط بی‌آلایش دبستان نهادیم، وآموزگارما، نقشه جهان را برروی دیوار کلاس برای دانش‌آموزان آویخت، وکلامی‌چند پیرامون پنج قاره عالم‌سخن راند وپستی وبلندیهای این‌جهان ناهموار را بازبان ساده کودکان بیان داشت، اخگری فروزنده‌تر ومشتاقانه‌تر دردلهایمان پرتو افکند، تابدآنجا که دیدن آنهمه اسراریکه در زوایای این‌جهان پهناور، دردل کوهها ودشتها وجنگلها، نهفته بودجزو آرزوهای طلایی‌ما بشمار میرفت، وچه‌بسا شبهاکه بااین رؤیاهای زرین وشکوفان، بارویای دیدن قاره های ناشناخته جهان بخواب میرفتیم و بااحلام خودسرگرم بودیم ...

سالها آمدورفت وسپری‌شد، چندصفحه‌یی‌از تاریخ اجتماعی ماورق‌خورد، تااینکه بامحیط پاك‌وبی‌آلایش وفرح‌افزای کوهستان آشناشدیم.

براستی کوهستان محیطی بودکه راه مبارزه وازخود گذشتگی، پاکی ودرستی، نیك‌رفتاری وامیدواری، وحقایق‌روشن حیات‌را بماآموخت، بمایادداد که همه‌چیز دربرابر اراده‌ی پاك‌و درست انسانی ناچیزاست، مغلوب‌شدنیست، شکست پذیر است...

بسال یکهزارو سیصدوسی، دردورانی که‌هریك به‌تنهایی، وبوسیله دوچرخه‌بترکیه وعراق وسوریه مسافرت کردیم، ودور ایران راگشتیم، خویشرا آماده میساختیم، آماده چنین مبارزه بزرگ و سفر بزرگتری که در پیش داشتیم ... اینها همه بمنظور اندوختن تجربه‌ها وسرمشقهایی بودکه بتوانیم‌در آینده گامهای بلندتر و ثمرافشان‌تری در جامعه امروز برداریم.

مامیدانستیم راه آینده جهانگردی ما هموار نیست، مملو از نشیب وفراز است، نشیب وفرازهایی‌که گاهی مارا بسرمای خشك‌کننده ولرزاننده قطب شمال خواهدکشاند، و زمانی بقلب جنگلهای سیاه‌و نمناك افریقارهبری خواهد کرد.

اما.... ما برای پیکار بازندگی ساخته شده‌بودیم، حوادث ودشواریها را ناچیز

میشمردیم، از برخورد باناملایمات بیم و هراس نداشتیم، باهمت والا وروان امیدوار، خو گرفته بودیم، گرانباری همه پیشامد هارا تحمل میکردیم ودم برنمیاوردیم، زیرا همواره دریچه‌یی ازامید وآرزو، دربرابر دیدگان ما گشوده بود، وکاروان کوچك ماراکه گاهی براستی خسته وفرسوده میشد به پیش میراند ...

روزیکه ازتهران حرکت کردیم ، وازخاك وطنمان رهسپر دیار های ناشناخته شدیم، دستمان تهی بود، اما ازهیچکس کومك ویاری مادی نخواسته بودیم، تنها امید ما، برای رسیدن بهدفهای بزرگمان تشویقها والطاف وعنایات رهبر الهام بخش ما ، شاهنشاه فرهنگ پرور وورزش دوست ما بودکه درهمه‌جا وهمه‌موارد پشتیبان بیدریغ ومددکار جوانان این سرزمین بوده‌اند وهستند...

ماامیدوار وراضی وشادکام ونیك بخت براه افتادیم، درحالیکه میدانستیم در راه ماهمه‌چیز هست، روزهای خوش ونشاط آور وپرسرور هست،شبهای ظلمت زده وکدرو مه‌آلود وپراضطرب هم‌هست، میدانستیم که هزاران حادثه گوناگون وناشناخته ماراتهدید میکنند، امااین حوادث، واین‌ایام ولیالی دیرآشنا، باهمه‌ی مهابت وسطوت‌خویش نمیتوانستند خللی درعزم واراده‌ی ما بوجود آورند،زیراهدف‌ما آنقدرعظیم وگرانمایه‌بودکه‌این‌پیشامدهای‌مملو ازخطر،قدرت نداشتند اراده‌ی بزرگ مارادرهم کوبند...

مااز کشورمان، ازمرزوبوم عزیزی که هزاران خاطره‌ی تلخ وشیرین در آنجا داشتیم رهسپر شدیم تاگرد این‌جهان پهناور وپرآشوب بگردیم، تجربه هایی‌بدست‌آوریم، وآنرا برایگان در اختیار هموطنان ارجمند خویش و دوستداران شناسایی جهان قراردهیم ...

مادوبرادرکه ازنخستین گام تاواپسین لحظه با هزاران خطرمهلك روبرو شدیم، باحوادث گوناگون‌وهراس‌انگیز پنجه درافکندیم، بیش‌از هشتادو چهار کشور جهان‌راسیر کردیم، به‌اسرار وزوایا وگوشه وکنار دیارهای ناشناس آگاه شدیم، ازهمان نخستین‌گام دراخگر آرزوی دیرینه ومشتاقانه‌یی میسوختیم وبرای رسیدن بهمین آرزو بودکه از همه خوشیها و خوشگذرانیهای جهان چشم پوشیدیم، پابرسر احساسات جوانی نهادیم، عیش و عشرتها رابه‌دیگر جهانگردان آسایش طلب واگذار کردیم. تاازهدفمان، از هدف عظیم و دیرینه مان دورنمانیم، هدفی‌که ازاولین‌قدم تاواپسین دم درجستجو وتکمیل آن‌بودیم،واین هدف‌ایجاد یك‌موزه تاریخ طبیعی وانسان‌شناسی درایران است، که شایدهمه شما خوانندگان محبوب وارجمند ازآن باخبر باشید ...

دراین هشت‌سال مسافرت دور ودراز خویش‌که بقلب پنج اقلیم گیتی‌راه یافتیم، حتی‌یکشاهی ارز ازکشور بیرون نبردیم، همه‌جا بادست خود، باکار خود، با فعالیت های شبانه‌روزی خودپیش رفتیم، ودربن‌پیشروی‌همه‌جانبه وامدادالطاف بومیان‌لخت‌وبرهنه،ا[illegible] های‌بیابانگرد، تامتمدن‌ترین مردم‌روی زمین هستیم.

درست است که پول‌همیشه‌خریدار همه‌چیز نیست، درست است‌که پول‌سعادت‌واقعی بیارنمی‌آورد، امابايد اذعان کرد که‌بدون‌کومك مادی اولیای امورهم‌قدرت وتوانایی‌اجرای برنامه های سنگین بعدی، یعنی ایجاد موزه‌یی‌که سالهاست درسر میپرورانیم نداریم،دربن

باره دستمان کوتاه است، وما از آن متأثریم گرد وغباری که هر روز روی اشیاء واثاثه کمیاب و قیمتی- که هر کدام متعلق بیك گوشه‌ی جهان است- می‌نشیند کم کم همه آنها رامحو و نابود سازد ازدیدارما پنهان کند.

روزیکه ما بوطن خود رسیدیم، روزیکه پس از سالها هجران ودوری ازاین سرزمین جان‌پرور، به‌محیط خانه‌وزندگی‌خویش بازگشتیم، روز طرب‌انگیزی بود که خودرادرآغوش دوستان وخویشاوندان واقوام خوددیدیم، صفا وگرمی وخلوص‌نیت آنانرا باهمه‌ی ذرات و احساس کردیم، واین روز برای‌ما فراموش‌شدنی نیست ...

ماهنوز باقلبی امیدوار، برای یك‌فردای خورشید زده ونوپیش میرویم، ودراین رهنوردی علاوه براینکه تنها نیستم، یارمشوق وگرانمایه‌یی‌مانندشما داریم، شما خوانندگان ارجمندی‌که درقلب ماجای داشته‌اید، وشما مردم وطن ما که در قلوب ماجای دارید وجای خواهید داشت.

«برادران امیدوار»

پوزش

باهمه کوششی که در تصحیح‌وغلط‌گیری این کتاب بکاررفت، سه‌تن‌ازدوستان‌ما برای غلط گیری‌این کتاب کوشیدند، بازهم‌مانند اکثر کتابهای فارسی‌خالی از غلط نیست، لذا بدینوسیله ازخوانندگان ارجمند ودوستان عزیز خودپوزش میطلبیم وامیدواریم این‌اغلاط‌را بادیدهٔ‌اغماض بنگرند... قول‌میدهیم که‌درچاپهای‌آینده این کتاب و سایرنوشته‌هایی‌که بهمت دوستان انتشار خواهیم داد نظیراینگونه اغلاط چاپی‌دیده‌نشودوآثاری بدون غلط تقدیم خوانندگان ارجمند سازیم.

